

نام رمان: در معبد سکوت تو رقصیدم

نویسنده: نسیم شبانگه

« نایس رمان »

www.niceroman.com



به تنهایی از پله ها سرازیر میشوم.

این روزها که خیلی بیشتر از قبل به بودن یکی نیاز داشتم هردو باهم تنهایم گذاشته بودند.

از هردوگله داشتم. هم از مهتاب که آن بلا را سر

خودش آورد و مرا با این حجم از عذاب وجدان و تنهایی، تنها تر کرد و هم از ترنم که نمیدانم چرا، علاوه بر اینکه تاوان او را پس داده بودم نیاز مبرمی به حضورش در کنارم حس میکردم.

شاید عجیب ترین گره ی کور دنیا را داشتیم ما سه نفر.

مهتاب به جای من تاوان پس داده بود و من به جای ترنم. حالا مهتاب زیر خروارها خاک خوابیده است و من در میان انبوهی از سردرگمی سرگردان بودم. و ترنم میان دنیایی از... نمی دانم ها ... بلا تکلیفیها... بیشتر از قبل طغیان کردن ها...

مثل تمام چند ماه اخیر، خالی تر از همیشه، در خود فرو رفته و سر به زیر راه خروج از در دانشگاه را در پیش دارم که باشنیدن نامم، همانطور سربه زیر مکث میکنم.

مکث میکنم و می اندیشم که؛ حجم تنهایی ام آنقدر بالا زده و نیازم به حضوری که بتواند از کسالت و خمودگی لحظه هایم بکاهد، آنقدر بالاست که میان توهماتم شروع کرده ام به برآوردن نیازهایم.

باشنیدن صدای مردانه اش برای بار دوم، سربلند میکنم. توهم نیست. خود خود اوست. خود نامردش. بعد از بیشتر از دوسال بی خبری، بعد از خراب شدن همه چیز...

بی توجه به کیفی که از روی شانه ام روی زمین افتاده و بی توجه به نگاههایی که ممکن است جلوی در ورودی دانشگاه متوجه ما باشد و بی توجه به گلگی های انباشته در گلویم، پرواز میکنم به سمت کسی که خیلی دیر به سویم آمده است.

به خاطر نگاههای عجیب، پر حرف و هزار رنگ اطرافیان خیلی زود مرا از خودش دور میکند. شاید نمیداند قرنها وقت لازم دارم برای جبران بیش از دو سال دوری اش.

نمیتوانم نگاهش را تفسیر کنم وقتی چهره اش را از پس پرده اشک درست نمیبینم. اما بی شک او هم دل تنگ است که این طور در میان صورتم سرگردان است. -لپای خوشکلتو کجا جا گذاشتی عروسک!؟

شرمنده و غمگین میگوید.

یک حق کوچک از گلویم در می رود، قبل از اینکه بتوانم در کنار بقیه گلگی های انباشته در گلویم حبسش کنم.

نزدیک تر می آید و دل تنگی اش را بروز میدهد.

آمدی جانم به قربانت ولی حالا « دلم دل می زند که لبهایم اما سکوت پیشه کرده اند و از هم باز. » چرا نمیشوند.

کاش زودتر آمده بود. تا همه چیز آن طور فاجعه بار خراب نشود. تا شاید بتوان از میان مخروبه های شهر من آلونکی کوچک سر پا کرد.

دیر بود... خیلی دیر... اما باز هم وجودش می توانست مرهم باشد حتی اگر من هرگز من سابق نمی شدم. حتی اگر شهر من هرگز دیگر روی آبادانی به خودش نمی دید.

دست دراز می کنم و کیفم را از الناز، همکلاسی کنجاوم می گرم. می دانم برای سرکشی اینجاست.

کنجاوی در چشمانش بلوا کرده و نگاهش بین من و مرد جذابم در رفت و آمد است. با تشکری کوتاه از

جانب من و او می نامرد و لازم این روزهایم، سرش به طاق وتیرش به سنگ می خورد، و با کنجاوی ارضا نشده اش تنها می ماند و من می روم و او بی که چشمان الناز را خیره و بی پروا کرده.

دستم را در میان دستان بزرگش سخت فشار می دهد. با قدم های بلند مرا وادار می کند قدم های بلند تر و سریع تر از قدم های مخصوص به خودم بردارم.

می دانم... سرش پر از سوال است. پر از چرا، پر از کجا، پر از کی و چه کسی... و برای پرسیدن اینهاست که اینقدر عجله دارد.

اما دل من هم پر است. پر از کجاها، پر از چرا ها...

چراهای او از جنس ندانستن و چراهای من از جنس گله
اند.

با عجله و کشان کشان از میان ترافیک سنگین و وحشتناک روبروی دانشگاه عبورم می دهد و
دزد گیر را می زند.

با تمام عجله اش برای یافتن جایی دنج و خلوت، صبر می کند تا سوار شوم، تا از امنیت
اطمینان حاصل کند.

می نشینم و در را می بندم و او دوباره باز می کند و محکمتر می بندد.

دست تنگ و جیب شرمنده ی مرد محبوبم از سر و روی آردی یشمی رنگ شره می کند. اه
می کشم و با صد جان ناقابل قربان قدو بالای دیوانه کننده اوپی می روم که ماشین را دور می
زند.

در حالی که شب چادرش را کامل بر سر شهر کشیده، من کلید در قفل میچرخانم و لب میگزیم
و آرزو میکنم مثل تمام این چند وقت اخیر بتوانم آرام و بی صدا بدون اینکه با کسی رو به رو
شوم خودم را به اتاق خودم

برسانم.

حیات بزرگ و کمی شبیه باغ را طی میکنم و سعی میکنم با بو کشیدن درخت هایش، که عطر
میوه های نارستان را نسیم شبانگه یک عصر دلچسب اواخر

اردیبهشت ماهی با خود آورده، کمی از استرسم کم
کنم.

به خودم امید می دهم که این خانه همان خانه است...
همان که کسی در آن پایچم نمیشود... همان خانه که در آن دیده نمیشوم. و اگر هستم به
واسطه دینی نصفه و نیمه هستم.
اما به محض باز کردن در ورودی هال میفهمم که امیدم عبث بوده.
نگاه ها حس خاصی دارند، همه زوم شده روی من.
بیشتر از هرچیز دو گوی گداخته نگاهی آبی رنگ توی دلم را خالی می کند.
این دوز از عصبانیت مسلما نمی تواند بابت نگرانی باشد.
دلم هری میریزد که نکند قضیه فراتر از یک دیر کردن
ساده باشد.

ترسیده نگاه میگیرم از حجم سنگین خشمی که در نگاهش نشسته.

حمله ی یک باره و ناگهانی فرصت سلام دادن هم نمی دهد.
به شدت ترسیده ام و با جلو آمدنش دست ها را حائل سرم میکنم. من از این مرد جز بی
مهری چه دیده بودم مگر؟

دست های طاها مانع از له شدنم زیر دست و پای قوی و بی رحمش می شود و من هنوز دنبال دلیلی برای از کوره در رفتن این بارش می گردم.

دلیلی به ذهنم نمی رسد جز اینکه باز هم با ریحانه بحث داشته است.

-کجا بودی تا این موقع؟

... رف...رف...رفته بودم کتاب بخرم...

به دم دستی ترین و ابلهانه ترین دروغ دنیا چنگ انداخته ام، می دانم.

اما شاهکار کرده ام که همین دستاویز دم دستی را هم دست و پا کرده ام.

پوزخندش را در صورتم پرت میکند.

-با کی؟

-با... با... تنها رفتم... تنهایی رفتم...

به طرز مضحکی می دانم که می داند دروغ می گویم. و مضحک تر این که هنوز اصرار دارم، به

این دروغ از آغاز محکوم به رسوایی ادامه بدهم.

گویی فندک میکشم که آتش میگرد و من میسوزم میان نفیر وحشتناک صدایش.

و از جا میپریم با صدای بلند دستش که به در پشت سرم کوبیده میشود...

-دروغ نگو... دروغ نگو... بگو کجا بودی با کی بودی تا نزد نکشتم...

هیچ کس به اندازه ی من نمی داند که این مرد فقط یک تهدید تو خالی نیست و به حرفهایش عمل میکند.

پتانسیل این را دارد که به راحتی آب خوردن به حرفش عمل کند.

این میزان شکار بودنش فقط میتواند یک دلیل داشته باشد. او میداند من کجا بودم؛ با کی بودم.

جمله ی بعدی که میگوید آب جوش می شود و از سرم سرازیر میشود و همه ی تنم را میسوزاند.

-کی بود اون بیشعوری که اونطور پیشش بودی و باهاش گرم میگرفتی؟

او مرا دیده. مرا در بغل مجتبی دیده. این هم از اقبال خوشم بود. مردی که به خونم تشنه بود درست روزی به دنبال آمده که بعد از قریب به سه سال مجتبی هوای

مرا کرده. و یادش افتاده گوشه ای از دنیا ترنمی روی زمین هست که دل میزند برای دیدنش. آچمز...

تنها کلمه ای که مناسب حال این لحظه ام است.

کلمات را گم کرده ام. همیشه دست و پایم جلوی این مرد لرزیده است، اما اینبار حکایت چیز دیگریست. اصلا دست و پایی حس نمیکنم که بلرزد یا نلرزد.

برادرم بود او که در آغوشش «نمیدانم چه بگویم... بگویم؟» دیده ای مرا

به خون برادرم تشنه است. نه تنها خودش، که همه ی خانواده اش به خون عزیزترینم تشنه اند.

می شود عذر بدتر از گناه.؟» نامزدم بود « بگویم می داند نامزد داشتم. ته و تویش را نمی داند، فقط می داند که داشتم. قطع به یقین حدسش هم همین است که این طور گر گرفته... فکر می کند عاشق ترین مرد دنیا نمی تواند بی خیال منی که حالا شوهر دارم، شود.

منی که زن مردی شده ام که خودش زن دارد.

میان پیچیده ترین هزارتوی دنیا گیر افتاده ام گویا...

البته حق هم دارد. قبلا مچم را گرفته اند. درست زمانی که مچم توی دست نامزد سابقم بود، مچم را گرفته اند. حالا تنها حدسشان هم همین است، که خودش، برادرانش و پدرش اینطور گداخته نگاهم میکنند. آخر ماه ها به دنبال برادر متواری ام گشته اند. می گویند از ترسش یک قطره آب شده در زمین فرو رفته، یا چه می دانم، بخار شده و به هوا رفته.

حالا هم این جلز و ولزش نه اینکه از روی علاقه باشد...

در کآتش نمی رود دورش بزنم. من نیم وجبی گناهکار بدون اجازه او نفس هم نباید بکشم، دور زدن که جای خود دارد.

نگاه برزخی این مرد و گامهای جلو نیامده حاج حیدر حکایت از مرگم دارد، اگر به این نتیجه برسند که من شوهر دار امروز را با نامزد که نه، با نامزد سابقم بوده ام.

که اگر اینطور نبود و تصویرها این نبود؛ حالا حاج حیدر جلو می آمد و پسرش را به صعه ی صدر دعوت می کرد.

آنها قبلا اولتیماتومشان را داده اند.

خیلی نمی گذرد از روزی که طاها جلوی در دانشگاه درست جایی که همین امروز به مجتبی رسیده بودم؛ مرا با سینا دیده بود.

آن روز، درست در میان یک دنیا بلا تکلیفی تنها چیز و کسی که فکرم به سمتش کشیده نمی شد، سینا بود. از دیدنش شوکه شده و ترسیده بودم.

جلویم را گرفته بود، خواسته بودم بروم، فرار کنم. از او ترسوی مدعی عاشقی ای که باورم نکرده بود... که علاوه ادعاها و نگاه های به زعم خودش عاشقانه اش پشتم در نیامده بود...

سینا آن روز برای گلگی آمده بود که

گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد

چون قد و هیکلم اندازه او نیست منو ندید گرفتی و رفتی با اون « که ؟ »

دلت واسه تیپ و هیکل و چشای رنگیش رفته

همه ی حرف هایش غلط نبود، اما... پرت و پلامی بافت و حوصله ی کوتاه شده ی آن روزهایم را سر آورده بود.

آن روز هم درست مثل امروز طالعم نحس افتاده بود انگار، که وقت طاها خالی بود. تازه از مسابقه برگشته بود، و تمرین هایش سبک تر از هر وقت دیگری بود.

هوای برادر شوهر بودن به سرش زده بود و به دنبال آمده بود.

مرا نزدیک سینا دیده بود.

آمپر چسبانده بود، از ماشین پیاده شده و سینا را تا سر حالا ترنم « حد مرگ، کتک زده بود. تهدید کرده بود که اگه یه بار دیگه از بیست فرسخی » که، « شوهر داره خانواده برادرم رد شی خونت حلاله و پای خودت و

حماقتات

البته من هم اولتیماتوم گرفته بودم. طاهها نخورده و نیاشامیده بود، مراتب را خدمت برادر گرامی اش، گزارش داده بود.

عصر فردای آن روز بعد از الم شنگه ای که طبقه ی بالای همین خانه به پا شده و به واسطه کتک نیمه مفصلی که نوش جان کرده بودم، همه ی اهل خانه خبر دار شده بودند، که قصه از چه قرار است.

طاهها به ظاهر، خودش آن روز غضبش را خورده بود. که اگر نمی خورد من رمیده را هلاک می کرد، اگر یک کلمه بر سرم هوار میزد...

اما نامردی نکرده راپورت همه چیز را ارائه کرده بود و حساب مرا حواله داده بود خدمت همسر عزیزم.

آن روز به ضرب و زور علی و آیه و قسمهای حاج خانم از زیر دستش بیرون آمده بودم.

بماند که چند روز کبودی ها و دردها دلم را ریش کرده

بود.

کبودی‌ها و دردهایی که از وقتی عروس این خانه که نه، از قبل از عروس این خانه شدن و از صدقه سر کمیل یار غارم شده بودند و خیلی نمی‌شد بی آنها سر کنم.

حاج حیدر آمده بود، اوضاع آرام تر شده بود. اما به خیالشان دست من از همه جا بی خبر رو شده بود.

از تک تک مذکرهای خاندان حسینی اولتیماتوم گرفته بودم. از حاج حیدر که بزرگ این خانه بود، گرفته تا ادريس نوه ی دختری هفده ساله شان.

حالا امروز من دوباره در مظان همان اتهام هستم. شک ندارم. اگر متهم نبودم حالا حاج حیدر یک طرف کمیل

و طاها طرف دیگرش را گرفته بودند که بیا و کظم غیظ کن. بیا و نترسان امانتی مردم را...
حس حقارت و عذابی که آن روز کشیده بودم و امروز همچنان به قوت خودش باقی بود، است، یا میلیم به داشتن مجتبی... نمی‌دانم.

می‌دانم که این همان فرصتی است که هفت ماه به دنبالش گشته‌ام. هفت ماه دل‌دل کرده‌ام برای گفتن و نتوانسته‌ام.

میترسم از اینکه از برادر تازه از گرد راه رسیده‌ام، را رونمایی کنم. ولی تا کی قرار است این راز سر به مهر بماند مگر؟

با خودم به گور که نخواهم برد... بالاخره یک روز ماه از پشت ابر بیرون می آید. برادرم برگشته و من تصمیم ندارم خودم را از داشتنش محروم کنم. خب شتر سواری هم که دولا دولا نمیشود.

همه ی این افکار همزمان و در صدم ثانیه ای به ذهنم خطور کرده بود.

طی یک تصمیم آنی دل به دریا می زنم. نه با شجاعت، که خیلی هم مطمئن نیستم از تصمیم. اما لب باز میکنم:

-برادرم بود...

برای چند ثانیه سکوت، می شود تنها حکمران جمع پنج نفره ای، که یک طرفش منم و تنهایی، و طرف دیگرش اوست و پدر و مادر و برادرش.

همگی حیرانند...

دستش را از کنار سرم برمی دارد، از همانجا که کوبیده بود و با صدایش دیوانه ام کرده بود. پوزخند میرند: هه... هاهها... برادرت بود؟ چی فکر کردی با خودت بچه آخه؟ اون بیشعور از ترس جونش معلوم نیست تو کدوم سوراخ موشی چپیده... خودش میدونه دستمون بهش برسه، تیکه بزرگش گوششه... پس فکر پیچوندن منو از سرت بیرون کن و بگو کی بود امروز اون طور چسبیده بودی بهش...

فقط نگو اون نامزد بی شرف بوده که خونت حلاله

ترنم...

تمام مدتی که او حرف می زند من سعی میکنم تا ترسم به شلوارم سرایت نکند. و توجهی به دل گرفته ام از ناسزایی که به نا حق دامن مادرم را گرفته، نکنم.

بریده و دوخته و تنم کرده است. سخت خواهد بود قبولاندن اینکه این ردا به تن من زار می زند.

اما من مجتبی را تازه پیدا کرده ام. و تصمیم ندارم بی خیالش شوم.

فقط همه چیز آنقدر در هم و برهم شده که نمیدانم سر این کلاف سر درگم کجاست تا بگیرم و بکشمش، بلکه بالاخره روزی بتوانم بازش کنم. اصلا نمیدانم بعد از هفت ماه چطور قصه تلخم را سرهم کنم...

-ب... به خدا... به خدا راست میگم برادرم بود...

بالاخره دست حاج حیدر زیر بازوی پسرش را می گیرد. چقدر به موقع و چقدر دیر...

اینکه او هم عصیانم را پذیرفته برایم درد دارد. قضاوت شدن آن هم این طور نا عادلانه هولناک است...

-امون بده پسر بذار حرف بزنه...

-د روغ میگه حاجی... دروغ میگه نیم وجبی... می خواد غلط اضافشو لاپوشونی کنه...

نگاه حاج حیدر روی لبهای لرزانم می نشیند. گوشی موبایلش را دراز میکند: زنگ بزن بهش
بیاد...

ههه... بیاید که گلویش را بیخ تا بیخ ببرند و بگذارید لب باغچه اشان...

سر تکان میدهم: بیاد که زنده نمیذارینش...

جلو آمدن حاج حیدر شجاعت بخشیده مرا. و گرنه من کجا و زبان درازی برای کمیل همیشه
در حال غلیان کجا؟!

دوباره اظهار وجود میکند. با غرشی به مراتب بلندتر از قبل: معلومه که نمی داریم... می دونی
چند ماهه دربه درشم؟! اما این پنبه رو از تو گوشت در آر که قایمش کنی... زنگ بزن بیاد
پس...

و من رسماً شکر می خورم، بابت شکری که خورده و تصمیم آنی ای که گرفته ام.

دل توی دلم نیست. همان طور با همان لباس بیرون نشسته ام و زل زده ام به انتهایی ترین
گوشه ی دنیا در کنج دیوار روبه رو و مدام کارم را سبک سنگین میکنم.

میترسم با خواندنش به این خانه باجانش بازی کرده

باشم.

صدای آیفون که بلند میشود رسماً قالب تهی میکنم از ترس. تازه می فهمم، کارم اشتباه محض بوده. با شتابی که کمیل و طاهای به پاهایشان می دهند، برای سبقت گرفتن از هم، برای باز کردن در، شکی نیست که برادرم را به مقتلش خوانده ام.

صدای طاهای آبی می شود روی آتش درونم وقتی خبر از آمدن علی می دهد.

تازه به ذهنم می رسد که؛ هنوز نیم ساعت هم نیست که به مجتبی زنگ زده ام. سه ربع یک ساعتی زمان لازم دارد تا خودش را از آن سر شهر به اینجا برساند. مگر اینکه بخواهد با موشک خودش را برساند. ولی آن آردی یشمی رنگ، هیچ شباهتی به موشک کاغذی هم ندارد حتی...

کاش میتوانستم از حاج حیدر بخواهم

دوباره گوشی اش را به من بدهد تا به مجتبی بگویم جان خواهر! جانت را بردار و برو. هر « بگویم. » نیا « چقدر که میتوانی دورتر و تندتر برو. اینها تشنه خون

«...توی از همه جا بی خبرند

بزرگ « اینجا چه خبر است « علی وارد می شود با یک توی چشم هایش.

تنها نیست. مهسا هم هست. آتش بیار نیمه اتوماتیک این روزهای زندگی من...

شکی نیست که اینجا بودن علی کار حاج خانم است ولا غیر...

اوست که همیشه استرس دارد. استرس مزاج تند پسرهایش، استرس جان به لب رسیده ی من،

استرس اینکه حاج حیدر فرتوت نتواند سر قولش بایستد با این دو تا شاخ شمشاد فلفل مزاج...

آمدن علی کمی از استرسم کاسته است. اما نه آنقدر که زمستان نشسته در دستانم را به تابستان که نه، حداقل به پاییز تبدیل کند.

هنوز احوالپرسی ها و کنکاش های علی تمام نشده که دوباره زنگ به صدا در میاید.

انگار عزیز جان واقعا خودش را با موشک رسانیده.

باز هم صحنه تکرار میشود... کمیل و طاهایی که به سمت آیفون هجوم می برند... و منی که جانم می رود برای امنیت جان برادرم...

و این بار با تغییر نگاه کمیلی که گوشی آیفون به دست، به سمت می چرخد، میفهمم که؛ واقعاً، اوست که به مسلخش آمده است.

صحنه ی رو به رو این امر را حاکی ست که؛ استرس حاج خانم خیلی هم بی راه نبوده.

باور کردنی نیست. اما او، که میان مشتها و لگد های دو تا بوکسورِ حاج حیدر، هاج و واج مانده، مجتبی من است. و حاج حیدر و فرزند ارشدش نمی توانند ضمانتِ یک ساعتِ پیشِ حاجی را ضامن شوند.

مسلمای جیغ های من و التماس های حاج خانوم هرگز راه به جایی نخواهند برد میان این صحرای محشری که

دو برادر بر پا کرده اند. اما دست خودم نیست که می خواهم با ناخن ها و با حنجره و با تمام جانم، جان برادرم را نجات دهم.

تو کی « مجتبی عزیزم... فقط یک کلام در جواب سوال ». برادرش « حاج حیدر یک کلام گفت »؟
 ترنمی جوون او هم گلمند آمده بود اوهم شاکی بود. ولی همین یک کلمه کافی بود تا ضربه اول
 را ناغافل از طاها بخورد. و همین ضربه اول هم شد همان قطره خونی که بویش به مشام شکارچی
 درنده خو میرسد و غریزه شکارش را بیدار می کند. شد مجوزی برای کمیل، تا او هم حمله کند
 به برادر بی چاره و بی گناه من.

سعی میکند از خودش دفاع کند. اما او کجا و غول تشن های حاج حیدر کجا؟

قد و بالای مجتبی فقط و فقط قد و بالاست. نه ورز دیده و نه تمرین. مجتبی خود به خود شده
 مجتبی. اما این دو برادر سالهاست که روی رینگ می روند و تن و بدن ورز می دهند. با وجود
 این او هم گاهی مشت و لگدی پرت میکند که از نا کجا آباد سر در می آورد.

گریه میکنم فایده ندارد...

داد میزنم فایده ندارد...

التماس می کنم فایده ندارد...

اصلا انگار کسی صدای مرا نمی شنود که بفهمانم مجتبی کسی نیست که آنها فکر میکنند.
 خودم را میان مهلکه می اندازم تا شاید چند تا در میان از ضربه ها را به جان بخرم و مجتبی
 کمتر آسیب ببیند. البته اگر زنده بماند.

حاج حیدر سعی در کنترل کمیل و علی سعی در عنان کردن طاهای نیرومند تر از کمیل دارد. ولی نمی شود.

هر کدام از این دو نفر، چندتا از نوع خودشان را حریفند.

از فرصتی که پیش می آید استفاده میکنم. حاج حیدر

خودش را بین کمیل و مجتبی انداخته، و سعی در مهارش دارد، که آویزان بازویش میشوم:

-زن.. نزن توروخدا... به خدا اشتباه شده ... کار مجتبی نبوده... اصلا من اونی نیستم که شماها فکر می کنید.

اما انگار حتی گوش هایش هم دست و پا شده اند تا مجتبیام را از من بگیرند که اینطور ناشنوا شده و دوباره از میان دستهای پدرش لیز می خورد و هجوم می برد، سمت برادرِ چون مار در خود تنیده ام.

این بار به سراغ طاهای میروم بی شک اینجا بی نتیجه تر خواهم بود ، وقتی علی نمی تواند حتی اندازه حاج حیدر موثر واقع شود...

کم کم کار به جایی می رسد که مهسا هم از دست و بالِ عموهایش آویزان می شود.

حاج حیدر و علی نا امید از این میانجی گری، حالا

خودشان شروع به زدن آن دو کرده اند تا شاید بتواند برای برادر مچاله شده ی من جان بخرند. این حجم از کینه و خشونتِ عصیان کرده در وجود این دو برادر وحشتناک است، وحشتناک...

خودم را روی مجتبی میندازم تا سدی شوم در برابر لگدهای بی رحمشان. او هم سعی میکند کنارم بزند تا لگدها به من نخورند. اما حقم است. حق من حتی از این هم بیشتر است. اگر به موقع دهان باز کرده بودم حالا

این نبود وضع عزیزترینم. تمام این مشت و لگدها حق من احمق است، نه او...
 نمی دانم چقدر می گذرد. چقدر مشت و لگد می خورم و می خورد. چقدر می زنند. که کمی از التهاب لحظه ها کم میشود.

مجتبی روی زمین بی جان و نیمه هوشیار است و من دل می زنم. کمیل و طاهها به مدد کتک های برادر بزرگ و پدرشان کنار کشیده اند اما هنوز آماده حمله ی مجدد هستند. علی در مورد قانون و شهر هرت نبودن مملکت چیزهایی می گوید، که خیلی قادر به حلای شان نیستم. طاهها شاکی است که با کدام مدرک به قانون نصفه و نیمه ی این مملکت پناه خواهند برد، که یک جمله ی نابهنگام از طرف مهسا باد میشود و دوباره آتش به خاکستر نشسته را شعله ور میکند.

-دروغ میگه... اینکه برادرش نیست...

نفرت و کینه اش ستودنی ست...

نه انگار که تا لحظه ای پیش خودش هم به من ملحق شده بود تا از عموهایش امان نامه بگیرد
 برای مجتبی بیچاره ی من...

-یعنی چی برادرش نیست پس کدوم بیشعوری این؟ این را در حال خیز برداشتن می گوید که دوباره علی سر راهش میایستد. گفته بودم اینها در هر دو صورت مجتبی را سلاخی خواهند کرد چه عنوان برادری بگیرد چه نامزدی.

قبل از اینکه بتواند سد پدرش را بشکند و دوباره حمله کند، دوباره خودم را سپر مجتبی می کنم. جان در تنش

نمانده و کتک بیشتر را بی شک دوام نخواهد آورد عزیز
خواهر...

-به خدا دروغ نمیگم داداشمه... حاجی شما یه چیزی بگو به خدا داداشمه...
پشت بند هر جمله یک هق می زوم.

حاجی نفس میزند. آب دهانش را قورت میدهد تا سخن بگوید که مهسا دوباره آتش می آورد:

-دروغ میکه... مطمئنم دروغ میکه... من عکس برادرشو تو گوشه مهتاب دیده بودم این نیست... اون موهاش بور بود نه سیاه... تازه خودشم یه ساعته مجتبی مجتبی

می کنه... چرا حواستون نیست؟ اسم برادرش تارخه...

خودمم می دونم یه برادر بیشتر نداره...

خیلی کم پیش می آید که خشم تا این حد بر من مسلط شود.. ولی حالا دلم می خواهد بلند شوم و انقدر بزنمش که به روز مجتبی بیفتد...

هول زده قبل از اینکه برادرم آماج ضربه های دوباره شود، برمی خزم تا مانع شوم... هرچند ناموثر.

حاج حیدر است که ترسیده و دو به شک می پرسد: راست میگه ترنم مگه اسم برادر تو تارخ نیست؟ دل می زنم. ناله های مجتبی امانم را بریده اند.
-نه... نه به خدا... مجتبی برادرمه... من دوتا برادر دارم...

با دست اشاره به جسم نیمه جانش می کنم: یکی همین مجتبی یکیم مهدیاره که هشت سالشه الان...

-یعنی چی دختر پس تارخ کیه؟

هق میزنم: تارخ برادر من نیست... به خدا برادر من نیست... برادر اون یکی ترنمه...

از کنار مجتبی تکان نمیخورم، ولی نگاهم را به حاج خانمی می دهم که؛ از زور فشار و استرس گوشه ای از خانه ای که حالا بی شباهت به بازار شام نیست، افتاده...

گره روسری اش باز و چادرش گوشه ای رهاست... رنگ به رو ندارد و اشک روی گونه اش خشک شده است... عینک ته استکانی، روی صورتش کج و کوله شده و موهای جو گندمی اش روی پیشانی حلقه بسته اند.

کاش آن روز هم آن عینک روی چشم هایش بود.

- عزیز... عزیز تو رو خدا شما بگو... یادت نیست؟ یه بار باهاش اومده بودیم اینجا... اومده بودیم دنبال مهتاب بریم بیرون... زود رفتیم اما نفری یه سیب از سیبای درخت تو حیاط چیدی و با همون شیر آب تو حیاط شستی و بهمون دادی... یادت نیست؟ من ترنم... مهتاب همش میگفت اون یکی ترنم تری صدا میکنه چون خیلی شلوغ میکنه... تو رو خدا محض رضای خدا...

یادت بیار عزیز... برادر من، بی گناه داره اینجا جون میده...

می بینم که با هر کلمه ام دست هایی که روی زانو می زند بالاتر می روند و محکم تر از قبل فرود می آیند...

- یعنی چی؟ یعنی چی اون یکی ترنم مهتاب از تو چیزی نگفته بود...

با نفرت نگاهش میکنم: من از کجا بدونم که چرا مهتاب تو رو محرم همه چیش نمی دونسته؟!

بعد از ثانیه ای سکوت اضافه می کنم:

- این آخرایا با من قهر بود... آدم حسابم نمی کرد...

او را هم می بینم. می بینم که عقب عقب می رود. آنقدر می رود تا نهایتا به مبل واژگون شده وسط هال می خورد و خودش هم روی ان واژگون می شود.

حاج حیدر شانه ی راستش را ماساژ می دهد، و فاطمه که مسلط ترین آدم جمع حساب می شود، قدم به سمتش تند می کند...

علی با رنگی پریده کنار دیوار سر می خورد.

طاها را انگار با برق سه فاز خشک کرده اند که تکان نمیخورد و همان طور سر پا زل زده و به من و شاهکاری که بیشتر از نصفش، سهم اوست...

صدای مویه های حاج خانم بالاتر رفته . اصلا از مرز مویه گذشته. نوحه می خواند.

مهسا... راستش این قیافه اش را دوست دارم. شوک توی نگاهش دلم را خنک می کند.

هرچند که متضررترین آدم اینجا منم اما دیدن این نگاه شرمزده و پشیمان آرزویم بود.

گفته بودم پشیمان می شود. روزهایی که با تمام توان هیزم برای جهنم این روزهایم حمل می کرد، گفته بودم که پشیمان می شود. روزی که دیگر سودی ندارد... هق هقم بند نمی آید و همانطور هیستریک ادامه دارد.

اصرارهای فاطمه برای خوردن آب قند، بی فایده است...

-مجتبی... مجتبی... تو رو خدا زنگ بزنین بینین کجان... می خوام برم پیشش...

حاج حیدر جلو میاید برای کمک به فاطمه در آرام کردنم: یه دقیقه اروم بگیر یکم از اون آب

بخور بذار حالت جا بیاد... دارم زنگ می زنم... طاها گوشی شو نبرده... علیم جواب نمیده...

اروم بگیر ورت دارم خودم ببرمت پیداشون می کنیم...

به مدد قرص زیر زبانش سر حالت از دو ساعت پیش

است.

-وای نه... نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه... چرا جواب نمی ده آخه؟

فاطمه لیوان را روی زمین می گذارد و دستم را می گیرد: نکن اینجوری ترنم جان... داری خودتو هلاک می کنی... به خدا چیزی نشده... علیم احتمالا سرش گرم

داداشته که جواب نمیده ...یا چه می دونم شاید گوشیشو تو ماشین جا گذاشته... اون از این کارا زیاد می کنه به جان مهسا...

دلداریم می دهد و من دل ندارم.

با یادآوری آن روزها انقدر گریه کرده بودم که همانجا کنار مجتبی افتاده بودم. عذاب وجدان، نگرانی برای مجتبی، ترس، غم، یأس، نفرت، عشق در وجودم فواره زده بود و یک حس ناشناخته جدید در من به وجود آورده بود که توانایی تحملش را نداشتم، و از من موجودی بی کفایت و بی حرکت ساخته بود.

همین هم شد که وقتی چشم باز کردم مهسا و حاج خانم را بالای سرم دیدم و مجتبی را کنارم ندیدم.

کمیل کمی آنطرف تر از مبلی که رویش واژگون شده بود، نشسته و نظاره ام می کند . نگاهش روی صورتم سنجاق است و تکان نمی خورد. اما حالا در حالی نیستم که فکرم را مشغول آن نگاه آبی رنگ کنم. نگرانی برای مجتبی دارد جانم را میگرد. حتما اوضاعش خیلی وخیم بود که منتظر من نشده بودند و برده بودندش..

اصلا اگر اوضاع بد نبود که نیازی به بیمارستان نبود.

علی خودش همین جا توی این خانه به او رسیدگی می کرد.

آنقدر سر و صدا کردم که حاج حیدر هم کلافه شده و کم کم دارد صبوری اش را از دست می دهد.

بلند می شوم و چنگ می زنم به دستی که عصبی تسبیح می گرداند:

-بریم... تو رو خدا حالا بریم... من خوبم به خدا... خوب

خوبم...

سر تکان می دهد و دستی به سرم می کشد: باشه بریم تا یه بلایی سر خودت نیاوردی اینجا... خوش حال از راضی شدنش، دستی به موهایی که نا مرتب، دورو بر صورتت ریخته اند می کشم و بی توجه به لرزش خفیف تنم به دنبالش روان می شوم...

در باور گنجاندن چیزی که می بینم، سخت، و حتی محال است. دست راستش تا بالای آرنج توی گچ، و از گردنش آویزان است. جای جای تنش که فقط یک زیرپوش رکابی به آن دارد، پر از کبودی های بزرگ و چند رنگ است. خون بینی اش را پاک کرده اند، اما قطره ای تا بالای لبش ماسیده. صدای ناله ها و شکستگی ابروی راستش، با روانم بازی می کند.

آرام صدایش میکنم تا اگر این ناله ها را در خواب می کند، بیدارش نکنم. چشم هایش را باز می کند. درست تر بگویم، یکی از چشم هایش را باز می کند. آن دیگری را زیر انبوهی از ورم و کبودی استتار کرده است. به نظر می آید، واقعا برادرم را به قصد کشت زده اند. آن قدر اوضاعش بد است، که حتی می ترسم خودم را در آغوشش بیندازم. می ترسم لمسش کنم و

درد امان او را ببرَد. میترسم این ها که می بینم تنها خسارات وارده بر تنش نباشد و اوضاع داخلش بدتر از این ها باشد. خودم دیدم که بیشتر ضربه ها به پهلوها و شکمش می خورد و او از درد در خودش جمع می شد. اگر اوضاع سر و صورتش این بود، پس اوضاع پهلوهایش چه بود؟

اشکم بند نمی آید، و اوی رنگ پریده نگران من: گریه نکن...

شرمنده و پشیمان لب می زنم: شرمنده ام به خدا مجتبی... .

فکرش را هم نمی کردم، بعد از این همه مدت هنوز به اندازه روز اول خشمشان تند باشد. آن قدر که هنوز مرا به عنوان خون بها پذیرفته بودند و هنوز تشنه خون برادر من اشتباهی بودند. .

-باش... اما نه برا این کتکا... .

گیج نگاهش می کنم... .

-برای چیزایی که باید می گفتمی و نگفته بودی... چرا حرفایی که اونجا شنیدم شبیه حرفایی نبود که عصر بهم گفتمی؟ به نظر نمیومد محض الکی حرف بزنی...

همشون خبر داشتن... همشون از یه چیز می گفتن...

اون یکی ترنمی که میگفتمی کیه؟ قضیه چیه ترنم؟

لحظه ای از درد مکث می کند و لب به دندان میگیرد: قضیه چیه ترنم؟ تو به من دروغ گفتمی؟ اون روانیا چه مرگشون بود؟ خون باباشونو از من طلب داشتن؟ چه باید بگویم؟

دروغ گفته بودم و خیلی زودتر از چیزی که فکرش را می کردم دروغم رو شده بود. دروغ هایم برای کسب هیچ منفعتی نبود. فقط ترسیده بودم. برای خودش ترسیده بودم. میدانستم که اگر واقعیت را بگویم، ساکت

نخواهد ماند. مَآرد بود، برادر بود و غیرت داشت. شکی نبود که به سراغشان می رفت. کافی بود تا خودش را برادر من معرفی کند. همان دم به جانش می افتادند.

دروغ گفته بودم تا به زعم خودم ناجی جانش باشم، اما درست همان اتفاقی افتاده بود که از آن می ترسیدم.

قاتل جانش شده بودم...

در برابر توضیحی که از من خواسته بود، هر چه را که باور داشتند و به خوردش داده بودند تأیید کرده بودم.

فکر می کرد دلزده از سینا و مایوس از گرم شدن آبی از سمت او، به عشقی خیابانی و نامتعارف پناه برده بودم. و دلم را به مرد متأهلی داده و پاک دامنی ام را به او باخته بودم. بماند عکس العمل های تماشاییش، وقتی که حرف ها و حدیث هایی را که شنیده بود بازگو می کرد و از آن ها شاکی بود، را تایید می کردم.

خنده گریه دارش ... چشم هایش که بی فروغ شده بودن و انگار من امید را از آن ها گرفته بودم...رگ باد

کرده گردنش و فریادهای زخمی ای که از حنجره اش بیرون نیامد... دستش که بالا رفت و بر صورتم فرو نیامد... و در نهایت سرزنش خودش بابت نبودن هایش... و اشک هایی که هر چه تلاش کرد نتوانست مخفیشان

کند...

البته، همه ی همه ی حرفهایم دروغ نبود... همه چیزهایی که از اوضاع خانه گفته بودم درست بود. فقط قسمت آخر را کمی دستکاری کرده بودم، تا مانع اصطحکاک بین برادر و همسرم شوم.

-با توأم ترنم؟! کجایی؟ چرا خشکت زده؟

با صدای ظریف پرستار میانسال و زیبا سر برمی گردانم:

آقا آماده باش... وسایل اضافتو بده همراهت ببره، دارن میان بیرنت بخش...
-یه دقیقه خانم...

درد از تمام وجناتش پیداست وقتی حرف می زند.

-نمیشه که آقا... مگه بقالیه چونه بزنی... باید بریوو نمیشه تو اورژانس نگهت داریم که... چپ
و راست تصادفی میارن... تختتو لازم داریم... دل بکن از خانمت فردا میاد وقت ملاقات همو
میبینید...

تند و پشت سر هم، در حالی که آمپول توی دستش را درون سرم تزریق می کند، حرف هایش
را می زند. هیچ

کدام تلاشی برای رفع سوء تفاهمی که بابت نسبتمان برایش پیش آمده، نمی کنیم. می رود و
بلافاصله دو مرد با تخت روان وارد اتاق می شوند. حسرت زده ولی نجات یافته نگاه می کنم
که چطور او را روی تخت منتقل می کنند و با خود می برند. تا آسانسور همراهش میروم. تأکید
می کند که نگران نباشم و به خانه برگردم و استراحت کنم، ولی فردا اول وقت اینجا باشم، تا
به محض شروع ساعت ملاقات، کنارش باشم و برایش واقعیت را بگویم...

جلوی در آسانسور خدمه چاق بیمارستان مانع ورودم می شود و می گوید که " آسانسور فقط مخصوص حمل بیماران و خدمه است ". کنار میکشم و در بسته می شود. خدا فردا را به خیر بگذراند...

تنها دو ساعت خوابیده بودم. آن هم به مدد مسکن قوی ای که خورده بودم. اما آن هم خیلی افاقه نکرده بود و بعد از دو ساعت از زور درد بیدار شده بودم. و این میزان از خواب، به هیچ عنوان کفای حجم سنگین خستگی من را نمی داد. توی آینه دیده بودم که با چشمها و بینی پف کرده تا چه حد، زشت و بدترکیب شده ام.

هوا گرگ و میش بود که به خانه برگشته بودیم. مجتبی قبول نکرده بود که، نه طاهها و نه علی و نه حتی حاج حیدر، همراهش بمانند. حتی نپذیرفت که به کسی از دوستانش یا یکی از فامیل خبر بدهند تا بیاید و شب را کنارش بماند. میگفت نیاز به کسی ندارد. ولی می دانم که تمام سرکشی هایش از سر عناد بود. تنها کاری که می شد کرد، این بود که علی سفارشش را به همکارانش و پرستارها بکند. تازه آن جا بود که فهمیدم بیمارستان، همان بیمارستانی است که علی در آنجا طبابت می کرد. متخصص کلیه و مجاری ادراری بود... تنها فرزندِ پسر حاج حیدر که تحصیلات دانشگاهی داشت.

تمام راه در سکوت طی شده بود. تنها نزدیکی های خانه بود که قفل سکوت از لبان حاج حیدر برداشته شده بود: چرا تا به حال چیزی نگفته بودی؟

منظورش را و اینکه مخاطب جمله اش من هستم را فهمیدم: ترسیدم...

ترسیده بودم. از کمیل، و از هزار چیز معقول و نامعقول دیگر... اما همه ماجرا این نبود...

نمی دانم حرفم را به چه تعبیر کرد، که دیگر هیچ نپرسید...

پایین که می روم، همه هستند به جز کمیل. ساعت یازده است و برگِ رد سفره صبحانه نشسته اند و پیدا است آن ها هم شب سختی را گذرانده اند که صبحانه ساعت هفتشان تا به حال عقب افتاده. سلامی کلی و دلگیر می کنم، و راه خروج در پیش می گیرم.

-کجا مادر؟ بیا صبحنتو بخور...

این زن از روز اول با من مهربان بود. از همان روز اول که برای چند دقیقه مرا، با همین چشم های کم سویی تو حیاط این خانه دیده بود، تا به حالا که عروس اشتباهیش بودم، از او نامهربانی ندیده بودم.

-ممنون عزیز... باید برم، دیرم شده...

-کجا میری مادر؟ هنوز که خیلی مونده تا وقت ملاقات... بمون باهم بریم...

جای تعجب نداشت. حالا که فهمیده بودند پسرشان چه گندی زده به زندگی من، می آمدند که دلجویی کنند.

-الان نمی رم بیمارستان... دارم میرم دانشگاه... باید یکی از کلاسماو حضور بزنم، بعدش برم...

عینک ته استکانی را که از گردنش آویزان است به چشم میزند.

-خیله خب... لااقل گشنه نرو... بین رنگ به روت نمونده... وایسا یه چیزی بخور بعد طاهای می رسوند...ت...

واقعا توقع داشت من با طاهای هم کلام و هم مسیر شوم؟ آن هم در حالی که صدای جیغ های خودم هنوز در گوشم اکو داشت و برادرم روی تخت بیمارستان بود، و من بیش از هرچیز، این را مدیون ضربه های فوق حرفه ای او بودم.

-میل ندارم عزیز ... دیرم شده...

این جمله را در حالی می گویم که از دیروز ظهر چیزی

از گلویم پایین نرفته، و از شدت ضعف، چیزی نمانده ملک الموت را لیبیک بگویم.

زن بیچاره، بالاخره بعد از دیدن کم محلی ها و لحن سرد جمله هایم، عقب می نشیند. مسیر آمده را برمی گردد و با پرهای شکسته سرچایش می نشیند. من هم بابت این سردی دلگیرم... اما دست خودم نیست، که از پسرهای او بیش از خودم دلگیرم.

دلگیر بودم و خب خواه ناخواه این دلگیری دامن زن بیچاره را هم می گرفت...

این بار مهساست که نرسیده به در، جلو رویم ظاهر میشود...

نگاهش میکنم و چیزی نمیگویم. نیازی نیست بگویم.

شرمندگی توی چشمهایش نشان می دهد، هر چه را لازم بوده دیشب گفته ام. گفته هایم هم انقدر بوده که بتواند او را عمری در میان عذاب وجدان و پشیمانی ای که وعده اش را داده بودم دست و پا بزند.

-بیخشید...

همین؟

اگر من امروز در این نقطه و برادرم روی تخت بیمارستان بود، او شاید بعد از کمیل بزرگترین

سهم را

داشت.

بدون حرف رو می گیرم. اما هنوز کامل از کنارش رد نشده ام که دردی که به زور مسکن و خویشتن داری ساکتش کرده بودم، از انگشت شستم راه گرفته و همه دست و حتی شانه و

گردنم را درگیر میکند. انقدر این درد قوی است، که بی اختیار فریاد بلندی می کشم و اشک در چشمانم جمع میشود. کیفم از روی شانه می افتد و خودم مچاله میشوم.

-وای چی شد؟

حالا فاطمه هم کنارم است: چی شدی ترنم؟ -دستم... وای دستم... آخ مردم...

بقیه هم از پای سفره برمی خیزند. حاجی دستم را میگیرد.

-بینم دستتو ... حتما دیشب اینطوری شده.

چشم بسته غیب میگوید... معلوم است که دیشب این طور شده. تازه شانس آورده بودم، که فقط این طور شده و مثل دست برادرم وبال گردنم نشده...

-اینجاست؟ سر تکان می دهم. -باد نداره... حتما ضرب دیده...

طاها کنارش میزند و دستم را در دست میگیرد.

-بذار منم یه نگاه کنم حاجی... این را به مدد آموخته هایش از سر تجربه میگوید. تجربه هایی

که توی رینگ کیک بوکس به دست آورده. روزهایی که با دست و بال در رفته ای، که جا

افتاده، برگشته، را دیده ام. از خودش

شنیده ام که این اتفاق ها زیاد می افتد و عادی شده.

برای خودش. برادرش و دوستانش...

دستم را می کشم تا رهایم کند. نمیخواهم اوی نامرد کمکم کند.
 رها نمیکند. مچم را محکم گرفته و با احتیاط و نرم شستم را بازی می دهد. با وجود ملاحظه
 ای که خرج می کند، درد نفسم را میبرد، و دوباره ناله از سر میگیرم...
 -مهسا یه ظرف آب گرم بیار... در رفته...
 نگاهش را به صورت و لب در حصار دندانم می دهد. به اشکهای غلتان روی گونه ام.
 -چطور تمام شب این درد و تحمل کردی؟ چرا صدات در نیومد؟ تا کی میخواستی این طور
 نگهش داری؟ نگاه از چند جام در رفته.
 مگر یک شست چند نقطه دارد که چندتایش هم در برود؟
 نمی داند در برابر چیزهایی که از دیشب تحمل می کنم این درد ناچیز است.
 مرا روی مبل مینشانند و خودش روی زانوهایش جلوی پایم می ایستد. فاطمه دست آزادم را
 می گیرد. نیم خیز میشوم.
 -نمی خوام خودش خوب میشه. دیرم شده..
 من طعم در رفتگی و جا انداختن را قبلا چشیده ام...
 توی هشت سالگی... روزهایی که هنوز نازدانه ی پدر
 بودم.

-یعنی چی درست میشه؟ بشین بینم... نترس دردش زیاد نیست... جانندازم می مونه انگشتت بد شکل میشه ... کج میمونه ها...
فهمیده که ترسیده ام...

-کی گفته ترسیدم؟ نمی خوام تو دستمو جا بندازی...
برو کنار می خوام برم...

ترسیده ام... اما این فقط بخشی از واقعیت است. او درد را به برادرم هدیه کرده، ومن درمانش را نمیخواهم... -بشین سر جات بذار جا بندازه... در دسر میشه بعدا...
این را حاج حیدر می گوید. بلند نمی گوید. اما با جذب، چرا... انقدر با جذب که، ناخودآگاه بی حرکت در جایم می نشینم.

-حتما زور باید بالاسرت باشه؟ زبون خوش حالت نی؟

کلاس دانشگاه را از دست داده ام. یک ساعتی به مدد مسکن دوباره و درد آرامتر شده ی انگشتم، خوابیده ام و به ضرب و زور فاطمه، ته بشقاب غذایم را در آورده ام.

حالا پشت در منتظرم تا ده دقیقه دیگر هم بگذرد، تابتونم برادرم را بینم.

بهتر نشده هیچ، بدتر هم شده. ورم چشمش بیشتر از دیشب است. و حالا چند تا کبودی دیگر هم به نشان هایش اضافه شده. پیراهن آبی بیمارستان را به تن دارد و من نمیتوانم تن عزیزش را ببینم اما همین صورت داغان برای در آوردن اشکم کافیهست. انقدر که، نتوانم حتی یک سلام درست و حسابی بدهم و حاج حیدر و همسر و عروسش جای مرا بگیرند برای احوالپرسی...

طاها هم مثل من کنار ایستاده. برای برادرم اتاق خصوصی گرفته اند. به خیالشان دلش به دست می آید با این کار؟

مجتبی به سردی جواب احوال پرسی هایشان را می دهد. چشم و دست منتظرش رو به سوی من است.

مرا به خودش نزدیک میکند. کنار پایش، روی تخت می نشینم.

آخر تو که اینقدر مهربان بودی چطور توانستی مرا بین یک گله گرگ تنها بگذاری و بروی؟

-تو هنوزم رنگ به رو نداری که. مگه نگفتم مواظب خودت باش ها؟

اوست که مجروح و زخمی روی تخت افتاده... هم اوست که نگران حال من است.

-خوبم... تو چرا این شکلی شدی پس؟

تمام مدت اشک از گونه هایم روان است.

-چه شکلی شدم مگه؟ نمی پسندی این شکلی؟ اشکم را پاک میکند. من هم دست به کبودی روی گونه اش می کشم و گریه ام شدیدتر میشود.

-ببخشید به خدا مجتبی... همش تقصیر من بود. بمیرم الهی...

مانع حرف زدنم میشود: نکن... نگو این طوری...

بسه گریه نکن... می دونی طاقت اشکاتو ندارما...

دست فاطمه روی شانه ام می نشیند: گریه نکن ترنم جان... بین داداشت ناراحت میشه... زود خوب میشه ان

شالله...

دستم را گیر چادرش میکنم تا صدایم را خفه کنم. سرم را به سینه فشار می دهد. برعکس دخترش سرشار از خوبی هاست این زن.

صدای علی را از پشت سر میشنوم و از آغوش همسرش جدا میشوم.

-سلام... سلام... خویین؟ چه خبره ترنم بیمارستانو گذاشتی رو سرت؟ خوبی شاه پسر؟

می دانم، سعی در خوب کردن حالم دارد، و شوخی می کند. وگرنه به بی صداترین نحو ممکن گریه می کردم.

رو به مجتبی میکند: خوبی؟ چیزی کم و کسر نداری؟ اینطور که پیداست از صبح که آمده خودش باب آشنایی را باز کرده...

شبه همه ی دکتر های خوش اخلاق و سر حال دنیاست که بمب انرژی هستند، برای بیماران.
 اما چیزی توی چشم هایش سوسو می زند که نمیدانم به چه تعبیرش کنم.
 -به لطف اخویاتون بدک نیستم...

طعنه ی کلامش به جاست که طاهها سر به زیر می شود.
 از زور شرمندگی حتی سلام هم نکرده.
 علی دست روی شانه مجتبی می گذارد..

-ما شرمندتیم جوون... نادونی کردن اخویای بنده... تو شرمندگی رو به رومون نیار لااقل
 بتونیم حالتو پیرسیم...

-لطف دارین شما... اگه بشه می خوام با ترنم تنها باشم.

خشک، سرد، و انعطاف ناپذیر می گوید. سرمای کلامش، از گرما و انرژی علی هم می کاهد...

-صدالبته رفیق... چشم تنهاتون می داریم... ترنم جان یه ساعتی وقت داری تا با برادرت
 خلوت کنی... ما تو محوطه منتظر تیم...

حاج حیدر و حاج خانم و فاطمه، با حالی گرفته و شبیه به لشکر شکست خورده، خداحافظی و
 آرزوی سلامتی می کنند و می روند.

طاهها همانطور ساکت که آمده ساکت هم می رود...

من می مانم و برادری که منتظر یک توضیح طولانیست...

-خب؟! .

زل زل نگاهش میکنم. دیدنش در این هیبت برایم کهنه نمیشود.

-ترنم؟! .

-ها؟! .

-گریه کردی، نکردیا... .

با وجود تلاشم دوباره قطره اشک سمجی راه خودش را روی گونه ام باز میکند.

-ترنم با کیم من؟! اگه اینجوری میکنی که از زیر حرف زدن در بری کور خوندی. پس وقتو

تلف نکن ... بگو از چی بی خبرم من تا وقت ملاقات تموم نشده... .

با سر اشاره به بغل دستش می کند: بگیر بشین و حرف

بزن.. .

-زود باش ترنم!

-دانشگاه قبول شدم. خودت میدونی نه خیلی باهوش و درس خونم. نه عاشق دانشگاه رفتن بودم. برای اینکه بهانه ای برای فرار از دست سینا داشته باشم کلمو میکردم تو کتاب و بلندم نمیکردم.

فشرده شدن دندان هایش را بر روی هم میبینم. هیچ وقت از عمو و پسرهایش دل خوشی نداشت، اما وقتی پای عمو به عنوان ناپدری در زندگیمان باز شد، مجتبی یک مجتبی دیگر شد. چیزی که تا به حال ندیده بودیم.

خیلی بدعنعق تر و عصبی تر از چیزی که بعد از مرگ بابا دیده بودیم...

-خودت که میدونی چقدر ارتباط گیری و دوست یابیم ضعیف بود. تو دانشگاهم خیلی تنها بودم. همیشه تنها و ساکت و بی حاشیه. نمیتونستم مثل بقیه شاد و پر از زندگی باشم. هیچ وقت شبیه هیچ کدوم از ترم اولیای پر شر و شور بعد از دبیرستان نبودم. اگه قرار بود زندگی من ختم به سینا بشه واقعا دلیلی برای زندگی نبود چه برسه شاد بودن ... تا اینکه مهتاب اومد سراغم. قبل از اینکه افسردگی از پا درم بیاره مهتاب رو پیدا کردم...

یعنی اون منو پیدا کرد. تنهایی زیاد و غم بی حد و حصرم توجهش رو جلب کرده بود. بعدها خودش اینو بهم گفت. اونم از اون تیپایی بود که دوست زیادی نداشت. نه که مثل من منزوی باشه، سلام علیکش زیاد بود. منظورم از دوست از اون دوستای جیک تو جیکه...

خانوادش به روابطش حساس بودن... درسته مثل من تو تنگنا و حصر نبود... اما محدودیت داشت. ..مثل بقیه آزاد نبود... قرارای آنچنانی و مهمونیایی اینچنانی

نداشت... چادری بود... خانم بود... چشماش آبی بود... پر از احساس و پر از شعر بود...

نفسم را به شکل آه بیرون می دادم . او صبورانه و در عین حال پر از انتظار، نشسته تا بروم سر اصل مطلب...

-وقتی میگم پر از شعر منظورم واقعا پر از شعره... برای برگ شعر میگفت... برای معتادی که سر چهارراه اسفند دود میکرد، میتونست بیشتر از ده صفحه متن بنویسه...

یا برای تیکه کاغذ مچاله ای که کنار سطل آشغال گوشه کلاس افتاده... برای همینم بود که میتونست من کسالت آور رو تحمل کنه... میتونستم براش حرف بزنم، از سینا بگم... از روحیه ی خنثی و بی تحرک مامان که من رو هم شبیه خودش کرده بود... از بابا که هیچ وقت خوابشو ندیده بودم و از تو که خودتو انداخته بودی رو شونتو رفته بودی.

به اینجا که می رسم فشار دستش و شرم نگاهش آزارم نمیدهد. او واقعا خودش را انداخته بود روی شانه اش رفته بود. یک روز گرم تابستانی، خودش را با یک تی شرت سورمه ای و یک جین یخی و یک جفت کتانی سورمه ای رنگ و رفته، برداشته و رفته بود و دیگر نیامده بود. برای اینکه کمی به خودم و خودش فرصت دهم، از جا بلند می شوم و به سمت یخچال می روم. کمپوت

آناناسی را که فاطمه در آن، جا داده بر میدارم. با تمأینه بازش میکنم و همراه بشقاب و چنگال کنارش بر میگردم. یک تکه از کمپوت را چنگال میرنم و جلوی دهانش میگیرم. لبهایش را که تنها عضو سالم صورتش هستند باز میکند و آناناس را میخورد.

—خودتم بخور... جون تو تنت نمونده... اون همه گوشتو چی کار کردی!؟

دارد در این فرصت سازی برای هر دویمان، همکاری می کند. چه اشکالی داشت اگر می گذاشتم بدانند، که وقتی تصمیم می گرفته، خیلی خودخواهانه این کار را کرده و مرا و مادرمان را نادیده گرفته...

راست میگفت من جزو دسته ای از افراد بودم که از هر پهلویشان سه چهار کیلو گوشت آویزان است. این را هم شاید مدیون مادرم بودم. او بی که فکر میکرد عشق مادری، تنها در شستن و رُفتن و پختن و خوراندن خلاصه میشود. هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که برای ابراز این عشق راه ها و ایده های بهتری هم هست.

مثلا اینکه؛ میتواند کمی جلوی شوهرش بایستد یا نه، حتی کمتر از آن، لااقل در خفا که برایش گلگی میکردم به جای تو سری زدن بر احساساتم کمی دلداری ام دهد. من به دلداری های تو خالی و بی ثبات هم راضی بودم. اما او فقط آشپزی و کارهایی از این دست بلد بود.

تمام هم و غمش هم این بود که من هم یاد بگیرم چطور مادر و همسر خوب و سر به راهی شوم. مادر و همسری خوب از نوع خودش...

شاید هم فکر میکرد، اگر اجازه بدهد از عصیان هایم پرده بردارم و از احساسم بگویم، افسار پاره خواهم کرد و او دیگر نخواهد توانست کنترلم کند...

-سر یکی از کلاس ها صدام کرد تا یکی از پستای تلگرامو که حسابی دلشو برده بود نشونم بده. از اون پستای پاییزی که احساساتشو قلقلک داده بود. انقدر خوشش اومده بود که تقریبا اسممو فریاد زده بود.

هنوز پستو کامل ندیده بودم که یکی دستشو گذاشت رو شونم. وقتی برگشتم یه عالمه موی کوتاه قهوه ای رنگ دیدم که اگه دقت میکردی میتونستی پشتش دوتا چشم عسلی رو هم تشخیص بدی. شست اون یکی

دستشو به نشونه لایک بالا آورده بود... گفت " اسم منم ترنمه. با حاله نه؟! " این نشون میداد اونم باحاله و سنسورای احساسیش فعالن که با یه تشابه اسمی واکنش نشون داده بود.

از اون روز بود که ترنم شد پای ثابت تریا رفتنامون بین آنتراکتا... بمب انرژی بود برامون... آزاد بود ...انقدر که رسما بهش حسودیم می شد... دوست داشتم جای

اون باشم... نگرانی ای از بابت جیبش نداشت... و با اون

همه هیاهو عجیب بود که چطور سر از یه دانشگاه دولتی درآورده بود... مهتاب به حرفام گوش میداد... ترنم به سرکشی و گرفتن حقم ترغیب میکرد... مهتاب دلداریم میداد... ترنم میزد تو سرم و "خاک تو سرِ تو سری خورت" نثارم میکرد... شده بودن بخش بزرگی از زندگیم و چاله چوله های زندگی و احساساتمو پر می کردن...

-تو یکی از همون روزا، که برای بار اول با هم تفاهم داشتن سر این قضیه که من باید پیش یه مشاور برم تا به قول ترنم از این همه ماستی دریام و به قول مهتاب یه راه منطقی برای تفهیم عمو پیدا کنم، جلوی در دانشگاه با تارخ آشنا شدیم... برادر ترنم... که تپیی بود شبیه به خود ترنم... امروزی و تو چشم... از اونا که چشم خلیلا رو میخ خودشون میکنن...

خم به ابروی سیاه و پروپیماننش می آورد: این همونیه که فکر می کردن منم؟

سر تکان می دهم...

نفس میگیرم. شاید هم آه میکشم. لعنت به آن روز و آن ساعت. لعنت به در دانشگاهی که سرآغاز خیلی از مشکلاتم بود.

-اون روز شد روز بدبختی من و مهتاب. شبش مهتاب هزارتا شعر و متن ادبی فرستاد. از فردای همون روز بود که تارخ چپ و راست جلو رام سبز میشد... اونم روزایی که تنها بودم... نمی دونم چرا نمیخواست خواهرش موضوع رو بفهمه... البته بعدا فهمیدم که وقتی از من حرف زده بوده، ترنم بهش اولتیماتوم داده بود که دور و بر من نیلکه... اینم نمیدونم چرا منِ احمق سرسری گرفتم قضیه رو و به ترنم نگفتم... وقتی دید راه به جایی نمیبره چند باری به بهانه خواهرش سر راهمون سبز شد و خواست که ما رو هم برسونه... می موندم تو رودروایسی ترنم و قبول میکردم... مهتابم مخالفتی نمیکرد و باهامون همراه میشد... ولی من واقعا عذاب میکشیدم تا مسیر تموم شه...

نمیگویم که چرا عذاب میکشیدم. که چرا دل به دل اوئی که نگاه ها را خیره میکرد میدادم. نمیگویم که

قبلا دلم جلوی در خانه ی حاج حیدر برای یک جفت چشم آبی شبیه به چشمان مهتاب رفته بود. برای چشمهایی که می دانستم سر و صاحب دارد.

-یکی دو هفته از این رفتنا و اومدنا گذشته بود که مهتاب توی تلگرام برام از دل سُرُردش گفت. دلش رفته بود برای مردی که خیلی بلند قد نبود، خیلیم چهارشونه نبود. اما وحشتناک جذاب به نظر میومد. یه مرد که گوشه و ماشینش رو باهم ست میکرد. باورم نمیشد...

سلیقه مهتاب نمیتونست این باشه. تو تصوراتم همیشه مهتاب و کنار یکی از بچه های انجمن شب شعر میدیدم نه یکی که شبیه سوپر استارای هالیوودی بود!

موندم چی بگم. لعنت کردم خودمو که قبلا از مزاحمتای تارخ نگفتم. دیر شده بود. ترسیدم اون موقع بگم مهتاب برداشت دیگه ای کنه. فکر کنه دل منم پیش طرف گیره و دارم اینجوری خودمو یه پله بالاتر میندازم.

ولی ای کاش همون روز از قضاوت شدن نترسیده بودم و گفته بودم. اولش واقعا قضیه خیلی حاد نبود. می شد یه جووری با وساطت ترنم رفع و رجوعش کرد. اما حرف نزدن من کار رو خراب کرد. من فکر کردم زمان همه چیزو حل میکنه اما نکرد.

روز به روز مزاحمتای تارخ برای من و علاقه مهتاب به تارخ بیشتر میشد. تا جایی که مهتاب پیش ترنم هم به علاقهش اعتراف کرد و بدتر و تأسف بارتر از اون اینکه؛ ازش میخواست تا کمکش کنه تا توجه تارخ و جلب کنه که به چشم تارخ بیاد...

قضیه اونقدر بغرنج شده بود که مهتاب حتی راضی شد که ترنم بی پرده از علاقه ی اون با برادرش صحبت کنه.

حالم خیلی بد بود... از طرفی نگران مهتاب بودم و از طرفی از اینکه یه دفعه از این رو به اون رو شده بود و داشت خودش رو تحقیر میکرد عذاب می کشیدم. اصلا نمی فهمیدم چی شد که اینطوری شد... میدونی قسمت بد ماجرا کجاست؟ من احمق گذاشتم درست وقتی که این گره به اندازه کافی کور شد با دندون افتادم به جونش.

میتونی حدس بزنی که چی شد؟! وقتی از کارای تاریخ برای مهتاب گفتم درست به چیزی متهم شدم که ازش میترسیدم. اصلا انگار مهتاب تنها قلبش نرفته بود، عقل و منطقشم باخته بود. منو به چیزایی متهم می کرد که باورم نمی شد.

اولش تو لفافه بود. ملایم بود. اما رفته رفته که من بیشتر اصرار میکردم برای باز کردن چشم مهتاب اون بیشتر متهم میکرد. بیشتر ازم دور می شد. کور شده بود. جوری که انگار اصلا کور به دنیا اومده. تاریخ شمارمو از تو گوشی ترنم پیدا کرده بود. به خاطر پیامای آزار دهندهش بلاکش کرده بودم... برای همین شب و نصفه شب مزاحمم میشد. از ترس تماسای شب و نصفه شبش، از بلاکی درش آوردم تا بقیه رو حساس نکنه این تماسا... خلاصه کلام اینکه جونمو به لبم رسونده بود. با

این حال کار به جایی رسید که سینا از وجود یکی به اسم تاریخ خبردار شد. یه بار که تو اتاقم نبودم اون رفته بود تو اتاق تا بخواد که بریم شبگردی و به خیال خودش نامزد بازی که گوشیم زنگ میخوره.

میتونی حدس بزنی که چی شد؟! من شدم متهم ردیف اول این تماسا. با کلی آیه و قسم راضیش کردم که سر و سری با این یارو ندارم و اون فقط یه همکلاسیه که برای جزوه تماس گرفته.

باور کرد چون تاریخ با شنیدن صدای سینا پشت تلفن قضیه رو جمع کرده بود و از قضا خودش رو همکلاسی معرفی کرده بود. ولی خب به هر حال شاخکای سینا تکون خورده بود. حواسش

جمع شده بود. و این یعنی دردسر جدید. این که وقتشه عروسی بگیریم و بریم سر خونه زندگیمون. رسما بین یه سونامی بزرگ گیر افتاده بودم.

-کار زیادی از دست ترنم برنمیومد. جز اینکه با برادرش سر من درگیر میشد. حتی به شکل احمقانه ای قضیه علاقه مهتاب رو باهاش درمیون گذاشت تا حواس اونو پرت مهتابی کنه که دیگه داشت تبدیل به یه واله و شیدا میشد. اگه از نتیجه بخوای برات بگم اینکه؛ علاقه مهتاب به تارخ یه دستاویز شد برای تهدید من. که اگه باهاش راه نیام مهتاب میشه سپر بلای من. همیشه یه بازیچه.

یاد آن روزها کنار فشار این روزها قلبم را مچاله میکند.

اشکم را پاک میکنم.

ساعت روی دیوار نشان میدهد که اگر عجله نکنم باز هم نمیتوانم قضیه را تمام و کمال برایش تعریف کنم.

-شد... مهتاب سپر بلای من شد. از من دور و به تارخ نزدیک شد.

خیلی دست و پا زدم که هوشیارش کنم... نشد... حتی خواستم که از طریق پیامش دستشو رو کنم... اما دیر یادم افتاده بود... تاریخ زرنگ تر از من بود... همه پیامای قبلیمونو پاک کرده بود...

لبم را به دندان میگیرم تا حق هقم را ببرم.

-بعد کم کم همه چی آرام شد. مزاحمتای تاریخ کم و کم تر شد. تا جایی که دیگه اصلا ندیدمش اما دلم آرام نگرفت. آرامشم بر نگشت. اتفاقی که نباید افتاده بود. مهتاب کلاسا رو به خط در میون می اومد. منم همینطور. ترنم که از اولم وضعیتش همین بود. از طرفی درگیر مقدمات عقد و عروسی بودم من.

میفهمی؟ سینا اونقدر احساس خطر کرده بود که میخواست عقد و عروسی رو یکی کنه. عمو هم راضی بود. مامانم حرفی نداشت... هه... گور آبا و اجداد ناراضی... منم دیگه از جنگیدن با تاریخ خسته شده بودم... قبول کردم عروس سینا بشم، بلکه تاریخ ازم ناامید بشه و دست از سر مهتاب برداره...

با ضربه های ملایمی که به صورتم میخورد و با تکان های شدیدی بیدار میشوم. همه ی تنم خیس عرق است. بدون اغراق خیس خیس هستم.

دست به صورتم میکشم که هم اشک و هم عرق تبانی کرده و به سیلش داده اند. و او که خیره نفس های تند و منقطع نشسته. وحشت روی دلم چمبره میزند.

توی جایم مینشینم. و با ترس عقب میروم. چشم هایش یک حوض را تداعی میکنند. منتها نه یک حوض آبی و یک ماهی قرمز. حوض قرمز است و ماهی اش آبی!

برای همین هم هرچیزی که به خواب دیده ام برایم زنده میشود. لحظه به لحظه. همه ی اینها چند ثانیه بیشتر طول نمیکشد؛ اما حس میکنم چند سال از عمرم را میگیرد.

-ترس... خواب میدیدی...

کنارم روی لبه ی تخت نشسته. بر میخیزد. بیرون میرود. نفس حبس شده ام را آزاد میکنم.

اتاق غرق نور است. خوابم تاریک بود. تاریک تاریک. و پر بود از دو چشمِ عصبانی. درست شبیه همین چشمهایی که چند لحظه پیش ترکم کردند. پر بود از دستهای سرکشی که زجه هایم را نمی شنید و دردهایم را نمیدید.

روی تخت می افتم و صورتم را در بالش قایم میکنم تا صدای گریه هایم بقیه اهالی خانه را زبا به راه نکند.

دست گرمی روی بازوی سردم مینشیند با وحشت پشش میزنم و نیم خیز میشوم.

-نترس... بیا بخور..

چقدر مهربان!!!...

این مرد همان است که هفت ماه تمام جز طلب و نفرت چیزی در چشم هایش نیافته ام. حالا بعد از دو شب بیا « اینطور ناجی وار آمده و غم توی صدایش ریخته که »...آب بخور

مینشینم. باد ملایمی از لای پنجره ی باز اتاق داخل می آید. تیشرتِ مشکیِ خیس شده از عرقم باعث لرزم می شود. می بیند.

با دست لرزان لیوان را میگیرم. یک نفس آبش را بالا می کشم. باد دوباره تنم را میلرزاند. و او که انگار قصد ندارد کمی شانه هایم را سبک کند با برداشتن وزن نگاهش... تک تک حرکات ریز و درشتم را از نظر میگذراند. لیوان در دستم مانده. رویم نمی شود به دستش بدهم. دلِ حتی ذره ای تکان خوردن زیر نگاهش را هم ندارم. با انگشت اشاره زیر کف لیوان طرح های نا مشخصی میکشم و سرم پایین است.

تجدید خاطرات امروزم برای مجتبی این طور دگرگونم کرده. دست دیگرم از زور فشاری که به لبه لیوان وارد میکنم سفید سفید شده. کاش برود، تا بتوانم نفس بکشم.

لیوان را از لای انگشتهای پر استرسم بیرون میکشد.

...بخواب...

و میرود...

و مرا یاد بادکنک بازی های کودکی ام با مجتبی می

اندازد...

همان بازی ها که در آن بادکنک را باد میکردیم، انقدر که بزرگترین و پر بادترین حالت را به خودش میگرفت.

بعد ولش میکردیم. بادش شروع به خالی شدن، می کرد.

خودش را به در و دیوار میکوبید تا تماما بادش خالی

شود. خالی میشد و یک گوشه از اتاق، از تک و تا می

افتاد...

اما دلم پیش دست باند پیچی شده اش جا مانده انگار...

نور آفتاب حس بی نظیری به تنم می دهد. احتمالاً یک سرما خوردگی در پیش دارم. استخوان هایم گز گز خفیفی دارند و نور گرم آفتاب را طلب می کنند. گلویم هم خارش ریزی دارد.

چته باز؟ کجایی؟

مجتبی شکایت کرده...

نه بابا؟!!

هیجان زده، از لبه سکوی کنار باغچه بلند میشود.

انگار قراره خان داداشت یه حرکتی بزنه.

تا دو هفته دیگه امتحان های پایان ترم شروع می شود.

خب تو چرا غمبرک زدی؟

حوصله درس خواندن ندارم.

-نگو واسه کمیل که یه تو دهنی میخوریا.

اصلا نمی دانم روی چه حسابی مهندسی تجهیزات پزشکی را انتخاب کرده ام.

-نه... حقشونه اونا... زدن عزیزمو آش و لاش کردن... تو که ندیدیش... هنوز صورتش جابجا
 کبوده... به خاطر دستشم مجبور شده یکیو بگیره که جاش وایسه... خیلی وضعش درست و
 حساییه از نون درآوردنم افتاد...

به لطف فرزند شهید بودنش با کلی دوندگی توانسته بود یکی از وسیله های شهر بازی را اجاره
 کند. روزها هم توی یک بازارچه دائمی غرفه داشت. پوشاک راحتی زنانه میفروخت.

-خب پس چه مرگته...

-دیشب رفتم پایین آب بردارم عزیزو دیدم سر سجادش. گریه میکرد. پیرش در اومده از دست بچه هاش. خجالت میکشم منم درد بشم رو درداش.

-اولا که جوون نبود که پیر شه... دوما داری میگی از دست بچه هاش نه تو... سوما اونا باید خجالت بکشن نه تو...

-بیچاره اونو شوهرش جای همه اعضای خونوادشون شرمنده ان... حاج حیدر انقدر کم حرف شده که نگو... همش تو فکره... با کمیل حرف نمی زنه... جواب سلامشم نمی ده...

-بذار باشه... حقشه... جلو چشمشی... بذار عذاب اون بیشعوری رو که تربیت کرده رو بکشه... اون کمیل

حقش بود از پا آویزونش می کردن وسط شهر... قهر کردن کمشه...

نمیدانست بابت همین قهر هم، من هستم که نگاه های عتاب آلود کمیل را به جان می خرم...

-تری... نگو این طوری گناه داره... مگه تقصیر اونه!؟

اگه ضعف و ناله های حاج خانم نبود هنوزم تو خونه

راش نداده بود... میگه فقط میترسم این پیرزن، بعد داغ یه بچش، نتونه دوری این یکی بچشو
دووم بیاره...

نه تقصیر بابای منه که اون همچین غول بیابونی ای رو تربیت کرده... پاشو اتوبوس اومد...
پاشو برو منم برم به زندگیم برسم...

تا وقتی سوار شوم همراهم می ماند. دستش را میفشارم و لحظه آخر میگویم:
راستی امروز بیست ساله میشم...

در حالی که پیام های صد من یک غاز ترنم را از نظر میگذرانم در را باز میکنم و وارد میشوم.
همه شان حاوی یک دنیا فحش مثبت پنجاه است. البته در میانشان یکی دوتا عکس نوشته
زادروزت مبارک و

چیزهایی از این دست هم پیدا می شود. و کلی غر غر بابت این همه بی ذوقی....

آخر خودش از یک ماه مانده به تولدش لحظه به لحظه عکس پروفایلش را عوض میکند و خبر از تولد قریب الوقعش می دهد و کلی خوشحال و تبریک به دنیا که لیاقت این را داشته که خدا موجودی این چنین نازنین را وقف زمین کرده...

از وقتی شناخته امش، حسرت این همه سر زندگی را خورده ام...

برای پوشیدن رو فرشی های قرمز رنگم سر از گوشی بلند میکنم که با دیدن صحنه رو به رو خشکم میزند.

مجتبی کنار حاج حیدر و کمیل نشسته و اخم هایش در هم است.

دو نفر دیگر هم حال بهتری ندارند. دلم آشوب میشود.

نزدیک میشوم برمیخیزد.

-سلام...

رو به همه سلام داده ام.

-چی شده!؟

-باید چیزی بشه من پیام دیدن خواهرم؟! اونجوری سرتو کردی تو گوشی نمیگی میفتی تو چاله چوله؟! .

-خونه که چاله چوله نداره... دوستم تولدمو تبریک گفته بود داشتم اونا... مجتبی؟! .

-جان مجتبی... .

خودم را در اغوشش پرت میکنم. آنقدر محکم که قدمی عقب می رود. او تولد مرا فراموش نکرده. نه اینکه تولدم برایم مهمترین واقعه دنیا باشد. اینکه میان همه درگیرها و دغدغه هایش انقدر در گیر من بوده که تولدم را به یاد داشته باشد برایم مهم است. زیباست که دغدغه و درگیری کسی باشی... .

-با همین لباسا میای یا میخوای عوضشون کنی؟! .

-کجا؟! .

-یه تولد مشتی خواهر برادری... .

-من که نمیدونم کجا میریم تو بگو عوض کنم یا نه؟!

تیمم را رصد میکند. انگار مانتو سورمه ای جلو بازم با زیر سارافونی ای که تا روی رانم را بیشتر پوشانده و مقنعه مشکی رضایتش را جلب میکند که میگوید: نه همینا خوبه... دست و پا گیرم نیست... فقط یه کتونیم بپوش که راه زیاد رفتی اذیت نشی...

-کجا میریم مگه؟!

لنگه ابروی کمانی اش را بالا می اندازد که: لطف سورپرایز به قایمکی بودنشه... بدو بریم تا دیر نشده...

تمام این مدت از گردنش آویزان هستم. سنگینی نگاه ها را حس میکنم. اما چه چیزی مهم تر از مجتبی ای است که تولدم را فراموش نکرده؟!

-پسرم بمونین همین جا بچه ها رو بفرستم کیک و غذا بگیرن. زنگ میزنم بچه هام بیان براش تولد میگیریم.

مجتبی رو به عزیزی میکند که تازه از آشپزخانه بیرون آمده: مرسی حاج خانم. از بچه های شما به ما رسیده.

برنامه چیدم برایش...

لب میگزم از تلخی برادرم. اما...

با شرمندگی به عزیز سلام میدهم. پاسخی که می شنوم غمگین است.

-تولدت مبارک مادر... صد ساله بشی ان شالله... چرا چیزی نگفتی؟ .

چه میگفتم؟ اینکه بیااید و من این آشفته بازار را روی سرتان حلوا حلوا کنید؟...

-مرسی عزیز... صبح که میرفتم اصلا یادم نبود. وسط کلاس که استاد تاریخو پرسید یادم افتاد تولدمه...

-بدو زود باش دیره با این ترافیک همون یکی دو ساعت وقت برا خودمون داشته باشیم.

برای کسب اجازه نگاهم را به حاج حیدر میدوزم.

- تولدت مبارک باشه دخترم... خدا عمر با عزت و سلامتی بهت بده... برو خوش بگذره...

اویی را که سر به زیر دستهایش را به آرنج تکیه داده و انگشتانش را در هم گره کرده و ترحیح میدهد مرا نبیند را نمیبینم.

دست در دست برادرم راهی یک تولد "مشتی" خواهر و برادری میشوم.

یک تولد چسبناک بدون کیک تولد، توی شهر بازی. با کلی هیجان، کلی جیغ، کلی بستنی و پفک و چیپس و

شام.

میان تمام حس های خوب، جیب خالیش ته دلم را بیشتر میزند. نیاز به گفتن نیست تا بدانم جیبش خالی است. تنها چند ماه است که از سربازی برگشته و تازه

مشغول به کار شده. مجتبی ادمی نیست که پول توی جیبش داشته باشد و آردی سواری کند... حتی از آن مهمتر اینکه هر روز یک تیپ جدید نزند. ولی چه دست و دلباز برایم خرج میکند.

به خاطر اینکه خودش هم توی همین شهر بازی کار میکند بیشتر وسیله ها را رایگان سوار می شویم. اما شامی که توی رستوران گرانقیمتش میخوریم دلم را به بازی می گیرد. کادویی که میدانم برای جیبش گران است هم... یک زنجیر سبک که یک سرش به ابتدای اسم من و سر

دیگرش به ابتدای اسم خودش آویزان است دلم را میبرد. برایم جالب است که حروف فارسی
 آنطور زیبا کنار هم تنیده اند. «ت» و «م» در را باز میکنم. مهتاب نیست. مادرش هم
 نیست. خانه در سکوت محض فرو رفته. آنقدر که صدای نفس کشیدن تیر و تخته ی خانه
 شنیده می شود. میترسم.

چیزی به دلم چنگ میزند. چیزی شبیه به لباس مشکی ای که به تن کمیل دیده ام. برمیگردم.
 قائم باشک بازی اش را نپسندیده ام. درست پشت سرم است. آنقدر که وقتی بر میگردم نفسش
 در صورتم اکو میشود.

مهتاب مرده...

در خواب از بلندی پرت شده ای؟ همان حال را دارم.

توی بیداری...

خودشو کشته...

چیزی مثل خوره به جانم افتاده. او مرا مقصر مرگ خواهرش میداند. من که گفته بودم دور
 بگردد از تاریخ. گفته بودم تا دیر نشده برگردد.

حرف گوش نداد. حرف هایم را حسادت تعبیر کرد. کور شده بود. کر شده بود. زجه هایم را نشنید. ایما و اشاره های تاریخ را هم ندید. در طی امیدی واهی تصمیم میگیرم همه چیز را برایش بگویم. از سیر تا پیاز ماجرا را...

-من... من بهش گ...گف...گفته...

ترسی که القا میکند به لکنتم انداخته اما اوست که کلامم را پاره میکند

-تونه... تونه... برادر بیشعورت ...

فریاد نمیزند. اما... لحنش... امان از لحنش... همه ی امیدهایم را ناامید میکند. همان لحنش هم مرا به این نتیجه میرساند که سالم از اینجا بیرون نخواهم رفت.

دستش را به در نیمه باز پشت سرم میکوبد. جوری که در، چند بار میرود و برمی گردد.

و من هنوز در گیر و دار مرگ مهتابم که فریاد میزند:

-دوشیزه نبود وقتی جنازشو میذاشتیم تو خاک... پزشک قانونی اینو میگفت. رگ پاره پاره ی دستش اینو

میگفت . عزیزم نابود شده بود وقتی علی گذاشتش تو خاک...

.
دست به گلویم می اندازد. توی اتاق پرت میشوم.

دستش پیشروی میکند.

داد میزنم : که برادر من نبوده.

.
اوهم مثل مهتاب کر شده . و هر کاری میخواهد میکند

... دیگر سعی در اثبات بی گناهییم ندارم...

میخواهم فرار کنم. بروم آنجایی که نه مهتاب دارد و نه سینا... نه کمیل و نه تارخ... نمیشود.

درد شدیدم باعث زجه ام می شود.

نیم خیز می شوم تا فرار کنم. اینجا همه چیز به طرز ناجوانمردانه ای ترسناک است. که مانعم

میشود .

حالا که انتقامش را گرفته. چرا رهایم نمیکند؟

-شش آروم... آروم...

تقلا میکنم...

-چیزی نیست... نترس...

باز هم تقلا میکنم. رهایم نمیکند. همین هم بیشتر میترساند مرا.

توی تاریکی اتاق چیزی نمیبینم. فقط میدانم که باید

بروم.

ناگهان همه جا روشن میشود. آنقدر که چشمانم از حدقه در آمده ام بسته میشود. دهانم هم.

-چه خبره اینجا؟! چه غلطی میکردی کمیل!؟

هنوز نزدیکم است و ازم دور نمیشود. چشمانم همچنان بسته است.

-هیچ چی حاجی... چیزی نیست... داشت خواب میدید.

با این حرفش با همان چشم بسته سعی میکنم اوضاع را حلاجی کنم. نمیشود. همچنان میلرزم. انقدر که به بید طعنه میزنم.

زمزمه : باز کن چشمتو ترنم...

اولین چیزی که می بینم حاجی است که پیجامه پوش بالای سرم ایستاده و نگاهش دودو میزند.

-خواب میدیدی خب؟! تموم شد. آروم باش...

خودم را کنار میکشم. ازم دور میشود. دستهایم را نگاه میکنم. یک بید لرزان سفید که انگار از ازل خونی درونش جریان نداشته است. نگاهم بالاتر که میرود،

بازوی برهنه ام باعث میشود یادم بیفتد که لباس نامناسب است و حاجی بالای سرم ایستاده.

پتو را چنگ میزنم تا خودم را پوشانم. کارم باعث شرم حاجی میشود انگار. دستی روی سرم میکشد و میرود.

هنوز هم نفس کشیدن سخت است. از تخت بیرون می آیم. از شدت گرما رو به هلاکت هستم. یادم هست که وقتی برای خواب آماده میشدم تب داشتم. مجتبی هم موقع رفتن از دمای بالای

بدنم گفته بود.

پنجره را باز میکنم شاید کمی تن گُر گرفته ام آرام شود. صدای صحبت هایشان را میشنوم که از پشت در می آید. سعی نمیکنم تشخیص بدهم که در مورد چه چیزی صحبت می کنند.

امروز عصر دوباره مجتبی اینجا بود . آخرین بار او را یک هفته پیش، روز تولدم دیده بودم.

هنوز کامل از شر سرما خوردگی راحت نشده بودم. ولی آنقدر خوب بودم که دیگر دارو نمی خوردم. ماهرو به ضرب و زور از اتاق بیرونم کشیده بود که بیا هوا بخور. توی حیاط بساط چای و عصرانه به راه انداخته ایم.

انقدر اصرار کرده بود که لباسی مناسب به تن کرده و به جمعشان ملحق شده بودم. بساط هر شب جمعه شان همین بود. همه ی بچه های حاج حیدر در این خانه جمع بودند. نوه ها رنگ صدا را تزریق میکردند به دیوارهای خانه. هر شب جمعه کار حاج حیدر میشد تذکر دادن به بچه ها که "شاخه درخت ها را نشکنید." عاشق درخت های میوه اش بود. من بیشتر از همه

منتظر آن زردآلودهای نارس بودم. چندتایی از کالهایش را هم خورده بودم.

ظرف هندوانه و نان و پنیر و سبزی جمعشان را هوس انگیز تر کرده بود. پنج روزی میشد که اشتهایم به غذا نمی رفت.

همه به طرز واضحی مهربانتر از قبل شده بودند. نه اینکه قبلا رفتارشان خصمانه باشد. اما نوعی دافعه در رفتارشان را حس میکردم.

آرام روی زیر انداز خزیدم و بوی چای دارچین حالم را دگرگون کرد. هنوز خیلی با جمعشان راحت نبودم.

بخصوص که کمیل هم گوشه ای نشسته و قلیان دود میکرد. وجود طاها هم مزید بر علت می شد. خیلی

سعی کرده بود دلم را به دست بیاورد. اما واقعا دست خودم نبود که این دل باز نمی شد.

خودم را با پسر سیزده ماهه ماهرو سرگرم کرده بودم.

موجود بی نهایت زیبا و آرامی که دلم برای لپهایش آب میشد. زانویم را جمع کرده و رهام را رویش نشانده بودم. دستانش را روی شکمش جمع میکردم و با دست خودش غلغلکش میدادم. هربار غش غش میخندید و دل مرا میبرد. هربار یک بوسه آبدار از گونه اش میگرفتم و یک ای جانمی نثارش میکردم.

در میان یکی از همین قربان صدقه ها بود که با او چشم در چشم شدم. از بحث شوهر خواهر و برادرش کنار کشیده بود و در حالی که سر قلیان را به دهان داشت و یکی از آرنج هایش را به متکای پشتش تکیه داده بود

مارا نگاه می کرد. و من حسی از لبخند را از نگاهش لمس کردم.

شاید هم اشتباه بود و این چیزی بود که دلم میخواست ببینم.

-ببند پنجره رو... تنت خیس عرقه... سرما میخوری...

نمی دانم حرفش را به چه تعبیر کنم. این دومین شب متوالی است که مرا از کابوس هایم بیرون می کشد و می رود و با یک لیوان آب برمی گردد. هر چه هست او مردِ نگرانِ من شدن نیست.

هوا انقدر ساکن هست که نگران بازگشت بیماری راهی نشده ام نباشم.

لیوان آبی را که در مقابلم گرفته، می گیرم. کمی مزه اش میکنم. ضعف دارم و دلم آب خوردن نمی خواهد. هوای کمی غذا به سرم زده.

لبه های رویدوشامبر نخای ای را که به تن کشیده ام بهم میرسانم و تکیه ام را از دیوار کنار پنجره برمیدارم...

- کجا؟! -

- گرسنه ام... -

از کنارش میگذرم. شاید اگر او اینجا نبود قید شکمم را میزدم و تا صبح همین جا، سر پا می ایستادم و به هفت -هشت ماه گذشته فکر می کردم. اما... من از تنها بودن با این مرد خاطره خوشی سراغ ندارم. هفت ماه تمام در این خانه بوده ام و تنها چیزی که در مورد او فهمیده ام غیر قابل پیش بینی بودنش است. در یک لحظه می تواند نا آرام شود. عصبانی شود و بعد دیگر چیزی به اسم کمیل باقی نماند. تبدیل به یک دیو دو سر و بی ملاحظه می شود. خراب می کند و خراب می کند و خراب می کند. آنقدر خراب می کند تا همه چیز را ویران کند و خودش خسته و از نفس افتاده یک گوشه از تکاپو بیفتد. بعد تازه یاد کاری که کرده می افتد و به تماشای ویرانی های به جا گذاشته اش می نشیند.

در قابلمه ها را برمیدارم. میزان قابل توجهی غذا درونشان هست. و این نشان از این دارد که مجتبی خیلی ها را بی اشتها کرده.

کمی برنج توی بشقاب می کشم و چند قاشق قورمه سبزی کنارش میریزم.

-برا منم بکش...

-ههیج...

سخت ترین مسئله ی دنیاست این مرد برایم...

همینطور موضع خودم در برابر او... نه او را میفهمم نه موضعم را...

بشقاب خودم را روی میز میگذارم و بشقابی دیگر برمیدارم. برای او هم مثل خودم غذا میکشم. کمی بیشتر...

بشقاب را که روی میز قرار می دهم او هم مینشیند و ظرف بزرگ ماستی را که خود حاج خانم درست کرده پیش رویش میگذارد. در این مدت فهمیده ام که زهر را به ماست های پاستوریزه ترجیح می دهد.

حاج خانم هم که مثل همه ی مادرهای ایرانی جان نثار پسرانش می کند. همیشه یک ظرف بزرگ ماست خانگی توی یخچال دارد. حوصله ام نمیگیرد که تذکر دهم ماست در کنار غذاهای گوشتی ترکیب مناسبی نیست. در اصل خیلی میل به همکلام شدن با او ندارم.

قبل از اینکه قاشقش را در ظرف ماست فرو کند کاسه

ماست خوری و قاشقی کوچک را جلو رویش قرار میدهم و می نشینم.

با ولع می خورد. من اما اشتهايم را گم کرده ام.

عصر که مجتبی آمده بود بحث داشتند بازهم.

مجتبی آمده بود که مرا ببرد. حرف از طلاق می زد.

طاهايي که به کاسه ی داغتر از آش می ماند جلز و ولز کرده بود که به او ربط ندارد و عروس این خانه در این خانه می ماند.

حسی که در دلم بود، نا شناخته بود. خودم را مستحق یک کتک حسابی می دانستم. آن هم با دستهای همین مرد. چون علاوه همه جفاهایش هنوز هم دل در گرو چشمان آبی محاصره شده در میان انبوه مژه ها و ابروهای مشکی اش داشتم. هنوز دلم برای سیاه موهایش می لرزید. شاید اگر یک بار دیگر دست رویم بلند میکرد آدم میشدم. شاید...

او فقط در سکوت نگاه کرده بود و چیزی برای گفتن نداشت. مسلم بود که این حرف ها که از دهان مجتبی در آمده بود، حرف دل او بود. بعد از بچه ای که حاصل یک آشنایی ناجوانمردانه

بود و از بین رفته بود، دیگر بهانه ای برای اینجا بودن من نبود. دیگر چیزی نبود که مرا به این مرد و خانواده اش وصل کند. حالا طاهها هرچقدر که می خواست، خودش را به در و دیوار می زد.

بارها از زبان مهتاب شنیده بودم که برادرش برای داشتن دختر عمویش چطور خودش را به آب و آتش می زند.

دختر عموی زیبایی که پری ها را از میدان به در می کرد، با آن موهای موج طلایی رنگ. با آن چشمان آبی زیبا. کسی که دل و دین خیلی ها را برده بود و بعد از کلی ناز و کرشمه کمیل را لایق بله اش دیده بود.

-مگه گرسنه نبودی؟! چرا نمی خوری پس!؟-

خیلی دلم می خواهد بدانم در دلش چه خبر است. من هم بعد از حرف های مجتبی چیزی نگفته بودم. فقط در سکوت به بحثشان با طاهها و وساطت های حاج حیدر و سکوت پر حرف او گوش داده بودم.

هنوز پیغامهای حاوی معذرت خواهی مهسا ادامه دارد.

همه شان تیک دوم را خورده اند. ولی هرگز جوابی نداشته اند. اما هنوز مصرانه معذرت خواهی می کند. طلب عفو دارد. بقیه اعضای خانواده هم هر کدام به روش خود اظهار ندامت از کاری که توی آن نقش نداشته اند، می کنند. اما او... حتی حرفش را هم نزده.

بعد از فهمیدن ماجرا سه شباه روز گم و گور شد. بعد از سه شب برگشت. سنگین و سر به زیر برگشت. از پدرش هم کم حرفتر شده بود. اما هیچ حرفی از پشیمانی و ندامت نزده بود. شرم می شد رویش را به سنگ پای قزوین نسبت دهد. سنگ پای قزوین کجا دنیای کسی را کن فیکون می کرد و ککش هم نمی گزید؟!

-با توأم... چرا انقدر بدغذایی...

بد غذا نبودم. بد غذا شدم. اتفاقاً روزهایی نه چندان دور بود، که من عاشق خوردن بودم. عاشق تست کردن مزه های مختلف و نو. اصلاً خوردن تبدیل شده بود به یک لذت و سرگرمی بزرگ. در واقع تنها لذت زندگی ام بود. تنها کاری که میتوانست کمی سرتونین وارد خونم کند.

انقدر که صدای مجتبی درآمده بود. مدام تذکر میداد که کمی جلوی شکم را بگیرم و گرنه دیر نیست روزی که از مادر هم چاق تر شوم. مادرم زن زیبا رویی بود که حتی اضافه وزن زیادش هم این زیبایی را تحت الشعاع قرار نمی داد.

وقتی جواب نمیگیرد سرش را از توی بشقاب غذا و دومین ظرف ماستش بلند میکند: چیه؟! چته؟!

-چیزی نیست... من میرم بخوابم...

–مگه نگفتی گرسنه ای؟!–

–اشتهام کور شد...–

نمی دانم حرفم را به چه تعبیر می کند که نگاه خاموش این روزهایش شعله ور می شود. اما واقعا اشتهایم کور شده بود. برای فرار از تنها بودن با او گرسنه می شدم و بازهم برای فرار از با او بودن بی اشتها می شدم.

بشقابم را توی سینک می گذارم و هنوز برنگشته ام که حضورش را نزدیکم حس میکنم: چرا؟
بخاطر من؟ منو دیدی اشتها
کور شد؟ انقدر از من بدت میاد؟

نه جانا... انقدر احمق هستم که از تو بدم نیاید. من فقط

از تو می ترسم. من فقط از تو طلب دارم. تا به حال

طلب کاری را دیده ای که عاشق بدهکارش باشد؟! انقدر که دلش نیاید طلبش را طلب کند؟
من از همان دست طلبکارهای احمق هستم.

خودم را از او دور میکنم. و او بر خلاف اکثر اوقاتی که با هم برخورد این چنینی داشته ایم،
رهايم میکند.

نه... چه ربطی داره؟! .

پس چی؟! .

هیچ چی... فقط خوابم میاد... گلوم درد میکنه نمی تونم بخورم... .

از کنارش عبور می کنم. صدایش را از پشت سرم میشنوم: چشمت که اینو نمی گن... .

توی راهرو منتظر می مانم تا غذای نیمه شبی اش را تمام کند و بیاید. نمی توانم تمام شب را
در استرس دست و پا بزنم. خیلی طول نمیکشد که او هم از پله ها بالا می آید. با دیدنش تکیه
ام را از دیوار میگیرم. با دیدنم ابرو بالا می اندازد. .

کلید اتاق منو بده لطفا!

جمله ام را گفتم. اما خدا می داند با چه جان کدنی و با چقدر چرتکه انداختن، راضی به گفتنش شده بودم.

با همان ابروهای بالا رفته سر تکان میدهد، احتمالاً به نشنفتنم « معنای اینکه جمله ام را دوباره تکرار کنم. اما دقیقاً همان جمله ای است، » چی گفتمی یه بار دیگه بگو که من از چشم هایش و از سکوت وهم انگیزش میخوانم.

-کلید اتاقمو میخوام...

چند شب پیش که او را بالای سرم دیدم ، فکر کردم ،
که فراموش کرده ام در را قفل کنم. اما امشب مطمئن

بودم که در را قفل کرده بودم. امشب عصبانی بود. از دست مجتبی عصبانی بود. و از دست منی که سکوت کرده بودم ... عصبانیت های این مرد همیشه برای من گران تمام می شد. برای همین هم حواسم بود که در را قفل کنم. ولی خب سوال این بود که؛ با چه شجاعتی اینجا ایستاده و این درخواست را میدادم.

جلو آمد، ترسیده ام. مثل تمام مدتی که در این خانه بوده ام.

-میدونی اینجا خونه منه؟

سر تکان میدهم.

-خوبه... پس اتاق من اتاق من نکن خب؟

-من نمیخوام کلید اینجا رو داشته باشی.

-به چه مناسبت؟

-من میخوام شبا راحت بخوابم . اینجوری نمی تونم.

-چرا؟! مگه من لولوام که اگه کلید اونجا رو داشته باشم خیالت ناراحت میشه؟

لعنت. لعنت به او که انقدر حق به جانب و ترسناک است. و الحق و الانصاف که خوب زهره چشمی هم از من مادر مرده گرفته. لعنت به من که همیشه حقم را پایمال ترسهایم کرده ام. اینجا ترنم را لازم داشت تا توی صورتش براق شود که؛ " البته که می ترسم... البته که

ترسناک ترین موجود عالم، هستی این روزها " فایده ای ندارد این بحث. آخر مرا چه به این پسر شجاع بازی ها؟ وقتی با یک جمله تا پای جان می رفتم، همان بهتر توی اتاقم می نشستم و منتظر اتفاق های بعدی می شدم.

قصه رفتن میکنم. نمیگذارد. کاش نشود آنچه که نباید.

واقعا از توانم بیرون است.

نزدیک صورتم زمزمه میکند: تو زن منی...

-زنت نیستم... زن تو ریحانه ست... من تاوان

اشتباهتم...

ترکیب عجیبی ست.. دل ترسو و زبان شجاع ، ترکیب وحشتناکی است که می تواند سر سبزت را به باد دهد...

کمی عقب میرود. از بالا تا

پایین و از پایین تا بالایم را از نظر میگذراند .

و نگاه دقیقی به صورتم میکند:

عجب تاوان لوکس و قشنگیم هستی... تا حالا دقت نکرده بودم.

سرم به دوران افتاده از ترس اتفاق قریب الوقوعی...

سعی میکنم ازش فاصله بگیرم و ملتمس نگاهش میکنم.

فایده ای ندارد. هنوز نگاهش در گیر اعضاء صورتم است.

مگر من عاشق نبودم؟ مگر من دلم را آن روز جلوی در همین خانه و روز دیگر که ابری هم بود جلوی در دانشگاه، و روزهای دیگر، بارها و بارها نباخته بودم؟ پس چرا نزدیکی اش حالم را خوب نمیکند؟!

چرا از خود بی خود نمیشوم. چرا تنها حسی که لمس میکنم ترس است و حقارت؟!

میشود که دلیلش ریحانه باشد. عذاب وجدانی که برای او دارم... او یی که آرزو بافته ولانه ساخته بود، بی گناه ترین فرد این ماجرا بود. شاید از من هم بی گناه تر...

شاید هم عشقی که در پس این مهر و محبت هایش خانه نکرده، دلم را

این طور می سوزاند. شاید بتوانم از دلیل حضورم در این خانه چشم بپوشم. شاید بتوانم با تمام کتک هایی که خورده ام کنار بیایم. اما هر کار میکنم نمی توانم ریحانه را هضم کنم. اینکه

دیوانه ی ریحانه است. فقط نمی دانم دلیل این کارهایش چیست. این وقت و بی وقت سراغ من آمدنش. اینکه گاهی حواسش از ریحانه پرت میشود.

محبت هایش و نزدیکتر شدنش پاهایم را سست میکند. نه از لذت. از اینکه دارم به خطر نزدیک میشوم. میفهمم که او هم از خود بیخود شده با نزدیک تر شدنش، جان از پاهایم می گریزد...

من برای بار دیگر مردن زیادی لاجانم. اشکم که روی صورتم میلغزد
خشونت را چاشنی کار هایش میکند.

شاید اگر این کارهایش از سر عشق بود دوست داشتم تا ابد در آن غرق شوم، اما...

نگاهم ب انگشتانش می افتد. انگشتانی که یکیشان حلقه پلاتین ریحانه را در خود دارد.

-چرا!؟-

نمیدانم چرا چی...

-تورو خدا...-

کمی فاصله میگیرد: حضورت شیرینه...

.

هق میزنم: ولم کن...

.

-خوشگلی...-

.

-تو زن داری...-

.

-توأم ز نمی...-

.

-تو عاشق ریحانه ای...-

.

-خیلی...-

.

-پس ولم کن...-

.

-نمیشه. . نمیتونم...

-داد میزنم..

-داد بزن... داد بزن یکی بیاد از دستم درت بیاره..

خودم نمی تونم ولت کنم...

تمام حرفهایش را در حالی میزند که نزدیکتر میشود. نفسهای عمیقی میگیرد.

-خواهش میکنم... آبرومون میره...

-چرا؟! ز نمی...

-زشته پیش حاجی... متوجه میشه... تو برادر عذب داری تو خونه...

بالاخره رضایت میدهد که دور شود جانم را گرفته و رها میکند.

قبل از رفتن بار دیگر نگاهم میکند: من اون عوضی ای که برای خودت ساختی نیستم... فقط دارم بابت اتفاقای اخیر دیوانه می شم و اینکه تو خودت یکم زیادی تو چشمی...

به سرعت برق وارد اتاق میشوم. کلید را در قفل

میچرخانم و تکیه ام را به در میدهم. می دانم کلید دارد.

اما باید قفل کنم. شاید موقع باز کردنش یادش بیفتد که این اتاق برای او یک ممنوعه است.

وقتی توی راهرو به انتظارش ایستاده بودم روی شجاعتم یا جوانمردی او حساب نکرده بودم. امیدم به این بود که توی راهرو هستیم. که اتاق طاها هم همین بالاست. که اگر احساس خطر کردم میتوان فریاد بزنم. اما نزدم...

فریاد نزدم...

کنار در سُر می خورم و روی زمین می نشینم. سرم را به در تکیه می دهم و به سقف تاریک اتاق زل می زنم.

زانوها را در شکم جمع می کنم. آرنج بر سر زانو می گذارم و دستها را ریز چانه جفت می کنم. اشک از گوشه چشمم خارج می شود تا لاله گوشم ادامه پیدا می کند. این ترس ها و هیجان ها اولین بار نبود که تجربه می شدند، اما من هنوز به آن ها عادت نکرده بودم.

اولین روزهای ورودم به این خانه هم مقارن بود با این همه ترس و هیجان.

دو ماه از آن شب نحس می گذشت، که دوباره به این خانه باز گشتم. دو ماه سخت و جان فرسا... دو ماه روی تقویم و قرن ها برای منی که درد بودم و سکوت.

وقتی به هوش آمده بودم، او را هم کنارم دیده بودم. با پایین تنه ای پوشیده و تی شرتی در دستش، کنار دیوار آوار شده و خوابش برده بود. گیج بودم... هیچ حسی نداشتم. به معنی واقعی کلمه پر بودم از خالی. فهمیدن و باور کردن موضوع، آنقدر سخت بود که هیچ تلاشی برایش نمی کردم. تک به تک اعضای داخلی و خارجی تنم می لرزیدند. تنها عضو ساکن تنم، موهایم بودند، لبها، دست ها و قلبم، به یک باغ پر از بید طعنه می زدند.. جان کندم تا لباسهایم را بدون ایجاد صدا و ترکیدن بغضم پوشیدم. قالب تهی کردم تا از دری که او کنارش به خواب رفته بود بیرون آمدم.

بیرون از خانه بودم و چیزی که از سر گذرانده بودم، چیزی نبود که بتوان در کوچه و خیابان به آن فکر کرد. باید می رفتم و استعفا می دادم. از هر چیزی که تا به آن روز مشغولش بودم و از زندگی استعفا می دادم و در خلوت ابدی به اتفاقی که افتاده می اندیشدم و برای خودم زجه می زدم.

آن شب برای دیر رسیدن سرزنش شدم و شب های

بعدی برای بد خلقی ها و در کنج انزوا زانو زدن ها. نمی توانستم از دردم با کسی بگویم. چه باید می گفتم؟ اینکه مثل یک دختر بچه پنج ساله، با یک آب نبات چوبی گول خورده بودم و به غریبه ها اعتماد کرده بودم و حاصل اعتمادم شده بود عفت از دست رفته ام؟ چه کسی باور می کرد وقتی هنوز خودم نتوانسته بودم باور کنم؟ چطور باید به بقیه حالی می کردم که قربانی یک تشابه اسمی شده ام؟ جزو محالات بود، باوراندن چنین چیزی به عمو و پسرهایش که حتی به سایه خودشان هم بد بین بودند.

عمو با مادر محبوب و پر حیایم، با شک و بددلی برخورد می کرد و به سختی حرف هایش را باور می کرد. حالا برخوردش با من و قصه بالیوودی نا ممکنم چه می توانست باشد؟ با منی که همیشه موهایم بیرون از شال و مقنعه بود و دوست داشتم لباس های خوش رنگ بپوشم و لاک های جیغ روی ناخن هایم خود نمایی کند؟

راه چاره ای جز سکوت پیدا نکردم. تصمیم گرفتم، قصه تلخم را برای کسی بازگو نکنم و تا ابد رازم را برای خودم نگه دارم. این طوری تنها کار سختی که باید انجام می دادم، مقاومت در برابر ازدواج بود. چه با سینا و چه با هر مرد دیگری. البته که مشقت این کار، از مشقت هایی که رستم دستان برای گذر از هفت خان

کشید هم سخت تر بود. اما حداقل می دانستم از باوراندن سوتفاهمی که پیش آمده بود و همه وجودم را زیر و رو کرده بود راحت تر خواهد بود.

سخت بود. خیلی سخت... اما مجبور بودم و جبر بهترین اهرمی بود که می توانست حداقل من یکی را به کارهایی وادارد که تا دیروز فکر می کردم از انجامشان

عاجزم. غذا نمی خوردم، مهمانی نمی رفتم، سکوت بخش بزرگی از روزایم را پر می کرد. گریه ها و کابوس های شبانه یار غارم شده بودند. خودم می دانستم دردم چیست و خانواده ام، نه... از همین فرصت هم استفاده کردم و دردم را بی میلی به ازدواج با سینا مطرح کردم.

الم شنگه ها به پا شد. کتک ها خوردم. حرف ها و فحش ها شنیدم. تهدید شدم که دانشگاه و هر امتیاز دیگری را از دست خواهم داد. کسی نمی دانست برای منی که همه چیزم را از دست داده ام، دیگر هیچ امتیازی در چشم نبود.

سخت بود... خیلی سخت... اما خوب پیش می رفت. کم کم داشتم بقیه را متقاعد می کردم که ازدواج بین من و سینا جزو مهالات است، که تحت فشار استرس ها و بی غذایی ها از حال رفتم و راهی بیمارستان شدم. و دقیقا همان جا بود که همه چیز خراب که نه، خراب تر شد. حامله بودم و این را مادرم زودتر از خودم فهمید. و دقیقا همین جا بود، که آرزوی داشتن مادری قوی و سیاس بیشتر از هر زمان دیگری به دلم ماند.

فریادها و فحش های رکیک و تهمت های جانسوز، از همان بیمارستان شروع شدند و به کتک های روزی چند وعده در خانه ختم شدند. زیر دست و پایشان مردم و زنده شدم، اما هیچ

اتفاقی برای جنین دو ماهه ام نیفتاد. این هم می توانست بخشی از خوش شانسیم باشد که موجود کوچک و ضعیف درونم با تمام وجود به من و این دنیا چسبیده بود.

هر روز کتک می خوردم تا مَقُّرُ بیایم که با چه کسی ارتباط داشتم و به نامزدم خیانت کرده ام. دیگر سکوت کار من نبود. زیر دست ها و پاهای عمو و سینا،

بارها و بارها گفتم که به میل خودم، با کسی آشنا نشده ام. بارها گفتم که اشتباه شده و به جای دیگری توان داده ام. اما مگر خودم باورم شده بود که آن ها هم باور کنند.

جالب ترین نکته آن روزهایم این بود که حتی مادرم هم در این بی اعتمادی و باور نکردن ها، همدستشان شده بود. گریه می کرد و پا به پایم زجه می زد و درد می کشید. التماس می کرد که دست از زدن من بردارند تا خودش یک جوری از زیر زبانش حرف بکشد. برایم درد داشت که نمی گفت حرفم را باور کنند و دست از سرم بردارند. می گفت کوتاه بیایند تا به روش خودش از من اعتراف بگیرد. اما چند باری که تلاش کرد و به جایی نرسید و همان حرف ها را تحویلش دادم، بازهم سر خانه اول برگشتیم.

من بودم و بی رحمی های عمو و لگد ها و کشیده هایش. من بودم و گریه ها و در میان گریه
تهمت زدن های سینا و خط و کشان کشیدن برای اوی نادیده ای که دل از من برده بود.

گرگ و میش صبح بود که وارد اتاقم شد. چادر نماز به سر داشت و صورتش از آثار گریه های
زیاد و دردی که پا به پایم کشیده بود، بی فروغ و پف آلود بود. پوست سفید و یک دستش
تیره شده بود، با این حال جای انگشت عمو روی آن به خوبی هویدا بود. روی تخت نشسته
بودم و به یک نقطه زل زده بودم که وارد اتاقم شد. درد داشتم. تک تک سلول های تنم درد
می کرد، اما موجود کوچک درونم همچنان، زالو وار از زندگی آویزان بود. با دیدن صورت
کبودش دوباره چشمه خشک شده چشمم به غلیان افتاد. با وجود اینکه باورم نداشت، سعی
کرده بود پشتم دربیاید و نگذارد بیشتر از

این آماج کتک ها شوم و بخشی از همان کتک ها سهم خودش شده بود.

لبه‌هایش درست به اندازه لبه‌های خودم خشک بودند و وقتی شروع به حرف زدن کرد، کش
آمدن پوستش را می شد دید.

سرم را روی زانویش گذاشتم. دردم را در آغوشش خاموش نکردم. مادرانه و دخترانه های ما
آن چیز خاصی نبود که گاهی در قصه می خواندم. او زنی بود که فرزند زاییده و بزرگ کرده
بود. فرزندش را دوست داشت و مهر خرج کرده بود و هر چه را که غریزه یک زن می طلبد

برای فرزندش گذاشته بود. و من دختری بودم که به دنیا آمده بودم... زیر دست و پای مادر بزرگ شده بودم و غذای گرم خورده بودم لباس تمیز پوشیده بودم و مادرم شب های بیماری را بالای سرم صبح کرده

بود. یک مادر و فرزندى ساده... ما نه بهترین دوست هم بودیم و نه دم دستی ترین دشمن هم. اما حالا حکایت چیز دیگری بود. مادر من برای کتک نخوردن من، خودش را رویم انداخته بود و ضربه های کمر بند همسرش را تحمل کرده بود. در دفاع گفته و التماس کرده بود که عمو از گناهم بگذرد... درد درست همین جا بود... او عصیان نکرده بود که تهمت هایتان را به ریش دختر من نبندید. نگفته بود دختری که من بزرگ کرده ام، حتی اگر حجابش با تعریف شما از حجاب، مقارن نباشد، اهل کار هایی که شما می گوئید هم نیست.

-داغی که مجتبی با رفتنش روی دلم گذاشت کم بود؟ تو چرا با من این کارو کردی؟

دیگر حساب شکستن هایم از دستم در رفته بود. نمی دانم برای بار چندم می شکستم، اما درد این شکستن عادت نمی شد و به آن خو نمی کردم که هر بار این طور زجر می کشیدم.

-چیت کم بود که اینا رو آوردی تو زندگی من و مجتبی که حالا داغمون رو دلت باشه...

اولین بار بود که اینطور بی پروا از حضوری شکوه می کردم که می خواستمش...

—چی کار می کردم؟ خیال کردی راحتی تو این زمونه یه زن باشی و حرف پشت سرت نباشه؟
هر کی...

حرف های تکراری... تابوهای دست و پا گیر... تمام چیزی بود که افکار مادرم را به زنجیر کشیده بود. او هم این زنجیرها را از مادر به ارث برده بود. نمی خواستم بیشتر از آن عجز و لابه های مادرم را بابت حرف های مردم بشنوم...

اگر آن شب و هزار شب دیگر تا ابد ادامه می یافت و ما به دردِ دل می نشستیم، به نتیجه نمی رسیدیم. میان حرفش می پریم و بحث را کوتاه می کنم: کمک کن
برم...

با کف دست ضربه ای به گونه ام زد. نمایشی نه، حقیقی و محکم و از ته دل... احتمالاً هرگز به ذهنش نرسیده بود که کاری جز تو سری خوردن و تو سری خور باور آوردن من هم می تواند انجام دهد.

نه اینکه من اهل طغیان بودم و سرکشی می کردم، نه ... من هم خیلی متفات تر از او نبودم. اما حداقل می دانستم که حق دارم تو سری خورخورِ مردی نباشم که لقمه

ای نان بر سفره ام می گذارد و سقف بالای سرم شده است.

مادرم زن خوشبختی بود، چون فکر می کرد خوشبخت است. چون خوشبختی اش در دیگی که روی اجاقش می جوشید و انگویی که به دست هایش داشت، خلاصه شده بود و او این ها را داشت خیلی بیشتر از این ها را...

تا به آن روز خوشبخت بود و درست از روزی که من عاصی و به راه خلاف رفته، حساب شدم، خوشبختی اش مهاجرت کرد به سرزمینی که خوشبختی من هم آنجا ساکن بود.

از آن خانه خسته بودم. از بی مادری در عینِ مادر داشتن هم خسته بودم. شاید کسی هرگز دردم را نمی فهمید که چقدر سخت بود، مادر مهربانم کنارم نشسته بود و من شاید یکی از تنهاترین های دنیا حساب می

شدم. مادری که غذاهایش چاشنی عشق داشتند و خانه اش برق می زد و شب های امتحان برایم عدسی می پخت... اما یک حفره وجود داشت. حفره ای که هرگز با هیچ چیزی پر نشد.

شاید اگر روزی برای کسی از این حفره می گفتم، می گفت خوشیِ مادر داشتن زیر دلت زده است و یاغیت کرده. میگفت برو و خدایت را شکر کن بالای سرت است.

دردناک تر اینکه همه ی ماجرا این نبود... من نگران جان مردی بودم که لحظه ای به من و آینده ام فکر نکرده بود و خودخواهانه به من تاخته بود تا قلبش آرام بگیرد. توی هذیان های آن شبش، در میان تهاجم های وحشیانه اش فهمیده بودم که خودش جنازه غرق به خون مهتاب را با دو رگ بریده در حمام پیدا کرده بود...
برای همین می گویم خیلی متفاوت تر از مادرم نبودم.

اصلا شاید وضع مادرم بهتر از من بود. او راضی بود و می ساخت، من ناراضی بودم و می ساختم...

سال ها بود که خسته بودم. شاید از ده سالگی... شاید از روزی که عمو به رنگ لاک قرمزم گیر داد. شاید از روزی که با مجتبی دعوا می کرد که با دوستانش به سینما نرود و رفیق بازی عاقبت خوشی ندارد. شاید از مجتبی که فرار را به قرار ترجیح داده بود. اما هیچ وقت شجاعت فکر کردن به چنین حماقت هایی نداشتم.

هرگز حتی چیزی شبیه به این، از ذهنم هم نگذشته بود که برای دچار نشدن به سرنوشت مادرم، من هم مثل مجتبی همه چیز را بگذارم و آرزوها و آینده ام را روی شانه بیندازم و بروم از آن خانه.

به هر حال آرزوهای من شانسِ برآورده شدنشان خیلی پایین بود، چه اینجا و چه در آوارگی...
اما هرگز این قدر شجاع نبودم.

اما حالا، قلبی که از مادرم شکسته بود، و نگرانیِ بعید از هر آدمِ عاقلی، شجاعتی به من بخشیده بود که داشتم به نقشه ای فکر می کردم که حتی در خواب هم به آن فکر نکرده بودم. شاید هم این کارم نوعی عملیات انتحاری بود که با آن، هم خودم را از بین می بردم و هم چوب حراج می زدم به آبروی عمومی که چهارچنگولی چسبیده بود به آبروی خودش و برادر شهیدش.

آن شب قانع نشد. چند تا جمله، که فقط ظاهرشان با جمله های عمو فرق داشت گفت و رفت.
اما شب بعد و شب های بعد که دید جان من در خطر است و ممکن است به خاطر مشت و لگدهای عمو و غذا نخوردن های

خودم، از دستش بروم، خودش به سراغم آمد و گفت که کمکم می کند. گفت بروم و پدر بچه ام را پیدا کنم و آبرویم را برگردانم و برگردم. گفت خوب فکر کنم و اگر پدری برای بچه ام وجود ندارد بروم یا اگر می روم
برنگردم...

من هم رفتم... بچه ام پدر داشت، هرچند پدری سخت و

نامهربان...

در که زدم زن جوانی در را به رویم باز کرد. چهره اش بی نهایت شبیه مهتاب بود. فهمیدم که ماهرو رو به رویم ایستاده. تقریباً همه خانواده را می شناختم. هم از روی عکس هایی که مهتاب نشانم می داد و هم اینکه مهتاب چیز ناگفته ای از خودش و خانواده اش برایم نگذاشته بود. من هم همینطور... با این تفاوت که موبایل من، انباشته نبود از عکس دور همی های خندان و زیبای خانوادگی.

چیزی که نمی فهمیدم این بود که چطور یک باره به اینجا رسیدیم... به اینجا که او زیر خاک باشد و من زیر نگاه ناآشنای خواهرش، در حال جان کندن که چطور باید خودم را معرفی کنم. بگویم که هستم؟

وقتی گفتم ترنم هستم نگاهش برزخی شد. دیوانه شد.

بی پروا شد. انگار آن ها هم ندیده مرا می شناختند.

همه می دانستند برادر ترنم عامل بدبختی های این خانه است. اما کاش قبل از اینکه نگاه های سرزنش بارشان را به من بدوزند، می رفتند و اطلاعاتشان را کامل می کردند.

گفت "چی میخوای اینجا". پرسید، ولی نایستاد تا بگویم چه می خواهم. در را به رویم بست. محکم ... با تمام توان در را توی صورتم کوبید. خوب بود که حداقل نامهربانیش در این حد بود و مانند برادرش اقدام به دریدن نکرد. درین حرمت و دریدن غرورم... زنگ در را دوباره زدم. دوباره و دوباره و دوباره... اما دری به رویم باز نشد.

پشت در چمباتمه زدم و نشستم. آنقدر نشستم تا خورشید خسته شد... خسته از چمباتمه نشستن و خسته تر از حجم بی پناهی، بی توجه به لباسی که ممکن بود کثیف شود، و بی توجه به تک و توک عابری که رد می شد، روی زمین نشستم. زانوهایم را بغل کردم. هرگز فکرش را نمی کردم که من تبدیل به یکی از صحنه هایی شوم که جایی می دیدم و یا می خواندم و توجهم جلب میشد. تنم درد بود و چشمانم بی خواب.

گونه چپم را بر سر زانوی راستم گذاشتم و به صف مورچه ها چشم دوختم. به تعاملشان نگاه کردم و به نظمشان. ذهنم خسته بود و نه می خواستم و نه می توانستم که بیشتر از آن خودم را آزار دهم. انگار مغزم اشباع شده بود و هرچه فکر در این مورد بود، را پس میزد که هیچ چیز برای فکر کردن نداشتم.

حضورى را حس کردم و سر بلند کردم. حاج حيدر را از روى همان عكس ها شناختم. به سختى تن خشک شده ام را تکان دادم و خودم را جمع و جور کردم. سلام دادم و با ترس خودم را معرفی کردم. او سخت تر از ماهرو مرا به خاطر آورد و مثل ماهرو برخورد نکرد. او پرسید که چه مى خواهم و من هیچ فرصتى برای فکر کردن به خودم، و برای بى حوصله شدن به او ندادم. ضربه آخر را همان اول وارد کردم و بى هیچ حاشیه و مقدمه و کم و اضافه اى گفتم " از پسر تون حمله ام."

آدم اينقدر رك و بى پروا بودن، نبودم من. فقط شرايطم چیزى نبود که بتوانم به چیزى جز بالا نگه داشتن خودم در اين منجلابى که هر لحظه بیشتر در آن فرو مى رفتم، فکر کنم.

در اتاق مهتاب نشسته بودم و آن شب نحس را برای بارهزارم دوره مى کردم، و زنده تر از آن شب تجربه اش مى کردم که در زده شد و حاج حيدر وارد شد. گفت که همراهش پايين بروم. وقتى او را دیدم، هیچ حسى نداشتم جز وحشت.

سرم را زیر انداختم تا نينم اوپى را که تندیس تلخ ترين شب زندگيم بود. آنقدر تنها خاطره مشترکمان را دوره کرده بودم که چهره اش تداعى تمام دردى بود که آن شب با پوست و گوشت و استخوان و روحم درک کرده بودم.

با صدای حاج حیدر که می خواست که سرم را بلند کنم و بگویم که آیا درست گفته ام و او همان کسیهست که مرا به جای بردارم مجازات کرده، سر بلند کردم. "بله" ای که گفتم، مجوزی شد بر دست پیری که به سمت کمر بند رفت و آن را باز کرد. او قدمی به عقب گذاشت و پدرش را صدا کرد. حاج حیدر در جوابش گفت که "حاج حیدر مرد... اما کاش قبل از به بار آوردن لکه ننگی مثل تو می مرد".

دستی که مزین به کمر بند سیاه رنگ بود، بالا رفت تا بر تن پاره تنش بنشیند که دست حاج خانم به مچ حاج حیدر دخیل بست. مچش را شتابان و تند، از دست همسرش رها کنید و با تندی محسوسی خواست که بالا برویم. حاج خانم اما مادر بود و بی دل. او را به روح پدرش قسم داد و با عتاب بیشتری شنید که دست مرا بگیرد و با هم بالا برویم.

دوباره به اتاق مهتاب برگشتم و این بار صدای بد و بیراه هایی که حاج حیدر به خودش و به هفت پشتش و به هفت نسلش می گفت، نگذاشت که خاطره آن شب را دوره کنم. در عوض گریه کردم. برای خودم، بچه ای که بی اینکه حق انتخاب داشته باشد، وارد این معرکه شده بود و برای حاج حیدری که درد می کشید و برای حاج خانمی که صدای گریه اش را می شنیدم. و برای... نه...

بی رحم شدم و نگذاشتم دلم برای او بسوزد.

دردی که او حالا می کشید و کمربندی که با دستان

پیر پدرش بر تنش می نشست، حتی یکی از هزار تادری که من از شروع آن شب تا به حال کشیده بودم نبود. دستان پیر حاج حیدر کجا و پاهای پرتوان عمو که لگد میشد بر تن مچاله من کجا؟

نمی دانم چقدر گذشت که سکوت شد. اما بعد همه چیز روی دور تندتری افتاد.

بدون تلف کردن وقت و عصر همان روز صیغه محرمیتی بین من و او که مثل من مبتلای کبودی ها بود، خوانده شد.

بی شک می توانستیم یکی از منحصر به فردترین عروس و دامادهای دنیا باشیم با آن سر و صورت کبود و لباس های به هم ریخته.

عاقدها که دوست حاج حیدر بود، خطبه محرمیت را خواند و موقع رفتن تاکید کرد که برای عقد دائم بی سر و صدا و بی شکایت، باید اجازه ی کتبی از ریحانه گرفته شود.

تن من لرزان، لرزید و او که حاضر نبود، قبل از دیدن دی ان ای) مسئولیت بچه را به عهده
 (DNA) جواب

بگیرد، این کار را به بعد موکول کرد. به زمانی که سن بچه به حدی برسد که بتوان برای
 آزمایش اقدام کرد.

عاقده که قصد رفتن کرد، حاج حیدر هم بلند شد و به طاهایی که از طرف پدر مامور شده بود تا
 بادیگارد من و مانع فرار احتمالی برادرش باشد، سفارش کرد که از خانه بیرون نرود و خودش
 هم همراه دوستش از خانه بیرون رفت.

او رفت و من ماندم و خانه و خانواده جدیدم و حسی گنگ و ناشناخته که دست و پایم را سر
 کرده بود.

دوباره به اتاق مهتاب برگشتم و خودم را از دید بقیه قایم کردم. هنوز گیج بودم و اتفاقاتی را
 که افتاده بود و در حال افتادن بود، خوب درک نمی کردم.

روی تخت که نشستم، پهلوهایم درد را از سر گرفتند و تهوعی که نمی دانم حاصل کدام حالت
 بود، به سراغم
 آمد.

بی خواب بودم... تنم پر از درد و کبودی بود... گرسنه بودم... خسته و تنها و بی چاره هم... و جنین دو ماهه ای در درونم می پروراند...
دلیل برای حالت تهوع زیاد بود...

بی چارگی از سر و کول ذهنم، و اسید معده از گلویم بالا می رفت. دهانم تلخ و ترش و بدمزه شده بود.

با یادآوری دوباره ی دو ماهی که از سر گذرانده بودم، رو تختی یاسی رنگ زیر دستم مشت شد.

نگاه گرداندم و اتاق را از نظر گذراندم. یک تخت سفید با روختی یاسی رنگ و فانتزی دخترانه، میز تحریر سفید رنگ و کامپیوتر روی آن، دو تا در آینه ای کمد دیواری و ساعت دیواری فانتزی که آن هم یاسی رنگ و دخترانه بود، یک پنجره رو به باغچه همین خانه... و یک دنیا تاریکی آن بیرون، و در ذهن من... و میزان قابل توجهی ترس و نا امنی از آینده ای نامعلوم، تمام چیزی بود که دستگیرم شد.

سرم را رو به سقف گرفتم، شاید کسی ورای این سقف سفید حواسش به من باشد. صدایش کردم و پرسیدم که هست یا نه... جوابی نیامد و بغض سنگینم سنگین تر

شد.

به خاطر گریه زیاد و سعی در خفه کردن صدایم، بینی ام کیپ شده بود و نفس کشیدن سخت... همین سختی در نفس کشیدن هم باعث می شد خسته تر و زودرنج تر باشم.

وقتی با چشم گشتم و دستمال کاغذی ای روی میز نیافتم، کف دستم را رو به بالا روی بینی ام کشیدم. با

دهان نفسی گرفتم و انگار که واقعا خدا آن بالا نشسته و تماشا می کرد، نگاه قهر آلودم را از سقف گرفتم.

چه اشکالی داشت خدا بودن او و بنده بودن من؟ او که عمو نبود، که نتوانم کمی ازش دلگیر باشم. می خواستم که بداند خسته و تنها هستم و از او دلگیر... می خواستم بداند نا امیدم کرده و تا اطلاع ثانوی قهر پیشه خواهم کرد.

دست روی شکمم گذاشتم... برای بار اول، پرنده ی کوچکِ مَآءِ وَا گرفته در درونم را لمس کردم. حتی وقت نکرده بودم، که به او فکر کنم. فکر کنم تا حسم را کشف

کنم.

"-حالا چی میشه؟"

این را از او ی کوچک و بی گناه پرسیدم. او بی که تازه پدر دار شده بود....

دوباره که نه، هزار باره، اشک ریختم...

این بار تنها برای خودم و هر چیزی که به خودم مربوط می شد...

برای بهترین شب زندگی دخترانه ام که از قضا به تاراج رفته بود...

برای انگشت حلقه ای که فاقد حلقه بود، و برای غریبی که با این خانه و آدم هایش حس می کردم.

برای نحسی که خودم برای خودم به ارمغان آورده

بودم...

برای دختری که هنوز عروس خانه همسرش نشده بود و نحسی سرنوشت من، دامن او و

سرنوشتش را هم گرفته

بود...

برای ریحانه زیبایی که وصفش را از مهتاب شنیده

بودم...

روزی که عاشق شدم، یک نوزده ساله منزوی بودم، که به کمک ترنم و مهتاب، شروع کرده بودم به شکافتن

پيله تنهائی خودم. هنوز بخش بزرگی از این پيله باقی بود، که گذر نگاهم به چشم های آبی کمیل افتاد.

برای فرار از تعارف های مکرر ترنم، که اصرار داشت تا همراه او و برادرش شوم تا مرا هم به خانه برسانند، به مهتاب و برادرِ ندیده اش پناهنده شدم و ترجیح دادم برای دوری از نگاه های آزار دهنده تارخ، سربار مهتاب و برادرش باشم که هم مسیر بودنمان در قسمتی از راه، بهانه اش را به دستم داده بود.

جنس رفاه ترنم و خانواده اش خیلی متفاوت تر از ما بود و مسیر خانه اش از راهی می گذشت که درست عکس مسیر خانه ما دو نفر بود.

از نگاه های بی پروای تارخ گریختم و به دام چشمان آبی کمیل افتادم. تناقض چشم های آبی اش، با آن موها و ابروها و مژه های سیاه و پر، به نظرم جذاب تر از حتی تمام پرتره ها و عکس شخصیت های نامی و گم نامی بود که دیده بودم. و درست همین تناقض بود، که باعث

شد، هر بار که با او رو به رو می شدم، انزوا و خجالت و هر حسی از این دست، که اهلشان بودم، فراموشم شود و بی هیچ دغدغه ای نگاه به او بی بدوزم که حتی سرش را بالا نمی آورد، تا ببیند مخاطبش کیست و چه شمایی دارد.

شاید هم بزرگترین دلیلی که تا وقتی خودم نگفته بودم، نفهمید که من خواهر طرف حسابشان نیستم، همین بود. او فقط یک اسم می دانست و بس... یادم هست که وقتی مهتاب، مرا به او و او را به من معرفی کرد، سرش را جز لحظه ای که سلام داد و برای کمتر از حتی صدم

ثانیه بلند نکرد. نگاهش را به کفش هایم دوخت و با اظهار خوشوقتی آمیخته به شتابی، پشت رل نشست و از مهتاب خواست تا زودتر سوار شویم، تا گرفتار ترافیک یک روز برفی نشویم.

من اما... برایم مهم نبود که مرا دید یا نه. من او را می دیدم. خوب خوب می دیدم. با وضوح کامل... هیکل درشت و تاپش، بینی مردانه و فک مربعی اش و لبهای باریکش، و از همه مهم تر، متاهل بودنش، همگی تحت الشعاع چشم هایش قرار می گرفتند.

هیچ چیز مهم نبود. فقط چشم هایش بودند که مهم ترین واقعه عالم در لحظه حساب می شدند. و من چشم سفید و سر به هوا می شدم. دختر بد می شدم و چشم به مال مردم می دوختم، دریغ از حتی یک گوشه چشم،

از اوایی که چشم پاکی، یکی از بزرگترین میراث های خانوادگی اش حساب می شد.

شرمنده دلم بودم، که او را به راهی نافرجام کشانده بودم. اما فقط و فقط دلم بود، که باید نگرانش می بودم.

هرگز نه در دلم و نه در مغزم، هیچ لحظه ای نبود که

خودم را در آرزوی او دیده باشم. هرگز خیال وصال به ذهن روحم هم خطور نکرده بود و حتی در خواب هم نمی دیدم که روزی من، عنوان همسری او را داشته باشم، حتی در این شرایط و در بدترین حالت ممکن...

در تمام طول آشنایی، "سلام" و "خداحافظ" تنها کلماتی بودند که میان من و او رد و بدل می شدند.

ماهرانه ترین عاشقانه هایم را در این سلام و خداحافظی ها می ریختم و پیشکشش می کردم. با همین دو کلمه قربان صدقه اش می رفتم و از عشق خودم و از زیبایی

چشمان او می گفتم. و فقط در سکوت شب های اتاقم به دلم مجال جولان می دادم.

در میان همین اعتراف های عاشقانه من، که راه به جایی به جز عدم نمی برد، این تاریخ بود که با اعتراف هایش به عشق و با آن زبان چرب و نرم، به هیچ می رسید.

پیام می فرستاد و تلفن می زد. و همان قدر که من عزمم را جزم کرده بودم، تا توی سر دلم
بزنم و او را از صرافت عشقی نافرجام بیندازم، تاریخ اراده ای راسخ داشت برای رسیدن
مخفیانه و دور از چشم خواهرش، به من.

و وای از مهتابی که از هر دوی ما مصمم تر بود، در رسیدن به تاریخی که نمی دانست حتی
لیاقت یک تار مویش را ندارد.

در میان آشفته بازار چند ضلعی دل‌هایمان، ترنم بی خیال و الکی خوش، به نظرم خوشبخت
ترین آدم آن روزهایمان بود و می گفت و می خندید و می خندید.

البته که کمیل هم تاج خوشبختی بر سر داشت. مهتاب برایم تعریف می کرد که عاشقانه
نامزدش را می پرستد و بارها ادعا کرده بود که نمی داند کجای داشتن زنی به مغروری
ریحانه، آنقدر خوشحالی دارد.

مهتاب می گفت و نمی دانست دل من چقدر مشتاقانه گوش می دهد تا از خوشحالی های
برادرش خبردار

شوم. او میگفت خنده از لبهای کمیل کنار نمی رود و دل من با همین خوش بود و این خوشی اندک، گاهی محزونش می کرد و گاهی به عرش اعلا می بردش...
که آمد، من هم به وصال رسیدم... اما DNA جواب "دانه فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه... هر دو جان سوزند، اما این کجا و آن کجا؟...*"

به وصال رسیده بودم و در حسرت لحظه ای از روزهای فراغ می سوختم... به وصال یاری رسیده بودم که نمی خندید و خنده های مرا هم به دست باد سپرده بود.

با وجود اینکه هنوز چشم های آبییش زیبا بودند، حتی با وجود شراره های آتش که از آن ها فواره می کردند، وقتی مرا می دید، من خوشبخت نبودم.

در این خانه بلوا به پا شده بود و من کنج همین اتاق کز کرده و با صدای زجه ها و فریادها و چراهای یک همجنس سوخته بودم.

نمی دانم چقدر سر در بالش، خودم را و گذشته چند ماهه ام را دوره کرده بودم که با صدای تقه ای که به در

خورد، از جا پریدم. درد سرازیرِ پهلوها و جایی زیر شکمم شد. لب گزیدم و بفرمایید گفتم.

ثانیه ای بعد، به زنی نگاه می کردم که هیچ از صورتش خوانده نمی شد و خیلی تکیده تر از صبح آن روز که دیده بودمش، به نظر می آمد. به سینی بزرگی که به دست داشت، نگاه کردم. به نظرم برای کمر خمیده و آن تن زودتر از قدمتش، پیرشده، سنگین می آمد.

سر به زیر انداختم و مشغول بازی با انگشت هایم شدم.

چه باید می کردم و چه باید می گفتم؟

من با این زن آشنا، به اندازه هزاران فصل غریبی می کردم و شرمنده مهربانی هایم بودم.

دستش زیر چانه ام نشست و سرم را بلند کرد که، آن روزها حسابی پایین بود. پایین تر از نشیب های دلم...

نگاهم گیر کرد به چشمان قهوه ای که کم سویییشان به خوبی مشهود بود. نگاه ضعیف او هم گیر کرد به صورت من که در آینه دیده بودم چقدر زرد و نزار است.

عینکی را که از گردنش آویزان بود، به چشم زد و دقیق تر نگاه کرد. روی چشم هایم مکث کرد. صورتم را زیر و رو کرد و من با دیدن صورت سفید و گونه هایی که دیگر سرخ

نبودند، دل سوزاندم. برای چشم هایی که خیس شدند و برای چروک های صورتش که عمق گرفته بودند.

آن قدری از حرف های مهتاب شناخته بودمش که بدانم، دلش دریای خون است و زانوهایش خسته از نداشتن مهتابی که سر بر آن ها بگذارد و نوازش بخواند.

سرش را گهواره وار تکان داد و به زبان محلی، تصنیفی را زمزمه کرد. چانه ام را رها کرده بود و صورت و موهایم را نوازش می کرد و برایم می خواند. از میان کلماتش تنها اسم مهتاب را تشخیص دادم و اسمی را که برای من کابوسی بود عاشقانه.

تا دو ساعت پیش در حریم امن خانه اش محشر به پا بود. اعتراف می کردم که مهین زنی بود با قدی کوتاه و اندامی فربه و تو دل برو که با همان قد کوتاه و اندام تپلش، سرو را یادآور می شد. او خیلی محکم تر از مادر من و من بود...

گفت " این چه آتیشی بود که کمیل من و برادر تو به زندگیمون انداختن؟ " .. زبانم نچرخید که بگویم من خواهر عامل این بدبختی ها نیستم.

اتفاقی که نباید، افتاده بود. زندگی من از همه جا بی خبر زیرو رو شده بود. مَهْر بی آبرویی بر پیشانی ام خورده بود و از خانواده طرد شده بودم. این که ماجرا را تعریف کنم، اوضاع را بهتر نمی کرد، که بدتر هم می

کرد.

در مدتی که کنارشان بودم، دیده بودم که چطور دچار طوفان شده اند و در شُرْف از هم گسستن هستند. در شرف متلاشی شدن...

حاجی را می دیدم که رو به زوال می رفت و همسرش، رسماً دچار هذیان گویی شده بود. جملگی کمیل را طرد کرده بودند و او تبدیل به روح سرگردان این خانه شده بود که حضور داشت، اما نه کسی می دیدش و نه کسی می شنیدش.

تمام روزهای گذشته را فکر کرده بودم. واقعیت این بود که برملا شدن هویت من خیلی توفیری در اصل ماجرا ایجاد نمی کرد. در نهایت من محکوم به این خانه و خانواده بودم و راهی جز این نبود. رو کردن هویت خودم، در میان آن تنش ها، تنها می توانست هیزمی باشد که به آتش دلشان می افزودم. اینکه من خواهر تارخ نبودم دلیل نمی شد که آن ها بتوانند راهی جز پذیرفتن من و من راهی جز پذیرفتن آن ها داشته باشم.

جوابش را ندادم. من هم نمی دانستم که این چه آتشی بود که زندگی همه مان را می سوزاند چیزی نمانده بود که خاکسترش کند.

وقتی دید حرفی برای گفتن ندارم، دستی به پشتم کشید و گفت که بروم و دست و رویم را بشورم و گرسنگی بیست و چهار ساعته ام را خاتمه بدهم.

لبخندی به آهش زدم، و به درشت هایی که اگر بدجنس و بی منطق بود، می توانست بارم کند و نمی کرد. او که نمی دانست من آن ترنمی نیستم که فکر می کنند. به جای طعنه زدن حواسش بود که مادر نوه اش از دیروز چیزی نخورده.

من عروشم بودم...

شالی روی سرم کشیدم و به سرویس بهداشتی ته راهرو رفتم. وقتی برگشتم، هنوز توی اتاق بود.

انگار دل و دماغ کارهایی که ممکن بود طبقه پایین این خانه منتظرش باشد، را نداشت. خودش سینی حاوی لوبیا پلو و کاسه ترشی و لیوان آب را روی تخت، جلویم گذاشت و خواست که بخورم.

تنش ها کم تر از گذشته شده بودند و ویارها وقت کرده بودند تا رخ بنمایند. کم کم متوجه بوهایی شده بودم که حالم را دگرگون می کردند و مزه هایی که باعث تهوعم می شدند. احتمالاً به هوای اینکه حامله ام و ممکن است هوای ترشی کنم، برایم کاسه را پر کرده بوداز ترشی. اما دل من از بویش به هم می پیچید. دلم بیشتر هوای یک کاسه ماست داشت و به طرز چندش آوری دلم می خواست مثل آن روزها که به مهدیار غذا می دادم، کاسه ماست را توی لوبیا پلو خالی کنم و یک پرس چندش پلو برای خودم درست کنم.

کاسه ترشی را از توی سینی برداشتم و روی کنسول کنار تخت گذاشتم تا جلوی چشمم نباشد. باچشم دستم را که کاسه ترشی را دورمی کرد، دنبال کرد. معده ام از زور گرسنگی در حال سوراخ شدن بود و دلم خوردن نمی خواست. پرسید "دوست نداری؟" ... دست از زیرو رو کردن برنج ها و لوبیاها برداشتم و نگاهش کردم.

لقمه نصفه و نیمه ایی را که در دهان داشتم، فرو دادم. من خیلی از دوست نداشتنی هایم را هضم کرده بودم، لوبیا پلو که چیزی نبود. هرچند که لوبیا پلو دوست داشتم و این بی اشتهایی حاصل تهوع و فکر انباشته از دغدغه ام بود.

مغزم لبالب پر بود از اندیشه فردا. سعی کردم لبخند بزنم و زهر خند تحویل دادم، وقتی گفتم "من عاشق لوبیا پلو بودم." زیر نگاه سنگینی که روی من بود و می دانستم جای دیگری سیر می کند، لقمه ای دیگر را راهی خندق بلا کردم.

نگاه غمگینش حس سیری می داد، و با یک سوم محتوای بشقاب، بی غذایی بیست و چهار ساعته و وضعی که مدت‌ها بود، دامن گیرم بود را مهار کردم.

قاشق را بی حواس توی بشقاب رها کردم و صدای نه چندان بلندی ایجاد شد. نگاه بی فروغ و خیسش را که دیدم بی معطلی حرف دل زدم که "نمی خواستم..." نتوانستم بگویم که نمی خواسم این طور شود.

اشکم لب مشکم بود تا دهان باز می کردم قبل از کلماتی که قصد گفتنش را داشتم، خودش را نشان می داد. این که با دیدن هرباره من یاد مهتابش بیفتد، برایم درد آور بود.

پسرش قصد انتقام کرده بود و مرا مثل آینه دق پیش روی خانواده اش قرار داده بود. حتی اگر قرار بود روزی درد مهتاب کهنه شود و از یاد برود، با این کار کمیل و با وجود من، عملاً این کار ناممکن شده بود. حضور من در این خانه و با وجود ریحانه خود به خود باعث می

شد، گذشته، در عرض چندثانیه، یک دور کامل مرور
شود.

به گمانم خیلی بیچاره به نظر می رسیدم که سینی غذا را هول داد و دور کرد و خودش نزدیک
من شد. با دست اشکم را پاک کرد و گفت " میدونم... مام نمی خواستیم... ". بغلم کرد و من
آرام و او با صدا اشک ریختیم. گفت " دلم برای بچم تنگه... کبابه... " مهتاب را می گفت. چطور
مهتاب فکری به حال دل بی چاره او نکرده و آن قدر خودخواهانه و ضعیف، تصمیم گرفته
بود؟

من هم حرف دل زدم. گفتم " دل منم برای مامانم تنگ شده... " کمی دور شد و نگاهم کرد.
مادر من که مثل مهتاب او دور و دست نیافتنی نبود، تا او نگاه عاقل اندر سفیهی به من نکند.
گفت " خوب چرا نمی ری

بینیش؟ ". نگفتم چون دلم شکسته... چون می ترسم بروم بینم با فراری دادن من، بدبخت تر
از قبل شده و بازهم به روی خودش نمی آورد... چون می ترسم بروم و دیگر از دست عمو و
سینا، زنده بیرون نیایم... نگفتم وقتی مادرم، شناسنامه پانچ شده پدرم را به دستم میداد، گفت
که بروم پدر بچه ام را پیدا کنم و دیگر به آن خانه برنگردم. نگفتم که مادرم از این که فرزند
خلفی نبودم آبرویش را برده بودم، دلگیر بود. اما با این حال دلم آغوش آخرش را بارها بارها
آرزو می کرد.

وقتی ثبات نسبی، سایه اش را بر سر اوضاع و احوالمان انداخت، به ترنم زنگ زدم. پشت تلفن کلی جیغ و داد کرد و فحش هایی که مختص ادبیات خودش بود، را نثارم کرد.

باورم نمی شد، روزی شاهد گریه ترنم باشم، اما او واقعا گریه کرد و از ترس هایش گفت. از خاموش بودن تلفنم که برایش تبدیل به دیو بدشکلِ دوری شده بود...

وقتی به دیدارش رفتم بغلم کرد. پلک هایم پریدند و من جان کندم تا خیس نشوند. نگاه به چشمانش کردم. غم را توی نگاهش دیدم. اما گریه نکرد. انگار فاصله یک روزه ملاقات تلفنی مان تا

ملاقات حضوریمان، فرصتی شده بود تا او خودش و اشک هایش را جمع و جور کند. فقط وقتی نگاهم را کاوید، دوباره و سه باره بغلم کرد و ناسزا گفت.

نمی دانم از کجا، اما ماجرای مرگ مهتاب را می دانست. در شرایطی هم نبودم که این موضوع برایم خیلی مهم باشد. کنجکاوی هم نکردم. بالاخره مهتاب که راهبه ی تنهای یک دیر نبود، با افرادی جز ما هم در ارتباط بود و برای خودش برو بیایی داشت. از یک جایخبر خودزنی اش درز کرده بود دیگر...

ترنم ترسیده بود. از اینکه من هم مرتکب حماقت مهتاب شوم. نمی دانست من آنقدر شجاع نیستم که احمق شوم. من از درد می ترسیدم. مثل خیلی از آدم های زمین. نه حتی تمام مدتی که زیر دست و پای عمو و سینا بودم و نه حتی قبل تر از آن... حتی وقتی

حرمتم هتک شده بود هم، به خاتمه دادن فکر نکرده بودم، نه...

من آن قدر شجاع نبودم که بتوانم درد تیغ را روی مچ دستم تحمل کنم. وقتی فکرش را می کردم، حتی

موهای سرم هم سیخ می شد. به راه های دیگر هم فکر کرده بودم، اما واقعا هنوز آنقدر سیر نشده بودم که غریزه زندگی نتواند کمکم کند....

آن روز، کنار تمام غرغهای ترنم و ترس هایش برای از دست دادن من، فهمیدم که با وجود تمام سختی ها، هنوز آنقدر خسته نبودم که بگذارم و بگذرم...

او از ترس هایش گفت و من فکر کردم که چطور می توانم دنیای شیشه ای اش را با سنگ بی رحمی و واقعیت بشکنم؟ .

با وجود اینکه او خیلی سرسخت تر از من چند ماه پیش به نظر می آمد، هنوز به اندازه من اکنون آب دیده نبود که بتواند سنگ صبور من شود و بعد از شنیدن آنچه بر من گذشته بود، باز هم به دنیا امیدوار بماند.

اما من هم آدم بودم و نیاز داشتم تا با یکی حرف بزنم.

نه اینکه دنبال راهنمایی و راه چاره باشم نه... فقط حرف بزنم، قبل از اینکه منهدم شوم...

دلم برای پدرم تنگ شده بود. یادم نمی آمد آخرین بار کی به دیدارش رفته بودم. از ترنم خواستم تا در این

دیدار همراهیم کند. چیزی نگفت و به خیال اینکه موافق است به راه افتادم. حضورش را که حس نکردم، برگشتم و نگاهش کردم. ایستاده بود. نمی آمد. نگاهم می کرد. متعجب... شاید هم مرموز... فهمیده بود یک مرگی ام شده... او چیزی نگفت، اما من پرسیدم:
"جانم تری؟..."

پرسید "چه شده". گفتم دلم برای پدرم تنگ شده.

در جواب تذکرش که یکی از کلاس هایمان را یادآوری می کرد، شانه ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم.

نمی توانست فکر کند بعد از این همه دوری از درس و دانشگاه، حالا یکی از خسته کننده ترین کلاس هایم، می تواند برایم مهم باشد...

گفتم اگر نمی خواهد همراهم بیاید، می تواند برود و به کلاش برسد.

نه آمد و نه رفت. همانجا ماند و نگاهم کرد. نگران شده بود.

آدم بود و موج سهمگین نگرانی و استرسی را که خودم هم متوجه بودم، چقدر قوی می پراکنم، دریافت می کرد. برگشتم و دستش را گرفتم تا برایش تعیین تکلیف کرده باشم. دستش را چرخاند و مچ دستم را گرفت.

یکی از آن حرکت های ماهرانه تری گونه اش بود.

خواست که بگویم چه خبر است. خواستم همراهم بیاید تا بگویم. تا دنیایش را بشکنم... راه افتاد...

بی تاب شده بود و چند دقیقه یک بار سوالی می کرد. و من هر بار می خواستم که صبور باشد. توی تاکسی نمی توانستم آنچه را که از سر گذرانده بودم، بگویم یا در میان رفت و آمد اندک کسانی که مثل من، وسط هفته را برای دیدار یاران از دست رفته انتخاب کرده بودند...

شاید قطعه شهدا می توانست فرصتی را که نیاز داشتم به من بدهد. و سنگ سیاهی که نام نگاشته شده بر رویش، که تنها اثر مشهود از پدرم در آن لحظه بود، شجاعت گفتن و جمله های مناسب را برای گفتن حقیقت به من می داد.

سر مزار که رسیدیم، دل سیر که بابا را زیارت کردم، بالاخره جان به لب شد با لحن تندی پرسید "می خوای بگی چه مرگته یا نه؟"

نیم ساعت بعد، خیلی مطمئن نبودم که بزرگترین آرزویش برگشتن به نیم ساعت قبل و دنیای بی خبری

نباشد.

آفرین داشتیم من و روزگاری که توانسته بودیم تری از هفت دولت آزاد را این طور به بند حیرت بکشیم.

انگشتانش درگیر بودند و نگاهش گره خورده بود به سنگ سیاهی که زیباترین اسم عالم را به خوش خط ترین حالت ممکن، رویش تراشیده بودند و زشت ترین صحنه عمرم را آفریده بودند.

از ذهنم گذشت که حتی یک کلمه از حرف هایم را باور نکرده. صدایش کردم و او گیج و سخت، نگاهش را از سنگ مزار پدرم کند.

صورتم را کاوید. چشمانش تا حد امکان باز شده بودند.

تک تک اجزای صورتم را با حوصله و بدون عجله، از نظر گذراند. شاید دنبال اثری از شوخی، یا شاید هم دیوانگی می گشت. حق داشت. شک نداشتم، اگر می رفتم و جلوی تک تک آدم های روی کره زمین را می گرفتم و این قصه را برایشان تعریف می کردم، بلااستثناء اولین

عکس العملش همگیشان، خندیدن به دیوانگی من می بود.

توی هیروت بود و انگار مشاعرش را از دست داده بود. مبهوت و ناباور نگاهش را از صورتم گرفت و به شکمم داد. انگشت اشاره اش را به سمت شکمم نشانه گرفت و لب زد تا چیزی بگوید. اما نگفت. شاید هم مغزش یاری نکرد و کلمه ای که مناسب حال آن لحظه اش باشد را

نیافت. از دیدن گنجی و بیچارگی اش، غمگین شدم. اما من یادم نمی آمد کسی حداقل به من یک نفر وعده داده باشد که قرار است روی این کره خاکی، همیشه بخندیم و خوش باشیم...

انگشتش را جمع کرد و دوباره حواسش را به سنگ مزار عزیزترین من داد... به خاطره ی
ملس کودکی هایم...

آهی که کشید، صدادار بود و به نظر می آمد، بعد از تقلای زیاد، به زور خودش را از پیچ و خم
سینه او

بیرون انداخته... قطره اشکی روی گونه اش روان شد و بالاخره توانست بگوید: این همه اتفاق
پشت گوش من افتاده و من از همش بی خبر بودم؟"

برخلاف تصورم که فکر می کردم مرا دیوانه بخواند و یا انگلی دیگر به پیشانیم بچسباند و بزند
زیر کاسه و کوزه دوستیمان و برود، باور کرد. خیلی راحت تر از چیزی که فکرش را می
کردم، باور کرد. شاید قصه زیاد می خواند.

شاید هم فیلم آبکی عاشقانه زیاد می دید. شاید هم او باهوش تر از من بود و قبل از من و قبل
از اینکه با حریف قدری چون سرنوشت، درگیر شود، فهمیده بود که دنیا همان اندازه که جدی
و پیچیده به نظر می آید، می تواند مسخره و پوچ باشد و قصه های دم دستی برای آدم هایش
ببافد...

صدایش کردم. از بهت در آمد. البته شک داشتم تا مدت ها بتواند شنیده های امروزش را هضم کند.

-برادر من بارها و بارها جلوتو گرفته و من حتی از یه بارشم خبر ندارم؟

جوابی جز سکوت نداشتم. خودم هم نمی دانم چه مرگم بود که برای حرف زدن باید چوب تآر بالای سرم می گرفتند.

تا وقتی احساس نمی کردم که به خط بحران نزدیک شده ام، لزومی نمی دیدم که فکر کسی را مغشوش کنم و آزارش بدهم.

خودم همه عمر در حال نشخوار ذهنی بودم و می دانستم چه عذابی دارد این نشخوار، و دوست نداشتم کسی را به آن مبتلا کنم. همیشه سعی می کردم تا حد امکان خودم مشکلاتم را حل کنم. همیشه هم به مشکل می خوردم و انتهای راهم بن بست بود. ولی یاد ندارم که حتی یک بار از این کارم درس گرفته باشم.

سری از روی عجز تکان داد و نگاه گله مندش را به نگاهم گره زد.

پوزخند زد: یعنی ما خواهر و برادر هر دو

به من نگاه می کرد، اما مطمئنا مخاطبش من نبودم. منظورش را نفهمیدم.

معنی کلمه ای که استفاده کرده بود را خوب نمی دانستم. بارها این کلمه را در مورد شرایط مختلف استفاده کرده بود. حدس می زدم که کلمه ای از تبار سایر واژگانش باشد و تتمه معنایش از دست رفتن باشد.

اما هیچ وقت جرأت نکردم حکایتش را کامل پرسم.

همیشه مرا پاستوریزه صدا می کرد و دوست نداشتم بهانه دوباره ای به دستش بدهم. او که می دانست اما درک نمی کرد که من در یک قرنطینه نسبی بزرگ شده ام، یعنی چه.

به هر حال، کسی که زندگیش کن فیکون شده بود، من بودم و او مدعی به فنا رفتن بود. خب در این که برادرش مشمول این احوال بود، شکی نبود.

سرش را تکان داد و خودش را از شر افکار مشوشش نجات داد. نمی دانست که دیگر رهایی در کار نیست و تا عمر دارد، باید با افکارش گلاویز باشد. دوباره انگشتش را به سمت شکمم نشانه رفت: یعنی داری میگی الان تو یه بچه اون تو داری؟

غریب بود... برای خودم هم نامانوس بود چیزی که می گفت، ولی جوابش یک بله محکم بود. من بی پناه قرار بود پناه پرنده ای کوچک شوم. و این به نظر خیلی خیلی ترسناک می آمد.

این موضوع، برای من در شرایط عادی هم می توانست ترسناک باشد. من از زیر دست مادری ضعیف بیرون آمده بودم و در کنار تمام نگرانی هایم، روزهایی هم بود که وقتی اسم ازدواج با سینا، به میان می آمد، فکر می کردم که آیا من هم مثل مادرم تکیه گاه ضعیف و متزلزلی خواهم شد؟ و حالا شرایط خیلی سخت تر از چیزی بود که آن روزها فکر می کردم.

سرم را تکان دادم.

چند وقتشه؟

دلم برای لبخند ناجورم، آتش گرفت. شاید هیچ زنی نتواند به اندازه من، مطمئن، سن جنینش را بگوید.

گفتم: هشتاد و شش روز...

انگشت اشاره اش را روی سینه اش می کوبد: که الان باید تو شکم من باشه...

جواب این سوالش هم یک بله قاطع بود. اما این بار دلم نیامد، نه با سر و نه با زبان حرفش را تایید کنم. لحظه ای از ذهنم گذشت که اگر قرار بود این جنین نصیب او شود، ابر و باد و مه و خورشید و فلک، هم اگر تبانی می کردند، نمی توانستند جایش را عوض کنند و حالا او در شکم من باشد. شوخی که نبود. موضوع خدا بود و خواسته اش. پس بی گمان آن جنین سهم من بود که نصیب من شده بود.

سرم را پایین انداختم و فکر کردم، سنگ رو به رو، سیاه سیاه هم نیست. یک طیفی از سیاه است، اما روشن تر.

شاید هم زغالی... در این مورد هم مثل خیلی از موارد

استعداد نداشتم که بتوانم ده نوع صورتی و چهل نوع رنگ آبی را از هم تشخیص بدهم.

با صدای قهقه بلندش از جا پریدم و نگاهش کردم.

دیوانه وار می خندید و دست روی شکمش گذاشته بود.

در این که خنده اش هیستریک بود، شکی نبود. اما اینکه اعمالش با این همه تاخیر اتفاق می

افتادند، یعنی اینکه شدت ضربه زیادتر از حدی بوده که من تصور می

کردم.

آنقدر خندید که اشک از چشم های هردویمان جاری شد. ولی بازهم خنده اش را ادامه داد....
 آنقدر که عصبی شدم. صدای خنده اش، درست مثل صدای سایش گچ روی تخته سیاه مدرسه
 و یا صدای هورت کشیدن چای توسط عمو، روی اعصابم خط می انداخت.

-بس کن...

بس نکرد. بلندتر گفتم: تمومش کن ترنم...

یک روز از این همه صدا کردن دیگری به نام خودم دیوانه می شدم.

وقتی دوباره بی توجهی دیدم همراه با گریه فریاد زدم:

گفتم خفه شو ترنم... داری دیوونم می کنی...

لبش را گاز گرفت تا بتواند خودش را کنترل کند. نگاهم کرد. مثل خودم داد زد: چی فکر
 کردی؟ اینکه اینجا به شهرک سینمایی بالیوودیه؟ نه دختر خانم...یه نگاه به اطرافت بکن...
 اینجا رو ببین... این سنگو نگاه کن.. بالا سر قبر بابات وایسادیم... تو یه دنیای واقعی و بی
 رحم...

توهم زدی یا منو ببو حساب کردی تو؟

اشتباه کرده بودم که فکر کرده بودم اشتباه کرده ام که ترنم مرا دیوانه خواهد خواند. چون ترنم مرا دیوانه خوانده بود. حالا با لفظی متفاوت تر... به هر حال توهم هم می توانست یکی از علائم دیوانگی باشد دیگر...

سرم درد گرفته بود. هیچ وقت طاقت آفتاب را نداشتم، بلند شدم. باید می رفتم. کمی سکوت، تنها لازمه احوالمان بود. او می دانست که راست می گویم و من

هم می دانستم که نیازی به آیه و قسم نیست و او در نهایت با این موضوع کنار خواهد آمد. شاید باید اجازه می دادم تا کمی انکار کند. نکار کند تا زیر بار شوک از هم نپاشد. شاید داستان من برای او هم به اندازه من سنگین بود. به هر حال او یکی از قطب های اصلی ولی نامرئی این قصه حساب می شد.

قصه رفتن که کردم، بلند شد و رو به رویم ایستاد: کجا؟

-اونجایی که از این به بعد باید بهش بگم خونه...

-به همین راحتی؟ اگه حرفات راست باشن به همین راحتی باهش کنار اومدی؟

- کدوم خری گفته راحت تری؟ موضوع اینه که چه سخت و چه راحت، من چاره ای جز پناه بردن به اون خونه و آدماش ندارم...

سرش را پایین انداخت و بعد از لختی تعلل گفت: باشه...

بیا باهم بریم...

- کجا؟

- اونجایی که مجبوری از این به بعد بهش بگی خونه...

- تو دیگه کجا؟

- ترنم... خودتو زدی به اون راه؟ بیا بریم تا بهشون بگم اونی که فکر میکنن، منم نه تو...

- بالاخره تو حرفای منو باور کردی یا نه؟ اول جبهه خودتو مشخص کن...

ساکت شد. مسلما باور کرده بود که این طور جلز و ولز می کرد...

ناله کرد: مغزم داره از هم می پاشه...

-می دونم...

-یه چی گفتمی نه با عقل جور در میاد نه با عدالت خدای اون آدمایی که ادعای خداشناسیشون
میشه و نه حتی با قصه ها...

-می دونم...

-خوب می دونی، پس برای چی گفتمی احمق؟

-برای اینکه احمقانه و دور از باور بودنش دلیل اتفاق نیفتادنش نیست... برای اینکه تو خواستی
بدونی... برای اینکه بخوای نخوای یه سر این جریان تو بودی...

دوباره دیوانه شد. دستم را گرفت و کشید: راست می گی... بیا بریم تا بهشون بگم که اشتباهی
که پسرشون کرده خیلی بزرگتر از چیزیه که فکرشو میکنن... لابد

یه چیزیم طلبکارن که جوونمردی کردن و خودتو بچتو صاحب در اومدنو ننداختنت تو خیابون...

من حتی یک حرکت و یک اشاره که نشانی از حرف های ترنم باشد از این خانواده ندیده بودم. ایستادم و در برابر نیرویی که ترنم وارد می کرد تا مرا همراه خودش کند، مقاومت کردم: که چی بشه؟ .

-که بفهمن بیشعوری که تحویل جامعه دادن با زندگی یه بی گناه چی کار کرده...

-که بعدش چی بشه؟

-یعنی چی ترنم؟ اصلا معلومه تو فازت چیه؟ اصلا متوجه عمق فاجعه هستی؟

-تو می دونی تو عمق فاجعه دست و پا زدم؟ چرا فکر میکنی نمی فهمم چه خبره؟ فکر میکنی تا به حال به عقل خودم نرسیده همه چی رو بگم؟ یا مثلا فکر میکنی انقدر بی دست و پا بودم که حتی نتونستم موقعیتشو جور کنم؟ نه ترنم خانم... بارها فرصتشو داشتم و بارها هم تا نوک زبونم اومد که همه چی رو بگم... اما لحظه آخر همش با خودم گفتم که چی؟ بعد این که بگم قراره چی بشه و چی عوض میشه؟ حرمت و آبروی من برمی گرده یا این بچه از تو شکم من بیرون میره؟ هوم؟ هیچ کدوم؟ با اتفاقی که افتاده من و اون خانواده به هم مجبوریم... باید

همدیگه رو تحمل کنیم... اون خانواده به اندازه کافی به هم ریخته... من نمی خوام بیشتر از این عذاب بدم پدر و مادر مهتاب رو... مهین خانم صد سال پیرتر از چند ماه پیش شده... باید ببینیش تا بفهمی چی میگم...

-این پدر و مادر مهتاب که میگی اخیانا پدر و مادر اون بیشعوری که زندگیتو به هم ریخته که نیستن؟

-طعنه نزن... ولی تقصیر اونا نیست که بچشون ناخلف از آب دراومده...

-خب نه... احتمالا تقصیر ننه بابای منه... انگار همچین از این وضعیت ناراحتم نیستیا...

خانه خلوت بود و نیمه تاریک. جز من و طاهای کسی خانه نبود. طاهای با گوشه درگیر بود و مدام از یک گوشه خانه به گوشه دیگر می رفت. نگران کمیل بود. با ریحانه حرف زده بود و او گفته بود که قبل از ظهر، خانه آن ها را ترک کرده. صبح از خانه بیرون زده بود و آخر شب شده بود و هنوز از او خبری نبود. گوشه خاموشش طاهای را به تکاپو و مرا به دلشوره انداخته بود.

عصر بود که علی زنگ زد و خبر فوت پدر زنش را داد.

متوفی را نمی شناختم. اما، چون، پدر فاطمه بود توانسته بود حس تاسف و دلسوزیم را برانگیزد همین که دختری چون فاطمه را بزرگ کرده بود، که سر تا پا مهر بود و انرژی خوبی را می پراکند، توانسته بود برای من محترم باشد.

برایش فاتحه ای خواندم و طلب مغفرت کردم و از خدا خواستم مراقب فاطمه و دلی که بی تاب پدرش بود، باشد. بهتر از همه اعضای این خانه می دانستم بی پدری چه حس دردناک و غم عظیمی ست.

نگرانی های طاها به من هم سرایت کرده بود و آرامم را گرفته بود. دعوایی که با ترنم کرده بودم و نوع بد جدا شدنمان هم مزید بر علت شده بود تا حالم خوش نباشد و دلم بگیرد. ناراحت شده بودم، که فکر میکرد از اوضاع پیش آمده خیلی هم ناراضی نیستم. او نمی دانست که من چه ها کشیده ام و صرفا به این خاطر که ملاحظه این خانواده را می کردم، می گفت که از جریان رضایت دارم. فکر می کرد از این اتفاق به عنوان راه رهایی از

عمو و سینا استقبال کرده ام... و این در حالی بود که از علاقه قلبیم به کمیل خبر نداشت، که اگر خبر دار می شد، معلوم نبود چه ها قرار بود بگوید.

مرگِ مردی که نمی شناختمش، و مشاجره مان با ترنم، و بدتر از همه دیر کردن کمیل، آنقدر استرس زا بود که خودم را به هوای آزاد حیاط برسانم، بلکه بتوانم کمی راحت تر نفس بکشم.

خیلی از نشستم کنار حوض فیروزه ای نمی گذشت که صدای ماشینی که بیرون خانه پارک شد مرا به خودم آورد و طاهها را دوان دوان به حیاط کشاند. شاید خبر مرگی که شنیده بود، او را هم حساس تر از چیزی که باید، کرده بود.

نشستم و منتظر ماندم تا ببینمش. می خواستم هم دلم آرام بگیرد و هم از سلامتی اش اطمینان حاصل کنم.

صدای نامفهوم بحث شان را می شنیدم. کمی طول کشید تا او را دیدم. او مرا نمی دید. خم شد و لنگه های در را از هم باز کرد تا طاهها ماشین را توی حیاط پارک کند. از کارش که فارغ شد، برگشت تا وارد خانه شود که چشمش به من افتاد....

از سلامتی اش مطمئن شده بودم، اما دلم آرام نگرفته بود. بلند شدم و سر پا ایستادم. ظاهرش آشفته بود، موهای به هم ریخته و یقه باز لباسش توی ذوق می زد. لحظه ای مکث کرد. نگاهش آشفته تر شد. ترسیدم. ضرب شستش را قبلا چشیده بودم و نمی خواستم دوباره امتحانش کنم. قدمی به عقب برداشتم. او هم نزدیک تر آمد اما هنوز فاصله مان زیاد بود. خواست قدمی دیگر بردارد که برگشتم و قبل از اینکه قدم دومش، سوم شود، به سمت خانه قدم تند کردم. صدایش را شنیدم که می خواست بایستم و می گفت که کاری به من

ندارد. اما ظاهر به هم ریخته و نگاه طوفانیش می گفت، دیوانگی محض است با این مرد تنها شدن.

با تمام توان دویدم تا به اتاقم برسم. پایین پله هایی که به اتاق خواب ها منتهی می شد، نوک انگشتانم را لمس کرد، اما توانستم دستم را پس بکشم. صدایی که می گفت کاری به من ندارد، خیلی دوستانه نبود و با محتوای جمله اش، زمین تا آسمان فرق می کرد. دستم را کشیدم و دوباره سعیم را کردم تا خودم را به امنیت اتاقم برسانم. نمی دانم طاها کجا مانده بود و چه می کرد که منی را که به او سپرده شده بودم، را فراموش کرده بود.

درست بالای پله ها بود که بازویم را از پشت گرفت و کشید. نمی دانم و ندیدم که چه شد که تعادل خودش

هم به هم خورد و همانطور که بازویم را چسبیده بود، از پله ها پرت شدیم.

صدای طاها را دیر شنیدم که یا ابوالفضل گویان از او می خواست که مرا رها کند. رهایم کرد. انگار تازه فهمیده بود که مرا هم با خودش پایین کشیده. اما دیر شده بود و من قبل از او به پایین پله ها رسیدم.

تنها چیزی که حس کردم ، درد ناگهانی و شدیدی بود که حس کردم. و بعد...

چشم که باز کردم، اولین چیزی که دیدم ، یک مشت نگرانی آبی رنگ بود.

برای بار هزارم دلم ریخت از دیدنش... برای بار هزارم عاشق شدم... کاش کمی حال من بهتر بود ، یا دل او متفاوت تر، کاش حضور ریحانه ای که از من هم بی گناه تر بود، کمی خودش را عقب میکشید و کم رنگ میشد، تا طعم این نگرانی، کامل، زیر دندانم برود.

صدایم کرد: ترنم!؟

نیم تنه ام روی زانویش بود و دستش زیر سر و گردنم را گرفته و بالا کشیده بود. طاهها در نزدیک ترین فاصله

نزدیک هردومان ایستاده بود. پایین پله ها بودیم و کمرم فغان می کرد. پلک بستم... به آرامی تکانم داد: صدامو می شنوی؟ حالت خوبه؟ حالا نگرانی و خشونت با هم آمیخته بودند. یادم آمد که در حال فرار کردن بودم. به سرعت بلند شدم و با این حرکت هر دو مجبور شدند با سرعت کنار بکشند تا با سر ضربه ای به آن ها نزنم.

طاهها اعتراض کرد: آرومتر ترنم... نترس... خوبی؟ در آن لحظه هیچ چیز حس نمی کردم جز میل شدیدی به دوری... بقیه حس ها دور بودند و نامهم...

دستش را که بلند کرد ترسیدم... دست خودم نبود که خاطره آخرین تنهاییان و ضربه ای که روی گونه ام نشسته و نصف صورتم را کبود و گوشه لبم را پاره کرده بود، تداعی شد. آن هم به جرم بازگشتم به این خانه و گرفتار کردن او...

یادم آمد که فردای روزی که ریحانه و پدر و مادرش به خانه آمده و سر و صدا کرده بودند، یعنی فردای همان روزی که حاج خانم مهربان تر از قبل شده بود و من بیشتر از قبل دوستش داشتم، از نبود طاها و حاج حیدر در خانه بهره برده و وارد اتاقم شده بود. ترسیده سر پا شده بودم. با عصبانیتی وصف ناپذیر جلو آمده و در صورتم غریده بود: چی می خوای از زندگیم؟

من از زندگی هیچ کس چیزی نخواسته بودم. یادش رفته بود که او خودش دست و پای مرا به زندگیش زنجیر کرده...

قدمی عقب رفته بودم سعی کرده بودم دورتر شوم.

عصبانی بود و همان برخورد شب اولمان کافی بود تا بفهمم او در عصبانیت خیلی کارهای معقولی نمی کند.

راهم را سد کرده بود و بار دیگر پرسیده بود: چرا نمیری گم شی و ما رو بزاری به حال خودمون؟

دل شکسته ام را جمع کردم و با هر جان کندی بود، گفتم: ک...کجا؟ کجا ب...برم با ای... این بچه؟ با.. با این بی آبرویی که تو دامنم کاشتی؟

بلندتر فریاد زده بود: همون جایی که برادر بی شرفت بی آبرویشو برده... مگه برای شما ها آبرو معنیم داره؟ یه جوری حرف نزن انگار که از تخم و ترکه برادرت نبودی و آفتاب مهتاب ندیده بودی... یعنی تو مثل اون برادر بی همه چیزت هر شب زیر خواب یکی نبودی؟ یعنی با اون برادر بی شرفت نمی تونستی یه برنامه

برای از بین بچینی و از دستش خلاص شی که اینطور منو به خاک سیاه نشونی؟

عصبانی شدم. ناراحت شدم. شکستم. یکه به قاضی می رفت. درست که نمی دانست من خواهر تاریخ نیستم. اما اینکه خواهر او باشم هم دلیل موجهی برای مثل او بودن نبود که اینطور بر قلبم می تاخت. مگر آن شب ندید و متوجه نشد که خودش دخترانه هایم را به تاراج برده؟ اصلا اگر نظرش در مورد من یا ترنم واقعی این بود،

چرا قصد آبروی مرا کرده بود، مگر نمی گفت برای منی از جنس تاریخ آبرو اهمیتی ندارد؟

در صدد جبران تمام شکستگی های اخیر برآمدم و دهان باز کردم: ن... نه... ن... نمی تونستم..

می... می دونی چیه... اصلا؟ آره تو راست میگی... من... من کثیفم... از یه تخم و ترکه

کثیفم... من و خانوادم آخر کثافتای دنیا... اما... اما خواهر تر و تمیز تو چه گلی به سرتون زد

که این طور تخم و ترکه منو تو سرم میکوبی؟ ت... تو اگه به زور به من دست دراز کردی

اون اما به میل خودش شد زیر خواب یکی د... دیگ... هنوز حرفم تمام نشده بود که پشت

دستش توی صورتم فرود آمد... مزه خون در دهانم بود و جان کنده بودم تا بدون لکنت حرف

بزنم...

سوخته و سوزانده بودم....

اینکه مهتاب دوست من بود، و اینکه مرده بود و دوست نداشتم راجع به او بد حرف بزنم سر جای خودش و به قوت خودش باقی بود. این را هم می دانستم که من تمام ماجرای تاریخ و مهتاب را نمی دانستم و قصه آن ها نقطه تاریک و مبهم زیاد داشت. شاید آن لحظه من هم مثل او بی انصافی را در حق مهتاب تمام کرده بودم و

تنها به استناد یک گزارش پزشکی قانونی نمی شد بگوییم که، مهتاب با میل خودش مسخر تاریخ شده...

اما او که به غیر از خودش و خانواده و آبرویشان، به چیزی فکر نمی کرد و میتاخت هم موضوعی نبود که بشود تحملش کرد. آن قدر روی آبرو و پاکی خانواده اش متعصب و معتقد بود، که حتی برای لحظه ای هم نمی خواست کمی عصبانیتش را کم کند و خودش و ایل و تبارش را هم مقصر بداند.

بعد از آن بود که همه اهل خانه چشم شده بودند و مرا می پاییدند که مبادا در دام تنهایی با او بیفتم. نمی دانستند که همه هم و غم خودم هم همین بود و محال بود خودم را در موقعیت خطرناکی قرار دهم...

از اینکه کی و چطور پله ها را دو تا یکی کردم تا خودم را به اتاقم برسانم، چیز زیادی یادم نیست. اما پس زمینه این گریز صدای طاها بود که می گفت: وایسا دختر...

حالت خوبه؟

در را با صدا بستم و پشتش پناه گرفتم. دست روی قلبم گذاشتم تا آرام شود. نه قلبم آرام شد و نه درد کمرم و نه زیر شکمم...

ده دوازده تا پله را یک نفس دویده بودم و از کنار در تا تخت خواب رفتم، تبدیل شده بود به عذاب الیم. جان کندم تا خودم را روی تخت انداختم و در خودم مچاله شدم. کمی بعد دمر شدم و تا می توانستم، شکم را به تشک فشار دادم. دردهای طبیعی بدنم با این کار آرام میشد. امید داشتم که این درد هم آرام شود.

صدای تق تق در که بلند شد، دردم کم شده بود. از جا پریدم. صدای طاهها بلند شد: ترنم حالت خوبه؟ درو وا کن...

از همان جا صدای لرزانم را بلند کردم: خوبم... می خوام بخوابم...

هنوز قلبم مثل گنجشگ ترسیده خودش را به در و دیوار سینه ام میکوبید واقعا خوابم می آمد و دست و پایم نا نداشت. گفتم می خواهم بخوابم تا برود و من مجبور نشوم در را باز کنم. دردم هر لحظه کمتر می شد. من تجربه بدتر از این را هم داشتم و زنده مانده بودم. هم خودم و هم موجود به شدت قوی درونم.

خانه در وهم و سکوت فرو رفته بود و درد خفیف همچنان دنباله داشت و آرام نشده بود. دردم آنقدر زیاد نبود که بی تاب شوم... اما خیسی که سر شب منتظرش بودم، را بالاخره احساس کردم و خودم را به دستشویی رساندم. با دیدن خونابه رقیقی که روی پاهای سفیدم، ذوق را کور می کرد، احساس عجز کردم و خودم را نفرین کردم که چرا برای بار دوم هم به طاهای گفتم که خوبم و می خواهم بخوابم.

پدر بچه ام موجودی بود بس هولناک که کلا فکر اینکه بروم و از او کمک بخوام را منتفی می دانستم. و طاهای هم غریبه ای بود از تبار او که روی رفتن به در اتاقش را نداشتیم. بقیه اهل خانه هم که ترجیح داده بودند، کنار عروس داغدارشان بمانند و تسلائی دل او باشند.

ناچار به اتاق برگشتم و سعی کردم با درد خفیف کنار بیایم. تا صبح شود، و بلکه من گِالی برای گرفتن به سرم پیدا کنم.

با حس دردی که آنی و با شدت زیاد زیر شکم پیچید جیغ نیم بندی زدم. درد هوشیارم کرده بود، و صدای فریادِ خودم کامل بیدارم کرد.

منگ بودم و علت دردم را نمی فهمیدم. لب به دندان گرفتم تا فریاد دوباره نزنم. درد همچنان به زیر شکم و کمرم چنگ می انداخت و قصد جانم را کرده بود. نمی توانستم موقعیتم را حلای کنم.

بالاخره طاقتم سر آمد و نتوانستم بیشتر از آن در برابر فریاد زدن، مقاومت کنم. با صدای بلند ناله کردم و مادرم را صدا کردم. یادم آمد مادری در کار نیست و خدا را صدا کردم. اما از او هم خبری نبود و دردم ساکت نشد.

بلند شدم و نشستم تا خودم به فریاد خودم برسم.

نشستن همانا و چرخیدن فرفره وار دنیا همان. دست روی سرم گذاشتم و چشم بستم و اجازه دادم اشک هایم ابر بهار را از میدان به در کنند.

آرام آرام چشم باز کردم. سر لَمی به پشت دست راستم وصل بود و دو تخت خالی کنار تختم. سعی کردم دکمه کذایی را که باید یک گوشه کناری می بود پیدا کنم و پرستار را خبر کنم... خبری از آن زنگ کذایی نبود.

کلافه و عصبانی خودم را روی تخت پرت کردم. دردم بیشتر شد. و البته جریان مایع لزجی که میان پاهایم حس می کردم هم...

به پهلو چرخیدم و بالشت زیر سرم را بغل کردم و درون خودم و بالشت جمع شدم. درد امان می برید. بوی وحشتناک الکل حالم را دگرگون کرده بود و حالت تهوع هم درد روی درد شده بود. به تمیز بودن بالشت

اطمینانی نبود، اما لای دندان گرفتم و با صدای بی پروایی، های های زیر گریه زدم. تنهایی نفرت انگیز

بود...

-هیچ کس اینجا نیست به دادم برسه؟

بلندتر از همه عمرم فریاد زده بودم. در باز شد و زن خونسرد و متبسمی وارد اتاق شد. با دیدنش جان

گرفتم.

-چی شده عزیزم درد داری؟

سوال مضحکی بود وقتی سیل آسایشک می ریختم و صدایم را روی سرم اندخته و کمک خواسته بودم. از شدت مضحکی پرسشش بیشتر از قبل و با صدای بلندتری گریه کردم.

-دارم میمرم... وای خدا...

-دردت طبیعیه عزیزم... بچت از بین رفته... برات دارو گذاشتم... تحمل کن... نفسای عمیق بکش و زیاد تکون نخور که کمتر اذیت بشی... سن

جنینت اینقدر نبود که بخوام از روش دیگه ای استفاده کنم... درد مصنوعی بهت القا کردیم... جنین تو شکمت مرده بود...

لای در باز بود و میتوانستم صدای ناله های ریزی را از بیرون بشنوم. هوش سرشاری لازم نبود تا بفهمم در بخش زایمان بستری هستم.

نمی دانم، شاید هر روز شاهد مردن بچه ها در شکم مادرشان بود، که اینطور عادی و بی احساس از مرگ یک جنین می گفت. شاید آنقدر مرگ دیده بود که دیگر هیچ مرگی متأثرش

نمی کرد. اما لاقلاً میتوانست کمی دو دو تا کند و با خودش بگوید "من هر روز شاهد این صحنه ها هستم و نسبت به آن سِـر شده ام، اما شاید مادری که خبر مرگ فرزندش را می شنود، همه امیدش را به آن بچه بسته باشد".

درد وحشتناکی که تحمل میکردم خیلی اجازه نمی داد که متوجه میزان غم انگیزی حادثه شوم. اما همان نیم بند شعور و احساسی هم که از میان دردها سرک میکشید، بس بود برای غمگین شدن برای این سرنوشت ناتمام و سوزناک...

فشارم را گرفت و در حال رفتن گفت: میگم بیان برات یه مسکن بزنی.. کمی صبور باش.. این پروسه باید طی

بشه...

خونسردی اش در آن لحظه، برای منی که تماماً درد بودم، نفرت انگیز بود. دوست داشتم فریاد بزنی و پپرسم چطور می تواند در برابر این دوز از دردی که یک انسان در مقابل نگاهش می کشد، بی تفاوت باشد.

دقیقه ای بعد پرستاری آمد... ولی او هم مسکنی که دکتر وعده اش را داده بود، را تزریق کرد و چندتا جمله آرامبخش گفت و تنهائیم گذاشت.

مسکن هم بیشتر از یک ساعت موثر واقع نشد. ساعتی آرام بودم و ساعتی بعد چون مار به خودم میپیچیدم.

آنقدر این، به قول دکتر، پروسه را ادامه دادم تا آرام شدم. درست وقتی که هوا رو به تاریکی می رفت، وقتی بارها و بارها مرگ را لمس کردم، در حالی که ساعت ها زار زده و مادرم و خدا و صدویست و چهار هزار پیغمبر را به امداد طلبیده بودم، خوابم برد...

دردم تا حد زیادی فروکش کرده بود و جایش را به سستی و بی حالی عمیقی داده بود.

دستی که روی گونه ام نشست زیادی سرد بود و باعث شد به خودم بلرزم. نگاه گرم و قهوه ای رنگش خیس بود. از وقتی آمده بود، تماما گریه بود و قربان صدقه.

اشکی که از روی گونه ام سر خورد، که البته نه حاصل گریه، که حاصل گرمای زیاد صورت و پشت پلکم بود، را

گرفت.

از آن دست آدم هایی بود که وقتی نگاهش میکردی، دردِ خودت یادت می رفت و دوست داشتنی کاری کنی تا کمی حالش بهتر شود. حالا این کار می توانست سکوت در برابر نگفتن حقیقت باشد، یا اینکه تلاش برای کمی قوی تر بودن...

شاید علت حضور آن عینک نمره بالا که علاوه بر فشردگی، بازهم قطور و زمخت به نظر می آمد، همین مثل من بودنش بود. مدام اشکش دم مشکش بود. البته،

هیچ بعید نبود که من هم به زودی به یکی از آن عینک ها محتاج شوم.

-بمیره مادرت برای این حالت... بمیرم من برات... بمیرم با این بچه تربیت کردنم من آخه...
کاش پام میشکست و از خونه بیرون نمی رفتم...

برایم گفته بود، پسرش قصد آسیب زدن به من را نداشته و همه این اتفاق ها بر حسب اتفاق و از روی سهو بوده و سوء تفاهم؛ با این وجود، گاهی این طور خودش را و گاهی مادرم و گاهی پسر خودش را به کشتن می داد و گاهی برای بچه از دست رفته من مویه می کرد و گاهی خدا را شکر میکرد که بلایی سر خودِ جانِ سختم نیامده.

لبه‌ایم از هم فاصله نمی‌رفتند تا بتوانم بگویم "خدا نکند"... بگویم "چرا مادر من و خودت را به کشتن می دهی؟" ... بگویم "چرا از دست و پای خودت مایه می‌گذاری، وقتی بخت من با من سر جنگ دارد؟" به جایش لب گزیدم تا دوباره حالم بد نشود. حالا که درد تا حد زیادی فروکش کرده بود و تنم کمی آرام گرفته بود، مغزم وقت جولان پیدا کرده و یادش آمده بود که بیمارستان یکی از منفورترین های روزگار است برای من. منی که در کودکی و در اوج بی خبری یک هفته تمام اسم بیمارستان و دعوای بیمارستان رفتن، را از دهان عمه و شوهر عمه شنیدم و بعد طعم تلخ بی پدری را چشیدم، منی که در همان کودکی ثابت ماندم و هیچ گاه نتواستم به خودم بقبولانم که نه... بیمارستان جای ترسناکی نیست و لزوما همه آدم هایی که پا به آن جا می‌گذارند، نمی میرند، و خیلی ها حالشان خوب میشود و از بیمارستان بیرون می آیند.

از همان روزها بود که وقتی اسم بستری شدن در بیمارستان می آمد، خودم را به در و دیوار میزدم تا راه دیگری برای بهبودم پیدا شود. دوست نداشتم نه خودم و نه اطرافیان را در بیمارستان ببینم... میزان ترس و تنفرم از بیمارستان آنقدر نبود که اسمش را فوییا بگذارم و به حالت مرگ بیفتم، اما آنقدر بود که بتواند حالم را بد کند و دکتر را مجبور به ترخیص زودتر از موعدم بکند.

دست بردم دستمال خیس روی پیشانی ام را برداشتم.
دستمال را از دستم گرفت و توی ظرف استیل پر آب گذاشت.

-تبت پایین نیاد مادر چرا آخه؟ یکم تحمل کن؛ کارای ترخیصیت که تموم بشه از اینجا میریم...

آنقدر بالا آورده و نتوانسته بودم غذا بخورم تا اینکه دکتر به این نتیجه رسیده بود که اینجا ماندن هیچ کمکی به من نمی کند و مزید بر حال بدم می شود، و مجبور شده بود به شرط رضایت، و یک دنیا توصیه، برگه ترخیصم را امضا کند.

صدای پرستار که از اسپیکر بالای تخت بلند شد که همراه مرا صدا میزد، او رفت و من رو به پنجره کردم و آسمان صاف و بی دغدغه بیرون را تماشا نشستم تا در و دیوار اتاق بیشتر از آن ناخن به اعصابم نکشد.

در آسانسور که باز شد، بعد از خروج تعداد اندک افرادی که همسفرمان در آن اتاقک کوچک و به در بخور بودند، اولین چیزی که دیدم، او بود. او بی که خم شده و آرنج بر سر زانو گذاشته بود و دست هایش را در هم قفل کرده بود. سر به زیر داشت و بی هیچ حرکتی به یک نقطه خیره بود. با صدای مادرش با همان پوزیشن، سرش را بلند کرد. با کمی مکث و سستی از جایش بلند شد و به طرفمان آمد. نگاهش به منی بود که تمام سنگینی ام را به جسم پیر و خسته مادرش تحمیل کرده بودم، تا روی زمین آوار نشوم. نگاهش دیگر پر از طلب و خشم نبود. شاید حیران بود، شاید هم پیشمان...

نمی دانم شاید هم خالی بود... اما دیگر شمشیرش را غلاف کرده بود و قصد سلاخی کردن مرا نداشت.

-کمک کن مادر، چون نداره راه بره...

با حرف مادرش هر دو تکانی خوردیم... او را نمیدانم چرا، اما من از فکر نزدیکی به او، تکان خوردم. نگاهم را به سرامیکهای کف سالن دادم تا نگاه کنکاش گرش را نبینم. عرق سردی که همه بدنم را در بر گرفته بود، باعث لرز خفیفی شد، و ضعفم را بیشتر کرد.

دستش را دراز کرد تا ساک لباس هایم را از مادرش بگیرد، که حاج خانم دستش را پس کشید:

اینو نه مادر این که وزنی نداره... این بچه رو بگیر... جون ندارم من که... تا یکم ازش غافل میشم، کم می مونه با سر بره تو زمین...

-میدونم... ساکم بده خودم میارم هردوشونو...

دستش به سمت بازوی من که آمد، انقباض عضله هایم تنها کاری بود که توانستم بکنم تا شاید حتی در حد یک میلیمتر فاصله ایجاد کنم بین خودم و تن گرمش...

بعد از کشمکش کوتاهی، ساک را هم از مادرش گرفت و روی شانه اش انداخت. حالم بد بود، بیمارستان بدترش کرده بود و در آغوش او راه رفتن داشت جانم را میگرفت که تا رسیدن به صندلی هایی که کنار دیوار بودند، و به

نظرم فرسنگ‌ها فاصله داشتند تا به آن‌ها برسیم، چشمانم سیاهی رفت و سرم گیج‌تر از قبل شد.

مرا روی صندلی نشانند. وقتی رهایم کرد، نفسم بالا آمد.

سرم را بالا گرفتم تا سرگیجه‌ام کمتر شود. مادرش را مخاطب قرارداد که "این چرا اینقدر بی‌حاله؟ نبریمش خونه حالش بد شه؟"

-چه میدونم مادر والا... بهت که گفتم، اینجا بمونه آقام همچین فرقی نمیکنه... مدام حالش بد میشه و نمی‌تونه چیزی بخوره... خودش که گفت به خاطر بیمارستانه و تا وقتی اینجا باشه وضع همینه...

دست لای موهای پرو پیمان مشکی‌اش کشید و پوف کلافه‌ای کشید. سوئیچ را از جیبش درآورد و گفت: پس اینجا باشین تا برم ماشینو بیارم دم در اورژانس از اونجا بریم...

او رفت و حاج‌خانم، هن‌هن‌کنان، کنارم نشست. پیری و چاقی باعث میشدند خیلی زود از نفس بیفتد. سرم روی تنم سنگین شده بود. ناچار روی شانه فرتوت حاج‌خانم سر گذاشتم و چشم بستم و آرزو کردم که زودتر از هوای سنگین و بدبوی بیمارستان خلاص شوم.

نمیدانم چقدر گذشت و چند بار آرزویم را در دلم تکرار کردم که با حس حرکت چیزی روی صورت‌م، چشم باز کردم. او بود که تکه موی افتاده روی صورت‌م را با انگشت اشاره و وسطی اش کنار زد و پشت گوشم برد و شالم را کمی جلوتر کشید. بعد هم دستش را زیر بازویم انداخت و مرا بالا کشید. احتمالا میدانست که با حرکت‌هایی از این دست، از دست می‌روم. وگرنه از کجا فهمید که تا خودش جور تنم را نکشد، حتی یک سانت هم نخواهم توانست از جایم تکان بخورم.؟

سرپا که شدم، با وجود اینکه او تکیه گاهم بود، سر گیجه دوباره برگشت. همان دستی را که از قسمت بازو در دست او حبس بود، روی سرم گذاشتم تا مانع افتادنش از روی گردنم به زیر پاهایمان شوم. حاج خانم جلوتر آمد و سمت دیگر ایستاد: خوبی دخترم؟

با صدایی که از قعر چاه وجودم، سخت بیرون می‌آمد جوابش را دادم: آره خوبم..یه دفعه بلند شدم سرم گیج رفت...

حرفم که تمام شد، بیشتر از قبل مرا به سمت خودش هل داد. نه احتمالا نمی‌دانست که با من چه میکند، که همه حس‌های خوب و بد درونم را با این کار بیدار

میکرد. همه خاطراتی که از وقتی با او آشنا شده بودم، جلوی چشمانم رژه رفتند و من برای اینکه همانجا روی

زمین ننشینم و فریاد نزّم، لباسش را در مَشتم فشردم.

وقت لازم داشتم تا خودم را جمع و جور کنم و بعد به اتفاقات فکر کنم و در صورت نیاز، خودم را محاکمه کنم. این کار را گذاشتم برای خانه، و برای وقتی که کمی حالم بهتر باشد. او می گوید: مادر من این حالش خوب نیستا...

و من تند و بلافاصله رو به حاج خانم جواب دادم: نه...

خوبم... اینجا بمونم، می میرم...

کاش میفهمید، اگر کمی فاصله اش را بیشتر می

فهمیدد، احتمالا من هم از آن حال نزار فاصله خواهم

گرفت.

حاج خانم جلوتر آمد و بازویم را مهربانانه، اما با صلابت در دست گرفت: باشه ترنم... دارم از

اینجا میبرمت... اما

همین جا اتمام حجت میکنم باهات، حق نداری از جات تکون بخوری تا دوباره سر حال بشی...
فهمیدی؟ .

سر تکان دادم تا شاید زودتر بحث تمام شود و برویم...

تقه ای به در خورد. بفرمایید گفتم. آن روزها مهمان بی چون و چرای اتاقم خاله مهین بود و خوراکی های مقوی و خوشمزه ای که با قلدری تمام توی حلقم می ریخت...

اما در که باز شد، بر خلاف انتظارم، نگاهم با یک جفتنگاه آبی و مهربان تلاقی کرد. مرد خوش چهره و چشم آبی و قد بلندی که توی چارچوب در ایستاده بود، بی شک تا همین چند سال پیش هم دل میبرده. جای اعتراف داشت که او از تمام پسرانش خوش چهره تر بود و با وجود گآرد پیری که روی تن و چهره اش نشسته بود، هنوز هم برای خودش ستاره ای بود و خوش می درخشید.

در میان فرزندان علی بیشترین شباهت را به او داشت، با چشم هایی که آبی نبود. کمیل و طاهای بیشتر

شبهه دایی بزرگشان بودند و فقط رنگ چشمشان، و پیلتن بودنشان را از پدر به ارث برده بودند.

به احترامش از جا بلند شدم. هرگز کسی در زندگیم نبود که مثل او همزمان موجی مثبت از مهر و صلابت را از خودش ساطع کند. در را پشت سرش بست و جلو آمد. دستی به سرم کشید: خوبی دخترم؟

حس بی نظیری بود، دست بزرگ و قوی او روی سرم...

و جمله ای که گفته بود... ساده اما پر از حس های گمشده سالها بود، برای من...

"دخترم" گفتنش...

همسرش هم خیلی وقت ها مرا "دخترم" خطاب می کرد. یا مادرم... یا در گذشته ای که به نظر هزار سال نوری دورتر از امروز بود، عمو، وقتی کیفش کوک بود و من لاک روی ناخن نداشتم و کار خطایی نکرده بودم.

اما این مرد بزرگ جثه، که اگر حسب اتفاق، سحر گاه ها بیدار میشدم، صدای بلند نماز خواندش را از توی اتاقش می شنیدم، اینجا، با دستی که به سرم کشیده بود و لاک فیروزه ای روی ناخن هایم... ترکیب هیجان انگیزی بود... این "دخترم" صدا کردنش، یک حس عجیب بود...

وقتی دست روی موهایم کشید، تازه یادم آمد که پوششی روی موهای افشانم نیست. اولین بار بود که آن طور جلو رویش ظاهر میشدم. دیده بودم که دخترهایش و فاطمه، خیلی در تب و تاب حجاب گرفتن در حضور او نیستند و اگر وارد جمعشان شود، و آن ها حجاب باشند، دست و پایشان را گم نمی کنند. ولی من، علاوه بر این که تاکید زیادی روی کامل بودن حجابم، در هیچ موقعیتی

نداشتم، اولین بار بود که بی حجاب بودم. همه اولین ها کمی سخت به نظر می آمدند.

-راحت باش دخترم... بشین...

دلیل آمدنش را می دانستم. احتمالاً حرفهایم مخابره شده بودند. کف دستم عرق کرده بود. همیشه همین بودم، وقتی میخواستم حرفم را بزنم یا اقدام کوچکی در گرفتن تصمیمی مستقل بکنم، دچار اضطرابی جانکاه می شدم. یادم نمی آمد، آخرین بار کی حرف دلم را زده بودم و شماتت نشده بودم. هیچ گاه برخوردها، در برابر اینگونه رفتارهای من، تشویق کننده نبودند... شاید اگر خیلی خوش شانس می بودم، حرفهایم نشنیده گرفته می شدند...

او روی صندلی کنار میز تحریر و من لب تخت نشستیم.

صندلی را جلوتر آورده بود، تا خوب همدیگر را حس کنیم. به جان پوسته های کنار ناخن هایم افتاده بودم.

وقتی میکنندشان، می سوختند، اما کمک کوچکی هم به آرام شدنم میکردند انگار. حواسم برای لحظه ای پرتشان میشد و این برای اینکه از اضطراب جان ندهم، راه حل خوبی به نظر می رسید.

دست راستم را گرفت و دست چپم را از دستش نجات داد. سرم را بالا بردم. نگاهش هیچ عتابی نداشت. هیچ شماتتی... هیچ خرده بُرُده ای هم... انگار او مثل عمو از زمین و زمان طلبکار نبود.

دستم را نوازش کرد. دستش آنقدر گرم بود، و آن قدر نرم، آن قدر حس خوب میداد که همه حس هایم را تحت الشعاع قرار می داد. مهتاب چطور توانسته بود هم صاحب این نوازش باشد و هم محتاج گوشه چشم تارخ شود؟

همان طور که دستم را در دست داشت و فشار خوشایند و خفیفی به آن وارد می کرد، گفت: چی میگه حاج خانم؟

-خ... خوب من...

نفس عمیقی گرفتم: دی... دیگه دلیلی برای اینجا بو... دن من نیست... من... من...

دستم را بیشتر فشرد: ترنم!

ساکت شدم و نگاهش کردم.

-آروم باش و حرفتو بزن...

سخت نبود فهمیدن اینکه جان میکنم تا حرفم را بزنم.

-خوب من... فقط برای اون بچه بود که اومدم اینجا...

اون موقع من نمی دونستم باید چی کار کنم... حالا که دیگه بچه ای نیست، فکر کنم دیگه باید برم....

-کسی چیزی بهت گفته؟

در سکوت نگاهش کردم. نیازی نبود تا کسی چیزی بگوید تا من بدانم دیگه جایم اینجا نیست. از اول هم نبود. اما وجود آن بچه و بی دست و پایی و تنها بودن من، در آن روزها، برای خودم دلیل موجهی بود که مرا به این خانه کشاند. حالا که بچه ای نبود تا مرا به این خانه و خانواده وصل کند، باید برای خودم و ته مانده غرورم کاری میکردم.

-نه... نه به خدا...

-پس چی شده که می خوام جای مهتابو بیشتر از قبل به چشم بیاری؟

جمله اش... پر از درد بود، پر از ابهام. قاعدتا وجود من بیشتر باید درد می بود و یادآور خاطره تلخ مهتاب... نه پر کننده جای خالی مهتاب.

دستم هنوز توی دستش بود. با انگشت شست نوازشی به آن داد: بذار یه چیزی از طرف خودم بهت بگم... نمی دونم چی شد... نمی دونم این اتفاقا جواب کدوم خطای من بود... شایدم یه امتحان بود... اما تو اینو بدون، تا ابد دختر این خونه ای... تا قیام قیامت جات تو این خونست... از وقتی اومدی همش منتظر یه حرکتی تا

وصلش کنم به مرد بیشرفی که با دخترم بد تا کرد... اما تو حتی سرتو بالا نمیاری تو صورت آدم نگاه کنی...

همین بیشتر دلمو آتیش میزنه... گاهی با خودم میگم، این دختر که حتی ساده ترین حرفاشم با هزارتا سلام و صلوات میگه، چطور میتونه خواهر یه بی همه چیزی باشه...

-من...اون...

برای لحظه ای مغزم قاطی کرد انگار که، خواستم فرصت را غنیمت بدانم، خواستم بگویم " درست فکر کرده ای که من نمی توانم به آن بی شرف مربوط باشم " خواستم بگویم " با اینکه من هم یک جانی حساب میشوم، با این تفاوت که او در حق دختر تو، خانواده تو، و من جنایت کرد و من فقط در حق خودم جنایت میکنم، اما خواهر او نیستم "

اما دیدن چهره ای که درد از تک تک اعضایش دریافت میشد، دل بی رحمی می خواست تا بگوید آنچه را که من میخواستم برملا کنم. پشیمان شدم. ساکت شدم.

-تو چی؟ چرا حرفاتو میخوری؟ چرا نمیگی چی تو دلت و تو کلت میگذره...

خواستم ماست مالی کنم، جمله ای به ذهنم نرسید:

هیچ چی...

-ترنم... دوست دارم حرفاتو بزنی... نمی خوام یه مهتاب دیگه تکرار بشه... ما از کنار حرفایی که گفته نشد، راحت گذشتیم که الان هممون تو بدبختی دست و پا میزنیم... شاید اگه بیشتر حرف می زدیم نه مهتاب تو گور بود و نه تو برزخ این زندگی... بگو... هر چی تو کلته

بگو تا یا مجاب کنی یا مجاب بشی... نخور حرفاتو... حالا بگو تو چی؟

سرم را پایین انداختم: پشیمون شدم... الان وقتش نیست... اما قول میدم هر وقت حس کردم
وقتشه به خودتون بگم...

توی چشم هایش نگاه کردم: قول میدم...

سری به تایید تکان داد: خوبه... مجبورت نمی کنم اما منتظر اون روز میمونم... اما در مورد
خواستت... طلاق بگیری کجا میخوای بری؟

صادقانه گفتم: نمیدونم...

- میتونی برگردی خونتون؟

نه می توانستم و نه می خواستم... هیچ معلوم نبود دوباره کسی مرا در آن خانه بخواهد یا نه.
حتی مادرم...

گذشته از آن، برگشتن به آن خانه دیوانگی محض حساب می شد. حتی اگر بر فرض محال مرا
می پذیرفتند، شرایط خوبی در انتظارم نبود. روزهای سخت گذشته چیزی نبود که بتوانم از آن
چشم پیوشم.

برگشتم مساوی بود با سخت تر شدن زندگی. من با برگشتن به آن جمع تبدیل می شدم به یک زندانی واقعی که مستحق آسایش و آرامش شکرخه هاست.

نه...

-پس چی؟ کجا میخوای بری؟ حاج خانم برام گفته که تو روزای بی پناهیت رو هیچ کدوم از اقوامت نتونستی حساب باز کنی، چون همه اهل قضاوت بودن و جا خالی دادن... مگه الان اون آدم عوض شدن؟ مگه الان میتونی روشن حساب باز کنی؟

اولین بار بود که در دلم مجتبی را لعن کردم برای جا

خالی دادنش... برای نبودنش... برای حتی یک نشان از

خودش ندادنش... تنها کسی که رویش حساب باز کرده بودم، ترنم بود. حتی روی دل و جرأت و ایستادگی خودم هم حساب باز نکرده بودم. امیدوار بودم او بتواند کمکم کند. اما همین هم جای ترس داشت. گاهی فکر میکردم، اگر بعد از، از آسیاب افتادن آب ها سر و کله تاریخ پیدا شود چه باید بکنم. اما تنها راهم همین بود، من باید از ترنم کمک می خواستم تا کمکم کند دنیای خشنِ تنهایی و سرپای خود ایستادن را تحمل کنم.

نه... اما... اما اینا دلیل محکمی برای اینجا موندنم نیست... بالاخره یه کاریش میکنم...یه

جوری راه خودمو پیدا میکنم...

حرف هایی می زدم که از ته قلب به آن ها ایمان

نداشتم...

-گاهی... گاهی فکر میکنم، از اولم نباید میبودم اینجا...

باید برم... اینو به خودم... و به زنی... به زنی که هنوز نیومده، کاخ آرزوهاش ریخته، مدیونم...

-اینجا نمیومدی باید کجا می رفتی با یه بچه تو شکمت؟ .

-نمیدونم...

یک نفس عمیق میکشتم تا استرس این تصمیم و آینده نامعلوم را یک جا بیرون کنم، شوخی نبود بی پناه بودم و حس اضافه بودن آزارم میداد ... منتظر نگاهم میکند.

-شاید باید از بین میبردمش و بعدم مثل برادرم دمو میذاشتم رو کولم و از اون خونه

میرفتم... اشتباه بود اینجا اومدنم... اما واقعا تو اون روزا فکرم به هیچ جایی

جز این قد نمی داد... اصلا به جایی قد نمیداد... اینجا اومدنم رو هم مامانم تو مغزم انداخت...
 بهم گفت برو و پدر بچتو پیدا کن... منم مثل یه احمق همون کاری رو کردم که اون گفت...
 شاید اگه از اول دنبال یه راه حل دیگه می بودم، این طوری نبود وضع هیچ کدوممون...

این بار نوبت اوست تا دردهایش را بلند نفس بکشد: یه بار این حرفو زدی دیگه نزن... قهر خدا
 به اندازه کافی این خونه و آدماشو گرفته..

ابرو در هم میکشد و با درد میگوید:

مطمئن باش اون بچه یه حکمتی به بودنش بود... من بهت میگم که بهترین کار همین اومدن
 به اینجا بود...

اینکه بچه بی همه چیز من اشتباه خودشو بکنه و خوش و خرم به زندگیش برسه و تو آواره
 این شهر بی در و پیکر و بی رحم بشی و تنهایی جور کم کاریای هممونو

بکشی خیلی بیشتر از خیلی می تونست بی عدالتی
 باشه...

نگاه آبی غمگینش را به نگاه بی پناهم میدوزد:

تو اومدی تا جای ته تغاری من که هنوزم حیرون خودش و عاقبتشم، خیلی خالی نمونه... به
 بدترین شکل ممکن اومدی تو این خونه... اما من و اون زن که اون پایین داره گوله گوله اشک
 میریزه بابت اینکه از رفتن حرف زدی، نه تو رو خواهر قاتل دخترمون می دونیم که هیچ رقمه

بهش نمیای... نه زن پسر ناخلفمون... تو دختر این خونه ای و بس... تا همیشه جات تو این خونه و رو سر من و اون زنه... کسیم اگه رفتنی باشه، اون تو نیستی دخترم...
مکت میکند با لحنی قاطع اما مهربان می گوید:

راهی که ازش حرف میزنی رو دختر من، تو خونه من، و زیر سایه من پیدا نکرد... پس چه با طلاق و چه بی طلاق، فکر رفتن از این خونه رو از سرت بیرون کن...
شده برای راحتی تو هر دو تا پسرانو بفرستم برن پی زندگیشون، این کارو میکنم... اما بدون تو نمی ری... اینا نه تعارفه و نه لطف... حق مسلم تو وظیفه مسلم منه...
این از این...

نمی دانم تا به حال چند نفر در زندگیشان مرگ را در یک قدمیشان دیده اند و تا سر حد مرگ ترسیده اند و بعد نجات پیدا کرده اند و حس ناب زندگی دوباره را تجربه کرده اند. اما من دقیقا همین حس را داشتم...

مرگ را لمس کرده و برگشته بودم. حرف از رفتن زده بودم، در حالی که نگران هیاهوی بیرون از این خانه بودم. نگران اینکه، منی که نتوانستم خودم را به عمو و پسرهایش ثابت کنم و پای خواسته هایم بایستم، چگونه باید گلیم خودم را از آب سنگین و گل آلود و بی رحم بیرون بکشم....

نگران تک تک لحظه های عادی هر آدمی مرا میخورد وقتی به رفتن فکر میکردم... نگرانی ابتدایی ترین نیازهایم تا اینکه چطور باید مراقب شیادهایی چون تارخ که ممکن بود به تورم بخورد...

راهی برای تشکر کردن نمی دانستم که بتواند میزان قدر دانیم از این مرد را نشان دهد. فکری نداشتم که چه خواهد شد. اینکه چطور میتوانم طلاق بگیرم و در این خانه بمانم... اما... همین که او را این طور راسخ ایستاده در کنارم می دیدم، حسی مملو از زندگی بود.

-اما بیا برسیم به قضیه طلاق... نمی گم نگیر، که پسر من لیاقت یه لحظه از عمر تو رو نداره... بگیر... اما الان نه... نمی دونم چقدر منو قبول داری... اصلا قبول داری یا نه... که اگه نداشته باشیم حق داری... بچه ای که منبزرگ کردم زندگیتو نابود کرد...

نمی دانست... من هم تا دقیقه ای پیش نمی دانستم...

اما حالا می دانستم که بعد از خدا، او، خدایم بود...

انسانی که شاید مثل همه انسان ها خطا میکرد و اشتباه میرفت، اما برای من از حالا به بعد، خدای عدالت بود...

-اما اگه فقط اندازه سرسوزنی منو قبول داری و برا حرفم ارزش قائلی، فعلا دست نگه دار...
بذار یه مدت بگذره... می دونم برات سخته و ممکنه سخت بگذره...

اما فعلا یه مدت دست نگه دار...

خدای عدالت من حرف از صبر می زد. کاری که سال ها انجامش داده بودم به امید رسیدن
روزی که من هم روی خوش زندگی را تجربه کنم.

-اما...

-اما و اگر زیاد داره این کاری که من می خوام... حقم داری... اما من دارم از چیزی که تو
خشت خام دیدم، حرف میزنم ...یه مدت دست نگه دار تا من بینم اصلا

فکرای من درست از آب در میان یا نه... اگه دیدم صلاح به طلاق گرفتنت بود، قول شرف
میدم که خودم طلاق تو با همه حق و حقوقت از پسرم بگیرم...

چشم هایش پر از اطمینان و صداقت بود. نمی دانم درخشت خام چه دیده بود. اما او خدای
عدالت من روی زمین بود....

بعد از آن روزها زندگی در خانه حاج حیدر، برای همه، تبدیل به یک بلا تکلیفی بزرگ و بی سر و ته شده بود.

بلا تکلیفی که همراه با رخوت زیادی بود و هیچ کس، هیچ تلاشی برای بیرون آمدن از آن نمی کرد. مثل زمستان، که وقتی می آید، دوست داری زیر لحاف گرم و نرمت بخزی و به یک گوشه زل بزنی تا تمام شود. تا بهار بیاید... بهاری که خودت هم میدانی که برای رسیدن آن هم هیچ برنامه ای نداری، اما چاره ای هم جز انتظار رسیدنش نداری.

شاید هم همه مثل من گیج ضربه ای بودند، که خورده بودند و نمی دانستند چه باید بکنند و راهشان را گم کرده بودند که هیچ تلاشی از هیچ کس نمی دیدم.

من هم مثل سایر اعضای آن خانه، روزمرگی های آن روزهای سوت و کور را با تمام وجود می بلعیدم و آرزو می کردم، اوضاع به همان بدی بماند و از آن بدتر نشود.

این که ظاهراً همه چیز آرام بود و همه جا امن، برای منِ پاک باخته، کفایت میکرد. من خیلی وقت بود که خودم را تباه و تمام شده می دانستم.

هیچ برنامه ای برای فردا و فرداها نداشتم و جرأت پروراندن هیچ آرزویی را در دل، به خودم نمی دادم. همین که سقفی بالای سرم بود، که مجبور نشوم شب را در خیابان ها سر کنم و غذایی برای خوردن داشتم و لباسی که بر تن کنم، برایم کافی بود. من یاد گرفته بودم که در زندگی به همین ها بسنده کنم. هیچ گاه پرواز را تجربه نکرده بودم تا همیشه در تکاپو و

حسرتش باشم. من فقط بلد بودم، درون قفسی که مادرم برای خودش و برای من ساخته بود، بنشینم و پرواز پرنده های کوچک و بزرگ دیگر را بینم. با این تفاوت که او هرگز حسرت پرواز نخورده بود و به آن فکر نمی کرد و

من مدام در حال رصد کردن حال خوب پرنده های توی آسمان بودم.

همه حضورم را پذیرفته بودند. مجبور بودند که بپذیرند. چاره ای جز این نداشتند. من هم موجود مزاحم و پر صدایی نبودم. سرم توی لاک خودم بود و آهسته میرفتم و آهسته می آمدم. بیشتر اوقات بیرون از خانه بودم... گاهی به بهانه دانشگاه و گاهی به بهانه دوستی که از قضا، کسی هم در مورد اسم و رسم و هویتش کنجکاوی نمیکرد.

وقت هایی که در خانه بودم، هم توی اتاقم، با خودم و با افکارم سرگرم بودم و کسی را مجبور نمی کردم حضور تحمیل شده ام را بیشتر از آن تحمل کند.

هرچند، گاهی اصرارهای حاج حیدر و خاله مهین، از حد می گذشت و مجبورم می کردند از غار تنهایی خودم

بیرون پیام، اما انگار انزوا با من به دنیا آمده بود و یکی از خصیصه های ذاتی ام بود، از همان خصیصه ها که هرگز قصد رها کردنش را نداشتند. شرایط آن روزهای زندگی هم، بشتر از زمان دیگری انزوا می طلبیدند...

آنقدر آرام و بی آزار شده بودم که گاهی خودم هم حضورم را به سختی حس می کردم. بیشتر مرده ای را می ماندم که می خورد و می آشامید و حمام می کرد و گاهی در جواب سوال های بقیه، جواب های کوتاهی می داد. احتمالاً بقیه هم به همین دلیل بود، که رحیم تر از بقیه شده بودند و علا رغم اینکه هنوز تصور می کردند من خواهر بانی بدبختی هایشان هستم، آنقدر مهربانی را در دیدارهای کوتاه و گاه و بی گاهشان حس می کردم. حتی آن نفرت و بیزاری که تا قبل از آن در نگاه کمیل می دیدم، هم رخت بر بسته و جایش را به نوعی کسالت و سردرگمی داده بود.

طاها وقت هایی که در اردو یا در مسابقات به سر نمی برد، هوایم را داشت. بعد از پدر و مادرش، او بیشتر از بقیه برایم وقت می گذاشت. صدایم می کرد... چیزی میگفت... خوراکی توی دستش را تعارفم میکرد... لطیفه ای اگر توی گوشی اش میخواند به من هم میگفت تا لبهایم کش بیایند... مرا به دانشگاه می رساند... گاهی موقع برگشت به خانه زنگ می زد و اگر بیرون از خانه بودم، به دنبالم می آمد. آنقدر این کارها را کرده بود، که کم کم تبدیل به نوعی قانون در خانه شده بود. اگر او نبود، کارهایش را کمیل به عهده می گرفت... در سکوت مرا به دانشگاه می رساند. گاهی به دنبالم می آمد و با هم به خانه بر می گشتیم. تمام مکالمه ای که بینمان رخ می داد، سلام کوتاه من بود و جواب آرام او... نه او

حالم را می پرسید و نه من چیزی می گفتم... نه او قصد معذرت خواهی داشت و نه من منتظر شنیدن چیزی...

من کمیل را همان طور ساکت و فرورفته در افکارِ خودش و با آن ابروهای گره خورده پذیرفته بودم.

یک روز در راه برگشت به خانه بودیم، که گوشی اش که روی داشبورد بود، زنگ خورد، یک تک زنگ... به اندازه لحظه ای توانستم فرشته ای زیبا را بینم و دلم بگیرد و بیشتر از هر زمانی احساس شکست کنم... زنی با موهای طلایی و چشم های آبی که خیلی زیباتر از چشم های کمیل بودند و لب و دهانی خوش تراش که انگار خدا، بعد از دیدنشان به فکر افتاده بود، خنده را بیافریند تا

لبهای او فریبنده تر و چهره اش دوست داشتنی تر از تمام رقیبانش شود.

شاید انصاف بود که یکی آن طور زیبا و دلفریب باشد و یکی دیگر مثل من این طور بی رنگ و رو و در عین حال خودباخته...

-بیا بشین یه چای بخور... نمک نداره جوون...

-ممنون حاجی... جمعه ها که تعطیلی ندارم... فردا ترنم کلاس نداره... بریم که یکم با هم باشیم...

شهر بازی بود و جمعه هایش...

-اینجا نمیذارن رفع دلتنگی کنی که هر بار میای میبریش بیرون؟

-کسی نمی تونه خواهرمو ازم بگیره... منتهای مراتب حاجی....

بعد از کمی مکث دستی به پشت گردنش می کشد: تو این خونه حرمت نیست حاجی...

لحن عجیبش مو به تن من سیخ میکند، حاجی و پسرهایش که جای خود دارند.

یک جمله گفته اما هزارتا پیغام را رسانده. بستگی به گیرنده دارد که کدام پیغام را گرفته باشد. هر چه که هست؛ میتوانم قسم بخورم شانه های حاجی را دیدم که به آنی افتاده افتاده بود... افتاده تر شد.

چه کسی بهتر از من میدانست که این مرد، مستحق شنیدن این طور حرف ها نیست. حرف هایی که می دانستم نیشتر می شوند و در قلبش فرو میروند. کاش می توانستم به مجتبی بفهمانم که حساب حاجی از پسرهایش، از کمیل جداست...

-بگذر... بگذر جوون...

-نه حاجی... دوست دارم حساب خودتو از پسرات سوا کنم... پس اینو نخواه تا منم عذاب
زمین انداختن روتو
نکشم...

جای خوشحالی داشت که او هم در این مدت کم، فهمیده بود که نمی شود گناه پسر را به پای
پدر
نوشت...

-معلومه که نمیخوام... حقشونه... پدرشونو در آر... ولی دلتو با این خونه صاف کن...

یک جمله کوچک، حتی یک اشاره هم به شکایت مجتبی از پسرهایش نکرده بود و حرف از
گذشتن نزده
بود...

- با چی این خونه حاجی؟ با کم کم بیست کیلو وزنی که این بچه کم کرده؟ با عزیز کرده ای که ازم گرفتین؟ با زخمی که به رگ گردنم زدین و هیچ رقمه نمیتونم براش مرهم پیدا کنم؟

- حق داری... به خدا که حق داری... گردن من گردن شکسته از مو باریکتره وقتی حق داری...
چی کار کنم دلت خنک شه؟

- همیشه... مردی حاجی... میدونی همیشه... نمونش همین خودتون... انقدر دلتون صاف نشده بود که خواهر من شد قربونی مردونگیتون...

- جوونی کرده... نفهمیده... داغ ته تغاری خونه رو دلش بوده... داغ عزیز کرده اش... تو جوون... مردی کن... بذار عذاب تو از رو شوئم بیفته... برام زور داره تو این باد و طوفان میخوای ورداری خواهر تو بیری بیرون... داغ عزیزش رو دلش بوده نفهمیده چه خاکی داره به سر من می ریزه...

- د نشد دیگه... مگه شهر هرت بود؟ قانون نداشت مملکت؟ قرار باشه هرکی دوره بیفته و خودش حقشو بگیره و با طرفش، تسویه حساب کنه که سنگ رو سنگ بند همیشه... فقط شما و پسرات خانواده و غیرت سرتون میشه؟! خب اگه اینطوره من الان حق دارم دست بذارم رو یکی از عزیز کزده های این خونه دیگه؟! نه!؟

من شوکه میشوم. بقیه را نمیدانم. در کمال آرامش گفته، اما...

کمیل است که هجوم میبرد: بفهم چی بلغور میکنی عوضی...

حاجی یقه پسرش را میگیرد. همین میشود که طاهها قدم دومش را سوم نمیکند.

-تو بفهم کمیل... آبرو برام نداشتی... سرمو کردی تو زندگیم... درد مهتابو از یادم بردی...
 بذار بگه... حقمه من بیشرف که بیشرفی مثل تو رو پس انداختم... بذار بگه خالی شه... بذار
 بگه بلکه دیگه نیاد خواهرشو نصفه شبی ورداره ببره بیرون رفع دلتنگی کنه که برام از هزار تا
 توهین بدتره... کمیل بیدار شو... بیشرف انقدر اولدرم بولدرم نکن... از پا انداختی تو منو... به
 خدا که اگه دست خودم بود سرمو میداشتم زمین میمردم از دست تو... تو تاوان کدوم خبط
 منی آخه...

اشک های پیر مرد اشک مرا درآورده... حاج خانم که تا چند ثانیه پیش اینجا بود، غیبش زده.
 طاهها کنج دیوار

کز کرده و دست روی گونه گذاشته. می ماند مجتبی...

جلو می رود. دست روی دستهای پیری که یقه فرزندش را گرفته، میگذارد: بسه حاجی...
 شرمندم نکن... غلط کردم... اشتباه زیادی کردم حساب کتابا رو قاطی کردم... اشتباه کردم تو
 رو با چوب پسرت زدم...

پسر این مرد مرا با چوب تو که نه با چوب هفت پشت غریبه زده...

پسری که حالا از چشم هایش جهنم فوراره میکند...

عصبانیت... احتمالا از خودش که اشک پیر مرد را در آورده عصبانیت، اما فرافکنی میکند...

دست کنار رفته ی پیر مرد میشود دستی که روی یقه مجتبی مینشیند

-معلومه که اشتباه کردی... البته که غلط زیادی کردی حرف نامربوط زدی...

تاب نمی آورم... طاقتم تمام می شود... بس است هم خاطی و هم شاکی بودن این مرد. اگر

امشب یک قطره خون از دماغ برادرم بریزد خون به پا میکنم در این خانه. خودم را آتش

میزنم و این خانه و آدمهایش را با خودم میسوزانم.

به ضرب و زور خودم را از میان بازوهایی که برای یقه لباس هم شاخ و شانه میکشند جا میکنم.

با او کاری ندارم. ... خودش هم حال خودش را نمیفهمد... نمی داند با خودش چند چند است...

هنوز تکلیفش با خودش مشخص نیست... پایش زمین را لمس نمکنید.

از گردن مجتبی آویزان میشوم:

-بسه مجتبی.. ولش کن... چیزی که نباید می شده شده... کاریم همیشه کرد... دنیا رو هم بهم بریزیم چیزی درست نمیشه... تمومش کن بذار تموم شه... به خدا دیگه طاقت ندارم... تاحالا کاری نکردم... نه اون موقع که بی حرمت شدم... نه اون موقع که زیر توسط عمو و پسرانش اسم بد گرفتم... نه اون موقع که کتکای این مرد رو خوردم... اما به جون عزیز خودت اگه امشب یه سیلی بخوری یه بلایی سر خودم میارم... پس بس کن...

به جان مجتبی آرزوی یه شب خواب نرمال به دلم مونده... نذار صورت کبودت یه بار دیگه بشه کابوس

شبام...

دستها هنوز درگیر و دار یقه هاست. اما وا رفته اند.

مجتبی ست که دست دراز میکند و پشت سرم میگذارد:

نکن اینجوری...

با دست دیگرش او را از سینه هل میدهد.

-آخه تو که نمیدونی من چی میکشم... آخه مگه دست خودمه؟! به خدا که شب و روز منم یکی شده... شب و روز همش صحنه اینکه چه جوری زیر دست و پای این جونور تیکه پاره شدی و دست و پا زدی جلو چشمه...

همش فکر میکنم اون لحظه کدوم جهنمی بودم و چه غلطی میکردم...

سینی چای را روی میز میگذارم. نه حس دولا راست شدن دارم، و نه دوست دارم، با کمیل چشم در چشم شوم...

-حاجی اینجوری نمیشه...

-چه جوری؟! -

تنش ها خوابیده اند و مجتبی به اصرار حاج حیدر، آمده تا یک چای بخورد... ولی مجتبی بازهم سر یکی از خواسته هایش را باز کرده، گویا...

-همین وضع دیگه... عهد بوق خیلی وقته سر اومده...

من نمیذارم خواهرم اسم هوو بگیره... بیاین توافقی تمومش کنیم بره پی کارش.. نذارین هیچ کدوممون اذیت شیم...

حاجی نگاهش را به من میدهد. شاید هیچ کس نمی فهمد که نگاهش معنا دارد. کدها و خواسته های نگاهش را فقط منی میگیرم که توی اتاقم چیزهایی در

مورد خشت خام شنیده ام... او با همین نگاه چند صدم ثانیه ای، می خواهد که دل به دل برادرم ندهم...

-هیچ معلومه چی میگی جوون؟! اینقدر بی غیرت شدم که زندگی یه دختر و تباه کنم و بعدم به امون خدا ولش کنم تو این جنگل بی سروته؟

-خودم هستم حاجی... تا آخر عمر نوکریشو میکنم...

-لا اله الا الله... مگه من میگم نیستی؟ خدا تو رو واسه این دختر حفظ کنه... اما این دختر عروس این خونه نیست. دخترمه... شاید این همه ذلت و عذاب واسه این بوده جای مهتابمو بگیره... میدونم هیچ کدوم این مصیبتا حقش نبوده، ولی خدا به سر شاهده که عزیزتره از بچه خودم... غنیمتیه... رو چشم جا داره... جای دیگه ام نمیره...

-حرف شما درست اصلا حاجی... تو مردونگی شمام حرفی نیست... آخه بابا اسم این عزیزی غلطه... ترنم همش نوزده سالشه... حتی برا ازدواج نرمالم سنش کم بود چه برسه که هووی یه

زن دیگه بشه... من گردن شکسته اگه یه خورده این غرورمو زیر پام میذاشتم و بالا سرش بودم، به خدا اگه مثل آدمم میخواست ازدواج کنه من نمیذاشتم بره زن یکی بشه که دوازده سال از خودش بزرگتره...

-خیلی خب... مشکل تو با هووی ترنمه؟! باشه... میگی طلاق؟ پسر من برادر زاده مو طلاق میده اما ترنم از این خونه نمیره...

مجتبی ای که با آغاز حرفهایش فکر کرده بود به سر منزل مقصود رسیده و چای میخورد همه ی چای را روی شلووار ذغالی رنگش پوف میکند.

ابروهای طاها به رستنگاه موهای مشکی و مرتبش می رسد و چشم هایش تا جا دارند، باز می شود... و...

و کمیل چنان سر بلند میکند و توی چشمهای پدر زل میزند که من فکر میکنم احتمالاً فردا باید برود و یک متوکار بامول نوش جان کند...

مطمئنم حاجی حرکت تند پسرش را از گوشه چشم دیده، اما به روی خودش نمی آورد. روزهاست که دیگر توی صورت پسرش نگاه نمیکند...

مانده ام که روی چه حسابی این حرف را میزند! چطور دلش راضی می شد که آشیانه برادر زاده اش سرهم نشده از هم بپاشد؟!!

شاید این حرف ها هم ربط به همان چیزی داشت که در خشت خام دیده بود... شاید هم حکم همان سوزنی را داشت که همه باید یکی به خودشان میزدند تا بتوانند یک جوال دوز هم به بقیه بزنند...

-یعنی چی حاجی؟ حرف من اصلا این نیست... بحث برادر زاده شما و غیر برادر زاده شما نیست اصلا...

-بین جوو...

مجتبی دستش را بلند میکند تا حاجی ساکت شود. به نظرم کار بی ادبانه ای می آید... می توانست صبر کند تا حرف او تمام شود. به هر حال چند دقیقه تاخیر در حرف ها خیلی نمی تواند مهم باشد. حداقل آنقدر مهم نیست که نتواند صبر کند تا حرف پیرمرد را نیمه تمام بگذارد...

-نه... شما گوش کنین... من زبونم کوتاهه که تا به حال نبودم... اما خطای غیر عمدیه که مرتکب شدم و دیگه هم نمی تونم آب رفته رو برگردونم... موضوع هوو هوو بودن

ترنم نیست... همه چیز این جریان از دم غلطه... این جا بودنش... با این مرد بودنش... همه چیز... حتی اگه هووییم در کار نبود من طلاقشو میگرفتم...

این بار حاجی میان حرف او میپرد: مجتبی... تو غیرت و برادری تو شکی نیست... اما منم برگ چغندر نیستم که بذارم تو هر جور دلت میخواد بتازونی...

حس میکنم دوباره حرف ها دارند به سمت و سویی میروند که نتیجه اش تنش خواهد بود و من از تنش بیزارم.

جالب است که ما دونفری که باید طلاق بگیریم و یا با هم بمانیم سکوت کرده ایم و آن ها دارند می برند و میدوزند تا تنمان کنند. احتمالا حاجی میداند که فرزندش، این طلاق را از جان و دل میخواهد... اما مجتبی نمی داند که من در این راه، خیلی موافقش نیستم... من به حاجی قول یک صبوری را داده ام...

کش دادن این بحث فایده ای ندارد. دست مجتبی را در سکوت میگیرم. نگاهم میکند. دستش را میکشم... بلند میشود... می روم و او راهم با خودم می کشم.

باد همچنان می وزد. درختها سر در گوش هم کرده، هوهو میکنند.

روی اولین پله از سه پله ای که ساختمان را از حیاط جدا کرده می نشیند: چی شده ترنم؟!

-قراره بعد از اینکه طلاق گرفتم چی کار کنم؟

-یعنی چی چی کار کنی؟! میای پیش خودم.

-میام تو کدوم خونه؟ تو خودت مگه سر بار عماد نیستی؟ همون عماد معروف؟

فروغی که از چشم های برادرم می رود، جانی ست که از تن من می رود... هر خواهری مسلما مرگش را بر شکستن غرور برادرش ترجیح می دهد... اما واقعیت این است که مجتبی خودش آواره دوست نوجوانی اش است... همان دوست معروفی که میگفتند حتی یک دختر هم از زیر دستش رد نمی شود و همه را تست کرده... همانی که ارتباط با او جرقه دعوای مجتبی و عمو را زده بود...

خواب از چشمانم فراری شده. این اتفاق در حالی افتاده که نیاز شدیدی به یک سفر طول و دراز به دنیای بی خبری دارم.

سردرد قرارم را برده و میل دارم سرم را به دیوار بکوبم تا متلاشی شود، تا هم از شر این درد لعنتی خلاص شوم، هم از شر ترافیکی که درونش به راه است.

پهلوی به پهلوی شدن ها فایده ندارند. نه دردم را کم می کنند و نه ترافیک ذهنم را باز...

از تخت بیرون می آیم. پرده را کنار می زنم. سیاهی مطلق است. پنجره را باز می کنم. باد صورتم را نوازش می دهد. لرز بی دلیلی بر تنم مسلط می شود. اولین قطره اشک روی صورتم راه می گیرد. نیاز و تمایل شدیدی به گریه کردن دارم. مجتبی درست ده روز است که نه زنگ زده، و نه به دیدنم آمده. درکم نکرده. درکش می کنم، اما دلیل نمی شود که بتوانم قهرش را تحمل کنم...

خودم را بیشتر از همه ی آدم های دنیا درک نمی کنم.

خودمی که نمی دانم چه مرگش است. خودمی که به او بی حرمتی شده، بی حرمتی شده، جنینش را از دست داده، مورد بی اعتنائی ست ولی دلِ دلِ کندن، ندارد. خودش هم نمی داند، عاشق است یا متنفر. .. درست به اندازه کمیل، تکلیفش با خودش مشخص نیست...

در میان بی اهانتی های وحشتناک گیر کرده. اسیر جاذبه ها و دافعه هایی شده که قدرت هیچ کدام بر دیگری نمی چربد تا او را از این مهلکه ی بلا تکلیفی نجات دهد.

نفس صدا داری میکشم. به طور ملموسی کمبود اکسیژن را در خونم احساس می کنم. نمی دانم درست چند روز است که درست نخواییده ام. اما آن قدر بوده که استخوان های تنم را به گز گز بیندازد.

همیشه همینطور بوده ام. با کمترین بی خوابی اولین چیزی که حس کرده ام سنگینی سینه ام بوده و نفس هایم و البته درد استخوان هایم که شدت و ضعفش بستگی به میزان کم خوابیم دارد.

پنجره را میبندم. دستم را بالا میبرم تا روی شیشه بکوبم. خواب بودن اهل خانه مانع می شود. فاصله ای با جنون ندارم.

پانچ سورمه ای رنگ تابستانه را روی تاپ سفید رنگم می پوشم و قبل از اینکه به سرم بزند تا چیزی را بشکنم یا به دیوار بکوبم از اتاق بیرون میزنم. پله ها را نرم پایین می روم.

کلید را می زنم. روشنایی بر تراس حاکم می شود و سردردم به آنی بیشتر می شود. چشم تنگ میکنم و سعی میکنم توجهی به سردردم نکنم. روی موزاییک های سرد پله می نشینم. درست همان جایی که دل مجتبی را شکسته ام. موهایم را روی شانه چپم می ریزم و می بافم. آب حوض فیروزه ای نور آبی رنگ لامپ را منعکس کرده. شمعدانی های دور حوض بی نظیرند. زنده و سر حال...

-یه چیزی بنداز زیرت....

هینی میکشم و دست روی سینه می گذارم.

-ترسوندمت؟

-سلام...

شاید دو یا سه ساعت باشد که بعد از شستن ظرف ها و مرتب کردن آشپزخانه شب بخیر گفته ام و دست روی سرم کشیده و خوب بخوابی تحویلم داده.

-سلام دخترم... خوبی؟! میخوای برات آب بیارم؟ خیلی ترسیدی؟

لبخندم از لبخند ژکوند هم کج و معوج تر است: نه نیازی نیست... خوبم...

برمیگردم روی تراس. از کنار مخده ی خودش یک چیزی شبیه به قالیچه اما خیلی کوچکتتر می آورد.

-بلند شو اینو بندازم بشینیم.

این حساسیت از حاج خانم به همه افراد خانواده منتقل شده. هرگز اجازه نمی دهند، بخصوص زن های این خانه روی سنگ های فاقد پوشش بنشینند.

برمی خیزم. زیرانداز را پهن می کند. به نظر برای دونفر کوچک می آید.

-بشین...-

معذب می نشینم. او هم درست کنارم می نشیند. زانوی چپش مماس با زانوی راستم است.

تنش هم به تنم می خورد... این حجم از صمیمیتش، چیزی ورای باور من

است...

-توأم خوابت نبرد؟!-

این یعنی او هم خوابش نبرده.

-نه...-

سر به زیر می اندازم و دست چپم را لبه پله میگذارم. و با دست راستم درگیر بافت نامرتب

موهایم می شوم.

-دلت گرفته؟-

لب زیرینم را گاز می گیرم تا مانع ریختن اشک هایم شوم. به نشانه تأیید سر تکان میدهم.

نمی دانم این تکان رامی بیند یا نه.

دلم گرفته و منتظر یک تلنگر است. منتظر دستی که رویش بگذارند و خون بودنش عیان شود.

-منم...

دندانم را بیشتر روی لبم فشار می دهم.

-از خودم خیلی دلگیرم...

باید لبم را رها کنم تا بتوانم بگویم: منم...

سیلی از اشک روی گونه ام روان « منم » همزمان با می شود که صدایم را به شدت تحت تأثیر قرار می دهد.

-دلت برای مجتبی تنگ شده؟ بازهم سر تکام می دهم.

-دل منم برای مهتاب تنگ شده...

مهتاب خیلی بی انصاف بوده که خودش را از آن ها گرفته. از آن هایی که پروانه بودند گرد شمع وجودش.

از خودش شنیده بودم که خانواده اش پروانه صفت هستند. نه تنها برای او که همه برای همدیگر همین

بودند.

تا به حال منتظر سنگ صبور بوده ای؟!!

حس میکنم سنگ صبورم را پیدا کرده ام. اگر سنگ صبور نبود چه بود و از کجا می دانست که دلتنگ مجتبی هستم.

-نزدیک سه سال بود که ندیده بودمش. از خونه قهر کرده بود. و حالا ... دوباره باهام قهر کرده...

-فکر می کردم تو تربیت بچه هام موفق بودم. اما انگار اشتباه کرده بودم. سخته بعد سی چهل سال بفهمی همه ی عمر اشتباه رفتی. هر چی رشته بودمو مهتاب و کمیل به باد دادن. ..

بغض کمر صدایش را خم کرده. بغض چیز عجیبی نیست. مختص آدمی ست. اما وقتی بر گُزیده ی صدای حاج حیدر بنشیند خیلی خیلی دردناک تر به نظر می آید.

بغضِ مردی که عادت کرده ای همیشه صدایش را هم مثل تن کهنسال اما تنومند و زورخانه ای اش محکم ببینی، چیز غریبی به نظر می آید...

گریه ی بی صدایم شدیدتر می شود. دیگر خیلی هم بی صدا نیست. امروز برسر مزار مهتابی بودم که دل او برایش تنگ شده و هیچ نگریسته بودم.

-میخواهی با مجتبی حرف بزنم؟

شاید باید بگویم نه. شاید باید بگویم خودم با او حرف میزنم. خودم مشکلم را با برادرم حل می کنم.

اما نمی گویم. مجتبی آنقدر دلگیر رفته که می دانم حالا حالاها آشتی ای در کار نیست. حداقل آشتی دادنش با خواهر بس ناجوانمرد و احمقی چون من، کار من نیست. دست دور شانه ام می اندازد. مرا به سمت خودش میکشد. سرم بر شانه ی افتاده اما محکمش می نشیند و اشکم بر روی عبای قهوه ای رنگش.

-ترنم؟! -

که این لحنِ صدا، « جانم » بغض امان نمی دهد تا بگویم زدنش یک جانم غلیظ می خواهد
ولاغیر...

-می تونم امیدوار باشم یه روز منو بابت بچه هایی که تربیت کردم تا زندگی تو به باد بدن
بیخشی؟! -

سر از شانه اش بر می دارم. دستش بزرگ و پیرش را می گیرم. توی صورتش نگاه نمی کنم. با انگشت دیگرم روی چروک های انگشتِ مزین به انگشتی دُور نجفش میکشم. اشکم را پاک میکنم و تمام توانم را بکار میبرم تا کلمات رو بدون لرزش ادا کنم.

-بابام همه ی زندگیم بود. پلیس بود. تو دایره مبارزه با مواد مخدر... هشت سالم بود که تو مرز زدنش. سرگرد بود. سردار شد. سیزده ساله که دلم واسه سردار تنگ

شده. بعد سیزده سال نداشتنش، بابا شدین و پشتم در میابین و شبونه شونه می شین... نه اینکه همه مشکلات حل میشن... اما دلم که سبک میشه. چطور می تونین فکر کنین من به خودم اجازه می دم شما رو مقصر این اوضاع بدونم؟

با چشمانی متأثر از گریه و بی خوابی و سردرد وارد آشپزخانه می شوم. هنوز سردرد دارم و می دانم اگر چای نخورم باید دردی به مراتب بدتر را در طی روز تحمل کنم.

بیست و سومین روزی است که مجتبی جواب تماس هایم را نمی دهد. و این در صورتی است که می دانم حاج حیدر به سراغش رفته. فردای همان نیمه شب پر بغض، آدرسش را خواسته بود و من فقط اسم بازارچه را داده بودم و نمی دانستم دقیقا کجای بازارچه غرفه اجاره کرده است.

طاها و کمیل روبه روی حاج خانم نشسته و صبحانه میخورند. مثل همیشه پر اشتها و حریص.

-سلام... صبح بخیر...

جمله ام مخاطب خاصی ندارد.

کمیل فقط نگاه می کند. نگاهی ناخوانا...

-سلام مادر... صبح توأم بخیر...

-سلام ترنم خانم... خسته نباشی... رسیدن بخیر...

تازه از سفر برگشته. از اردوی تدارکاتی تیم ملی آمده.

انتظار دارد، گل بگویم و گل بشنوم. اما تا در دیدش قرار می‌گیرم نطقش کور می‌شود.

-این چه وضعیه؟

منظورش به صورت و چشمان ورم کرده ام است. خودم هم وقتی در آینه روشویی نگاه کرده بودم ترسیده بودم.

پلک‌های بالای چشمانم چیزی شبیه به مینی بالن‌هایی بود که نوه‌های کوچک همین خانه درون‌شان آب پر میکردند تا یکدیگر را خیس کنند و صدای حاج حیدر را بابت اسراف آب و صدای مادرهایشان را بابت خیسی لباس‌هایشان و جای‌جای خانه در بیاورند. دقیقا همان طور باد کرده، و پر آب و شفاف شده بودند.

با حرف طاهای حاج خانم هم که پشت به من نشسته بر میگردد، تا وضعی را که صدای اعتراض پسرش را در آورده، را ببیند.

برای دیدن دقیق‌تر وضع عینک‌ته استکانی‌اش را که از گردنش آویزان است به چشم می‌زند. بلافاصله ضربه‌ی نه‌چندان محکمی به صورتش می‌زند:

-خدا مرگم بده... مریض شدی ترنم؟

خنده ام می‌گیرد. این تیک عصبی‌اش خیلی شبیه کلیشه‌ای است که سریال‌های آبکی از مادرهای دلسوز می‌سازند. هر وقت عصبی یا شوکه می‌شود توی صورت خودش می‌زند.

لبخند کج و معوجی میزنم:

-خدا نکته عزیز... نه... یکم سرم درد میکنه...

-یکم؟! والا شواهد نشون میده رو به پوکیدنه این سر...

واقعیت همینیه است، که طاهای میگویید. فاصله ای با متلاشی شدن ندارد سرم. ولی تلاش او هم ستودنی ست.

علازم بی محلی هایم هنوز در تلاش برای برقراری دوباره ارتباطی است که تقریباً تمام و کمال بریده ام.

حاج خانم که با دیدن وضع از جا بلند شده و حالا در حال ریختن چای خوش رنگ و بو است، نگاه دوباره ای توی صورتم می اندازد: بشین یه چای شیرین بخور حتما فشارت پایینه...
-ممنونم... شاید...

کوله پشتی را کنار صندلی میگذارم و سراغ سبد داروه ای داخل کابینت می روم. قوی ترین مسکنی که

تویش است، را بر می دارم. لیوانم را از شیر پر می کنم.

خیلی اهل آب یخ خوردن نیستم.

-چی کار داری میکنی؟! بشین یه لقمه بخور بعد...

پاسخش را نمی دهم.

برمی خیزد: با توأم... با کی داری لج میکنی...

وقتی بی اعتنائیم را می بیند، و باز شدن غلاف قرص را، مچ دستم را میگیرد. نگاهش میکنم.

-معدت داغون میشه.. اینجوری باید بعد به مدت درد اونم تحمل کنی.

دوست ندارم اینقدر به پر و پایم پیچیدنش را.

می خواهم مچم را از توی دستش بیرون بکشم که ناچار، فشارش می دهد تا ا ورق قرص را رها کنم. نمی کنم، و آخ ریزی می گویم. به زور قرص را از دستم می گیرد و دستم را رها می کند. قرص را در جیبش و سبد قرص را درون کابینت و در بالاترین نقطه می گذارد تا دستم به آن نرسد. قصد التماس ندارم. ولی فقط خدا می داند که چقدر به آن قرص احتیاج دارم. آنقدر که تصمیم داشتم دو یا سه تایش را باهم بالا بیندازم. نیمه شب به آشپزخانه آمده و یکی خورده بودم. افاقه نکرده بود.

عصبی و ناشکیبا، تقریباً نیمی از قند داخل قندان را توی چایم خالی میکنم. نصفه و نیمه هم می زنم.

جرعه ای می نوشم. داغی اش زبان و لبم را می سوزاند.

سعی میکنم به روی خودم نیاورم. اما کمی اشک به

چشم هجوم می آورد. البته همه اش هم تقصیر چای داغ نیست. سرم درد می کند. شانه ام از نگاهی سنگین کلافه است. دلم مجتبی را می خواهد. طها دست از سرم بر نمی دارد.

لقمه ای را که حاج خانم به ستمم گرفته می گیرم. بی میل همه اش را یک باره در دهان می گذارم. بوی عسلش حالم را دگرگون می کند. قبل از اینکه اختیار از کف دهم بر میخیزم و بیرون می روم تا خودم را به دستشویی برسانم.

بی خیال چای و قرصی که داخل جیب طه جا گذاشته ام، می شوم.

کوله پشتی را از کنار صندلی بر میدارم. باید به امتحان میان ترم امروزم برسم. حتی اگر بتوانم فقط بیست و پنج صدم از استاد بگیرم غنیمت است. تجربه ثابت کرده، همین بیست و پنج صدم ها هم میتوانند سرنوشت یک درس را بسازند.

-کجا میری با این حالت مادر؟ چیزیم نخوردی که...

-می خورم تو دانشگاه... باید به امتحانم برسم مهمه...

طها قد عَآلم می کند:

-به شرط اینکه بتونی بررسی دانشگاه... با این وضع تا دم درم نمی تونی بری... بیا ببرمت دکتر...

انگار او هم فهمیده که آبی از برادرش که این طور صم بکم نشسته و نظاره می کند گرم نمی شود.

-لازم نکرده نگران من....

قبل از اینکه جمله ام تمام شود چشمانم سیاهی می روند و زانوهایم تا می شوند. اما قبل از اینکه نقش زمین شوم طاها زیر بازویم را می گیرد.

-هی هی ... چی شدی دختر؟! -

صدای حاج خانم را میشنوم: خدا منو مرگ بده یه کلام حرف گوش نمی کنین آخه شما جوونا؟؟

با کمک طاها روی صندلی می نشینم. با نوک انگشت ها شقیقه ام را ماساژ می دهم و با چشم بسته لب میزنم:

چیزی نیست عزیز ... یه قرص بخورم بهتر میشم. فقط سردردم خیلی شدیدیه...

دستی گرم زیر بازویم را می گیرد و بدون نرمش بالا می کشد. چشم باز میکنم. اوست که نگاهم نمی کند.

-سوئیچت کجاست طاها؟! نمیتونه بشینه ترک موتور...

نمایشگاه موتور دارد. و البته عشق موتور. به مدد همین

نمایشگاه هم هر روز یک مدل از موتورهای بی قواره و گنده را سوار می شود.

طاها دستی به جیب هایش می کشد.

-فکر کنم مونده تو جیب اون یکی شلوارم. الان میارم...

-تو موتور و بردار برو باشگاه منم اینو ببرم درمونگاه بعدش میرسونم خودمو.
 منظورش از باشگاه آکادمی ووشویست که به نام خودش ثبت کرده و مدیریت می کند.
 خودش مدیریت آکادمی را دارد و طاهای مربی رده سنی نونهالان است.
 با احساس سرمای شدید بیدار می شوم، اما چشم باز نمی کنم. میل عجیبی برای خواب دارم.
 افسوس سرما مانع خواب راحتی می شود. با سنگینی پتو و بویی که به مشام می خورد یاد
 موقعیتم می افتم. چشم باز میکنم.
 آبی های خنثی و ناخوانایش روی صورتم در گردشند. -یکم دیگه سرمت تموم می شه می
 ریم خونه...

چه می داند که عجله ای برای رفتن ندارم... وقتی فقط اینجا بودن می تواند کمی از توجه او را
 به سمت من سوق دهد. وقتی زیر سرِّم بودن می تواند، دلیلی باشد برای اینکه او کمی، فقط
 کمی از میزان نا مهربانی چشم ها و کوری گره ی ابروانش را بکاهد.
 یک دستش را در جیبش می گذارد و پشت انگشت اشاره دست دیگرش را روی آرنجم،
 حوالی آنژیوکت می کشد: اسهال داشتی؟!
 سر تکان می دهم: کم...

فکر نمی کردم دلیل سردردهایم این باشد.

-ویروس گرفتی... آب زیادی از دست داده بودی... مراقب باش بچه مچه نزدیکت نیاد...

کدام بچه مچه؟! من که با کسی برو بیا نداشتم.

میزان مهربانی ای که خرجم می کند، بغض را مهمان گلو و چشمم میکند. تنها دلخوشیم این

است که چشم و زبانش با هم، هماهنگ نیستند...

اشک نشسته در نگاهم را می بیند. مطمئنم که می بیند.

می بیند و سر برمی گرداند. دست بزرگش را شانه وار میان موهایش می کشد.

علت همیشه عصبانی بودنش از خودم، را نمی فهمم.

اوست که مرا و تمام هستی م را به فنا داده، هم اوست که همیشه طلب دارد...

کلافگی از تمام وجناتش پیداست. لبه تخت کنار پایم می نشیند. آه کلافه ای می کشد و با کف

دست ته ریشش را میخاراند. حالش را خوب می فهمم. من اسم این حال را جان کردن گذاشته

ام، اما میدانم که حتی جان کردن هم به این سختی نیست... میان آب و آتش گرفتار شدن،

خیلی دردناک تر از جان کردن می تواند باشد...

فکر اینکه وجودم این گونه پریشانش کرده، پریشانم میکند.

به آنی تصمیمم را می گیرم. این جورِ ناجور، روی زانو زندگی کردن هم مرا به آرزویم نخواهد

رساند...

تا همین امروز صبح فکر می کردم، دوست دارم تمام سختی ها را به جان بخرم، اما نامم کنار نامش باشد. اما حالا با دیدن این کلافگی اش حالم از خودم و ذلتم به هم می خورد. به آنی به مردن روی پاهایم فکر میکنم.

-مجتبی جواب گوشی منو نمیده...

از « خب به من چه » نگاهم میکند. من چیزی جز نگاهش نمی فهمم.

-شماره ی تو رو نداره... میشه اجازه بدی با گوشیت باهاش تماس بگیرم!؟

بی حرف رمز گوشی را وارد کرده، و به سمتم دراز می کند.

شماره ی مجتبی را وارد می کنم. امیدوار بودم، که برای شماره ناشناس، اهمیت بیشتری قائل شود. آنقدر زنگ میخورد، تا صدای بوق های متمادی در گوشم می پیچد.

بار دوم هم وضع همین است.

پرستار برای باز کردن سرلُلم می آید. گوشی را پس میدهم. پرستار توصیه می کند بلافاصله بلند نشوم، و چند دقیقه ای دراز بکشم تا سر گیجه نگیرم. -تو دراز بکش... من الان بر میگردم.

خیلی به حرف او و پرستار پاییند نمی مانم. بلند می شوم و می نشینم. سر گیجه نمیگیرم، اما ضعف و سرما را حس می کنم. مانتو را که به خاطر تنگ بودن آستینش درآورده بودم تا پرستار بهتر رگم را بگیرد، تَلَّان می کنم.

از جیب بزرگش گوشی موبایلم را در می آورم. روی صندلی کنار تخت می نشینم. صفحه چت مجتبی را باز می کنم. ده ها پیغامی که فرستاده ام و خوانده نشده، قلبم را می فشارد. می نویسم: هر وقت بهت فشار اومد، یا خسته شدی، اول یادت باشه خودت خواستی که تو این وانفسا بار منو به دوش بکشی، بعدم بیا و بهم بگو که رو شونت سنگینی میکنم...

و پیغام آخر را طوری کوتاه میکنم که در صفحه اصلی

کاربران بتواند کلمه طلاق را ببیند و پیغامم را باز کند.

متن پیغام بعدی را اینطور انتخاب می کنم: باشه بیا، طلاق میگیرم... فقط تو بیا...

-پاکش کن...

سرم را بالا می گیرم. بالای سرم و مسلط به موبایل ایستاده. پر از اخم، با صورتی به سرخی سیبی که روزی مادرش از درخت باغچه شان چید و به دستم داده بود.

سرم را پایین می اندازم. از هیبت چشم و ابرو و خشمی که در آن ها لانه کرده، می ترسم، اما پیام را پاک نمی کنم. این همان چیزی است که او و مجتبی میخواهند.

اولین فکری که به ذهنم خطور کرده را به زبان می آورم: خودم با حاجی حرف می زنم.

حاج حیدر تنها دلیلی است که تا کنون باعث شده مرا با یک تیپا بیرون نکند.

-بیخود...

نگاه متعجبم را با شجاعتی بی سابقه در وجودم، به صورتش می دوزم...

-هرچند دیگه فرقی نمیکنه با کسی حرف بزنی یا نه...

طلاقت نمی دم... بعد از این منم که این طلاقو نمی خوام... حتی اگه حاجی ازم بخواد...

مار ترس بر دلم چمبره می زند؛ نکند سودای از کرده پیشمان کردن مرا در سر می پروراند؟

-چرا؟! مگه همینو نمیخواستی؟!

-چرا میخواستم...

-پس چی؟ چته؟ چرا باید پاکش کنم؟! تکلیفتو با

خودت مشخص کن، تا منم تو این سرگردونی تو آواره

نباشم...

با گردشی چند درجه ای، روبه رویم قرار می گیرد. خم میشود و دست هایش را روی لبه تخت

می گذارد، تا هم قد شویم. چشم هایش را مماس چشم هایم قرار می دهد. شاید خودش

هم فهمیده که با زل زدن به چشم های نامهربانش، که از آن من نیستند، نصف عمرم می رود،

که قصد کرده با این کار، جانم را بگیرد و کار خودش را راحت کند...

بی طاقت می شوم. برای بار اول، از این فاصله، در این چشم ها نگاه کرده ام. سرم را پایین می

اندازم و تا جایی که انعطاف بدنم اجازه می دهد، خودم را عقب میکشم، تا بتوانم نفس بگیرم و

در حجم عطر تنش جان به جان آفرین تسلیم نکنم...

-بین منو...

به نظرم اگر نگاه بی سلاحم را به آفتاب بدوزم، کمتر چشمم را میزند.

-با تو نیستم مگه؟ منو نگاه کن...

سرم را بالا می آورم. برای اینکه زیر نگاهش ذوب نشوم لب به دندان میگیرم...

چانه ام را با انگشت شست نوازش می کند: زندگی من الان مثل یه دیگِ بزرگِ آشِ شله قلم کارِ بد مزه ست، که تنها غذایی که برای سیر کردن خودت داری... نه میشه خوردش، نه میشه دورش انداخت... بیشتر از این تلخ کردنش، عاقلانه نیست... بیشتر از این حاجی رو از من متنفر نکن...

و بعد نگاهش را به نوبت، اول توی چشم راستم و بعد توی چشم چپم می دوزد. نگاهی عمیق...

بر میخیزد، زیر بازویم را میگیرد. بلندم می کند.

این بار کمی نرم تر از وقتی که می آمدیم، زیر بازویم را

گرفته...

اولین قدم را که در کنار هم بر میداریم، سرش را پایین می آورد، آنقدر پایین که موهای کنار

گوشم از پژواک نفسش، به لرزه در می آید: طلاق نمی دم... اون برادر چموشتو بیشتر از این

نداز به جون من...

پیام را پاک نکرده ام. در این آشفته بازار زندگی وجود یکی از خون خودم، از خانواده ی خودم، یکی که قبل از قضاوت کردن، به سراغم آمده و حرف هایم را شنیده بود، برایم حکم شاهرگ را داشت. اگر قیدش را می زدم، کارم تمام بود.

تهران نیستم به « ساعتی پیش، برایم تایپ کرده بود ». محض برگشتن میام پیشت

این پیام برایم هم غم داشت و هم شادی... شادی اینکه مجتبی قهرش را پایان داده بود و غم اینکه برای پایان دادن به این قهر، باج گرفته بود...

چیزی، آزارم می داد. چیزی که نمی گذاشت از جواب مجتبی لذت تام ببرم. چیزی شبیه به بی ثباتی... چیزی شبیه به دوست داشته شدن مشروط ... به همین دلیل و به دلیل ترس از حرف های کمیل و تنشی که ممکن بود پیش رو داشته باشم، باعث شد تا چیزی نپرسم و نگویم. و فقط منتظر روزی باشم، که باز گردد.

تقه ی آرامی به در می خورد. گوشی را روی پاتختی می گذارم.

-بله!؟

-پیام تو!؟

پانچ همیشگی ام را از کنارم برمی دارم. جواب نمی دهم.

اما پانچ را تن می کنم.

دوباره صدایش می آید:

-ترنم با توأما... اومدم... تا سه می‌شمارم میام...

چیزی نمی‌گویم و او تا سه می‌شمارد. بلافاصله هم در را باز می‌کند و می‌گوید: این چه کینه
 ایه شما خواهر و برادر با خودتون حمل می‌کنید آخه!؟

اخم می‌کنم. از حرفش خوشم نمی‌آید. انتظار تشکر دارد بابت کبودی‌های تن برادرم!؟

-چی می‌خوای!؟

ابرویش بالا می‌پرد. می‌دانم انتظار این لحن و این کلمات را از من ندارد. چیزی حتی شبیه به
 این‌ها را هم، از من ندیده تا کنون.

دست‌هایش را بالا می‌برد: من مُسَلِّحَ نیستم به خدا...

طعنه کلامش را بابت سر‌جنگ داشت‌نم می‌گیرم و حوصله جواب دادن ندارم...

در را می‌بندد: اومدم حالتو پیرسم... صبح خیلی داغون بودی... کمیل‌م نیومد باشگاه گفتم حتما
 خیلی وضعت وخیمه...

باشگاه نرفته بود. خانه هم نیامده بود. مرا دم در پیاده کرده، و خودش رفته بود. زحمت زیادی
 نیاز نبود تا بفهمم کجا رفته...

-خوبم... مرسی... می‌تونی بری...

پوف کلافه ای می کشد، و دست به پهلو می گذارد:

-ترنم...

طلبکار نگاهش میکنم:

-چیه!؟

-خواهش می کنم... من که گفتم غلط کردم... بگو چی کار کنم ببخشی... هم خودت، هم اون
برادر سفت و

سختت...

هر کسی از راه می رسید یک لقب نابجا به ما خواهر و برادر می داد. جای این لقبها، اگر حق را
به ما می دادند شاید کمی از بار روی دلم کم میشد.

-درست حرف بزن در مورد مجتبی...

شاخ های نامرئیش را می توانم حس کنم. خودم می دانم که سفت و سخت صفت بدی نیست.

حداقل آن قدر بد نیست که این ادا و اصول ها را از خودم در بیاورم. اما

عصبانیتی وهم انگیز در خودم حس می کنم که دارد وجودم را آتش و لاش می کند.

-ترنم!؟

قسم میخورم که من نبودم.

من نبودم آن که مشتش را بالا برد و روی شانه ی طاها کویید. درست روی آن کول بزرگ و ورزشکاری اش.

آن قدر محکم که دست خودم درد گرفت:

-چیه؟! چیه؟! زدین تارو مارش کردین چه انتظاری دارین؟ تشکر؟ جایزه؟ قربون صدقه؟ اشکم به خودم مجال ابراز وجود نمی دهد و بی مهابا جاری ست.

خوب می دانم که منشأ این فوران طاها نیست. بهتر بگویم فقط طاها نیست. فقط سهم کوچکی از این عصبانیت مال اوست. حتی کمیل هم منشأ این عصبانیت نیست. سرچشمه ی این عصبانیت خودم هستم. خودم... از دست خودم سر گردانم.

-چی کار کنم راضی شی و دست از سر کچلم برداری و بری پی کارت؟

-ترنم؟

-چیه؟

فریاد بود... فریادی که پتانسیلش را تا کنون، در خودم سراغ نداشتم؟

-چی شده؟!!

-چی میخواستی بشه؟ بدتر از این که بزنی برادرتو آش و لاش کنن و انتظار قدردانی داشته باشن چی میتونه باشه؟!

-نمی دونم...یه چیزی که انقدر بدتر باشه که ترنم همیشه آرومو به این حال بندازه و متانتشو ازش بگیره...

تو این مدت تو رو من انقدر شناختم که بدونم فقط موضوع این نیست...

وا می روم. خودم را روی تخت پرت میکنم و می نشینم.

اما اشک ها تغییر موضع نمی دهند. می دانم که این ها، اشک غصه نیستند. از زور عصبانیت و در عین حال ناتوانی درآمده اند.

-تو بابت بی حرمتی ای که به خودت شد، اینطور

سرکشی نکردی. چندتا مشت و لگد نمی تونه تورو انقدر عصبانی کنه...

با حیرت نگاهش میکنم:

-چندتا مشت و لگد؟! به قصد کشت زدینش... اگه حاجی و علی نبودن که معلوم نبود الان

مجتبی تو سینه ی کدوم قبرستون بود؟

-خیله خوب... هر چی که تو میگی... حقم داری... من که گفتم غلط کردم... غلط کردیم... من

اون موقع نه برادرِ بی گناه تو رو، که داشتم بیشعوری رو می زدم که ابرومو به تاراج برد...
الانم هر کاری بگی، تا هر وقت بگی میکنم تا بتونی ببخشی... ولی من حس می کنم موضوع
خیلی مهم تره... اونقدر مهم که ترنم همیشه خانم و متینو اینطور عاصی کرده... بگو چی شده...

نگاهش می کنم. چشمان آبی رنگش کپی برابر اصل برادر بزرگترش است. اما نمی فهمم آن
چشم ها چه چیز متفاوتی دارند که اینطور حالم را دگرگون و ناآشنا و دور از من همیشه
کرده اند که حتی طاهایی که خیلی شناختی از من ندارد، هم متوجه می شود، که موضوع فقط
مجتبی و زخم های التیام یافته اش نیست...

در عین حال، چیز دیگری دارد این چشم ها، که چشم های کمیل ندارد. دلگرمی، صفا، نرمش
، یا هر چیزی از این قماش، که تشویق به گفتنم می کند:

-تصمیمو گرفتم...

کنارم روی تخت می نشیند: چه تصمیمی؟

-میخوام به حرف مجتبی گوش کنم...

کمی سکوت می کند. شاید دارد حرفم را حلاجی میکند...

-طلاق؟!

-اوهوم...

بازهم کمی سکوت...

شاید این بار دارد هضم می کند... سر به زیر دارم، اما متوجه می شوم که نگاهش روی نیم رخ،
گیر کرده...

-من دوستت دارم...

-من دوستت دارم...

"من دوستت دارم"... جمله اش در سرم پژواکی چند باره میگیرد. هیچ برداشتی ندارم. دست
از بازی با انگشت هایم برنمیدارم. چشم هایم را هم بالا نمی آورم.

بگذار ادامه دهد. من وظیفه ی برداشت از این جمله را به عهده نمیگیرم. جمله اش آن قدر
خطرناک است که نخواهم این کار را بکنم.

-تو خیلی آرومی... مثل زنداداش نیستی... منظورم این نیست که ریحانه شلوغه... اما به من
نمی چسبه... البته می دونم علف باید به دهن بزه شیرین بیاد... ولی گفتم که بدونی ترجیح می
دم تو زنداداشم باشی تا اون...

هرچند که اون دختر عمومه و خب...

مکت می کند...

-و خب دختر مورد علاقه ی کمیل...

توی چشم هایم دقیق می شود. خیلی دقیق... نمی دانم چه می خواند. سرش را پایین می
اندازد.

-ولی بدون هر چی بخوای و هر تصمیمی که بگیری من پشت توأم... طرف توأم... حتی اگه طرف مقابلت داداش بزرگم باشه که جونم به جونش بنده... من کنارتم چون تو این مورد طرف حق تویی... چه طلاق بگیری، چه بمونی، ظلمی که به تو شده، مثل آبی که ریخته و دیگه بر نمیگرده... اینارو نمیگم منو ببخشا... هر کاری می کنم تا منو ببخشین تو و مجتبی... اما حساب این جداست... هر وقت تونستین از ته دل ببخشینم، ببخشین... ظلمی که به تو شده با هیچ چی جبران نمیشه... شاید فقط بتونیم یکم آتیش دلتو خنک کنیم...
من برا این خنک شدن به شخصه هر کاری بخوای میکنم برات...

چیزی برای گفتن ندارم...

-باشه؟

-باشه...

-فقط یه سوال...

منتظر نگاهش می کنم.

-فقط چون مجتبی خواسته می خوای طلاق بگیری؟ این سوال، سوال خودم هم بود. فقط در طی یک نیمروز هزار بار خودم را با این سوال به چالش کشیده بودم...

-راستش قهر مجتبی تا حد زیادی رو تصمیم موثر

بوده...

-یعنی تو هیچ اراده ای از خودت نداری و صرفاً برا اینکه مجتبی کم محلت میکنه می خواهی
طلاق بگیری؟ اگه مشکلات اینه که به مرور مجتبی ام مجبور میشه با تصمیمات تو کنار بیاد...
-نه... یعنی یکم چرا... نمی خوام مجتبی ازم دلسرد بشه... ولی...

-ولی چی؟

آه می کشم و نمی دانم چطور بگویم که این عشق یک طرفه ی مسخره ی احمقانه ی فاقد
توجیح، مرا و غرورم را نزد خودم با خاک یکسان کرده است.
-طاها...

اولین بار است که این طور واضح ، روشن و خودمانی نامش را بر زبان جاری می کنم.
-جانم!؟

-یکم برو عقب... اونقدر که بتونی از بیرون به این ماجرا و به این جمع نگاه کنی... بین جای
من وسط زندگی ای که چیزی کم نداشته، کجاست. این زندگی هم زن داره و هم مرد... و گویا
هم عشق... من چیم این وسط؟ یه هوو؟ یه طُفیلی؟ موندنم تو جایی که جایگاهی توش ندارم
و کسی منو نمی خواد توهین نیست به خودم؟

و در دل اضافه می کنم که "حتی اگر به اندازه لیلی، مجنون باشم؟..."

-ما همه تو رو دوست داریم...

-خودتم میدونی که موضوع فقط شماها نیستین... اونی که باید بخواد، نمی خواد...

نگاه دقیق و دوباره ای در چشمانم می اندازد:

-یعنی اگه اون بخواد، توأم میخوای؟

-نمی خواد...

-می دونم... چشم اون جز ریحانه هیچ کس و هیچ چیز و نمی بینه...

کاش می توانستم بگویم، کمی مهربانانه تر واقعیت را تازیه کند و در صورتم بکوبد.

-ولی فرض محال که اون بخواد، اون وقت توأم میخوای؟

زهر می خندم: من چاره ای جز خواستن ندارم، نه خونواده ای برام مونده و نه خودم اون قدر دست و پا دارم که تنهایی گلیمو از آب بکشم.

نمی دانم جمله هایی که می گویم چقدرشان دروغ است و چقدرشان حقیقت. اما جمله های خوبی برای توجیه کردن طاها هستند.

-اگه اون روز با حرف مجتبی موافقت نکردم، از ترس

بود. ترس آینده، ترس تنهایی، مجتبی مثل یه نهال تازه و جوونه که تازه داره پا می گیره، نمیخواستم باری روی دوشش بشم. اما حالا که خودش می خواد بار منو به دوش بکشه، منم حرفی ندارم.

-پس چی اینقدر ناراحت و عصبانیت کرده آخه؟

-وقتی به نوع او مدن و شکل رفتنم نگاه کنی ایوب پیغمبرم باشی صبرت لبریز می شه. هر جور نگاه میکنم بازم این سرنوشت مسخره هیچ توجیهی برام نداره... آخه

مگه میشه فقط به خاطر یه اسم و تشابه اسمی و به خاطر اشتباه یکی دیگه، یه آدم اینطور دربه در بشه؟ لب هایش را داخل دهان میکشد. تکیه اش را به آرنج ها میدهد. سرش را بالا می گیرد و سقف صورتی رنگ اتاق را مهمان چشم هایش می کند.
-راستش...

چیزی نمی گویم. تمام جمله هایی که می توانستم به هم بیافم تا کسی را گول بزنم، بافته بودم.
-منم هنوز باورم نمیشه...

لبه ایم کش می آید، لبخندی به مراتب زهرناک تر از گریه؛ با همان لبخند میگویم: فکر کنم خود خدام باورش نمی شه که تونسته همچین بازی مسخره ای باهام بکنه...

او به طنز ملس جمله ام می خندد.

-ترنم...

پایم را روی موکت زیر پایم میکشم. نوک پاپوش نخعی سفید و دوست داشتیم، با آن طرح کیتی زیبا، آبی شده، صبح که برای وصل سرم، روی تخت درمانگاه دراز می کشیدم متوجهش

شده بودم. احتمالاً جنس کفش جدید چینی و ارزانم، خوب نبوده که خودش مشکلی است و رنگی که پس داده آبی تیره ی مایل به بنفش...

از گوشه چشم متوجه تغییر حالت نشستنش می شوم.

برایم سنگین است که با زبان بی زبانی به بی پولی مجتبی و بی کسی خودم اعتراف کرده ام. احساس میکنم، حماسه ی جدیدی در زمینه تکدی گری، رقم زده ام.

-ترنم...

-چیه...

هنوز هم کمی از کلافگی و طلبکاری را در صدایم نگه داشته ام...

-نگام کن...

نگاهش می کنم.

-من وقتی گفتم پشتتم منظورم همه جوره بود. ما که مهتابو فرستادیم سینه قبرستون... اما بدون هرکاری لازم باشه می کنم تا تو اذیت نشی... مالی و معنوی همه رقمه، رو من میتونی حساب کنی... چه طلاق بگیری چه نگیری... باشه؟

جواب که نمی گیرد تأکید میکند: باشه؟

سر تکان می دهم:

-باشه...

-به خودشم گفتم؟!؟

-به کی؟

-به کی باید بگی؟ به اونی که میخوای ازش طلاق بگیری...

-اوهوم...

-خوبه... پس کم کم دیگه باید بیفته دنبال کارای

طلاق...

بعد از یک قصه ی حسین کرد شبستری، رسیده ایم به قسمت اصلی و سخت ماجرا...

-ولی گفت طلاق نمی ده...

از تعجب ابروهایش بالا میپزند

-یعنی چی؟ چرا؟ مگه مشکلتش با ریحانه سر همین نبود؟

-نمی دونم...

در را که. باز می کنم چیزی به نظرم غیر عادی و ناملموس می آید. خانه مثل همیشه نماد کدبانوگری بانویش است. بوی غذایش را از حیاط هم استشمام کرده بودم، و گرسنه تر شده بودم...

اما... موجی منفی دفعم می کند...

به آشپزخانه می روم. بیشتر از هر وقت دیگری احساس خستگی میکنم. در صورتی که کار و درس زیادی نداشته ام و بیشتر روز را با ترنم و دوستان عجیب و شبیه به خودش، به سینما و کافه رفته ام.

بخار سماور برخواسته، قیمة بادمجان در حال قل زدن است، بوی برنج هم به واسطه ی شکم قار و قور کنانم هوش از سرم میبرد. اما خبری از هنرمند این همه هنر نیست. هنرمندی که عادت کرده ام به دخترم

گفتن هایش، و به جای های هل دارِ به محض ورود به خانه اش...

نگاهم جلب ظرف سینی ای که چند تا استکان تویش است می شود. مهمان داشته یا دارد. سبک معماری قدیمی خانه و اوپن نبودن آشپزخانه باعث می شود هیچ اشرافی از اینجا به سالن نداشته باشم. می خواهم مسیر اتاقم را در پیش بگیرم. اما نمی توانم. حس کنجکاوی ام برانگیخته شده که مهمان ها که بوده یا هستند که این سکوت بر خانه حاکم است. و از آنجایی که چیزی تا شام نمانده، میدانم که برای خوردن این قیمة بادمجان خوش عطر و بو باید با این مهمان ها روبه رو شوم. رسم خانه ی حاج حیدر نیست که نزدیک وقت غذا، مهمانش نمک گیر نشده از در این خانه بیرون رود.

وارد حال که می شوم، چند جفت چشم با انواع حس ها روبرویم می نشیند.

کمی گیج می شوم. حسم را گم میکنم از دیدن مهمان هایی که تا کنون ندیده ام.

-سلام...

نمی دانم چند تا "سلام" در جواب میشنوم، اما "سلام دخترم" حاج حیدر از همه شیواتر، و صدالبته شیرین تر به گوشم می رسد...

-اینه؟

مخاطب زن میانسال، عزیز است...

زن به شدت زیبایی که دختر گریان و شبیه به خودش را در آغوش دارد. تنها تفاوتشان رنگ چشم هایشان است. رنگ چشم زن تیره است و رنگ چشم دختر به زیبایی چشمان کمیل و طاها...

از جا بلند می شود. روسری ای که روی سرش کج و کوله شده، می افتد. موهایش پریشان است. اما همین موهای پریشان به قدری زیبا و خوش رنگ است که هوش از سر آدمی می برد. تنها موهایش نیست که با برخاستنش جلب توجه کرده کرده. چهره محشری هم دارد. نیازی به معارفه نیست تا بفهمم این دختری که به سمتم هجوم می آورد ریحانه است، و من به جای گریز یا دفاع ایستاده و زیبایی هایش را می شمارم. از مهتاب

شنیده بودم که برادرش دل به دختر عمویی داده که زیباییش فوق بشری است و بیشتر به پری ها می ماند.

دفاع نمی‌کنم، و خریدارانه نگاهش میکنم، تا بیشتر بفهمم که جای در این خانه و زندگی ندارم. تا بیشتر منتظر برگشت مجتبی و رفتن از این خانه باشم. و اوست که نمی‌دانم به چه جرمی صورت و گردنم را با ناخن‌های بلندش، نوازش می‌دهد و تا طاهها و کمیل و حاج خانم به خود بجنبند مادرش هم به او ملحق می‌شود. مقنعه از سرم کنار می‌رود و موهای سیاهم اسیر دستان مادر و دختری می‌شود که دست‌هایشان هرگز نخواهند توانست به اندازه‌ی الفاظشان دردناک

باشند.

خیلی خوب می‌فهمم که در اطرافم چه می‌گذرد و چه‌ها گفته می‌شود. اما با تمام قضاوتی که در خودم سراغ

دارم، اجازه می‌دهم هر چه می‌خواهند، بکنند، تا شاید این دل به غلط کردن بیفتد... شاید برود از شهر چشمان کمیل و دیگر پشتش را هم نگاه نکنند...

کمیل است که با تمام ملاحظت سعی در کنار کشیدن ریحانه‌ی عزیز و خانمش دارد. حاج حیدر است که می‌غرد و قائله را ختم میکند و جلوی من و رو به بقیه می‌ایسد.

-یه نفر دیگه... یه بار دیگه دست رو این بچه بلند کنه با من طرفه...

نمی‌بینم که چه کسی دهان باز می‌کند اما می‌شنوم غرش دوباره شیرِ پیر خانه را:

-ببند دهنتو... چرا همتون دنبال یه کیسه بوکس از همه جا بی‌خبر می‌گردین که دق دلیاتونو سرش خالی کنین؟ طرف حساب تو این پسر بی‌شرف منه نه این طفل معصوم...

برمی گردد و رو به طاها دوباره ولی آرامتر می گردد: بیرش بالا طاها...

نگاه غمگین طاها را روی صورت و موها و دستانم می بینم. خم می شود و کوله ام را بر میدارد. دست دیگرش را بند آرنجم می کند: بیا...

آرنجم را از دستش بیرون می کشم، و قدمی به عقب برمی دارم. ظلم زیادی به من رفته است، اما بالاتر از همه این ظلم ها، میتواند شکستن بغضم، پیش روی این همه چشم باشد...

قبل از اینکه طاها دوباره به سمتم بیاید، به سمت پله ها می دوم. یکی دوتا ردشان می کنم. و باز قبل از اینکه طاها برسد در را از پشت قفل میکنم.

پشت در فرش زمین می شوم. کف دستم را محکم روی لب هایی که می سوزد میکوبم و فشار می دهم تا صدای گریه ام بیرون نرود. صدای التماس های طاها را برای باز کردن در ناشنیده می گیرم تا گوش هایم راحت تر بتوانند لقب هایی را که چند دقیقه ی پیش در طبقه ی پایین، گرفته ام، مرور کنند.

پنج انگشت ظریفش را از هم باز می کند، و نه چندان محکم روی سرم می کوبد.

-یعنی خاک تو سر بی عرضت ترنم... خاک...

سرم را خَم می کنم، و بی تفاوت چانه ام را روی زانوهایم می گذارم....

روی جدول های کنار چمن های پارک نشسته ام. پارکی که تقریباً تبدیل به پاتوق دیدارهای گاه و بی گاه ما

شده.

-هوی ماست با توأما...

-چیه تری... میگی چی کار می کردم!؟

-دیوونم نکن ترنم... زده دکورتو عوض کرده... هیچ می دونی جای این چنگا رو صورتت
بمونه هیچی از اون پوست سفیدت نمی مونه؟ تازه نشستنی اینجا میگی چی کار می کردم؟ تو
دست نداری؟ پا نداری؟ عرضه نداری؟ میزدیش دختره ی وحشی رو...

-منم می شدم یه وحشی مثل اون؟ نمی تونم....

-نه ابله! حداقل می شدی یه آدم که عرضه ی دفاع از خودشو داره... نه این مفلوک بدبختی
که حال آدمو به هم می زنه... اون شوهر بی مسءولیتت کدوم گوری بود، که

اون بیشعور ها این بلا رو سرت آوردن؟ گیرم که؛ تو یه ادم زبون نفهمی که خانم بودن و با
توسری خور و بدبخت بودن اشتباه گرفته... اون کدوم گوری بود، حالا که می دونه تو خواهر
اون داداش بی شرف از خدا بی خبر من نیستی...

به اسپند روی آتش می ماند. به معنای واقعی کلمه عصبانی ست و از ده تا کلمه ای که استفاده
می کند، نه تایش ناسزاست.

صبح زود از خانه بیرون زده بودم. دوست نداشتم هیچ کس از تبار حاج حیدر را ببینم. شب را
با همان مقنعه ای که دور گردنم بود و با همان مانتو و شلوار جین و با همان شکم آوازه خوان،
در خودم جمع شده و گریه کرده بودم.

آنقدر، به صداهای ملتمس پشت در بی توجهی کرده بودم، که خوابم برده بود.

طبق معمول این چند وقت با سردرد بیدار شده بودم. به او، که می دانستم امواتم را بی نصیب نخواهد گذاشت، زنگ زده بودم. طبق پیش بینی ام بعد از کلی لیچار، که بارم کرده بود، اینجا را مکان دیدار کرده بود. البته نیم ساعتی مچلم کرده بود تا برسد.

رسیده بود و با دیدن صورتم در چند قدمی ام متوقف شده بود. پلاستیک خوردنی ها و دو لیوان قهوه ای که توی سینی پلاستیکی زرشکی رنگ بود، از دستش افتاده بود. شکم نالان من برای همه ی آن خوراکی های فوری و فاقد ارزش غذایی رفته بود.

-هووو.. با توأم خانم... متمدن... فرهنگ... گفتمان...

ارتباطات...

-آآه بسه کن ترنم... چی میخوای از جونم؟

-می گم اون شوهر بیشعورت کدوم قبرستونی بود که جلو شو بگیره؟

-چی باعث شده فکر کنی هر چی بددهن تر باشی جذاب تری؟!

-چی؟!

-بدم میاد فحش میدی...

-من چی میگم تو چی میگی؟ من...

صدای ملودی زیبا و آرام و بعید از روحیه ی جنجالیش برای بار سوم بلند می شود. نگاهی به صفحه می اندازد.

صفحه را لمس میکند. گوشی را روی گوشش می گذارد و فریاد می زند:

-مگه من به تو نگفتم خودم بهت زنگ میزنم؟ چه مرگته؟

بعد از کمی مکث و شنیدن جمله ی مخاطبش دوباره فریادش را از سر می گیرد:

-غلط کرده دلت که تنگ شده ... من کارو زندگی ندارم مگه؟ به خدا یه بار دیگه زنگ بزنی، بی خیال همه چی می شم و قیدتو می زنم... اگه ادامه این اشنایی رو میخوای انقدر رو مخ من نرو پس خب؟..

قطع میکند.

نگاه غرایبی به من می اندازد. و بعد شمرده و آرام اما پر حرص شروع به سخن گفتن می کند:

-می فهمی چی بهت گذشته یا همه دغدغت بددهنی و خوش دهنی منه؟ میفهمی چه بلایی سرت اومده یا هنوز داغی؟

ترنم را این گونه شناخته ام. در اوج هر احساسی، خشم...غم...هیجان... ترس... شادی...از هر حسی غایت ترینش را به ظهور می رساند. اما چیزی که الان می بینم فراتر از غایت یک حس است. خودزنی به شمار می رود این دوز از خشم و شاید دلسوزی اش، که یکباره و اینگونه فوران می کند:

-بهت به زور نزدیک شده ابله میفهمی؟ فیلم هندی نیستا...

تنتو... روحتو درگیر کردن... بچتو ازت گرفتن...

خانوادتو... شانتو بردن زیر سؤال... اینم عوض عذرخواهیشونه...

و با دست اشاره ای به صورتم می کند.

قاعدتاً این وقت صبح پارک باید خلوت باشد. اما نیست...

نگاهی به چند نفری که در حال نرمش و یا کار با دستگاه های فلزی هستند، ومی کنم.

سعی می کنم اشکم را به حبس بکشم تا نشان دهم

آن قدرها هم که او می گوید ضعیف و ماست نیستم.

سعی می کنم صدایم نلرزد.

اما می دانم هم صدایم می لرزد و هم اشک در چشمانم حلقه زده.

-آره میدونم... من میدونم بهم بی اهانتی شده... می دونم بچم از بین رفته... می دونم خونواده

برام نمونده... تو چی؟ تو می دونی نباید دم به ثانیه بهم سرکوفت این حقارتو

بزنی؟ می دونی نباید صداتو بندازی رو سرت و همه ی شهر و خبر کنی که به من چی گذشته؟

چون مثل تو بلد نیستم چنگ و دندان نشون بدم و از حقم دفاع کنم باید چوب حراج بزنی به

شخصیت و حیثیتم؟

-ترنم... م... من...

رقیق شدن نگاهش را می بینم. اما اجازه نمی دهم

روحیه ی شعله ورش را توجیه کند. من برای آرام شدن آمده بودم. نه برای زخمی تر شدن. یا تجدید دردی که کشیده ام.

با تمام سرعتی که در خود سراغ ندارم، می دوم. می دوم و دور می شوم. از ترنم. از آن چند تا نگاه پرقضاوت و بعضا پر ترحم. از واقعیتی که می دانستم و با تمام توان

به آن بی توجهی می کردم، تا بچه گانه تر رویا بیافم و احمقانه تر عاشقی کنم. واقعیتی که ترنم با هزار و یک روش سعی می کرد به رویم بیاورد. و من با هزار و یک روش خودم را به نفهمی می زدم.

-چطوره؟! خوشت اومد؟

-عالیه طاها...

-بگو خوشم نیاد چی کار کنم. چاره ی دیگه ایم دارم مگه؟

-اینطور نیست واقعا خوبه... ویو آشپزخونه به همه چی می ارزه.

-امیدوارم واقعا همینقدر که میگی برات دلچسب باشه.

-هست...

-میرم یه تعمیرکار بیارم شیر حمومو درست کنه. مثل اینکه خراب بوده مجبور شدن آب

واحدو به کل قطع

کنن.

-ممنون.

-چیزی لازم نداری؟ میخوای اول تو رو بذارم خونه بعد؟

-اووو... نه بابا... یه بار بری برگردی؟ باهم بر میگردیم دیگه.

-پس من رفتم. خواستی برو پیش فاطمه و مهسا، یه چای بخور، تا من برگردم.

سری تکان می دهم و او می رود.

انتخابم به این آپارتمان فاقد مبلمان و متروک و سر پا ماندن، نزدیک تر است، تا کنار مهسا لم دادن و چای خوردن. همچنین از رودررو شدن با کمیل فرسنگ ها فاصله دارد. هرچند اگر دلم برای دیدن قدوبالای بلندش، و آن آبی های اکثر اوقات تیره اش ضعف برود.

کمیلی که روزهاست، آب خوش را بر همه ی خانواده حرام کرده تا ریحانه را عروس خانه اش کند. ریحانه ای که تحت فشارِ پافشاری های کمیل به یک شرط حاضر شده پا به خانه ی کمیل بگذارد. رفتن من از خانه حاج حیدر.. او را نمی فهمیدم... نمی دانم من اگر جای او بودم چه میکردم، اما رفتارها و تصمیم های الانش را نمی فهمیدم... اگر از حضور من آنقدر ناراضی بود که دعوایها و کشمکش هایش با کمیل کفاف نمیداد و با

چنگ و ناخن به جان من می افتاد، چرا نمی رفت؟ چرا خودش را از کمیل نمی گرفت؟ گاهی فکر میکردم شاید او هم چون من ناچار بود و تنها چاره اش، همین کمیل نامهربان بود. شاید هم... او هم مثل من گرفتار دلی زبان نفهم بود و....

و کمیل که هیچ رقمه راضی به طلاق نمی شد و حالا من این جا هستم. در همسایگی خانه ی علی. اصرارشان برای هم خانه شدنم با علی و فاطمه و مهسا بی نتیجه مانده بود. واقعا کار من نبود هر لحظه با مهسایبی چشم در چشم شدن، که با اطلاعات ناقص و دست و پا شکسته اش این طوفان بزرگ را به جان زندگی ام انداخته بود. هر چند که من قبلا هم در ساحلی امن و آرام مأوا نکرده بودم. اما حداقل به قول ترنم روح و جسمم را نتاخته بودند. خطر چشم در چشم شدن با مهسا، این جا هم تهدیدم می کرد، اما لااقل مجبور نبودم

با او زیر یک سقف نفس بکشم، سر یک میز غذا بخورم

....و

همسایه ی ولیعهد حاج حیدر و فاطمه ی بی نظیر شدن نزدیک ترین راه به راهی بود که نه سیخ را می سوزاند و نه کباب را... هم خیال حاج حیدر بابت تنهایی و امنیت من راحت می شد، هم من با مهسا هم خانه نمی شدم، و هم ریحانه به خواسته اش می رسید تا قدم بر سر چشم آبی رنگی بگذارد که دنیای مرا کن فیکون کرده بود.

آن روز خسته و گرسنه و ضعف کرده، دم تاریکی هوا به خانه برگشته بودم. شماتت شده بودم، بابت یک صبح تا غروب بی خبری و موبایلی که عمداً جا گذاشته بودم. در آغوش عزیز فرو رفته بودم. نگاه غمگین و دلواپس پیری را به جان خریده بودم، و برای رو به رو نشدن با

کمیلی که ساعتی بود به دنبالم رفته بود، کلی رو خرج کرده بودم تا اجازه بگیرم و شامم را زودتر بخورم و به اتاقم پناه ببرم. همه ی نیتم از پنهان شدن، رودررو نشدن با کمیل بود. کمیلی که هنوز نوازش صدایش در گوشم طنین می انداخت. من کتک می خوردم و او ناز می کرد نازدانه اش را...

نه اینکه دیگر قلبم برای او نتپد. که این قلب و صاحبش حماقت مجسم بودند. قلب من مدت ها بود که دیگر برای من کار نمی کرد. مدت ها پیش، مزدور یک جفت نگاه آبی شده بود. خیلی پیش تر از مرگ مهتاب و مرگ روحم... روزی که می دانست آن دو چشم آبی قدم گاه دو چشم آبی دیگرند.

فقط قلبم دو روز پیش به خودش آمده بود. شکسته تر شده بود. یادش افتاده بود که همه ی آن نگاه آبی پر است از ریحانه و جایی برای من ندارد. طاهها راست گفته بود. کمیل جز ریحانه کسی را نمی دید.

از کمیل حذر می کردم، چون از خودم و قلب خائتم دلگیر بودم. قلب خائنی که روزی که رفت برای آن دو چشم نشسته در انبوه مژگان مشکلی، به واسطه ی مهتاب، می دانست که آن چشم ها رفته اند برای دخترعمویی پریوش... قلب خائنی که با خودش نگفت، آخر این ترنم مفلوک کجا و عاشقی در یک نگاه کجا؟ با خودش فکر نکرد که من با این عشق چه خواهم کرد و راه خودش را رفت... به دنبال یک مرد نیمه متأهل رفت... حتی قلب خودم هم به فکر من نبود... آن شب طاهها به اتاقم آمد. نگاه متأسفی به زخم های خشک شده ی صورتم انداخت. به ضرب و زور مرا تا داروخانه شبانه روزی برد تا دکتر داروخانه پمادی تجویز کند که جای زخم ها

روی صورت سفیدم نمانند. با همان صورت زخمی مرا به گردش برد. برایم گفت که کمیل دیروز ریحانه را به زور به خانه آورده و اعلام کرده که به زودی مراسم عروسی برپا می شود، و تا آن روز ریحانه مهمان خانه شان خواهد بود، و به طبع همین رفتار کمیل، پدر و مادر ریحانه، به خانه حاج حیدر آمده

بودند تا دخترشان را با خود ببرند... گفت که شُور

دیشب بابت همین موضوع بوده. گفت که کمیل در تصمیمش مصمم است. کمیل افسار پاره کرده و کل خانواده و خاندان را به هم ریخته.

پیشنهاد داد، که کمی در شهر بگردیم. دل من هم کمی بی خیالی خواست و پیشنهادش را پذیرفتم. نمی دانست که تمام روز، این شهر خسته را به تنهایی گز کرده ام.

دل به دلش دادم. از هر پیشنهادی که مانع تنهایی من با افکارم می شد استقبال میکردم. حتی اگر آن پیشنهاد، رفتن به قله ی قاف در اوج خستگی می بود.

برای بار دوم شام خوردیم. یک پیتزای بزرگ را با اشتهای تمام بلعیدیم. خندیدیم. به سینما رفتیم.

پ ا به پای طاها خوش گذراندم تا از افکارم بگریزم. اما تمام مدت یک گوشه از ذهنم مدام صدای نوازشگری پژواک می شد. مدام شب ها و روزهای گذشته را مرور می کردم...

-تموم شد... بریم؟

-طاها...

برمی گردد:

-جانم

-اینجا خیلی بزرگه...

-خب؟ بگیم کوچیکش کنن؟ مسلماً جز اینجا جای دیگه ای نمی تونی بمونی... می دونی که دل هیچ کدومون رضا نمیده جای غریب و دور بری... مگه اینکه منصرف شده باشی و بخوای خونه علی اینا بمونی...

-نه... منظورم اینه که لازم نیست همشو مبله کنیم.

خرجش بالا میشه. یه اتاق و آشپزخونه رو دکور کنیم کافیه...

-نه بابا... چه دختر با ملاحظه ای... فکر جیب کمیلو نکن... دندش نرم... اصلاً حاجی گفته تو خرج کردن برات کوتاهی نکنم... گفته از همه چی بهترینشو برات بگیرم... اصلاً خودش عمداً نداشت سر قیمت پیش و اجاره چونه بزnm. تازه باید دو برابر قبل به کارت پول بریزه. هیچ کدام از این ها را نمی دانستم. فکر میکردم خانه را حاج حیدر اجاره کرده. فکر می کردم قرار است بار مرا خود حاج حیدر به دوش بکشد. آخر گفته بود بعد از این ولی و قیم من خواهد بود. گفته بود هر کس آزارم دهد با او طرف است.

-نمی دونستم...

-چیو؟

-فکر می کردم هزینه ها رو حاجی خودش پرداخته...

-نه همه رو تمام و کمال مهمون آق داداشی... میگم

ترنم...

-هووم؟

-هوم نه بله... میگما یه وقت تو خرید وسایلا اصلا و ابدا ملاحظه نکن اوکی؟

-چرا؟

-احتمال داره بخوام اینجا رو بخرم...

ابرو بالا می اندازم...

-یکم پولم کمه... این مسابقه رو برم بگردم، ان شاءالله

یکمیش با پول جایزه اون جور میشه... یکم با قرض و وام جور میکنم می خرم اینجارو...

خلاصه که... قراره بشی مستأجر این داداشت...

و دستش را روی سینه پهن و ستبرش می گذارد.

-خب؟

-هیچ چی دیگه... میگم یعنی وسایلا رو یه جوریربرندار دوروزه خراب شن... به غریبه که نمی رسه... فردا روز با آق داداش آشتی کردی می مونه واس این داداشت...

-مودی...

-مگه چی میگم؟ من و کمیل نداریم که... به خدا اگه اونم راضی باشه به ضرر من... می دونه اون اصلا خودش سعی می کنه هواهمو داشته باشه... بالاخره باید هوا جوونا رو داشت دیگه... جیب من و اون نداره که... جیب اون جیب منه، جیب منم جیب منه...

-طاها...

-جانم...

-کاش یه جوری راضیش می کردین... اینجوری نمی شه به خدا...

سرش را پایین می اندازد. دست هایش را در جیب شلوار پارچه ای اش می گذارد. با نوک کفش خط هایی کف آشپزخانه می کشد.

-خیلی باهش حرف زدم... به هر زبونی که فکر کنی...

علی... من... حاج خانم حتی به روح مهتاب قسمش داد... به هیچ صراطی مستقیم نیست... مرغش یه پا که سهله، رسما فلج تشریف داره... الا و بلا میگه نه... نه ترنمو طلاق می دم نه قید ریحانه رو می زنم... فقط موندم سر اینکه چطور بالاخره ریحانه و عموینا راضی شدن با وجود تو ریحانه بیاد تو خونش...

من هم مانده بودم. در چرایی کارهای کمیل مانده بودم.

در فلسفه این عروسی عجول در بین کشمکش های

فراوان مانده بودم. اینکه کمیل ماه محرم و صفر را بهانه کرده بود تا زودتر عروسی را برپا کند
را درک نمی کردم.

مگر دو ماه صبر کردن چقدر برایش ناممکن بود، که نمی توانست آن را به این مدت پا در
هوایش اضافه کند.

-مجتبی داره دیوونه میشه...

-آره می دونم... دیروز پیشش بودم... به خون کمیل تشنه ست...

-خسته شدم از این همه درگیری و کشمکش... دیگه مهم نیست تا دیروز چی شده... فقط می
خوام برم... برم یه جای دور و تنها باشم... بی دغدغه... بی هیچ حسی...
می خوام فقط تموم شه...

همان طور دست به جیب به سمت پنجره ی تمام قد آشپزخانه می رود. تا به حال چنین چیزی
ندیده بودم.

پنجره ای با وسعت کل یک دیوار در آشپزخانه... اما به نظر جالب می آمد و نور فوق العاده ای
به محیط آشپزخانه می داد. و به یک تراس دلباز و جادار ختم می شد.

-یه دیوونه یه سنگو میندازه تو چاه...یه ایل باید وایسیم نگاه کنیم و جز شرمندگی نتونیم کاری بکنیم...

ترنم تا عمر داریم خانوادگی شرمندتیم... حاجی داره از دردِ تو دق می کنه، به روی خودش نمیاره... خیلی از کمیل دلگیره...

-این طوری نباشین... من می دونم که شما این وسط تقصیری ندارین...

-ما کمیلو می شناختیم... جلز و ولز کردنشو می دیدیم...

جلو روی خود من بارها باعث و بانی ندیده ی بلایی که

سر مهتاب اومده بودو تهدید می کرد... همش براش خط و نشون می کشید... باید می فهمیدم حرفاش الکی نیست... کمیل همیشه همین بود... تا به خواستش نمی رسید حرصش نمی خوابید... اهل الکی حرف زدن نبوده هرگز... نباید حرفاشو میذاشتم پای داغداری و تازه بودنِ دردش... هرچند اون روزا خودمم همین حالو داشتم... اما بعد یکم تقلا برا پیدا کردن اون بی شرف و بی نتیجه موندن کارام، دردم کم کم کهنه شد و سپردمش به خدا...چه می دونستم این طور بیچارمون می کنه...

برمی گردد و توی چشم هایم زل میزند:

-به خدا اگر حتی حدس میزدم میخواد چه دیوونگی ای کنه همه چیو ول میکردم، شب و روز مثل کنه میچسبیدم بهش...

صدای زنگ در بلند می شود. به خیال اینکه فاطمه است از آشپزخانه بیرون می آیم. رفته بود تا برای طاهای همیشه گرسنه عصرانه بیاورد.

-من باز می کنم... تو دستاتو بشور بیا تا غش نکردی از گشنگی...

مخاطبم طاهایی است که در اتاق مشغول سرهم کردن تخت است. به خاطر حضور من در خانه، نگذاشت کارگرهای مغازه وظیفه ی نصب و چیدمان اثاثیه را به عهده بگیرند. مجتبی هنوز روی دنده ی لج است. و این قلبم را سخت می فشارد. برای منی که حاضر شده بودم تن به خواسته اش بدهم اما به سد مخالفت کمیل خورده بودم گران تمام می شد که من تر را با کمیل خشک می سوزاند و خودش را از من دریغ میکرد.

البته قهر رسمی اش را برداشته بود. جواب تلفن هایم را میداد. پیغام هایم را می خواند و پاسخ شب بخیرهایم را می گفت. اما از وقتی قبول کرده بودم تا به اینجا نقل مکان کنم از دستم عصبانی بود. معتقد بود خیلی زود وا، و تن به خواسته اش داده ام. میگفت باید آن قدر تحت فشارش بگذارم تا مجبور شود تن به خواسته ام بدهد. اما من نه دلم می آمد که پیر مرد و پیرزن بیچاره را زابراه کنم، و نه توان تحمل کشمکش های هرروزه ی آن خانه را داشتم. این واقعیت بود که من روحیه ی جنگ جو و مقاومی نداشتم و در برابر ناملایمتی ها زود توان از کف می دادم.

فهمیدن این موضوع سخت نبود. حتی اگر دو سال از خانه و خانواده دور بود، هم می توانست بفهمد آدمی که در برابر خواسته او با چند روز قهر، کوتاه آمده، خیلی نمی تواند آدم نبرد کردن، باشد.

در را که باز میکنم از دیدن مهسای سینی به دست، پشت در غافلگیر می شوم. فاطمه گفته بود، به دانشگاه رفته. اما نگفته بود به این زودی باز خواهد گشت.

توی چشم هایم نگاه میکند. نگاهی که حوصله تحلیلش را ندارم. لب به دندان میگیرد: همیشه پیام تو؟

بی حرف کنار می روم. وارد می شود. نگاهی به اسباب نیمه چیده شده می اندازد. از پشت براندازش می کنم.

شبهه مهتاب است. هم اندام کشیده اش و هم چهره ی جذابش. البته چشم های او آبی نبودند. مثل چشم های پدرش، که تنها بی نصیب خانواده بود از رنگ چشم های حاج حیدر.

بر میگردد:

-مبارکه...

در را می بندم و نمی دانم به کدام مفهوم سر تکان می دهم. هنوز برق کینه ای که موقع نگاه کردن به مجتبی از چشم هایش متساع بود را به خاطر دارم.

-طاها کجاست؟

به جای پاسخ به او طاهها را صدا می زنم:

-طاهها بیا عسرونه... مگه گرسنه نبودى؟ از توى اتاق فریاد می زند: اومدم... دوتا پیچ بیشتر نمونده...

به آشپزخانه بر می گردم. چیدن ظروف را از سر می گیرم. همه چیز نو و به روز است، و مرتب کردنشان کار زیادی نمی برد. بیشتر ظرف ها را حاج خانم و دو دخترش از فروشگاهى که خودشان خرید می کنند، سفارش داده و فرستاده اند. سنگ تمام گذاشته اند. تقریبا یک جهیزیه کامل برایم تدارک دیده اند.

جهیزیه ای که نه جهیزیه هست و نه نیست... بلاتکلیف است... مثل خودم. مثل دل بی دین و ایمانم. مثل مغز در حال پوکیدنم که مدام یک گوشه اش درگیر مراسم و جهیزیه ای است که در یک گوشه ی دیگر از این شهر

در حال وقوع است. مراسمی که که اعضای خانواده را عصبی و خسته تر از چیزی که باید، کرده. دلم می خواست از همین امشب، در این خانه با مبلمان نصفه و نیمه اش بمانم و دیگر به خانه حاج حیدر برنگردم.

برنگردم تا خستگی ها و کلافگی های کمیل را نبینم.

ندیدن ها و نشنیدن هایش را نبینم. در تکاپوی مراسم ازدواجش با زنی از جنس خودم، نبینم. شب ها که به

خانه باز میگردد، آن قدر خسته است که گاهی حتی علارغم اصرارهای حاج خانم، شام هم نمی خورد و خودش را به اتاقش می رساند تا بخوابد.

من هم خسته می شوم. آن قدر که پاهایم به ذوق ذوق می افتد. تنم کوفته می شود. اما روی خواب را به سختی می بینم. خیلی وقت است که خواب رم کرده و رفته و دور شده است. فقط گاهی بی هوش می شوم.

او می خوابد و من همچنان زنده نگه می دارم شب را. و تا صبح با تیشه ی بغض و حسادت به جان ریشه ی خودم می افتم. حس تملک ندارم. حسی که از اول ایجاد نشده را نمی توان پروبال داد. اما حسابی خودم را دق می دهم با حرف هایی که در دل می زنم. باید به خودم بفهمانم خانه قلب کمیل، و خانه حاج حیدر و هیچ خانه ای در این دنیا جای من نیست. هرگز جایی در قلبش نخواهم

داشت. هرگز دیده نخواهم شد. هرگز ستایش نخواهم شد. هرگز نه دستی و نه تن صدایی مرا نوازش نخواهد کرد. باید خود نفهمم را حالی کنم تا دل بکند از جایی که حتی با تاراج روح و جسمش هم دل نکند...

باید بفهمی ای دل؛ که هرگز هرگز آنجایی که باید،

جایی نخواهی داشت. پس بیشتر از این به خودت و به شعورت توهین نکن و بکن این دندان لق یک طرفه را...

با حس حضوری، سر می چرخانم. مهسا وسط آشپزخانه ایستاده و به در و دیوار نگاه میکند. بی توجهی پیشه می کنم.

کمی بعد حضورش را نزدیک تر حس می کنم و صدای بشقاب هایی که روی هم می نشینند بلند می شود. از گوشه چشم به صورت مبهمی متوجه حرکاتش هستم.

در حال درآوردن کاغذهای لای بشقاب های آرکوپال است. چیزی نمی گویم.

فاصله را بیشتر می کنم و مشغول چیدن لیوان ها در کابینت کنار سینک میشوم.

-معذرت میخوام.

جوابی ندارم. معذرت خواهیش پذیرفته نیست. چیزهایی که از دست رفته اند، را جبران نمی کند. زمان را باز نخواهد گرداند.

دست از کار میکشد انگار؛ که دیگر صدای برخورد بشقاب ها را نمی شنوم...

-ترنم.

کلافه چشم می بندم.

-حاج حیدر و بابا و مامانت خیلی اصرار کردن که پیام خونه شما بمونم.

-می دونم...

-نیومدم... چون نمی خواستم چپ و راست تو جلو روم سبز بشی و این جمله رو، رو زبونت بیاری... به اندازه ی کافی این کلمه رو شنیدم... بسه دیگه...

چیزی نمی گوید. کمی بعد، صدای فین فین آرامش را می شنوم. و باز از گوشه چشم میبینم که انگشتانش را می بینم که نوک بینی اش را میگیرد و فشار می دهد.

حرف دیگری ندارم. آشپزخانه را ترک می کنم، تا او را عذاب وجدان و افکارش تنها بگذارم. یادم باشد برای خودم یک جایزه ی بزرگ که کارت تبریکی ضمیمه اش است، بفرستم. برای اولین بار در زندگی ام تواستم حرفم را آن طور که هم در دلم و هم در

مغزم بود بزنم. همین طور برای اولین بار بود که توانستم اشک کسی را دریاورم و دلش را بسوزانم. اولین بار بود که از ناراحت کردن کسی ناراحت نبودم.

البته که جای تبریک دارد. دارم کم کلامک شبیه آدم های «ماستی» «نرمال می شوم». دارم از این حالت به قول ترنم در می آیم. دارم یاد می گیرم که به دل آدم ها فکر نکنم.

دغدغه ام خودم باشم. خودم را خالی کنم و مهم نباشد که کسی پر می شود. مهم نباشد چه بر سر دل آدم ها می آورم.

یاد گرفتن این ها خوب است. باید یاد بگیرم، چون اگر خودم دغدغه ی خودم را نداشته باشم، کسی دغدغه ی مرا نخواهد داشت. کسی به فکر دل من نخواهد بود.

کسی نگران پر شدن من نخواهد شد...

من تمام روز به خودم احسنت می گویم بابت پیش رفت هایم و مهسا همچنان در آشپزخانه، بی صدا به کارش ادامه می دهد. تا شب به آشپزخانه سروسامان می دهد و تنها صدایی که از این سمت از خانه بلند می شود تنها صدای ظروف است. جالب است که طاها در این باره هیچ نمی گوید. به تنهایی عصرانه اش را می خورد و دوباره به سر کارش بر میگردد.

آمدن مهسا خانه را در سکوتی سنگین فرو برده و هرسه سر در لاک خود فرو برده ایم و تا زمانی که علی بیاید و ما را برای شام صدا کند این سر را از درون آن لاک بیرون نمی آوریم. با وجود اینکه می دانم صحنه هایی که می بینم مایل ها دورتر از اینجا ساخته شده اند، ترس بند بند وجودم را فرا گرفته. تصور اینکه روزی در نقطه ای از زمین چنین مردی زندگی می کرده وحشتناک است. مردی به شدت روح و جسم زن هارا ازار میداده. و با وحشیانه ترین روش ها با آن ها به نوآوری پردازد. و مسلم است که هیچ تضمینی نیست که موجودی مثل او دیگر وجود نداشته باشد. بشریت بارها تجربه تکرار تاریخ را از سر گذرانده است.

عرق می ریزم و بیشتر از قبل پتو را دور خودم میچم.

اما هنوز به طرز بیمار گونه ای خودم را آزار می دهم.

خودآزاری... تنها راهی که به ذهنم خطور کرده تا کمی به مغز بیچاره ام استراحت بدهم.

همین امروز به فروشگاه رفته و از فروشنده یکی از فجیع ترین فیلم های ترسناکش را خواسته بودم.

فروشنده جوان و مرموز، نگاهی به سر و شکلم کرده بود.

نمی دانم با فهمیدن آماتور بودنم در زمینه فیلم و سینما چه تصویری کرد که این فیلم را پیشنهاد داد و در مورد پیش زمینه ی واقعیش برایم چیزهایی گفت. و حالا من مانده ام و غلطی که کرده بودم و صحنه هایی که یکی هولناک تر از دیگریست، و طبقه ای که خالی از هر جنبنده ای بود.

به حالی افتاده ام که حتی توانایی این را ندارم که از زیر پتو بیرون بیایم و فیلم را قطع کنم. خودم را لعنت، و اعتراف می کنم که راه حل ابداعیم موثر واقع شده و برای ساعتی افکارم را منحرف کرده و احتمالاً سرنوشت غم انگیز من همین امشب به انتها خواهد رسید. شاید تقدیر من هم این بوده که آنقدر اینجا از ترس صحنه هایی که میبینم، به خودم بلرزم تا همینجا قالب تهی کنم و راحت شوم از هرچه بی سرانجامی...

وقتی کسی وحشیانه به در می کوبد تقریباً برای لحظه ای خارج شدن روح را از تنم حس می کنم. صدای جیغم باعث ترس بیشتر خودم می شود.

ضربه ها هم چنان ادامه دارند و من نه تنها افکارم منحرف، که گم شده اند. نمی دانم کجا افتاده اند.

پیدایشان نمی کنم. دستم بهشان نمی رسد. برای همین هم تشخیص نمی دهم که چه باید بکنم. باید اینجا بنشینم و آن قدر به خودم بلرزم که جان بدهم، یا برخیزم و ببینم چه کسی ست که به جان در افتاده تا جان مرا بگیرد.

تنها هستم. واحد همسایه هایم خالی است. در ساختمان کسی را نمی شناسم که حتی ذره ای امید داشته باشم، که کسی از همسایه ها کاری دارد.

ساعت را نگاه می کنم. از نیمه شب گذشته. ولی شخص پشت در هم بسیار عصبانی ست. هم عجله دارد و هم قصد کوتاه آمدن ندارد.

بالاخره دل به دریا می زنم. خوش بینانه فکر میکنم؛ شاید پیرزن همسایه که دیروز در راه پله دیدم احتیاج به کمک داشته باشد، شاید... شاید...

شاید دیگری به ذهنم نمی رسد.

هم به چشمی در شک می کنم و هم به چشمان خودم.

امکان ندارد... هرکسی می تواند الان و در این شب، پشت آن در باشد الا او.

این چشمی ایراد دارد. چشم های من ضعیف شده اند.

اصلا... اصلا من دیوانه ی متوهمی بیش نیستم. اما او اینجا نیست. محال ممکن است. من سیاهی

ماست و روشنی این شب طولانی را راحت تر خواهم پذیرفت، تا اینجا بودن او در این نیمه

شب غم انگیز را...

ضربه های پی در پی بعدی که به در میخورد، از جا میپریم و از هیروت بیرون می آییم. دستم

تبدیل به یک موجود

خودمختار، و در باز می شود و همزمان با در، اوست که توی صورتم هجوم می آورد:

-کدوم گوری هستی؟ چرا درو باز نمیکنی؟ هاج و واج نگاهش می کنم... مثل اکثر اوقات...

نمی فهممش. نه خودش را نه این همه عصیاننش را. نه اینجا بودنش را.

نگاهی به سر تا پایم میکند و در را محکم می کوبد و برای بار نمی دانم چندم در امشب از جا میپریم و تکانی به خودم می دهم.

-من... من...

فریاد می زند: تو چی؟! چرا مثل مونگولا رفتار می کنی؟ گیجی مگه تو؟ چرا هیچ وقت نمی تونی درست رفتار کنی؟

عصبانی است... مثل اکثر اوقات... شاید هم بیشتر...

تجربه ام میگوید؛ برو و جلوی چشم هایش نباش اگر نمی خواهی آسیب ببینی، یا تحقیر شوی و بعد با یک موج عظیم از کلافگی در چشم هایش رو به رو شوی.

پیداست که چیزی جاننش را به لبش رسانده. وگرنه اگر کلاش هم این ورها می افتاد اینجا نمی آمد. حداقل امشب نمی آمد.

سرم را پایین می اندازم که بروم. با دیدن شکم برهنه ام تازه یادم می افتد که چیزی جز یک نیم تنه، بالاتنه ام را نپوشانده. گرم بود و از ترس زیر زرهی به مستحکمی پتو پناه گرفته بودم و ناچار برای کاستن میزان گرما همان تی شرت شل ووارفت را هم از تن در آورده بودم.

با گرفتن بازویم مانع حرکت بیشترم می شود. با فشار دردناک دستش به سمتش برمی گردم و در دل از خدا می خواهم امشبم را به خیر بگذرانند.

-چرا عین یابو سرتو میندازی پایین میری وقتی دارم باهات حرف میزنم.

-عصبانی هستی...

-چه انتظاری داری؟ یه نگا به سرو شکلت بنداز. چه وضعیه درو باز میکنی؟

-از چشمی نگاه کردم... حواسم بود.

دروغ می گویم . برای نجات خودم از جهنم خشمش میگویم. اصلا حواسم به لباس تنم نبود. با آن ضربه هایوحشتناکی که به در میزد، کلی هنر کرده ام که سگته نکرده ام.

حتی اگر حواسم بود، من آدم با این وضع ظاهر شدن، جلوی روی او نبودم.

او هم دروغ می گوید. از اول عصبانی بود. نوع در زدنش این را می گفت، که با دیدن سرو وضع من به این حال نیفتاده بود.

-بخشید...

میگویم تا قائله را ختم کنم. اما...

-بخشید؟ همین؟

جان به لب می شوم... امروز از صبح، مرغ سرکنده را می ماندم و او بدترین زمان ممکن را برای سنجیدن آستانه صبر من انتخاب کرده بود...

-چی بگم؟ چی کار کنم که انقدر عصبانی نباشی؟

-چه می دونم؟ داد بزن... فحش بده... غر بزن... شکایت کن... یه کاری کن... فقط اینطوری ماست نباش...

دقیقا همان لفظی را به کار می برد که ترنم استفاده کرده بود.

هنوز دلم بابت نگاه آن دو زن در پارک پُلُر است.

سخت کنترل می کنم تن صدایم را: من ماست نیستم...

-پس چی هستی؟ چرا صداتو نمی ندازی رو سرت تا به بقیه بفهمونی ناراحتی؟ چرا کتک نمی

زنی؟ چرا هیچ چی رو نمی شکونی؟ چرا میذاری هرکی هر غلطی می خواد بکنه و برات تصمیم

بگیره؟ چرا وقتی این همهاذیتت می کنم، صدات در نییاد؟ چرا از زمین و زمان شکایت

نمیکنی؟

آب روی آتش... این دقیقا همان چیزیه که از تمام حرف ها و فریادهایش حس میکنم...

عصبانی ست. نه از امشب.. نه از من... از خودش... خیلی وقت است که عصبانیست... و همین

عصبانیت از

خودش، کمی، فقط کمی شعله های آتش دلم را فرو می نشاند...

-ترنم من دارم داد می زنم سرت... چطور انقدر آروم می مونی؟

همین را هم با فریاد می گوید.

داد نمی زنم، اما دل به دلش می دهم:

داد بزخم طلاق میدی؟

لحظه ای گیج می شود. مثل بوکسوری که تا به حال طرف قوی و پیروز میدان بوده و سرمست هیاهوی تماشاگرانی که تشویقش می کنند، اما به یک باره یک ضربه ی کاری و ناغافل از حریفی که دست کم گرفته شده می خورد.

-من اینو نگفتم...

-ولی من اینو میخوام... تنها چیزیه که الان تو دنیا می خوام... طلاق می دی؟ با تا کُ ید

میپرسم...

لب می زند. چیزی می گوید. اما من صدایی نمی شنوم.

برمی گردم و لباسم را از کنار مبل بر می دارم و تن می کنم. هرچند که خیلی کارگر تر از نیم تنه ای که به تن دارم نیست و پارچه نازکش، نمایشگر خوبی برای تنسفیدم است.

ادگین همچنان در حال تارو مار کردن است.

برمیگردم: هیچ وقت تو عمرم داد نزد... حتی وقتی بچه بودم... هیچ وقت شکایت نکردم...
حتی وقتی بابام
بود...

با این دوز از عصبانیت بعید می دانم پیام کلامم را گرفته باشد... که فهمیده باشد؛ آن قدر
بزرگ شده که برای شنیده شدن باید حرف بزند نه فریاد... که کسی را برای گله و شکایت
ندارم... که نازکش ندارم...

به طرز حیرت آوری به یک باره خاموش می شود. شاید هم پیامی را که ارسال کرده ام
رمزگردانی کرده است که این بار او هاج و واج نگاهم می کند.

ریز به ریز حرکاتم را با آبی های بی نظیر من هلاک
کنش، دنبال می کند.

آبی های بینظیرش... آه... بالاخره یک روز به او می گویم که در یک عصر پاییزی که شباهتی
به پاییز نداشت و بیشتر ادای زمستان را در می آورد، با این رنگ منحصر به فرد چشمانش چه
بآر سآر من آورد. شاید یک روز قبل از مرگم. شاید یک روز قبل از رفتن...

از کنارش می گذرم: میرم چای بذارم...

وارد آشپزخانه می شوم.

اشکم را پاک میکنم.

من هم از دست خودم عصبانی هستم. نه برای اینکه کسی را آزرده ام... برای اینکه خودآزاری پیشه کرده ام و علاوه بر تمام سختی هایی که با پوست و گوشت لمسشان می کنم، واقعاً طلاق نمی خواهم.

ولی مسئله این است که دنیا منتظر من نیست تا چیزی را بخواهم یا نخواهم. زندگی من کلکسیون از ناخواسته ها بوده و هست..

دست هایم برای این لرزش بی امان، که مانع از کارکرد درستشان می شود، بهانه زیاد دارند... ادگین و جنون وحشتناکش، نواخته شدن نا به هنگام در؛ آن هم با آن

شدت، مردی که آمده در پذیرایی خانه نشسته و قلبی که نمی داند با خودش چند چند است و باید بترسد، خوشحال باشد یا غمگین...

گاز را به سختی روشن می کنم و همان جا می مانم.

انگار تنها دست هایم نیستند که کارکردشان به پت پت افتاده... پاهایم هم میلی به حرکت ندارند. دست هایم را باز می کنم و به لبه گاز تکیه می دهم و زل میزنم به کتری...

به آینده ترسناکی که پیش روست فکر می کنم و به جنون خودم که شاید از جنون ادگین هم خطرناک تر باشد، برای من...

با سینی چای که از آشپزخانه خارج میشوم، او را میبینم که روی مبل دراز کشده و پاهایی که هنوز در کفشند را روی دسته مبل گذاشته. کفش های چرم برق می زنند و تازگی از سر رویشان می بارد...

ساعد دست راستش را روی چشم هایش گذاشته و دست چپش از کنار تنش آویزان است. هر چقدر که کفش ها تازه نفس و نو به نظر می آیند، او خسته و پیر به نظر می آید.

جلوتر می روم ... هیچ علامتی که نشان دهد، متوجه حضور من شده، نشان نمی دهد. فکر می کنم شاید خوابش برده، برای همین هم سینی چایی را که معطر به عطر گل محمدی بود، تا شاید کمی آرامش کند، با کمترین صدای ممکن روی میز میگذارم، تا اگر بیدار بود، بخورد... هنگام راست کردن کمرم، متوجه قطره

خونی که از دست آویزانش، روی سرامیک کرم رنگ خانه می افتد، می شوم. یاد شبی که مرا از کابوس مرگم بیدار کرده بود، می افتم. آن شب هم بعد از چند شب بی خبری، با دستی زخمی و مستتر در باند و مزین به بخیه برگشته بود. انگار عادت داشت که دق دلی هایش را با دست چپش خالی کند و هر بار اتفاقی می افتاد دست بی چاره را آش و لاش می کرد.

کمرم را خم تر میکنم تا زخم دستش را ببینم، که چیزی عایدم نمی شود. برایم غیر قابل حدس است که امشب چه اتفاقی افتاده و دست بیچاره جور کشی چه کسی و چه اشتباهی شده. نمی دانم چه چیز می تواند یک داماد را تا این حد عصبانی کند...

در خانه هیچ وسیله امدادی ای ندارم که بشود چاره ای برای زخمش اندیشید...

یاد کلیدی که فاطمه به زور در کیفم انداخته بود، می افتم. می گفتم تنها هستم و ممکن است وقتی آن ها نیستند، به چیزی نیاز داشته باشم و بد نیست که کلید خانه اش را داشته باشم.

واجب تر از او و حالا را کجا سراغ داشتم که این دسته کلید به دردم بخورد؟

باز هم آرام و بی صدا کلید را از جا کلیدی جدا میکنم و از خانه خارج میشوم. کلید را در قفل واحد بغلی می اندازم و با انبوهی از تاریکی رو به رو میشوم. محض رضای خدا، حتی یک دیوار کوب هم روشن نیست و این برای منی که آنقدر از تاریکی متنفرم که حتی موقع خواب هم یکی از لامپ های خانه را روشن میگذارم، عذاب الیم است...

به محض ورود اول کلید برقی را که از سر حدس، کنار در پیدا میکنم میفشارم و با عجله و به امید پیدا کردن جعبه کمک های اولیه، وارد سرویس بهداشتی می شوم.

جعبه را در کابینت کوچک و تمیز بالای روشویی پیدا میکنم به سرعت برق، از خانه خالی و تاریک، بدون اینکه لامپش را خاموش کنم، خارج می شوم و بی صداتر از وقتی که می رفتم به واحد خودم بازمیگردم.

هنوز همان پوزیشن را حفظ کرده و گمانم را به یقین بدل می کند که حسابی خسته و در مانده است. نزدیک تر می روم. کمی دقت و صبر میکنم تا دوباره بتوانم قطره ای را که از دستش می چکد ببینم. دلم نمی آید که زخمی و خونریز تا صبح همان جا بماند. نزدیک تر می روم و از توی جعبه کمی پنبه و ظرف بتادین را بیرون می آورم. سینی چای را جابه جا میکنم. خودم

جایش را میگیرم و روی میز و رو به روی او می نشینم.

آرام دستش را میگیرم و بالا می آورم. زخم روی تیغه داخلی دستش جا خوش کرده... زخمی وسیع و نه چندان عمیق...

دستش را رها میکنم و پنبه را به بتادین آغشته میکنم. دوباره دستش را میگیرم و بالا می آورم. با اولین تماس پنبه با زخم، "سیس" کشیده و عمیقی میگوید و از

خواب میپرد. خودم هم تعجب میکنم که چطور به فکر سوزش حاصل از برخورد زخم و بتادین نیفتاده بودم.

دستی را که روی چشم گذاشته بود لای موهایش می کشد و من با "ببخشید" آرامی، دوباره به کارم ادامه می دهم. دلم از دیدن زخم، ریش می شود. دوست دارم توصیه کنم که به بیمارستان برود و چند بخیه دیگر، کنار جای بخیه های قبلی بزند، اما زبان به دهان می گیرم. می دانم که نه مرد عمل کردن به توصیه من است و نه بخیه را برای این زخم، واجب می داند.

-منظورت از این کارا چیه؟

گیج، سر بلند می کنم. منظورش را نفهمیده ام. نگاه خیره اش به من است و دلم باز هم از دیدن رنگ چشمش از بلندی سقوط میکند.

نگاه گیجم را که میبیند می گوید: می خوای بگی خیلی خوبی؟ خیلی خانمی؟ می خوای بگی مثل من وحشی و کینه ای نیستی؟ بی چاک و دهن و کولی که هیچ، برعکس خیلیم باوقار و فرشته صفتی؟ میخوای با نشون دادن تمیزیت، چرک منو نشون بدی نه؟

دلم میگیرد از این همه قضاوت و قضاوت. دندان هایم را روی هم فشار می دهم. فرقی نمیکند چه شده و از چه کسی عصبانی ست، مرا سیبل عصبانیت هایش می داند.

دوباره مشغول تمیز کردن زخمش میشوم. دوباره "سیس" می گوید...

-م..م... من نمی خواستم چیزی بگم... می... می خواستم فقط این زخمو تمیز کنم و ب.. ببندم که تا صبح همه خون تنت قط... قطره قطره نریزه زیر این مبل... همین...

چیزی نمی گوید. و من هم در سکوت زخمش را تمیز میکنم. گذاشتن یک گاز استریل و پیچیدن باند، تمام اطلاعات پزشکی ای است که برای این جور مواقع، ذخیره دارم.

کارم که تمام می شود، او را بازهم به حالت قبل میبینم.

وسيله ها را جمع و جعبه را مرتب میکنم. همان جا میگذارم تا صبح به فاطمه برگردانم و بابت ورود بی اجازه به خانه اش عذرخواهی کنم.

چای های خنک را برمی دارم تا به آشپزخانه ببرم که می شنوم: بذار بمونه بخورم... سرم داره میترکه...

فکر میکردم بازهم خوابش برده... می گویم: سرد شده...

عوضشون میکنم...

چای های داغ را روی میز میگذارم و عقب گرد میکنم که میگوید: نمی خوری خودت؟

برمیگردم: نه... من خوابم نمیبیره اگه بخورم...

-پس برای چی دو تا ریختی؟

چطور دست روی چشم گذاشته و متوجه همه چیز می شود؟

-ب... برای خودم نریختم... عا... عادت کردم به دو تا چایی ریختن... عموم همیشه دو تا چایی رو پشت هم میخورد... منم عادت کردم همیشه دو تا چایی میریزم...

بالاخره دستش را از روی چشمش کنار میکشد و بازهم مرا مهمان یک سقوط دیگر میکند.

نگاه عمیقش را تاب نمی آورم و قصد رفتن میکنم که با یک حرکت سریع پاهایش را جمع می کند و در حال نشستن می پرسد: خیلی دوستش داشتی؟

هاج و واج نگاهش میکنم. این مرد تصمیم گرفته، همین امشب، با سریال غافلگیری ها، آن قدر آدرنالین خونم را بالا و پایین کند، که کارم یک سره شود. خبر ندارد ادگین حسابی از خجالت غدد فوق کلیویم در آمده...

-منظورم نامزدته... خیلی دوستش داشتی؟ ... یادمه حالا حالا حاضر نبود دست ازت بکشه...

منظورش از "حالا حالاها" همان یک باری است که جلوی در دانشگاه جلویم را گرفته بود...

پوزخند می زنم: آره... خیلی...

ابروی راستش را با مهارت بالا میبرد و همان جا نگه می دارد و شمشیر آبی رنگش را در چشم هایم فرو میکند.

من چیزی نمی گویم و او نگاه تیز و هوشیارش را ثابت نگه داشته، دوباره میگوید: چه عشق سوزانی بوده پس...

اون چی؟ اونم در این حد عاشقانه دوستت داشت؟

او؟

تمام چیزی که از عشق سینا یادم می آید، شعله های خشمش بود و باور و اعتمادی که هیچ، حتی یک دودلی معمولی که در باره حرف ها و دفاع هایم به دلش راه نداد و با خود نگفت "شاید، شاید او راست میگوید..." جستی زد و با همان دست بانداژ شده زیر گلویم را گرفت و فشار داد: همتون همینین نه؟ همه شما

خوشگلا فکر میکنید ساخته شدید تا ما رو دلبسته خودتون کنید، بدون اینکه دل ببندید... به خاطر فشار دستش، سرم رو به بالا بود و نگاهم گریزی جز نگاهش نداشت. غم انگیز بود... نه تهمتی که میزد و نه قضاوتی که می کرد... اینکه ریحانه به او دل نباخته بود غم انگیز بود. شکی نبود که این فکر فقط از سمت ریحانه برای او تقویت شده بود که زن ها،

زیبایشان را ابزاری برای به دام کشیدن بدانند... مگر او با چند زن سر و کار داشت که عاشقش باشد؟ چیزی نگفتم. اگر او به این نتیجه غم انگیز رسیده بود، نه خدا و نه حتی خود ریحانه هم در حال حاضر نمی توانست او را متقاعد کند که نباید همه را با یک چوب هی کرد...

آنقدر توی چشم هایش، بابت بلاهایی که داشت سرم و سرش می آمد، غصه خوردم که کم کم دستش شل و بعد هم از گردنم جدا شد... سرجایش برگشت و چنگال بزرگ دستهایش را توی موهایش فرو برد و کشید.

ترسیده و شوکه بودم و توانایی حرکت نداشتم. من هم همان جا روی مبل کنار پایم، که از قضا چسبیده به مبلی بود که او رویش نشسته بود، سقوط کردم.

نگاهش کردم... نگاهش کردم... و باز هم نگاهش کردم، اما باز هم نتوانستم بفهمم کدام یکی بدبخت تر بودیم...

منِ سرسپرده یا اوی پاک باخته...

مدت ها بود که حالم خوش نبود. مدت ها بود که تنها بودم... مدت ها بود که پُر بودم: می... می گفت عاشقمه...

می... می گفت محاله بذاره مال کس دیگه بشم...

میگفت میمره اگه مال اون نشم... آ... اما...

دست از موهایش بیرون کشید و نگاه سرخش را به من دوخت. چرا سرش را همان طور، پایین نگه نمی داشت و نمیگذاشت حرفم را بزنم؟

چرا نمی گذاشت سبک شوم تا شاید او هم سبک شود؟ تا مطمئن شود که همه آدم ها از یک جنس نیستند...

چرا نمی گذاشت بار دغدغه هایش را کم کنم؟ ناچار، من سر به زیر انداختم کف دست سردم را به کف دست سردترم مالیدم تا کمی لرزش تنم را کم کنم...

-عا... عاشقا باور می کنن... عاشقا حتی اگه بدونن طرفشون داره دروغ میگه و داره ظلم میکنه، بازم چیزی رو باور میکنن که معشوق میخواد و میگه...

نفس عمیقی گرفتم و بالاخره قطره اشک دیوانه آنقدر خودش را به در و دیوار زد تا رها شد...
-آ.. اما وقتی معلوم شد حامله ام، اون بیشتر از همه زد...

بیشتر از همه فحش داد... اون بیشتر از همه شکست...

هر چی گفتم با میل خودم با کسی آشنا نبودم با... باور نکرد... فقط گفت بگو با کی رفت و آمد داشتی...

حتی یادآوری روزهایی که از سر گذرانده بودم، هم آن قدر دردناک بود که حس میکردم هر آن ممکن است جان دهم. چقدر سگ جان بودم مگر، که این همه بلا را رد کرده و هنوز زنده بودم؟

استخوان آرواره ام، که به خاطر بزرگی دستش، همراه گردنم تحت فشار انگشتانش قرار گرفته بود، درد میکرد و بغض دلیل دردناک تر شدن گلویم شده بود...

دست روی لبه های مبل گذاشتم تا بلند شوم و خودم را به اتاق برسانم و او را با افکارش تنها بگذارم... آرام کردن او، نه کار من بود و نه وظیفه ام... در حال حاضر خودم به شدت محتاج یک شانه بزرگ و قوی و صبور

بودم.

اما به محض بلند شدنم دستم را گرفت و کشید و سرچایم برگرداند...

-بگیر بشین بسه هر چی از هم فرار کردیم...

با دندان به جان لبم افتادم ولی نتوانستم از پس اشک هایی که دیگر یاغی شده بودند بر بیایم.

-تو از من فرار کردی و من از تو دور موندم تا بتونم از خودم فرار کنم... اما انگار هیچ راه

فراری از این برزخ نیست...

اشتباه می کرد... تنها او نبود که لازم بود از خودش فرار کند. من هم نیاز داشتم که از این خود

خودآزارم دور

شوم...

خودش را جلو کشید و لبه مبل نشست. با دو دست گرم و بزرگش اشک هایم را پاک کرد...

عجایب امشب قصد تمام شدن نداشتند: پس ایراد از پیشونی نوشتته که همش به پست نامرد

جماعت می خوری...

در این مورد با او هم عقیده بودم. حتما ایراد از سرنوشت من بود که به هر که می رسیدم،

علازم اینکه به چشم همه و همه جام آرد و با انصاف و همه چیز تمام بودند، به من که می

رسیدند هویتشان از این رو به آن رو می

شد. خبر داشتم که سینا هم برای خودش کم

محبوبیتی بین زنان اطرافش ندارد.

-گریه نکن... منو بیشتر از این از خودم متنفر نکن...

گریه نکن نذار مغزم منفجر شه... بذار توکوچه پس کوچه های علی چپ، خودمو بزخم به اون راه...

من که با او کاری نداشتم. او بود که حجله عروسیش را رها کرده و با یقه ای که تا نصف سینه باز بود و با دستی زخمی، به خانه من آمده بود. مگر من چه کرده بودم جز اینکه کنار کشیده و با تمام ناامیدی از او و عشقش، به تماشا نشسته بودم. صورتم را رها کرد و با حرکتی تند جلوی پایم زانو زد...

حرکاتش عادی نبودند. اگر از اعتقاد و تربیتش خبر نداشتم، یقین میکردم چیزی مصرف کرده که این طور واله و ناآرام شده...

-التماست کنم خوبه؟ از این مغز من برای یکی دو ساعت بیرون میری بهش استراحت بدی؟ تو رو به هر کی میپرستی ترنم، یکم پاچه پاره باش، بذار این وجدان من یکم کمتر سر به سر من بذاره و چپ و راست این همه تو رو نکوبه تو سرم...

حرفی برای زدن نداشتم... به نظر می آمد او خودش هر آنچه را که نیاز است، می داند.

بلند شد و در همان فضای کوچک و محدود بین مبل و میز چند قدمی این ور و آن ور شد...

ایستاد و دست به کمر زد...

سرش را بالا گرفت و به سقف زل زد...

سرش را پایین آورد و نگاهم کرد... طولانی و عمیق...

سرش را پایین آورد و نگاهم کرد... طولانی و عمیق... و من کم کم داشتم میترسیدم از این

همه بی تابی...

نکند واقعا اعتقاداتش را زیر پا گذاشته بود و با این حالت به سراغم آمده بود؟!

اگر این طور بود، من با این همه مهارت و دست و پایی که به پت و مت طعنه می زدند چه باید

می کردم؟ با همین افکارم درگیر بودم که دوباره و تند جلوی پایم نشست و دست روی دسته

های مبل گذاشت. حرکت تند او و اوهام ترسناک خودم، باعث شد تا به سرعت خودم را عقب

بکشم...

-جدی میگم ترنم...

دست روی سینه اش گذاشت و نگاه من جلب زنجیز نقره ای رنگی که از گردنش آویزان بود

شد...

-بیا این من و این تو... هر چقدر میخوای بزن... هر چی میخوای بگو... اصلا... اصلا عوض اون

چنگ و ناخنای اون روز ریحانه رو هم بیا از من در بیار... به جون حاجیم نامردم اگه آخ بگم یا

کنار بکشم... تو تا نفس داری بزن، من وای میسم تا وقتی تو خالی شی...

با تعجب نگاهش میکنم. او واقعا ناخوش احوال است...

در صورتی که قبلا حتی کوچکترین علامتی از عذاب وجدان و پشیمانی نشان نداده بود، حالا داشت مرا نگران خودش می کرد...

دوباره دو طرف صورتم را میگیرد و مجبورم میکند مستقیم توی چشم هایش نگاه کنم... شاید برای اینکه؛ بیشتر از قبل متوجه زخم های توی قلب و روحش شوم...

- دو ساعته در به در این خیابونای لعنتیم... دو ساعت چیه؟ چند ماهه که در به درم... هر چی بیشتر فکر میکنم، کمتر از این شوخی مسخره سر در میارم... هر چی بیشتر دست و پا میزنم بیشتر فرو میرم... تو شدی سوهان روحم... زندگی تباه شدت شده همه فکر و ذکرم... هر کاری میکنم آرام نمی شم ترنم... تو چطور انقدر آرامی؟ چرا هیچی نمیگی آخه لعنتی؟ هوم؟ سوهان روحش بودم... جز سکوت کاری نمی کردم. بود و نبودم دقیقا یک اندازه برایش در دسر درست می کرد.

آن طور که ترنم می خواست، سر به سرش نمی

گذاشتم. خودم را آزار می دادم و حاضر نبودم خم به بالا نشین آن چشمِ فریبا بیاید، آن وقت سوهان روحش بودم...

اگر کمی عرض اندام می کردم و اگر دلم می آمد تا احقاق حق کنم چه می شدم؟ فرشته عذابش؟ بلای نازل شده روی سرش؟ تاوان گناهانش؟

-شکی ندارم که تو تاوان تمام گناهایی هستی که تا حالا انجام دادم... تو اومدی که دیگه من نتونم زندگی کنم...

مگر یک قلب چند بار توانایی شکستن و بازهم سر پا ماندن دارد؟ چرا نمی مرد و راحت نمی شد این قلب لعنتی گربه وار که انگار نه، نُه جان، که هزارجان داشت؟

-آره... خدا تو رو سر راه من گذاشته که نتونم مثل آدم زندگی کنم... اما تو چی؟ منو چرا سر راه تو گذاشته؟ مگه چی کار کرده بودی؟ اصلا آخه مگه تو چی کار میتونی بکنی؟ نزدیک یه ساله فقط گریه میکنی و فرار... تو اصلا تا حالا به آزار یه مورچه هم فکر کردی؟ او می گوید و من نگاه میکنم... بلاشک دچار هذیان شده.

در این شبی که نباید کم از پادشاهی داشته باشد، برای اوی عزیزتر از جان، نمی دانم ریحانه چه کرده که گذاشته و گذاشته و عدل همین امشب طغیان کرده...

بعد از چند ماه خودخوری، امشب سر ریز شده بود و آرام نداشت.

من ماه ها بود نه چیزی میگفتم و نه کاری میکردم، تا مبادا عذاب کسی را بیشتر کنم. ریحانه، درست هم پای من، شاید هم بیشتر از من، این چند ماه را عذاب

کشیده بود، اما پا پس نگذاشته بود. قبول کرده بود در این وضعیت عرووش شود. و حالا او را چه میشد که درست همین امشب پرده از بی علاقگیش برداشته بود؟ کمیل را آنقدر می شناختم و آنقدر مطمئن از عشقش به ریحانه شده بودم، که اگر پیش از این نسبت به بی

غلاقگی ریحانه با خبر میشد، قبل تر از این ها درست همین اندازه ویران می شد. شاید اصلا اگر ریحانه دنبال راهی بود تا از دست کمیل خلاص شود، تنها کار لازم همین بود؛ همین که به او بگوید دوستش ندارد و خودش را خلاص کند...

کمیل درست همین امشب فهمیده بود، پا بند زنی ست که دلبسته او نیست... اما چطور؟ چرا؟ چرا امشب؟ -چی... چی شده؟

مکت... و با تعجب نگاه می کند. هذیان هایش قطع شده اند و در سکوت مسافر چشم های خیس شده...

بعد از کمی گشت و گذار در چشم هایی که می دانم

چیزی ندارند، جز خروار خروار عشقی که نمی دانم او چه تعبیرشان خواهد کرد، لب باز می کند:

چی شده؟ تازه می پرسى چی شده؟ یه نگاه به خودت بنداز... یه نگاه به زندگى خودت بنداز ترنم... واقعا الان تو از من می پرسى چی شده؟ بیچاره کردم... من او پسرى که به قول خودت ادعای عاشقى میکرد و بدبخت کردم ترنم... من حاجیم و حاج خانمو سر افکنده تر از اونى کردم که مهتاب کرده بود... من همه رو از خودم ناامید کردم تازه می پرسى چی شده؟ -ب... بعد این همه مدت یا... یادت افتاده که همه رو از خودت ناامید کردی؟

-ناامیدی همه مهم نیست وقتی تو و این چشمت حتی یه دم از جلو چشم عقب نمیرین...

خسته، کنار میکشد و درست کنار مبلی که من رویش نشسته بودم و او رو به رویم زانو زده بود، همان جا روی زمین می نشیند. آنقدر بیچاره است، آنقدر در به در، که حتی اگر قتل کرده بود، حتما ولی دم با دیدنش، از قصاصش می گذشتند...

-هیچ وقت منو نبخش... هیچ وقت ترنم... بذار اونقدر عذاب وجدان تو رو با خودم این ور و اون ور ببرم که مثل سگ جون بدم... هیچ وقت... حق نداری هرگز منو ببخشی...

جایی خوانده بودم، عذاب آورترین حسی که یک انسان می تواند با آن درگیر باشد، حس گناه است...

و حالا می فهمیدم، تمام مدتی که من منتظر حرفی و طلب عفوی بودم، او با خودش و با این حس در حال کشتی گرفتن بوده... چه چیز می توانست برای من عذاب آورتر از این باشد؟ همان طور نشسته و ناگهانی برمیگردد و آرنجش را کنار پایم میگذارد و نگاهش را به چشم هایم می دوزد:

فهمیدی چی گفتم یا نه؟

نگاهش میکنم و دلم می خواهد خودم را فراموش کنم.

دلم میخواهد تا صبح برایش گریه کنم. نمی دانم برداشت او از عشق چه بود... اگر او هم مثل من دیوانه بود، که حتما همین امشب کارش تمام می شد... همین امشب که ریحانه قساوت را در حقش تمام کرده بود...

انگار در کنار تمام این حس ها و عذاب هایی که زیر این پوسته سخت، ماه ها با خودش حملشان کرده بود، عشق ریحانه حکم آخرین امید را داشته که با ناامیدی از این

عشق این طور طُفیلی گشته بود... حتی طفیلی تر از

من...

حالش خوب نیست... دیوانه است... دیوانه ای که به یک ویرانه پناه آورده...

منتظر نگاهم میکند تا پاسخش را بدهم... که بگویم "البته که نمی بخشم..."

و من تنها به ظاهر صاحب دستی هستم که بی اختیار، میان موهای رنگ شبش می خزد...

و صاحب چشم هایی که یک قطره بزرگ اشک را به او هدیه می دهند...

و لب هایی که باز می شوند و غمگین و بدون لکنت می گویند: آروم باش...

کش و قوسی به بدنم دادم، و بدون اینکه چشم باز کنم، بوی خوب پتویی را که روی تنم سنگینی میکرد، به خودم و سیستم تنفسی ام هدیه کردم... بوی بی نظیر افتر شیوی که تمام شب و و هر بار که کمیل نزدیکم می شد، استشمام کرده بودم، حالا مرا در آغوش گرفته بود.

دوست داشتم، تا ابد با چشم های بسته و لب های کش آمده دراز بکشم و حال خوبم را برای خودم نگه دارم؛ اما می دانستم که این موضوع حتی در حد یک آرزوی بچگانه هم نمی تواند باشد...

خانه خالی و ساکت بود. بعد از خاطره ای که چند ساعت پیش، دیوارهای این خانه شاهدش بودند و روی خودشان حک کرده بودند، این حجم از سکوت و تنهایی خانه وهم انگیز به نظر می آمد. جایش خالی بود و قلب من نمی دانست که باید به رویای دیشب دلخوش کند

یا نه، اما به طرز فاجعه باری دلش میخواست این کار را و مرور رویای دیشب را تجربه کند... وقتی دستم لای موهایش خزید، و وقتی آن جمله امری "آروم باش" را که نمی دانم سر منشا آرامشم در حین ادایش کجا بود را شنیده بود، با نگاهی که انگار به یک موجود فضایی نگاه می کند، نگاهم کرده بود.

همانطور که انگشت های سردم، پوست سرش را نوازش می کرد، نگاهش کرده بودم. بدون ترس... بدون خجالت... بدون نگرانی...

فقط نگاه کرده بودیم. در آخر چشم او بود که کوتاه آمد و سرجایش برگشت... خودش هم کمی راحت تر نشست. با پا میز را آنقدر هل داد که به مبل رو به رو چسبید و جای خودش را با این کار راحت کرد.

کمی خودش را روی زمین جلو کشید و سرش را همان جا، کنار پایم روی مبل گذاشت. آرنج به زانو تکیه داد و دست هایش آویزان ماندند. چشمهایش را بست و اجازه داد، عشق بازی های دست من روی پوست سرش ادامه داشته باشند.

نمی دانم چقدر گذشت، اما آنقدر موهای پریشانش را نوازش کردم که صدای نفس هایش ریتمیک و منظم شد و من آرام گرفتم.

بلند شدم و بالشتی آوردم. کنارش زانو زدم. کمی با دقت تر به صورتش نگاه کردم. اولین بار بود که با چشم

بسته تماشایش میکردم و این شانس خوبی بود تا حالا که چشم هایش میدان را خالی گذاشته بودند، اعضای دیگر صورتش را هم به خاطر بسپارم و آبی های بی نظیر و همیشه جنگجوییش حواسم را پرت نکنند... قوس کوچکی روی بینی داشت و لب های مردانه و باریکش، خشک و ترک خورده بودند و مرا یاد روزه دارهای دم افطار می انداختند. بی گمان، رقت انگیزتر از او، هرگز در عمرم دامادی نمی دیدم...

بالشت را کنارش روی زمین گذاشتم. با احتیاط کمی هلش دادم تا از آن حالت نشسته در بیاید. لای چشم هایش را باز و گیج نگاهم کرد. با سر اشاره به کنار پایش کردم. با رخوت سرچرخاند و با دیدن بالشت، با آغوش باز به استقبال خواب که نه، به استقبال خاموشی رفت... پتویی را که حکم زره من در برابر ادگین داشت، را تا روی کمرش بالا کشیدم و بعد از اطمینان از راحتی جایش دوباره، روی مبل قبلی که دیگر می دانستم عزیزترین وسیله این خانه خواهد بود، خزیدم.

خسته بودم و گریه زیاد، چشم هایم را بی طاقت کرده بود... ساعت روی دیوار میگفت که زمان زیادی تا روشنایی نمانده. سرم را درست جهت عکس او روی دسته مبل گذاشتم، تا بتوانم صورتش را در حالی که چشمانم مهمان خواب می شوند، در حافظه ام ثبت کنم. آخر شنیده بودم، یادسپاری قبل از خواب می تواند خیلی قوی باشد... هیچ بعید نبود که دیگر هرگز شاهد چنین صحنه ای، نه در این خانه و نه در هیچ کجای این دنیا نباشم.

به هر حال تجربه بارها ثابت کرده بود که مَثَلّال ها قرابت نزدیکی با واقعیت ها دارند... شاید راست میگفتند که " زن و شوهر دعوا کنند، ابلهان باور کنند... "

لحظه آخری که چشم هایم فرو می افتادند، در حالی که خودم را در آغوش میگرفتم، فکر کردم که به اندازه کافی، حافظه ام را از او انباشته نکرده ام و یادم رفته درجه اسپیلتر را، حالا که خبری از ادگین و پتو نبود، کم کنم...

جمع شدن روی مبل و همان طور بقچه وار خوابیدن، کار خودش را کرده بود و با هر حرکت، صدای ترق توروق استخوان های گردن و کتفم را می شنیدم، و حالا تمام دلخوشی من این بود که او قبل از بی خبر رفتن، حواسش بوده که پتویی که رویش کشیده بودم، را روی من بکشد و باد اسپیلتر را کم کند...

نشسته و بالشتی که زیر پایم، روی زمین بود، را برداشته و بغل کرده بودم. بهتر از پتوی نازک، بوی خوب او را می داد...

دوست داشتم بدانم؛ چند زن مثل من توی دنیا وجود دارند... چند زن هستند که از ویرانه بودن خودشان خوشحال باشند... دیوانگی محض بود اما... من از اینکه من بودم خوشحال شدم، وقتی او دوباره در این خانه را

به صدا در آورد و خسته و با همان لباس های دیشب، وارد شد...

از ظهر که بیدار شده بودم، هر کاری به ذهنم رسیده بود، انجام داده بودم، اما حواسم از دیشب و رویای ملمسش پرت نمی شد که نمی شد...

به در خانه فاطمه رفته بودم تا جعبه کمک های اولیه را پس بدهم و بابت اینکه بی اجازه وارد خانه اش شده ام، معذرت خواهی کنم. باز هم خانه نبودند... تیر اینکه شاید سر در بیاورم دیشب چه اتفاقی افتاده بود که کمیل را آن طور سرگردان و بدحال کرده بود، به سنگ خورده بود.

چند تکه بیسکویت خورده بودم. تمام مدت از درد گردن و رگ گرفته اش آخ و اوخ کرده بودم. لباس پوشیده و از خانه بیرون رفته بودم. فکر کرده بودم باید برای وقت هایی که با ترنم، به تیپ و تاپ هم میزنیم، دوستی ذخیره کنم تا موقع قدم زدن اینطور احساس تنهایی نکنم. بی هدف در مرکز خرید چرخیده بودم. از داروخانه کمی پایین تر از مرکز خرید، پمادی برای گرفتگی گردنم خریده بودم. و در آخر از سوپر مارکت سر خیابان کمی خرید کرده و به خانه برگشته بودم.

کمی از پمادی که خریده بودم، را با مشقت فراوان روی گردن و تا جایی که دستم می رسید، روی شانه ام زده بودم و باز هم تنهایی و بی همدمی خاری شده و در چشمم فرورفته بود. تمام مدت و در طی انجام تمام اینها، یک گوشه از ذهنم پیوسته و بی وقفه در حال مرور دیشب و اتفاقات و جمله هایی که رخ داده بودند،

بود.

سر شب بود و مقداری پنیر و یک گوجه و یک خیار و تکه ای نان بیات تمام چیزی بود که همتم به آن قد داد، تا شامی برای خودم دست و پا کنم. هنوز خوردن شام اعیانیم را شروع نکرده بودم که برخلاف دیشب، این بار زنگ خانه به صدا در آمد. و من برای بار دوم مرد همیشه عصبی زندگیم را که حالا مطمئن بودم، تمام تنش هایی که به وجود می آورد، از عذاب وجدان و بیچارگیست، از چشمی در دیدم.

انباشته از ضد و نقیض حس ها، در را باز کردم. این بار تا وارد شدنش خودم را پشت نیمه بسته در قایم کردم، تا آتش خشمش از بی حجابیم، دامنم را نگیرد.

هرچند که امشب به اندازه دیشب کم لباس نبودم و تاپ حلقه ای و شلوار برمودای قرمز رنگم بهتر از دیشب از پس پوشاندن تنم بر آمده بود.

سلام آرامی دادم و بلا تکلیف نگاهش کردم. نمی دانستم چه باید بکنم و چه باید بگویم... هیچ چیز زندگیم عادی نبود که بتوانم عادی برخورد کنم. آشنایی مان از اشتباه ترین نقطه و اتفاق شروع شده بود و همین هم دست و پای هر دوی ما را برای دانستن تکلیف رفتارهایمان بسته بود. رنگش پریده بود و تا چکه کردن خون از چشم هایش، فاصله زیادی نبود...

کیسه غذاهایی که خریده بود، را به سمتم رفت و گفت:

من از دیشب تا حالا چیزی نخوردم...

من هم جز همان بیسکویت هایی که سر و ته نهار و صبحانه ام را با آن ها هم آورده بودم، چیزی نخورده بودم، اما شک داشتم حالا هم با این حضور عجیب، بتوانم چیزی بخورم...

غذاها را گرفته و راهی آشپزخانه شدم. ترس و شوک های پی در پی دیشب باعث شده بود، آن موقع، خیلی به حلاجی حضور او در این خانه فکر نکنم. ما حالا که هر دو ظاهرا آرام بودیم، این حضور کمی ناملموس به

نظر می آمد و دست اندازی به بزرگی حضور ریحانه، و شیوه نامتعارف آغازمان، باعث می شد ترمز حس هایم را بگیرم و خیلی نتوانم دهان قلبم را با حضورش شیرین کنم.

با شنیدن صدای در روشویی، از هپروت بیرون آمدم و تجزیه و تحلیل حضور او و حس های خودم را به بعد موکول کردم.

در حال جمع کردن شام شاهانه ام بودم که وارد آشپزخانه شد. نگاهی به نان بیات روی میز و سپس به

بشقاب گوجه و خیار و پنیر توی دستم انداخت و در آخر نگاهش را از دست خشک شده ام، به صورت تم کشید...

-هر شب هر شب همینطور غذا میخوری نه؟

لب به هم فشردم. چه باید میگفتم؟ آشپزی و غذا خوردن که هیچ، نفس کشیدن هم انگیزه می خواست، که با توجه به وضعیت زندگی این روزهای من، من آدم سرخوشی حساب می شدم که هنوز گاهی احساس گرسنگی میکردم...

حوله توی دستش را روی پشتی صندلی انداخت و پشت میز نشست: بی خود نیست که هر روز لاغرتر و زردتر از دیروزی...

متوجه لاغریم شده بود، و این یعنی اینکه راست میگفت که همیشه ذهنش را اشغال کرده ام.

شقیقه اش را ماساژ داد: نمی خوای اون غذاها رو بدی بخوریم؟

شتابی کوچک به حرکاتم دادم و غذایش را همراه

بشقاب و چنگال پیش رویش گذاشتم. بطری دوغ و لیوان را هم دم دستش گذاشتم و او با خوردن تکه ای از نان بیات روی میز، مشغول شامش شد.

قاشق و چنگالی هم برای خودم گذاشتم و روی صندلی روبه رویی نشستم و به گرسنگی او خیره شدم. بی شک برای رفعش به غذای من هم احتیاج پیدا می کرد.

-چرا نمی خوری؟

ریحانه و مراسم مادر سلامی که در حال حاضر می باید او، در آن حاضر می شد را به پستوتترین گوشه ذهنم فرستادم: دارم می خورم...

گفتم می خورم، اما خیلی نتوانستم حرف و عملم را یکی کنم و او دوباره گفت: نگو با گوجه و خیار سیر شدی که از این جور چیزا غذا در نیما...

مسلمای برای او این جور چیزها غذا که نه، پیش غذا هم حساب نمی شدند.

دست دراز کردم و بشقابی که بلااستفاده کنار دستش بود، را برداشتم. کمتر از نصف غذا را در آن خالی کردم

و ظرف یکبار مصرف را پیش رویش کشیدم: من این همه رو نمی تونم بخورم...

نگاهی که معنایش را نمی دانستم به من انداخت و برای ثانیه ای با چشمی باریک شده و زوم کرده روی یکبار مصرف غذای من، به فکر فرو رفت... در نهایت طرح کمرنگ، خیلی خیلی کمرنگ از لبخند روی لب آورد و بعد هم دوباره مشغول خوردن شد.

بعد از نیم ساعت، او هر دو ظرف را خالی کرده بود و من هم تنها برای اینکه کاری جز خوردن، سراغ نداشتم، با قاشق های آخر غذایم سرگرم بودم.

لیوانی دوغ چاشنی شام پروپیماناش کرد و من این بار هشدار دادم: خوب نیست کنار غذاهای گوشتی، لبنیات مصرف می کنی...

نگاه چند دقیقه قبلش را تکرار کرد و گفت: میدونم... اما غذا خوردن من معمولا خیلی رو اصول نیست... من فقط میتونم اونجوری غذا بخورم که بهم بچسبه... خوب و بدش خیلی برام مهم نیست... کبابم که بدون دوغ و پیاز هیچ رومه تکمیل نمیشه...

مدتی که توی خانه حاج حیدر زندگی کرده بودم، کافی بود تا بدانم برای او و طاهای غذا از اهمیت خاصی برخوردار است و نیاز مبرمی به خوردن دارند تا بتوانند از پس این اسکلت بزرگ و هیكل تنومند بریبایند...

در حال جمع کردن میز بودم که شنیدم: یه چای به من میدی بی زحمت؟

خوب اگر از دیشب تا به حال غذا نخورده بود، معنایش این بود که پیش چشم حاج خانم نبوده است. و تنها کسی که دیده بودم نگران چای بعد از غذای حاج حیدر و پسرهایش می شود، حاج خانم است.

نمی دانستم ریحانه هم نسبت به این حس ها و نیاز های او حساس است یا نه، اما هر چه که بود، کسی در صدد رفع نیاز او به کافیین برنیامده بود و خودش هم این کار را نکرده بود...
نگاهی به کتری و قوری ای که روی در برگشته آن قرار دارد می کنم: الان دم میکنم... این دیگه کهنه شده... خودم هم اهل چای بودم و برخلاف غذا، روی چای تاکید زیادی داشتم.
برای همین هم کم پیش می آمد کتری و قوریم در این حالت روی هم قرار نداشته باشند...

بدون حرکت به گوشی درون دستش زل زده بود. لب زیرینش را به دهان کشیده و انگشت شصتش، پا در هوا مانده بود و حسی از تردید در نوشتن یا ننوشتن را منتقل میکرد...

با دیدنم تکیه اش را از بالشتی که هنوز روی مبل بود و برایم حکم سنبل خوشبختی را داشت، و دوست داشتم جلوی چشمم باشد تا بتوانم دیشب را باور کنم، برداشت... سینی چای را روی میز گذاشتم و دومین شب متوالی آرامی که در کنار هم در حال گذراندن بودیم، جسارت اینکه خودم هم برای خوردن چای همراهیش کنم، را به من می داد...

-دستت دردکنه...

"خواهش میکنم" آرامی گفتم و فکر کردم چقدر بلبل زبان شده... خنده دار بود، اما آنقدر با هم همکلام نشده بودیم، که همین تشکرهای ساده و بدیهی را هم از او بعید می دانستم وقتی قرار بود من مخاطبشان باشم...

شاید اگر به خودم زحمت می دادم و کمی فکر می کردم، می توانستم تعداد جملاتی را که در طی این آشنایی رد و بدل کرده ایم بشمارم... جمله هایی که همه در میان تنش ها بیان شده بودند، یا از سر ضرورت و همین ها هم انگشت شمار بودند. دوباره غرق در گوشیش شده بود که جسورتر شدم: ریحانه...

سرش را بلند کرد و نگاه منتظر و متعجبش را به من داد، انگشت در هم پیچیدم: مم...ممکنه منتظرت باشه...

بدون کمترین تردید و مکثی گفت: نیست...

با تعجب نگاهش کردم. مگر می شد عروس دو روزه منتظر همسرش نباشد؟ -اینجا بودنم اذیت می کنه؟

از سوء تفاهم به وجود آمده حیرت کردم... شاید هم ترسیدم: منظ... منظورم این نبود...

با آرامش سری تکان داد و دستی به ته ریش های تازه جوانه زده اش کشید... زمین تا آسمان، با کمیل دیشب توفیر داشت...

-میدونم...

شاید من اشتباه ترین آدم، برای حرف زدن، در مورد ریحانه بودم و نباید بحث او را پیش می کشیدم. اما وجدانم شده بود همان بازپرسی که چراغ بالای سر مظنون را تکان می دهد و آرامشش را سلب میکند، تا به چیزی که می خواهد، برسد. من هم همان مظنون بی گناهی بودم که بدون ارتکاب هیچ جرمی، نگران شواهدی که بر علیه اش قد علم کرده بودند و انگشت هایی بود که قرار بود، به سویش نشانه بروند...

-فقط میخوا...می خواستم بگم...

دستش را با گوشی جلو آورد: تو باشی از این پیغام چه حسی میگیری؟

با تردید به دستش و گوشی درون آن نگاه کردم، و

دست جلو بردم تا گوشی را بگیرم. انگشت های سرد و یخ زده ام، به دست گرمش خورد و من درست به اندازه لمس راننده نامحرمی که موقع دادن کرایه، دستم به دستش خورده بود، هیجان زده و نگران شدم...

پیامی که در مرکز صفحه و احتمالا مد نظرش بود را با دقت می خوانم... "از همون روز اول می دونستم تو هم لیاقت منو نداری..."

حسم گنگ بود... اگر معیارش در سنجش لیاقت زیبایی ظاهر بود، که کمیل هیچ کم از او نداشت... اگر اخلاق مد نظرش بود، من در همان یکبار هم ریحانه را زنی آرام و مآخوذ به حیا ندیده بودم...

نگاهم بدون اینکه از من اجازه بگیرد روی پیغام بالاتر سُر خورد... "هنوزم نظرم همونه..."

و بالاتر... "نیازی نیست..."

و بالاتر که این بار پیغام کمیل را می خوام.. "ارومتر شدی؟ پیام حرف بزیم؟..."

و پیام بعدی که در معرض دید نبود و من اینبار هوشیار تر از آن بودم که اجازه دستم را هم مثل چشمم به دست خودش بدهم تا صفحه را بالاتر بکشد...

گوشی را به سمتش دراز می کنم و دل به دریا می زنم:

هیچ زنی بابت هوو دار شدنش به کسی جایزه نمیده... تا همین جا هم خوب راه اومده ریحانه...

پوزخندی می زند: راه نیومده... مجبور شده راه بیاد...

اگه ترس برادرش، حرف مردم نبود، همون روز اول می رفت و پشتش نگاه نمی کرد...

دیپرستان که می رفتم، بدترین خاطره ام از درس

خواندن را مبحث مثلثات برایم رقم زده بودند... حالا او مسئله ای سخت تر از آن برایم طرح کرده بود...

-تو این مدت تمام سعیش رو کرده تا بهم نشون بده، اونی که منت دار اون یکیه منم.. اونی که اگه اون یکی

نباشه دلیل و بذبخت میشه منم... اونی که اگه اون یکی نباشه ککشم نمی گزه اونه...

تلخند دوباره ای می زند: منکر اینکه با تمام وجودم خواستمش نمی شم، اما...

منتظر نگاهش میکنم... کاش نخواهد مثل سریال ها حرف را در بدترین نقطه ممکن قطع کند...

نگاه منتظرم را که میبیند، تردید در درد و دل کردن را کنار میگذارد: تو تمام مدت نامزدیمون، حتی قبل از این بلایی که من سر هممون آوردم، نشد که برای ابراز علاقه پیش قدم بشه... برعکس، همیشه سعی کرد به هزار شیوه و زبون نشون بده که نه تنها این مشکل، که با کوچکتین مشکلی مستعد رفتن بوده و این منم که وظیفه دارم بار این زندگی و سرپا موندنش رو به دوش بکشم... منم که باید تلاش کنم اون یکی راحت باشه...

که باید خودمو بکشم اما نذارم خار تو انگشتش بره...

چون از بین اون همه خواستگار منت رو سر من و قدم رو چشمم گذاشته... حالا معتقده من لیاقتش رو

نداشتمو نباید به حرفای باباش در مورد من اطمینان میکرده...

هیچ تجربه دو نفره ای نداشتم و حتی نان گندم را هم در دست مردم هم ندیده بودم که جمله ای در این باره بگویم...

-موضوع بود و نبود تو نیست... خودشم خوب میدونه که من نه به قصد خیانت که به قصد انتقام اومدم سراغ تو و خودمو بدهکار تو و زمین و زمان کردم... اون معتقده کسی لیاقت اونو داشته که نذاره غم به دلش بشینه و سختی به زندگیش راه بگیره... با هزار جور حرف خاله زکی و پیغام و پسغامی این و اون نشون داده که برا من زیاده و تو گلوم گیر کرده...

-به نظرم هر دو عصبانی بودین.. تو عصبانیت که گل و شیرینی تعارف هم نمی کنن آدما...
دیشب پر بود از عجایب و امشب، پوزخند را هم به این عجایب افزوده بود: شنیدی میگن اگه
میخوای حرف دل واقعی طرفتو بدونی، عصبانیش کن؟

شنیده بودم... خودم در مورد شوخی ها هم همین نظر را داشتم... معتقد بودم اگر کسی با نکته
ای شوخی میکند، حتما در خفا و در جدی ترین حالت ممکن به آن فکر کرده و ناخودآگاه آن
را با شوخی پالایش می کند و تمیزتر و بی عیب تر از آنکه دلی را بشکنند، بر زبان جاری
میکند...

-من زندگیشو خراب کردم... قبول... دلشو شکوندم...

سرشکستش کردم... ناامیدش کردم... همه اینا رو میدونم... گردنم از مو باریکتره... حاضرم
هرکاری که میخواود برای جبران بکنم... اما دست خودم نیست که با تو مقایسهش میکنم...
زندگی تو بیشتر خراب شد یا اون؟ تو بیشتر از هرکسی آسیب دیدی... اما رفتاراتون باهم
قابل قیاس نیست ترنم... میدونم که براش سخته، اما ته دلم به این باور رسیدم که اگر نصف
نصف من عاشق بود، کنار تمام دلخوری هاش، سعی میکرد کمی بیشتر درکم کنه... حداقل
سعی میکرد مشکلمون بین خودمون بمونه و تو خلوت خودمون آوار شه رو سرم... نه اینکه
ملحق شه به خانوادش و نمک بیشتری رو زخمم پاشه... فکر میکنی تو چون سکوت کردی
عذابت از رو شونه هام برداشته شده؟ به جون حاجیم که عزیزتر ازش تو زندگیم ندارم، همین
سکوتات داره منو می خوره...

چیزی در دلم تکان می خورد، اما حال خوب نیست...

علازم سکوت هایم مرا دیده... مرا حس کرده... ولی رنج صدایش نمی گذارد طعم خوب دیده شدن را بچشم...

-میدونی؟ انگار حضور تو یه بهانه شد، تا نشون بده نه نبودنم و نه رفتنم و نه حتی خیانتم براش مهم نبوده...

تنها چیزی که اذیتش میکنه، غرورش و حرفای صدمن یه غاز مرده... حس میکنه به چیزی که می خواسته نرسیده... دوست داشته قصه عشقی که مرد زندگیش بهش داره، از زبونا نیفته و همه بگن به به ریحانه به عشقی که لایق بود، رسیده... اما حالا مردم بدون اینکه بدونن چی بوده دارن از خیانت کمیل به ریحانه میگن و این اذیتش میکنه... نبود من و این اتفاق اونقدری اذیتش نکرده که متلاکای دخترخالش اذیتش کرده...

نمی دونم می فهمی چی میگم یا نه... برای آدمی که

دل باخته، فهمیدن اینکه طرفش با دل جلو نیومده خیلی سنگینه...

می فهمیدم... بیشتر از هر کسی، من میفهمیدم که با پای دل رفتن در ماجرای که طرف مقابلت، حتی در آنحضور هم ندارد یعنی چه...

کلافه دستی به ته ریش و بعد هم به تمام صورتش میکشد و موبایل را بدون ترس از آسیب دیدنش روی میز پرت میکند و صدای بدی ایجاد می کند...

-پوف... ول کن اینا رو... هر چی بیشتر حرف میزنم و فکر میکنم کمتر به نتیجه می رسم...
حالم بد میشه...

باشد... اگر او سکوت میخواست، من سکوت میکردم. اگر حرف زدن می خواست سنگ صبور می شدم. حاضر بودم، هر چه می خواهد، همان شوم و حضورش را حس کنم... حضورش را همین طور آرام و بی تنش... نه کمتر و نه بیشتر...
می خواستم او را بدون عذاب وجدان حضور ریحانه و بدون نگرانی از آینده و فکر به گذشته، همینطور آرام آرام لمس کنم...

-چند سالته؟

ادعا میکند زخم شانه اش هستم، اما نمی داند چند سال دارم... تا این حد نسبت به من و وجودم بی توجه بوده که حتی به نیت من صفحه آخر شناسنامه خودش را هم نگاه نکرده و بی خبر از انقلابی که در دل من رخ داده و همچنان ادامه دارد، می گوید " نمی دونم می فهمی یا نه... برای آدمی که دل باخته، فهمیدن اینکه طرف مقابلش از اولم با دل جلو نیومده خیلی سنگینه..."

البته به او ایرادی وارد نبود. او که عاشق نبود تا بخواهد مرا با تمام جزئیات به خاطر بسپارد. این من بودم که دل باخته بودم؛ پس طبیعی بود که حتی تعداد و حالتموهای روی بند انگشتانش را هم از بر باشم. هر چه بود، تقصیر دل بی ملاحظه و آداب شناس من بود که با

اطلاع از وجود عشقی سخت در دل او، رفته و برنگشته بود... حالا هم هر چه میکشید حقش بود و جای اعتراض نداشت...

-نوزده...

-بآه! از مهتابم کوچیکتری حتی...

از شنیدن سنم تعجب کرده، اما من می دانم که او درست یازده سال و هشت ماه و دو هفته و دو روز از من بزرگتر است...

مشتش را جلوی دهان گرفته و آن را آرام و با ریتمی یکنواخت به لبهایش می کوبید...

نگاه خیره اش، باعث می شود تا برای عوض کردن چایی هایی که یخ کرده اند، به فکر بیفتم. تمام مدتی که قندان بلوری را از سینی به روی میز منتقل میکنم و سینی را برمی دارم و کمر راست و پشت به او میکنم، نگاهش در تعقیب من است و دست هایم را به عرق می نشانند.

انگار اوضاعم وخیم تر از آن است که فکر می کردم... با یک تعقیب چشمی به حال مرگ افتاده ام و نمی دانم گناهش را پای خجالتی بودن و عادت نداشتن به نگاه

های مردانه بگذارم یا دلی که بی تاب است، اما تا به حال آرزوی وصل نپرو کرده...

در یخچال را باز میکنم... گفته بود؛ دست خودش نیست که ریحانه را با من مقایسه می کند. خوب اگر ذهنش

این طور سر خود، مقایسه کردن را بلد بود، و رفتارمان رادر مقابل هم قرار می داد، شاید ظاهرمان را هم روی کفه های ترازو می گذاشت. و اگر این اتفاق می افتاد، بی شک من کفه بالاتر را صاحب می شدم. حقیقت این بود، اینکه ریحانه اگر زشت ترین اخلاق عالم را هم داشت، ظاهر زیبا و فوق بشری اش، او را یک هیچ، یا حتی بیشتر، از من جلو انداخته بود. چیزی را که دنبالش می کردم و از قضا هم نمی دانم چیست، توی یخچال پیدا نمی کنم، و درش را می بندم.

داشتم خودم را با ریحانه مقایسه می کردم؟... به کانتتر تکیه می دهم تا یادم بیاید چه باید بکنم. دستی لای موهایم میکشتم و کمی چنگشان میزنم، تا حواسم را پیدا کنم... برای عوض کردن چایی آمده بودم. ولی داشتم شانس خودم را محک می زدم. کمیل چه کرده بود؟ فکر رقابت را به سرم انداخته بود؟ مغزم درد میکرد... خیلی خیلی درد میکرد... از پس افکارم بر نمی آمد و به خودش می پیچید و فریاد می زد.

آبستن حرف های کمیل شده بود و حالا داشت فکر اینکه شاید در این میدان ناجوانمرد، بختی هم برای من وجود داشته باشد، را می زاید...

خودش هم می دانست، این مولود نامشروع است و جایی برای او در این زندگی نیست، اما کمیل و حرف

هایش کارشان را کرده بودند و ذهن بیچاره من نمی توانست محتویاتش را پس نیندازد و درون خودش نگه دارد...

آه کمیل!... خبر از دل من نداشتی و نمی دانستی چه بر سر دلم آورده ای، قبول... اما کاش کمی به جای سکوتم، روی نگاهم و روی بی قراریهایش دقیق می شدی، شاید می فهمیدی اینکه این طور نا آرام، تعقیبت می کند، و در نهایت با شکار شدنش توسط نگاه خوش رنگت، خودش را عقب میکشد و قایم می شود، یک دردی اش است. شاید آن وقت این طور، با حرف هایت، سودای چیزی ناممکن را به سرش نمی انداختی...

آرنج روی زانو گذاشته بود و با همان دست، چایش را با طمانینه می خورد. به نقطه ای دور خیره بود و با سخاوت تمام اجازه داده بود تا من هم طعم تلخ چایم را با شیرینی تماشای صحنه بی بدیل رو به رویم شیرین کنم. نیم رخش بی عیب و خواستنی بود و حتی شکستگی کوچک روی بینی اش هم نمی توانست خدشه ای به این بی نقصی وارد کند.

حالا که آرام بودیم، حالا که فرصت بی تنش در کنار هم بودن را به دست آورده بودیم، دلم می خواست سوالی که موریانه ذهنم شده بود را بپرسم، اما نمی دانستم چطور. نمی دانستم با پیش کشیدن این موضوع حالش چه خواهد شد. نمی دانستم سوالم مقدمه یادآوری خاطرات تلخ تری خواهد شد و حالش را بدتر خواهد کرد، یا نه...

محتویات لیوان بزرگم به نیمه رسیده بود و با انگشت لبه هایش را منقوش به نقش های خیالی می کردم.

چند باری دهانم تا نیمه باز کردم تا پپرسم، اما پشیمان می شدم و دوباره خودم را با مزه کردن چای با اسانسِ حضور او سرگرم می کردم.

-چرا حرفتو می خوری؟

ابروهایم اتوماتیک وار بالا پریدند تا او هم متوجه شود که تعجب کرده ام، چطور به رو به رویش نگاه می کرده اما متوجه اینکه من حرفی دارم، شده...

نیمه آخر چایش را یک جا سر کشید و لیوان را به سینی برگرداند. نقلی از داخل قندانی که نقل و قندش در هم بودند برداشت و به دهان انداخت.

نیم خیز شدم و دست بردم تا لیوانش را بردارم و چایش را تجدید کنم. راه فرار خوبی به نظر می آمد...

اما هنوز دسته لیوان را لمس نکرده بودم که مچم را گرفت. سعی کردم بدون اینکه اثری از جانی که میدادم در نگاهم منعکس شود، نگاهش کنم.

نگاهش نرم بود و دستش گرم: از این همه سکوت چی نصیبت شده که انقدر بهش اصرار داری؟

همین امشب فهمیده بودم که سکوتم خیلی هم بی عایدی نبوده و حداقل توجه او را به سمت من سوق داده. و این برای من یعنی همه چیز...

دستم را کشیدم. رها نکرد. در عوض مشت کوچکم را در مشت بزرگش حل کرد.

با انگشت شست نوازشی به پوست سفید دستم داد و مرا متوجه خودش کرد: چی میخواستی بگی؟ -را... راستش...

دستم داشت توی دستش عرق میکرد، و او هم پی به این بی آبرویی دستم برده بود. با انداختن انگشتانش

میان انگشتان کور شده در کف دستم، مشتتم را باز کرد و شروع به نوازش کف دستم کرد:

راستش چی ترنم؟ از چی میترسی که حرف نمی زنی؟ داشت جانم را می گرفت و انتظار داشت روی حرفی که در دل داشتتم تمرکز کنم.

-من... من خیلی برام عجیبه که چطور متوجه نشدی که من اونی نیستم که دنبالش... دستش شل و از گفته پشیمانم کرد.

تکیه اش را به پشتی مبل داد و سر رویش گذاشت.

چشم بست و لب به دهان کشید: حماقت...

حماقت، توضیح کافی برای اتفاقی که افتاده بود، نبود.

بعد از لختی سکوت چشم باز کرد و صاف نشست و با چشمی که حال نگاهش عوض شده بود، نگاهم کرد:

خودمم هزار بار از خودم سوال کردم که چطور تونستم مرتکب همچین خطای مسخره ای بشم...

-مرد نیستی ترنم... مطمئنم میدونی که رو به رو شدن با جنازه پاره تنت، اونم غرق تو خون خودش دردش تا چه حد بزرگ میتونه باشه... خودم دیدم شبی که اون سوتفاهم با مجتبی به وجود اومده بود، تو جلوتر از مجتبی داشتی جون میدادی... اما هر چقدرم بتونی همدردی کنی فرق میکنه با اینکه به دردی مبتلا بشی... وقتی از حموم بیرون اومدنش طول کشید وقتی که نه صدای آب قطع شد و نه خودش جوابمو داد، در حمومو شکوندم... لباس تنش بود و گوشه ای تو خودش جمع شده بود... خون از مچ هر دو دستش می رفت...

مشاعرم اونقدر به هوش بودن که بفهمن چه اتفاقی افتاده... اما مغزم هنگ کرده بود... همزمان هزارتا چیز بود که باید بهش فکر میکردم... اینکه آیا هنوز زندست...

اینکه کاش زودتر برا دیرکردنش نگران شده بودم...

اینکه چی شد که یهو این شد... اینکه چی به سر حاجیم و حاج خانمم اومده... اینکه خواهرم از دستم

رفته... هزارتا چیز ترنم... تنش سردِ سرد بود... همون لحظه فهمیدم که قصه مهتابِ قشنگِ
من سر اومده...

تنها بودم تو خونه... مثل دیوونه ها داد میزدم و التماسش میکردم... نشد که نشد... پا نشد
جوابمو بده...

به یکباره ساکت شد و چشم بست. دستی به صورتم کشیدم. از تصور صحنه ای که توصیفش
می کرد، با قلبی فشرده اشک می ریختم. او اما با رنگی پریده رو به سقف، چشمانش را بسته
بود و باز هم پشتی مبل، شده بود تکیه گاه سرش... چرا نزدیک تر ننشسته بود، تا بتوانم
موهای سیاهش را دلداری دهم؟

تصمیم گرفتم نقش شجاع دل را بازی کنم. از جایم بلند شدم و روی مبل سه نفره، کنارش
نشستم. تنم با تنش فاصله داشت، اما دستم پیش رفت و روی مشت فشرده ای که کنار پایش
افتاده بود، نشست...

چشمش را باز و سرش را بلند کرد. نگاه غمزده اش را به جان چشموهای بی قرارم انداخت. لب
گزیدم تا غده های اشکم دوباره کارشان را از سر بگیرند...

-میدونستم تمومه... خودم فهمیدم... اما بازم به امید یه کورسوی کوچیک به هر جون دادنی
بود رسوندمش بیمارستان تا دکتر آب پاکی رو بریزن رو دستم که قشنگ دستم از دنیا سرد
بشه...

بیشتر از آن نتوانستم در برابر واکنش خودکار بدنم

مقاومت کنم و دوباره اشکم سرازیر شد. نمی شد در برابر دردی که چشم و صدا و سبک
 گلویش منعکس میکردند، مقاومت کرد، مگر در صورتی که سنگ می
 بودم.

دکمه اول لباسش را باز کرد. پشیمان از سوالی که پرسیده بودم، و سر زخم کهنه را باز کرده
 بود، لب زدم:

متاسفم... ببخشید یادت انداختم... ولش کن.. نمی خواد چیزی بگی...

پوزخند زد: تا کی؟ تا کی همیشه فرار کرد؟ تا کی قراره ندونی چی شد که تو تاوان ظلم یکی
 دیگه و حماقت منو پس دادی؟ امروز یا هزار سال دیگه... چه فرقی میکنه؟ من اول و آخر باید
 برات بگم که چطور اون بلا رو سرت آوردم؟ چه فرقی میکنه کی؟ من هر وقت لب باز کنم
 اوضاعم همینه ترنم... اینا رو برات نمیگم که دلت بسوزه دختر... اون طوری اشک میریزی
 چرا؟

دست پیش آورد و اشک روی گونه ام را گرفت: گریه نکن برای حال من... حقمه هر چی
 میکشم... اما حق تو
 نبود...

دستش را می اندازد: بعد این که نامه پزشکی قانونی به دستمون رسید، فهمیدم حساس ترین
 عضو یه مرد، لای پاش نیست...

از چیزی که بی پروا به زبان آورده شرم می کنم و نگاه می دزدم...

-هر کی این طور فکر میکنه حتما تا حالا رگ گردنش باد نکرده... من میگم برای از پا انداختن یه مرد، کافیه غیرتشو به درد بیاری... اما غیرت من درد نگرفت، آتیش گرفت... جلو چشمم زنده زنده سوخت و زجر کش شد، وقتی شنیدم مهتاب باکره نبوده.

حال بدش از رگ های متورم گردنش پیداست:

-مرگ مهتاب یه چیز بود، از بین بردن خودش یه چیز، ولی به خاطر بی آبرویی، به استقبال مرگ رفتنش یه داستان کاملا جدا... معنی واقعی از دست دادن رو اون روز فهمیدم...

آبی های غمگینش را به نگاه نمناکم می دوزد:

نمی تونم حالمو برات بگم... به گفتن نییاد... کلمه ای که مناسب اون لحظه من باشه رو نشنیدم تا حالا... ترنم دنیا آوار شد من موندم زیرش... گم شدم اصلا... باور کن حال خودمو نمی فهمیدم... نفس میکشیدم و زنده بودم اما انگار پاهام رو زمین نبود... زیر پام یه چاله بزرگ سبز شده بود که داشتم توش سقوط میکردم و این سقوط تمومی نداشت... فکر اینکه پاک ترین زن زندگیت یا توزرد بوده باشه یا کسی جرأت دست درازی بهش رو پیدا کرده باشه دیوونه کنندست... این دوتا فکر شیفت گذاشته بودن و داشتن مغزمو پوک میکردن... برام

خیلی

مسئله بود که بدونم مهتاب خودش باعث اون بلاشده بود یا اینکه کسی به زور...

چشم میبندد... گفتن از اتفاقی که قریب به یک سال از وقوعش گذشته، برایش سخت است. مسئله ای که درباره اش حرف می زند، چیزی نیست که حتی تا ابدالدهر توانایی کهنه شدن داشته باشد.

-مهتاب فقط عزیز کرده و دختر خونه نبود... ته تغاری بود ... عزیز بود...

خوش زبون و مهربون بود... فکر میکردم با هم راحتیم و از همه چیش خبر دارم و بهش اعتماد داشتم... همه اینا یه دفعه دود شد و رفت هوا... همه فکر و ذکرم شد پیدا کردن اون بیشعور... رو هوا راه می رفتم... برای زنده موندن می خوردم و نفس می کشیدم... زنده بودم که اون پیشرفو پیدا کنم... هر کی تو خونه بود رو به صلابه کشیده بودم که همیشه کسی ندونه چه خبره... بالاخره

این اتفاق که یهوایی نیفتاده... یه مقدمه ای، یه پیش زمینه ای... حتما مهتاب اون یارو رو میشناخته که سکوت کرده... حتما یه دلیلی داشته که از مشککش به کسی چیزی نگفته... اون قدر رفتم و اومدم و آتیش به پا کردم تا مهسا که اون روزا بابت از دست دادن نزدیک ترین دوستش تو خانواده حال خوشی نداشت، گفت کهچند باری از مهتاب جسته و ریخته شنیده که یه چیزی بین اون و برادر دوستش هست... نزدیکی و صمیمیتی که حس میکرده مهتابو مریض خودش کرده... خلاصه اینکه من فهمیدم مهتاب یه سر و سری با برادر ترنم داشته... و تنها ترنمی که من یادم بود تو بودی... قرار نیست خودمو توجیح کنم... یا تبرئه... اما واقعا تو حال ناخوش اون روزام اصلا چیز عجیب غریبی نبود که آدمای غیر مهم زندگیمو یادم نیاد... روزایی

که حتی یاد ریحانه هم نمیفتم و حال حاج خانم و حاج آقامم برام تو اولویت نبود اتفاق عجیبی نبود که یادم نیاد کی به کیه... اصلا من همین الانم یادم نیست با اون یکی

ترنمی که میگی آشنا شده بودم یا نه... فقط تو بودی...

شاید چون بیشتر از اون دیده بودمت... قیافت یادم

نبودا... فقط یادم بود که رسونده بودمت خونتون... یادته اون روز رو؟

مگر می شد یادم برود روزی را که مهم ترین و تلخ ترین اتفاق زندگیم در آن رقم خورد...

- یا... یادمه... اما خب باشه تا اینجا تو یادت نبود دو تا ترنم دور و بر مهتاب بوده... اما اون روز

که مجتبی رو به قصد کشت می زدین، مهسا هم از اسم تارخ گفت و هم از اینکه عکسشو

دیده... چطور وقتی اسم و مشخصات ظاهری طرفو می دونستی باز این اشتباهو کردی؟ -

اوهوم... مهسا گفت که مهتاب قبلا عکس این یارو رو از رو پروفایلش نشونش داده... اما ما

هیچ وقت موبایل مهتابو پیدا نکردیم... یه قطره آب شده بود و رفته بود تو زمین... تلگرام و

اینستاش دلیلت اکانت شده بود... سیم

کارتی که باهاش وصل می شد به تلگرام و اینستا هم با گوشی نیست شده بود و خوب برای

سوزوندن و دوباره گرفتنش به خود مهتاب نیاز بود که زیر یه خروار خاک خوابیده بود...

دستی به صورتش میکشد و با نفسی عمیق بازگویی دردنامه را از سر میگیرد:

-تنها سر نخم همون اسم ترنم بود و تنها ترنمی که من یادم بود تو بودی... چند روزی تو محلتون پرسه زدم تا یادم بیاد تو رو سر کدوم کوچه پیاده کردم... نه ذهنم کمکم می کرد و نه اون روزی که رسوندیمت برام مهم بود که اسم خیابون و کوچتون چیه... البته آخرشم یادم نیومد... اونقدر روزامو تو اون محله شب میکردم که یه روز تو رو دیدم که داری میای و وایسادم تا ببینم تو کدوم خونه میری... بعد از اون مدام کشیک میکشیدم...

اولین صبحی که در خونتون بودم، دو تا پسر همزمان از خونتون بیرون اومدن... با تیپ و قیافه های ساده و آدم وار... اما این مخالف چیزی بود که مهسا گفته بود...

مهسا، مهسا، مهسا... اسمی که تکرارش پر از درد است.

-مهسا از یه پسر چشم و ابرو مشکلی با تیپ امروزی و تو چشم حرف می زد که تو عکسی که اون دیده بود، ته موها و ریش بلند سیاهش، رنگ شده بوده... این مشخصات تنها چیزی بود که از تاریخ نامی داشتم... برای همین فکر کردم شاید برادر سومی داری... اما مرد سومی که از خونتون بیرون اومد نه تنها شبیه چیزی نبود که مهسا گفته بود، که سنشم پایین تر از اون بود که به نظر بیاد بتونه برای کسی مشکل درست کنه... از

بقال و چقال محلتون پرس و جو کردم، سعی کردم یه زن فضول پر چونه تو محلتون پیدا کنم... تاریخی تو اون

محل نبود... آخرشم دست از پا درازتر یه روز زنگ خونه تونو زدم و به گمونم مادرت بود که وقتی از پشت اف اف سراغ تارخو گرفتم، گفت اینجا تاریخ نداریم... از من اصرار و از اون انکار

و بازم دستای خالی من... مجبور شدم سر راه عموتو که البته اون روزا فکر میکردم پدرته بگیرم...

سرش را بلند میکند و دریای طوفان زده اش را به چشمان نمناکم میدوزد:

-گفتم دنبال پسرش تارخ میگردم، حاشا کرد... گفت پسری به اسم تارخ ندارم... گفتم دروغ میگی... گفتم پسر جلف عجق و جقش هر جا قایم شده پیدا میکنم و حساب عزیز کردم از اش می پرسم که تازه اون موقع دوزاریش افتاد... گفت تو داری از مجتبی حرف میزنی...

گفت نه تنها ریخت و قیافه که اسمشم عاریه بوده و به

خانوادتون نمی خورده...یه چیزای عجیبی گفت... از ناخلف بودنش... از نمک به حرومی و حیف نون بودن اون و خواهرش... تازه اون موقع بود که فهمیدم شما دوتا بچه های اون مرد نیستین... عموت گفت دو سالی میشه از خونتون رفته و از اش هیچ چی بعید نیست و بالاخره همنشین بد تأثیر خودشو گذاشته... گفت آدمی که با اون پسره دختر باز بگرده عاقبتش بیشتر از این نمیشه و همچین روزی رو پیش بینی میکرده...

هر جمله ای که از زبان عمو بازگو میشود، زخمی می شود روی زخم های قبلی... عمو همواره زخم بود. اما زخم این بار، زمین تا آسمان فاصله داشت با زخم های قبلی...

-ترنم عموت یه مهر تأیید به تمام حدسای اشتباهم زد... از تو گفت و از اون، که انگار از خون برادرش نیستین و عمر کوتاه برادرش با همچین بچه های ناجنسی هدر شده... خیلی حرف زد ترنم... خیلی... تمام مدت بد گفت و از اینکه اون مجتبی یاغی و سرکش قادر به انجام همچین کاری بوده... گفت هر جا پیداش

کردم، بیارم تحویل خودش بدم تا بتونه حساب این بی احترامی و پامال کردن خون برادرشو
پس بگیره...

چیزهایی که می شنوم، سر زخمی کهنه را باز کرده اند.

زخمی که فکرمیکردم دیگر خیلی اهمیت ندارد، اما با باز شدنش، متوجه شدم به همان قوت
قبل، قلبم را می سوزاند...

او کلافه و خسته از گفتن روزهایی که گفتنش هم سخت است، چشم می بندد و "آخ" بلندی
می گوید. و من یاد روزها و تنش هایی که قبل از رفتن مجتبی داشتیم می افتم...

-همیشه تو خونمون سر لباس پوشیدن مجتبی دعوا بود... سر دوستایی که انتخاب میکرد...
گردشا و

تفریحای زیادش... وقت زیادی که با دوستاش، بخصوص با عماد همون پسر دختر بازی که
عمو گفته بهت میگذرونند...

نگاهش میکنم که توجهش جلب من شده و مشتاق شنیدن به نظر می آید: اما تنها جرم مجتبی
همین بود...

شلواری زاپ دار و تی شرتای آنچنانی... چه میدونم تیپای عجیب و رپری و دستبندا و
گردنبندای ترسناک...

دوستی با عماد و بوی سیگاری که از لباسش میمود...

همین کارای عجیبی که اکثر جوونا و نوجوونا مرتکبش میشن... اما اون روزا مجتبی حتی با هیچ دختری ارتباط هم نداشت... اصلا عمو عادت به بزرگنمایی اشتباه و گناه آدما داشت... عادت داشت آدما رو با ظاهرشون قضاوت کنه... برای همین اخلاقش بود که فکر میکرد قراره با ظاهر ما، آبروی چندین و چند سال خودش و خانوادش و برادر شهیدش بره... من چون موهامو بیرون

میداشتم و لاک میزدم و به خاطر آرایش خفیف و ملایم دختر بدی بودم و مجتبی به خاطر تپیش و موهای بلندش، ناخلف و عوضی... عمو عادت داشته به زجر کش کردن ما به خاطر ظاهرمون... نمی دونم... اونقدر به موهای من و بیرون بودنشون گیر میداد کهگاهی با خودم میگم، اگه منم ترسو و بزدل نبودم، از خونه فرار میکردم و شاید اون وقت هیچ کدوم این اتفاقا نمی افتاد... اون وقت نه تو و ریحانه تو این اوضاع بودین و نه من و بقیه تو برزخ... شاید اصلا همه چی تقصیر منه... من و ترس و سکوتم...

قطره اشکی که خودش را به چانه ام رسانده، را با انگشت میگیرد. انگشت شست و سبابه اش همان جا، روی چانه ام جا خوش میکنند.

لبخند غمگین، اما شوخی که میزند، نه به احوال چشم های خودش می آید و نه به اوضاع نا به سامان دل من:

—خب راستش... در مورد تو به نظرم یکم حق داشته بهت گیر بده... منم با این موهای رنگِ شب و براقِ تو مشکل دارم... وقتی اونطور دور قرص صورت سفید و گردت ولشون میکنی، با

اون چشم و ابروی سیاه، زیادی جذاب و جالب توجه به نظر میان... خوشم نیاد هر کی از کنارت رد میشه نگات میکنه... خوب میدونم که برای من و هدر شدن تو زندگی من حیف بودی... میدونم با ظلم و حماقت من زندگی خراب شده... آیندت تباه شده... اما خانوادمی ترنم... دست خودم نیست که وقتی نگاهی هرز میچرخه روت، حالم خراب میشه...

نه! انگار هدف از آفرینش این مرد، تنها بازی با جان و دل من بوده و عذاب دادنم... شاید لازم باشد، هر چه زودتر به احوال خراب دلم اعتراف کنم و او را متوجه خطری که جان قلبم را تهدید میکند، بکنم، تا بیشتر مواظب حرف زدن ها و دل بردن هایش باشد...

جالب اینکه؛ چند باری پیش آمده بود، که در کنار او متوجه نگاه های هرز و دله شوم... بی شک از همان نگاه ها شاکی بود. اما تا کنون هیچ حرکت و رفتاری که مرا ناراحت کند، یا حالم را بگیرد، از خودش نشان نداده

بود.

برای گفتن چیزی لب باز میکند، اما منصرف میشود.

چشم میبندد و چانه لرزانم را از داشتن گرمای دستانش محروم میکند. وقتی حرف می زند، از ترس جان دادن، دوست دارم، که خاموش شود. وقتی هم سکوت میکند و حرفش را می خورد، حاضرم جان شیرین را تقدیمش کنم تا بدانم چه در دل و ذهنش میگذرد و حرف نگاهش چیست که این طور ناآرام زل می زند به نگاه درمانده و منتظرم...

-حتی همیشه دلتو به دست آورد... همیشه معذرتخواهی

کرد...

سر تکان می دهد: به خدا تو حال خودم نبودم ترنم... به جون حاجیم... به مرگ جفت برادر درام
بدتر از هزارتا مست، عقم رفته بود... بدبختی چون میدونستم اگه به کسی بگم، جلومو
میگیرن، با هیچ کس حرف نزده بودم... اینایی که میگم توجیه نیست... آتیشی بود که تو دلم
و عقلمو با هم سوزوند... هنوزم داره شعله میکشه...
شعله ای که سوخته و میسوزونه...

شعله هایی که میگوید را میتوانم ببینم، او واقعا در حال سوختن بود.

-من پر بودم از انتقام... غیرتم داشت دیوونم میکرد...

یه جوری حالم خراب بود که حاضر بودم دار و ندارم،

حتی ریحانه و خانوادمو از دست بدم، اما فقط اون یارو رو به چنگ بیارم... و این دقیقا همون
اتفاقی بود که افتاد... پشت بند مهتاب هم ریحانه رو از دست دادم و هم مهر و حمایت
حاجیمو... قصدم از گشتن فقط پیدا کردن و کشتنش بود... به خدا که اگه اون روزا دستم بهش
می رسید، حتما میکشتمش... تا این حد این انتقامو میخواستم که پی قتل نفس و چوبه دار رو
هم به تنم مالیده بودم... حتی فکر نمیکردم که بعدش چی میشه... چی به سر ریحانه ای که
رسما و عملا زخم شده بود، و پیر مرد و پیرزنی که قبلا یه بچشونو از دست داده بودن، چی
میاد...

با درد چشم میبندد: دستم به جایی بند نبود و برادرت نبود... تنها نقطه ضعیفی که فکر میکردم بتونه از لونش بکشتش بیرون تو و مادرت بودین... بالاخره از یه جایی خبر از شما داشت که تونسته بود با دوست تو آشنا بشه... پیش خودمم پلیس بازی در آوردم و گفتم اگه پیام سراغ تو، سنسورای اونم حساس میشن و دستم خالی تر از اینی که هست میشه.. گفتم اگه اون طور که عموت میگه با برادرت از یه جنسی و ناجنس، ممکنه نه تنها م‌قُر نیای که یه جوری کمک دست برادرت بشی...

برای همینم اون تصمیم احمقانه رو گرفتم... پیش خودم احساس زرنگی میکردم... نفس داغ و طولانی اش، خبر از همان آتشی می دهد که سینه اش را تسخیر کرده...

-وای که چه به روز خودم و تو و حاجیم آوردم... وقتی یادم میاد اون شب چه دست و پایی زدی، چطور خودتو به در و دیوار زدی که بهم بگی اون یارو برادر تو نیست و من باور نکردم و فکر کردم برای نجات خودت داری به هر دستاویزی دست میندازی، هر لحظه ی من پره از پشیمونی و ای کاش ترنم... صدای جیغ آخر اون شبت و از حال رفتنت مدام تو گوشه... گریه هات دست از سر خوابام برنمیداره... کاش باور کرده بودم... کاش مشورت کرده بودم... کاش به عنوان آخرین راه، حرف زدن با تو رو هم امتحان کرده بودم... کاش... کاش... کاش ترنم...

نمی دانم اگر به سراغم می آمد، حالم چطور میشد...

اصلا توانایی حرف زدن داشتیم؟ شجاعتِ اعتراف به اتفاقاتی که افتاده بود، اعتراف به اینکه مهتاب قربانی تن ندادن من به خواسته تارخ شده بود، را داشتیم؟ اما کاش این آخرین راه را هم امتحان کرده بود... باز هم نمی دانم آن وقت اوضاع چه بود...

در بهترین حالت، او مرا رها میکرد و من محکوم به ازدواج با سینا و ادامهٔ پس دادن تاوان سکوت و نابلدیم در گرفتن حقم میشدم و بعد هم دختری به دنیا می آوردم و مثل مادرم، برایش از جان مایه می گذاشتم، اما زن بودنی را که خودم هم بلدش نبودم، یادش نمی دادم و پژواک ترنم را تحویل دنیا می دادم که شاید روزی به

خاطر سوتفاهم ها و ترس های خودش گرفتار بختی شبیه کمیل می شد...

کمیل هم... خب مسلما وقتی در آرامش به او میگفتم که تاریخ برادر من نیست، باور میکرد... شاید اسم و آدرس تاریخ را پیدا میکرد... شاید اگر دستش به تاریخ نمی رسید، به ترنم واقعی می تاخت و حالا ترنم و شخصیت تازنده اش، جای من روی این مبل یشمی رنگ نشسته بودند، که آن وقت با توجه به شناختی که از او داشتم، زندگی اینجا، خیلی بیشتر از حالا شبیه جهنم می بود... شاید هم تاریخ را پیدا میکرد و واقعا او را میکشت و به چوبه دار محکوم می شد... تصورش وحشتناک بود... اصلا با توجه به چیزی که بودیم و رفتار و احساساتی که هر دو روی آن ها تثبیت شده بودم، اتفاقِ حالِ حاضر بهترین اتفاق ممکن بود...

به هر حال، مای اکنون، با عقل و رفتار اکنونمان، هرگز به ثمر نمی رسیدیم...

-من... من...

-توچی؟

آب دهانم را چون سنگ، سخت می بلعم:

من ترسیدم... من... من همه عمرم ترسیدم و بی دست و پا بودم... بابت این ترسم و دست و پا چلفتی بودن، تاوان زیاد دادم، اما هرگز نتونستم از سرم بیرونش کنم... ترس من این بار نه تنها خودم، که یه خانواده رو به هم ریخت...

اعترافِ گونه های او، باعث شده بود، قفل زبانم بشکنند... سخت بود حمل این باری که روی دوش وجدانم گذشته بودم و او را به هن هن انداخته بودم و بدون اینکه کاری از دستم بریاید، تماشایش میکردم.

هر دو دستم را میگیرد و کف دست راستش می گذارد و با دست چپ رویشان را می پوشاند... یادم باشد، توی لیست نعمت های فانتزی زندگی، دست های کوچک خودم و دست های بزرگ او را هم وارد کنم...

-نلرز... تو اون شرایط هر کسی بود می ترسید... تو سعی کردی به من بفهمونی تو سعی کردی فرار کنی...

من احمق دیوونه شده بودم...

اگر حالا نگویم، هرگز از پس این اعتراف برنخواهم آمد...

-تارخ گفته بود، اگه باهش راه نیام، مهتاب تاوانشو میده... ام... اما باور کن هیچ وقت فکر نمیکنم مهتاب تا این حد ساده باشه که تارخ مثل آب خوردن بتونه به هدفش برسه... سعی کردم بهش بگم... سعی کردم روی واقعی تارخو نشونش بدم، اما انگار دیر شده بود برای شکستن سکوت... مهتاب هیچ وقت منو باور نکرد...

ابروهایش گره می خورد و نگاهش باریک می شوند و نشانگان گیجی و حیرانی در همین نگاه باریک ظاهر می شوند...

ابروهایش گره می خورد و نگاهش باریک می شود.

نشانگان گیجی و حیرانی در همین نگاه باریک ظاهر می شود... حالت صورتش درست مثل کسی ست که در حال تماشای یک فیلم درام تراژیک بوده و در خلسه آن فرو رفته بوده، بعد کودک بیش فعالی یک دفعه پا روی کنترل گذاشته و کانال را عوض کرده و او را درست وسط یک فیلم معمایی انداخته... فیلمی که بخش زیادی از آن رد شده و او با توجه به جمله ای نصفه و بی سر و ته سعی در فهمیدن ماجرا دارد...

سرش را روی گردن خم میکند و با همان نگاه باریکی که حالا باریکتر شده میگوید:

چی میگی؟ سر درنمیارم... یعنی تو میدونستی تاریخ چه نقشه ای تو سرش داره؟

با شتاب دستانم را از دست هایش که حالا شل شده اند خارج می کنم و کمی خودم را از او دور میکنم:

ن... نه به خدا... من اگه میدونستم قراره چی بشه، خیلی بیشتر از اونیه که تلاش کردم، تلاش

میکردم تا مهتاب متوجه روی زشت تاریخ بشه... ی... یعنی خوب...

من...

کلافه میشود. من هم از دست خودم و دست و پای نداشته ام، کلافه ام... کمی صدایش بالا می رود... به نظر می آید کاملا از فضایی که من و ریحانه در آن نقش فعالی داشته ایم فاصله گرفته:

درست حرف بزن ترنم بینم چی میگی... تته پته نکن تو رو خدا...

غمگین می شوم، اما تصمیم دارم به این داستانِ سخِ تَتِ مهتاب که شب ها مرورش میکنم خاتمه که نه، برایش همدستی پیدا کنم. میخواهم با کسی در این مورد صحبت کنم. میخواهم کسی جز من و خدا و تارخ، از این ماجرا خبر داشته باشد و جمله ای درباره اش بگوید... شاید آن موقع از این برزخ اگر ها و شاید ها رها شوم... شاید در میان جهنمِ تقصیرِ گرفتار شوم و شاید

هم وارد بهشت براثت شوم... به هر حال، در این برزخ جان نخواهم داد...

قبلا با مجتبی در این مورد صحبت کرده بودم... اما هم مختصر بود و هم اینکه جریان خودم، تماما سهمی را که من و سکوتم در سرنوشت مهتاب ایفا کرده بودیم، را تحت الشعاع خودش قرار داده بود.

-م... من... من جلوی در دانشگاه با تارخ آشنا شدم... توی چشم هایش نگاه میکنم: درست مثل تو...

نفس عمیقی میکشم و نگاهم را به قندان کریستال چشم میدوزم:

مهتابم همینطور... تو یه روز باهش آشنا شدیم... نمی دونم چی شد... چند روز گذشت... فقط فردای اون روز از تارخ شنیدم که جلوی همون در، دلش برای من رفته...

-ترنم؟!...

صدایش نشان از دندان هایی دارد که به هم ساییده می شوند...

دست بالا می آورم، به نشانه توقف... نگاهم را از قندان نمی گیرم:

ب... بذار بگم... بذار بگم تموم شه این عذاب... تارخ از دلی که رفته بود، میگفت، اما ظاهرا تنها دلی که اون روز رفته بود دل اون نبود...

این بار با شجاعت و صراحت توی چشماهایش نگاه میکنم تا صداقت حرفم را بخواند:

ش... شبش مهتاب پیام داده بود و از تارخ و از جذابیتاش گفته بود برام...

بهت... تنها چیزی ست که میتوان در وصف حال آن لحظه آبی های مکدرش گفت....

بعد از کمی مکث، برای دادن فرصت به او، برای هضم این موضوع، دوباره، جانم را کف دستم میگیرم:

برای همینم نتونستم حرفی بزنم... نخواستم... نخواستم قلب قشنگ مهتابو بشکونم... نخواستم فکر کنه بعد این همه مدت و بعد حقی که به گردن من داره تو درآوردم از تنهایی، دارم ادای نارفقا رو درمیارم...

با انگشت سبابه اشکی که قصد گونه ام را کرده را قبل از رسیدن به هدف، میگیرم:

من همه عمر اشتباه فهمیده شدم... همه عمر... به خاطر یه لاک و دو تا تار مو، لقبای زیادی گرفتم... به خاطر اینکه نماز نمیخوندم، بی خدا خوندنم... خیلی...

خیلی چیزا... از یه جایی به بعد، فهمیدم تلاش برای تبرئه خودم، زدن یه دور باطله... بعدش دیگه هیچ وقت تلاش نکردم... نشستم نگاه کردم، تا هر چی میخواد بشه، بشه و جریان اتفاقا منو با خودشون ببرن... سکوت کردم... فکر کردم حالا که تاریخ میلی به مهتاب نداره موضوع خود به خود اونقدر مسکوت میمونه تا تموم بشه... اما نشد... مهتاب اونقدر از تاریخ خوشش اومده بود که شجاعت بر خلاف جهت آب شنا کردن رو هم پیدا کرد... اون واقعا عاشق شده بود...

با گفتن این جمله، هم صدایم و هم دلم و هم اشکهایم لرزیدند. قلب مهتاب حیف بود برای این عشق سیاه...

برای شکستن...

-ولی باور کن نمی دونستم تاریخ میتونه تا این حد نامرد باشه و مهتاب تا این حد دل بده که نه چشمش بیینه و نه گوشش بشنوه... مهتاب شده بود دقیقا حکایت همون که هر چه میبینم همه تویی و هر چه میشنوم همه تو...

من اگر میدونستم، کارش به اینجا میکشه که از همون اول حرف میزدم براش... اما نشد...
 وقتیم که خواستم هوشیارش کنم، گفتم اشتباه کرده با من درد و دل کرده... گفتم اونقدر از جذایبتای تاریخ گفته که توجه من رو هم بهش جلب کرده و برای خودش رقیب تراشیده...
 و دقیقا به همون تراژدی نارفیک اشاره کرد... هر چی بیشتر اصرار کردم، اون مصمم تر شد تو به دست آوردن تاریخ... تا جایی که فکر کردم باید عقب بکشم، تا حساسیت مهتاب کم بشه و خودش رو به در و دیوار نزنه... به هر ریسمانی چنگ نزه... اونقدر به ترنم اصرار نکنه که تو لفافه، برادرش رو متوجه حضور اون کنه...

روزهای سختی بود... روزهایی که من دوباره تنها شده بودم... روزهایی که از ترنم و مهتاب فاصله گرفته بودم، هم به دلیل تهمت هایی که مهتاب می زد و هم برای اثبات صمیمیت حرف هایم. و درست همین فاصله گرفتن، باعث شد، نتوانم از عمق آنچه میان مهتاب و تاریخ باخبر شوم. باعث شد، ندانم وقتی تاریخ میگوید، رفیقم،

تاوان سر باز زدنم، از خواسته هایم، را پس خواهد داد، منظورش ایجاد یک دلبستگی و شکستگی قلب ساده نیست و در مدتی که من سرم را مثل کبک زیر برف کرده بودم، این دلبستگی و وابستگی ایجاد شده بود و منظورش از تاوان می تواند بدتر از این حرف ها باشد...

-خب؟

سر بلند میکنم... دریای چشمانش، همچنان ابرهای سیاه کدورت را بر فراز خود دارند، به رنگ همان ها در آمده اند...

از آخر این درد و دل کردن و فاش کردن حقایق می ترسم... کاش آخرش ایجاد دوباره فاصله ای که هنوز بیست و چهار ساعت هم از کم شدنش، میگذرد نباشد...

کاش این اعتراف ها قاتل این نزدیک شدن نشوند...

-همین... باور کن خیلی تلاش کردم... اما... اما هر چی بیشتر دست و پا زدم، بیشتر فرو رفتم... این کشمکشا و

شل کن سفت کنا ادامه داشت، تا یه مدت بی خبری از مهتاب... ساده لوحانه فکر میکردم، تاریخ و مهتاب کات کردن و مهتاب از روی واقعی تاریخ خبر دار شده، یا تاریخ خسته از ادای عاشقا رو درآوردن برا مهتاب، کنار کشیده و مهتاب بابت این اتفاق افسرده شده... تا اینکه...
-تا اینکه؟

-تا اینکه تو رو دم در دانشگاه دیدم، که منتظرم بودی... اون روز، فارغ از هر چیزی، وقتی صدام کردی، انگار همه دنیا رو بهم دادن...

هنوز آهنگ صدایش، وقتی برای اولین بار، مرا مستقیم مورد خطاب قرار داده بود، توی گوشم بود... زیباترین ملودی غم انگیز دنیا بود...

-چرا؟

گیج نگاهش میکنم: چی چرا؟

کلافه میگوید: چرا از دیدنم خوشحال شدی؟ داشتم چه میکردم؟

آنقدر در نقش یک معترف فرو رفته بودم، که چیزی نمانده بود، اختیار از دست بدهم و به مکنونات قلبم اعتراف کنم... آنقدر بابت دو شبی که او را رویا وار، در کنارم داشتم، هیجان زده شده بودم، که عجلانه داشتم خودم را سکه یک پول میکردم... داشتم کاری را که مهتاب مرتکبش شده بود، مرتکب می شدم...

سعی میکنم، گندی را که شروع به زدنش کرده بودم، لاپوشانی کنم:

ن... نمی دونم... با خودم گفتم بالاخره یه خبری از مهتاب میگیرم... گفتم شاید اومدی که منو ببری دیدن مهتاب... که مهتاب متوجه اشتباهش شده... نمی دونم...

وقتیم که گفتم مهتاب میخواد منو ببینه خیلی خوشحال شدم...

با فکی منقبض نگاهم میکند... کاش همان طور که به یک باره از دیشب به حرف زدن افتاده، ادامه بدهد و سکوت نکند. دوست دارم بدانم چه در سرش میگذرد.

آیا او هم مثل خودم، مرا در این جریان مقصر خواهد دانست؟ آیا مثل وجدان بی قرار و شاکیم، مرا مستحق بلایی که سرم آمده خواهد دانست؟ آیا اعتراف هایم باعث خواهد شد، عذاب وجدانش کمتر شود و با آرامش

بیشتری تصمیم بگیرد و این آرامش برایش عاقلانه تر رفتار کردن، را به همراه خواهد آورد، و این عاقل شدن، باعث خواهد شد زمام وضعیت میان خودش و ریحانه را در دست بگیرد و وضعیت مخدوششان را ترمیم خواهد کرد و باز هم من به سرزمین تنهای خودم تبعید خواهم شد؟ دقایق طولانی به سکوت می گذرد و من می فهمم؛ با اعتراف هایم، قفل دوباره ای بر زبانش زده ام. با دست خودم، پرنده ای را که از دیار خوشبختی آمدن و نیامدنش، برایم مجهول بود، را پر داده ام. مشتم را باز کرده و او را پر داده بودم...

تلاش میکنم پرنده را به بازگشت، ترغیب کنم: ک...

کمیل!

بار اولی که اسمم را صدا کرده بود را به یاد داشتم... یک خانم، تنگ اسمم چسبانده بود...
غریب و دور و پر از اخم بود...

من اما با کلی امید... با یک دنیا ترس و تردید، صدایش کردم، وقتی برای بار اول نامش را
اینطور واضح بر زبان

آوردم...

-باور کن هر کاری از دستم برمیومد کردم... نمی دونم چی گذشت که اون اتفاق افتاد... شاید مهتاب نه برای بکارتش، که برای دل شکستش راضی شده هممونو به درد بندازه و بیشتر از همه به خودش ظلم کنه... شاید دلش زیادی شکسته بوده، که نتونست اون شکستگی رو دووم بیاره و از پا در اومد... اما اگر خدا به آدما قدرت بو کردن کف دستشونو داده بود، به قیمت جونم نمی

داشتم اون اتفاق بیفته و مهتاب از دست بره... مدت

هاست که دارم با این عذاب زندگی مکینم... مدت هاست که دارم خودمو سرزنش میکنم... گاهی با خودم میگم، کاش خاله مهینو در جریان میداشتم... کاش مهسایی که مهتاب از صمیمت بین خودش و اون گفته بود، پیدا کرده بودم و بهش گفته بودم... اما خب بازم فکر میکنم اگه اونقدر که خودش تعریف میکرد با خانواده اش صمیمیه، حتما با یکی مشورت میکنه...

حتما اون یکی هوشیارش میکنه... اما اشتباه کرده بودم... اشتباهی که اتفاق افتاد، نشون داد، مهتاب اونقدرها هم که میگفته، با خانوادش صمیمی نبوده...

نمی دونم؛ شایدم فکر کرده این عشق رو باید برای خودش نگه داره، تا وقتی که وقتش برسه و قرار باشه این عشق ثمر بده...

مثل همیشه گند زده بودم... به امید اینکه او هم با صدای مهربان درونم همدستی کند و مرا در تبرئه خودم، در برابر وجدانم یاری دهد، اعتراف کرده بودم و سکوت تنها چیزی بود، که او برای دادن به من داشت.

نه به کمک نفس اماره ام رفته بود و نه به نفس لوامه ام یاری رسانده بود... مرا در همان برزخی که بودم، رها کرده بود... با این تفاوت که همان چند کلمه ای را هم

که از دیشب، با من به اشتراک می گذاشت، را هم دریغ کرده بود. ترس از دست دادن دوباره اش را هم به عذاب خودم افزوده بود...

نیاز شدیدی به رها کردن اشک ها به حال خودشان حس میکنم... اینکه بدون انقباض تنم، اجازه دهم اگر میخواهند، ببارند...

وقتی مطمئن می شوم قصد شکستن روزه سکوتی را که دوباره نیتش کرده، ندارد، بلند میشوم و خودم را به اتاق می رسانم...

آدم تا وقتی طعم نشئگی را نمی داند، خیالش راحت است... هیچ برداشتی از نشئگی ندارد... فقط می داند؛ حس خوشایندیست. آنقدر که کسی که تجربه اش

کرده، را ترغیب و حتی وادار میکند، تا دوباره تجربه اش کند... احتمالا تمام اطلاعات کسی که نشئگی را تجربه نکرده همین است...

اما، امان از وقتی که فقط برای یک بار تجربه اش کند...

آن وقت است که دقیقا می داند، نشئگی یعنی چه و وقتی میگویند حال خوبی دارد؛ از چه جور خوب بودن حرف می زنند... حتی اگر فقط یک بار تجربه اش کرده باشد... حتی اگر توانایی مقاومت در برابر رفتن به سمتش را داشته باشد؛ باز هم میداند که چه چیزی را دارد، از دست می دهد...

دقیقا همین حال را داشتم... از قبل می دانستم داشتن کمیل، حتی نصفه و نیمه و حتی از دور، می تواند حال خوبی باشد... اما چون تجربه اش نکرده بودم، در حد همین حدس مانده بود... تبدیل به آرزو نشده بود...

اما بعد از کمتر از بیست و چهار ساعتی که خودش را بذل من کرده بود، دیگر می دانستم که داشتنش چه طعم ملسی دارد...

آروزی اینکه بیاید سعی در ترمیم زخم هایی که زده بود، داشته باشد، را به دلم انداخته و رفته بود... روزها برای عادت کردن به این خماری طول کشیده بود...

و حالا بازهم زندگی تبدیل به همان زن کرخت و بی علاقه ای شده بود، که از سر اجبار، و صرفاً برای گذران روزهایش، زنده بود... زن تنبل و هپلی ای که موهایش را هم شانه نمی زد، چه برسد به اینکه ناخن هایش را سوهان بکشد و لاک بزند... یا جلوی آئینه بایستد و رژ قرمز رنگش را با شدت و چند باره روی لب بکشد و با لبهای آتشینش توی آئینه، به خودش لبخند بزند... این زن دیگر لباس هایش را با وسواس انتخاب نمی کرد و برای هماهنگ کردن رنگ گل سر و بلوزش، تلاشی نمی کرد... یک گوشه می نشست و به در و دیوار زل میزد و در سکوت، اجازه می داد، وقتش به بطالت بگذرد... شده بود همان زن شلخته ای که دیدنش از زندگی سیرت

میکنند و باعث میشود بینی و دهانت را چین بدهی و دلت بخواهد ترکش کنی و به یکی شادتر از او، به یکی با هدفتر و زنده تر از او پناه ببری...

اما من چاره ای جز تحمل این زن نداشتم... پناهی جز او نداشتم... او لاک هایش را کنار گذاشته بود و سرش را در لاک خودش فرو برده بود و توجهی به اطرافش نداشت... اما من برای آسان تر شدن تحمل او هم که شده، هر روز یک رنگ لاک روی ناخن هایم می زدم...

برای خودم آهنگ های جدید و به روز را پلی میکردم...

با موهایم ور می رفتم و گاهی با چیزی که از کلیپ هایی که از پیج های مختلف دیده بودم، می بافتمشان...

گاهی روی سرم جمعشان می کردم و گاهی دور صورتم می ریختم و بارها و بارها جمله " وقتی اونطور دور قرص صورت سفید و گردت ولشون میکنی، با اون چشم و ابروی سیاه، زیادی جذاب و جالب توجه به نظر میان " را برای خودم، و بیشتر از هر آهنگ دلنوازی پلی میکنم... با طاها حرف میزدم... گاهی باهم بیرون می رفتیم...

برای مهسا رو ترش میکردم، و او همچنان لبخندهای غمیگن و شرمنده اش را توی صورتم می پاشید...

با مجتبی بحث میکردم و سعی میکردم راضی اش کنم کمی صبر پیشه کند. نمی دانم برای چه... برای اینکه زن هپلی به خودش بیاید... یا شاید هم برای اینکه کمیل دوباره پیدایش شود و بالاخره تکلیف این وضعیت را مشخص کند... مثلاً بیاید و بگوید، تو و مجتبی راست میگوئید... این زندگی از آغاز، توی کوچه بن بست گیر افتاده بوده و راهی جز بازگشت ندارد و باشد، بیا طلاق

بگیریم... یا شاید هم آن ته ته های افکارم، همان جا که سعی میکردم، خیلی انگولکش نکنم تا گذش در نیاید، امید داشتم، دوباره با ریحانه بحثشان بشود... ریحانه شروع به شکستن وسایل بکند و او برای آرام کردن جو خانه، مجبور به ترک خانه شود و جایی آرام تر از خانه من سراغ نداشته باشد...

از زن هپلی فراری بودم و از کسی که او را به این روز انداخته بود؛ از خودم بیشتر از او فرار میکردم...

عصبانیت و عقده ای شاید به قدمت صد هزار سال و شاید بیشتر، روی گلویم چمبره زده بود و نمی گذاشت گریه کنم.
حرف آخر را میزنم:

نمی خوامش مجتبی... نمی خوامش... نمی خوام بینمش... نمی خوام صداشو بشنوم... به چه زبونی بگم...

نمی خوام هیچ اسم و ردی ازش تو زندگیم باشه...

همونطور که به وقتش اون منو نخواست... والسلام... از فریاد نیمه بلندم، خودم هم تعجب کرده ام. او هم حاج و واج نگاهم میکند. جزء آن دسته از آدم ها بودم که تُوُن صدایم، مادام روی یک سطح مشخص می ماند و از آن عبور نمیکرد، مگر اینکه غمگین میشدم و این اتفاق باعث آرام تر شدن صدایم می شد... نه در زمان خوشحالی جیغ و داد راه می انداختم، و نه ناراحتی و

عصبانیتم را با داد و فریاد نشان می دادم. کلمات تند و تیز استفاده نمی کردم. ادب را پامال نمی کردم. همیشه نگران کلماتی که استفاده میکردم، بودم. مثل تمام جنبه های شخصیتیم در

این مورد هم آرام و کم افت و خیز بودم... اما حالا انگار، به شدت آستانه تحملم پایین که نه، از دست رفته بود که به هر بهانه ای، احساس نیاز به فریاد زدن را پیدا می کردم...

برای همین هم حالا او صم و بکم نگاهم می کرد و نمی دانست در جواب سرکشی های بعید از من، چه واکنشی نشان دهد.

حالم بد و روحم کلافه بود. خودم هم نمی دانستم چه مرگم شده که تا این حد پرخاشگر شده ام و جواب هر "هایی" را با "هویی" بس بلند می دهم. در قاموس من فقط کنار کشیدن و تماشا کردن جا داشت، نه فریاد زدن و حرف را به کرسی نشاندن... نمی دانم، شاید

دنبال بهانه و جایی برای تخلیه عصبانیت بالقوه ای که در وجودم حس می کردم، می گشتم...

عصبانی بودم... از عالم و آدم عصبانی بودم... از خودم...

از خدا و از کمیل... از سرنوشتم و چرخ گردون... از پدرم و از مرگ زود هنگام و بی موقعش... از هر چیز و از هر کسی که روزی سایه اش بر سر زندگی افتاده بود و اهرمی کوچک شده بود، تا حالا من در این نقطه بایستم و در بلاتکلیفی و سرسپردگی محض سرگردان باشم...

حالا تقاضا و سوال و جواب مجتبی شده بود همان بهانه ای که به دنبالش بودم. از اینکه جواب تلفن های مادرم را نمی دادم ناراحت بود و معتقد بود حق ندارم این رفتار را با او در پیش بگیرم... اما خودم معتقد بودم، این حق، حق مسلم من است...

برای او هم گفته بودم که در اوج تنهایی و غصه پشت و پناهم نشده. گفته بودم که رهایم کرده و ترس ها و کمبودهایش، بر مادرانه هایش غالب شده اند. برایش از سیلی ای که به صورتم زده بود هم گفته بودم. از اینکه باورم نکرده... از لحظه به لحظه دردهایی که به من تحمیل کرده بود... مادر بود... همین هم دردم را بیشتر میکرد. آدم که از غریبه متوقع و ناراحت نمی شود...

تکیه گاهم نشده بود. ضعف داشت، زن بودن را بلد نبود و یادم نداده بود؛ قبول... او حتی سنگ صبورم هم نشده بود... هم دم بودن که بلد شدن نمی خواست...

چند وقتی بود که شماره خانه عمو روی خطم می افتاد.

درست ساعاتی که می دانستم، باید مردها بیرون از خانه باشند و تنها ساکنین خانه مادرم و مهدیار می بودند. اما دلم شکسته بود و انگشتم برای لمس آیگون برقراری تماس هیچ تقلایی نشان نمی داد. روزی که تنها و بی پشت و پناه بودم نیاز به حضورش داشتم. نه حالا که سوتفاهم ها رو شده بودند و من بری از هر گناهی که آنگَاش را به من زده بودند، داشتم با جان شیرین دست و پنجه نرم میکردم و در سودای دل بودم... دلی که هر بار مردنش بیشتر از هزار بار مردن تنم درد داشت.

نه اینکه حالا تنها نباشم و بی همدمی در حال کندن پوستم نباشد... فقط احساس میکردم خیلی دیر شده...

کاش حداقل کمی قبل تر زنگ زده بود. مثلاً یک روز قبل از سر رسیدن مجتبی. وقتی که دلم خوش بود، که حتی با وجود تفکر سویی که نسبت به من دارند، بازهم مرا خواسته و جویای

احوالم شده. اینکه بعد از فهمیدن بی گناهییم، در صدد دلجویی یا حتی رفع دلتنگی برآمده بود، درست به اندازه عشق حماقت باری که در دلم جا خوش کرده بود، حالم را می گرفت و عذابم

می

داد...

نگاه مجتبی هم از آن التهاب و هیجان می افتد و غمگین نگاهم می کند. می دانم دلش را شکسته ام... اما کاش درکم کند.

قبل از اینکه رمیده و آزرده خاطر تنهایم بگذارم لب باز میکنم:

باید جای من باشی مجتبی... نه تو، نه هیچ کس دیگه هیچ وقت نمی فهمه که چی کشیدم... چقدر بی پناه بودم و موقعی که نیاز به مادر بودنش داشتم یه جوری تنهام گذاشت، یه جوری زمین زد منو که تو این مورد حس میکنم هیچ وقت نمی تونم از جام بلند شم... ترس مامان و قانونای نانوشته ای که بهشون پابند بود، چیز

تازه ای نبود مجتبی... من همه عمرم مادر داشتم و بی مادری کشیدم، اما روزی که شناسنامه خودم و شناسنامه پانچ شده بابا رو داد دستم و گفت برو بگرد بابای بچتو پیدا کن، هم منو و هم خودشو تو من کشت مجتبی... مامان نه تنها آبرو و مهدیارشو انتخاب کرد، بلکه حتی یه جمله دلگرم کننده ام بهم نگفت...

میتونست موقعی که راهیم میکرد، بگه باورت دارم اما کاری ازم برنمیاد... میتونست بگه ایمان دارم پاکی، اما من ترسو تر از اونم که کنارت بجنگم... میتونست بگه...

بگه... مجتبی هزارتا جمله بود که میتونست بگه و

نگفت... کاش فقط یه جمله بهم گفته بود و دل منو تو اون خونه برای خودش نگه داشته بود...
تنها چیزی که برای گفتن داشت این بود که قبل از اینکه زیر دست و پای عمو و پسرش جون
بدم، بگم با کی بودم تا دست از سرم بردارن...

نگاه مایوسم را توی چشم های غمیگنش میدوزم:

هیچ وقت هیچ وقت نه من میتونم بگم و نه تو میتونی بفهمی چی تو اون روزا به من گذشته...
اما اگه یه نفر تو دنیا باشه که بتونه بفهمه مامان با ترساش مارو علاوه بر یتیم، بی مادر کرد
، یعنی چی، اون تویی...

سر تکان می دهم:

دلم براش یه ریزه شده... برای بوی تنش... فکر نکن بی احساس و ناخلفم، دلم لک زده برای
شونش که سرمو بذارم روش، اما زخم دلم خیلی عمیق تر و تازه تر از اونه که الان بتونم کاری
برای دل هردوتامون بکنم... شاید اگه اون مادر تر بود و شاید اگه بیشتر پشتم بود، خیلی از
این بلاهای آخر سرم نمیومد... یا حداقل تحملش راحت تر می شد...

نگاهم را با نگاهی مایوس تر جواب داد... خم شد و سوئیچ همان آر دی درب و داغانی که دلم
را برای حال جیبش کباب میکرد، را از روی میز برداشت و در حال برداشتنش سری هم تکان
داد:

باشه... حق با توه... اون تو رو تنها گذاشت و تو حق داری که حالا تنهاش بذاری...

می دانستم که اشک های مادرم کار خودشان را کرده اند. نه اینکه مادرم از حربه های زنانه استفاده کرده باشد، که او هرگز این حربه ها را نمی شناخت. موضوع این بود که مجتبی خیلی وقت بود که طاقت اشک های مادرم را نداشت و با یکی از آنها از کوره به در می شد... حالا هم مادر، از من برای او گله برده بود و احتمالا برایش گریه هم کرده بود که مجتبی اینطور سفت و سخت مقابلم ایستاده و معتقد بود که حق ندارم او را

برنجانم... وگرنه خود مجتبی هم می دانست که مادر با طرز فکر بسته و محتاطش چه بر سر هر سه نفرمان آورده و هرگز نتوانسته مادر کاملی باشد...

داشت تکرار می شد. رفتن او و ترس من از تنهاتر شدن، داشت تکرار می شد.

آگاهانه یا نا آگاهانه، انگار پی به نقطه ضعفم برده بود و برای رسیدن به خواسته هایش داشت از آن استفاده می کرد. وقتی به این موضوع فکر می کردم دلم هزار پاره شدن می خواست... هیچ کس مرا آن طور که بودم، با تصمیم ها و با اشتباهاتم نمی خواست انگار... باید آنچه که آن ها می خواستند می شدم تا خواسته شوم؟

پشتش به من و شانه های پهن و ستبرش در بابر دیدگانم بود بود که دوباره گفتم:

آره خب، برو... کاری که میخوای رو نمی کنم بذار و برو... من اونو نمی خوام تو آَم منو نخواه... خوب فهمیدی که تنها کسم تویی و اگه نباشی از اینم مفلوک تر و تنهاتر میشم و آخرشم زنگ میزنم بهت، که بیا هر کاری میخوای میکنم... منم بودم شاید اگه میفهمیدم تنها

کس کسی شدم از این امتیاز استفاده میکردم تا حرفمو به کرسی بنشونم... تو برو... همه دنیا نتونستن منو اونطور که هستم، هضم کنن، تو هم روشن... هیچ کس نخواست بفهمه و فکر کنه دل من چی میخواد و تکلیفش چی میشه، وقتی همش داره به میل بقیه رفتار میکنه، تو هم کنارشون... ولی میدونی چیه؟ برای خودمم مثل روز روشنه که... دیر یا زود امروز یا فردا زنگ میزنم میگم مجتبی قهر نکن بیا... تو هم شک

نکن. این کارو میکنم که حداقل تو یکی رو داشته باشم کنار خودم... حالا که داری از این در بیرون میری با خودت فکر کن فرقت با بقیه چیه؟ با عمو چیه؟ وقتی تو هم نمی خواهی به تصمیمات و انتخابهای من احترام بذاری، وقتی مثل همه دنیا درکم نمی کنی، وقتی فقط منو دوست داری که گوش به فرمانتم فرقت با همه دنیا چیه؟ فقط خونی که تو رگمونه؟ فقط به این دلیل با بقیه فرق میکنی؟

به عادت همیشه آبی که از بینی ام راه گرفته را با کف دست و رو به بالا پا میکنم و این بار من پشت به او می‌کنم که همانطور پشت به من، مشغول شنیدن است.
راه اتاقم را در پیش میگیرم.

بگذار برود... اگر بهای داشتن او، در قفس بی در و پیکر و بزرگ دنیا ماندن و در میان انتخاب هایی که انتخاب خودم نیستند، زندگی کردن است، بگذار او هم برود. به هر حال آن طور که بویش بلند بود؛ سهم من از دنیا درد بود... حال چه فرقی میکرد، درد دوری از او یا درد دوری از خودم؟

این ها را در دلم به خودم میگفتم و بازهم می دانستم که این منم که درد دوری از خودِ اصیلم را به درد دوری از او ترجیح خواهم داد... به قولی ترک عادت موجب

مرض بود و من عادت کرده بودم به پا روی خودم گذاشتن، برای رسیدن به بقیه...

اما هنوز اتاق نرسیده بودم که میان بازوهای قطور و قوی او محبوس شدم...

-چی میگی دیوونه؟ خل شدی تو؟

می خواستم بزرگ شوم. میخواستم دیگر مثل بچه ها به هر بهانه ای گریه نکنم، اما نمی شد... وقتی زخمی که روی صدای برادرم نشسته بود، و حاصل حرف های من بود را می شنیدم، نمی توانستم گریه نکنم... اما حداقل میتوانستم صدایش را در گلو خفه کنم تا او متوجه نشود که متوجه صدای زخمی اش شده ام...

-اینقدر تو این خونه تنها موندی و اتفاقای زندگیتو بافتی شکافتی، زده به سرت بچه...

با او موافق بودم... تنهایی داشت موفق می شد تا دیوانه ام کند. فکر اینکه هیچ کس را واقعا در زندگی برای خودم ندارم، داشت مرا میخورد... البته این فکر بیشتر پس زمینه بزرگی از این بود که؛ کمیل را به دست نیاورده از دست داده ام و این موضوع حسی شبیه به حسادت را در وجودم زنده میکرد... با دست خودم، پرنده کوچک و آسیب دیده خوشبختی ام را پر داده بودم و او رفته و روی بام ریحانه نشسته بود... همین هم داشت ذره ذره جانم را می گرفت... اگر میخواستم تعارف را با خودم کنار بگذارم موضوع دقیقا همین بود...

وگر نه که این قصه، قصه امروز و دیروز که نبود. تنهایی، تازه امروز گریبان گیر من نشده بود. اینکه تازه تا این حد احساس تنهایی میکردم، و میلی عجیب از

پرخاشگری را در خودم کشف کرده بودم، احتمالا مربوط به این آمدن طوفانی و رفتن بی صدای کمیل می شد...

-واقعا فکر میکنی زده به سرم؟ میگی طلاق بگیر، میگم نمی خوام قهر میکنی میذاری میری... میگی جواب تلفن مامانو بده، میگم هنوز دلم صاف نیست و شکستگیش تازست، نمی تونم دست بهش بزنم و ترمیمش کنم، قهر میکنی میری... من نه، تو... تو بودی چی فکر میکردی؟ فکر نمی کردی طرفت داره از موقعیت و تنهاییت به نفع خودش استفاده میکنه؟

فشاری به شانه هایم وارد می کند و مرا به سمت خودش برمی گرداند. چشم هایم را به نوبت با نگاه شفافش نوازش می کند:

من مگه ازت چیز بدی میخوام؟ یا برای خودم میخوام؟ کدوم اینایی که گفتمی برا من صرفه داشته؟ برای خودت میگم... از اذیت شدنت اذیت میشم... فرقم با بقیه آدمای دنیا خونی که تو رگامونه نیست... فرقم اینه که وقتی اذیت میشی اذیت میشم... بیشتر از خودت اذیت

میشم... مدام دارم خودمو بابت سهل انگاری و فرارم سرزنش میکنم... اما از دستم کاری برای اون اشتباه برنمیاد... میخوام جلوی ضررو از همین جا بگیرم... اما تو نمیذاری... اگه میگم طلاق بگیر برای اینه که خودتم میدونی نه تو جایی تو این زندگی عجیب غریب داری و نه اون مرد

دلش با توه... نه تو زنی هستی که بتونی یه مردو مال خودت کنی... نمی خوام بیشتر از این تحقیر و تنها بشی... نمی خوام تو این زندگی بی سر و ته که نه پسرقت توش هست و نه پیشرفت، معلق بمونی... نمی خوام آیندت اینجا تباه بشه...

دست هایش روی شانه هایم ماوا دارند و نگاه من میان سینه فراخ و بازوهای او در گردش است. نخي که از آستین کوتاه تیشرتش آویزان است را به بازی میگیرم...

-میدونم.. میدونم طلاق من برای تو صرف نداره که ضررم داره... من طلاق بگیرم دغدغه هات دو برابر که نه هزار برابر میشن... باید فکر جا و مکان من، آب و دون من باشی... باید زندگیتو ول کنی بچسبی به من...

دهان باز میکند. نوک چهار انگشتم را روی لبهایش می گذارم. نگفته خاموش می شود: میدونم نباید اینا رو بگم و تو از جون و دل برام مایه خواهی گذاشت... اما موضع اینا نیست... موضوع انتخاب منه... انتخاب من اگه درد، اگه عذاب، بازم انتخاب منه و دوست دارم با همین انتخابای اشتباه منو بخوای... پای من وایسی... اینکه با اولین اشتباه، تنهام میذاری برام خیلی سنگینه مجتبی... همه حرفاتو میفهمم... بی سر و تهی این زندگی... سر تا پا عذاب این زندگی... دلتنگی و مادر بودن مامان... تحت فشار بودنش... اما دل من

اینطوری راحت تره.. این دل فعلا کنار دردا و دلتنگیا راحتیه... بذار هر وقت دلم به این نتیجه رسید که وقت رفتنه، برم... بذار وقتی دلم صاف شد، اون گوشی رو جواب بدم و از ته قلبم یه الوی خوشحال بگم...

-اومدیم دل شما هیچ وقت به این نتیجه نرسید که جایی که موندنت ارزشی نداره، رفتن یه وظیفه ست؟

قراره بمونی و آینده و جوونی و قشنگیتو تو این زندگی تباه کنی؟

سرم را پایین می اندازم. دست از سر تکه نخ آویزان از تیشرتش بر میدارم و کمی فاصله میگیرم...

-دیگه خیلی فرقی نمیکنه کجا باشم... فکر میکنی با رفتن از این زندگی، این دل دچار فراموشی میشه؟ این تنم یادم میره چی بهش گذشته؟ تا دنیا دنیاست، من دیگه من نمی شم مجتبی... دیگه یه آدم کامل نمی شم... من برای همیشه معیوب تجربه هام شدم... یه نقش و زخم بزرگ ازشون رو روح و تنمه که نمیداره مثل یه آدم عادی زندگی کنم... از اینجا برم، چی میشه؟ چی کار میتونم بکنم که الان نمیتونم؟ اول و آخر من همینم که هستم...

خودم را روی مبل پرت میکنم و با خودم میگویم کاش سر این بحث جدید را باز نکرده بودم و اجازه داده بودم بروم و خودم بعد از دو روز خودخوری، به او زنگ میزدم و میگفتم بیا تا تن به خواسته ات بدهم.. خسته بودم از اینکه توضیحی برای این حس لاینحل نداشتم...

-یعنی چی اول و آخر من همینم ترنم؟ جدا شو از این مرتیکه.. بذار نوکریتو کنم... آیندتو بساز... زندگیتو بساز... به خودت و به دنیا فرصت بده تا اتفاقای قشنگترو نشونت بده... بذار رشد کنی... بذار زندگی کنی... حتی بذار عاشق بشی... عاشق یکی که لیاقتتو داشته باشی...

چه باید میگفتم؟ چطور باید میگفتم، تا هم دست دلم برایش رو نشود و مثل تصویری که هر روز در آینه مرا به ناسزا می بست، مرا به باد شماتت نمی گیرد و هم قانعش میکردم که اینجا ماندن، حتی اگر تمثیلی از

جهنم باشد، برای من خواستنی ترین گزینه حال حاضر است؟
- باز که داری هذیونای بی سر و ته خودتو به خورد این بچه میدی...

چنان شوکه می شوم که به آنی گلویم طعنه زن کویر لوت می شود. برای لحظه ای، تعجب را در نگاه مجتبی هم میبینم. اما او مثل من بی دست و پا نیست و خیلی زود خودش را جمع میکند.

احتمالا طرز فکرش در مورد اینکه حرف بدی نزده، به کمکش آمده تا مثل من در جایش خشک نشود. تعجب جایش را به سختی و طلب می دهد و او رو به کمیل میگوید:
مزخرف فکراییه که تو سر تو و این بچه ست... وگرنه که هر آدم عاقلی میدونه اینجا بودن این، به قول تو بچه،

که موندنش از رو بچگیشه، بیشتر شبیه یه حماقته تا یه تصمیم درست درمون...

در آکوستیک واحد هم با او همدستی کرده بود تا متوجه حضورش نشویم. به نظرم آمد بعد از دیدن کفش های غریبه کنار جاکفشی، خودش هم شیطنتی به خرج داده و با رعایت سکوت وارد شده بود تا مچ گیری کند که تقریبا به هدف هم زده بود.

نمی دانم خوشحال باشم از آمدن اوایی که رفتنش ویرانم کرده بود، یا نگران تنشی که جرقه اش چند لحظه پیش خورده بود و بر اساس تجربه تا چند دقیقه دیگر تبدیل به آتشی سوزان می شد.

نگاه او هم شمشیر به دست می گیرد و در برابر نگاه سخت برادرم قد علم میکند:

اینش دیگه به خودمون مربوطه... چیزی که مهمه و شمام باید بهش احترام بذاری انتخاب ماست و مام تصمیم داریم تا اطلاع ثانوی این وضعیت رو حفظش کنیم... پس بیشتر از این خودتو سنگ رو یخ نکن آقا

داداش...

چیزی در درونم آوار می شود... "تا اطلاع ثانوی" ای که گفته قلبم را مچاله می کند و غروری که از صدقه سر انتخاب کج و معوج من، در وجود برادرم خرد شده حالم را خراب... سخت شدن عضله های صورت و استخوان های چانه مجتبی را به وضوح حس میکنم. نگاه گله مند و پرحرفش را به نگاه شرمنده ام می دوزد... احتمالا حرفش این است " دیدی چطور خودت و من را سکه

یک پول کرده ای؟ دیدی زبانم را چطور کوتاه کردی که حتی نمی توانم پشتت در بیایم؟..."

سر به زیر می اندازم. چیزی جز شرم ندارم که تقدیم این نگاه گله مند کنم. چنان در کیش و مات کردن برادرم، با او همدست شده ام که خنجر این هم دستی هزار بار زهر آگین تر از خنجرهای غریبه به نظر می آید...

-میام میبینمت بازم...

سرد میگوید، اما می گوید تا بدانم رفتنش نه از سر قهر که از سر ناچار نیست، وقتی نه می تواند حضور و کنایه های کمیل را تحمل کند و نه من چیزی در چننه اش

باقی گذاشته ام، تا بتواند با آن، از خجالت مرد رو به رویش در بیاید.

تنه عمدی که به کمیل میزند را می بینم... و کمیلی را که پاها را به عرض شانه باز کرده و دست در جیب فرو برده، ستوار و متفکر و بدون کمترین واکنشی، ایستاده و رفتن او را تماشا میکند...

از صدای بلند بسته شدن در، چشم روی هم فشار میدهم، و فکر میکنم؛ من مسئول تمام حس هایی هستم که حالا مجتبی لمسشان می کند...

چشم که باز میکنم او در همان پوزیشن مانده و به جای رفتن برادرم، مرا تماشا می کند.

لختی به همان حال می مانیم و هر دو به هم نگاه می کنیم، و من باز فکر میکنم؛ عشق در یک نگاه دیگر چه صیغه مزخرفی بود، که من دچارش شدم. آن هم عشقی ممنوع و اشتباه و با این حجم از عذاب.

در نهایت و بر خلاف همیشه این بار اوست که چشم میگیرد و عقب گرد می کند. وارد راهروی ورودی خانه می شود و از دسترس نگاهم خارج... به هوای اینکه به دنبال برادرم رفته، و از ترس به پا شدن تنشی دوباره، از جایم بلند میشوم تا من هم به دنبال او بروم. اما تا به

خودم بیایم، با کیسه های بزرگ خرید برمیگردد و مسیر آشپزخانه را در پیش میگیرد. از کنارم که رد می شود، می شنوم:

-نه به روزایی که دو دقیقه یه بارم آدمو میبینی سلام میکنی، نه به امروز که انگار موش زبونتو خورده...

پاسخی نمی دهم. در سرم غوغاست و همه حواسم به این غوغاست. تمرکز بر روی اینکه چه چیز درست است و چه چیز غلط، را ندارم. در ثانی، حالم بابت نوع رفتن برادرم آنقدر گرفته است، که حوصله تحلیل شوخی یا جدی بودن حرفش را هم ندارم.

به سختی پاهایی را که به زمین سنجاق شده، تکان می دهم و وارد آشپزخانه می شوم. با دیدنم، دست از خالی

کردن کیسه ها روی میز می کشد و تک ابرویی بالا می اندازد. حال چشمانش ناخواناست و نمی دانم خوش است یا بد...

سر به زیر می اندازم و سلام می دهم. سلام محکمی در پاسخ سلام آرام و وا رفته ام می دهد. به سراغ کیسه هایی که روی سینک هستند می روم. بیشتر از چیزی که می تواند مورد نیاز یک نفر باشد، مرغ و گوشت و ماهی خریده. یک به یک کیسه ها را از داخل کیسه بزرگتر در می

آورم. از داخل کابینت سبدهای مورد نیازم را بیرون می آورم تا مشغول شستن گوشت های پاک شده، شوم.

پشتم به اوست و نمی دانم چه می کند. بی صدا رفته، یا مانده و تماشا می کند... شستن گوشت ها را بهانه کرده ام، تا راه گریزی از چشم در چشم شدن با او

داشته باشم. بعد از هجده روز بی خبری، آمده و نمی دانم موضعش در برابر حرف هایی که زده ام چیست.

نمی دانم باید این سکوت مشکوک را به پای خطری که بازهم تارخ را تهدید میکند بگذارم یا مشکلاتی پیش آمده و دغدغه هایی که از سر گذشته اند، مانع از این خواهند شد که او فکر تارخ را در سر راه دهد. از طرفی دلم هوای بالا و پایین پریدن دارد و می خواهد آواز شادی سر دهد، اما عقلم نمی گذارد و مدام توی سرش میزند که بچه نباش، تا کی میخواهی به پس مانده دیگران راضی باشی؟ که بنشین و بین بازهم ریحانه قشقرق به پا کرده و او مجبور به فرار شده و جایی جز اینجا برای گذراندن شبش پیدا نکرده، یا اینکه در کمال آرامش یاد تو و حضور بی صدایت افتاده...

نزدیک شدنش را که حس میکنم، به طور واضحی از

جا میپریم و نفس به بیراهه می رود گویا که راه خروج را گم می کند.

صدایش را می شنوم:

پس اینجا موندن فرصت عاشق شدنو ازت گرفته؟ چشم می بندم. چه می داند یک بار عاشق شده ام و با همین یک بار توانسته ام دمار از روزگار هفت پشتم در بیاورم؟

دستش نزدیکتر میشود : هوس عاشقی کردی؟

محبت کردن ماهرانه اش است که به جان قلبم می افتد... .

چطوره با خودم امتحانش کنی؟ هوم؟ سعی میکنم فرار کنم از حضورش. من کی گفتم هوس

عاشقی کرده ام؟ آخر مگر آدم هوس چیزی که دارد هم به سرش می زند؟

تقلای آرامم را که می بیند ،مانعم میشود: چیه؟ مگه عاشقی نخواستی؟

نفس لرزانم را رها می کنم و می گویم:

-م... من کی... کی گفتم هوس عاشقی به سرم زده؟ چرا حرفا رو اونطور که دوست داری

تعبیر میکنی؟ چرا حرفای مجتبی رو پای من می نویسی؟

در حین گفتن حرف هایم همچنان سعی میکنم از او دور شوم و او همچنان مانعم میشود و

حالا رو در رو هستیم:

-تو نبودی حرف از فراموشی میزدی؟ از اینکه دیگه آدم کاملی نمیشی؟ برای کی میخوای تن

و روحتو کامل کنی؟ خودم که هستم... هوم؟ وجود و حضورت که مال منه مگه قراره با کی

قسمتش کنی که کامل نبودنش ناراحتت میکنه؟ هوم؟ چرا روحتم نیاری تو این خونه و یه

آدم کامل برای خودم نمیشی؟ ****

چشم که باز می کنم ،نور چشمانم را میزند تکانی میخورم. تمام تنم درد است .

-بیدار شدی؟

چشم باز کرده ام. اما بیدار... نمی دانم هستم یا نه...

خمیازه ای می کشم. چشم می بندم تا تمرکز کنم. تا یادم بیاید، این وضعیت چگونه شکل گرفته. .. من در نزدیکی او...

-ترنم؟

لحن مهربانش دوست داشتنی باید باشد. اما...

با ترنم گفتن دیشبش زمین تا آسمان فرق دارد. دیشب هم نرم بود، اما پر از خواهش ...

دیشب که بر بیچارگی خودم ایمان آورده بودم، اشکم راه گونه را در پیش گرفته بود و او مرهم شده بود.

گفته بودم: برو کنار...

نرفته بود. جلوتر آمده بود. عقب نرفته بودم اما ...

هرآنچه او خواسته بود شده بود صدایش از فکر و خیال بیرونم میکشد - ترنم باز خوابیدی؟ بلند شو بینمت...

باز نمی کنم. دلم می خواهد تا ابد با قهر بمانم.

با صدای کوبیده شدن در از جا می پرسم.

-چه خبره دیوونه...

تصور اینکه کسی غیر از ما اینجاست و شاهد این تابلوی بدیعی ست که خلق کرده ایم مو به تنم سیخ میکند.

-بخشید باد کولر کویید درو... بیدار نشده؟ صدای ظریف مهساست...

-نمی دونم... حس کردم بیداره اما جواب نمیده...

-بذار به بابا زنگ بزنم. به خدا می ترسم تشنج کنه بمونه رو دستمون...

-لازم نکرده همه عالمو خبر کنی... خودم می برمش

دکتر...

-خوبم...

-ترنم؟! بیداری؟ چرا جوابمو نمی دی؟ چشم باز میکنم. آبی های منحصر به فردش اولین چیزی است که میبینم. باز هم، دلم از بلندی سقوط می کند. کاش این چشم ها را بردارد و ببرد جایی که چشم من به آن ها نیفتد. تا تکلیف خودم را بدانم. تا بتوانم دلگیر بمانم. نه اینکه اینطور نابلد، در میان حسی از خواستن و حسی از راندن دست و پا بزنم.

پاسخش را نمی دهم. مسلما حرف زدن و چشم های باز نمی توانند علائم خواب باشند.

دستم را روی ملحفه می گذارم و نیم خیز می شوم. او هم همزمان از

حالت درازکش بیرون می آید.

دیدن مهسا در این اتاق با این وضعیت موجود برایم

جالب نیست. آن قدر جالب نیست که بغض می کنم.

احساس بدی دارم. حسی شبیه به طُفُولیت... شاید او با برادر زاده اش آن قدر راحت باشد که حضورش پیش او و همسرش برایش اهمیت نداشته باشد،

هرچند که این موضوع با سبک زندگی آن ها، با هم در یک جا جاگیر نمی شوند. اما من، منی که با مهسا

سرسنگین هستم برایم درد دارد که این جور وضعیت زندگیم عیان شود.

-حالت خوبه ترنم!؟

حالم غیر قابل وصف است.

دست آزادم را روی لبم می گذارم تا مانع لرزشش شوم.

-خوبم...

فقط لبم نیست. بغضم هم می لرزد و میشکند. قطره اشکی از روی دستم سورا میخورد. تا روی مچم پایین می آید. لعنتی... همین یک قلم را کم داشتم، برای تبدیل شدن به الهه ی حقارت...

-چی شده جاییت درد می کنه!؟

درد!؟

دارم... اما نمی دانم دقیقا در کجا... دلم یا دلم... شاید هم روی استخوان های کوفته ام... حتی توی مغزم...

از کنار عمویش رد شده و چهار دست و پا خودش را روی تخت به من رسانده. یک دستش روی شانه ام و دست دیگرش روی ساعد دستی است که همچنان سعی در کنترل لرزش لب هایم دارد.

نه...

-پس چرا گریه می کنی عزیزم؟

-میشه برید بیرون؟

فقط خدا می داند، که چه بر سر غرورم می آورم تا اینطور مستقیم به جریانات چند ساعت گذشته و به وضعیتم اشاره کنم.

-ترنم؟

بهت صدایش عجیب است.

-میخوام لباس عوض کنم...

بغضم هر لحظه بزرگتر می شود. کاش زودتر بروند تا غرورم بیشتر از این بی چاره نشده و اشکم را به نمایش

نگذاشته...

-چی داری میگی تو؟ داری تو تب می سوزی ...

سرم را بالا نمی آورم. اما فریاد می زنم تا کسی متوجه بغضم نشود.

-چه ربطی داره؟ برید بیرون گفتم...

می دانم که گیج شان کرده ام. این ترنم ترنمی نیست که تا اکنون دیده اند.

کیف را زیرو رو می کنم. خبری از کلید نیست که نیست.

به امید اینکه یکی از آن دو هنوز در خانه باشد زنگ را می فشارم. صدای مهسا لحظه ای بعد شنیده می شود:

ترنم؟ بالاخره اومدی؟ کشت این کمیل خودشو...

-باز میکنی؟

در باز می شود و من با قرائت فاتحه ای در دل برای شادی روحم، برای رویارویی با کمیل داخل می شوم.

طبق انتظارم دم در منتظرم است.

-کدوم گوری بودی؟

نگاه و لبش همنوا نیستند. نگاهش برزخی نیست...

طلبکار نیست... بیشتر کاوش گری است، که انگار بار اول است اجزای صورت مرا می بیند.

-س... سلام...

دست خودم نیست که وقتی به این مرد میرسم، زبانم بازی اش میگیرد...

-درد... سر خود پاشدی با اون تب کدوم جهنمی رفتی؟

-رف.. رفتم قدم زدم...

-تو این گرما؟...

حق با او بود. گرم بود. خیلی گرم... ساعت سه ظهر از خانه بیرون زده بودم.

-واسه چی اونجا وایسادی حالا؟ بیا تو تا غش نکردی...

کنار نمی رود و من مجبور می شوم از فضای کمی که میان تن او و در وجود دارد خودم را عبور دهم.

هنوز کامل وارد خانه نشده ام که مانع رفتنم به داخل میشود و دستش به قصد سنجیدن تبم به سمت پیشانی ام می آید.

می گوید:

-تبت افتاده...

-اوهوم...

-چطوری؟

-نمی دونم...

آپولی که دکتر تجویز کرده بود، به کمکم آمده بود، اما علاقه ای به گفتن این موضوع نداشتم...

- پنج ساعته تو خیابون چی کار میکردی؟

- هوا خوری...

- ترنم چی فکر میکنی با خودت این جوابای مسخره روتحویل من می دی؟ منو شبیه چی می بینی؟ - کمیل..

با صدای مهسا نگاه هر دومان رو به او می چرخد...

- بذار بیاد تو بعد به صلابه بکشش...

بازویم را رها می کند. به سمت اتاق راه کج می کنم.

- غذا درست کردم... گرسنت نیست؟

لبخندی به نگاه خیره ام می زند. انگار در دایره ی لغات این خانواده چیزی به اسم قهر وجود ندارد که معنایش را نمی فهمند.

به راهم ادامه می دهم. کیفم را روی تخت پرت می کنم و به سمت حمام می روم. با همان مانتو و شلوار جین وارد می شوم. آب را باز میکنم تا حسابی داغ شود. احساس سرما دارم. من از بیمارستان متنفرم. حرف های دکتر

سنسورهایم را فعال کرده. همه ی آدم های دنیا از بیمارستان بدشان می آید. اما من با شنیدن اسمش، بیمارترین فرد عالم می شوم. نامش تداعی خاطرات نازیبایی ست.

تا آب داغ شود. زیر آب مینشینم

و در خودم مچاله می شوم. مغزم پر از هیاهوست.

لحظه ای از مخیله ام می گذرد که کاش توی هیاهوی شهر مانده بودم تا اینکه به این هیاهوی

بی صدا پناهنده نشوم. من بعد از چند روز پیچ پیچ های خانه ی عمه که تویشان بیمارستان

پررنگ ترین کلمه بود، روی دیگر زندگی را تجربه کردم. تا قبل از آن بیمارستان جایی بود

که من در کنار پدر نشسته بودم و دکتر مچ پایم را جا انداخته بود.

بدون اینکه شامپو و یا صابونی استفاده کرده باشم بیرون می آیم. ضعف و گرسنگی مسلم

ترین اتفاق بعد از قریب به یک ساعت زیر دوش آب نشستن است.

جلوی آینه می ایستم. تن پوش مشکی رنگ را در می اورم . کبودی ها خود می نمایند .

مطمئناً از دید مهسا پنهان نمانده اند -درد می کنه؟

-هیج...

حضورش را خیلی نزدیک به خودم حس میکنم شرم مچاله ام می کند. چشم مبیندم از شرم .

لب می زند:

-خیلی قشنگی...

لحظه ای لرز به تنم، می نشیند. آن قدر واضح می لرزم که می بیند.

روبه رویش قرار می گیرم.

-ازم می ترسی...

چشمم را باز میکنم. به مقدسات قسم که تقصیر من نیست که بیدل می شوم. چشم هایش

واقعا بی نظیرند.

بدون اغراق رنگشان خاص است. شاید هم دل بیدل شده ام، بلد است تا این حد خاص نگاهش

کند...

حتی با رنگ چشم خواهرهایش و طاها هم فرق می کند.

-خیلی حالم بده ترنم... به تو که میرسم خیلی بدتر میشم...

توی چشم هایش غرق

شده ام و او در میان چشم هایم در رفت و آمد است.

-من عاشق ریحانه ام ترنم...

قلبم؟

خاکسترش را طوفان حرفش به یغما می برد. حتی متوجه نمی شوم کی سوخته و خاکستر شده

این دل.

-اما تو نمیذاری...

فایده ندارد. من همه ی سعیم فراموش کردن ریحانه است و او نمی گذارد.

-فکرم از تو خالی نمیشه...

این ها را قبلا هم گفته بود...

-از ذهنم نمی ری؟

-تمرکز ندارم...

توی چشمانم زل میزند

-چرا حداقل روزی یکی دو ساعت به این مغز من مرخصی نمی دی؟

نگاه دلگیرم را زیر می اندازم.

-چرا وقتی ریحانه بهت بدوبی راه میگو نمی تونم ساکت بشینم؟

بدو بیراه... چند وقت پیش ریحانه و ناخن هایش حسابی از خجالتم درآمدند و او قربان صدقه

اش رفت. از کدام سکوت نکردن حرف می زد؟

از یاد آوری آن روز و دردی که آن نوازش صدایش به قلبم هدیه کرده بود، اشکی که تا لحظه

ای پیش وجود نداشت، به یک باره روی گونه ام ظاهر می شود.

اشکم را پاک میکند و من چشم میبندم .

و نزدیک ترم میشود....

من از ترس اتفاقی

قریب الوقوع به خود می لرزم.

-برو کنار...

-نباید نزدیکت شم... به یه فاصله ی مشخصی که می رسم دیگه دست من نیست که این

فاصله کم بشه یا من بتونم زیادش کنم...

-کمیل...

-از سر کمبود نبود...

-بذار برم...

-مهسا میگه تو فکر میکنی من از سر کمبودایی که تو خونه نصیبم میشه، میام سراغت...

دقیقا این همان چیزی بود که از سرم گذشته بود...

-اینطور نیست... من آگاهانه این کارو کردم... من تو رو با تمام وجودم خواستم ترنم...

شیرین است... اما... چیزی که میگوید، با چیزهایی که قبلا گفته جور در نمی آید... نمی شود که هم عاشق ریحانه باشد و هم مرا با تمام وجودش، و آگاهانه خواسته باشد. احساس کودکی را دارم که می داند می خواهند با یک آبنبات گولش بزنند. نه می خواهد گول بخورد و نه می تواند از خیر آبنبات بگذرد... قصد رفتن میکنم باز... نمی گذارد که بروم. به جایش نزدیکترم میشود گریه را از سر می گیرم.

کمی فاصله میگیرد

-بذار برم...

به آنی رهایم می کند و من به طرز شرم آوری نگران این هستم که ناراحتش کرده باشم.
دستش را به شکلی کاملا عصبی توی موهایش و سپس روی صورتش می کشد و چیزی می
گوید که کامل

«چرا اینجوری میشه» نمی شنوم اما چیزی شبیه به تعبیر من از کلماتی است که ناقص می
شنوم.

حوله را از روی زمین بر می دارم. و سریع لباس هایم را درست میکنم.

زیر نگاه خیره اش این کار را می کنم و عجیب است که تبخیر نمی شوم. در حال ور رفتن با
لباسم هستم که حضورش را دوباره حس می کنم.

: چرا انقدر حالت بد بود...

-نمی دونم...

-پس برای چی رفتی دکتر؟

هیچ فکری ندارم که از کجا فهمیده دکتر رفته بودم. در حال حاضر هم هیچ وقت فکر کردن به
این نیست که از

کجا فهمیده من کجا بوده ام. در حالی که انقدر نزدیک من است.

-د... درد داشتم...

-نباید باشه...

-م... من ندیدمش...

از چیزی که میگوید خبر ندارم.

-لکنت داری؟

سرم بی اذن من بالا می آید.

از بعد از بابا این طور شده بودم. دقیق یادم نیست از کی... ولی وقتی دوستم در کلاس چهارم حرف زدنم جلوی معلم عصبانی را مسخره کرد و من شکایتش را برای ماما بردم، فهمیدم وقتی عصبی می شوم کمی در حرف زدن لنگ می زنم. بزرگتر که شدم، فهمیدم این حالت نتیجه آسیب روحی رفتن بابا است.

به لطف ماما و کلاس های گران قیمت گفتار درمانی ای که عمو هزینه اش را تقبل می کرد خیلی بهتر شده بودم.

اما هنوز رگه هایی از این ضعف در میان ترس ها و عصبانیت هایم مشهود بود.

-میگم لکنت داری یا منو میبینی حرف زدن تو گم میکنی؟

دلم مشت می شود از اینکه متوجه نقصم شده.

خم می شوم و از کشوی پایین تر یک تی شرت سفید و شلوار مشکی ستش را بر می دارم. این ست را مجتبی از اجناس غرفه اش برایم آورده بود.

سرم به زیر می افتد و تی شرت در دستم مچاله می شود. تکیه ام را به میز توالت می دهم. شرم رنگ باخته...

-با... بابا که مَرُد این طوری شد...

-ولی همیشه نیست... بیشتر وقتا درست حرف می زنی...

-فقط وقتی عصبی میشم این جور می شوی...

اینکه ضعف کسی را به رویش بیاورند چیز جالبی به نظر نمی رسد.

تی شرت را از پاره شدن در دستم نجات می دهد.

-ترنم؟

را هم بالکنت « بله » سرم را بلند میکنم. می ترسم حتی بگویم و بیشتر از این تحقیر شوم.

-ناراحتت کردم؟

خب باید مشخص کند دقیقاً منظورش از ناراحتی بابت

کدام یک کارهای اخیرش است، تا بتوانم جوابش را

بدهم.

تکیه ام را از میز توالت برمیدارم.

میخواهد کمکم کند که میگویم

-خودم می پوشم.

من خیلی عادت ندارم کمیل را اینطور بینم... نهایتاً شاید گاهی در سکوت نگاه خیره اش را دیده باشم. نه این طور مهربان و نوازش گر.

-دکتر چی گفت بهت؟

-دارو داد...

-همین؟ چیز دیگه ای نگفت؟ نگفت چرا درد داری؟ آزمایش نوشت برات؟

-می خواست بنویسه گفتم چند وقت پیش تو درمانگاه چکاب شدم.

-دیگه؟

-گ... گفت بعد از اینکه دارو هامو مصرف کردم دوباره برم پیشش...

خودش را کمی نزدیکم میکشد.

-چرا الان عصبی هستی؟ من که کاریت ندارم.

از یادآوری اسم بیمارستان مو به تنم سیخ شده بود.

-۵... هیچ چی...

-معاینه کرد؟

گیج نگاهش میکنم.

-میگم معاینه کرد دکتره؟ حرارت گونه هایم را حس میکنم . -آ... آره...
 به سمت تخت می روم. باید کمی بخوابم تا تجدید قوا کنم... دوباره نزدیکم میشود.
 -کجا؟ مهسا برات غذا کشیده بیا برو بخور...
 گرسنه ام. شکمم تنها عضوی است که اهل مدارا نیست و زود صدایش در می آید.

از اتاق که بیرون می روم، مهسا را در حال بررسی داروهایم می بینم.
 پیشه ی پدر را در پیش گرفته و دانشجوی سال سوم پزشکی است.
 با دیدنم بلند می شود.

-اینارو از کجا آوردی؟!

میدانم سوالم مسخره است. خب آخرین بار توی کیفم بودند. پس از کیفم برداشته. اما منظور
 من هزار سوال دیگر است. که به چه حقی دست در کیفم کرده . یا اینکه به چه منظوری کیفم
 را می گشته که با پلاستیک داروهایم روبه رو شده.

-کمیل آورد...

-لفتش دادی. .. اومدم صدات کنم غذا بخوری دیدم اینا افتادن پایین تخت...
 توضیحش کافیهست.

احتمالا زمانی که دنبال کلید می گشتم یادم رفته بود زیپ کیف را بکشم. از این کارها زیاد می کردم. وقتی کیف را روی تخت پرت کرده ام، داروها بیرون ریخته اند.

نگاهی به حجم داروها می کنم. اگر دست خودم باشد، این داروها جیره ی یک ماهم حساب می شوند. اما دکتر اولتیماتوم داده که اگر بیمارستان نمی خواهم، باید سر وقت مصرفشان کنم و دو هفته ی بعد در مطبش حی و حاضر باشم.

بدون حرف دیگری وارد آشپزخانه می شوم.

به سمت میز می روم و می اندیشم که علاوه بر اصرارم برای قهر با مهسا، این قهر به صورت نیمه اتوماتیک در حال کمرنگ شدن است. قسمت دستتیش هم مربوط به سماجت ها و کنار نکشیدن های مهساست.

چند قاشق غذا بیشتر نمی توانم بخورم. ضعف دارم.

احتمالا نتیجه ی آمپولی است که بابت تب بالايم تزریق کرده ام. تبم را آن قدر پایین آورده که عرق سرد پیشانی ام را یک ثانیه رها نمی کند.

-تب بر زدی؟

به مهسا نگاه می کنم که پیش می آید و کمیلی که درگاه آشپزخانه را اشغال کرده.

-اوهوم...

دوباره مشغول غذایم می شوم. نه برای خوردن. برای بازی بازی...

چرا به خانه ی خودشان نمی رود؟ واقعا این کم محلی ها و لحن سرد آزارش نمی دهد؟
غرورش را زخمی نمی کند؟

-چرا نمی خوری؟ دوست نداری یا خوب نشده؟

-خوردم... سیر شدم...

نگاهی به بشقاب می اندازد.

-نزدیک بیست و چهار ساعته هیچ چی نخوردی با چند قاشق سیر شدی؟ چیز دیگه بیارم اگه
اینو دوست نداری؟

-نه دوست دارم... این روزا همین طوریم... بیشتر از این نمی تونم بخورم... نمی دونم چرا...

نگاهی با کمیل رد و بدل می کند. به نظرم نگاه معنای

دارد.

-چای می خوری؟

مشتاق می شوم. شاید این حس سرما را ببرد.

-داریم؟

-آره... بشین بریزم برات.

-می ریزم خودم...

-برا منم بریزید...

به سمت هال می روم.

-کجا پس؟

-میرم اسپلیترو خاموش کنم... سرده...

اسپلیتر را خاموش می کنم. نگاهم به داروها می افتد. باید از همین جا شروع کنم. حاضرم نصف عمرم را بدهم اما لحظه ای بستری نباشم.

چای ها روی میز آماده هستند. قبل از نشستن، کیسه های دارو را روی میز می گذارم تا یک لیوان آب بریزم.

با فکر به اینکه اگر آب بخورم خوردن چای دیگر خیلی لذت بخش نمی شود، صبر میکنم تا بعد از چای بخورمشان.

-عفونتت خیلی زیاده!؟

-کسی اینجا نیست که ندونه دکتر آینده ی این

مملکتی... اصرار تو برای به رخ کشیدن این موضوع نمی فهمم...

لحظه ای غم در چشم هایش سایه می اندازد و برگه ی توی دستش کمی مچاله می شود.

-ترنم!!

لحن کمیل توییخ گر است.

-چیه؟ نمی دونم چه توقعی دارید از من... اما من توقع یکم تنهایی دارم... زیاده؟ واقعا می خواهم که مهسا برود.

اما با بی حس ترین لحن ممکن می گویم این جمله را.

نه خشم دارم. نه ناراحتی. انگار که یک تیترا از یک نشریه ی زرد را خوانده باشم. در عوض کمیل را عصبی کرده ام گویا، که باز این گره ابرویش را زینت داده... لب باز می کند. قبل از او مهسا به سخن می آید.

-کمیل....

نگاهش می کند.

-مشکلی نیست... بذار خودمون حلش کنیم... موضوعای مهم تری هست... .

رو به من میکند: وضعیتت یکم خوب نیست...

مهم نیست... هیچ چیز مهم تر از رفتن مهسا نیست.

لیوان چای خالی را روی میز میگذارم. در دل اعتراف می‌کنم که حسابی مزه داده. حتی داوطلب دومی هم هستم. اما بر خلاف میلیم کیسه‌ی داروها و لیوان آبم را برمی‌دارم تا بدوم. حالا که او طعنه به سنگ پای قزوین زده من میدان را خالی می‌کنم. دستش روی دستم می‌نشیند.

-زخمم داری... .

نگاهش می‌کنم. این‌هایی را که میگفت، همه را دکتر در کارتکسی که حکم پرونده بیمار را داشت، و میان داروها گذاشته بودم، با علائم اختصاری یادداشت کرده و به دستم داده بود، تا دفعه بعد که میروم همراه خودم ببرم...

-خودم می‌دونم.

-برای همین داروهات خیلی قوین.. دوزشونم زیاده...

-اینارو هم دکتر گفت... لازمه...

باز نیم خیز می‌شوم.

-فکر کنم یه قسمتی از داروهای خوراکی مال کمیل باشه...

حرف خوبی را پیش کشیده بود. هزار سال هم اگر می ماندم، نمی توانستم به کمیل بگویم یا دیگر به این خانه نیا که هوای من به سرت نیفتد، یا این داروها را بخور تا من کمتر دچار مشکل شوم... خوب جاگیر می شوم تا بینم دردش چیست..

-حرف آخر تو اول بگو مهس ا...

-بیا فردا بریم یه دکتر خوب ... یکی می شناسم. ..

-دکتر خودم عالیه....

عالی بود. بخصوص وقتی گفت که اگر حرفی دارم آمادگی شنیدنش را دارد.

وقتی برای معاینه روی تخت معاینه نشستم با دیدن کبودی های بدنم توجهش جلب شد. کمی ان هارا را بررسی کرده بود. پرسیده بود که

آیا همسرم دست بزن دارد؟ جوابم منفی بود. نمی دانستم کمیل دست بزن دارد یا نه... قبلا از او کتک خورده بودم. اما خیلی وقت ها در شرایط نرمال، همدیگر را ندیده بودیم که بدانم در حالت عادی دست بزن دارد یا نه.

بعد از

معاینه ای دقیق که با دلسوزی و مسئولیت پذیری بالایی

همراه بود، در چشم هایم نگاه کرده بود. از وضع وخیمم گفته بود .

خجالت کشیده و دستم را مشت کرده

بودم. دستکش لاتکس را از دستش در آورده بود. دست روی مشتم گذاشته بود و گفته بود که اگر حرفی داشتم می توانم به او و گوش ها و کمکش اعتماد کنم. همین... تنها دلیلم برای حمایت از او همین بود. همین که نشانی از مهر را با خود حمل می کرد کافی بود تا من از همه جا هی شده تصمیم بگیرم که تا ابد او دکترم باشد.

-کلید داری؟

سرم را به نشانه نفی تکان می دهم. یادم نمی آمد آخرین بار کجا گذاشته بودمش که چند روزی بود پیدایش نبود.

کلید خودش را به طرفم دراز میکند:

-برو بالا الان میام... برم یه پاکت سیگار بخرم...

قبلا نه خودش را، و نه سیگار کشیدنش را خیلی نمی دیدم. اما این روزها هم خودش را زیاد میدیدم و هم تک و توک ته سیگاری هایی که در زیر سیگاری خانه له کرده بود.

به بهانه زدن آمپولم مرا از خانه بیرون کشیده بود و گشتی در خیابان ها زده بودیم. کمی در پارک سر

خیابان قدم زده بودیم تا به قول خودش کمی از حال و هوای مریضی بیرون بیایم...

اما مریضی من چیزی نبود که با کمی هوای تازه و فاصله گرفتن از تخت درست شود. مرا مغز پر هیاهو و حس سرخوردگی، به این روز انداخته بود. اینکه حکم یک معشوقه بی بن و ریشه را پیدا کرده بودم که مرد زندگی آش، فقط زمانی که هورمون هایش جایی برای عرض اندام می خواستند، یاد من می افتاد. هرچند که این اتفاق فقط یک بار افتاده بود...

البته نگران اینکه مبادا واقعا لازم شود که در بیمارستان بستری شوم، هم بودم. از طرفی مدام فکر مجتبی در سرم جولان میداد... و گاهی عذاب وجدان پاسخ ندادن به تلفن های مادرم.... گاهی هم با ریحانه گلاویز بودم و مقهور اویی که زندگی اش را دزدیده بودم و گاهی من

بودم که او را زمین می زدم و بری از هر اتهامی، از دعوا بیرون می آمدم.

تمام مدتی که در کنار هم قدم میزدیم، هم در افکار خودم غوطه ور بودم. انگار او هم به اندازه من دغدغه داشت، که اجازه داده بود تا در سکوت، به نشخوار ذهنی ام بپردازم.

وقتی از دکه، بستنی خرید، متوجه شدم، دیگر مثل گذشته ها از دیدن خوراکی ها به وجد نمی آیم و از یادآوری مزه ها، قند در دلم آب نمی شود.

در را میبندم و هنوز کفش هایم را کامل از پا نکنده ام، که صدای زنگ در بلند می شود. به هوای اینکه کمیل

برگشته در را باز میکنم. اما کسی که میبینم، کمیل نیست...

مهسا هم به سان تیری از زه کمان در رفته، بلافاصله پشت او ظاهر میشود. چنان با عجله خودش را رسانده که مجبور می شود برای کنترل خودش، از لنگه ثابت در کمک بگیرد...

مهسا با استرس نگاهم میکند. فاطمه هم بعد از او، و باعجله در این قاب تماشایی، نمایان می شود. استرس، از چهره هر دو قابل خواندن است. و در این میان تکلیف من ترسیده مشخص تر از هر کسی ست... بلاتکلیفی... دست روی سینه ام میگذارد و مرا کنار میزند: کو کجاست؟

وارد خانه می شود و در پی گم شده اش نگاهی به اطراف می اندازد. می دانم که دنبال کمیل میگردد...

-رفت خرید...

نگاه تحقیر آمیزی به سمتم می اندازد:

-عه؟ آذوقه عشق و حالتون تموم شده؟

از چیزی که می گوید، با توجه به چیزهایی که مهسا می داند، و دیده، خجالت میکشم. علت این همه نفرتش را از خودم نمی فهمم. انتظار ندارم قربان صدقه ام برود، اما حداقل وقتی داستان مرا و

حضورم را می داند، می تواند کمتر نیشتر برداشته و بر تن و روح دلم بزند.

-چی کار برایش کردی که نمی تونه ولت کنه و هر شب هر شب پا میشه میاد اینجا؟

منظورش از "هر شب هر شب" همین دو-سه شب گذشته است... تجربه می گوید؛ که این زن نه منطق دارد و نه از چیزی هراس. برای همین هم قصد رفتن میکنم تا همسرش بیاید و او را هر طور که بلد است، و با زبان خودش، توجیه کند.

-خودت از این همه بیچارگیت حالت به هم نمی خوره؟ چرا به هم می خورد. از اینکه آنقدر بیچاره بودم که او اینجا وسط خانه ام ایستاده بود و مرا تحقیر میکرد، حسابی از خودم حالم به هم میخورد...

برمیگردم و رو به او میکنم. نگاهی به چشمان فریبا، اما سردش میکنم. این زن پر است از نفرت، کینه... ناامنی...

-چرا حالم به هم میخوره... از این همه بدبختی تو به هم میخوره که پاشدی اومدی در خونه من و دنبال شوهرت میگردی... تو بگو چی کارش کردی که نمیتونه تحملت کنه و فرار میکنه میاد اینجا...

دیگر ظرف صبرم داشت لبریز می شد و نمی توانستم تحمل کنم که سیبل عصبانیت های تمام آدم های روی زمین باشم و هرکسی که از هرکجا کم می آورد، کمبودهایش را بر سر من خالی کند.

حرفم را میگویم و در حالی که نگران دندان های یکدست و سفیدش هستم که روی هم ساییده می

شوند، دوباره قصد رفتن میکنم. این بار بازویم را میگیرد و در حال فشردن ناخن هایش در گوشت بازویم، در صورتم غرش میکند:

-چرا گورتو از وسط زندگی من گم نمی کنی؟ با صورتی درهم و گریه ای قریب الوقوع، می گویم:

-اینجا وسط زندگی منه و تو پریدی توش... زندگی تو، تو خونه توئه که اون طور که بوش
 میاد خیلیم خوب از پس اداره کردنش برنیومدی و حالا داری جلز و ولز میکنی...
 -خفه شو... خفه شو آشغال پیتیاره... تویی که آوار شدی رو زندگی من و نذاشتی که ما
 زندگیمونو کنیم...

اگه خیلی زود با پاهای خودت از اینجا گم نشی، قول میدم اتفاقای خوبی برات نمیفته...
 حالا دیگه گریه ام گرفته و صدایم هم می لرزد:

-من با پای خودم نیومدم تو این زندگی که با پای خودم برم... در ضمن اگه کمکت میکنه که
 زودتر سخته کنی، باید بگم که اونی که نداشت طلاق بگیرم شوهر تو بود، وگرنه من خیلیم
 اصراری نداشتم تو نکبت زندگی شما شریک باشم...
 -نکبت تویی و هفت پشتت...

از چیزی که می گوید، گُر میگیرم و تازه میفهمم که چرا وقتی به مهتاب تاخته بودم، مورد
 بی مهری کمیل

قرار گرفته بودم. اینکه درباره عزیزت که دستش هم از دنیا کوتاه است، درست حرف نزنند،
 اتفاق دردناکی ست.

با این حرفش، تصویری بسیار مبهم، از چهره خندان بابا جلوی چشمانم ظاهر میشود. خدا میداند که همین تصویر مبهم، نه شبیه نکبت که، چقدر شبیه باران بهاری و رنگین کمانش است...

با پیش زمینه ای که از کار کمیل دارم، و حس سرخوردگی و عصبانیت بالقوه ای که در وجودم رخنه کرده، ناخودآگاه دستم بالا می آید و به عقب هلش می دهم. اتفاق خاصی نمی افتد، فقط کمی از من فاصله میگیرد. ولی همین اقدام کوچک و کم جان من باعث جری تر شدن او می شود تا دوباره قصد سر و صورتم را بکند. واقعیت این است که من حتی روزی که یکی از تپل های روزگار بودم هم بیشتر یک بادکنک پر باد بودم که با هر اتفاق کوچکی میتوانست بادش خالی

شود. حالا که نه آن وزن را داشتم و نه سلامتی گذشته را، خیلی راحت تر از قبل بادم خالی میشد. او زن قوی و سالمی بود که اگر میخواست، خیلی راحت می توانست مرا به دو تکه مساوی تقسیم کند.

اما قبل از اینکه دست های او به من برسند، سدی به بزرگی کمیل میان من و او حائل میشود. و من در واکنشی غیر ارادی از پشت، تیشرتش را چنگ میزنم.

چی کار داری میکنی؟

لحن محکم و پرسشگر کمیل باعث میشود کمی شمشیرش را پایین تر بگیرد و صدایش از آن تک و تایی چند لحظه پیش بیفتد:

-تو داری چی کار میکنی؟ معلومه کجایی که هیچ خبری ازت نیست؟

-معلوم نیست؟ اومدم به زنم سر بزمنم... مریض بود موندم کنارش...

بعد از لختی سکوت، صدای ریحانه را می شنوم:

-هه.. زنت؟ این لختِ شبیه میون، از کی تا حالا زنت شده؟

-درست صحبت کن ریحانه... از وقتی زنم شد که اسمش رفت تو شناسنامه ام... حالام بساطتو

جمع کن برو خونه، چون خیلی حالش مساعد این جنگولک بازیای تو نیست...

ریحانهٔ عصبی، ضربه ای به سینه کمیل میزند. این را از نیم قدمی که کمیل به عقب برمیدارد متوجه می شوم:

-اگه اون زنته پس من چه کاره ام این وسط؟ به واسطه نیم قدم به عقب برداشته شده کمیل، من هم برای پرس نشدن میان تن او و دیوار، از پشت او بیرون می آیم. کمیل چشم روی هم گذاشته و با گاز گرفتن لب پابینش، سعی دارد چیزی نگوید که ریحانه را نا شکیب تر کند. در عوض رو به مهسا و فاطمه میکند: -زنداداش شما بفرمایید برید خونه، من اینجا هستم...
 ببخشید مزاحمتون شدیم...

در حالی که او برادر زاده و همسر برادرش را مخاطب قرار داده، من هم مخاطب نگاه خصمانه ریحانه هستم.

بلافاصله بعد از بسته شدن در توسط مهسا، ریحانه

دوباره به سمت من می آید. بازهم کمیل واکنش نشان می دهد و او را در میان بازوانش مهار می کند.

-ولم کن لعنتی... ولم کن عوضی... بذار حقشو بذارم کف دستش... بذار بفهمه با کی طرفه... هر شب که منو تنها میذاری، میای اینجا این با غش و ضعف تو رو اینجا نگه میداره؟ بذار یه کاری کنم راستی راستی رو به قبله شه که لااقل منم نسوزم...

صدای "آروم باش" های کمیل در میان جمله های تکه تکه و فریاد گونه او گم شده اند و من حیران "هرشبی" هستم که ریحانه روی آن تاکید دارد.

در نهایت کمیل با گذاشتن کف دستش روی دهان او، ساکتش می کند:

-طرف حساب تو این بدبخت از همه جا بی خبر نیست... منم لعنتی... منم که آب پاکی رو، رو دستم ریختی که نمیخواییم...

نمی خواییم را چنان فریاد میزند که قلب من هم از شنیدنش درد میگیرد.

-مگه خودت نگفتی طلاق؟ مگه نگفتی تا عمر دارم نباید منتظر دوست داشته شدن و بخشیده شدن از طرف تو باشم؟ پس چی میخوای از جون این بیچاره؟ احساس میکنم همین لحظه میزان بیچاره گی من و کمیل به یک اندازه است.

-اینقدر جز نزن... تازه دو شبه اوادم اینجا... یه هفته قبلشو تو نمایشگاه خوابیدم لعنت بهت بیاد... به حرفات فکر کردم... گفתי خسته شدی... گفתי از چشت افتادم... گفתי به بن بست

رسیدیم... گفתי لیاقتتو ندارم... باشه.. تو راست میگی... تو خوب من بد... هر چی میگی حق داری...

دستش رفته رفته شل و شل تر می شود و تمام تمرکزش را به عقده هایی که این زن در دلش نشانده می دهد:

-میگی طلاق؟ باشه طلاق... میگی مهریه؟ باشه مهریه...

میگی مرگ؟ باشه مرگ... فقط برو... ریحانه صدات و کولی بازیاتو بردارو از این خونه برو فقط... فقط برو...

حالا دیگر دست های کمیل روی دهان ریحانه نیست.

در حال شلنگ تخته انداختن و همراهی کردن با صدای بلندش است. اما ریحانه هم دیگر قصد فریاد زدن ندارد گویا... شوکه شده... او هم مثل من منتظر واکنشی شبیه به دفعه قبل بوده. اینکه کمیل با کلمات و صدایش نوازش گونه، او را از من جدا کند و ببرد. انگار اولین بار بود که جواب "های"ش را با "هوی" میشنید و همین هم شوکه اش کرده بود.

لحظه ای در بهت نگاهش می کند... و بعد دستش را بالا می آورد و مقصد این دست جایی جز صورت کمیل نیست. به نظر می آید؛ کمیل او را خیلی خوب شناخته که به موقع، مچ دستش را میگیرد. نگاهی آغشته به

خشم و یأس در چشم های عصیانگر زن می کند و بعد دستش را پرتاب می کند... اما خوب میزان خشم او را تخمین نزده بود که نتوانست حرکت بعدی اش را حدس

بزند. قبل از اینکه کمیل به خودش بیاید، گلدان کوچک کاکتوس محبوبم را با آن گل صورتی رنگ زیبایش برداشته، و به سمت من پرتاب می کند. تنها شانس من که نصیب من شد، نیت ریحانه بود؛ اینکه میخواست قبل از اینکه کمیل بتواند کاری کند، مرا به هلاکت برساند...

برای همین عجله ای که به خرج داده بود، نتوانست درست هدف بگیرد و گلدان به جای صورتم، پشت دستم فرود آمد. دستی که از حیرت سیلی ای که به سمت کمیل یورش برده بود، به دهان برده بودم، تا جیغم را در گلو خفه کنم. اما قسمت بد ماجرا این بود که خود گل و تیغ های ریزش به پشت دستم خوردند و مثل این بود که زهر هلاهل به جان دستم ریختند.

-چه کار داری میکنی بیشعور؟ جمع کن بساط بازیتو از این خونه برو بیرون...

فریاد کمیل باعث می شود، درد دستم را فراموش کنم.

اما ریحانه را جری تر می کند. چشمش را میبندد و دهانش را باز می کند:

-بیشعور خودتی...

بدبختم کردی یه قورت و نیمتم باقیه؟

شروع به جیغ زدن می کند. فحاشی و تهدید هایش را هم آغشته در این جیغ و دادها به گوشمان می رساند.

کمیل سعی میکند با کلمات، آرامش کند. اما کلماتش همچنان تند و عصبی هستند. خودم را چون کودکی که میان جدال پدر و مادر گیر افتاده، به گوشه ای میکشم.

روی زمین می نشینم و دست روی گوش هایم می گذارم. این صحنه ها را حتی در زندگی سرد و بی مهر و محبت عمو و مامان هم ندیده بودم. صدای زنگ و ضرباتی که به در می خورد می آید، و من از حیرت

صحنه پیش رویم، انگار مشاعرم را از دست داده ام که نمی توانم از جایم بلند شوم و در را باز کنم. چیزهایی را که می شنوم، برایم قابل هضم نیست. مگر قرار نیست روزی این دعاها تمام شوند. مگر قرار نیست این دو نفر، در روی هم نگاه کنند؟ پس چرا ریحانه حرمتی برای این کار باقی نمی گذارد؟

از برادرهایش می گوید و از چوبی که در آستین کمیل خواهند کرد. نفرین می کند... همه را... خودش را هم که خرِ حرف های پدرش شده بود و بین آن همه خواستگار، او را انتخاب کرده بود. حتی پدر و عمویش را هم نفرین میکنند... برای کمیل آرزوی مرگ می کند...

الفاظ رکیک را بار من و در نهایت مهتابی می کند که از نظر او با بی عفتی هایش، زندگی او را به این مرحله

رسانده.

می گوید و می گوید... تکه تکه شدن جمله هایش نشان از خستگی نفسش است، اما باز هم ساکت نمی شود و اصرار دارد که او را توسط کلمات، با خاک یکسان کند.

بالاخره صدای بی وقفه در و صدای گنگ و نامفهوم علی، باعث می شود تا دست و پایم را جمع کنم و برای باز کردنش بروم. در را که باز می کنم، علی با آن قد متوسط و ریش های جو گندمی در چهار چوب در ظاهر می شود. شلوار راحتی به پا دارد و تی شرت سفید رنگ. نگاهی به من ترسیده میکند و می گوید: چرا در و باز نمی کنی؟ آبرو برامون نداشتن تو در و همسایه...

و بدون اینکه منتظر توجیح من بماند، خودش را به دونفری که مرا یاد خانم و آقای اسمیت انداخته اند، می رود.

علی لیوان را پر از آب می کند و به دستش می دهد:

بخور اینو...

اطاعت می کند و با دستی که به دور لیوان فشرده می شود، آب را سر می کشد. آن قدر برای این کار تمرکز ندارد که چند قطره از آب روی لباسش می ریزد.

مهسا و فاطمه همراه ریحانه در واحد بغلی بودند تا او را آرام کنند و علی اینجا مانده بود تا برادر کوچکترش را آرام کند.

در گوشه ای از مبل سه نفره کز کرده بودم و خودم را به عقب و جلو تاب می دادم تا درد دستم را تاب بیاورم.

-این چه وضعشه مرد حسابی؟

کمیل لیوانی را که در حال چرخاندش است، روی میز می کوبد:

-چی چه وضعشه داداش؟ این کولی پاشده اومده اینجا اعصاب همه رو ریخته به هم...

-توأم ورداشتی میزنیش؟

چشم های کمیل گرد می شوند: من کی زدمش؟

-پس چی می گفت؟

-بابا کدوم زدن؟ من نزده وضعم اینه بزمنش که مرده و زندمو میاره جلو چشم... دستشو

گرفتم این بدبختو زننه... هر چند آخرشم گلدون کوید بهش...

علی با تعجب رو به من می کند: آره ترنم؟ چیزیت که نشده؟

سرتکان می دهم: خوبم...

-مطمئنی؟

این را کمیل می پرسد و من "اوهوم"ی زیر لب می گویم.

کمیل سیگاری از پاکت در می آورد و با فندک روشن می کند و در حالی که با یک دست کامی

از آن می گیرد با دست دیگر فندک را روشن و خاموش می کند.

علی از در موأخذه وارد می شود: نکش اون لامصبو...

-ول کن جان کمیل... اعصاب ندارم...

-الان این اعصابتو آرام میکنه؟

-شما فکر کن تلقینش آرامم می کنه آقای دکتر... علی دست دراز می کند و پاکت را بر می دارد: پس یکیم بده من آرام شم...

کارش باعث می شود برای لحظه ای لبهای کمیل کش بیایند. خودش هم در حال برداشتن پاکت چشمک بانمکی به من میزند و در کمال حیرت من واقعا سیگاری برمی دارد و از آتش سیگار کمیل روشنش می کند. میبینم که خیلی هم ناشی نیست در این کار...

کمی در سکوت می گذرد و دو برادر در سکوت سیگارشان را دود می کنند. در نهایت علی ست که سکوت را می شکند:

-اینطوری همیشه برادر من...یه تکونی به خودت بده و یه فکری برای این وضع نابسامون زندگیت بکن...

کمیل در حالی که سیگار را جلوی دهان گرفته و نگاه از گوشه ای که به آن خیره بود، بر نمی دارد، می گوید:

-تو بگو چی کار کنم من همونو می کنم... عقلت به جایی میرسه؟ خودم که مثل خر گیر کردم تو گل...

-فکر کنم لازمه یه مشاوره بگیرید...

کمیل با همان ژست، پوزخند صداداری میزند: برم بگم بیابین کمک کنین دو تا زنمو اداره کنم؟

-متاسفم. ولی فکر کنم لازمه و بری دقیقا همین درخواستو بدی... حالا با ادبیات متفاوت تر... در نهایت سرش را برمی گرداند و ته سیگار را داخل لیوان می اندازد: بسه علی... میخوای مرده و زنده فحش بدن؟

-اولا که فکر مرده و زنده تو اون موقعی باید می کردی که مثل بچه ها نقشه می کشیدی و عملی می کردی... دوما مشاور کارش همینه... مشاور برای زندگیای روتین و آرام مشاور نشده... اونجاست که شما رو راهنمایی تون کنه، کمکتون کنه جای پریدن به هم بشینید و منطقی در مورد مسائل کوچیک و جزئی تا مهم و کلی صحبت کنید... کمکتون میکنه راه آرام کردن هم رو پیدا کنید یا حداقل خودتون رو به آرامش برسونید...

-اولا من با نقشه اون کارو نکردم... تو فکرم بود اون چند روزی که حاجینا رفته بودن مشهد، طعمه ام بشه واسه گرفتن اون مردکِ بیشرف... خودمم نمیدونم چطوری اون حیوون وحشی از من اومد بیرون و

اینجوری یه بی گناه از همه جا بیخبر رو به آتیش انتقامم سوزوندم... دوما همون اندازه که من باید مشاوره بگیرم ریحانه ام لازم داره که بیاد مشاوره... بذار آب پاکی رو بریزم رو دستت که اون به هیچ صراطی مستقیم... نمیشه و نییاد... از نظر اون همه عالم و آدم عیب دارن الا خودش...

- فعلا که مشکل اصلی تویی و این افسارت که افتاده دست خشمت... بعدم همه فکر میکنن
دیگریه که مشاوره نیاز داره، اما نمیدونن که خودشون دقیقا اون کسین که باید مشورت
بگیرن... سوما اون موقعی که عالم و آدم میگفتن شما به درد هم نمی خورین و تو به گوش
نمیگرفتی از همین چیزا حرف میزدن... خودتو میزدی به در و دیوار که حاجی چرا مخالف
برادر زاده خودشه... حاجی اینا رو پیش بینی کرده بود که میگفت نه... اینکه با اولین مشکل،
بیفتید به جون هم، که قربونت برم تو اولین مشکلتونو به جوری رقم زدی عاقلترین آدمام
توش می موندن چه برسه به شمایی که شک دارم اصلا فکر کردن بلد باشید... عاشق جمالش
شده بودی و نمی فهمیدی چی میگیم... ما از دور نگاتون میکردیم و میدیدم که شما دوتا آدمید
که سوا سوا خیلیم خوشمزه و خوشکلید اما به جا اگه جمع بشید، میشید به ترکیب تو مایه های
عسل و خربزه که آدمو به کشتن میدن... شما دوتاتون آتیشید و میسوزونید... تو و اون
هر کدومتون به یه جرعه آب نیاز داشتید نه یکی بدتر از خودتون... به هر حال اگه عصبانی
هستی از دست دوتاتون باش... اگه امشب اینجا جنجال به پا بود تقصیر دوتاتونه... اون امشب
و تو نزدیکِ یه

سال پیش دیوانه شدید و این جنجالو به پا کردید... اون همون قدر که حق نداره ترنمو مقصر
بدونه، حقشه که خرخره تو یکی رو بجوه... خودتو بذار جاش... زندگی ای که با یه دنیا امید
براش برنامه ریخته بود، عرض یه روز

کن فیکون شده... وقتی میای میمونی اینجا فکرشو بکن که قراره با همچین چیزی رو به رو
شی...

- یعنی چی؟ من قرار نیست به این سر بزنم؟ هرچقدر اون زنه اینم زنه...

-سر بزنی نه اینکه بیای کنگر تو بخوری و لنگر تو اینجا بندازی و یادت بره یه ریحانه ایم هست...

-بابا چه لنگری؟ دخترت خبر داره... هنوز هفتاد و دو ساعت نشده اومدم اینجا... والله بالله به هرچی که قبولش دارین من یه هفته تو نمایشگاه موندم...

زنگ در زده می شود و بحث دو برادر نصفه می ماند.

کمیل با پوف کلافه ای برای باز کردن در می رود.

او که می رود علی نگاه آرامی به من می کند. لبخندی میزند و دل من یادی از پدرش می کند...

-درست میشه... غصه نخور... نگران نباش... بی تاب نباش اینطوری...

لب میگزم. حجم مهری که در تک تک کلماتش نشسته، دلم را به لرز می اندازد:

-می ترسم... خیلی می ترسم...

چشمش را با اطمینان می بندد: می دونم که سخت خواهد بود، اما درست میشه... حداقل از

طرف تو مطمئنم که می تونی درستش کنی...

من هیچ کاری جز گریه بلد نبودم او چطور فکر می کرد توانایی درست کردن ویرانی ها را

دارم؟

صدای سلام مهسا مکالمه دلنشین و کوتاهمان را خاتمه می دهد. علی می پرسد: چی شد؟

-هیچی... بردمش رسوندمش خونه حاج بابا...

-حاج بابا؟

-آره... داشتم به کمیل می گفتم... ترسیدم با هم دعواشون بشه کمیلو صدا نکردم... با اجازه سوئیچ شما رو برداشتم ببرم برسونمش که جفت پاهاشو کرد تو یه کفش که میرم عمومو بینم...

-خوب نصف شبی میره پیرمردو داغون میکنه که... چرا منو صدا نکردی؟

-والا اینی که من دیدم، شمام نمی تونستی آرومش کنی... در ضمن یه جوری تر و خشکو با هم میسوزونه، به آدم برمیخوره... اینقدر لیچار بار بزرگ و کوچیک کرد، خودم نخواستم صداتون کنم... هم اینکه اونقدر خسته بودی دلم نیومد یه بار دیگه ام تو این ساعت بیفتی تو ترافیک...

کمیل معذب می شود: شرمنده... شما رو هم زابراه کردیم...

-حرف مفت میزنی بچه تو؟ من تو مشکلاتت نباشم کی باشه؟

-ترنم؟ تو خوبی؟ دستت خوبه؟ دیدم تکونش میدادی و قرمز شده بود حسابی...

حواس این دختر، بیشتر از حواسی که عاشق خرج معشوقش می کرد، به من بود و قبل از اینکه به خودم بیایم دست مصدومم در میان دستانش بود و "آخ آخ" می کرد.

کمیل میگرد:

-تو که گفתי خوبی؟ منم میگم این برا چی نشسته اینجا یه ساعته تاب میخوره... واسه چی...

صدای زنگ خوردن موبایل مانع از ادامه حرفش می شود. بر می خزد و موبایل را از جیب شلوارش بیرون می کشد. چشم هایش را می بندد و با درد می خندد:

حاجیه...

-میگی چی کار کنم حاجی؟ ذله م کرده... با دست پس میزنه با پیش میکشه... میرم خونه روزگرم سیاهه، نمی رم خونه روزگرم سیاهه... میرم سمتش محل نمیده و میگه دست از سرش بردارم... سکوت می کنم کنار میکشم شروع می کنه به جیغ جیغ که واسه چی هیج چی نمیگی... همه درازو به روم بسته... نه میذاره حرف بزنم نه میذاره سکوت کنم... مدام داره سعی می کنه بهم نشون بده از سرم زیاده... بابا دهن من سرویس شده از دست این... صدای سکوتش را می شنوم... و فکر میکنم سرعت عمل ریحانه در مخابره اتفاقات بی نظیر است... هنوز یک ساعت هم از رفتن او نمی گذشت که حاجی به گوشی کمیل زنگ زده بود و را بازخواست می کرد.

سیاست جالبی بود. من تازه وارد هم می دانستم که بزرگترین اهرم فشار برای کمیل، حاج حیدر است...

مهسا لیوان آب قند را به سمتم می گیرد و من آنقدر حس نیاز به این آب قند دارم که خیالی مبنی بر ناز و قهر را در سر نمی پرورانم. واقعه بزرگی نبود، اما هنوز هم قلبم بابت اتفاقات ساعتی پیش می لرزید.

-مگه من گردن شکسته چی میگم؟ می گید خطا کردم؟ باشه کردم... پاشم وایسام...یه مجازات مشخص بهم بگید همونو بکنم... نمی تونست این شرایطو تحمل کنه، قبل اینکه امضا بده من بتونم این بدبختو عقدش کنم فکرشو می کرد...

و بازهم سکوت کمیل... و جوابی که می دهد:

-بالاخره یه جوری می شد دیگه... این بدبختم یه خدایی داشت و به همون خدا، خود شما حاجی میرفتی کارای شکایتشو می کردی و شده منو می بردی بالای دار...

مهسا جوراب نازک زنانه را گلوله کرده و سعی دارد با آن تیغ های ریز و متعددی که پشت دستم جا خوش کرده اند را در بیاورد.

-ولی به والله به اعدام راضی بودم تا این اوضاعی که الان دارم... دنیام شده آخرت یزید... حالام دیر نشده...

اگه انقدر آخ و پیف شدم بره شکایت کنه، اگه حق و حقوشو میخواد میدم... اگه میتونه حکم اعدامو بگیره اما دیگه تموم کنه همه چیزو... به اینجام رسیده... این وسط اگه بنا به شاکی بودن باشه این دختر بدبخت از همه بیشتر حق داره... اما اون زبون به دهن گرفته و تو سکوت داره منو تماشا میکنه بیینه چه بلایی سرش میاد...

کرم خنکی پشت دستم می نشیند و بعد باند سفید رنگی به دور دستم پیچیده می شود.

-مگه من میگم اون حق نداره حاجی؟ باشه همه حق با اونه... گردن من گردن شکسته از مو باریک تر... شما بگو من چی کار کنم همونو می کنم... بابا خبط کردم دیگه باشه... همتون پشتمو خالی کردین بسم نیست؟ از زندگی سیرم کردین بسم نیست؟ چی کار کنم راحت میشید؟

این بار ناله می کند: شما بگید چیکار کنم که بخشیده شم؟ برم به راهی که مهتاب رفت خیالتون راحت میشه؟ دیگه کم آوردم حاجی...
-بسه ترنم عزیزم... هلاک شدی...

خودم هم نمی دانستم برای چه گریه می کنم... برای صدای کمیل که گاهی از لاعلاجی سر به فلک می گذاشت و گاهی چون مویه پیرزنان زیر و آرام می شد، یا برای دستی که انگار کپه ای آتش پشتش روشن بود و با آن کرم هم قصد خنک شدن نداشت... شاید هم برای خود بی خانمانم که هرچند که سعی می کردم تبرئه اش کنم، اما می دانستم، که اگر جایی و دلی برای رفتن داشت، شاید این زندگی کمی آرامتر از حالا بود...

کار پانسمان دستم که تمام می شود، بدون تشکر، از پشت میز آشپزخانه بلند می شوم تا خودم را به خلوت تنها اتاق خواب مبله خانه برسانم. حوصله مهسا که هیچ، حوصله خودم و فین فین هایم را هم نداشتم...

اما حواسم بود که به اسم قهر، داشتم گستاخی را در حق او تمام می کردم...

نگاه متفکر علی را همراه با نگاه خسته و خیره کمیل پشت در جا می گذارم و خودم را پشتش
قایم می کنم...

چقدر دوست داشتنی بود، این نبودن فاطمه... خوب بود

که بعد از رفتن ریحانه، سراسیمه خودش را نرسانده بود و یک نفر کمتر شاهد حال خراب من
بود... همین ملاحظه ها و به موقع بودن و نبودن هایش مرا شیفته خودش کرده بود...

زیر دلم تیر می کشد و من از اینکه قبل از آمدن، یک لیون آب برای خوردن داروهایم با
خودم نیاورده ام، خودم را لعن می کنم.

دستی به صورتم می کشم تا ته مانده هق هق هایم را هم از صورتم بزدایم. به سراغ کیسه
داروها می روم. از دیدن داروهای واژینالی که مجبور بودم روزی چند بار و هر بار با جان کندن
استفاده کنم، صورتم را جمع می کنم. اما بازهم از صدقه سر شبه فویبایی که به بیمارستان دارم،
اپیلیکاتور را از داروی صورتی رنگ تویوپ پر می کنم. دو قرصی را که وقتشان رسیده از

کاور بیرون می آورم. می دانم یکی از آن ها دخل معده خالیم را خواهد آورد.

پشت پلکهایم سنگین هستند و دلم خوابی می خواهد، بس عمیق... شاید به عمق مرگ...

به سمت حمام میروم و خدا را شکر می کنم که در اتاق است و می تواند کمی از حواس پرتی
هایم را جبران کند... سردوش را باز می کنم و قرص ها را با کمک آب بد طعم حمام فرو می
دهم. با لعن و نفرین داروی واژینال را هم استفاده می کنم و بالاخره از حمام بیرون می روم.
جلوی آئینه می ایستم و به قیافه پف کرده خودم نگاه می کنم. فرسنگ ها فاصله دارم با روزی

که از هر طرف صورتم چهار پنج کیلو لپ آویزان بود. حالا من دختری هستم با چشمهای گود رفته و رنگ پریده...

سعی می‌کنم آن روزها را به خاطر بیاورم... به یاد بیاورم که از کجا به کجا رسیده‌ام... چیزی عاید نمی‌شود جز اینکه من از ناکجاآباد به ناکجاآبادتر رسیده‌ام.

روزهای گذشته روزهایی نبودند که باعث حسرتم شوند، اما روزهایی که در آن قرار داشتم، باعث تاسف بودند.

عمر خوشبختی من همان هشت سال اول زندگی، همان سالهای حضور بابا بود. که شاید بخشی از آن را هم مدیون کودکی و درک نکردن کامل محیط بودم.

آخرین روز خوب، همان روزی بود که با بابا دوچرخه سواری کردیم؛ اما همان هم با پایان خوش رقم نخورد.

پایم در رفت و به بیمارستان رفتیم. میترسیدم و گریه میکردم و اجازه نمی‌دادم کسی به پایم دست بزند. بابا از من قول گرفت که دختر آرامی باشم و با پرستار و دکتر همکاری کنم و در عوض منتظر جایزه باشم. جایزه

های بابا همیشه هیجان‌انگیز بودند. برای داشتن جایزه هم شده بود، قول دادم. قول دادم اما وفا نکردم. آنقدر جیغ زدم که برای جا انداختن مچ پایم مجبور شدند بیهوشی بدهند.

بعد که بیدار شدم، بابا نبود. بابا نبود و بعد هم فهمیدم برای همیشه رفته... تا مدت ها فکر می کردم چون دختر خوبی نبوده ام و به قولم عمل نکرده ام بابا تنهایم گذاشته.. بزرگتر که شدم؛ شرایط را که درک کردم،

زندگی را که شناختم، فهمیدم که این طور رفتن ها نه به اختیار خود آدم است و نه برای تنبیه یک دختر بچه هشت ساله اتفاق می افتد. اما وقتی این موضوع را فهمیدم که دیر شده بود و گوشه ای از قلب من مدام بابت آن پایبند نبودن به عهدهم می سوخت.

حتی در سیزده و پانزده و هجده سالگی هم روزهایی داشتم که فکر می کردم، حضور عمو کیفر همان بی

وفایی به عهد است. و حتی حالا که اینجا ایساده بودم و خودم را یک هوو، یک از آنجا رانده و از اینجا مانده، یک ازار و اذیت دیده، و شاید یک خانه خراب کن، می دیدم، هم حسهایم گریزی به آن روز می زدند...

و در کنار این ها، سوالی مثل آونگ در سرم می رفت و می آمد... "حرف های ریحانه چقدر رنگ واقعیت

داشتند؟" آیا من با مظلوم نمایی کمیل را در کنارم نگه می داشتم؟ نه... کمیل خودش آمده بود. مرا به این روز انداخته و بعد هم مانده بود تا حالم بهتر شود. من هیچ تلاشی برای نگه داشتن او نکرده بودم. اگر همین امشب دست ریحانه را می گرفتم و می رفتم، من نه عرضه اش را داشتم و نه توانایی این که مانع این اتفاق شوم.

یاد ریحانه می افتم، و آن چشم های شورانگیز و زیبا...

اندام کشیده و درشت... لب های بزرگ و گوشتی... بینی تراش خورده... موهای طلایی لعنتی...

واقعیت این بود که؛ شکست دادن من، نمی توانست کار سختی برای ریحانه باشد، و من باید این را می پذیرفتم.

کافی بود ریحانه چشم هایش را خوب باز کند، تا خودش را و امتیازهایش را ببیند و استراتژی درستی انتخاب کند... اما...

اما من نه سر جنگ داشتم و نه اعتماد به نفسش را...

من فقط می خواستم گوشه ای از دنیا، یک وجب جا برای سکوت داشته باشم... من چیزی که سهم من نبود را نمی خواستم...

فشار باند به دور دستم، داشت کلافه ام می کرد و باعث خارش پوستم شده بود. مهسا بیش از اندازه محکمش کرده بود. با دندان گره ریزی را که کف دستم بود را باز می کنم. باند شل می شود. دلیلی برای حساسیت نمی دیدم. زخم سربازی نبود که نگرانم کند. روی تخت دراز می کشم و تا جای ممکن در خودم مچاله می شوم.

دست راستم را در راستای بدنم دراز می کنم و دست

چپم را زیر متکا می گذارم تا بالاتر بیاید. چشم می بندم و اجازه می دهم برای ساعتی استراحت کنند...

زمان را فراموش کرده ام و نمی دانم که چقدر گذشته، که از خواب سبکم بیدار می شوم. آن هم با سنگینی دستهایی که مرا در بر گرفته اند. از پشت سایه اش را بر سرم انداخته. هنوز به این حجم از همجواری عادت نکرده ام... به بالا تنه برهنه و عضلانی، به دست هایش که کاملاً مرا احاطه می کنند. به نفس های گرمش که جایی بین چانه و گردنم را به نبض می اندازند... دستم را در دست می گیرد: چرا بازش کردی؟ - کلافه میشم...

صدایم خواب آلوده و مست است. کمی بدنش را می کشد تا آباژور سمت مرا روشن کند. در حین انجام این کار، قلبش درست روی گوشم قرار می گیرد. برای چند ثانیه تپش قوی قلبش، در گوشم تنین می اندازد و من چشم می بندم.

میخواهد دستم را برگرداند تا پشتش را ببیند. مجبور می شوم برای همکاری کمی جابه جا شوم. تازه متوجه کرختی دست چپم می شوم که زیر متکا و سرم مانده بود.

هنوز پشت دستم متورم و قرمز است...

-ببین چه کرده دیوانه...

-بهش نگو دیوانه...

بالا پریدن ابروهایش به قدری سریع و مشهود است که در نور کم جان اتاق هم می توان
حسش کرد... باخجالت دوباره به حالت قبل برمی گردم، با این تفاوت که حالا هر دو دستم را
میان چانه و گردنم چلیپا می کنم. برم می گرداند:

-چت شده تو؟

-چیزی نیست...

می خواهم، اما نمیگذارم فاصله بگیرم. حالم را درک نمی کند. نمی داند که تا به حال کسی نازم
را نکشیده، کمتر کسی حالم را پرسیده... نمیداند که باید زمان بدهد تا هضم کنم تمام اتفاقاتی
را که پشت هم و بی وقفه می آیند و نمیگذارند خیلی خودم را پیدا کنم. نه او اجازه می دهد
عقب بکشم و نه اشک هایم قصد عقب

نشینی دارند. مجبور می شوم برای ندیدن نگاهش، زمانی که گریه می کنم، چشم هایم را
ببندم. لبم را گاز می گیرم تا صدایم درست توی صورتش اوج نگیرد...

من از پس کدام کار برآمده بودم که از پس کنترل صدایم هم بریام؟

پاک شدن اشک هایم را حس می کنم. بغضم بزرگتر می شود. انگار عقده هایم با دیدن
نازکشی ها میدان پیدا کرده اند برای عرض اندام.

-هییس... چیزی نیست... تموم شد رفت...

نشده بود... تازه شروع شده بود...

با انگشت لبم را از اسارت دندانم رها می کند: گریه نکن...

هرچه بیشتر می گوید، دلم سنگین تر می شود...

شروع به محبت کردن میکنند... پر از نوازش... خالی از خشم و تنش... آنقدر نرم و آرام رفتار می کند که علاوه بر نبضی که در شقیقه هایم حس می کنم، گریه را از یاد می برم. با چشم بسته و بدون هیچ واکنشی خودم را رها می کنم....

رهایم می کند: گریه نکن...

تنها ری اکشنی که در توان دارم، بسته نگه داشتن چشم هایم است.

-باشه؟

این بار سر تکان می دهم. قطره اشک دیگری از چشمم فرو می افتد، بدون اینکه گریه کرده باشم...

-حاجی گفت فردا شب برمت اونجا...

دوباره سر تکان می دهم. و دوباره فاصله بین چشم تا گوشم خیس می شود...

-مگه نمیگم گریه نکن؟

مثل این میماند که سال ها رنگ آب را ندیده باشم.

همانقدر گلو و دهانم خشک است.

چشم باز میکنم: گریه نمی کنم...

صدایم به طرز فاجعه باری زمخت و خشک شده... و بازهم اشکی که بیرون می آید. گریه نمی کردم، اما چشم هایم قصد جمع کردن بساطشان را نداشتند. با این حال زبانم نمی چرخد تا بگویم این اشک ها از سر گریه نیستند و چشم هایم می سوزند.

دوباره سرش را نزدیکم کرد و کارش را تکرار می کند.

نوازش می کنم... همان طور آرام و رویا گونه...

پنجه هایش را به دستانم که مثل تمام تنم در خلسه و بی حرکتی محض به سر می برد، نزدیک میکند.

او در حال نزدیک تر شدن به من و من در حال مرور دو خاطره ای که

یکی به طعم مرگ و دیگری به طعم حقارت بودند.

او سر حال تر میشود و من رفتن می خواهم... او قدرتمند تر است.

دستانم را می کشم تا

دور شود... نمی شود. دستهایش همراه دست هایم کش می آیند همین باعث نزدیکتر شدنش میشود...

گفته بود گریه نکنم. محبت کرده بود تا گریه نکنم. اما خودش دوباره اشکم را در آورده بود... با نفس تنگ، گریه کردن ممکن نبود... به سرفه افتادم. سرفه باعرضه تر و قوی تر از من بود. باعث شد عقب برود.

اما دوباره جلو آمد: ترنم...

-نه...

بلند گفتم و دستانم را جلوی اش گرفتم.

سرم را زیر انداختم. گفته بود تقلا و مقاومت نکنم تا کار را خراب تر نکنم. اما التماس می کنم:

-تو رو خدا... تو رو جون حاجی نکن...

-ترس...

صدای بهت زده اش را می شنوم اما سر بلند نمی کنم.

هنوز صدای نفس هایی که تند بودند، در گوشم پژواک داشتند.

زار میزنم: توروخدا...

هنوز دست هایم مابین مان قرار دارد، که گرمای دستانش را نزدیک دستم حس می کنم.

صورتش را

نمیبینم تا حالش را بفهمم. اما با توجه به دمای بالای دستانش، تصمیم می گیرم که با چالاکی که

هرگز در خودم سراغ نداشتم، کنار بکشم و خودم را نجات دهم. با عجله خودم را از لبه تخت

پایین می اندازم. خودم هم نمیفهمم چطور با این سرعت و شدت روی زمین فرود می آیم. زیر

دلم تیر میکشد و انگشت پایم درد می کند.

با یک حرکت خودش را به لبه تخت می رساند و پایین می آید. گفته بود حرکات اضافه ام باعث می شود بیشتر نزدیکم شود. بازوهایم را می گیرد. قبل از اینکه او کاری بکند یا حرفی بزند، بازوهایم را تکان می دهم:

-ولم کن... تو رو خدا ولم کن...

فرو رفتن ناخن های بلند و لاک خورده ام را در گوشت بازویش حس می کنم. اما انگار که چیزی پیدا کرده

باشم برای تخلیه بخشی از هیجان و ترسی که در وجودم حس می کنم. بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم به فشردن ناخن هایم ادامه می دهم:

-م... من... من... نمی خوام... تو رو

خدا... چرا نمیری پیش اون؟ چرا یه کاری می کنی فکر کنه من دارم با ناز و ادا نگهت می دارم؟ به خدا نمی تونم... من نمی تونم... اون قشنگه... اون قویه... من...

... من میترسم...

با صورتی سرخ نگاه می کند و من از این سرخی می ترسم. من می دانم که این صورت سرخ می تواند نشانه شروع اتفاقات زیادی باشد. دست راستش به سمت بازوی چپش، همانجا که در دستان من مچاله شده اند می رود و من قبل از اینکه او دستم را بگیرد دستم را عقب می کشم... خودم را هم... گوشه دیوار کز می کنم

و او فقط ناله ای شبیه به " ترنم " از لبش خارج می کند.

وقتی در برابر حرکات ترسیده و دور از انتظارم کم می آورد، سرپا می ایستد. دست به پهلوها می گیرد. پاهایش را از هم باز کرده و همین هم باعث می شود تنومند تر به نظر بیاید. به ویژه از جایی که من نشسته و از پایین به بالا نگاهش می کردم، هیبتش از همیشه خطرناک تر به نظر می آمد. برای همین هم وقتی خواست قدمی به سمتم بردارد، سرم را میان زانوهای تا شده ام فرو بردم و زیر لب کلمه "نه" را تکرار کردم. تکرار کردم، اما می دانستم در برابر این مرد چاره ای جز تسلیم ندارم. او

قبلا نشان داده بود که وقتی چیزی را بخواهد، به شدت جاه طلب و خودخواه است...

در خود فرو رفته بودم و صحنه نه چندان جالب ترافیک را به اخم های اوپی که در سکوت، با یک دست فرمان را گرفته بود و دست دیگرش را از آرنج به لبه پنجره تیکه داده و سیگاری لای انگشتانش جا خوش کرده بود، ترجیح داده بودم. پنجره سمت خودش را تا نیمه پایین داده و چند دقیقه یکبار خاکستر سیگارش را بیرون می ریخت.

با معده خالی قرص خورده بودم و معده ام قصد جانم را کرده بود. گونه ها و گلویم بابت فشاری که تحمل کرده بودند، درد می کرد. آنقدر مقابل گریه مقاومت کرده بودم که حس می کردم شاید کوهی را با این گونه ها جا به جا کرده ام. از وقتی جلوی پایم زانو بر زمین زده و فریاد زده بود که گریه نکنم، تمام سعیم بر گریه نکردن بود. هر بار که یاد صحنه های دیشب

می افتادم، دلم مردن می خواست. باورم نمی شد که آن جیغ جیغوی دیشب من بوده باشم. سلاخی که قرار نبود بشوم...

بعد از فریادی که زد و صدای گریه من که قطع شد و من همچنان فرو رفته در میان زانوهایم ماندم، بالا رفتن دستش را حس کرده بودم و بیشتر در خودم جمع شده بودم. این بار دست هایم را هم روی سرم گذاشته بودم، تا خودم بیشتر از قبل، پناه خودم باشم.

بلند شده و عقب رفته بود. آن قدر عقب، که من مطمئن شوم، دم دستش نیستم و با هر حرکت دستش واکنشی از ترس نشان ندهم. دستی لای موهایش کشیده بود و گفته بود؛ قصدی برای هیچ کاری نداشته، حواسش بوده که تا اطلاع ثانوی من از وضعیت روحی و جسمی خوبی ندارم و برای

همین هم قصد نداشته اجازه بدهد، کنترل اوضاع از دستش خارج شود و اینکه رضایت و آمادگی ات برایم مهم بوده. و من در حالی که هنوز در جو قبلی به سر می بردم، مجبور شده بودم، حجم بزرگی از خجالت و ندامت را هم مهمانداری کنم و در همان حال مانده بودم. آنقدر مانده بودم تا او از اتاق بیرون رفته بود.

صبح که با صدای باز شدن در، هوشیار و با هجوم نور به اتاقی که پرده مانع از حضور هرگونه نوری شده بود، بیدار شده بودم.

کمی طول کشیده بود تا شرایط را درک کنم. من کنار همان دیوار و درست روی قسمت بی پوشش زمین، روی پارکت ها خوابم برده بود و هنوز دست هایم لای زانو هام بود. بی حرکت جلوی نوری که قصد داخل آمدن داشت، ایستاده بود.

چهره اش رابه خاطر خواب آلودگی خودم و نیمه تاریک بودن اتاق نمی دیدم، اما شنیدم:

-پاشو ظهره... حاج خانم زنگ زده واسه نهارم منتظرته...

به سختی تن خشک شده ام را تکان داده بودم و او موقع بیرون رفتن از اتاق گفته بود:

-داروهاتو یادت نره برداری... تا آخر شب اونجایی...

با صدای بلند "آآه" گفتنش، و دستی که روی فرمان می کوبد از جا میپریم. با چشم های بیرون زده از حدقه نگاهش می کنم. ترافیک ظهر پنجشنبه و تلو تلو خوردن در میان اینرسی حرکتی و اینرسی سکون باعث حالت تهوعم شده اند و او با فریاد یک باره اش باعث بالاتر رفتن تپش های قلبم شده...

-چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

چیزی نمی گویم و آرام نگاهم را از چهره برزخ زده اش می گیرم. سر به زیر می اندازم و با پوست کوتیکول ناخنم سرگرم می شوم.

باز هم فریاد می زند: این ادا اطوارا چیه در میاری دیگه؟

-کد... کدوم... آ.. آآد...اد...

متنفر می شوم از هر چه ضعف و هر چه لکنت عصبی در دنیاست. و از تپش قلبم و مایع تلخی که تا گلویم بالا آمده... دست روی سینه می گذارم تا مانع بیرون پریدن دل بی وجدانم شوم، که هرگز در موقع لزوم یاریم نکرده...

علازم منصرف شدن من از پرسیدن سوالم، او منظورم را خوب فهمیده که باز هم با صدای بلند میگوید:

-همین... همین لکنتی که اسیرش میشی...

با پشت دست، ضربه کمی تا قسمتی محکم روی دستی که هنوز بابت تیغ های کاکتوس آزرده احوال بود و مجبور شده بودم دوباره از کرمی که مهسا داده بود،

رویش بزنم و دورش را ناشیانه و نامرتب با باند پیچم، می کوبد:

-همین دستی که میشینه رو قلبت... همین رنگت که یه زکیم به میت گفته... همین گوشه صندلی جمع شدنت... کنار دیوار کز کردن و خوابیدن... این لبات که با هر نفس عمیقت چاک چاک میشن... گفتی درد کشیدی، فهمیدم... گفتی می ترسی، فهمیدم... گفتی منو نمی خوای، فهمیدم... خواستی بگی دیو دوسر زندگیتم، فهمیدم... بس کن این ادا اصولا رو دیگه... رو مخ من قدم نزن اینقدر...

میخواهم بگویم که؛ اشتباه متوجه شده ای، که؛ من فقط از کولی درونم که دیشب سر برآورده بود شرمنده بودم، که؛ من کی گفتم تو را نمی خواهم؟ که؛ منظورم این بود که فقط نمی خواهم

در قتل جوانه عشق تو و ریحانه شریک جرم ریحانه باشم... اما، او از لکنتم به عنوان یکی از ادا و اطوارهایم برای نشان دادن دیوانگی های او یاد کرده بود و من مطمئن بودم امکان ندارد در حال حاضر دهان باز کنم و بتوانم بدون لکنت صحبت کنم...

متوجه نگاه راننده جوان ماشین بغلی که توجهش جلب حرکات تند و صدای بلند کمیل شده، می شوم. با دقت زل زده به ما... با نگاه من، کمیل هم سر برمی گرداند و مرد کنار دستش را می بیند و نگاه کنجکاوش را...

فریاد می زند: چی میخوای؟

مرد دستی تکان می دهد و حس می کنم "برو بابا"یی می گوید. او چیز خاصی نگفته اما دست کمیل به سمت دستگیره می رود. ترافیک سنگین، آفتاب سوزان، و منی که روی مخش قدم زده بودم، حاصلش شده، کمیلی که آستانه تحملش تا یک "برو بابا" پایین آمده... با سرعت هر دو دستم را روی دستی که هنوز روی فرمان است می گذارم: ب.. ببخشید...

با این کارم نگاه مرد جوان روی من زوم می شود و او ایست می کند. هنوز نیم تنه اش به سمت در است، اما سرش به سمت من می چرخد و خشم نگاهش را تقدیم نگاهم می کند. تمام سعیم را میکنم که لکنت نداشته باشم: تو رو خدا...

همین عکس العمل من، به ترافیک مهلت می دهد تا باز شود و جوانک راه می افتد. کمیل هم مثل من برای لحظه ای پژو و راکبش را نگاه می کند و بعد دوباره نگاهش را به من می دهد. یک دور کامل در صورت می گردد. دستش را دور میکند.

-بُکن تو اون لامصبا رو... نینم یه بار دیگه بیرون از خونه اینجوری ریختن دور صورتتا...

بوی خوب آبگوشت معده ام را به فغان آورده. حاج خانم خمیر قهوه ای رنگ را روی دستم می گذارد. یک پارچه نخی سفید هم رویش. حس خوبی از خنکی تمام وجودم را می گیرد. بانداژ کشی را که ادعا می کند از اتاق طاها کش رفته، به دورش میپیچد. شاکی بود از نبودن های این روزهای طاها، که سرگرم اردوهای متمادی برای مسابقات جهانی بود.

-بشکنه دستاش، دختره ذلیل شده...

من همان موقع هم که دلم پی چشمان یک مرد متاهل از راه به در شده بود، از زنی که صاحب آن چشم ها بود، خجالت می کشیدم. حالا با شنیدن این حرف ها فقط خدا احوالم را می فهمید.

-نگین اینجوری...

دستش لحظه ای متوقف می شود و نگاهم می کند...

-حضور من بود که زندگی اونو خراب کرد، حق داره عصبانی باشه... من دستم زخمی شده، اون قلبش تیکه

پارست...

دوباره مشغول کارش می شود:

- نه که تو خوشبخت عالم شدی...

- نشدم... اما بهش حق میدم که ناراحت باشه... نمی

خوام که بمیره یا دستش بشکنه یا ذلیل بشه... فقطکاش بتونه یکم آرام باشه...

- دیشب اومد اینجا کلی طوفان کرد و رفت... فشار حاجی از دست این و کمیل کار دستش نده

خوبه...

- آرزوهاشو یکی یکی باد برده، حق داره طوفان کنه...

- اینجوری؟

عینک ته استکانی را از چشمش در می آورد و عینک دور بینش را روی چشم می گذارد. فکر

می کنم که باید تحمل مداوم و همزمان دو عینک دور کردن سخت باشد... دستم را که حالا

کارش تمام شده بالا می گیرد:

- با آش و لاش کردن تو؟ آروزهای تو چی شدن؟ سفید بخت شدن؟ زورش میرسه اون غول

تشنو بزنه که هر چی گفتم کمیل این دختر به دردت نمی خوره گوش نکرد... فکر کرد از

حرص جاریمه که نمی خوام دخترش بیاد تو خونه پسر... ولی به روح پدر و مادرم قسم، از

همین روزا می ترسیدم... من دیده بودم که ریحانه چون تک دختر خونه بوده و به هر چی می

خواست بی چون و چرا رسیده، چقدر زیاده خواهه... دیده بودم که وقتی عصبانی میشه کوچیک

و برزگ نمی شناسه... اما چشمای کور شده پسر من و علاقه حاج کاظم به برادرزاده اش کار

دستمون داد... این گفت میخوام، اونم نشست زیر پای دخترش که دنیا یه دونه کمیل به خودش دیده و اون باید داماد من بشه... یکی نبود بگه مرد حسابی بچه من قرار بود اول شوهر بچت بشه بعد داماد تو... این دوتا هر دوشون منن هیچ کدوم نیم من نیستن که یکیشون کوتاه بیاد...

لاغرتر از قبل شده بود و حس می کردم چروک های صورتش، پر جمعیت تر شده اند. یعنی چروک های

صورت مادر من هم زاد و ولد کرده اند؟ چقدر از گونه اش آب رفته؟
یاد و دلتنگی مادرم باعث می شود دست تپش را بگیرم و بوسه ای بر کف دستش بگذارم.
لعنت به هزارن فرسخ فاصله ای که نه مادرم توانست آن را کم کند و نه من هرگز تلاشی
برایش کردم.

-چی کار میکنی دختر؟ دستم کثیفه...

کثیفی دست او در مقابل انبوه دلتنگی من چه اهمیتی داشت؟ -مرسی...

همان دست کثیفش را روی گونه ام نگه می دارد:

-من مرسی؟ من فقط یه مادر شرمنده ام... مرسی تو که اینقدر خانم و آرومی... شیر مادرت
حالات دختر...

اسم مادرم و شیره ای که از جانش به جانم ریخته تکان خفیفی به تن من و زلزله شدیدی به تن قلبم می دهد.

کاش میفهمید از دیشب تا به حال دندان روی بغضم گذاشته ام...

صدای حاج حیدر را می شنوم: حاج خانم کجایی؟ این بچه چرا نیومده؟ زنگ زدی به کمیل؟

کمیل مرا پیاده کرده و رفته بود. نمی دانم کجا...

حاج خانم هم صدایش را بالا میبرد:

-بیا اینجا حاجی، من و دخترم اینجاییم...

اما اینکه او از راه نرسیده سراغ مرا گرفته، دلم را به قدر یک پروانه سبک و شکننده کرده و باعث می شود نتوانم در جایم بند شوم. باید جواب این همه مهر را می دادم و گرنه منفجر می شدم. از آشپزخانه خارج می شوم.

حاج حیدر با دیدنم لبخند بزرگی می زند و دست هایش را برایم باز میکنند... این یعنی؟

یعنی باید به آغوشش می رفتم؟ این آدم ها قصد جان به سر کردن مرا داشتند؟ این مرد نمی

دانست یازده سال است که هیچ آغوش پدرانه ای را تجربه نکرده ام و ممکن است او

کنم؟ او نمی دانست، پاهای خودم هم فرمان از مغزم نمی بردند؟ مغزم که می دانست ممکن

است تحمل این دوز از مهر را نداشته باشم...

وقتی نزدیکش میشوم، تازه می فهمم

چقدر از بی پدری دلگیرم. احتمالاً بعد از امروز باید یک فکری برای ترمیم دندان هایم که روی بغضم نشسته اند، بکنم. انگار بغضم از سنگ بود که هر چه دندان رویش می گذاشتم، عقب نمی کشید و تصمیم نداشت خرد شود و کوتاه بیاید.

دستهایش که یکی از آن ها آغشته به تسبیح شاه مقصود است، صورتم را قاب می کند. بوسه طولانی را روی پیشانی ام می نشاند، و من عطر مشهدی را که موقع نماز به لباس هایم می زد می بلعم. دیده بودم که ماهرخ، ماهرو و مهسا را درست به همین شکل می بوسد. یعنی ته تقاری اش را هم همینقدر مهربان می بوسیده؟ یعنی همینقدر که از من جاهای خالی دلگیرم، او هم از دست نامهربانی های دخترش شاکی بود؟

-گریه چرا؟

گریه چرا؟ من که تمام سعیم را کرده بودم، این بار را برخلاف جهت عادت هایم شنا کنم. سعی کرده بودم امروز را بی گریه سر کنم پس گریه چرا؟ کی می آمد که نمی فهمیدم؟ چرا حتی قدرت اشک هایم هم بر توان من می ماسید؟

-دلتنگم...

چیزی که گفته بودم، یک کلمه بود، اما صد هزارن دلتنگی را آباستن بود. دلتنگ بودم... برای خودش، برای روزهایی که دغدغه ام فرار از سینا بود، برای پدری که رفته و پشتش را نگاه نکرده بود، برای مادری که رفته و پشتش را نگاه نکرده بود...

کمیل برای نهار نیامده بود. تماس حاج خانم را هم جواب نداده بود. حاجی تذکر داده بود که با بچه طرف نیست و حتما کاری یا معامله ای به پستش خورده.

چهره حاج خانم از کم مهری پدر گرفته بود.

بعد از نهار، یک ساعتی خوابیده بودم. حاج خانم، حکایت دستم را بزرگ کرده بود و نمی گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم... می گفت یکی دو ساعت بعد ماهرخ و ماهرو پیدایشان می شود و خودشان کارهای باقی مانده را انجام می دهند.

وقتی بیدار شده بودم، نه تنها ماهرخ و ماهرو نیامده بودند، که از حاج حیدر هم خبری نبود...

اما ساعتی بعد، همه ی اعضای خانواده یک به یک سرو کله شان پیدا شده بود. ماهرو و همسرش امیرعلی، و آن کوچولوی تپل دوست داشتنی شان که توانسته بود برای یک ساعت تمام، همه حواس مرا پرت خودش بکند و نگذارد به قلبی که هنوز سنگین بود فکر کنم. بعد هم

خودش خسته و نق نق کنان به آغوش مادر پناه برده و در حال خوردن شیر خوابیده بود.

ماهرخ و دو پسر نوجوان و دخترک هشت ساله اش، هم آمده بودند. همسرش سبحان، جزو بی طرف ترین و بی صداترین آدم های روزگار بود به گمانم. اما امیرعلی، کاملاً نقطه مقابل او بود... خوش سر و زبان و شوخ، و حاضر در تمام درگیری ها و مشکلات این خانه.

فاطمه و مهسا، آخر از همه آمده بودند. علی اما به خاطر مورد اورژانسی ای که در بیمارستان پیش آمده بود، همراهشان نبود.

خانواده شاد و زنده ای بودند. نه با هم، و نه با خودشان مشکلی نداشتند. با هم شوخی می کردند و به درد هم گوش می دادند و با همین خنده ها و گوش دادن ها دل آدم را می بردند. نمی دانم قصه تلخ مهتاب و حضور من چه وصله ناجوری بود و از کجا آمده و به این خانه و آدم

هایش چسبیده بود. اما این خانه را باید در جایی از تاریخ ثبت می کردند و از آن با عنوان خانه "پدربزرگه" یاد میکردند.

ادریس، پسر بزرگ ماهرخ، بعد از دیدن باند روی دست من، به شوخی از خانه بیرون رفته و جدی جدی کلی برایم کمپوت و آب میوه گرفته بود و در نهایت بیشترش را هم خودش خورده و باقی را بین من و اهالی خانه تقسیم کرده بود. و من کمپوت ها را نخورده، احساس می کردم حالم خیلی بهتر از صبح است. حالا تمام و کمال می توانستم خاطره روزی را که در کنار دایی هایم، به من تذکر داده بود، که هرز نپریم، را فراموش کنم و آن خاطره را بگذارم به حساب هورمون های در حال قلیانش.

ادریس به شکل هیجان انگیزی شبیه طاها بود. هم از لحاظ روحیه و هم قیافه اش... این شباهت به حدی زیاد بود که تمام مدت حس می کردم طاها پیش رویم ایستاده و شوخی می کند. فقط چشم هایم رنگ چشم پدر را به ارث برده بودند و سیاه شب را در خود جای داده بودند. میان شوخی ها و سر به سر گذاشتن های ادریس و خنده های خانه بود، که کمیل هم با

اخم های معروفش از راه رسید. خسته بود و از سردرد شاکی... از ماهرو چای خواسته بود و بعد هم به اتاقش رفته بود تا ساعتی استراحت کند.

دخترها شامشان را بار گذاشته، و با بساط عصرانه شان، همه را به دور خود جمع کرده بودند. پنج شنبه شب های خانه حاج حیدر، زیادی خاطره انگیز و دوست داشتنی بود...

من به بهانه غذای زیادی که موقع نهار خورده بودم، از خوردن سر باز زده بودم. حس می کردم معده ام دیگر نه گنجایش و نه جنبه گذشته را ندارد و از حد مشخصی که می گذشتم، شروع به آزار و اذیت می کرد. آن ها روی تختهای کنار هم چیده شده، به بهانه عصرانه با هم بگو بخند می کردند و من مشتاقانه، شلنگ آب را به دست گرفته و در حال تیمار درخت ها و گل های باغچه بودم.

حاج حیدر عادت داشت عصرها بوی خاک این باغچه را درآورد و حالا در نبودش، به خواسته حاج خانم من داشتم از این کار لذت می بردم. گل ها و درخت ها خوب بودند، چون بد بودن بلد نبودند. زبان نداشتند.

چشم حراف نداشتند. چند تا موجود بخشنده بودند و بس... زیبایی را پاکی را، زندگی را به این دنیا و آدم های سنگدلش می بخشیدند، بی هیچ توقع جبرانی. و من می توانستم در کنج سکوتشان، به تمام چیزهایی که این آدم ها داشتند و من نداشتم، فکر کنم.

صدای بلند "یاالله" حاج حیدر را می شنوم و پر از حس خوب، برمی گردم تا سلامش دهم. اما چیزی که پشت سرش می بینم، خیلی بیشتر از حال خوب است...

مجتبی ست که ، سر به زیر و از دور، به اهل و عیال حاج حیدر سلام می دهد.

از یدن او در این خانه، هم تعجب می کنم و هم غرق شعف می شوم. شلنگ را رها و به سمت او پرواز می کنم. دستش را باز می کند و من در میان آن ها جا می شوم. خدا می داند، در میان جمعی که خیلی هم با آن مانوس نیستی، دیدن یک آشنا، چقدر می تواند شیرین و لذت بخش باشد. متوجه فاصله گرفتن حاج حیدر می شوم و بیشتر ایمان می آورم که باید عاشق این مرد بود.

مجتبی نزدیکم میشود با نگاهی دلتنگ به او زل میزنم:

-اینجا چی کار میکنی؟

-حاجی اومد در غرفه... گفت امشبو یه نفرو بذارم جای خودم و پیام اینجا... گفت تو اینجا یی و دلش می خواد منم باشم... کلی اصرار کرد، منم نتونستم روی پیرمردو زمین بندازم... هر چی اون کمیلشون شوره، این و طاها با مرامن...

ازش دور میشوم تا به جمع ملحق

شویم. همینکه دست مصدومم را میبیند، متوجه باند روی آن می شود. دستم را می گیرد، و براندازش می کند: چی شده؟ -چیزی نیست...

-یعنی چی چیزی نیست؟ برای چیزی که نیست بستیش؟

نگاهی به پشت سرم می کند: کار اون بیشرفه؟ نگاهی به پشت سرم می اندازم. کمیل است که با اخمی بزرگ لبه تخت نشسته و نگاهمان می کند. کی آمده بود که نفهمیده بودم؟ مگر می شد او باشد و ادريس با دایی محبوبش شوخی نکند؟

قبل از اینکه مجتبی مرا کنار بزند و به سمت او برود مانع میشوم:

-نه به جان خودم... برای چی باید کار اون باشه... گلدون کاکتوسم داشت می افتاد از دستم، میخواستم بگیرمش،

هول شدم دستام شلنگ تخته انداختن، گلدون افتاد پشت دستم و همه تیغاشو تقدیم من کرد... همین...

موهای ریخته در صورتم را کنار می زند:

-راست میگی دیگه؟

-اره.. فکر می کنی کار اون باشه همین حاج حیدر و پسرش، زنده میذارنش؟

-همین حاج حیدر، نه نمیذاره... پسرشو نمیدونم...

پشت و رویش را

برانداز می کند:

-خیلی درد میکنه؟ در مונگاه رفتی؟

-نه درد نمیکنه... حاج خانم یه ترکیب گیاهی درست کرده گذاشته روش عمرا ده تا دکتر
بتونن این طوری از سوزش بندازنش... ابرو می اندازد: عه؟ _اره... چه خبرا؟
-خبرای خوب خوب...

وقتی صدایش انرژی دارد، می شود حال من خوب نشود؟

-چه خبرای خوبی؟

-حدس بزن...

کمی فکر می کنم و خوشحال روی پنجه پا بلند می شوم: خبری از معشوق شده؟ ناامید
صورتش را جمع می کند:

-کدوم معشوق تو این اوضاع؟ من پشتم اونقدر خالیه پشت تو نتونستم دریام...

دلم میرودم... روزها در غرفه، با اخلاق متنوع مشتری ها سرو کله میزد و برای چندر غاز
تخفیف گلویش را خشک می کرد، شب هایش را با جیغ و داد کسانی که برای تفریح به شهر
بازی می رفتند، سر میکرد و در نهایت چیزی که نصیبش می شد، ناامیدی از حضور معشوق
بود.

دوست ندارم حال خوبش با یادآوری خاطره های بد، ناخوش شود: پس چی؟

-ماشینو عوض کردم...

از عمق جان، خوشحال می شوم و دوباره نزدیکش میشوم: راست میگی؟ چی خریدی؟ می خندد:

-آره راست میگم ..یه قراضه قسطی... آردیه اذیت می کرد و هر روز یه خرج رو دستم می داشت، منم گفتم عوضش کنم و اون خرجو بدم قسطش...
اخم می کنم:

-به ماشین داداشم نگو قراضه...مبارکه عزیزم... مبارکه...

می خندد. بالاخره دل از او می کنم: برو آبو ببندم پیام...

او می رود و من به سمت شلنگ بیچاره وبلاتکلیف می روم و از روی زمین برش می دارم، تا کارم را تمام کنم و بوته گل محمدی را هم سیراب کنم و به کنار برادرم بروم. اما دستی از کنار دستم گذر می کند و شلنگ را از دستم می گیرد... با تعجب سر برمی گردانم. کمیل و اخمهایش در برابر دیدگانم قرار دارند. بدون اینکه صوتم را نگاه کند، می گوید:

- بغل آقا داداش مزه داد؟ نترسیدی ازش؟

با تعجب نگاهش می کنم. سرم را زیر می اندازم و فکر می کنم این جمله می تواند کدام کنایه را در خود

داشته باشد؟ او آغوش های برادرانه مجتبی را با چه چیز مقایسه می کرد؟

دستی را می کشد و می گوید: باید تنهات بذارم...

از دلم "من همیشه تنهام" می گذرد و از زبانم: ممنون... شب بخیر...

اما میبینم که همزمان با من دستش به سمت دستگیره می رود: میام تا بالا بعد میرم.

-نیازی نیست... خودم میرم...

نگاهی صبور به تمام چهره ام می اندازد:

-یه ساختمون بیست واحده، همه جور آدمی رو میتونه تو خودش جا داده باشه... من چه

میدونم چی میتونه تو راه پله هاش باشه و نباشه؟

نمی دانم بین او و حاج حیدر چه در اتاق گذشته بود.

اما از وقتی کمیل از آن اتاق بیرون آمده بود، به طرز واضحی در فکر بود و اخم هایش کماکان

باز نمی شد که نمیشد. حتی با شوخی های ادریس و مهسا... سر سفره غذا کم خورده بود و از

میان میوه ها فقط یک سیب برای خودش پوست گرفته بود.

با کلید خودش در را باز می کند و اجازه می دهد اول من وارد شوم. پشت سرش در را میبندد

و من همچنان منتظرم تا برود. دست هایم را در هم تاب می دهم. نمی دانم این "تا بالا آمدن"

شامل چه شعاعی از خانه می شود. همین جا دم در، یا...

قبل از اینکه خیلی فاصله بگیرم، مانعم میشود.

برمی گردم و او کلید درون دستش را با صدا روی کمد

رخت کن می اندازد و بعد در حالی که نزدیکم میشود، شال قرمز رنگ را از سرم می کشد و چشم من دست او را تعقیب می کند. شال جایی کنار پایمان سقوط می کند. تجربه دیشب به من نشان داده تا آخرین لحظه صبر کنم و بینم قرار است چه اتفاقی رقم بخورد. هم کمیل غیرقابل پیش بینی ترین آدمی بود که در عمرم دیده بودم و هم عمر آشناییمان آن قدر نبود که من بتوانم حرکت بعدیش را پیش بینی کنم.

بعد از شال، باز شدن کلیپس را از روی موهایم و ریختنشان تا زیر کمر و روی شانه ام را حس می کنم.

گیجم و نمی دانم قرار است چه حسی را تجربه کنم.

گفته بود، باید برود. همین هم حس امنیت را تزریق می کند. و صد البته واکنش صبورانه دیشبش...

نزدیک شدن دستش به موهایم، قلبم را به بازی می گیرد. شاید اگر در موقعیت بهتری بودیم، یا به طرز کم فاجعه تری آشنا شده بودیم، الان باید در خوشی فرو میرفتم و چشم هایم را میبستم. اما چشم های من با تمام توان باز بودند و ذره ذره حرکاتش را می بلعیدند .

...
-خیلی سیاهن... خیلی خیلی سیاهن...

نگاهش را از موهایم بر نمیدارد:

-اونقدر که بخوای نخوای توجھتو جلب میکنن...

وقتی یه شال جیغ مثل این میندازی رو سرت جالب توجه ترم میشن...

پوستت سفیده... خیلی خیلی سفید... وقتی رنگت میپره اوضاع خراب ترم میشه...

به ابرویم زل میزند و بعد روی چشمم و من مجبور می شوم چشم ببندم:

-نگاهت معصومه... خیلی خیلی معصوم...

با اضطراب چشم باز می کنم. این بازی آرام آن قدر هیجان انگیز شده که قلبم ریکاوری لازم خواهد بود،

قطعا...

-حالا خودت این خلیا رو بذار کنار هم، بین ازشون چی درمیا...

نزدیک ترم میشود:

-یه کاری می کنی مدام به این فکر کنم وقتی من نیستم و تو عادت داری با این وضع بیرون

بری، کدوم نگاه بدی رو سر و صورتت برا خودش سور گرفته... این روزا خیلی داغونم...

درست به اندازه موهای سیاه و نگاه تو داغونم... این یه دغدغه رو از دغدغه هام منها کن...

شاید یکم قلبم سبک تر بشه... غیرتم باعث شده زندگیم مثل یه جنگل که آتیش دار و ندارشو گرفته، سیاه و

خالی بشه... هیچ اثری از زندگی و طراوت توش نمونده... برای همینم دیگه جرات نمی کنم خیلی به این تعصب توجه کنم... می ترسم یه گند دیگه بالا بیارم... اما تو باهام راه بیا...

به چشمانم زل میزند و من چشم میبندم...

-تو این یه سال فهمیدم خیلی خانومی... خیلی خیلی...

بیا و خانمی رو در حق من یکی تموم کن و این کارو برام بکن... وقتی میری بیرون، اینقدر ناز نباش... اینقدر خواستنی نباش... کم سن و سالی، قشنگی، ملیحی...

قول بده بهم که از فردا کمی این موها رو میدی تو...

قول بده یکم بیشتر حواست به خودت و لباسات باشه...

آب دهانم را به سختی فرو می دهم. قرار نبود او هم جنگل جان مرا به آتش بکشد...

-باشه ترنم؟

با همان چشمان بسته ، سر تکان می

دهم...

-قول؟

باز هم سر تکان می دهم...

-یه قول از جنس تمام خانمی ای که تو وجودت داری؟

سر تکان می دهم...

-بگو بذار صداتو بشنوم که قول میدی...

صدایم آرام، اما ناشکیب است وقتی میگویم:

-قو... قول می دم...

نفسش عمیق تر می

شود:

-هیچ وقتم با این صدا، با هیچ مردی حرف نزن... کمی فاصله میگیرد و قلب من احیا می شود.

نگاهش می کنم. حتی نمی دانم چه حسی باید داشته باشم...

-پس از فردا بیرون که میری موهاتو به جای این کلیپس با یه کش جمع کن تا کمتر سرکشی

کنن...

مواظب خودتم باش... هر وقتی از شبانه روز بود، کمک خواستی کاری داشتی به خودم زنگ

بزن... داروهاتم مرتب استفاده کن... بزار خیالم ازت راحت باشه...

با مستی تمام فقط سر تکان می دهم. مطمئنم گونه هایم درست همان قدر سرخند که سفیدی

چشمان او...

صدای زنگ در باعث می شود، کتاب را ببندم. خیلی وقت بود که نسبت به درس هایم

کوچکترین نگرانی در

وجودم حس نمی کردم و همین هم باعث شده بود، تا حد زیادی، اوضاع دانشگاه خطرناک به نظر بیاید.

در را باز می کنم. چه کسی می تواند پشت این در باشد، الا مهسای... مهسای...

لبخند بزرگ و ظرف زرشک پلوی در دستش، بیشتر از او، مرا از خودم بیزار می کند. چشمی از سر عجز و کلافگی می بندم و به داخل برمی گردم. او هم داخل می آید و صدای شق شق دمپایی های روفرشی اش را پشت سرم می شنوم.

کلیپسی را که با دست های او خاطره انگیز شده اند از کنار یقه ام جدا می کنم و بدون وسواس روی موهایم می زنم. بیشترشان دوباره سر جای قبلی خود برمی گردند. کمیل راست می گفت، این موها با این کلیپس سر ناسازگاری دارند و به او که می رسند، سرکش می

شوند. مثل من که وقتی به مهسا می رسیدم، دلم یاغی شدن می خواست...

-تا کی میخوای ادای پشیمونا و بی گناها رو در بیاری تو؟ من از بی محلی خسته شدم تو از کم محل شدن خسته نشدی؟

شام درست نکرده بودم، چون قرار بود مجتبی بیاید و برویم با ماشین جدید دور دور، و او سور ماشینش را به من بدهد. به سمت آشپزخانه رفتنش، از دور شدن صدای شق شق پیداست... اما صدای سر حال خودش به اندازه کافی رساست:

-تا وقتی که تو باور کنی واقعا پشیمونم و داغ دلم باعث شده بود مخ پوکم از کار بیفته... باور کنی حتی به عقل

جنم نمی رسید که همچین اشتباهی ممکنه اتفاق بیفته... که باور کنی من اگر میدونستم چی تو سر کمپله، حتی اگر از هویت تو و اون یکی ترنم خبر داشتم، چیزی به کمپل نمی گفتم...

مثل خودش با صدای بلند می گویم:

-باشه همه حرفاتو باور کردم... همه شو... حالام غذاتو بردار برو خونتون داداشم قراره بیاد دنبالم بریم بیرون....

با لبخند غم انگیزش بالای سرم حاضر می شود:

-عه؟ خوش به حالتون... منم خیلی وقته نرفتم یه گردش پر از بی خیالی...

نگاه خشکی به سمتش می اندازم. امکان نداشت تا این حد پر توقع باشد و در حالی که هنوز برای بخشیده

شدن دست و پا میزد، منتظر دعوت شدن به جشن خواهری و برادری ما باشد...

بی هدف مشغول ورق زدن کتابم می شوم:

-این همه لبخند جلوی تندبای من نمی تونه چیزی جز فیلم تو خودش داشته باشه... هیچ آدمی نمی تونه این همه بی محلی و اهانت رو تحمل کنه...

لبخندش هنوز همان جاست... همان قدر هم بغض دار:

-من می تونم... وقتی می دونم میلیون ها برابر این اهانتا رو بهت دادم میتونم بیشترشم تحمل کنم...

میتونی تا وقتی میخوای و تا وقتی دلت سبک شه بلا ملا سرم بیاری... مثلا همین الان اجازه داری بلند شی و منو بکشی...

-اون کار فقط از شماها برمیاد... من بیشترین کاری که بلام، سپردنت به خداست...

سه روزی می شد که مثل مرغ پر و سر کنده بودم و خودم را به در و دیوار می زدم تا آن شب را فراموش کنم. حق نداشتم با رویا پردازی بیشتر از این به خودم ظلم کنم. ولی به گمانم کمیل آن شب، موقع رفتن، آرامش مرا هم از وجودم بیرون کشیده و از جا سوئیچیش آویزان کرده و با خود برده بود...

سرازیر شدن قطره اشکِ بزرگی را از چشمش میبینم. از کی من به اشک های او واکنش نشان می دادم؟ اصلا از کی با دیدن او، وجودم پر از نفرت نمی شد، و خودم خبر نداشتم؟ با کمی عذاب وجدان سرم را پایین می اندازم و بازهم بی هدف کتابم را ورق میزنم.

کنارم می نشیند:

-هرکاری بگی میکنم تا باور کنی که عمدی در کار نبوده...یه اشتباه، یه برداشت ناقص از یه سری اطلاعات دست و پا شکسته بوده... به خدا ترنم حتی مرگ مهتابم اندازه اشتباهی که در حق تو کردم منو شکنجه نکرد...

تو رو جون همین یه دونه داداشت یه کاری کن تموم شه این همه عذابم...

کتاب را می بندم و برمی خیزم. اینکه اینطور مظلومانه دستم را می گیرد، حس خوبی نیست. طفولیت هیچ انسانی خوب نیست. این را من بهتر از هر کسی می

دانستم.

-من دو تا داداش دارم نه یه دونه... توأم پاشو برو خونتون مهسا...

دلم برای مهدیار تنگ شده بود و نمی دانستم چه سری بود که وقتی به مهسا می رسیدم، چون یک اسب بی

افسار، یاغی می شدم و حتی بیشتر از عمویش مجازاتش می کردم؟ ... نمی دانم... شاید چون دست پیش را

نگرفته بود، پس افتاده بود. تجربه اش را داشتم، که اگر اهل طغیان نباشی، بر علیه تو و حقوق کودتا می شود.

انگار، ضعیف و قوی نداشت و همه ما آدم ها همین طور بودیم که نان هر کسی را که اهل مدارا و دست پیش نگرفتن بود، می گرفتیم و یک تو سری هم تقدیمش می کردیم. انگار جملگی دست به دست هم داده بودیم و پیغام "یا درنده باش، یا دریده می شوی" را برای هم مخابره می کردیم و داشتیم از خودمان و اطرافیانمان یک نسل پرخاشگر و طلبکار به بار می آوردیم. یک نسل کشی بزرگ، از "معذرت می خوام" و "منو ببخش" راه انداخته بودیم، و داشتیم "هرکاری کردم، خوب کردم" و "می بخشی ببخش، نمی بخشیم به درک" را جایگزینش می کردیم...

کلافه به سمت روشویی می روم... باید قبل از آمدن مجتبی، موهایم را شانه و با کش مهارشان می کردم.

یک قول خانمانه داده بودم...

وقتی از روشویی بیرون می‌آیم، او هنوز در خانه است.

رو به روی روشویی ایستاده و با مژه‌هایی که سرخی پلکشان نشان از دستی دارد که لحظه‌ای پیش رویشان کشیده شده، نگاه می‌کند. احتمالاً روز خوبی را گذرانده بود و انرژی اش مضاعف بود که خستگی ناپذیر تر و کفر درآرتر از هر روز بود.

-کمیل گفت بهت بگم گوشتو چرا جواب نمیدی؟ برای خط خانه گوشی نخریده بودیم و گوشی همراه در کیفم و مثل اکثر اوقات سایلنت بود. چون بعدازظهر،

مجتبی زنگ زده بود و گفته بود از سرکار می‌آید و وقتی برسد، میخواهد آبی به دست و رویش بزند. چون جز مجتبی هیچ کس به من زنگ نمی‌زد که آمادگی و دوست داشته باشم جوابش را بدهم.

-نشیدم...

-گفت بینم خوبی؟ چیزی احتیاج نداری؟ داروهاتو به موقع می‌خوری؟ این هفته باید برید دکتر...

سه روز بود ته مانده آرامش مرا سنجاق جاسوئیچیش کرده و رفته بود. حالا فکر می‌کرد چه چیزی برایم مانده، که وقتی کنار همسر عرفی و قانونیش بود، از احوال من خبر می‌جست و اظهار نگرانی می‌کرد؟ عاشق که بودم. نا آرام هم که شده بودم. وجدانم هم که دیوانه ام کرده بود، آن قدر بال بال زده و تصویر ریحانه را در دست گرفته و همه جا تعقیب می‌کرد و با

کوچکترین بهانه ای، قاب عکس کزایش را در برابر دیگانم می گرفت. دیگر چه اتفاقی باید می افتاد که نیفتاده بود؟

اصلا گیرم که نمی دانست شیدای آن آبی های تخسش شده ام، با خودش نمی گفت دختر بچه ای بیش نیست و ممکن است برای خودش رویا ببافد؟ نمی گفت زندگیش را گرفته ام، قلبش را برای خودش بگذارم.

دست خودم نیست که باز هم کولی درونم بیدار می شود:

-چی می خواین از من شماها؟ چرا نمیبینین هیچ چی برا من نداشتید؟

ابروهای مهسا بابت واکنش بی ربط و یکباره ام بالا می پرد و من طی یک حرکت کاملا غیرارادی و هیستریک، بازویش را چنگ می زنم و او را به سمت در هدایت می کنم:

-بیا برو بیرون منو به حال خودم بذار... نمی خوام هیچ کدومتون نگران من باشید... بچه که نیستم... تو این یه سال هرچی سرم اومد نمردم، بعد از اینم نمی میرم، نترسید... انقدر نگران وجدان خودتون نباشید، و با دل من بازی نکنید...

در را باز می کنم تا او را از خانه بیرون بیندازم. و او که تا اینجا را در سکوت و به اختیار پاهای خودش، به دنبالم آمده بود، ایست می کند. بازویش را از چنگال من بیرون می کشد و در حال گفتن "یه دقیقه گوش کن ترنم" سعی می کند دستش را روی شانه ام بگذارد.

برای اینکه دست او به من نخورد خودم را عقب می کشم. شانه ام به کمد رخت کن می خورد و درد خفیفی در آن میپیچد. دست رویش می گذارم و بلند تر از قبل می گویم:

-آخ... نمی خوام... گفتم ولم کن... دست به من نزن...

و درست در همین لحظه مجتبی هراسان، از لای در نیمه باز خودش را به داخل خانه می اندازد. نمی دانم اولین چیزی که از صحنه پیش رویش، در ذهنش پردازش می شود، چیست. اما به سرعت برق یک دور تمام از چشم های خیس من و دست روی شانه ام و وضعیت ایستادنمان، می گذرد و در نهایت به سمت مهسا یورش می برد: چه غلطی داری میکنی؟ قبل از اینکه دستش مهسا را لمس کند، میان آن ها حائل می شوم و طبق عادت که نمی دانم از کی عادت شده، دست دور گردنش حلقه می کنم. با توجه به پیش زمینه ای که از مهسا دارد، احتمالا پتانسیل هر گونه آسیب زدنی را به او دارد...

-نه نه مجتبی... مجتبی چیزی که فکر کردی نیس...

نگاهم می کند:

-من چی باید فکر کنم؟ چی میخواد از تو که داشت می زدت؟ بدبخت کرده بس نیست؟

-نه به خدا مجتبی... خودم شونمو کوبیدم به کمد...

در جا زدن های مجتبی کم تر می شود و من آرامتر میتوانم توضیح دهم:

-به جان عزیز خودت راست میگم... میخواست دستشو بذاره رو شونم خواستم خودمو عقب بکشم، خوردم به کمد... همین... ولش کن...

مستقیم چشم هایش را هدف مردمک هایم قرار می

دهم تا حرفم را باور کند. سنسورهایش نسبت به این خانواده زیادی حساس شده اند و کوچکترین بهانه ها تحریکش می کنند تا شاید کمی از خشم بالقوه وجودش را بروز دهد.

وقتی حس می کنم مجتبی به اندازه کافی آرام شده، دست هایم را کمی شل می کنم تا بینم مجتبی به چه چیز زل زده. چیزی که میبینم مهسایی است که موهای بورش بدون پوشش دورش ریخته اند و خودش تکیه

زده به دیوار و با رنگی پریده ما را تماشا می کند. برای هم زدن این رنگ و رو حق داشت. من هم برای لحظه ای از واکنش، و صورت سرخ مجتبی ترسیده بودم.

مجتبی را رها می کنم و مقابل او می ایستم: مهسا خوبی؟

دستم را که داشت می رفت تا میچ دستي را که دور گلویش بود را بگیرد، پرت می کند و خودش را از میان من و دیوار بیرون می کشد. با احتیاط از کنار مجتبی می گذرد و بدون اینکه به چادر گل من گلی ای که روی دیوار اوپن آشپزخانه جا گذاشته بود، فکر کند

خودش را به در می رساند. در حال رفتن تنه ای هم به در و دیوار می زند. و من در همان حال و رو به دیوار و مجتبی با دست هایی آویزان این رفتن هراسانش را تماشا می کنیم. احتمالا

بدون اینکه دستی او را لمس کرده باشد، کبودی هایی برای فردا روی بازو و پهلویش خواهد داشت...

کاغذ دور ساندویچ را پایین تر می کشم. تکه کاغذی را که با گاز زدن در لقمه قبلی، زخمی کرده بودم، جدا می کنم و می شنوم:

-متنفرم از اینکه دلت برا جیب من می سوزه...

-وقتی نمیخواهی قبول کنی که الان تنها چیزی که دلم می خواست یه کم روزی رسوندن به اون زن خوش غیرت بود، من دیگه نمی تونم بیشتر از این برات کاری کنم... تا میخوای خودتو با این فکر شکنجه کن...

در حال گذر از ترافیک سبک شبانه خیابان های دور از مرکز شهر بودیم که با دیدن باجه سیار فلافل و زنی که

پشت آن ایستاده بود، از مجتبی خواسته بودم بایستد و هر دو پایم را در یک اُرُسی کرده بودم که امشب هوس فلافل کثیف کرده ام. شک ندارم اگر به رستوران هم می رفتیم، موقع انتخابِ جیبِ مجتبی اولین اولویتم می بود، اما وقتی هوس فلافل می کردم، تنها چیزی که در آن موثر بود، همین زن بودن فروشنده بود.

در تمام مدتی که مجتبی آن بیرون منتظر آماده شدن فلافل هایمان بود، من به زن فلافلی اندیشیده بودم... و به خودم... به چرایی اینجا بودن زن... به قدرت و شجاعتش که او را ساعت

ده شب مثل یک یل در خیابان و سرپا نگه داشته بود... به گذشته ای که اکنونش را اینطور رقم زده ... به اینکه آیا قبلا عاشق شده؟ الان عشقی را در دل می پروراند؟ به بچه هایی که ممکن بود داشته باشد، با چهل یا نهایتا چهل و پنج سالی که چهره اش نشان می داد. به اینکه من اگر جای

او بودم چه می کردم... به اینکه اگر روزی مجبور شدم دست به زانوهایم بگیرم، حتی فلافل درست کردن همبلد نبودم... به این فکر کرده بودم که مگر من چه کم از زن داشتم؟ یا شاید هم باید می پرسیدم او چه چیزش کم از من بود؟ شاید هم زیادتر؟ آیا مرا که طالب پر قو بودم، خدا آفریده بود و او را اعوذبالله وردست خدا؟ یا نه او یک جفت دست و پا بیشتر از من داشت که اینطور برای زندگی و اهدافش می جنگید؟ چه کسی می دانست چند بار با واحد رفع سد معبر شهرداری درگیر شده بود. یا کدام اجبار زندگیش قوی تر از ترس هایش بوده که او حالا اینجا داشت لقمه میپیچید و به دست مردم می داد. شاید باید به جای مشاور، با او حرف می زدم... شاید گره کور زندگی سه نفره مان قرار بود با داستان من باز شود...

-مهسا رو بدجوری ترسوندی...

-ترس شیرش خشک نمیشه...

هشدار گونه صدایش میکنم:مجتبی؟!

هشدار گونه تر میگوید: چیه؟

غلاف کرده می گویم: دوست نداری کسی در مورد من اینطوری حرف بزنه...

-نه دوست ندارم... دوستم نداشتم که کسی بهت چپ نگاه کنه، اما از صدقه سر اون و عموش چپ نگات کردن هیچ، وجودتو زیر و رو هم کردن...

نگاهش نمی کنم. در حالی که نشیمنگامم را به لبه استراحتگاه سیمانی یک پارک نیمه شلوغ داده ام و او به واسطه قد بلندش خیلی راحت روی آن نشسته، جنب و جوش اطرافمان را زیر نظر دارم. در حال بازی با کاغذ دور ساندویچ میگویم:
-داشتم فکر می کردم شاید داریم یکم کشش میدیم...

از گوشه چشم برگشتن سرش را به سمت خودم می بینم. با دهان پر و مشتی که جلوی دهان گرفته می گوید:

-یه وقتایی دلم می خواد خودتم قاتی اونا بزnm لهت

کنم...

-از کی تا حالا اینقدر خشن شدی؟ اون موقع که شلوار زاپ دار می پوشیدی مهربونتر بودی...

نکنه کلا خصلت شلوارای سرسنگینه که هر کی میپوشه بکش بکش راه می ندازه؟

کمیل هم مثل حالای او شلوارهای سنگین و مردانه می پوشید و کمربندش را سفت و سخت به کمرش می بست. چیزی نمی گوید و گاز بزرگی به ساندویچش میزند.

-چرا واسه منو دو نونه گرفتی؟

-گفتم شاید راست گفته باشی که هوس فلافل کردی و هدفت داشتن هوای جیب من نبوده...

- هوس فلافل کرده بودم نه نون باگت... در ضمن دارم ایمان میارم که ما استاد کش دادیم...
 - خوب باز کن بنداز تو سطل نون اضافشو... منظورت چیه هی کش کش میکنی.. ول میشه
 میخوره تو صورتتا...

- نمی خورم بگیر تو بخور من سیر شدم... فکر کنم باید ازش معذرت خواهی کنیم...
 ساندویچ را بی تعارف از دستم میگرد. فقط کمیل و طاها سیری ناپذیر نیستند انگار...
 - هر وقت عموش طلاق داد، تو آخرین دیدارمون معذرت خواهی می کنم...
 نگاهش می کنم. هنوز امیدوار بود و به شدت سعی داشت اوضاعش را بهبود ببخشد و طلاق
 مرا بگیرد.

- چیه؟ نگا نگا می کنی؟

- این روزا بدجوری عصبی هستی... مثلاً آوردی یه شیرینی بهمون بدیا...

اشاره ای به ساندویچ درون دستش می کند: تو به این میگی شیرینی؟
 با ابرو اشاره به خودش می کنم: من به این میگم شیرینی... منتها انگار مونده یکم ترش کرده...
 - نه نمونده، خمیرشو زیادی ورز دادن...

نگاه از او می گیرم می خواهم برای بلند کردن دختر بچه ای که زمین خورده، تکیه ام را از
 جدول سیمانی بگیرم، که پدرش از راه میرسد. برای اینکه بیشتر از این دلم هوس بابا

مرتضایم را نکند، سر می چرخانم. نه به سمت مجتبی، بلکه تقریباً مثل جغد سرم را کمی کمتر از سیصد و شصت درجه می چرخانم. در همان حال می گویم:

-اینقدر جز نزن برا طلاق من... تو فکر خودت و آیندت باش... تو فردا پس فردا باید زن بگیری خونواده تشکلی بدی...

-چی؟

اگر واقعا نشنیده باشد هم حق داشته. علاوه بر اینکه باد می توانست صدایم را از این زاویه دزدیده باشد، خودم هم از ترس با آرامترین لحن ممکن حرف زده بودم. رو به رویم ظاهر می شود:

-چی گفتی تو؟

مطمئن می شوم که شنیده. سر به زیر می اندازم و او می گوید:

-بعد میگه عصبی هستی... این چرت و پرتا چیه تحویل من میدی؟ فردا پس فرداست که بتونم یه وام بردارم و یه نقلی اجاره کنم... شده تو پایین ترین نقطه شهر...

بعدش میام دستتو میگیرم و با خودم میبرمت...

به این امید که حرفم را از نگاهم بخواند با گربه شرکترین حالت ممکن تماشایش می کنم. و دقیقه ای را در سکوت تماشایم می کند. و در نهایت با بهت صدایم میکند:

-ترنم...!

دست روی لبه استراحتگاه می گذارم و با پرش ریزی خودم را بالاتر می کشم و می نشینم.

شب درازی در پیش داریم. با نوک انگشتان دست راستم پشت دست چپم را مالش می دهم تا شوکی را که از وزنم به آن وارد شده، کم کنم.

-نگو که تصمیم داری تا آخر عمرت یه هوو بمونی...

-تا آخر عمرم نمیدونم تصمیم چی میشه... اما فعاً نمیتونم طلاق بگیرم...

-دارم بهت میگم زود خودمو جمع میکنم...

دوباره دست هایم تکیه گاهم می شوند و او دست به پهلو منتظر حرفی ست که قرار است بزnm:

-موضوع تو نیستی...

-پس چیه؟ بگو منم بدونم...

-هنوز تکلیف هیچ چیز این زندگی مشخص نیست...

-یعنی چی؟ تکلیف چیش باید مشخص شه تا تو طلاق بگیری؟ طلاق تو خودش یه تکلیفه...

سرتکان می دهم:

-نمی دونم مجتبی... خودمم گیجم... نمی دونم چی به چیه... حاجی گفته فعلاً صبر کنم و اگر

یه روز دید تنها راه طلاق منه، خودش عین کوه پشتم وای میسه..

-من مترسک سر جالیزم؟ برای همین منتظر اوامر حاجی هستی؟

-نه... همه چی پیچیده تو هم... نمی دونم چطور حالت کنم... گاهی فکر می کنم که چرا حاجی گفت طلاق

نگیرم... گاهی میگم من چرا؟ مگه با پای خودم اومدم
 که من بخوام برم... گاهی میگم با این اوضاع ریحانه و کمیل...
 -وایسا...

حس می کنم شهاب سنگی را دیدم که از پس زمینه چهره اش گذشت. یعنی اگر آرزو کنم
 برآورده می شود؟ راستی اگر امکان یک آرزوی اجابت شده را داشته باشم، آرزوی من کدام
 خواهد بود؟ شاید هم شهاب سنگ نبوده و من تحت تاثیر روشنایی های شهر اشتباه کرده ام...
 نگاهم را از سنگفرش به او می دهم و او با ابروهای بالا رفته می گوید:

-یعنی تو منتظری میونه کمیل و زنش به هم بخوره تا جاتو تو این زندگی پیدا کنی؟

-نه مجتبی منظورم این نیست... چرا باید آرزوی خراب شدن زندگی اونا رو داشته باشم؟
 چطور بگم؟

-پس چی؟ ترنم هیچ آدمی تو جایی که نمیخوانش و نمیخواه نباید بمونه...
 -خب...

-خب چی؟

-منو گیج تر از اینی که هستم نکن مجتبی...

-منو نگاه...

دخترک و پدرش از رو به رویمان رد می شوند. این بار با سه عدد بستنی و چشم هایی که در

صورت بچه می

خندد...

-میگم منو نگاه...

نگاهم را بازهم به سنگفرش می دهم و او را مجبور به زانو زدن می کنم.

حالا مجبورم که نگاهش کنم. آنقدر برای دیدنم پایین آمده که بالا گرفتن سرم یک جور

عجیبی ناجوانمردانه به حساب می آید...

-نگو که امیدی به این زندگی داری...

-چه گیری دادی امشب؟ چرا شبمونو خراب می کنیم ما؟

دست هایش را دو طرف من روی سیمان می گذارد:

-ترنم...

نامیدی تمام حسی است که از صدا و لحنش دریافت می شود.

-تو این مرتیکه رو دوست داری؟

حالا بهت و ناامید تنها حس های ارسالی صدا و لحنش

هستند...

و من حس می کنم شبمان را به کام برادرم زهر کرده ام...

دخترک ریز جثه ای که پشت میز منشی نشسته، اسمم را می خواند. وقتی نگاهم را متوجه خودش میبیند، لبهای رژ خورده اش را کش می دهد و می گوید:

-نوبت شماست... خانم دکتر منتظر تون...

عرق دستم را با چنگ زدن مانتو پاک می کنم و بلند می شوم. او هم، همپای من بلند می شود. دو روز پیش زنگ زده و از زمانی که باید دوباره ویزیت می شدم، پرسیده بود و حالا اینجا بود...

-اممم... میتونی اینجا منتظر باشی...

برایم خوش آیند نبود که با من به اتاق بیاید و تمام اتفاقاتی که قرار بود آنجا بیفتد، و چیزهایی که گفته میشد، را ببیند و بشنود...

نزدیکتر می شود تا مکالمه مان به گوش دو خانمی که کنار هم نشسته و در سکوت مجله هایشان را ورق می زنند نرسد:

-میخوام پیام... میخوام بدونم اوضاع چطوره...

آنقدر غریبه هستیم که حتی نمی دانم که با کدام کلمات و چه لحنی می توانم او را راضی به ماندن کنم.

-نگران چی هستی ترنم؟

نور آفتاب از شیشه های شفاف و براق به داخل سالن انتظار می تابید و چشم های آبی او روشن تر و زیباتر از هر وقت دیگری پیشِ رویم بود. نگاهش را به چشم هایم

دوخته. نمی دانم او دنبال چه می گردد، اما من اجازه پیدا کرده ام در آسمان آفتابی محبوس در چشم های او کمی پرواز کنم.

-ترنم!

پلک می زنم و او با نگاهی به منشی، دستم را می گیرد و به سمت اتاق دکتر می رود. علاقه دو خانم به مطالعه جای خوشحالی داشت... حداقل نیازی نبود به نگاه های کنجکاو آن ها هم فکر کنم...

بعد از مرتب کردن لباس ها و پوشیدن کفش هایم، از پشت پرده بیرون نمی آیم. به خاطر دل دردی که گریبانم را گرفته، روی نزدیک ترین مبل می نشینم.

توجه دکتر به فاصله ای که با این کار بین خودم و کمیل به وجود آورده ام، از چشم دور نمی ماند.

بعد از دقتی که به فاصله ما کرده بود، نگاهی به لبی که زیر دندان می گزم، و دستی که زیر شکمم گذاشته ام، می کند:

-دردت اومد؟

سرم را کج می کنم و لبخند مسخره ای که میزنم را خودم هم نمی دانم به چه باید تفسیر کرد.

-نیازی نیست خجالت بکشی... اون همسرتی...

گوش هایم داغ می شوند. همیشه دوست داشتم بدانم، فقط تجربه و تکرار، باعث شده مسائل اینچنینی برای دکترا پیش و پا افتاده به نظر بیایند، یا اینکه خودشان هم روحیه خاصی که این رفتار می طلبد، را دارند. البته

خب حدس مورد دوم برای زن میانسال، شاید هم تا حدی جوانی که پیش رویم بود و با شجاعت تمام، حجابش را کشف کرده و فقط با یک تی شرت سفید و شلوار جین پیش روی کمیل نشسته بود، محتمل تر بود.

در حین نگاه به تنها بر که پرونده ام می گوید:

-بخصوص که به نظر میاد خیلی مواظب خودت نبودی...

گیج نگاهش می کنم. توضیح می دهد: -اوضاع خیلی فرقی نکرده...

هول زده دست روی پیشانیم می گذارم و می گویم:

-ولی من تمام دارو هامو سر موقع و تا آخر مصرف

کردم...

-خب اینکه جلوی پیشرفت عفونتت رو گرفتیم خوبه، اما اتفاق خوب زیادی تو بدنت نیفتاده...

اینکه علازم

استفاده به موقع از داروهای، هنوز اوضاع اینه، نشون میده سیستم ایمنی بدنت اونقدری که باید، قوی نیست...

از تصور اینکه مجبور شوم برای رفع این مشکل بستری شوم، لحظه ای لرز به تنم می نشیند. چهره دکتر پشت چتری های شرابیش پنهان است و چیزی در پرونده ام می نویسد. چیزی طولانی که حالا باعث شده برگه های پرونده ام دو تا شوند. در همان حال می گوید:
-البته بازم برات سونو می نویسم تا مطمئن شیم...

خودکارش را روی برگه ها می گذارد:

-خب مرد جوان! فکر کنم ترنم خیلی خودشو دوست نداره... اما امیدوارم شما بیشتر از خودش اونو دوست داشته باشی...
-من...

-نه جانم، تو هیچ کاری برای خودت نکردی..

-موضوع چیه؟

توجه هر دویمان جلب کمیل می شود. دکتر است که می گوید:

-وظیفه منه که تذکر بدم... اگه نمی خوای یه شب با تب و لرز شدید همسر زیادی جوانت مواجه بشی و بعدم اونو در حالی که به احتمال زیاد از فاصله خونه تا بیمارستان، تو شوک رفته به بیمارستان برسونیش، بهتره که یکم بیشتر به فکر باشی...

حالا کمیل از من هم گیج تر است. دکتر برای فهم او، مثل دفعه قبل که با تصویر بزرگی که از رحم و ضامم آن پشت سرش بود، برای من از بیماریم گفته بود، شروع به توضیح می کند. و در نهایت می گوید:

- نمی خوام بترسونمتون... اما داشتیم بیمارهایی رو که به خاطر عدم توجه، باعث شدن عفونت وارد لگن بشه و یا تخمدان ها رو درگیر کنه و در نهایت با کمری که حتی نمی تونستن راست کنن میان که به دادمون برسین... حتی اگه به این مرحله هم نرسیم، که امیدوارم حتی نزدیکشم نشیم، این جور بی توجهیا میتونه عواقب بدی برای زوجی مثل شما داشته باشه... به احتمال زیاد شما در آینده علاقه مندید که بتونید بچه داشته باشید درسته؟

کمیل است که میگوید:

-خب؟

-چسبندگی لوله و در نتیجه نازایی، حاملگی خارج از رحم و حتی سرطان، و در مواردی تب شدید و بعدشم رفتن تو کما از عوارض و دلایل کافی هستن که توصیه می کنم کمی روی سیستم ایمنی بدن کار کنید و این عفونت و زخم رو جدی بگیرید تا مبادا برسیم به پی آی دی و عفونت و التهاب لگن...

-خب چی کار باید کرد؟

دست هایش را در هم مشت کرده و اخم بزرگش باز هم جایش را میان ابروهایش باز کرده و روی دکتر همچنان با من است:

-قبلا بهت گفتم برای اینکه بتونم زخمتو فریز کنم، اول باید از شر این عفونت خلاص شیم... متاسفم که باید دوز آنتی بیوتیکاتو بالا ببرم.. میدونم معدتو اذیت میکنه، اما حتما همراه غذا، و با آب زیاد بخور و داروی معده هم برات می نویسم تا راحت تر تحمل کنی... چاره ای نیست و اولویت اول ما، درمان عفونتته...

رو به کمیل می گوید:

_ فعلا باید از هر لحاظ مراعات کنن... اگه به مرحله دیگه ای برسیم باید برای خود شما هم یه سری اقداماتی رو شروع کنیم...یه آنتی بیوتیک داره که هر دوازده ساعت باید زده بشه... آمپول دیگه ای که براش می نویسم تقویتیه و کمک میکنه هم اوضاع الانش بهتر بشه و هم آنتی بیوتیکاشو راحت تر تحمل کنه، چون آنتی بیوتیک و بخصوص این نوعش کمی آب بدن رو میکشه و ضعیف میکنه، این آمپولو هر دو هفته یکبار بزنه... ویتامین سیش رو حتما به پرستار بگید که تو رگ بزنه... تبلت و پماد هم براش می نویسم ک فعلا هر روز از هر دو استفاده کنه و اگر دفعه بعد دیدم اوضاع بهتره ،یک روز در میونشون می کنیم... اما فعلا تا اطلاع ثانوی هیچ، دارم تاکید می کنم هیچ بهانه ای باعث نشه تا حتی یه نوبت از داروها مصرف نشه...

بالاخره سکوت می کند و دست از ترساندن من با قطار داروها برمی دارد.

-سوال؟

در این لحظه به شدت شبیه استادی بود که مطمئن بود قبلا کارش را درست انجام داده و چیزهایی را که حالا برای دانشجوهایش توضیح می دهد، بی برو برگرد باید درک شوند.

چیز نگفته ای نمانده بود. به اندازه کافی ولوله به دلم انداخته بود

اما کمیل مثل من، همه چیز را تمام شده نمی دانست:

-چرا اینطوری شده؟

دکتر مو شرابی به جای کمیل رو به من می کند:

-میشه با همسرت تنها صحبت کنم؟

ابروهایم ناخودآگاه بالا می پرند. نه، انگار این مثنوی هفتاد من تمام شدنی نبود. دلم می خواهد

بگویم خیلی وقت است که پنج سالگیم را رد کرده ام. اما با دست، عرقی که بین لب و چانه ام

نشسته را پاک می کنم و بیرون می روم و قبل از رفتن، شوخی دکتر را می شنوم:

-با این همه شرمی که تو داری احتمالا اگه می موندی، شوهر خوش تیپت مجبور میشد همسر

خوشگلشو بریزه تو لیوان با خودش بیره خونه...

جان می کنم تا در نهایت می پرسم:

-دکتر چی می گفت؟

-اگه می خواست تو بدونی که به تو می گفت...

حرف حساب جواب نداشت... هر چند که من در جواب دادن به حرفِ نا حساب هم حسابی

لنگ می زدم.

درستش این بود که جواب این سوال را حدس می زدم و خودم را سنگ روی یخ نمی کردم. اما

در کمال مهارت با خودم این معامله را کرده بودم. پس به سکوتم ادامه می دهم...

خیلی از جواب دندان شکنش نمی گذرد، که با نشستن دستش روی پایم از جا میپرسم. کف دستش را محکم روی رانم فشار می دهد و من تازه میفهمم قصدش، قطع کردن حرکات ریز، تند و البته ناخودآگاه پایم بوده است.

-گفت یکی از فاکتورهای مهمی که باید حذف بشن، این همه استرس توئه... گفت یکی از بزرگترین دلایل پایین بودن سیستم ایمنی بدنت که نمیذاره داروها اونجوری که باید جواب بدن، همین استرسیه که به منم منتقلش میکنی و نمیذاری رانندگیمو بکنم و همش می ترسم بزنم به یکی... گفت یه کاری کنیم من هر بار که دستمو

تکون میدم یا نزدیکت میشم، تو فکر نکنی قراره دخلتو بیارم واز جات نپری و من خل وضعو خلتر از این نکنی...

سکوت همیشگی ام را پیشه و سکوت می کنم و به حرف های پربار دکتر فکر می کنم. به نظر، علاقه خاصی به حیطه روانشناسی داشته...

بعد از طی مسافت نه چندان بلندی، ماشین را به کنار خیابان می کشد و پارک می کند. چشمم روی تابلوی پارک ممنوع است که باز هم می شنوم:

-از کبودیای پات، تو سری پیش معاینه هات گفت...یه مشاور خوب معرفی کرد، و یه چیزایی تو مایه های حرفای علی ... به اضافه اینکه ممکنه نیاز به یه دکتر داشته باشیم...

چشم هایم گرد می شود. حرف از علاقه گذشته بود، متخصص زنان، روانشناس حاذقی از آب در آمده بود.

-بریم به دکتر چی بگیم؟

چنان حیرت کرده ام که حتی حواسم نبوده بابت کلمه خاصی که در جمله ام به کار برده ام

کمی سرخ و سفید

شوم.

بالاخره اخم هایش به مدد حیرت من و خیطی که کاشته ام، باز می شود و رد محوی از لبخند

روی لبهایش می نشیند:

-گفت احتمالا! ... حالا که چیزی معلوم نیست چرا کوپ کردی؟

قفل فرمان را می زند. پیاده می شود و من می اندیشم که گفتن همه اینها حتی ده دقیقه هم

طول نمی کشید.

چه مسائل دیگری گفته و شنیده شده بود که من نیم ساعت در سالن انتظار نشسته بودم؟

در سمت من هم باز می شود و او تکیه به بدنه ماشین می دهد:

-نمی خوای بیای پایین؟

نگاهی به اطراف می کنم. فکری در مورد اینکه کجا آمده ایم ندارم.

-معطل چی هستی؟ بپر پایین...

-کجا میریم؟

-یکم خرید کنیم برا خونه... میدونی که من از یخچال خالی متنفرم...

نگاهم به سمت جایی که با سر اشاره کرده می رود... آن طرف خیابان. مغازه های رنگارنگ، که صدای به قول ترنم، داد زدن هایشان را از همین جا هم می شود شنید، سرشار از تحرک و زندگی است:

-ولی اوناییکه دفعه پیش خریدی ، هنوز نصفم نشدن...

یخچال پره هنوز...

با سر اشاره دوباره ای به پیاده شدنم می کند. پایین می آیم و او تکیه اش را از در می گیرید:

-در اینکه شما با خوراکی جماعت مشکل داری، شکی نیست... بریم یکم از این هله هوله های مقوی و دخترونه بخریم ببینیم اونا باعث میشن یه تکونی به وضعیت بدی یا نه ...البته دلتو واسه لواشک مواشک صابون نزن... منظورم از این هله هوله های درست درمون بود...

من خیلی وقت بود که دیگه اهل هیچ هله هوله ای نبودم... نه لواشک مواشک و نه درست درمانشان دیگه هیجان انگیز نبودند.

او از شیشه جلو خم می شود تا کرایه تاکسی را حساب کند و من به سمت صندوق عقب میروم تا خریدهها را

بردارم.

-وایسا خودم برمی دارم...

عقب می ایستم و او تمام کیسه ها را برمی دارد. من در صندوق را می بندم و تاکسی حرکت می کند. صدای مهسا را از پشت سر می شنوم:

-سلام.. چرا تاکسی؟ ماشینت چی شده پس؟ به سمتشان می روم. امروز نوبت من است که بابت برخورد خودم و مجتبی معذرت خواهی کنم. درست از همان شبی که شیرینی ماشین مجتبی را به کامان زهر کرده و برگشته بودم، و زرشک پلوی روی میز را

دیده بودم، منتظر این اولین دیدارمان بعد از آن فضاقت بودم. مجتبی و اخم هایش که تنهیم گذاشته بودند، برای خوردن آب به آشپزخانه رفته بودم. میز جمع و جوری چیده شده بود. سبزی خوردن ها پلاسیده بودند و بشقاب گودی روی ظرف غذا برگردانده شده بود، تا تازگیش حفظ شود... صحنه شرمنده کنی بود...

-زیر تابلوی پارک ممنوع پارک کرده بودم... درست زیرش نه یه سانت این و نه یه سانت اون و...

مهسا می خندد:

-از پشت کوه اومدی مگه؟ اونجا چرا؟

-حواسم نبود... اصلا ندیدم تابلو رو...

-سلام...

لبخند می زند: سلام... این عاشق شده تو چی؟ توأم ندیدی تابلو رو...

"عاشق شده"!... جمله قابل تأملی بود. "عاشقه" یا

"عاشق شده"؟

-والا من دیدم ولی فکر کردم زود راه میفتیم... بعدشم تا خواستم بگم یه بحث دیگه ای پیش اومد، کلا یادم رفت...

کمیل با تک ابروی بالا رفته و چشمانی انباشته از منظور نگاهم می کند و مهسا دوباره می خندد:
-پس جفتتون عاشق شدین...

جمله هایش به ظاهر ساده اند و محض مزاح، اما همین مزاح ها گاهی کار دل آدم را یک سره می کنند...

-حالا نمی دونی من چه خوشحال بودم و می گفتم عجب روز خوبی، تهران و این همه جای پارک؟ ساک

لباسامم برد. رفتی خونه یه دونه از راحتیای باباتو برام بیار...

ساک را پشت ماشین دیده بودم. اما فکر کرده بودم قرار است باشگاه، یا استخر برود... یا اینکه از یکی از آن ها آمده باشد... یک ساک لباس برای خودش آورده بود؟ مگر چند وقت

قرار بود به قول علی کنگر بخورد؟ مهسا می خندد و کلید آسانسور را می زند تا از طبقه آخر پایین بیاید:

-شلواری بابا که رو زانوت وای میسن...

-خب ما شلوارک حسابشون می کنیم... بهتر از این جینای ناراحته که...

کنار می کشد تا من جلوتر از او وارد خانه شوم. می گویم:

-تو برو الان میام...

همین جمله های ساده ای که می گویم هم، هنوز غریبه اند و باور نمی کنم این منم که این مکالمه های روتین و معمولی را با او دارم. مکالمه های روتینی که حاصل یک زندگی روتین هستند. درست مثل شوخی های مهسا...

ابرو بالا می اندزاد و قبل از من مهسا قضیه را جمع می

کند:

-برم بینم بلندترین شلوار بابا کدومه... خدا رو چه

دیدی شاید یه پیژامه نو داشتیم که هنوز بابا وقت نکرده اونقدر غر بزنه به جون مامان که بیا اینو یکم پهاشو کوتاه کن...

با نگاه مشکوکی، "پدر صلواتی" را زیر لب زمزمه می کند و وارد خانه می شود. رو به مهسا می کنم:

-مهسا من اون روز...

-جمله ام را نیمه می گذارد:

-مشکلی نیست ترنم... بهش فکر نکن...

-می دونم مجتبی ترسوندت... معذرت می خوام...

-وقتی میگم حاضرم تاوان پس بدم اما تو ببخشی واقعا حاضرم که تاوان پس بدم... فکر نمی کنم ترس اون شب من یک هزارم ترسی باشه که کمیل به تو داده...

-من اون شب...

کلمه و جمله مناسبی پیدا نمی کنم تا بگویم چرا آن شب از کوره در رفتم. به گمانم حتی تا آخرین لحظه زندگیم هم نتوانم چیزی که در دلم می گذرد را بر زبان بیاورم.

نفس کلافه ام را بیرون می دهم:

-من این روزا یکم حالم خوب نیست... ببخشید اگه باعث شدم مجتبی دچار سوء تفاهم بشه...

لبخند می زند... درست مثل مهتاب که همیشه لبخند به لب داشت...

-می دونم... هم میبینم هم میفهمم... خیلی وقته که حالت خوب نیست... حق داری... تو این

حالت منم

مقصرم...

دست روی بازویم می گذارد:

-فقط میخوام منم شریک بدونی تو این حالت... میخوام بدونی اونقدر متاسفم که نمی دونم چطوری در موردش توضیح بدم... فکر کنم زیادی تو دست و پات بودم... منم اشتباه کردم، شاید باید بذاریم یکم زمان بگذره...

احتمالا خیلی رو مخت رفتم...

درست می گفت. درست از فردای همان روزی که حقیقت برملا شده بود، روزی نبود که به نوعی پیغام معذرت خواهیش را به من نرساند. فقط مانده بود با دود و به روش سرخپوستی پیغام بدهد...

موافقتم با این قسمت از حرفهایش را با سکوت نشانش می دهم و او می گوید:

-وایسا برم یه شلوار برای کمیل بیارم...

در را نیمه باز می گذارد و من صدای بلند سلام گفتنش را می شنوم.

وقتی برمی گردد شلوار خاکستری رنگ را به دستم می

دهد:

-بلندترین شلوار باباست که وقتی میپوشه یکمیش میره زیر پاش...

-ممنون...

قبل از اینکه وارد خانه شوم، صدایم می کند:

-تا وقتی خودت نخوای دیگه نیام اون وری و نمیرم رو مخت... قول...

جایی میان خواب و بیداری دست پا میزنم. خواب نیستم، اما خواب میبینم. خوابی که نه کابوس است و نه رویا... نه سر دارد و نه ته... تقریباً تمام آدم های مهم این روزها جلوی چشم هایم هستند... نمی دانم چه

کسی چه می کند. فقط چشم های خیس ریحانه است که توسط مغزم پردازش می شود. عذاب وجدان این نگاه

خیس روی شانه ام وزن انداخته. سعی می کنم چشم باز کنم... نمی شود.

کمیل هم ظاهر می شود. با ریحانه درگیر می شوند.

سیلی ریحانه روی صورت کمیل می نشیند. می دانم خواب است، اما استرس تنشی که در راه است، در حال گرفتن جانم است. می خواهم بیدار شوم، چشم باز می کنم. اما علاوه مقاومت من دوباره روی هم می افتد و عجیب اینکه هنوز کمیل و ریحانه درگیرند.

با حس گرمای حضور کسی چشم باز می کنم.

بازهم مژه هایم قصد هم آغوشی می کنند که کمیل مانع می شود:

-ترنم باز کن چشمتو... داری خواب میبینی...

در حالی که به زور جلوی بسته شدن چشم هایم را گرفته ام، تماشایش می کنم.:

-ترنم، بیدار شو دختر... صدامو می شنوی؟ داری خواب میبینی...

تکانی در جایم می خورم تا از زندانی که حاصل همدستی دست های او و مبل است، آزاد شوم.
هدفم را میفهد ، کمکم می کند. بعد از

نشستن، سرم را در دست می گیرم و زانوهایم، بستر آرنج هایم می شوند. ریختن حجم
بزرگی از موهایم دور سرم امکان قایم شدن پشتشان را به من می دهد. و نزدیک شدنش به
تنی که به طرز نامحسوسی لرز دارد و باعث ضعفم میشود.

-سردته؟

-خوبم...

-چرا اینجا خوابیدی؟

-نمی دونم...

-منو ببین... چی میدیدی تو خواب؟

-یادم نیست...

یادم بود ...یک جفت چشم آبی خیس داشت مرا دیوانه می کرد...

می خواهم دوباره دست هایم را جایگاه سرم کنم که با نزدیک شدن دستهایم به صورتم، مانع
می شود:

-چته ترنم؟ چرا اینقدر بیتابی می کنی آخه؟

خودم هم نمی دانستم... یعنی می دانستم. منتها آنقدر سر قلب و عقم شلوغ بود که هر دو
میان انبوهی از

پرونده ها گیج و گنگ، انگشت حیرت به دهان گرفته و تماشا می کردند و هیچ کاری از
دستشان بر نمی آمد.

اصلا نمی دانستند کدام سر کار را باید اول در دست بگیرند.

-چقدر التماس کنم منو دیوونه تر نکنی؟

جمله " هر شب که منو تنها میذاری، میای اینجا این با غش و ضعف تو رو اینجا نگه میداره "
برای بارِ شاید

صدم در سرم اگو می شود. مانع نزدیک شدنش میشوم تا رهایم کند:

-معذرت می خوام...

دست های او زورگو تر از دست های من هستند. مانع ریزش اشکی

که خودش را به لبم رسانده میشود:

-می کُشید یه روز منو... تو و این صدای لرزونت..

آدم های زیادی را نمی شناختم، و با همان کم ها هم آن قدر مراوده نکرده بودم که بدانم همه
زن ها این شکلی اند یا فقط من با جمله هایی از این دست وا می

روم.

همان طور شل و وا رفته تماشایش می کنم و این بار آبی های اوست که مسافر شهر قهوه ای و تاریک چشمان من شده است.

وقتی صورتش پایین می آید، توانی برای مخالفت ندارم. مخالفت برای محبت هایش.

. هیچ... هیچ از

این محبت کردنش نمی فهمم نیز، وقتی مدام یا در پس کوچه های خاطره قدم میزنم، یا یک جفت آبی دیگر دست به

دست نفس لوامه ام داده تا پدر مغزم را در بیاورد .

این جز عذاب چه می

تواند باشد؟ اصلا عقل و قلب و تن من چه مرگشان بود که از آن یک نفر بودند و باهم، هم آوا نبودند؟ چطور ممکن بود قلبم با تمام وجود او را بخواهد و عقلم از خواستنش بترسد و تنم میان این دو آواره باشد؟ احتمالا من تنی بودم که روح سه نفر در آن حلول کرده بود... روح زنی که روزی عاشق ترین آدم روی زمین

بوده و زنی که شغلش عدالت و قضاوت بر اساس همان عدالت بوده و زنی که تا لحظه مرگ نفهمیده بود به کدام مذهب باید رویگردان باشد. این دیگر چه مرگ پر زجری بود که به سراغم آمده بود؟

هر چه قدر صبر می کنم تا به نقطه عطف احساسش برسد، هر چقدر منتظر می مانم تا ناشکیب شود، او آرام می ماند و نوازشگر... بهانه ای برای ترسیدن به دستم نمی هد. اما باز هم این منم که با فشاری به میچش و سعی در دوری از او، خواستار اتمام این نزدیکی می شوم. و او چه آرام کنار می کشد.
... به طرز ناجوانمردانه ای خوب تا می کرد.

این منصفانه نبود. زن لامذهب حق داشت که میان اذهان مختلف بلاتکلیف باشد. گاه ریحانه را می دید و به او حق می داد، گاه قلب مرا که چطور شیفته ای مهربانی ها و آبی ها می شد و با خودش می گفت حق عاشقی فقط مال اوست و بس...
-چته ترنم؟ چرا آرام و قرار نداری؟ بهم بگو چی
اینجوری اذیتت میکنه؟

چه می گفتم؟ اصلا کلمه ای پیدا می شد که بتواند احوالاتم را شرح دهد؟
-داری چه بلایی سر جفتمون میاری؟

بغضم را فرو می دهم. شک داشتم حتی یک نفر در دنیا پیدا شود که بتواند درکم کند. کاش هرگز هم پیدا نشود. درد دردناکی بود درد من...
-میخواهی با عقل و قلب من چی...

نمی گذارم تمام شود... نباید تمام شود. بیشتر از این عاشق شدنِ قلبِ من، در حالی که ریحانه اظهار وجود می کند، درست نیست. این صدا و این لحن نوازشگر تبعاتی جز وابستگی بیشتر نمی تواند داشته باشد. قلب بیچاره من با این حجم از خواستن چه باید می کرد، وقتی داشتن او ممکن نبود؟

مگر نه اینکه دو ساعت پیش، وقتی به اتاق رفته و او را غرق خواب دیده و خودم غرق لذت از حضور آرامش، آرام شده بودم، ترسیده بودم؟ مگر عقب گرد نکرده بودم؟ مگر از عادت کردن به حضورش نترسیده بودم؟

مگر فکر روزی را که این بیماری تمام می شد و خیال او از سلامتیم راحت می شد را نکرده بودم؟ مگر برای همین عادت نکردن، روی این مبل اتراق نکرده بودم؟ اگر از اتاق و آرامشِ دوست داشتنی خفته روی تختش ترسیده بودم، باید از این جمله ها هم فرار می کردم...

در یخچال را باز می کنم. بدون اینکه تشنه باشم بطری آب را برمی دارم و برای خودم آب میریزم. همه آب را سر می کشم. باید حواس قلبم پرت شود. باید از این تپش های بی امان فاصله بگیرد. بطری آب را به یخچال بر می گردانم. اما درش را نمی بندم. می گذارم خنکی فضایش صورتم را خنک کند. درجه اش را بالاتر می برم.

نیاز به خنکی بیشتری دارم. سرم را به لبه در یخچال می چسبانم و با خیال آسوده تری خودم را مهمان کمی خنکا می کنم.

دستی که روی یخچال است گرفته می شود:

-چی کار داری میکنی تو؟

با کشیدن دستم، فضای لازم برای بستن در یخچال را ایجاد می کند. دستش به سمت پیشانی
ام می آید:

-تیم نداری که...

بازهم بازی همیشگیمان شروع می شود. اینکه من بخواهم بروم و او نگذارد، یکی از پر تکرار
ترین برخوردهایمان شده.

-منو نگاه ترنم...

شانه های مردانه و بزرگش را از تیررس نگاهم خارج نمی کنم. مجبور می کند تا
نگاهش کنم. و مطمئن می شوم خدا وقتی این چشم ها را می آفریده، تنها هدفش در آوردن
شیری که از مادر خورده بودم، از دماغ من بوده.

-آروم بگیر ترنم... چرا بی تابی؟ داری دیونم می کنی بگو چته نصف شبی؟

-برو...

-چی؟

-عذاب وجدان نداشته باش...

-ترنم!

-نگران بخشیده شدن نباش... من همون شب بخشیدمت...

-چرا این حرفو میزنی؟

-برو پیش ریحانه و زندگیتو بکن... منو به بودن یکی مثل خودت تو زندگیم عادت نده...

-چه مرگته ترنم؟ چرا هذیون میگی؟

-من یه عمره به تنهایی عادت کردم... برای همینم راحت تونستم ببخشم... اما اگه قرار باشه

منو به بودن خودت عادت بدی اما نباشی، فکر کنم کارم سخت بشه... شاید اون وقت دیگه

نتونم به این راحتی ببخشم... برو...

نزدیک تر می آید:

-همه اینا برای نزدیک شدنم است؟ اینقدر از من بدت میاد؟ زبان هم را نمی فهمیدیم... انگار

یکی از شرق و دیگری از غرب آمده و به هم رسیده بودیم...

-بیا تکلیف چند تا چیزو باهم مشخص کنیم اوکی؟

رویم را بر می گردانم تا بالا و پایین شدن غم انگیزِ سبک گلویش را نبینم. آخر چرا نمی

فهمید از او بدم نمی آید؟

. با چشم بسته گوش می دهم:

-به ریحانه گفتم به توأم میگم... عادت کن منو یه هفته درمیون داشته باشی... این یک... دو، از

من نترس... تا اینجا خوب نبودم حق با تو... اما بعد از این منو بشناس...سه ازم فرار نکن و این

بازی جن و بسم الله رو هم تمومش کن... چهار قول میدم اون حیوونی که دوبار قبل دیدی رو دیگه نبینی... اصلا تا تو نخوای حتی بعد از درمان بیماریت هم هیچ اتفاقی بینمون نمی افته، اما بازم میگم حق نداری با فاصله گرفتن، امکان اینکه به خودم و خودت فرصت بدی رو ازمون بگیری... هرچقدرم

که تو از من بدت بیاد، من میخوام داشته باشمت و برای این داشتن تلاش کنم... فرصت بده دلتو به دست بیارم...

با همان چشم بسته میگویم:

-ریحانه...

-با اونم به نتیجه می رسیم... تو نگران اون نباش... بذار من فکر اون قسمت از زندگیمو بکنم... تنها کاری که باید بکنی اینه که نذاری جایی بین من و تو برای خودش باز کنه... اون این کارو کرده تو نکن... اون تو و اشتباه منو کرده همون بهانه ای که احساس منو به کشتن میده، خواهشا تو اون اشتباه منو نکن بهانه کشتن این همه آرامشی که از این خونه می گیرم... نزدیکتر می آید. آنقدر نزدیک که فاصله ای نماند:

-باشه؟

جواب نمی دهم. تا کی قرار بود با اینطور محبت کردن ، قول هایی که

باب میلش بود را از من بگیرد؟

-باشه؟

-باشه...

-قول؟ سر تکان می دهم...

-یه قول از همون جنس خانمانه خودت؟ سر تکان می دهم...

-یه چیز دیگه...

چشم باز می کنم و او می گوید:

-من صداتو بیشتر از تکون تکونای کلت دوست دارم...

کنار می کشد:

-چشمای بازتم جذاب تر از وقتین که میبندیشون...

تکیه ام را از یخچال می گیرم و او به سمت کابینت ها می رود...

روی مبل می نشینم و به قولی که داده ام فکر می کنم.

به اینکه می توانم به آن پابند باشم یا نه... اینکه می توانم ریحانه را به عنوان قسمت بزرگ یا حتی بزرگترین قسمت زندگی کمیل به خود او بسپارم یا نه... نمی دانستم. تنها چیزی که در حال حاضر می دانستم، این بود که با این رویه ای که پیش گرفته بودیم، خیلی زود من تبدیل به مستعمره او می شدم و او فقط با کمی نوازش که در صدایش می ریخت، می توانست قول هرچیزی را از من بگیرد.

ظرف تقریباً بزرگ آجیل را روی میز می گذارد و نگاه من به سمت ساعت می رود. عقربه کوچک جایی نزدیک به عدد سه خانه کرده و عقربه بزرگ درست روی عدد ده خوش نشسته...

معنی نگاهم را می فهمد و سوال بر زبان جاری نشده ام را پاسخ می دهد:

-خوابمونو پروندی... از خستگی هلاک بودم اما مطمئنم دیگه این چشمای تو عمرا بذارن من بخوابم...

دیر وقت آمده بود. از بدو ورود از این خستگی شکایت داشت و شامش را با سرعت تمام خورده و پناهنده اتاق خواب شده بود.

به سمت سینما می رود:

-فیلم میلیم چی داری؟

همان هایی را که برای شب عروسیش خریده بودم را داشتم. قاب بزرگی را در دست دارد و همانطور که روی زانو نشسته و فیلم ها را از نظر می گذارند، تکانش می

دهد:

-این همون فیلمیه که اون شب که من اومدم میدیدی نه؟

چیزی که شنیده بودم، این نبود. من شنیده بودم مردها در آن واحد نمی توانند روی بیشتر از یک کار تمرکز کنند. اما انگار او آن شب هم در حال بازی با قلب و اندیشه های من بوده و هم

به صفحه تلویزیون توجه داشته. سعی می‌کنم به یاد بیاورم که در آن لحظه‌ها کدام صحنه‌ها را دیده. در این تلاش ناموفق می‌مانم.

با نزدیک شدنش نگاهم را از کاسه آجیل می‌گیرم. او کوسن‌ها را پشت سر من، گوشه مبل تنظیم می‌کند و می‌نشیند. خم می‌شود و ظرف آجیل را نزدیک تر می‌

آورد. حواس من پی فیلم زبان اصلی و عاشقانه درامی ست که با زیرنویسی در تاریکی شروع می‌شود.

مرا به خود نزدیک میکند. با دست دیگرش ظرف

آجیل را بر می‌دارد و روی شکم من می‌گذارد.

یعنی حواسش به بالا و پایین پریدن‌های قلب من نیست؟

تکه‌ای از آجیل را جلوی دهانم می‌گیرد و می‌پرسد: -فیلم ترسناک دوست داری؟ سر تکان می‌دهم و آرام می‌گویم:

-نه...

حواسم پی بالا و پایین پریدن قلبم زیر دست چپ

اوست...

-پس برا چی نگاش می‌کردی؟ بازهم گیج سرتکان می‌دهم:

-نمی دونم...

-ترنم؟!

-هوم؟

-من بهت قول دادم تا تو نخوای هیچ اتفاقی نیفته...

ربطش را به بحثمان نمی فهمم...

-ولی تو این کار توأم باید کمک کنی...

باز هم نمی فهمم...

-نمیگم پای قولم نمی مونم... اما وقتی تو این قدر بی تاب و گنگی بدجور برای من خواستنی

میشی... فکر

کنم توأم باید یکم هوای منو داشته باشی... وگرنه اینجوری من خیلی اذیت میشما...

فکر کنم این بار منظورش را می فهمم... از من می خواهد که ماست نباشم. یا نه شاید می

خواهد که

باشم...

تکه ای دیگر از آجیل در دهانم می گذارد.

چه خوب که راحت قول می دادم. چه خوب که ریحانه را برای او گذاشته بودم. وگرنه در این

نزدیکی حضور گرم و آرامش

باید جان می دادم که...

-چرا اون شب اومدی اینجا؟

گفته بود بگذارم با هم آشنا شویم... خب این هم برای خودش یک شروع بود.

-ریحانه رو نمیشناسی برای همین شاید باورت نشه که از وقتی پاشو گذاشت تو خونمون شروع به شکستن کرد... اولین چیزیم که شکوند آینهٔ جهیزیمون بود که وقتی کفششو ازپاش درآورد کوبیدش تو اون... خود منم تازه اون شب بود که فهمیدم باید یه بار دیگه از نو ریحانه رو بشناسم...

آه عمیقی میکشد:

-سعی کردم آرومش کنم. نزدیکش بشم و محبت کنم... درست نزدیکم

حرفایی بهم زد که شاید هیچ وقت نتونم فراموش کنم...

اگه گناهکارترین آدم روی زمینم باشی دوست داری

همسرت تو رو با عشق انتخاب کرده باشه نه از سر مصلحت و آینده نگری... دوست داری بشنوی که ازت دلگیره اما هنوز دوستت داره و همین دوست داشتن داره عذابش میده... اما چیزی که من شنیدم این بود که از همون روزی که انتخاب شدمم همه چی تمومی موقعیتم بوده... دستم که تو جیب خودم بوده و وضعیت اقتصادی خوبم... فامیل و شناس بودنم... سر به زیر و به

قول امروزی پاک و بچه ننه بودنم بودنم... اما من همشو تو یه شب از دست داده بودم... حقم بود... اما خوب نتونستم تحمل کنم که بدونم از اولم عشق درست و درمونی بینمون نبوده... اونقدری که من اونو می خواستم اون منو نخواسته... حتی یه لحظه... شاید من صبور نبودم که دیگه نخواستم آرومش کنم و عقب کشیدم...

سکوت می کند و من به شب غم انگیزی که آن شب هر دو تجربه کرده بودند فکر می کنم. به عروسی که آینه ای که قرار بود تمام نمای خوشبختیش باشد را شکسته بود... آدم به کجا باید برسد که بتواند این کار را با خودش بکند؟

-باز...

منصرف می شوم... قرار بود ریحانه را به او واگذار کنم...
—چند تا قرار گذاشته بودیم؟ پنج تا؟ سر تکان می دهم:

-چهارتا...

-حرفاتو نخور... اینم پنج... چی می خواستی بگی؟ -بازم اینا دلیل نمیشه تو شب عروسیتون تنهات بذاری...

-آره... دلیل نمیشه... ولی تو این یه سال چیزی که فهمیدم اینه که اشتباه من باعث شده ریحانه از من انتظار اینکه برده بی چون چراش بشمو داشته باشه... نه

برده ای که همه جا آماده به خدمته ها... برده ای که مدام در حال معذرت خواهیه... هیچ رقمه
نتونستم قلبشو آروم کنم و کار بیشتریم از دستم برنیمومد...

وقتی کنار کشیدم و رفتم تو اتاق دوباره صدای شکستن اومد... برگشتم دیدم با همون لباس
عروسش رفته تو آشپزخونه و داره هر چی دم دستشه میشکونه... خواستم برم جلو بشقاب
چینی شو پرت کرد سمتم... رفتم عقب از آبا و اجدادم شروع کرد تا کوچکتین عضو
خونوادمو

بست به فحش و نفرین... منم دیدم اگه بمونم تا یکیمون نمیره آروم نمیگره زدم بیرون...
چند دقیقه ای به تماشای زن و مردی که در یک پایگاه نظامی در حال درمان بیماران هستند
می پردازیم. و بازهم من طاقت از کف می دهم:

-به نظرت حق نداره این همه عصبانی باشه؟

برای جواب عجله نمی کند. کمی از زیر نویس ها را می خوانم. کتی مشکوک به ابتلا به بیماری
است...

-نمی دونم... شاید داره... اما من واقعا نمی تونم زمان رو به عقب برگردونم... اگه می تونستم
اول برای تو باید این کار رو می کردم... بدبختی اینجاست که برای هیچ کدوممون کاری از
دستم برنمیاد...

-اگه اینقدر براش سخت بود، چرا عقب نکشید؟

زن و مرد می خواهند دست هم را بگیرند. یاد بیماری زن می افتند و قبل از لمس هم، دستشان را عقب می کشند. ناامیدی در چهره زن در حال شکوفایی ست...

-به قول خودش یه اشتباه... اما من اسم اشتباهو روش نمیذاشتم... من بهش میگفتم عشق... همین حالا باید بلند شوم و این آغوش را ترک کنم. اگر عاقل باشم، باید این کار را بکنم و بروم یک دفترچه امن و ابدی پیدا کنم. باید جایی یادداشت کنم تا یادم نرود، وقتی کسی در مورد عشق چیزی پرسید، به او بگویم اولین کاری که بعد از عاشقی میکنی در همان ب بسم الله اعتراف باشد. اعتراف کن تا شاید مجبور نشوی بنشیننی و اعتراف های عاشقانه را گوش کنی...

-ما تو نامزدی خیلی بهم نزدیک بودیم... اینو خانواده ریحانه هرگز قبول نمی کردن... قرار گذاشتیم عروسی بگیریم و بریم سر یه خونه بعدش فکر بعدو بکنیم...

سینه اش به طرز محسوسی بالا پایین می شود:

-حتی گاهی فکر می کنم اگه رضایت داد که تو رو عقد کنم برای این بود که حاجی کارو به شکایت و شکایت بازی از طرف تو نکشونه... ترسیده بود... ترسیده بودم...

بستگی به قاضی داشت و ممکن بود حکم اعدام باشه... اگه من اعدام می شدم اون امکان اینکه بتونه قضیه پاکیشو رفع و رجوع کنه از دست می داد... فکر اینکه حتی مرگم به اندازه

منافع و وجه اون اهمیت نداشت سخته... میدونی؟ گاهی فکر میکنم اگه بنا باشه من تو دنیا برده یه نفر بشم اون یه نفر تو باید باشی...

تویی که با یه دی ان ای بچه میتونستی منو بفرستی بالای دار...

-شاید نه... بعد اونهمه مدت من چطور می تونستم ثابت کنم به میل خودم نبوده؟

-نمی دونم... بهش فکر نکردم... شاید می شد...

-شاید اگه من می رفتم اینقدر حالش بد نبود...

زن و مرد از پشت شیشه های اتاق قرنتینه با هم حرف می زنند.

باز هم بدون عجله جواب می دهد:

-شاید... شاید نه...

مرد می گوید: دوستت دارم...

-شاید بهتر باشه من برم...

شاید او هم مثل من مسخ فضای فیلم شده که اینقدر در پاسخ دادن تاخیر دارد: -شاید...

این بار نمی گذارد به اندازه قبل از روی جواب ها بگذرد و خودش می گوید:

-اما حالا مطمئن نیستم بعد از رفتن تو هرگز بتونم روی آرامشو ببینم یا نه...

-پس اون چی؟

-نمی دونم... فعلا که آرومه ، دیگه نه فحش میده نه میشکونه... انگار دردش اون گلدون کاکتوس بوده که بیاد و بکوبنتش به دست تو... مثل آتیشی که روش آب ریخته باشن ساکت شده... به هر حال یه موضوع مهمتر از ما دوتا هم وجود داره...

-چی؟

-تو...

-اما همه چی داره خراب میشه...

-فکر نکنم با رفتنتم درست شه...

زن در اتاق قرنطینه با صورتی آغشته به خونی که بالا آورده، در آغوش مرد جان می دهد. با درد زیادی جان می دهد...

زن با درد جان می دهد. مرد با درد بیشتری از زن، جان دادن او را در کنار خود سفت و سخت نگه داشته. اما فکر من در پی لباسی ست که مرد به تن دارد. لباس سفیدی که مانع از سرایت بیماری می شود. بعد از آن همه درد و مرگ عشق، بازهم امید زنده می ماند مگر؟

"به کمکت احتیاج دارم"

می نویسم و ارسال می کنم و بعد هم گوشی را روی چمن ها، کنار پایم می گذارم. در حال حاضر آنلاین نیست اگر باشد، هم مثل من نیست. گوشی او پر است از صفحات چت و دایرکت و چه و چه... در صورتی که چت های من به ده تا هم نمی رسند که همین ها هم بیشترشان مربوط به همکلاسی های همجنس خودم و در رابطه با درس هاست.

نشستن روی چمن کمی خنک را به نشستن روی نیمکت ترجیح داده ام. چشم می گردانم تا هم مواظب آمدن نگهبان و تذکرش بابت نشستن روی چمن ها باشم و هم دنبال طاهها بگردم. دیروز برگشته بود و می دانستم به خاطر موفقیتی که با خود ارمغان آورده خانه شان خالی از مهمان نخواهد بود. نرفته بودم. ترجیح این بود که با کنایه ها و نگاه های حراف و شاید خانواده ریحانه و کسانی که طبیعتا توی تیم او بودند رو به رو نشوم.

طاهها صبح زنگ زده بود و گلگی کرده بود، از اینکه حالش را نپرسیده ام. نگفته بودم که چند وقتییست، حتی جوایای احوال دخترک توی آینه هم نیستم.

کلاس های ترم پاییز تازه شروع شده اند. کماکان همان دختر ترسو و تنهایی هستم که روز اول وارد دانشگاه شده بود. ترنم را هم در این مدت ندیده ام. نمی دانم کلاس هایمان مشترک نیست یا که او بازهم سر به راه طغیان است. البته در یکی از کلاس ها شنیدم که دخترک غریبه ای به جای او کلمه "حاضر" را به زبان آورد.

از در دانشگاه که بیرون زدم، باز هم سینا را منتظر خودم دیدم. البته حدس زدم که منتظر من باشد. مگر اینکه تقدیر تا این حد با حوصله و لوس می بود که عشق جدید او را با من هم دانشگاهی کند. این بار

نتوانستم فرار کنم. دفعه قبل بدون اینکه دیده شوم، با قلبی که همچون اسبی رمیده می تاخت، خودم را بین انبوه دانشجوها گم و گور کرده و از محیط آنجا دور شده

بودم. اما این بار بخت با من یار نبود و تعداد دانشجوها آنقدر نبود که من در میانشان گم شوم. با قدم های بلند خودش را به من رساند. به نزدیکی ام که رسید ایستاد. نگاه مشتاقش را در صورتم گرداند.

لبخند غمگینی هم به لب داشت. باورم نمیشد هنوز درگیر این احساس خودش مانده باشد و با واقعیت کنار نیامده باشد.

خواست قدمی دیگری جلو بیاید. عقب رفتم. فضایی که بین مان بود فقط یک قدم بلند دیگر می خواست تا او بتواند مرا در بر بگیرد.

نیتش را از دستی که به سمت شانه هایم آمده بود فهمیده بودم. اهل این ناپرهیزی ها نبود. هر چه که بود، دله و بیشرف نبود و در تمام مدتی که در یک خانه زندگی کرده بودیم، دست هایش هرز نرفته بود. حکایت این بار چه بود؟

-سلام...

آب دهانم را قورت دادم. نمی دانم چرا دهانم این طور تبدیل به یک تشت آب شده بود و پر بود. شاید از ترس شاید از بغض و یادآوری روزهایی که زیر سایه او و پدرش تجربه کرده بودم. شاید از وحشت تکرار روزی که طاهها مرا با او همین جا دیده بود. شاید...

جواب سلامش را ندادم و او گفت:

-خوبی؟

تعریفی نداشتم... منظورم بد بودن نیست، به معنی واقعی کلمه تعریفی نداشتم. اگر کسی می پرسید، من نمی توانستم حال این روزهایم را توصیف کنم. یک جور پا در هوایی و معلق بودن را تجربه می کردم. نمی

توانستم فکر کنم. نمی دانستم چه می خواهم. حتی نمی دانستم چه نمی خواهم. این روزها زنده بودم فقط همین... به نظرم بد بودن خیلی بهتر از تعریفی نداشتن بود...

-دلم برات خیلی تنگ شده...

قدم دیگری عقب گذاشتم. رفتارم نرمال به نظر نمی آمد. به طرز حیرت آوری نگاهش شیفته و دلتنگ بود.

خیلی متفاوت تر از روزهای آخری که در خانه بودم، و حتی متفاوت تر از آخرین دیدارمان که برای گلگی همین جا راهم را سد کرده بود، رفتار میکرد.

-چ... چی می می خوای؟

-من همه چیزو می دونم...

فکری در مورد این جمله اش نداشتم. سری به علامت ندانستن و نفهمیدن تکان دادم...

- حرفای مجتبی و مامانتو شنیدم... رفتم از مامانت پرسیدم... گفت که چی شده... گفت که راست می گفتمی...

برای لحظه ای از یادآوری چیزی که در روزهای آخر خانه آن ها تحمل کرده بودم، فشرده و سخت شدن قلبم را احساس می کنم. در حالی که اطراف را زیر نظر داشتم، تا مبادا کمیل یا مجتبی بر سرمان آوار شوند، پوزخند زدمم:

-م..ممنون که گفتمی... نمی دونستم راست گفته بودم...

حالام برو کنار باید برم... نمی خوام کسی اینطوری بیینتمون و فکر اشتباه کنه...

روی کلمه ها مکث محکمی می کردم و به سختی ادایشان می کردم. دلم گریه کردن می خواست. اما متوجه بودم که تازگی ها وقتی نزد کمیل دچار این حالت می شوم، برایم اینقدر دردناک نیست.

کمیل در برابر این سخت حرف زدنم اخم نمی کرد. بی تاب و منتظر نمی شد. به طبع من هم مجبور نبودم عجله کنم.

عجله همیشه کارهای مرا خرابتر از چیزی که بود می کرد. حتی تازگی ها اگر انقدر نزدیکش بودم که در دسترسش باشم، موقع حرف زدن، با سر انگشتانش

جایی از صورتم را نوازش می کرد. گاهی کنار لبم را، گاهی گونه، گاهی ابرویم را... گاهی دستی به تیغه بینی ام می کشید، اما بیشتر اوقات دستش با موهایم درگیر بود و نگاهش تمام صورتم را گز می کرد. کلماتم را با تمام وجود می بلعید. حتی ساده ترین و معمولی ترین

کلماتم را... کاری می کرد که کمتر احساس کنم وقتی دچار این حالت می شوم، صبر مخاطبم سرریز می شود.

کاری می کرد موقع حرف زدن خیالم راحت تر باشد و کمتر به تته پته بیفتم. تازگیها حس شنیده شدن را هم تجربه می کردم. حتی اگر حرف هایم ساده و معمولی می بودند.

قدم دیگری به عقب گذاشتم و بعد چرخیدم تا بروم.

حرف تازه ای برای گفتن نبود.

با سرعت خودش را جلوی راهم قرار داد و نگاه من بازهم ترسیده اطراف را زیر نظر گرفت:

-دفعه پیش برات درس عبرت نشده نه؟ حتما باید کار دست هردومون بدی تا بفهمی وقتی

میگن دور بر من نباشی یعنی چی؟

-قربونت برم که می ترسی... خودم پشتتم عزیز دلم...

نمی خواد نگران من باشی...

ابروهایم جایی میان موهایم گم شدند با شنیدن این جمله ها. من پشت خواسته بودم مگر، که

اعلام حضور می کرد؟ اصلا تک تک کلمه های این جمله ها مملو از غریبگی و حیرت بودند.

تک تکشان... از قربان صدقه اش تا آن عزیز دلمش... از مهر نشسته در نگاهش تا بی ربطی

حرف ها و لحنش...

خشکی لب هایم را با زبان رفع کردم و گفتم:

- نمی دونم چی شنیدی و چی فکر مکنی... مشتاقم نیستم بدونم... اما دیگه همه چی تموم شده... ماجرای من و آدمای اون خونه ام هر چی که بوده تموم شده...

حالم خوبه... ازم دور بمون و حال خوبمو بد نکن... برو و دیگه پیدا نشو...

راهم را گرفتم و پشت به او قدم هایم را تند و بلند

برداشتم...

-مجتبی به مامانت می گفت چون پشت تو و دستای اون خالیه نتونستی طلاق بگیری... خودم

پشتتم...

ایستادم. تک و توک دانشجوهاییی که از کنارم می گذشتند، به واسطه صدای بلند و جمله ها نامتداولش نگاه کردند.

برگشتم:

-اینا رو مجتبی بهت گفته؟

-به من نه... به مامانت می گفت که من شنیدم...

نفس راحتی کشیدم و در حالی که هنوز نگران رسیدن عجل معلقی بودم که بر سرم آوار شود، کلمه ها را سخت و با صدای بلند ادا کردم:

-حالا شد... مجتبی مردتر از اونه که بیاد با تو درد و دل که نه، رازای منو بگه... ولی این قابل

قبول تره که تو فالگوش وایساده باشی...

بادی وزید مقنعه توی صورتم آمد و مانتو به تنم چسبید، با یک دست مقنعه را از صورتم جدا کردم و با دست دیگر لبه های مانتو را سرجایش برگرداندم و باز شنیدم:

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که بر فرض محال اگه یه روزی مجتبی خواست با تو درد و دل کنه احتمالا از آخرین باری میگه که حرف طلاقو پیش کشید و فهمید دلیل من برای طلاق نگرفتن فقط بی پشت و پناهی نیست...

تاریخ مصرف اطلاعاتت سر اومده اینا مال خیلی وقت پیشن...
جلوتر آمده بود...

-پس چیه بگو حلش کنیم...

نگاهش کردم. ریشش کمتر از همیشه بود. از جایی که ایستاده بودم، هم می توانستم بوی تند ادکلنش را حس کنم. بویی که تا قبل از این سلیقه اش نبود. رنگ آجری پیراهنش هم گرمتر از قبل بود...

عقب گرد کردم. چند قدم رفتم تا کمی فاصله مان زیاد شود. هنوز هم می ترسیدم عجل معلق از جایی پیدایش شود. وقتی مطمئن شدم به اندازه کافی دور شده ام ایستادم و برگشتم و نگاهش کردم:

-دوستش دارم...

متوجه نگاه یکی دو نفری به خودم شدم. این ها همان هایی نبودند که جمله های او را شنیده و نگاه

معنادارشان را در سفره نگاهم گذاشته بودند. اما شاید شنیدن این جمله ها توسط افرادی متفاوت هم میتوانست کمک کند.

شنیدم:

-امکان نداره...

داشت. شاید برای او نه، اما برای من داشت. برای منی که آینده ای با کمیل نداشتم. آرزوی برای او و با او نداشتم. توقعی از او نداشتم. برای من امکان داشت که عاشق مرد کابوس های گاه و بی گاهم شوم. من همین قدر احمق و تنها بودم...

دست هایی که روی چشمم می نشیند را به مدد بوی ادکلن صاحبشان زود تشخیص می دهم. و

می گویم:

-من جز طاها با هیچ کس قرار نداشتم، پس جز طاها نمی تونی باشی...

-اوه چه با هوش...

-من با هوش نیستم... تو یکم خنگی...

دستش را دورشانه ام می اندازد و کنارم می نشیند: -جدی؟

افکار مخصوص به خودش را داشت. مثل کمیل و علی از زیر دست حاج حیدر بیرون آمده بود، اما خیلی شبیه آنها نبود. طاها خیلی شبیه خودش بود. علی و کمیل حتی با همسر برادرشان دست هم نمی دادند. او اما با من درست مثل مهسا، شاید هم مثل دوستانی که بیرون از محیط خانواده داشت، رفتار می کرد. می گفت فاطمه یک پرده حرمت و احترام بین خودش و او و همه اطرافیانش کشیده. ریحانه بین خودش و بقیه یک فاصله مشخص ایجاد کرده. اما من چیزی هستم شبیه به مجتبی ... دوست و خالی از دغدغه های دست و پاگیر...

هر کس از او و ایده هایش ایراد می گرفت، می گفت خدا مثل تمام انسان های روی زمین یک مغز هم به او داده، و او ترجیح می دهد با مغز خودش فکر کند، تا اینکه بنشیند و محتویات مغز دیگران را تماشا کند و مغز خودش را مثل روز اول تحویل آفریننده اش بدهد. همیشه فکر می کردم اگر او این اندام بزرگ و آن دستکش های بوکس را نداشت، حتما یک فیلسوف با موها و ریش های بلند می شد. و آواره...
-جدی...

-توالان به من گفתי خنگ حواست هست؟

لبخندم کش می آید و کیسه کوچک قهوه ای رنگ را به سمتش هل می دهم:

-قابلتو نداره... ولی شما قابلدار حساب کن...

-اووووو... کادو؟!

سر تکان می دهم..

دستش را دراز می کند:

-شرمنده که نمی تونم الکی تعارف کنم... همه آدما عاشق کادوئن... و من ناتوان ترین آدم تو تعارف در مورد چیزی که دوستش دارم، هستم...

می خندم. این مرد درست به همین علت حس امنیت می دهد. چیزی که بر زبانش جاریست، همانیست که از قلبش گذر کرده... درست برخلاف من... حرف دلم هرگز راهی برای رسیدن بر نوک زبانش نخواهد یافت. بیشتر اوقات، این اتفاق در سایه سکوت می افتد.

جعبه کوچک کادو را باز می کند و با دیدن ساعت نه چندان گران، اما از نظر خودم شیک درونش لبخند می

زند:

-چه سلیقه ای...

هدیه خاصی نبود و اولین چیزی را که به ذهنم رسیده بود برای برادر شوهر جوان و قهرمانم خریده بودم.

خاصی این هدیه همین رابطه و همین دوستی بود.

همین...

-خودم می دونم چیز قابل و خاصی نیست... حس خواهرانه منو تنگش بچسبون تا خاص بشه...

نگاهم می کند:

-قلب مهربونت می تونه تمام چیزایی که بهشون نزدیک میشی رو خاص کنه... تو دوست خوب منی...

بحث کادو خیلی زود جمع می شود با حرفی که او می

زند:

-میخوام ببرمت یه جایی...

-کجا؟

بلند می شود و دستش را دراز می کند تا من هم بلند

شوم:

-باید یکی رو ببینی...

دستم را درون دستش می گذارم و از جا بلند می شوم.

کنارش شروع به قدم زدن می کنم:

-کی؟

-یکی..

می ایستم. اوهم... توی چشم های آبی رنگش نگاه می کنم که چقدر زنده و خندان است. چشم هایم را محکم و بااراده نگاه می کند. لبخندم بازهم کش می آید.

لبخندم را که می بیند، سرش را بالا و پایین می کند و لبخندش را رها می کند تا از میان چشم هایش پلی به سمت لبهایش بزنند.

-تو کافی شاپ قرار داریم... بهش گفتم می خوام باهم آشناتون کنم... مثل خودت آرام و ناز و مهربونه...

لبخندم جمع شدنی نیست. اینکه بین این همه آدم که در زندگیش هست، مرا انتخاب کرده تا با دختر آرزوهایش آشنا کند، هیجان انگیز است. من هرگز تا این حد مهم بودن را تجربه نکرده بودم...

-الان از من تعریف کردی یا از اون بدبخت بد گفتی؟

این بار او می ایستد و من را هم متوقف می کند. اینبار هم او در چشم هایم نگاه می کند:

-خوب می دونی که چی گفتم و چی هستی...

نمی دانستم... هیچ نمی دانستم. بدون حرف سری به نشانه تکذیب تکان می دهم. خودم هم

نمی دانم این قطره اشک از کجا و یک باره از میان لبخندهای بزرگم سر در می آورد:

-نمی دونم...

تماس چشمیمان همچنان ادامه دارد:

-تو همون کسی هستی که داره داداش منو شبیه خودش می کنه... ساکت و کم حرف و آروم...
فقط

موندم این چیه تو نگاهت، که من دلم می خواد برم یقه داداشمو بگیرم و بگم مرتیکه چه بلایی
داری سر دوست من میاری؟

دست هایم را زیر بغل می زنم و با حالت حق به جانبی می پرسم:

-یعنی چی که شبیه من داره میشه؟

دست ها را زیر بغل می زند و ادای مرا در میآورد با

لحنش:

-یعنی تو کمی از خودش گرفتی... یعنی این آرامشت داداشمو بیچاره خودش کرده و خودش
خبر نداره...

دست هایش را می اندازد:

-شاید داره... نمیدونم...

و آرنج های مرا می گیرد:

-ببین ترنم شاید هیچ کس نفهمه... شاید حتی خود کمیل نفهمه... اما من می فهمم... کمیل حتی
وقتی داد میزنه و اولدورم بولدورم میکنه هم دیگه کمیل گذشته نیست...

چشم می بندم و بالاخره عمر این تماس چشمی را کوتاه می کنم. راه می افتم واو هم دنبالم می آید.

-چی کار کرده که لبات می خندن نگات نه؟ سر تکان میدهم:

-هیچ...

-ترنم...

نگاه از نوک کفش هایم می گیرم و به رو به رو می دهم:

-باور کن... هیچ...

انگار قانع می شود که سکوت پیشه می کند... اما خیلی طول نمی کشد تا صدایش را دوباره بشنوم:

-بذار این جور ی پیرسم: کمیلی که روز به روز داره بیشتر شبیه تو میشه، چی کار نکرده که تو لبات می خندن اما نگات نه؟

برای پاسخ عجله ای نیست و هر دو به هم فرصت کافی برای اندیشیدن و با اندیشه حرف زدن را داده ایم...

شاید به زبان بیگانه ای سخن گفته که تا این حد برایم غیر قابل فهم است.

پاسخ نگاه گنگم را می دهد:

-اون شبیه من نشده طاها... چوب آتیش تندشو بدجوری خورده و ترسیده... فقط همین...
 -نگاهشم از صدقه سر همون چوبه اینهمه بی قرار و نا آروم شده؟ برای همین تو جمعی که می
 تونست تاصبح یه نفس بگه و بخنده، سکوت می کنه و من می فهمم که نگاهش پی یکیه که
 نیست؟ ترنم من بیشتر از ننه بابام، کنار کمیل بودم... با هم بزرگ شدیم... باهم بخاری رو که
 صلات ظهر از آسفالت کوچه خیابونای تابستونی بلند میشد، به ریه هامون کشیدیم... چون
 علایقمون مشترک بود و اون همون داداش قلدری بود که پشتم در میومد تا یه سنی مثل یه
 پستونک همیشه بهش آویزون بودم وبعدهم اون شد همون کسی که منو با این راه آشنا
 کرد... بیشتر از اینکه برای خودش تلاش کنه برای من مایه گذاشت و اونقدر دنبال کارام دوید
 و پشتم در اومد تا من شدم این... میتونی بفهمی تا چه حد

کمیلو می شناسم نه؟ وقتی میگم شبیه تو شده، دقیقا به این دلیل که شبیه تو شده... کمیل
 آدمی نبود متلک بشنوه و سکوت کنه... آدمی نبود که متلکا ادامه پیدا کنن و اون به جای اینکه
 بزنه تو دهن برادر زنش، دست ریحانه رو بگیره برن خونه... شوخی و اغراق نیست...
 کمیل اگه کمیل دو سال پیش بود حتما دیشب یه مشت خوشگل می کوبید تو دهن برادر زنش
 و کاری نمی کرد بعد از رفتنش، من برم یقه طرفو بگیرم که یا زبونشو غلاف کنه یا اگه
 ناراحت بوده نمیومده برای تبریک و مهمونی... حالا بگو چی باعث شده تو به اندازه کمیل آروم
 نباشی...

-وقتی کمیل سکوت می کنه میگی آرومه... اون وقت چی باعث میشه من ساکت رو ناآروم به
 حساب بیاری؟

-ترنم کمیل پر ازدغدغه ست... پر از چه کنم... اما آرومه... اینا رو بیست و هشت سال باهاش
نفس کشیدم بهم میگه... اما تو هنوز همون دختر ترسیده و شاکی اما ساکتی هستی که روز
اول اومد تو خونمون...

شاید اگر آن فیلسوف ریش و مو بلند آواره نمی شد، می توانست آدم شناس خوبی شود. شاید
یک غیب گوی کلاش... او دیلماج خوبی برای نگاههای آدمها بود و اگر ترشی نمی خورد، شاید
می توانست از همین نگاه ها تمام زندگی آدم ها را از آغاز تا انتها بخواند...

این بار وقتی توقف می کند، من تابعه او نمی شوم... دستم را می کشد:

-ترنم ازت سوال کردم...

کلافه نگاهی به اطراف می کنم و او می پرسد:

-چته ترنم؟

این سوال و مشتقاتش پرتکرار ترین جمله های این روزهای زندگی من بود... "چته ترنم"

"چی شده ترنم" "چرا بیتابی ترنم" "به چی فکر می کنی ترنم..."

-ول کن نیستی نه؟ دستم را فشار می دهد:

-نه...

خنده ای به "نه" تخسش می کنم:

-بین رفتن و موندن معلقم...

دستش را از پشت سرم رد کرده و روی پشتی نیمکت می گذارد. بعد از شنیدن جمله ای که حتی در میان

افکار خودم هم با این وضوح بیانش نکرده بودم، مرا به سمت نزدیک ترین نیمکت کشیده...
-چی شده؟

سر به زیر دارم...

-چیز تازه ای هیچ...

-از توی کهنه ها کدوم رفته رو مخت...

به گل هایی که هنوز حضور پاییز را حس نکرده اند نگاه می کنم...

-ترنم...

-ترس...

-ترس از چی؟

-آینده... تنهایی...

-چی میگی ترنم؟ تنهایی چیه؟ این همه آدم مگه میذارن تو تنها باشی؟ کمیل داره دیونت
میشه... من، مجتبی، حاج خانم و حاج آقا... مطمئنم خیلی زود با مادرت دیدار می کنی و اونم
مال تو میشه...

جمله آخرش غم بزرگی را به دلم سرازیر می کند:

-اون الانم مال منه... فقط من خیلی ازش دلگیرم... اما تو خودتم میدونی منظورم این نیست...
خم می شود و آرنج روی زانو می گذارد. پاشنه پا را تکیه گاه و پنجه اش را وسیله سرگرمی می
کند و با ریتم به شدت آرام و یکنواختی آنرا بلند می کند و دوباره روی زمین می کوبد...

تکیه ام را از نیمکت فلزی نمی گیرم:

-خودمونو زدیم به اون راه... داریم ازش فرار می کنیم...

می خوایم نبینیمش... اما این تغییری تو بود و نبود واقعیت نمیده... واقعیت دقیقا به همون
شکلی که باید باشه وجود داره... اما تو عهد بوق زندگی نمی کنیم...

حالا سرش هم به زیر افتاده و می شود فهمید، تماما توی خودش رفته...

-یکم باید بریم عقب و به این زندگی نگاه کنیم... من از اینم می ترسم اما باید انجامش می
دادم... نه من آدم دووم آوردن تو این شترسواری دولا دولا هستم، نه ریحانه شبیه زناى همون
عهد بوقه که یه چارقند بندازه

سرش و بله آقا چشم آقا بگه و با هوو بسازه ...یه روز حاج آقا گفت نرو... گفت فعلا بمون...
 گفت اگه دیدم رفتنی هستی خودم پشتت در میام... نمیدونم چرا گفت، اما گفت... من ترسیده
 هم موندم... از خیلی چیزا ترسیدم و موندم...

وسط حرفم می پرد:

-من می دونم...

سکوت می کنم تا او به من شانس این که بینم درست حدس زدن را بلد هستم یا نه، به من
 بدهد...

-هم حاجی، هم همه ما می دونیم رفتن و موندن تو توفیری به حال زندگی این دو تا نداره...
 این دو تا چیزایی از هم دیدن و شنیدن که نباید... حاجی پیش بینی اون روز و کرده که میگه
 بمون...

-پس این چند ماهو حسابی تو آب نمک خوابیدم...

خودم هم ته دلم می دانستم که شاید موضوع این باشد. اما دوست داشتم کمی با دلم راه بیایم
 و هوایش را داشته باشم. خودم را به نفهمی زده بودم تا چند صباحی هم او به آرزوهایش برسد.
 اما از کجا باید می دانستم کار سخت تر خواهد شد؟ مگر من چند بار عاشق شده بودم؟ مگر
 چند روز زیر یک سقف با معشوق مانده بودم؟ مگر چند بار او تا صبح تمام تنم را نوازش کرده
 بود و من آرام شده بودم، بدون اینکه او به هوس دلش رسیده باشد؟

تای کمرش را باز می کند و خودش را به من می رساند:

-هی این چه حرفیه؟ تو آب نمک خوابیده بودم یعنی چی؟ تو حاجی رو اینطوری شناختی؟ من حتی از شناختن خودم هم عاجز بودم...

-مطمئن باش هدفش هرچیزی بوده الا این... منم از

افکارش سر در نیارم... اما آگه فقط یه نفر تو دنیا باشه که قبولش داشته باشم، اون حاجیه ترنم... شاید نیتش نجات یکی از شما دو نفر بوده و امیدی به نجات ریحانه نداشته... شاید نخواسته به این راحتی بی خیال تو بشه...

اما مطمئنم تو رو برای پسر خودش خوابونده تو آب نمک... حاجی همون حاجیه که به ریحانه گفت یا رضایت بده پسر این دختر و عقد کنه که اون بچه حلال بشه، یا با دستای خودم میفرستمش بالای دار...

"چی شد؟ قهر بودی که..."

"هنوزم هستم"

"پس مزاحمت نشم، برو به قهرت برس"

"حوصله نازکشی ندارم"

"بگو یه قورت ونیمتم باقیه"

کلافه تر از آنی هستم که بتوانم بحث کنم... می نویسم

"باشه اشتباه شد... ببخش وقتتو گرفتم"

دستم را محکم روی سر و صورتم می کشم. بالا پایین پریدن های بی خود و بی جهت قلبم کلافه ترم می کند. توی اتاقم، روی تختم و در آرامش و سکون و سکوت خانه ام نشسته ام، ولی قلبم به سان ماهی بیرون افتاده از آب در حال تقلا و جان سپاریست... درست توی دهانم در حال جان کندن است. اینکه به زبان جاری شدن چیزی که درست است، باعث این همه ترس و وحشتم شده خودش هم ترس آور است.

با شنیدن صدای آلارم تلگرام دوباره گوشی را پیش رویم می گیرم و می خوانم

"چی شده؟"

"نمی دونم"

کاش با همین یک کلمه بفهمد وقتی کمک می خواهم اما خودم هم نمی دانم چه مرگم شده،
حالم را بفهمد...

"اوه... توهنوزم خیلی کسالت آوری" نمی فهمد...

حق داشت. روی ابرها سیر می کرد و از منی که چهار دست و پا روی خاک می خزیدم حوصله اش سر می رفت. گوشی را روی تخت رها می کنم و از اتاق بیرون می روم.

مثل تمام روزهایی که او نیست، هیچ غذایی روی اجاق ندارم و چای هم گرم نیست. در یخچال را باز می کنم.

او نیست و یخچال پر از خوردنی های رنگانگ است. صداهای شکم هم به اندازه ای که باید، انگیزه ایجاد نمی کند که دستم را دراز کنم و چیزی برای خوردن بیرون بیاورم. درش را می بندم. پیشانی ام روی آن تکیه می دهم. شب خوبی بود، شبی که میان بازوان او و این وسیله سرمایه گزاری گرفتار بودم. فیلم خوبی نبود اما فیلمی که آن شب میان بازو و سینه گرمش تماشا کرده و منجمد شده بودم. شاید همان فیلم هم عقل و قلبم را به اصطحکاک انداخته بود و حالا جرعه اش شده بود؛ " بین رفتن وموندن معلقم "... لباس ایزوله مرد، وقتی زن در آغوشش جان می سپرد و او فریاد میزد، از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت... اگر حرف زدن در این مورد تا این حد سخت است، انجام دادنش تا چه حد می تواند رقت انگیزم کند؟

کمی آجیل توی کاسه می ریزم. به نشیمن بر می گردم.

سراغ سینما می روم. فیلم هنوز در دستگاه است. دوباره باید ببینمش. هیچ چیز به اندازه مرگ یک عاشق غم انگیز نیست. وقتی بعد از مرگ معشوق هنوز امیدی برای زنده ماندن امید هست، من نباید تا این حد بیچاره

باشم...

تا تیتراژ آغازین فیلم برود، به اتاق بر می گردم. موبایل را برمی دارم. هنوز سر شب است و او اگر بیرون از خانه باشد پیام می دهد یا زنگ می زند. اگر جواب ندهم نگران می شود. اگر نگران شود، مهسا را زابراه می کند.

به نشیمن بر می گردم. باید بار دیگر برای سرنوشت غم انگیز زن گریه کنم. هنوز تیتراژ فیلم تمام نشده. اما من اشکم را رها می کنم.

حالم از دیروز که با طاها حرف زده ام، دیدنی ست. ترک دیوار هم برایم حکم یک قصه ناتمام عاشقانه را دارد و اشکم را در می آورد. بدتر از ترک دیوار، دلبر چشم عسلی طاها بود که داشت دیوانه ام می کرد.

دلبر چشم عسلی مسیحی طاها زیادی خوشگل و آرام و ناز بود. اگر خدا قصه سختی برای به هم رسیدنشان کنار گذاشته بود، من قابلیت جان دادن در میان گریه برایشان را داشتم. دخترک آنقدر دلنشین و خواستنی بود که از دیروز تا به حال طاها هم بر دردهایم اضافه شده بود.

دو سالی بود که دل داده بودند و از ترس مخالفت خانواده ها صدایش را در نیاورده بودند. وقتی طاها کنار دخترک نشست و خودش را به او نزدیک کرد، وقتی به چشمانش زل زد، وقتی هانا لبخندی از روی عشق زد، وقتی چشمش را بست و من عمق عشقش را روی لبخند

واقعی اش دیدم، تنها کاری که توانستم بکنم اجازه برای رفتن به دستشویی رفتن بود.

آخر اگر اشکم روی گونه ام سرازیر می شد، در توجیهش چه داشتم برای گفتن؟ می گفتم دلم برایتان رفت؟ دلم برایتان مرد؟ می گفتم از روزهای سختتان ترسیدم؟ می گفتم هیچ کس به اندازه من نمی داند چرخ گردون تا چه حد با آدمی سر ناسازگاری دارد؟ شاید هم قرار نبود

همه قصه ها مثل قصه من تلخ شروع و تلخ تمام شوند و من تحت تاثیر تجربه هایم، داشتم همه چیز را سخت می گرفتم. شاید همین بغض خودم بود که ترک دیوار و مسیحی بودن معشوق طاها را برایم غم انگیز می کرد.

با صدای آلامر گوشی دست از گریه برای طاها و هانا و ترک دیوار برمی دارم... ایموچی بدون دهان برایم فرستاده... می نویسم

"دیگه حق نداری صداتو بندازی رو سرت و عالم آدمو از قصه من خبر دار کنی" ایموچی تعجب...

"خیله خب حق باتوئه... ولی سرم داد نزن.. بابت بی عرضگیم سر کوفتم نزن... خودم بابت این اخلاقم به اندازه کافی اذیتم... دست خودم نیست که همیشه کوتاه میام"

"مگه میشه ترنم؟ باز منو کفری نکن... بعد میگه سرم داد میزنی... دست عمه دختر خاله مادر منه؟" "بازمی خوای سر این موضع جنجال کنی بریم به قهرمون برسیم"

"نمی خوام ناراحتت کنم.. ولی جان تو تو کتم نمیره که بذاری بقیه هرطور دوست دارن برای زندگی و سرنوشتت تصمیم بگیرن"

"خیله خوب حالا که تو کتت نمیره و منم همین مزخرفی می مونم که هستم، تو رو به خیر و منو به

سلامت"

"ترنم"

"به خدا خستم، بی حوصله ام... تحمل هیچ کس و هیچ چیز و ندارم... الانم اگه اینقدر تنها نبودم مزاحم تو نمی

شدم"

"پس کارت افتاده"

"آره کارم افتاده... اصلا من و تو چه صنمی با هم داریم؟ من شبیه توئم که تو جذب من شده باشی؟ یا من عاشق اون چشم و ابروی عجب و جق تو شدم؟"

"اوپس چه عصبانی... ولی محض اطلاعات من عاشق چشم و ابروی تو شدم... و دیگه یه دقیقه ام بابت اینکه تو جای من تو اون خونه ای، ناراحت نیستم. چون الان دیگه فکر می کنم ممکنه اون شب حتی یه ذره ام بابت نجات خودت تلاش نکرده باشی"

گوشی را به پیشانیم تکیه می دهم. یک دور از اول تا آخر، آن شب را مرور می کنم. به نقطه مد نظر او که می رسم، از یاد آوری فریادهایم، چنگ هایی که می

انداختم، التماس هایم، اشک هایم؛ و از یاد آوری نام خدا که با تمام توان بر زبان جاری کرده و معجزه ای ندیده بودم، یاد زخم هایی می افتم که تا چند روز در گلو حس می کردم... آن شب بر خلاف همیشه که ترس دست و پا و حنجره ام را فلج می کرد خیلی دست و پا زدم. با همه لکنت هایم التماس کردم. اما...

"اوکی خداحافظ"

این تنها چیزی ست که برای گفتن دارم...

"اگه کارت اینقدر واجب بوده که بیخیال قهرت با من بی چاک و دهن بشی، نباید خداحافظی

کنی ترنم، دوستیای واقعی پر از طعم تلخ واقعیتن... پر از قهر

ودعوا"

موقع نوشتن انگشت هایم می لرزد

"خسته ام، تنهام... نمی دونم چی کار باید بکنم"

خیلی طول نمی کشد که موبایل زنگ می خورد. با دیدن شماره اش روی صفحه بغضم بزرگتر

می شود و لرزش از انگشت هایم روی چانه ام نقل مکان می کند...

-الو...

سکوت می کند کمی توی گوشم نفس می کشد.

بعد از مدتی می گوید:

-چی کار کردی با خودت احمق؟

هیچ... تیشه به دست، بالا سر درخت آرزوهایم ایستاده بودم. درخت تنومندی نبود و

انداختنش کار زیادی نمی خواست... همین جوانیش دلم را کباب می کرد.

بغضم با بدترین حالت و صدای ممکن می شکند:

-خیلی نامردی...

صبر می کنم تا اتوبوسی که از آن پیاده شده ام، حرکت کند و راه من باز شود. تعداد مسافرینی که با من هم مقصد بوده اند، زیاد است. برای پرداخت کرایه از هم پیشی می گیرند. گاه تنه ای هم به هم می زنند.

قرار بود باران رحمت خدا باشد نه دلیلی که برای فرار از آن، تمدن را در پستوهای ذهنمان برای چند ساعتی قایم کنیم.

توقف اتوبوس مثل ترافیکی که به خاطر چند قطره باران چند برابر شده، مثل همه مشکلاتی که با کوچکترین بهانه هزاران برابر بزرگتر می شوند، مثل من که برای ترک دیوار گریه می کردم، حوصله سر می برد. اما نه برای منی که همین اتوبوس سوار شدن هم برایم حکم تلف کردن وقتی را داشت که بی او سر نمی شد و من راهی برای کشتنش بلد نبودم.

وقتی هایی که او نبود، خانه پر بود از وقت اضافه، از بی حوصلگی، سریال های آبکی، غذاهای شور و بی نمک و هزاران بهانه دیگر برای عاصی شدن. و سکوت... و دلتنگی... و دلتنگی... و دلتنگی... برای همین هم ترجیح می دادم وقتم را در اتوبوس و کتابخانه و پیاده روی های پر تردد بگذرانم... بوی عرق آمیخته به بوی بنزین را استشمام کنم. گاهی تنه ای بخورم و بشنوم "کوری مگه؟" و پاسخ ندهم "من که به تو نخوردم، تو منو زدی". از پسر بچه فال فروش فال بخرم و بدون باز کردنش، آن را در جیبم بچپانم...

حداقل چیزهایی که در این مکان ها بود، هیچ کدام رنگ و بویی از اوی زیر و رو شده را نداشتند. اتوبوس یخچال نداشت که با دیدنش دلم برای، همیشه گرسنه بودش تنگ شود. یا برای صبحی که از خواب بیدار شده و دیده بودم که تمام مواد غذایی حساسِ توی یخچال، به خاطر درجه ای که من بالا برده بودم تا کمی خنک شود، یخ زده اند. با اعصابی خرد کاهوها و گوجه ها و

میوه های یخ زده را روی سینک ریخته بودم و او با لبخندی، ماجرا را بسته بود و بهانه ای پیدا کرده بود تا باز هم با هم برای خرید بیرون برویم.

کتابخانه تخت نداشت تا یادم بیفتد که چقدر آرام شده و کمیل قبل نیست. قبل از نزدیک شدن، احوال چشم هایم را محک می زند و نزدیکم می شود. اگر خوب نباشم،

فقط محبت مکنید و دور میشود. کوتاه... بعد هم عقب می کشد یا نه، اگر فرار نکنم، اگر ترس در چشم هایم خانه نکند،

همه چیز را کش می دهد. دست هایش هم به تکاپو می افتند. در حالی که

آرام و مهربان است تکاپویشان .

و خیلی به موقع و بدون اینکه خودش به

مراد رسیده باشد، عقب نشینی می کنند. مثل این که به مکنونات دلم واقف باشند و تا کمی هوای ابری می شود، کنار می کشند تا بدانم نه اجباری در کار است و نه تنشی... و هر وقت من بخواهم این نوازش ها پایان می یابد.

دو هفته پیش که جیب های شلوارش را روی میز توالت خالی کرده بود تا همراه بقیه لباس هایش راهی ماشین لباس شویی شود، کارت موسسه روانشناسی را در میان وسیله هایش دیده بودم و حدسم به یقین بدل شده بود که کسی دارد به او کمک می کند تا آرام باشد و آرام بماند.

بی شک تمام آرامشی که طاها از آن حرف میزد، نمی توانست مربوط به کشش کمیل به سمت من باشد. اما هر چه که بود، آرامشش را به من هم منتقل می کرد.

نمی دانم او یک هفته ای را که در کنار من نبود، چطور

می گذارند و چقدر از این آرامش را با خودش داشت، اما یک هفته ای که مال من بود، در آرامشِ حداقلِ ظاهری نسبی می گذشت و او صبورانه با سکوت های من کنار می آمد. البته اگر من از زیر دستش فرار نمی کردم و دامن به آتش هنوزشعله ورش نمیزدم.

کارت هنوز در دستم بود که نزدیکم شد . گفت:

-تو نمیخواهی با من بیای؟

حرفی برای گفتن پیدا نکردم. اگر می رفتم چه باید می گفتم؟

-دکتر خوبیه... حرف زدن از اونم خوب تره... فکر کنم بد نباشه تو هم امتحانش کنی... به نظرم خوشت بیاد و بهتر از این تو خودت ریختن همه چی باشه... اگه دوست داشته باشی و سختت باشه می تونی با یه روانشناس زن حرف بزنی...

تمام این ها را با صبر و تاکید و بعد از لختی سکوت، در حالی می گفت که نزدیکم ایستاده بود. اجازه می داد تا من جمله قبلی اش

را حلای کنم. اما من بعد از هر جمله فقط به این می اندیشیدم که باید به روانشناس چه بگویم؟

بگویم در به در جاده ای هستم که یک سرش به روم و دیگری به زنگ ختم می شود؟ راهی که برایم حکم بازی دو سر باخت را داشت؟ باید می گفتم یک طرف این قصه منی هستم که بدون کوچکترین تلاش و نقشی وارد این زندگی شده ام و خودم را محق می دانم که سهمم را از این زندگی داشته باشم و از طرفی نگران ریحانه ای هستم که زندگیش به واسطه حضور هر چند ناخواسته خودم، داشت متلاشی می شد؟ باید می گفتم روزی نه خیلی دور و نه خیلی نزدیک دلم برای آبی های بی نظیر او رفته و قبل از تمام این اتفاقات هوایشان به سرم افتاده بود؟ نمی گفت عجب کله خر بیشعوری هستی؟ نمی گفت هر چه می کشی حقت است؟ که دل بد باید تاوان بدهد؟

من سکوت کردم و او نا امید از رضایت من کنار کشید.

من هنوز با خودم یک دل نبودم و هنوز داشتم دولا دولا شتر سواری می کردم. یک شتر سواری بی نهایت

سخت... من هنوز نمی دانستم بابت این معلق بودن چهحسی دارم. نمی دانستم باید خوشحال باشم از اینکه او را دارم، یا ناراحت باشم از این نوع حضورم در این زندگی و تداوم این حضور...

کمیل خوب فهمیده بود که نیاز به کمک دارم. اما نمی دانست من همان بیماری هستم که میلی به رهایی از

بیماری اش ندارد. من به او مبتلا بودم. او بیماری من بود و من تمایلی برای بهبود نداشتم... ولی روی دیگر این سکه این بود که این بیماری اگر می ماند، ذره ذره جانم را می گرفت و مرا تمام می کرد.

از بیچ کوچه در حالی رد می شوم که باران تندتر شده و دیگر نم نمی در کار نیست. ولی چیزی که مرا می ترساند تند شدن باران نیست. کسی که با مهارت و آمادگی قبلی جلو رویم سبز می شود باعث وحشتم میشود... "هیع" می کنم و برای برخورد نکردن با او دست به دیوار سرخرنگ آجری می گیرم. برای رسیدن به در خانه ام شاید کمتر از بیست قدم لازم باشد.

نمی توانم چیزی بگویم و با وحشت به اطراف نگاه می کنم. او هم به تبع من نگاهی به دوروبرش می کند. نمی دانم منظورش از اینجا آمدن چیست و آدرس را از کجا آورده، اما خدا نکند کمیل امروز تصمیم بگیرد زودتر

کارش را در باشگاه تعطیل کند. دقیقا از همین امروز به خانه من می آمد و اگر زود می آمد، بد به حال من و اوایی بود که به گمانم از جانش سیر شده بود.

-چی کار کرده که این همه ازش میترسی؟ نفس هایم کنش دار و نا منظم هستند. چشم مبیندم وسیعی می کنم با یک نفس عمیق خودم را جمع کنم و جوابش را بدهم. می توانستم دقیقی بعد در خانه پهن

شوم.

-بد... بدتر.. از...تو...نکرده...

پوزخند میزند و قدمی جلو می آید. کوله پشتی ام می شود همان حائلی که مانع بین تن هایمان خواهد بود و گلمه مند می گوید:

-من؟ من بدبخت چه کردم جز اینکه عاشق تو بودم؟ منو با اون مقایسه می کنی؟ اونی که به جسمت بی احترامی کرده؟

کمتر از گل بهت می گفتم؟ کی تا حالا آدما از عشق فرار می کنن؟

شاید از وقتی که آدم ها اسم هر حس مربوط و

نامربوطی را عشق گذاشتند، و شاید این الکن بودنم نقش بزرگی در حضور حجم انباشته حرف ها در دلم را داشت. شاید اگر می توانستم مثل ترنم موقع حرف زدن چهچه بزnm و حتی در موقع عصبانیت از شدت وحدت حرف هایی که از هم پیشی می گرفتند، صدایم بالا می رفت و گلویم خشک می شد و یا آب دهان پرت می کردم، قلبم این قدر سنگین نبود از حضور بار به این

بزرگی... شاید آن وقت درست در همین موقعیت نامناسب به او می گفتم "نه از گل نازکتر نگفته ای... تو دمار از روزگار من درآوردی از وقتی بی سوال و بی چون و چرا نامزدت شدم"

اما نه من توانایی درست و بی لکنت حرف زدن در این بهبهه و استرس را دارم و نه او شکیبایی کافی برای منم...ن کردن های من...

-برو عقب چی می خوای از جونم؟ اینجا رو از کجا پیدا کردی...

گفتن همین جمله آن قدر وقت می برد که او وقت کافی برای گم شدن در نگاه مرا داشته باشد. حالا دیگر شدت باران آن قدر زیاد است که حتی عاشق ها هم هوای فرار از آن به سرشان میزند. اما او همچنان غرق در خودش و من است.

دستش را پیش می آورد تا موی چسبیده به پیشانی ام را کنار بزند و می گوید:

-تعقیبت کردم... پریروز از دانشگاه... اومدم حالا که تو دل و جرات تموم کردنشو نداری، با خودم ببرمت... می برمت یه جایی که نه دست اون و نه دست هیچ کس دیگه بهمون نرسه... حتی بابام... اونم دیگه منو نمی

فهمه...

دست هایم مانند زبانم نا کارآمد نیستند و قبل از اینکه دستش به مو و پیشانیم برسد، زیر دستش می زنم:

-چی میگ... زده به...

نمی توانم جمله ام را تمام کنم. وقت حرف زدن نبود.

باید می رفتم. چیزهایی که من شنیده ام، به نظر برای صدور رای به دیوانه بودن او کفایت می کند.

برای لحظه ای از غفلتش وحسرتی که هنوز ته مایه هایش را در چشمانش می دیدم، استفاده کردم و با هول

دادن کوله پشتی، او را به عقب راندم. همه وجودم پا شدند و مرا به در خانه رساندند. می دانستم که این وضعیتم و "ترنم" صدا کردن های سینایی که صدای قدم هایش مبین این بود که او هم با تمام وجود میدود، خطرناک است. پیش بینی اتفاقات بعدی سخت نبود اگر همین حالا کمیل از راه می رسید. اما آن قدر ترسیده بودم، که حالا به درست یا غلط از راه رسیدن او را می خواستم. می خواستم بیاید و به هر بهایی که بود، این دیوانه را از من دور کند.

دست های لرزان از ترس و سرمایم به اندازه پاهایم وفادار نیستند و بازی در می آوردند در رساندن کلید به

قفل. هنوز کلید قفل را لمس نکرده که دستی مانع ام میشود. و من برای ممانعت از تماسمان برمی گردم

وباز هم سپر دفاعیم را که همان کوله پشتی است را بین خودمان قرار می دهد.

-چی کا...

-با من میای... زود باش... من بیشتر از این طاقت ندارم... حالا که نه تو به حرفم گوش میدی و نه بابام پا پیش میذاره، منم به روش خودم عمل می کنم.

روشش روش خوبی به نظر نمی آمد. می خواست با همه دنیا در بیفتد برای این عشق یا هر چیز غلطی که در دلش بود.

در بودیم نبردند که صدای او ناجی می شود:

-چه خبره اینجا؟

کی به مخیله ام راه می یافت، که روزی این صدا برایم تا این حد ملکوتی و خواستنی شود؟
من با یک دنیا التماس و سینا بدون فاصله گرفتن از من نگاهش می کنیم. از همین حالا به فکر توجیحی

هستم که باید برایش بیاورم، اما مهمترین چیز این است

که او ناجی من است. با چتری که به دست دارد و با چشم و دهانی که شاید به قاعده علیصدر بازند.

از خانواده کمیل فقط طاها را دیده بود او را می شناخت، احتمالا برای همین هم با اعتماد به نفس کامل

گفت:

-شخصیه ... به شما مربوط نیست...

با متحجرانه ترین حالت ممکن می خواست مرا مجبور به همراهیش کند و در آن واحد می توانست تا این حد مبادی آداب باشد و لفظ قلم حرف بزند. هر روز بیشتر از دیروز به این نتیجه می رسیدم که من در شناختن آدم ها تا آخر عمرم عاجز خواهم ماند.

-یعنی چی خصوصیه؟ ازش فاصله بگیر بی شعور... این هم تصدیقی بر تصورم... از مهسایی که در مقابل مجتبی آن طور وا رفته بود، انتظار داشتم زودتر از من غش کند اما او با صدایی به غایت محکم داشت از سینا می خواست که مرا رها کند، و با چتری که در دست داشت، ژست حمله به خودش گرفته بود.

-گفتم به شما مربوط نیست خانم محترم... چرا تو این خراب شده هیچ کس سرش تو کار خودش نیست؟ مهسا جلوتر آمد و بر خلاف گاردی که با چترش گرفته بود، با کیفش ضربه ای به شانه او زد:

-ولش کن ببینم... یعنی چی سرش تو کار خودش نیست... ترنم این چی می خواد از جونت؟

هوشمندان و با یک جمله به او حالی کرده بود، نه یک رهگذر کنجکاو یا خیر، که آشنای من است... این را از کمی، فقط کمی دور شدن سینا فهمیدم.

اما هنوز رهایم نکرده بود. از حضور مهسا و شجاعتش، جان گرفته بودم و بیشتر تقلا میکردم. -ولم کن بیشعور...

جالب بود که با حضور اوایی که روزی حاضر بودم جان بدهم، اما زیر چترش نباشم، لکنتم هم کم شده بود.

مهسا که مطمئن تر شد به کمک نیاز دارم، رسماً به او حمله کرد و با چتری که قدمت و مستحکمیش از دسته فلزیش مشخص بود، به جانش افتاد و با تمام توان بر کمر و حتی سرش ضربه میزد. اما او مصرانه رهایم نمی

کرد و با یک دست همچنان مرا تحت کنترل داشت و با دست دیگر سعی می کرد ضربه های مهسا را دفع کند. خیلی زود مهسا متوجه می شود که به تنهایی از پس او بر نخواهیم آمد، و شروع به جیغ زدن و همزمان با فریادهایش طلب امداد می کند. شانس با ما یار است که راننده ماشین شاسی بلند، آنقدر ها هم که در مورد مرفهین اغراق شده، بی تفاوت نیست و سرعتش را کم می کند. راننده که مرد متوسط القامتی ست پیاده می شود و سینا کمی عقب می نشیند: -بازم میام... اینبار خودت باهام میای... تا اون روز مواظب خودت باش... می گوید و قبل از رسیدن مرد شاسی بلند سوار به سمت خیابان اصلی قدم تند می کند.

نمی دانم مهسا با مرد ناجی چه می گوید و چه می شنود. اصلا نمی دانم کی روی تک پله جلوی در آوار شده ام. فقط زمانی به خودم می آیم که او زیر بازویم را گرفته و در حالیکه خودش هم بغض کرده، می گوید:

-بلند شو بریم تو، موش آب کشیده شدیم.

بلند می شوم و او در را باز می کند. با پایی لرزان دنبالش می روم. در آسانسور باز است، اما قبل از رفتن به سمتش، بازوی مهسا را می گیرم و به سمت پله ها می برم. جایی که احتمالا جز همسایه های طبقه اول کسی در آن تردد نمی کند. امیدوارم برای چند دقیقه آن ها هم از ترس باران قصد بیرون آمدن از خانه هایشان را نکنند.

روی پله نشستن که نه، پخش می شوم و او هم کنارم می نشیند.

-چه خبر بود ترنم؟ کی بود اون؟

-یکم بهم وقت بده...

کف پاهایم دو پله پایین تر از پله ای هستند که رویش نشسته ام، یکی را بالا می آورم و حالا یک پله فاصله با جایگاه نشستم دارد. به خطر ارتفاع کم پله ها موقعیت زانویم طوری می شود، که بتواند برای چند دقیق تکیه گاه سری باشد که روی گردنم لخ لخ میزند. سر روی زانو می گذارم و سعی می کنم به چیزی فکر نکنم. برای آدم در حاشیه و کم تنشی مثل من، این چند دقیقه حکم یک اکشن فوق هیجانی را داشت... بیشتر از همین چند دقیقه اگر ها و شایدها آدرنالین خونم را بالا می برند. اگر مهسا نرسیده بود...اگر کمیل به جای مهسا

رسیده بود...اگر مجتبی...اگر موفق می شد مرا با خود ببرد...اگر کمیل بفهمد...

دست او که روی شانه ام می نشیند، دست از بالا پایین کردن ماجرای که از سر گذرانده ام، بر میدارم...

-خوبی ترنم؟

-نه...

-چرا اینجا نشستیم؟ پاشو بریم بالا نفری یکی یه دونه لیوان آب قند لازم داریم...

دستش را می گیرم و با التماس می گویم:

نه...

نه یعنی چی؟ می‌خوای همین‌جا بمونی؟

هنوز تپش قلبم بالاست و مطمئنم خیلی نخواهم توانست بدون لکنت و با تسلط حرف بزنم...

دست روی سینه می‌گذارم:

یه لحظه بذار نفس بکشم...

خیسی... داری میلرزی... بلند شو بریم لباس عوض کنیم...

دستی‌را که در حال پاک کردن پیشانی‌ام است می‌گیرم.

احتمالا گمان می‌کند آب باران را زدوده. اما من می‌دانم که قطره‌های سرد عرق را کنار

زده...

به‌هیچ‌کس نمی‌گی مگه نه؟

من خودمم هنوز نمی‌دونم چه خبر بود... اما بعد اینکه بفهمم، تصمیم می‌گیرم که باید بگم یا

نه...

نگاهش غمگین می‌شود:

- تجربه ثابت کرده اول خودم باید سر از ماجرا در بیارم... از طرفیم نه قصدشو دارم و می دونم نه حقشو... اما موضوع خیلی ساده به نظر نمیومد و من نگرانت شدم...

- بهت میگم... الان خوب نیستم... نمی تونم حرف بزنم...

- منم دارم همینو میگم... پاشو بریم بالا حالمون بهتر شد، اگه خواستی حرف می زنیم...

- امشب کمیل میاد اینجا... الاناست برسه... شانس آوردیم تا حالا نرسیده، و گرنه الان جنازشو پشت اون در انداخته بود... تو برو خونتون منم میرم... بعدا سر فرصت برات میگم... اما تورو خدا تا اون موقع، تا وقتی من به یه نتیجه درست درمون نرسیدم به کسی چیزی نگو...

نگاهش را تک به تک به چشم هایم می دهد. چند بار این کار را تکرار می کند و در نهایت می پرسد: - مطمئنی کارت درسته؟ در دسر میشه ها بعدا برات...

سرتکان می دهم:

- زود به نتیجه می رسم...

با تردید نگاهم می کند و من می گویم:

- قول میدم سعی کنم تو سریع ترین زمان با یکی که عاقل باشه مشورت کنم...

- لاقل بگو کی بود... بگو تا چه حد خطرناکه؟

-پسر عموم بود... در حد درگیر شدن با دوتا زن خطرناکه... دیدی که تا مرده رو دید در رفت...

با تردید مرسد:

-پسر عموت؟ همون نامزدت؟ سر تکان می دهم....

-چی می خواست؟

-بذاریم برای بعد؟ واقعا جون حرفزدن ندارم...

سر تکان می دهد. دوباره دست زیر بازویم می اندازد.

نمی دانم او به من تکیه می کند یا من به او، اما با هم از پله ها پایین می رویم و خودمان را به آسانسور می رسانیم....

مهسا کلید را از دستم می کشد و در را باز می کند.

کلید را به دستم می دهد و دوباره نگاه قهوه ای اش را به چشمانم می دهد:

-پیام تو؟ تا کمیل بیاد برمی گردم...

سر تکان می دهم:

-نه خوبم...

هر دو با مکث در باز خانه هایمان را هول می دهیم...

کفش های خیسم را از پا می کنم. کوله پشتی را هم کنار کلیدها رها می کنم. و قبل از اینکه قدم از قدم بردارم و نگاهم را بالا بگیرم، می شنوم:

-این چه حال و روزیه؟

اول به طرز واضحی از جا میپریم و بعد هم برای لحظه ای، شوکه در جایم مکث می کنم. همزمان فکر می کنم "خوب شد نگذاشتم مهسا بیاید..." -س...سلام...

بالا تنه اش بدون پوشش است و حوله کوچکی دور گردنش خوش نشسته. باید از گرمای دلنشین خانه می فهمیدم که آمده، اما نفهمیدم... جلو می آید:

-ترسوندمت؟

دستش به سمت مقنعه ام می رود و از سرم در می آورد. خش خش ناخوشایند پارچه خیس مقنعه آزارم می دهد و برای رهایی از آن خودم هم همکاری می کنم...

-این چه سر و شکلیه؟ کجا بودی این همه خیس شدی؟ نمی لرزیدم. از نظر خودم رعشه گرفته ام. دوست دارم مثل فیلم ها همین جا در حضورش غش کنم و وقتی به هوش می آیم، موضوع خود به خود فراموش شده باشد...

اما هنوز آنقدری جان در بدن دارم که بگویم:

-سردمه...

کمکم میکند و در حال رفتن به سمت شواژ می گوید:

-واسه چی این همه خیسی؟ تو این بارون پیاده روی می کردی؟

-ن...نه...ا.. از سر کوچه تا اینجا پیاده بودم...

تا به حال دروغ نگفته بودم... یعنی نیاز پیدا نکرده بودم.

آن قدر زندگی را بی هیجان می خواستم که هرگز به فکرم نرسیده بود کمی دروغ چاشنی اش کنم. اما چند وقتی بود هیجان خود به خود چترش را بر سر زندگیم گسترده بود. حالا هم که دروغ لازم شده بودم. نمیدانم در آن لحظه دلیلم چه بود، اما عقل ناقصم حکم می کرد فعلا چیزی نگویم...

نگاه مشکوکی به تته پته کردنم انداخت و گفت:

-چرا نگفتی ماشین بیارتت تا جلو در؟

-با... با اتوبوس او... اوادم...

باید هم اخم هایش درهم و نگاهش عجیب می شد.

منی که مدتی بود در برابرش بی تنش حرف می زدم، حالا جمله هایم پر از سکتته شده بودند...

-چیزی شده ترنم؟

-نه... نه... فقط سردمه...

سرم را زیر می اندازم و او خم می شود تا صورتم را ببیند:

-منو بین... مطمئنی؟ از چی ترسیدی؟

نگاهم را به مانتوی کاملا خیسی می دهم که از تنم در آورده و روی مبل پرت می کند. راه خوبی

به نظر می آید، برای فرار

-آره خوبم... فکر نمی کردم خونه باشی ترسیدم یکم...

به دنبال مانتو خم می شوم:

-ندازش اونجا کثیف کرد همه جا رو...

به تپش شدید قلبم اشاره میکند:

-منو بین تو! این لامصب برا سرما داره خودشو میکشه؟ حق داشت. آن قدر محکم میزد که

نبضش را هم حس می کردم.

. حالا هم که نزدیکی زیاد او با تنم، علنا قصد از بین بردن خودش را داشت این همیشه

ناکوک...

دست رو نزدیک دستش میبرم و برای اولین بار و درست در اشتباه ترین موقعیت ممکن

حواسم می رود پی تفاوت اندازه دست هایمان و رنگ پوستمان:

-نمی دونم... سعی کردم زود خودمو برسونم خونه...

برای همینه...

در تمام مدتی که هنوز جو حضور سینا تمام و کمال بر فضای تکلم حاکم، و با جان کندن توام بود، سعی کردم بدنش را از تنم فاصله دهم و نتیجه اش جز

نزدیکتر شدن او به من نشد. مرا نزدیک تر می

کشد...

-نگاش کن چه جوری میزنه... تو مطمئنی قلبت مشکلی نداره؟ با کوچکتترین بهانه میخواد از سینت بزنه بیرون...

چطور تحمل می کنی این سرعت و قدرتشو؟

چیزی نمی گویم. اجازه می دهم نوازش های او حواس قلبم را

پرت کند. می گذارم برای تپش هایش بهانه ای مثل نوازش های عاشقانه اش ، داشته باشد.

اما نمی شود. هدف دور از دسترسی را انتخاب کرده ام.

دست های او به قصد نوازش جلو میانند و مچ دست من از درد و از حضور نزدیک نامحرمی که نزدیک شده بود، فغان می کند.

حضورش را در کنارم پر رنگ تر میکند و مغز من خاطره حضور کثیفی را که به من نزدیک شده بود، مرور می کند. شدنی نیست. در این خلوت جا نمی شوم، وقتی نفر سومی با قدرت اعلام حضور می کرد.

دست خودم نیست که یکباره از او فاصله می گیرم...

-دارم یخ می زنم... میرم دوش بگیرم...

هنوز دست هایش از شوک جای خالی من

در نیامده اند، که به سمت اتاق خواب پا تند می کنم....

در اتاق باز می شود. چشم باز می کنم. از صدای زنگ آیفون هوشیار شده بودم، اما میلی به بیداری نداشتم.

حتی میلی به باز کردن گره دست و پایم که در هم گره زده بودمشان و در خودم فر روفته بودم هم نداشتم. پایین رفتن تشک تخت را پشت سرم حس می کنم.

از حمام که بیرون

آمدم، حس می کردم به اندازه کافی با محتویات مغزم کلنجر نرفته ام که به نتیجه نرسیده ام. بی اینکه حوله تنپوش را با لباسی عوض کنم، روی خط قطر تخت دراز

کشیدم. از سرما و از ترس اتفاقی که احتمالا در شرف وقوع بود، در خودم جمع شدم و حالا درست در همان حالت از خواب بیدار می شدم. در حالی که تکه ای از لحاف بنفش رنگ از دو طرف رویم کشیده شده بود.

یکی از بدترین خصیصه هایم این بود که موقع ناراحتی و خشم و غم و هر حس آزار دهنده دیگری به شدت کرخت و خواب آلود می شدم. برای همین هم بیشتر اوقات اگر موضوعی

ذهنم را مشغول می کرد، برای نخوابیدن و ادامه دادن هم که شده مجبور بودم در جمع یا در حال انجام کاری به آن فکر کنم تا بتوانم راهی برای چاره پیدا کنم. ظرف می شستم، پیاده روی می کردم، درس می خواندم و یا در جمع انزوا می گزیدم...
حضورش را نزدیک خودم حس میکنم...

-ترنم! بیدار نمیشی؟ غذا گفتم آوردن... سرد میشه ها...

بیرون از پنجره هوا تاریک بود و هیچ لامپی هم در اتاق روشن نبود. تنها منبع نورمان همانی بود که از روشنایی هال سرک می کشید. برای همین هم علاوه بر چشم بازم، متوجه بیداریم نشده بود.

-بیدارم...

صدایم به قدری خمار و بم است که اگر جای او بودم می گذاشتم من کمی دیگر بخواهد. اما او سعی در بیدار کردنم دارد.

-چرا اینطوری خوابیدی؟ همه تنت له میشه اینطوری که... برای همین اکثرا خسته و کسل از خواب پا میشی دیگه...

خیلی وقت ها جنین گونه می خوابیدم و همیشه هم خسته تر از قبل از خواب بیدار می شدم. از نظر خودم علتش بیدار خوابی هایی بود که بیشتر شب تجربه می کردم اما او حالا دلیلش را حالت غلطم در خوابیدن می دانست.

-ترنم!

صدای نامفهومی در می آورم

که امیدوارم تعبیر او از آن، همان جانم باشد و لاغیر... -چته؟

اخم هایم را او نمی بیند، اما من درهمشان می کنم.

-همیشه ساکتی... پدر من یکی رو با این سکوتت درآوردی... امروز یه جوری ای... چته؟

مشکلی هست؟

مشکل... مانده بود تعبیرمان از مشکل چه باشد. اگر اهل "جانم" تعبیر کردن "هوم" بودیم، دنیا باید به نظرمان گلستان باشد. اگر این همه مشکل را که از اول هم وجود داشتند نمی دید، حتما "هوم" را "جانم" تعبیر کرده... حالا او داشت برای یک جوری بودن من دنبال دلیل می گشت. دلیلی که بی شک برای او، آخرین نفر در دنیا تعریفش می کردم.
-خوبم...

زخم صدایم قصد کوتاه آمدن ندارد...

-اما من نگرانتم...

من سفیهانه خیلی زود خودم را از او دور میکنم، و از موهبت حضورش خودم را بی نصیب می

گذارم. نمی خواهم حوله ای که به تن دارم

ختم به یک ماجرا جویی شود. ماجرای که او دلبری ماهر و من شوم همان دختر شاه

پریانی که از زندگی روتین و خسته کننده اش فاصله می گیرد ...

اما ته دلش می داند که چاره ای جز برگشتن به زندگی کسالت بارش در کنج دربار تنهایی ندارد. همین هم او را افسرده و غمگین می کند. نمی گذارد از لحظه ها آنقدر، که باید لذت ببرد. او هر چقدر هم که شیطنت کند، و خودش را به نفهمیدن بزند، هر چقدر هم که با تمام وجود عشق و محبتش را بخواهد و در میان این احساس ها عاشق شود، می داند که سرانجامش همان گوشه تنهایی است و او تا عمر دارد باید عزلت نشین آن گوشه بماند.

اما تجربه ثابت کرده او خیلی مرد تن دادن به خواسته های عیان و پنهان من نیست. درست وقتی بلند میشوم، اوست که در نزدیکی ام حاضر

شده و قبل از اینکه من بتوانم کاری برای فرار از حضورش کنم، مرا به سمت خودش بر می گرداند .

و نگاه من گریزی جز نگاه خودش نداشته

باشد...

آه... آه آبی هایش... هنوز به اندازه روز اول خوش رنگند.

با این تفاوت که حالا آن بی تفاوتی بزرگ در نگاهش جایش را به چیزی شبیه به مهربانی داده... ترنم چه می دانست وقتی می گویم حرف زدن با این مرد و دل کردن از او سخت است،

از چه حرف می زنم. نه تنها ترنم، که هیچ کس دیگری تا ترنم نمی شد، نمی دانست

ترنم چه می کشد. منی که هیچ محبت مردانه ای را تجربه نکرده بودم ، حالا کمیلی را در برابر خود

داشتم که تا وقتی بود ، برا بروز محبتش چیزی کم نمی گذاشت

. تمام تجربه هایم با این مرد به کنار، این

تلاشش برای آرام کردن و خو دادن من به خودش، به تنهایی پتانسیل عاشق کردن مرا داشت. حتی اگر خودم از قبل آن پیشینه درخشان عشق در یک نگاه را نمی داشتم و متنفر بودم از او، باز هم با دیدن این تلاش می توانستم عاشقش شوم.

خیلی سخت خودم را از حضورش بیرون می

کشم. سخت از این بابت که تنم با عقم همکاری نمی کرد و هم از این رو که او هم خیلی

سخت با دلم راه می

آید و رهایم می کند. آنقدر کم هوش و نادان نیستم که سرخوردگی توی نگاهش را نبینم. اما کاش او هم به اندازه من هوش خرج می کرد و می فهمید در پس سکوتم چه ها خوابیده. چه دردهایی که سر منشا همه شان بلا تکلیفی ها بود...

با تمام سرخوردگی کنارم می ماند. لباس هایم را میپوشم. من به سمت میز توالت می روم و او دنبالم می

آید. من می نشینم و او پشتم می ایستد. ماسک مو را به دست می گیرم. می گوید:

-باینا موهاتو اینقدر لخت می کنی؟

در حال باز کردن در تیوپ و خالی کردن محتویاتشکف دستم می گویم:

-نه... خودشون لختن... اینو میزنم راحت تر شونه بشن...

خیلی بلندن... بعد از حموم اگه اینو نزنم جونمو می گیرن تا گره هاشون بازبشه...

دستم را که آغشته به ماسک پوست، می گیرد و با تکیه دادن تیغه دستش به کف دستم، محتویات آن را به کف دست خودش منتقل می کند. در سکوت نگاهش می کنم و او می گوید:

-آره خیلی بلندن...

-نگهداریشون باید سخت باشه...

کمی از ماسک هنوز در کف دست خودم مانده... آنرا به قسمت کوتاه جلوی موهای میالم .به ادامه کارش مشغول میشود:

-اما هر چقدرم سخت باشه، حق نداری کوتاهشون کنی...

"هیچ وقت"... هیچ، هیچ وقتی قرار نبود شامل حال زندگی ما شود. نه برای موهای من و نه برای هیچ اتفاق دیگری... این را می دانستم و تصمیم داشتم خیلی زود او را هم در جریان بگذارم. تمام مدتی که با قاشق و

چنگال به جان کباب برگ توی بشقاب افتاده بودم، به این موضوع فکر می کردم و به اینکه چطور می توانم هیجانم را موقع حرف زدن کنترل کنم. البته اگر راهی هم پیدا نمی کردم، به

هر جان‌کدنی بود باید می‌گفتم. باید از یک جایی شروع می‌کردم. باید با ترسهایم رو به رو می‌شدم تا متوجه شوم آنقدرها هم که فکرش را می‌کردم، غول بی‌شاخ و دم نیستند. حداقل بی‌شاخ و دم نیستند.

این‌ها را ترنم گفته بود. اصلاً برای همین به او زنگ زده بودم. می‌خواستم این حرف‌ها را از دهانش بشنوم.

شعار نمی‌خواستم، لازم بود یک شجاع دل‌اهل عمل مغزم را شست و شو دهد. ترنم همان شجاع دل‌اهل عمل بود.

دوباره با او آشتی کرده بودم تا بتوانم بخش خالی وجودم را با او پر کنم. می‌خواستم مثل او بی‌پروا و شجاع باشم. به او زنگ زده بودم تا رسماً بیاید و مرا آنتریک کند. تصمیمم را گرفته بودم، فقط نیاز به کسی داشتم که مرا رو به جلو هول بدهد. برایم از ترسناک‌بودن تنهایی بگوید.

ترنم دختری هم‌سن و سال خودم بود که بیشتر از دو سال است که تنها زندگی می‌کند و هنوز کسی موفق نشده بود او را بخورد و او زنده بود، و در و پیکر این شهر بی‌در و پیکر را می‌شناخت.

من مثل او گرگ نبودم، اما می‌شد که از دوستی با او سود بجویم.

گرگ نبودنم را می‌توانستم با همجواری یک گرگ جبران کنم. چه فرقی می‌کرد؟ در هر صورت کسی

جرات نزدیک شدن به من را پیدا نمی کرد. تمام این دو هفته را در گوشم خوانده بود. به من دل و جرات داده بود. وعده داده بود کمکم کند و تا وقتی تاتی تاتی

کردن را یاد بگیرم، دستم را بگیرد. قول داده بود راهرفتن و دویدن خیلی هم سخت نباشد. حداقل آنقدر که من فکر می کنم سخت نباشد...

من فقط می خواستم بدون اینکه سر بار و آویزان کسی باشم، زندگی کنم. نمی خواستم مجتبی مجبور شود به خاطر من به کارهایش سرعت ببخشد و در این سرعت دادن، بی دقتی حاصل شود و آینده ای را که داشت ریال به ریال می ساخت به خطر بیندازد.

نمی خواستم سختی ها مجبورم کنند دوباره زیر بار ازدواج با سینا و یا هر آدم اشتباه دیگری بروم یا حتی زیر چتر عمو...

نمی خواستم با حاج حیدر چشم در چشم شوم و جواب اینکه چرا صبر نکرده ام تا او به این نتیجه برسد که

وقت رفتنم فرا رسیده، را بدهم. چه کسی بهتر از منمی دانست وقت رفتن رسیده؟

چه کسی بهتر از من درک می کرد که دلم دیگر طاقت اینطور پا در هوایی را ندارد؟

من هم مثل همه آدم بودم و یک بخش وجودم مربوط به خواسته های تاریکم بود. خواسته تاریک من منطقی یا همه یا هیچ بود...

همه این ها را ترنم به داده بود و می داد. گفته بود از طریق آشناهایش برایم دنبال کار می گردد. گفته بود می توانم تا وقتی بتوانم دخل و خرجم را میزان کنم، می توانم روی سقف خانه او حساب باز کنم... او گفته بود و من بالاخره تصمیم گرفته بودم بالاخره یکسر این

چوب دور سر باخت را بگیرم و ببازم و در عوض از نو شروع کنم. مرا با هم خانه ای مطلقه اش آشنا کرده بود.

و من حالا می دانستم که تنهایی خیلی هم چیز ترسناکی نیست...

دستش نزدیک دستانم میشود. با تعجب نگاهش می کنم و دست از بازی کردن با گوشت میان بشقابم بر می دارم...

-نمی خوای بگی چته نه؟

نگاهش می کنم... او... نه! این باختن و از نو شروع کردن نمی تواند خیلی هم راحت باشد. بخصوص حالا که تا این حد به داشتنش نزدیکم. هر چند نصفه و نیمه، اما همین داشتن ناقص هم آن قدر وسوسه انگیز است که دلم در راهی که انتخاب کرده ام مردد شود...

-ترنم!

-جانم...!

جانم را با لحنی تقدیمش کرده بودم که انگار این صدا کردن و جواب دادنمان آخرین اتفاق بینمان است. برای اولین بار، تمام احساسم را در جانم خلاصه و نثارش می کردم. گویا شجاع شده بودم و به نظرم قدم بزرگی بود.

البته که مطمئنم او هم متوجه تفاوت این جواب و حس های نهفته در آن شد که رنگ نگاهش یک جوری شد.

شبهه کسی شد که در برزخ گیر افتاده. نمی دانست کلمه ای که استفاده کرده بودم، و میزان عشقی که در آن بود را باور کند، یا حجم بزرگ بغضی را که در صدایم بود...

بشقاب غذایش را کنار زد. صندلیش را نزدیک تر آورد.

به دستی که چنگال در آن نزدیک شد و چنگال را از میان انگشتانم بیرون کشید و توی بشقاب گذاشت.

بدون کلام، با استفاده از ابهت دست هایش دستور داد تا به سمتش برگردم. دستی که چنگال را از من گرفته بود، این بار به قصد نوازش به موهایم نزدیک

خودش گفته بود وقتی در خانه است، موهایم را اسیر هیچ کش و گیره و کلیپسی نکنم. می گفت موها و چشمهایت را باز دوست دارم.

-بی بلا...

قسم می خورم این "بی بلا" هم درست به اندازه آن "جانم" پر از حس و بغض بود. شاید درست به اندازه "جانم" ها و "بی بلا" های همه عاشق و معشوق های عالم حس داشت این مکالمه کوتاهمان...

برای اولین بار... و شاید آخرین بار... تصمیم را گرفته بودم و با توجه به پیش زمینه ای که از او سراغ داشتم، احتمالاً ساعتی بعد وضعمان اینقدر عاشقانه نمی ماند.

-نمی خوای بگی چی شده؟

یکه می خورم، بدون اینکه عضوی از جوارحم واکنش نشان دهد. جوری پرسیده بود که انگار چیزی می داند و منتظر است تا خودم به حرف بیایم. به نظر من مثل

کسی بود که در موضع قدرت ایستاده و دارد به نفر مقابل فرصت می دهد... اما امکان نداشت بداند. جز مهسا کسی از موضوع سینا خبر نداشت جز مهسا که بر فرض محال، اگر سخن چین ترین آدم روی زمین هم می بود، این فرصت را هنوز به دست نیاورده بود که او را در جریان بگذارد. شاید هم وقتی خواب بودم... بدبینی و بددلی باعث مچاله شدن قلبم می شود. نه! امکان

نداشت. تا این حد شیطان صفت بودن دیگر برای خود شیطان هم زیادی بود.

اصلاً او از کجا می دانست من یک خواب بی موقع داشته ام که به سراغ عمویش بیاید. کما اینکه جز همان اشتباهی که با اطلاعات ناقص و غلط او رخ داده بود، بدی ای از او ندیده بودم، که بخواهد دال بر تا این حد بدذاتی او باشد. من داشتم با افکار مالیخولیایی، خودم را بیمار می کردم...

-نمی‌خوای دلیل این موش و گربه بازی رو به من بگی؟ چرا ازم فرار می‌کنی ترنم؟ نمی‌خوای بگی چی اینقدر اذیتت می‌کنه؟ نمی‌خوای حرف بزنی؟ دارم دیونه می‌شم ترنم... تا حرف بزنی که من دلیل اذیت شدنتو نمی‌فهمم... چرا نمی‌خوای یکم تو جبران اشتباهم بهم کمک کنی؟ چرا چند تا سرنخ به من عاصی نمیدی تا بدونم باید از کجا شروع کنم آخه؟ این همه...

-طلاق می‌خوام...

لحظه‌ای منجمد شده و در بهت تماشایم می‌کند. بعد کم کم صورتش از آن انجماد فاصله می‌گیرد و به گمان، روبه‌گُر گرفتن می‌رود که ملتهب می‌شود. لب‌هایش، چشم‌ها و ابروهایش و حتی به نظرم دماغش هم حالت آویزان به خود می‌گیرند...
-این دیگه از کجا در اومد تو این بازار شام زندگی من؟

چیزی نمی‌گویم.

-ترنم!

عادی صدایم می‌کند. خیلی عادی... نه اسمم قشنگ‌ترین اسم دنیا می‌شود وقتی از میان لب‌های بزرگش خارج می‌شود و نه عصبانیتش دست و دلم را به لرزه می‌اندازد.

اما من بازه هم توضیح بیشتری ندارم. فاصله می گیرد و در جای خودش صاف می نشیند. تمام این دقایق، قسمتی از پارچ پلاستیکی کوچک را که پر از گل های آبی و صورتی ست، سیبل نگاه هایم کرده ام.

حالا هم موضع چشمانم عوض نشده، اما پنجه هایش را از گوشه چشم می بینم که تبدیل به یک مشت بزرگ می شود. عجب قلب گنده ای در سینه اش میتپد...

اما درست وقتی پنجه های درهم تنیده اش با تمام توان روی میز کوبیده می شود، فکر می کنم شاید خیلی هم عادی صدایم نکرده بود. وقتی سرش را بالا می گیرد، و با دهان بسته شروع به خندیدن می کند، مطمئن می شوم خیلی هم عادی صدایم نکرده. وقتی خنده هایش تبدیل به قهقهه می شوند می فهمم که خیلی زود باید اینجا را ترک کنم.

چشمانش باز است و مطمئنم که حرکات مرا می بیند و می فهمد که می خواهم فرار کنم، اما کاری به کارم ندارد.

خیلی دقیق و حساب شده خنده هایش را قطع می کند و کلمات جای قهقهه هایش را می گیرند و من درست قبل از خروج از آشپزخانه می شنوم:
-منم دیشب به ریحانه همینو گفتم...

پاهایم... نه فرمان می برند و نه یارای وزنم را دارند. به زمین چسبیده اند حتی به قدر ذره ای میل تکان خوردن ندارند.

تفسیر جمله ای که گفته است را بلد نیستم. قلبم هم ره رو پاهایم شده... به نظرم او هم تکان نمی خورد.

سخت تر از آنکه باید، تن ضعف کرده ام را تکان می دهم و بر می گردم. باید بفهمم معنی حرفش چیست و به ریحانه چه گفته. فکر می کنم بیشتر از حد نرمال برای هووی فرشته صورتم نگران شده ام.

نگاهش با من است. دست لرزانم که برای نیفتادن تنم خودش را از صندلی آویزان می کند، را با آبی های

خاموشش دنبال می کند. قبل از اینکه من چیزی بگویم او لب باز می کند و با دست اشاره به وضعیتم می کند:

-این یعنی چی؟

-به... به ریحانه چی گفتی؟

بلند می شود و با صدای آهسته اما لحن خشنی می گوید:

-خودت می دونی چی گفتم... تو بگو این دستای لرزون از شنیدن خبری که باید به آسمون بیرتت یعنی چی؟ جزو معدود بارهایی ست که برای بیشتر از چند ثانیه در چشم هایش زل زدن را تاب می آورم. علارغم وضعی که روح و روانم درگیر کرده، زبانم خوب عمل می کند و بدون لرز می گویم:

-ازت میترسم...

نزدیکم میشود:

-قبلا گفتم که به بهترین نحو ممکن اینو ثابت کردی...

خوشم نیامد دم به ثانیه ازش بگی...

لیز خوردن قطره اشک را از گوشه چشم راستم حس می کنم. فقط یک قطره که تنها از یک چشمم می افتد و با چشم های او تعقیب می شود.

-تعریفی که من از عشق شنیدم این نیست... عشق این قدر ترسو نیست... مهتاب بهم گفته بود تو دیوانه ریحانه ای... اگه اینطوره گفتن اون جمله نباید تا این حد برات آسون باشه...

با لب هایی بسته و دست هایی شل شده، چشم هایم را رصد می کند. زهر می خندد:

-خیلی وقته خیلی چیزای این دنیا سر جاش نیست خانم خانما... مثلا تو الان باید از میدون به در شدن رقیبو جشن بگیری... تو این دنیا هر کسی باید به فکر خودش باشه... نه اینکه برای هووش اشک بریزه...

-نه...

سر تکان می دهم:

-تو دنیای من همه چی سر جاشه... من دارم برای خودم اشک می ریزم... از سر نگرانی برای خودمه که طلاق می خوام... ولی انگار دنیای بقیه ریخته به هم... من از اینکه مجبورم تو این

دنیای ترسناک زندگی کنم نگرانم... این دنیا دیگه جای موندن نیست... چطور ادعای عشق کردی و به این راحتی ازش خواستی طلاق بگیری؟

جوابم را خودم می دانستم... مگر خودم جانم را کف دستم نگرفته و به جنگ احساسم نرفته بودم؟ به همان راحتی در خواست طلاق می داد که من عاشق داده بودم. اما دوست داشتم جواب او را هم بدانم. جوابش تلخ، شاید هم زیبا بود...

خیس شدن چشم هایش را دیدم. و قطره اشک بزرگی که از چشمش فرو نیفتاد و باعث شد چشم های

خوشرنگش قرمز شوند:

-کی گفته راحت بود؟

وسایل روی میز را جا به جا می کنم. باقی مانده غذاها را دور می ریزم. تکه نان روی میز را هم دور می ریزم.

سبزی دورن بشقاب را دور می ریزم. خیارشورها و پیازها راهم... اسم این دورریختن ها را گذاشته ام جمع و جور کردن آشپزخانه...

دستم به سمت لیوانی که تا نیمه پر ازدوغ است می رود. آن را هم دور می ریزم. دوغ توی پارچ را هم دور می ریزم. اهل خوردن دوغ های صنعتی نبود و اگر خانه بود، حتما دوغ محلی در خانه پیدا می شد. آن هم پر از سبزی های معطر...

همه چیز را دور می ریزم چون تمرکز ندارم. چون نمی دانم کدام یکی را می توانم نگه دارم و کدام را نه... تمام فکرم درگیر ساعتی ست که روی مبل های هال گذرانده ایم.

وقتی دید این تقاضای جدایی اش از ریحانه تا چه حد متأثرم کرده از آشپزخانه بیرونم برد. نه

اینکه تقاضای طلاق مرا فراموش کرده، یا رفتارش نرم تر شده باشد. با همان خشونتت که ته مایه حرکاتش بود

. روی مبل تقریباً پرتم کرد و کنارم، درست زانو به زانویم نشست. و قبل از اینکه خودش بخواهد ذهن مرا روشن کند پرسید:

-خوب اول تو بگو ببینم این طلاق می خوامت یعنی چی؟ باز چی شده؟

عمر شجاعتم کوتاه بود و به همین زودی پر کشیده بود. لکنتم برگشته بود. استرس تمام امعا و احشا بدنم را درگیر کرده بود. نوک انگشت های یخ زده هر دو دستم را به هم چسبانده بودم و دنبال کلمه هایی می گشتم که نمی دانم طبق معمول کجا گم و گور شده بودند به وقت لزوم...
-م... من...

سرم پایین بود... امروز از آن روزهایی نبود که بتوانم در کنارش آرام باشم و با آرامش حرف بزنم. او هم آرام

نبود. چالش آرامی را هم از سر نمی گذراندیم و توقع آرامش داشتن زیادی بود...

دستش در معرض دیدم قرار گرفت و به سمت دستانم آمد

و

نگاه من بالا آمد:

-آروم باش خب؟

چطور باید به این دل لعنتی حالی می کردم نباید با هر بار نگاه کردن در چشم های او به جان من نیفتد؟ چرا زبان نمی فهمید؟ به گمانم خود او هم فهمیده بود آبی هایش گرداب وجود من است و مرا به سمت خودش می کشد و در نهایت غرقم می کند که از این ترفند زل زدن به چشم هایم برای داشتن نفوذ استفاده می کرد. همان طور خیره در نگاهم سرش را بالا پایین کرد:

-باشه؟

مثل موجود هیپنوتیزم شده ای مطیعانه سرم را بالا پایین کردم:

-چرا می خوای طلاقش بدی؟

-اول تو گفتی طلاق می خوای... اول تو بگو... بعدشم نوبت منه....

-من...

سرم داشت می رفت که به زیر بیفتد که گفت:

-تو چشمام نگاه کن و بدون ترس حرفتو بزن....

کاری که می خواست را کردم...

-اینطوری همیشه... خودتم می دونی... من می دونم بین ما دو نفر گیر کردی... می دونم حاجی ازت خواسته برا هیچ کدوممون کم نذاری... اما اینطوری همیشه... تو عصر سنگ زندگی نمی کنیم... دیگه هوو معنی نداره...

بهم بر میخوره که همه زندگیم خلاصه بشه تو اینکه یه هفته کنار شوهرم باشم یه هفته منتظرش... دیگه گذشته زمونه ای که زنا می نشستن به دست و دهن مرداشون نگاه می کردن...

کمی به خودم زمان می دهم تا عقل و قلبم دست و پایشان را جمع کنند و من دلایلی را که برای خودم آنقدر معقول بودند که این موضوع را پیش بکشم، از هزار توی مغزم پیدا کنم و برایش توضیح دهم...

-خواسته یا ناخواسته این وضعیتیه که توش گرفتار شدیم... میدونم اشتباه منه... اما کاریش نمی تونم

بکنم... نمی تونم زمانو به عقب برگردونم... نمی تونم جبران کنم... اما قرار نیست تو، تو این زندگی اذیت بشی... اینو بهت قول میدم.. می دونم دلخوری... می دونم ازم می ترسی... می دونم حق داری لج کنی و بخوای انتقام بگیری... می دونم اگه هنوز دیوونه نشدم از صدقه سر خانم بودنته... اما این راهش نیست... از سر دلخوری داری یه تصمیمی می گیری که....

-من می خوام برم... نه از سر لجبازی... نه از دلخوری...

خیلی وقته دارم سبک سنگینش می کنم... می خوام برم چون باید برم... چون جام تو این زندگی نیست...

ناخواسته تو این اتفاق گرفتار شدیم... اینکه تقصیر کی بود هم بحث ما نیست... اینکه نمی خوام تو این اتفاق ناخواسته بمونم و بپوسم؛ و انتخاب من بحث مونه... هیچ وقت برنامه درستی برای زندگیم نداشتم، اما اینکه نفر رقیب یه زندگی باشم، هم برنامه من نبوده...

-تو رقیب این زندگی نیستی... تو یکی از سه نفر این زندگی ای... میدونم سنت کمه... می دونم دیرتر اومدی و در عوض محق تری... من نمی دونم چه حسی دارم و قراره چی به سرم بیاد... تو ولی لازم نیست نگران باشی... منم می دونم عصر سنگ نیست و گذشته اون

زمونی که مردا به اسم مرد بودن هر غلطی دلشون می خواست می کردن... منو نشناختی اما بدون از نظر منم این غلطا اضافه است... اگه اون اشتباه اتفاق نمی افتاد من هرگز آدم آوردن زن دوم تو زندگیم نبودم... از نظر منم زنا به دنیا نیومدن که تحت امر مردا و منتظر مردا باشن... از نظر منم گذشته روزایی که زنا تو قلعه دیو پلید منتظر می شدن تا شاهزاده قهرمانشون بیاد طلسمشونو بشکنه... منو تو بدترین اتفاق و موقعیت

زندگیت شناختی و حق داری ندونی که چه جور آدمیم... اما من اگه برادر و پسر چند تا زن دیگه ام و دوست دارم با انصاف باهاشون رفتار بشه، اینم در نظر می گیرم که طرف حساب منم خواهر و دختر یه عده دیگه ست... اگه با عصبانیت گند نزده بودم تو همه چی هیچ شرایط عادی ای رو پیدا نمی کردی که من تو صورت زن دیگه ای نگاه کنم... به هر حال من تصمیممو

گرفتم... اونی که باید بره تو نیستی ترنم... پس نگران این زندگی رقابتی نباش... تمومش می کنم...

سر به زیر شنیدم... قطره اشکی که در میان آشپزخانه دیده بودم، حاکی از راحت نبودن این تمام کردن بود اما باز هم می گویم:

-چقدر راحت در موردش حرف میزنی... چقدر بیرحمانه از رفتن اون میگی...

صدای دردناک پوزخندش را می شنوم:

-از کجا می دونی راحتی؟ تو تو دل منی؟ تو مغزمی بدونی چقدر درد می کنه از بس سبک سنگین کردم؟ -اما اونم قربانیه... درست به اندازه من...

-آره... شاید حتی حالش از تو هم بدتر باشه... تو به اندازه اون ناآروم و بی قرار نیستی... همین که مدام در حال تلاش برای اذیت کردن منه، یعنی نمیتونه کنار بیاد و آروم باشه... به جای زندگی کردن مدام ذهنشو درگیر من و رابطم با تو کرده... ولی دیگه کشش این شرایطو نداره... دیگه نمی کشه... نمی خواد از این رابطه دل بکنه چون فکر می کنه حقشو دو دستی تقدیم یکی دیگه کرده، اون نمیدونه اما من می دونم که نباید بذارم آیندش قربونی حرفای مردم بشه... من لیاقتشو نداشتم و با اخلاقی که اون داره، هیچ آرامش و خوشبختی ای زیر اون سقف منتظر هیچ کدومون نیست... برای همینم میخوام آزاد شه و بره... نمیخوام تو قفس کارای من و افکار خودش بپوسه...

ازم فاصله میگیرد و تکیه اش را به مبل می دهد.

قدش آن قدر بلند است که وقتی سرش را عقب می برد، مبل برایش حکم بالشت را پیدا می کند و کاملاً زیر سرش قرار می گیرد. چشم می بندد.

مطمئنم هیچ وقت نخواهم توانست بگویم من هم مثل تو چشم های بازت را بیشتر دوست دارم...

-کی می تونه بفهمه دل کندن از آدمی که به هر دلیل درست و غلطی عاشقش چقدر می تونه سخت باشه؟ "عاشقش" نه "عاشقش بودی"... همین تک کلمه آن قطره اشک، این بغض کمرنگ... گواهان کافی نیستند تا من بفهمم رفتنی این قصه من هستم نه ریحانه؟

برای اولین بار در تمام این مدت، دست من شجاعت به خرج می دهد و جلو می رود.
حتما .

او هم تعجب کرده که چشم باز می کند و از همان جا که سرش قرار دارد از زیر چشم نگاه می کند...

-زندگی چیزی نیست که بدون علاقه بشه سر پا نگهش داشت... آدم برای وجدانش تا یه جایی می تونه کوتاه بیاد و قلبشو مجبور کنه که تحمل کنه... هر چقدرم من محق باشم و هر چقدرم تو بخوای جبران کنی، زندگی از سر اجبار و مسئولیت پذیری زندگی همیشه... هر اتفاقی که افتاد، هر چی که از سرمون گذشت، تقصیر هر کی که بود، تا اینجا، زندگی هممونو خراب کرد... از اینجا به بعدش مجبور نیستیم به این خرابه پابند بمونیم... منم اونقدری شناختمت که بدونم آدم این نامردیا نبودی و یه حس پررنگ غلط و یه اشتباه بزرگ هممونو اسیر خودش کرد... نیازی نیست از سر عذاب وجدان بخوای با من بمونی... حرف یه روز دو

روز نیست... آدم جایی که دلش خوش نباشه زود خسته و پیر میشه... اینو منی میگم که از ده سالگیم دلم خوش نبوده... پابند موندنمون به یه زندگی خالی از روح خودش یه ظلمه... بماند که هنوزم معتقدم ریحانه ام به اندازه من قربانی این ماجراست... اگه جبرانی در کاره اونم به اندازه من ارزش باید سهم داشته باشه...

صاف می نشیند...

-نمی دونم چی باعث شده اینقدر بزرگ باشی... اینقدر خوب و عاقل... شاید همون دلت که از ده سالگی خوش نبوده... اما بدون منم درست به این خاطر که به ریحانه ظلم نکنم دارم رهانش می کنم... می دونی؟ مشاورم می گفت احتمالا من بیشتر از اینکه عاشق ریحانه باشم، حریصش بودم... من کلا آدم جاه طلبیم... اهل به دست آوردنم... اهل تلاش کردن برای خواسته هام... برای همین میگه چون ریحانه رو خواستم و به راحتی نتونستم به دستش بیارم، مصرانه خواستم که مال من باشه و این بین، مغز و قلبم قاطی کرده و فکر کرده عاشقشتم... اما بعد یه دنیا سبک سنگین کردن می دونم که من واقعا ریحانه رو دوست دارم...

اینهم یک گواه دیگر دال بر اینکه ماندن جایز نیست... که گناه بزرگیست...

-اما همون طور که تو میگی، زندگی بدون عشق یه ظلمه، من میگم زندگی بدون عشق دوطرفه یه خیانته...

فرقی نمیکنه کی عاشق باشه و کی نباشه... همون یه طرفی که عاشق نیست برای خیانت به دوطرف کفایت میکنه... ریحانه عاشق من نیست... فهمیدنش خیلی درد

داشت... اما خوب این یه واقعیه... این شرایط سخت بود... بد بود... اما تو همین شرایط ما
همو شناختیم...

ریحانه منو دوست نداره، منم مردی نیستم که ریحانه انتظارشو داشته... من دیگه نمی تونم...
هر بار که نگاهش می کنم فقط این تو ذهنمه که اون منو دوست نداره...

نمی تونم به خودم و به اون بیشتر از این ظلم کنم... اون با دو دو تا چهارتای محض وارد این
زندگی شده بدون ذره ای عشق، و این یعنی به اندازه کافی به هردومون ظلم کرده، من این
ظلمو ادامه نمیدم.. وقتی به این فکر می کنم که اگه این اتفاق نمی افتاد قرار بود چند سال
بدون اینکه عاشق من باشه با من زندگی کنه دیوونه میشم... به اینکه قرار بوده تا کی سرم زیر
برف بمونه و نفهمم که من بیشتر از همسر، یه موقعیت عالی و یه کارت بانکی و یه عاشق خر
باشم؟ همش فکر می کنم رابطه ما خوب بوده چون من خوب سواری می دادم...
این نه، یه مشکل دیگه... با اولین ورشکستگی، با اولین نقص و خسران ممکن بود من اینو
بفهمم... به تو ظلم

شد، اما حداقل فهمیدن این موضوع با اتفاق به این بزرگی که ارزش این نفرت اونو داشته باشه،
باعث شد من لااقل بتونم سر پا بمونم....

تکیه اش را از مبل می گیرد و آرنج هایش را به زانو تکیه و نگاهش را به نقطه ای نامعلوم می
دهد:

-به هر حال تمام مدتی که کنارشم، نگاهش می کنم، حتی محبت می کنم مدام این فکر تو سرمه
که اون منو دوست نداره... برای همینم می خوام بره... چون این

فکر مثل یه زهر تو تمام قلبم پخش میشه و نمیذاره از بودنش لذت ببرم... حتی الان که آرومه... از طرفیم اون هر چقدرم از نفرت و خشم و بعد مادیو هر چیز دیگه ای به زندگیمون نگاه کنه، من می دونم که عمرش بیشتر از تلف شدن برای یه حرص و عصبانیت حالا هر چقدرم به حق، ارزش داره... نمی خوام به خودمون بیاییم بینیم همه جوونیمون بر باد شده... اون برای اینکه میدونو خالی نکنه یه زندگی خالی از عشقو تحمل کرده و من برای یه عشق یه طرفه یه عمر عذاب دادم و عذاب کشیدم... یه روزی با قلبم تصمیم گرفتم حالا می خوام با عقلم حرکت کنم... سخته برام گفتنش، انجام دادنش برای منی که رگ گردنم قبل از عقل و قلبم کار می کنه،

سخت تر اما... شاید اگه از پیش من بره، بتونه عشق

واقعی رو پیدا کنه... فقط اون وقته که میتونه آروم باشه و واقعا زندگی کنه... مشاورم میگه من حریصش بودم، اما من اونقدر دوستش دارم که این کار و برارش بکنم... درست می گفت. با او موافق بودم. به او حق می دادم.

اما او چه؟ خودش خبر داشت که با هر جمله ای که در توجیه این تصمیمش می گفت، یک دلیل به دلایلی که خودم برای رفتن داشتم اضافه می کرد. او نمی خواست در رابطه ای که انباشته از عشقی یک طرفه بود، بماند، من چرا باید این ظلم را به خودم می کردم؟ او این کار را خیانت به هر دو طرف می دانست، اگر من مرتکبش می شدم خیانت نبود؟ او آن قدر ریحانه را دوست داشت که رهایش کند تا زندگی واقعی را تجربه کند، من عاشقش نبودم؟

همه این ها در صورتی بود که او فهمیده بود ریحانه عاشقش نیست... من چه باید می کردم که معشوقم در برابرم نشسته و از عشق به دیگری می گفت؟

-تو نمی خواهی بدون عشق با اون زندگی کنی، چرا باید این وضعیتو با من تجربه کنی؟
 از همان جا که رو به جلو خم شده، سرش را برمی گرداند و نگاهم می کند. طولانی... عمیق...
 -نمی دونم... تو منو گیج می کنی... مسلما یه آدم نمی تونه عاشق دو تا آدم باشه... وقتی میگم عاشق ریحانه ام، نمی تونم ادعای دیگه ای داشته باشم، اما کنارت یه جوری آروم که نمی تونم بیخیالت بشم...

-این اما نهایت خودخواهییه که می خواهی به جای هر دو مون تصمیم بگیری... من میخوام برم و نمیذاری... اون می خواد بمونه و می خواهی بره...

نگاه غمگینش را به چشم هایم می دوزد: نظرت اینه؟ در سکوت تماشایش می کنم...

-اما باور کن تنها کسی که بهش فکر نکردم، خودم بودم... ترنم یه وقتایی آدم نمی دونه کارا و تصمیماش چقدر اشتباهن... درست مثل من که تا اینجای عمرمو اشتباه زندگی کردم... بیچاره شدن تو و ریحانه و هممون تنها حُسنی که برای من داشت این بود که فهمیدم تا چه حد اشتباهی رفتار و فکر می کنم... حالا از بیرون که به کارا و تقلاهای ریحانه نگاه می کنم، میبینم که داره اشتباه می کنه، داره حق زندگی رو از خودش می گیره... من مهم نیستم، اما اون لیاقت یه

زندگی بهتر رو داره... و در مورد تو... کتمان نمی کنم که در مور تو یکم خودخواهم... تو منو
اروم می کنی...

حس امنیت بهم میدی... اما تنها این نیست... کار من تمام پشتوانه های تو رو از بین برده... با
عشق و بی عشق نداره، می خوام همه عمرمو برای تو هزینه کنم...

اینو بهت بدهکارم، اما کنار این موضوع مطمئنم تو با این همه آرامشت قابلیت این که اجازه
بدی هر دومون تو آرامش کنار هم بمونیمو داری... اون هیچ وقت نمیتونه قراموش کنه...
نمیبخشه... مطمئنم... اما بذار به بخشش و فراموشی تو امیدوار باشم...

جمله هایش نیازبه ساعت ها اندیشدن داشت تا بفهمم یعنی چه... برای همین هم حالا در
آشپزخانه بودم و ظرف و ظروف را با بی حواسی محض به هم می کوبیدم. علنا می گفت که
عاشق من نیست. برای همین هم می توانست مرا پایند خودش نگه دارد و او را رها
کند.

من می دانستم. او که خودش نمی دانست من در چه مصیبتی گرفتار آمده ام، اما اینکه اینطور
ناجوانمردانه واقعیت را به رویم میاورد علاوه بر اینکه سرشار از صداقت بود، درد هم داشت...
اما چطور می شد که هم عاشقم نباشد و هم در کنارم آرام باشد؟ آن هم آن قدر که نتواند
بیخیالم شود... بهتر از این نمی توانست مرا از خودش ناامید کند...

ریحانه را دوست داشت و رهایش می کرد تا شاید عشق واقعی را پیدا کند. مرا دوست نداشت
و می خواست برای خودش نگه دارد، صرفا چون آرام بودم و آرامش می کردم... این دیگر
چطور ابراز علاقه نکردنی بود؟ و در کنار این بی علاقگی می خواست خودش را به من و مرا به
خوش متعهد نگه دارد...

تلو تلو می خوررم. نوک کفشم را به کمک می طلبم. با فشار کوچکی به سطح پیاده رو موفق می شوم تا تعادلم را روی جدول هایی که یک در میان آبی و سفید رنگ شده اند، حفظ کنم. از من جلوتر افتاده.

بالاخره وقتی موفق می شوم، دوباره قدم هایم را پشت سر هم بردارم، سعی می کنم خودم را به او برسانم. از این کارم کفریست و صبر نمی کند تا خودم را برسانم.

بالاخره با توقفش جلوی یک بوتیک، که میدانم آوانس عمدی ایست که به من داده، به او می رسم. همچنان سعی می کنم تعادلم را روی جدول های جدا کننده قسمت ماشین رو و پیاده رو خیابان حفظ کنم. این کار با جذب تمام تمرکز و حواسم این امکان را به من میدهد که مغزم کمی از هیاهوی درونش غافل شود. علاوه بر آن، راه رفتن روی جدول های باریک یکی از کارهایی است که ترنم زیاد انجام می دهد. دلیل او را نمی دانم، اما من این کار را انجام می دهم تا ببینم بی توجهی به نگاه ها و به افکار مردم که او همواره تجربه اش می کند، چه حسی دارد. برای من عذاب آوراست، اما می خواهم ادامه بدهم. می خواهم بی توجهی و خودخواهی را از یک جایی شروع کنم. ترنم می گوید راه رفتن روی خطوط باریک و جدول ها حالش را خوب می کند.

به نظر می آید راهکار خوبی هم برای پرت کردن حواس من باشد، اما حالم را خوب نمی کند، چون نگاه های معنا دار و گاها متلک هایی که حس می کنم و می شنوم، برایم کفه ناخشنودی را سنگین تر از کمی بیدغدغه گی می کند.

-چی کار داری می کنی ترنم؟ چرا داری سعی می کنی حرصم بدی؟

رو به رویم ایستاده. اندک فاصله قدیمان نه تنها جبران شده، که حالا من از بالا به او نگاه می کنم...

نگاهی به چادر و دوز متانت نهفته در ظاهرش می کنم:

-از حرفا و نگاهای مردم خجالت می کشی؟ چشم هایش را می بندد:

-خودتم میدونی که موضوع این نیست...

-پس چرا عصبی میشی؟ این تو بودی که منو به زور از خونه کشوندی بیرون...

_آره... چون قول دادم تا وقتی تو نخوای وارد خونت نشم... اما نمی تونم بیخیال چیزایی که دیدم بشم...

نگرانتم نمی فهمی؟ داری به خاطر اشتباهای گذشته ازم باج می گیری و مجبورم می کنی

سکوت کنم... اما من همش نگران دفعه بعدیم که قراره اون آدمو ببینی...

اون وقت کی قراره به دادت برسه؟ اگه موفق بشه این بار واقعا ببرت چی؟ اون وقت چه بلایی

سر تو و وجدان من میاد؟ شب خوابم نبرده از نگرانی برای تو...

بعد اون وقت تویی که همیشه تو لک و گوشه گیری، الان رفتی رو جدول و بی توجه به من و

حرفام داری تفریح می کنی...

می خندم. خنده ام هم از جنس همین تفریحی ست که او معتقد است دارم انجامش می دهم. از آنجایی که او ایستاده، من در حال تفریح به نظر می آیم. اما از اینجا که من ایستاده ام، موضوع خیلی غم انگیزتر به نظر می آید، که دارم سعی می کنم با تقلید از کارهای کلیشه ای دیگری، خود واقعیتم را پیدا کنم. خودی را که زیر دست و پای نگرانی هایم برای قلب اطرافیان مانده بود و من دیگر چهره واقعیتم را نمی دیدم. حتی اگر می دیدم هم نمی شناختم، چون زیر همان دست و پاها و دغدغه های من برای غیر، تمام هویت خودش را دست داده بود و دیگر چیزی از چهره واقعیتم نمانده بود.

ساعتی پیش، بلافاصله بعد از خروج کمیل از خانه، زنگ واحد ما را زده بود تا او را در خرید پاییزی و زمستانی همراهی کنم و در مورد خاطره فول اکشنی که با هم

تجربه کرده بودیم، حرف بزنیم. تمام مدت سعی داشت مرا متقاعد کند که موضوع را با کمیل در میان بگذارم و من در انتهای افکارم معتقد بودم که کمیل اشتباه ترین آدم برای مشورت در مورد این موضوع است. دست به دامن مجتبی شده و من گفته بودم مجتبی با توجه به دل ناخوشی که از عمو و عموزاده هایم دارد، حتی از کمیل هم اشتباه تر است. طاهرا را رد کرده بودم، چون گفتن موضوع به او عملاً توفیری با گفتن به کمیل نداشت.

-ترنم داری می خندی؟ انگار جدی جدی متوجه موضوعی که توش درگیری نشدی ها؟ بذار بهت بگم که اون آدمی که من دیروز دیدم تا حد زیادی دیوانه به نظر میومد... دیوانه ترنم

...یه دیوانه زنجیری که به نظرم هرکاری ازش برمیاد... به نظرم وقتشه یکم برای خودت
نگران بشی دختر خوب...

هنوز خیلی از صبح فاصله نگرفته بودیم و مغازه ها یکدر میان بسته بودند. وضوح اینکه بیشتر
هدفش، حرف زدن با من بوده تا خرید، آنقدر زیاد است که نتوان دید.

نگاهی به پشت سرم می کنم. آن سمت خیابان احتمالا باید مکان مناسب تری برای گشت و
گذار ما باشد.

تمام این خیابان ها را در یک هفته نبودن کمیل گز کرده ام و می دانم دقیقا کدام قسمت از
شهر و کدام بوتیک ها می توانند چیزی را که می خواهیم به ما
بدهند.

شاید آن سمت خیابان و پشت ویتترین بوتیک های زنانه بتوانم به او حالی کنم؛ چیزی که
دیروز از سینا دیده نهایت پتانسیل نهفته در وجود اوست. و مردیکه بلافاصله بعد از پیاده شدن
راننده آن شاسی بلند، پا به فرار می گذارد، خیلی نمی تواند برای من خطرناک باشد... حتی اگر
خودش را محق ترین آدم دنیا بداند.

سینایی که من در طی هشت سال هم خانگی شناخته بودم، حکم طفلی را داشت که اسباب بازی
محبوبش را با دست های خود از بین برده بود و حالا سعی داشت با

فرافکنی و دست پیش گرفتن، والدینش را مجبور به ترمیم و بازخرید اسباب بازی اش بکند. اتفاقی که خودش هم می دانست افتادنی نیست...

دستش را می گیرم و پایم را به قسمت ماشین رو خیابان می گذارم:

-بیا بریم اون ور ...یه مانتو پاییزه تو بوتیکای اون ور دیدم به نظرم پسندی... این ور بیشتر راست کار

مرداست...

قریب به یک سال تمام عمرش را صرف معذرت خواهی و به دست آوردن قلب من کرده بود و نتیجه ای نگرفته بود. اما ظاهرا در همین مدت کوتاه که مرا به حال خودم رها کرده بود، بخشش، و یا شاید هم نسیانی غیر

عمدی، باعث شده بود او را دیگر به اندازه گذشته منفور نبینم.

در حال کشیدن دستش هستم و تقریبا به زور او را دنبالم خودم می کشم، و او قدمی از من عقب تر است که صدای فریادش را می شنوم...

اسم را صدا می کند و بعد خودم را در حالی در می یابم که از درد آرنجم به خود می پیچم و کنار همان جدول های کذایی روی زمین پهن شده ام. مهسا هم کنارم خیمه چادر مشکی اش را بر پا کرده و با نگرانی نگاهم می کند. او بود که با هول دادنم به کنار خیابان ناجیم شده بود. تمام چیزی که دیده بودم، ماشین سفیدی بود که گویی با سرعت نور به سمتان می آمد.

مهسا نگاهش را از من می گیرد و به ماشین می دهد.

برای اولین بار می بینم که صدایی درنده را روی سرش بی ندازد:

-آقای محترم حواست کج...-

اما با دیدن راننده به شدت جوانو حتی احتمالا نوجوانی که از ماشین پیاده می شود، همین اولین بارش را هم در نطفه خفه می کند.

با بهت نگاهش را به او می دوزد که نه تنها شرمگین و ترسیده نیست که برزخ نگاه و گره ابروانش حاکی از طلبی ست که او از ما دارد.

مرد که بالای سرمان می رسد، صدای ریز مهسا را می

شنوم:

-آقا فردوس...!

همزمان از کنار من بلند می شود و با نگاهی به مرد، دوباره لب باز می کند:

-شما...-

اما باز هم حرفش نیمه می ماند، این بار با زانو زدنِ مرد در کنار من. مرد نگاه غضب آلودش را در حالی به من می دوزد که خودم هم نمی دانم به چه جرمی تا این حد از او ترسیده ام.

تا حدی ترسیده ام که دردِ شدیدِ آرنجم، خودش را کنار کشیده و با ترس تماشا می کند.

-پس تویی اونی که زندگی خواهر منو جهنم کرده... به بهترین نحو ممکن خودش را معرفی کرد.

-توی عوضی الکن چی داری آخه که می خواد واسه تو خواهر منو طلاق بده؟
در حالت عادی کلمات را به سختی می یابم. حالا...

مهسا هم کنارمان زانو می زند:

-آقا فردوس!

در حرکتی ناگهانی دست آقا فردوس به سمت من آمده و از روی شال قرمز رنگم روی گلویم می نشیند. ماهرانه و از روی همان شالی که برایم حکم یک دفتر خاطرات صد صفحه ای را دارد، انگشتانش را به بر آمدگی گلویم فشار می دهد. با فشاری که وارد می کند، تمایلم به

سمت دستی که به آن تکیه زده بودم بیشتر می شود و عملاً سرم روی جدول قرار می گیرد...

-ببین پاپتی! من نمی دونم چه وردی زیر گوشش خوندی و چه ناز و عشوه ای برای اون شوهر خواهر بی همه چیز من اومدی، اما اومدم بهت بگم این جریانی رو که راه انداختی رو خیلی زود جمعش می کنی و دمتو می ذاری رو کولت و از زندگی خواهر من گم میشی میری بیرون...

نگاهم به آسفالت کف خیابان است. بماند که از ترس حتی توان نگاه کردن به سمت او را ندارم. حتی فراموش کرده ام از شدت تنگی نفسی که در میان انگشتان او حبس شده، باید به
خس خس بیفتم...

با فشار انگشتانش، مجبورم می کند تا نگاهش کنم و بینم میزان جدیت و نترسی نشسته در نگاهش را... -خوب گوش کن بین چی میگم... نه از کمیل و نه از هیچ چیز و هیچکس دیگه ای ترس ندارم... اما تو از من بترس و پاتو از تو کفش خواهر من بکش بیرون... وگرنه دختر خانم بهت اطمینان میدم که خودتم از این زندگی خیری نمیبینی... چون همیشه سایه من رو زندگیت خواهد بود...

بلند که می شود، به شجاعت مهسا ایمان می آورم؛ وقتی رخ در رخ او ایستاده و با تحکم می گوید:

-چگونه شماها؟ چرا نمیرید سراغ صاحب حساب اصلی؟ داشتی می کشتیش دیوانه...

نگاه او را می بینم که برای لحظه ای به سمت من متمایل می شود:

-نه نترس... حواسم بود چیزیش نشه... مطمئن باش تو اگه اینطوری پرتش نمی کردی این گوشه، الان حالش بهتر از این حرفا بود... می دونی که دست فرمونم حرف

نداره... اما بدم نشد، فهمید اگه به حرفم گوش نده، چی

منتظرشه...

وقتی صدای جیغ لاستیک های ماشینش را می شنوم، هنوز فرش کف خیابان هستم و ناتوان از جمع و جور کردن خودم.

اما صداهای اطراف را خوب می شنوم. صدای مهسا را که التماس می کند چشمم را بازکنم. صدای ترافیکِ رقیقِ خیابان را و صدای همهمه تک و توکِ عابرینی را که شاید در سرنوشتشان نبود که هرگز یاد بگیرند که سرشان را از گریبان زندگی دیگران بیرون بیاورند و تمرکزشان را به پالس های نامنظم زندگی خودشان

بدهند. حتی آن ها که از نظر خودشان پاک تر بودند و آن ها که شاید آسیبی از چیزی که من شبیهش به نظر می آمدم دیده بودند، و آن ها که احساس شجاعت بیشتری داشتند و فکر می کردند به دنیا آمده اند تا آدم

ها را اصلاح کنند، عمدا و سهوا طوری حرف می زدند که من بتوانم بشنوم؛ لقب هایی را که به ریشم می بستند... قضاوت ها را و حتی نفرین هایی را که پشت سر من و امثال من ردیف میشد...

چرا هیچ کس نمی خواست بفهمد در مقام قضاوت قرار گرفتن به این راحتی ها نیست؟ چرا فکر نمی کردند گناه تخریبِ همین من و امثال من کمتر از چتر گشودن بر روی یک زندگی نیست؟

بالاخره به خاطر التماس های مهسا و برای رهایی از

عذابِ حقارتی که چون باتلاقی در حال بلعیدنم بود، چشم باز می کنم و بدون نگاه کردن به آدم هایی که میدانم هرگز نخواهم بخشیدشان، از جایم بلند می شوم و این بار منم که مهسا دست سالمم را می کشد تا همراهش شوم...

پنبه آغشته به بتادین را روی زخم سطحی اما وسیع آرنج و ساعد می کشد. عیارغم احتیاط و لطافتی که به خرج داده، نمی توانم مانع آخ بغض آلودم شوم.

قول و قرار و همه چیزمان فراموش شده، وقتی هنوز هر دو از ترس، حتی اسممان را هم به خاطر نمی آوریم.

مجبورش کرده بودم هر چیز که لازم دارد را از داروخانه سر راهمان بگیرد تا باز هم موضوع را مسکوت نگه

داریم... اگر می خواست جعبه کمک های اولیه خانه خودشان را وارد ماجرا کند، امکان لو رفتن قضیه بالا می رفت...

-شرمنده که دیگه بهت باج نمیدم ترنم... این یکی رو ازم نخواه... یارو رسماً داشت با ماشین زیرت می گرفت... فازت چیه همش می خوای پنهنون کاری کنی؟ تلاش برای گریه نکردن، احساسی همچون

سرماخوردگی به گلویم می داد. گلوله درد آلودی که در گلویم حسش می کردم، مانع از فرورفتن بدون تنش بزاق دهانم می شد...

-فاز خودت چیه؟ خبر بردن و آوردن؟ اتفاقاً به نظرم تویی که یا کمیلو نمیشناسی یا تیر و طایفتونو... همین امروز به من یکی ثابت شد فقط کمیل نیست و همه مردای این فامیل به جای

عقلشون از غضبشون فرمان میگیرن... تجربه ها برای تو کافی نبودن تا بدونی با گفتن این موضوع چه جنجال و طوفانی می تونی تو خانوادتون راه بندازی؟

-لازم نیست دم به ثانیه خودتو سر کوفت بکنی بکوبونی تو سر من... ترنم موضوع جوته... کم مونده بود بکشتت... چته تو؟ اینو نگو اونو نگو... یکی رو خودت حل می کنی اون یکی رو می خوای چیکار کنی؟ بذار خیالتو راحت کنم... می بخشی ببخش نمی بخشیم هر طور راحتی... من یه بار اشتباهی حرف زدم شد این...

نمی خوام یه بار دیگه ام اشتباهی سکوت کنم و به

خودم پیام ببینم این بارم با جون و سلامتی تو، تاوانشو پس میدم... موضوع وقتی جوته نمی تونم به طوفان و جنجال خانواده فکر کنم...

-نه تو این...

با صدای بلند بسته شدن در هر دو از جا می پریم و قبل از اینکه مهلت پردازی داشته باشیم، کمیل جلو رویمان ظاهر می شود. با ظاهری آشفته و ابرویی شکسته و خونی که کنار سوراخ های بینی اش خشک شده...

-کمیل!

این را مهسا با بهت و حیرت می گوید...

-چی شده؟

و این را کمیلی که نگاهش در میان پنبه در دست مهسا است و بتادین روی میز گردش می کند، می پرسد...

مهتاب پنبه را در دستش مچاله می کند و به او نزدیک تر می شود:

-این چه وضعیه؟ با کی درگیر شدی؟ قرار نیست زندگی تو، از این حالت جنگ ستاره ای دریاد؟ کمیل دست مهسا را که به سمت ابروی شکسته اش رفته، پس می زند:

-میگم چی شده؟ پنبه بتادین برا چیه؟ چی کار می کردی؟ مگه نگفته بودین میرین بیرون؟

-چیزی نشده یه زخم کوچولوئه... جواب منو بده تو...

برای تو چه اتفاقی افتاده؟ مردم از نگرانی...

من هم نگرانم اما چیزی برای گفتن ندارم و مغزم سرگردان بین نگرانی برای او، و تراشیدن بهانه است و در هر دو گیج و ناموفق...

-چیزی نیست... با برادرای ریحانه درگیر شدم...

-چی؟ سراغ توأم اومد؟

بهتر از این نمی توانست به تلاش های بی ثمر مغزم و حرف هایی که دقایقی پیش می زدیم، کند بزند...

-سراغ منم؟ مگه دیگه سراغ کی رفتن؟

و مغز و قلب من همینطور در حال کوبش بی امانند.

آنقدر بی امان که کم کم تنگ شدن نفسم را حس می کنم. بالاخره تصمیم می گیرند از هر تلاش و نگرانی ای انصراف دهند... می نشینم. انگشتانم را در میان چتری هایم فرو می کنم و آنها را عقب می رانم. انگشتانم، موهایم را ترک نمی کنند و دست به سر خیره به صحنه پیش روی می مانم.

مهسا ناشیانه و نگران نگاهی به من می کند و دوباره به سمت عموییش برمی گردد:

-چیزه...

نگاه مشکوک کمیل هم از روی مهسای خراب کار به سمت من می چرخد و با شتاب خودش را به من می رساند. کنارم می نشیند و در حال کنکاش در صورت و هیکلم می پرسد:

-نگو که کسی از اون بیشعورا سراغت اومدن...

خب سکوت بهترین گزینه ممکن خواهد بود اگر عاقل باشم... مهسا قول داده بود که در این مورد به من باج نخواهد داد، بنابراین گفتن هر حرفی خلاف اتفاقی که افتاده، تلاشی عبث خواهد بود...

نگاه کمیل به من و مخاطب غضبش مهساست:

-مهسا!!!

-برادر ریحانه تو خیابون راهمونو بست...

هنوز نگاهش تنم را سیر می کند. احتمالاً از دیدن بتادین و ندیدن جراحی که نیاز به آن بتادین داشته باشد، گیج شده. مهسا که حالا بالای سرمان ایستاده،

دست مرا برمی گرداند، تا عمویش شاهکار پسرعمو و برادرزنش را ببیند...

دستش جانشین دست مسها می شود. چشم هایش به بزرگترین حالت ممکن می رسند:

-جرأت کرد روت دست بلند کنه؟

چرا نباید این جرأت را پیدا می کرد؟ مگر من چه قدرتی داشتم که او این جرأت را نداشته باشد؟

-چیزی نیست...یه خراشه فقط که اونم خودم از ترس خوردم زمین...

با فکی محکم و حوضِ قرمزِ گداخته ای که انگار قصد ذوب کردن ماهی محبوب آبی رنگ مرا دارد، براندازم می کند.

-اون وقت از ترس چی اینطوری خوردی زمین؟ در تراشیدن بهانه عاجز می مانم و او نگاه و توسلش را به برادر زاده اش می دهد:

-مهسا...!

یک خطاب پر حرف و اخطار کافیسست تا مهسا مثل بلبل برایش بخواند:

-داشتیم از خیابون رد می شدیم که با ماشین اومد سمتش...سرعتش زیاد بود... ترسیدم اولش نفهمیدم

اونه... کم مونده بود بکشتش، هولش دادم، افتاد دستش خورد لبه جدول...

برایم جای تعجب دارد که هنوز صدایش بالا نرفته، اما مشتش های بزرگی که در هم فشرده می شود، و پیشانی قرمزش دقیقا همان حالت های منتظر آری ست که منتظرشان بودم...
-بقیش...

-هیچ چی یکم چرت و پرت گفت رفت...

انگار مهسا هم فهمیده این تو بمیری با قبلی ها فرق دارد که سعی دارد آب و تاب ماجرا را از حد واقعیش کمتر نشان دهد... اما خبر ندارد شاید چیزی که نباید می شده، شده...

-دقیقا چی می گفت؟

-بهش گفت پاشو از زندگی شما بکشه بیرون..

-همین؟ برای گفتن همین جمله با ماشین اومده که بکشتش؟

-نه نه... گفت حواسش بوده بهش نزنه و هول دادن من کارو خراب کرده...

سرش را تکان می دهد. ثانیه هایی طولانی ست که دیگر نگاهش نه به من و نه به مهسا نیست. اصلا اگر سوال های حواس جمع و مربوط به موضوعش نبود، حس می کردم در این عالم نیست...

-منظورمو فهمیدی مهسا... بهت میگم فقط همینا رو گفت؟

-آره لب کلامش این بود با یکم آب و تاب...

-مهسا!

صدای آرام، اما نفیر دارش مهسا را بلبل تر می کند:

-نه خب... ترنمو مسئول کدورتای بین تو ریحانه

میدونن... تهدیدش کرد اگه پاشو از زندگی شما بیرون نکشه، خودشم خیری از این زندگی

نمیبینه...

مشتی که جلوی دهانش گرفته را چند بار روی لبش می کوبد. نگاه باریکی که همچنان در نامعلوم ترین نقطه عالم گیر کرده ترس را به تنم تزریق می کند، با وجود اینکه مخاطب آن نگاه من نیستم.

به یک باره ازجا بلند می شود.

زمزمه "نشونش می دم" ش را می شنوم. روبه مهسا می

کند:

-کدوم یکیشون بود؟

-کوچیکه...

ابرو بالا میاندازد:

-فردوس؟

مهسا با سر تایید می کند. و مخاطب او انگار خودش است که همچنان تلاشی برای رساندن صدایش به گوش ما ندارد. اما من می شنوم:

-میگم اون نبود... فکر کردم مرخصیش تموم شده برگشته پادگان...

مهسا گفته بود تازه آموزشی اش را تمام کرده و در یزد خدمت می کند. پسرک نوزده - بیست ساله ای که به اجبار پدر راهی اجباری شده بود تا با آتش تند و معروفش کدورتی دیگر در میان چرک های قبلی که بر دل دو خانواده نشسته بود، رقم نزنند...

اما از ظاهر امر پیداست که کم سن و سالی تنها دلیل رقم زدن کدورت ها در این خانواده نیست. قدم های تند و مشت های همچنان گره شده کمیل می گوید کمیل سی ساله هم می تواند احوال این خانواده ها را بر هم

بزند.

نمی دانم پاهایم از کدام مغز فرمان می گیرند، چون مغز من در حال حلاجی کمیل و فاجعه ای که در راه است، بود... فقط لحظه ای خودم را در می یابم که میان او و در قرار گرفته ام:

-کجا؟

برای نشان دادن بداهت موضوعی که از آن پرسیده ام، چشم هایش را تا حد ممکن گرد می کند:

-یعنی چی کجا؟ ... میرم حقشو مثل برادرش بذارم کف دستش تا بفهمه نزدیک عزیز کرده من شدن یعنی چی...

فقط خدا می داند چه بر سرشان آورده که وقتی سر و

شکل خودش این است، اعتقاد دارد که حقشان را کف دستشان گذاشته... و "غیرت و تعصب" ... اعتقاد خاصی که من نمی فهمم ... که همه ما را به این نقطه رسانده و به خاک سیاه نشانده بود...

بازویم را می گیرد تا کنار بروم. و من می فهمم با مهسا هم باید بیشتر معاشرت کنم. با شجاعتی غریب سعی در مقاومت دارم و با چسبیدن به در و گذاشتن دست روی سینه او سعی در تکان نخوردن دارم...

عصبی می غرد:

-بیا برو این ور ترنم حوصله ندارم نذار آتیش اونا دامن تو رو بگیره...

سر تکان می دهم:

-خواهش می کنم...

-چی میگی ترنم؟ رنگ و رو تو بین... اون زخم گنده رو بین... اگه اتفاق بدتری برات افتاده بود چی؟ اگه واقعا با ماشین بهت میزد؟ اصلا نه اینا، به چه جرأتی راه تو رو بسته؟

-بچه ست... اومده هواخواهی خواهرش... تو رو خدا بسه هر چی درگیر شدید و زدید و شکستید... ول کن بذار تموم شه بره... چه فرقی می کنه؟ به هر حال من که بهت گفتم خیلی زود از این زندگی بیرون میرم... اون وقت اونام آروم میگیرن و قضیه خود به خود تموم میشه...

هنوز گلویم بابت بغضی که نه فرو می رود و نه من تصمیم به بیرون ریختنش دارم، درد می کند... باهمین درد و بغض و با جمله آخر، او را تبدیل به آتشفشانی که تا به حال در حال هشدار بوده و حالا فورانش شروع شده می کنم...

دستش را به در می کوبد:

-تو چرا حرف تو سرت نمیره؟ گفتم بی خیال طلاق شو... من تو رو طلاق نمیدم، پس سعی نکن از این بهونه ها به فرصت برای خودت بسازی...

دوباره دست روی بازویم میاندازد تا مرا کنار بزند:

-بچه ست بچه ست... اون فقط برای نه نه ش بچهست...

وگر نه سن خر پیغمبر و داره...

با تقلای من عصبی تر می شود:

-میگم گم شو بیا این ور... بذار برم بینم چه مرگشونه که نمیتونن طرف حساب اصلیشونو تشخیص بدن... غلط کرده با هفت پشتش اومده سراغ تو...

هفت پشت او هفت پشت خود این مرد هم حساب نمی شدن؟

ویروس عصبانیت او هم روی دردِ بغضی که بیخ گلویم چسبیده، سوار می شود. شاید هم این من نیستم که عاصی و خسته از تمام تنش های پشت سر هم و بی وقفه، با کف هر دو دست ضربه محکمی روی سینه او می زنم. شاید محکم ترین ضربه ای که می توانستم در تمام عمرم بزنم، و دیگر تکرار نشود...

جیغ می زنم:

-برو عقب... برو عقب... چه مرگته؟ خسته شدم...

خستم کردی... دارم دیوونه میشم...اون بچه ست... آره بچه ست... دارم میگم به دادخواهی خواهرش اومده سراغ من... چون تو میخوای منو نگه داری و خواهر اونو طلاق بدی... خوب کرده اومده... مگه تو با سی سال سن این کارو نکردی که اون با کمتر از بیست سال نکنه؟ مگه تو منو با چوب یکی دیگه نزدی؟ مگه تو منو برای انتقام از یکی دیگه ویرون نکردی؟ مگه برا خواهرت منو نکشتی؟

ضربه های متوالیم ادامه دارند. او هم حتما منتظر چنین واکنشی از دختر ساکتِ تا به امروزِ زندگیش نبوده که با هر ضربه ام یک قدم عقب رفته... اما من همچنان دوست دارم بزنم:

-میدونی چیه؟ توحش تو خونتونه... دست بزن شاید یه ژنه... نمی دونم چرا بچه حاج حیدر این شکلیه، اما هر چی هست اخلاق همتون عین همه... موروثیه... حرف زدن بلد نیستید... راه بلد نیستید... مدام از چاله به چاله برا خودتون راه حل می سازید... به چه حقی حرف از حق نداشتن اون میزنی وقتی خودت استاد این کارایی؟ استاد خراب کردنی... خسته شدم... به خدا خسته شدم...

از این همه جنگ و دعوا خسته شدم... چرا باید اون قدر از واکنشای شوهرم بترسم که بخوام همه چیزو ازت قایم کنم؟ چرا؟ چرا پتانسیل قاتل شدنو توی تو میبینم؟ هان؟ مگه من جز تو کسی برام مونده؟ تو جز خودت همه راهارو به روم بستی... میفهمی دچار بودن یعنی چی؟ نه نمیفهمی... تو هیچ وقت دچار نبودی...

منم که دچارم... به بی رحم ترین آدم زندگی... من تو این دنیا جز تو چاره دیگه ای ندارم... من از خود تو هم به جز خودت نمی تونم به کس دیگه ای پناه ببرم...

اون وقت تو همش درگیر زدن و کشتنی تا من همین یه راه رو هم بیخیال بشم... سعی می کند دست هایم را که همچنان در حال پرت کردن او هستند بگیرد و من نمی گذارم...

-ترنم آروم... چت شد؟

-نمی خوام... دست به من نزن... چی می خواستی بشه؟ روانی شدم... تو اون قدر اهل زدنی اهل کشتنی که حتی زدی بچه خودتم کشتی، تازه می پرسی چی شده؟...

نابودم کردی... اون وقت منِ خر اون قدر جز تو راه حل دیگه ای نداشتم که حتی نتونستم برای بچه خودم عزاداری کنم... چون نمی دونستم خوبه که از بین رفته یا بد... ولی مگه میشه کباب اون بچه ای که بیگناه و مظلوم اومد و مظلومتر رفت، نباشم؟... اما تنشای پشت همی که تو مسئولشونی نداشتید بفهمم باید برای

سوگواری چی کارکنم... نکن... دست به من نزن... برو

عقب...

بالاخره وقتی میبینم که زور مردانه او بر من و ناتوانایی هایم استیلا خواهند یافت، عقب می کشم. هنوز و حتی در این شرایط هم حس بزرگی از عشق را در خود حس می کنم. اما هیچ دوست ندارم دستم را بگیرد. دوست ندارم مرا لمس کند. عقب می کشم و مسیرم را عوض می کنم تا همراه حرف های نصفه مانده ام به اتاق پناه ببرم. اصلا همان سکوت بهترین کاریست که می توان کرد و من از پشش بر می آیم. اما اوست که این بار صدایم می کند:

-وایسا ترنم...

عقب عقب میرم. هنوز صدای جیغ و زنگ داری دارم: -نه... همون جا وایسا... برو... برو هر جا میخوای... برو بکش... برو حشونو بذار کف دستشون... برو شاید تونستی اینبار به جای یه گند دیگه یه کاری رو درست کنی... تو برو اونو بکش... یکی از اونا دوباره پیاد سراغ

من... جز این راهی بلد نیستید که آخه... مثل قبیله های حجری هی از هم زهر چشم و انتقام بگیرید...

پایم به چیزی که نمیدانم چیست، گیر می کند. با باسن روی زمین فرود می آیم. به علت عدم دید، با همان آرنجی که زخمی سادیسیم پسر عموی او بود، سعی می کنم تعادل را حفظ کنم و صدای آخ بغض زده، اما خشکم بالا می رود. اما بی توجه به درد استخوانم زود چهار دست و پا می شوم تا خودم را جمع و جور کنم. ولی او فرزند تر است که قبل از بلند شدنم، جلوی پایم زانو می زند...

-چی شدی؟ چرا اینجوری می کنی؟ بلند شو بینمت...

همزمان با او مهسا هم کنارم نشسته و من تازه یادم می آید که او هم بوده... حضور داشته... هم اینجا و هم در گذشته تلخم...

هر دو دستی را که به سمتم دراز شده، پس می زنم و باز هم مخاطبم کمیل همیشه حق به جانب است:

-شما دو تا منو بیچاره کردین... بیچاره کردین... تا دنیا دنیا است دیگه یه آدم عادی نمیشم...

نشسته عقب عقب می روم. میان حال بدم متوجه حرف های مهسا می شوم:

-شوکه کمیل... صبح بدجوری ترسیده بود... ریخت تو خودش... میرم یه چیزی برایش پیدا کنم... به نظر نیاید به این راحتی حالش درست شه...

مهسا می رود و نمی داند تشخیصش غلط است... این فریادها شوک نیستند، حاصل عقده هایی اند که هرگز گشوده نشدند.

او روی زانو سعی می کند نزدیک شود. دستش را دراز می کند. باز هم سعی در پس زدنش دارم و باز هم او قصد کوتاه آمدن از موضعش را ندارد. بازوهایم را می گیرد تا تقلا نکنم. دوباره ضربه زدن به سر و صورتش را از سر می گیرم. فشار انگشت هایش را بیشتر می کند. هوار می زند:

-نکن ترنم... کشتی خودتو... نزن دیوانه... هلاک شدی

بسه...

اما نه، بس نبود... تازه شروع شده بود. زخم من سر باز کرده بود و این عفونت هایی که بیرون می ریخت، دست من نبود... راه پیدا کرده بودند برای ابراز وجود...

گفت نزن... حتما دردش آمده... نمی زنم... او را نمی زنم و این بار موهای خودم را در چنگ می گیرم:

-بذار بمیرم... می خوام بمیرم... ولم کن بمیرم... چرا باید زنده باشم وقتی حتی نمی تونم برا خودم تصمیم بگیرم؟ وقتی فقط تو می تونی بگی بمون یا برو... تویی که حتی دین عزاداریای نکرده منم به گردنته... به دوست... فقط به دوست تو تمام عمرم واقعی بود که اونم مرد... به جوری با مرگش روبه روم کردی حتی برای اونم نتونستم گریه کنم...

با فشاری که به مچ هر دو دستم وارد می کند، و تحملش از توانم خارج است، وادارم می کند تا موهایم را رها کنم... هر دو مچم را در یک دستش می گیرد و طره

هایی را که لای انگشتانم جا دارند، از میانشان خارج می کند. هوار می زند:

-بین چیکارشون کردی؟ میگم آروم باش... خلیه خوب نمیرم...

اما دیگر فایده ندارد و آن آتش فشان من بوده ام. منتها بدون هیچ هشدار و علامت اولیه ای... دست هایم را نزدیک صورتم مهار کرده. همین هم فرصت چنگ انداختن به صورتم را به من می دهد. نه اینکه قصدی از این کارم داشته باشم، فقط حس می کنم اگر دست نگه دارم، اگر زخمی نکنم و فریاد نزنم، همینجا سگته خواهم کرد. با تمام توان جیغ و چنگ می زنم.

-نمی خوام دیگه... برو... برو عقب... برو به بکش بکشت برس... ولم کن... دست نزن به من... برو بذار به در خودم بمیرم... تو آخه واسه چی باید بمونی پیش من... برو گمشو... برو بزن... برو مردونگیتو با دستای بزرگ و قویت ثابت کن...

دوباره دست هایم را می گیرد و با تن و با پا و دستانش تمام مرا در بر می گیرد. احساس خفگی می کنم. تقلای زیاد خسته ام کرده. سخت حرف زدن و تلاشی که برای تسلط روی جمله هایم کرده ام، خسته ترم کرده ... هر دو روی زمین و روی زانو ماوا داریم. آنقدر سفت مرا به خودش فشار می دهد که حتی جای نفس کشیدن هم نمانده. اما این فریادها، فریادهایی نیستند که دیگر در کنترل من باشند. بیشتر از هشت -نه سال است که در من لانه کرده اند. همانطور بی نفس و در سینه اش دل میزنم.

برای لحظه ای حضور یکی از دست هایش کم می شود.

دوباره ضربه زدن هایم شروع می شود. مگر نه اینکه زدن بهترین راه حل کردن مشکلات است؟ این بار یکی به او یکی به خودم می زنم...

صدای فریادش را کنار گوشم می شنوم:

-مهسا تو رو قرآن برس کجا موندی؟ داره سکنه می

کنه...

صدای علی را می شنوم:

-دارم میام چیزی نمونده...چه خبره اونجا چی شده؟

-نمی دونم، جان عزیزت برس زودتر از دستم رفت...

بیچاره میشم علی... الان جون میده تو دستم...کبود

شده به قرآن... هرچی میگم داد نزن ول نمیکنه... اصلا انگار نه میبینه نه میشنوه...

دروم پر از فریاد است... خفگی، امان از درد بی درمانم بریده... داد میزنم بی آنکه کسی

بشنود...داد میزنم و تمام من را، دردی از نشنیدن محبوس می کند...حفره ای به عمق تمام

دردهایم، درونم دهان باز کرده...می بلعد...می بلعد...

تمام مرا می بلعد... می بلعد...

جز تاریکی هیچ چیز قابل روئیت نیست. گردنم درد خفیفی دارد. تکان که می خورم، متوجه

سرنوشت مشترکش با شقیقه ام می شوم... بعد از نشستن، درد در هر دو ناحیه بیشتر می شود.

لحاف را از روی پایم کنار می زنم تا از تخت پایین بروم، که متوجه پاهای بی پوششم می شوم.
هر گز عادت به اینطور بی پروا خوابیدن نداشته ام...

کف پاهایم را روی پارکت می گذارم. سعی می کنم با فشار نوک انگشتانم، به شقیقه دردناک،
علت این دردها و این نوع خوابیدن را به یاد بیاورم.

خیلی طول نمی کشد تا صحنه هایی خجالت آور در مقابل دیدگانم به نمایش در بیایند. صحنه
هایی که روزی گمان می کردم بعیدترین کارهایی باشند که من انجام می دهم. آخرین صحنه،
سینه ستبريست که صورتم در آن پنهان شده، و صدای جیغ های خودم پس زمینه این صحنه
است...

سعی می کنم گیج زدن های سرم را کنترل کنم. اولین شلواری را که بعد از بیرون کشیدن
کشو، به دستم می آید، تن می کنم. با قدم هایی کوتاه از اتاق بیرون می روم. حال هم در
تاریکی مطلق فرو رفته. به نظر می رسد، بعد از فضاحتی که به بار آورده ام، تنهایم گذاشته
باشد.

کوچکترین نوری خود نمی نماید. یکی از لامپ ها را روشن می کنم، تا بتوانم مسیر را پیدا کنم.
خودم را به آشپزخانه و بعد هم به یخچال می رسانم، تا فکری به حال برهوتی که در گلویم
خیمه اش را علم کرده،
بکنم...

-بیدار شدی؟

ازجا می پریم و لیوانی که دو بار پشت هم پر و خالی شده را، روی کانتیر می گذارم.

-هنوز اینجایی؟

-آره... کمیل یکم اوضاعش داغون بود... خواست بمونم مراقبت باشم... خوبی؟

-من بچه نیستم و مراقبت نمی خوام....

-انقدر همه چی رو به خودت نگیر و بزرگ نکن... کسی نگفت بچه ای... ولی دیروز خیلی بیشتر از یه بچه آسیب پذیر بودی... به اندازه تمام عمرت خستگی و حرف نگفته تلنبار کرده بودی فکر کنم...

در این فضای نیمه تاریک نه چهره اش را می توان خواند و نه رنگ چشم هایش را... اما توی همان چشم های نامعلوم زل می زدم تا از روبرود... نمی رود و پایه نگاه خیره ام می ماند. شاید کمی سکوت نیاز این لحظه

هاست.

-ساعت چنده؟

-اذانه...

ابرو می اندازم. مسلما اذان ظهر منظورش نیست. این همه خواب بی وقفه هم در کارنامه ام بی سابقه است...

-مغرب؟

-صبح...

وقتی با او به خانه برگشته بودیم، عقربه ها تلاش می کردند خودشان را برای اعلان ساعت دوازده ظهر آماده کنند. سعی می کنم، اما نمی توانم محاسبه کنم چند ساعت خوابیده ام.

-درست یادم نیست چی شد...

نزدیک تر می آید. چهره خواب آلودش قابل تشخیص تر می شود. صندلی را کنار می کشد و رویش می نشیند.

همراه با خمیازه ای جانانه دستی به صورتش می کشد:

-درست به اندازه یه آدمی که یه سال و نیم خودشو خورده و دم نزده خسته بودی... شوک اتفاق دیروزم

اومده بود روش... تصور کن چی شده بودی... چقدر آسیب پذیر و بریده... من گیج از همون اول که حالتاتو دیدم، باید می فهمیدم شوکی... زیادی عادی برخورد می کردی نسبت به اتفاقی که برات افتاده بود... جیغ جیغات که شروع شد، تازه سنسورام فعال شد...

داروخونه اذیت می کرد بدون نسخه آرامبخش نمی داد... زنگ زدم به بابا که دیشب شیفت داشت... از شانس، تو راه بود و خودشو رسوند و آرامبخشو گرفت...

کمیل وقتی بهم زنگ زد که زودتر برسم، رسماً داشت گریه می کرد از بیچارگی... وقتی رسیدیم خودت و کمیلو از پا انداخته بودی... یه جای سالم تو سر و صوت هیچ کدومتون نبود... بابا آمپولو زد کم کم خوابیدی...همین...

همین...

سری تکان می دهم و تکیه ام را از کانتر، و راه خروج از آشپزخانه را در پیش می گیرم. حق دارد که نمانده باشد. هم برای سر و صورت ناکار شده اش، هم برای حرف هایی که تک تکشان را به خاطر دارم، هم برای بیرون رفتن رازمان از این خانه... از تصور اینکه علی با چه هیبتی ما، و مرا با این تاپ نصفه و نیمه دیده، خودم هم دوست دارم خودم را ترک کنم...

-ممنون از کمکتون... رومبل خواب اذیت میشی...

بروختون... خوبم... به تنهاییم عادت دارم. تو که می دونی...

جوابش را می شنوم، که حرف از نگرانی کمیل می زند، اما اهمیت نمی دهم. کوله باری از تجربه دارم و می دانم که همه کار خودشان را می کنند و نیازی به خوشامد

من ندارند. در توجیه کار خود هم هزاران بهانه می

تراشند.

وارد اتاق می شوم. اجازه می دهم در و دیوارش با تاریکی دست به گریبان بماند. بوی بتادین و عرقم را حس می کنم. اما مسیرم نه به سمت حمام که به سمت تخت منتهی می شود. زیر لحاف می خزم و سعی می کنم جزئیات بیشتری را به یاد بیاورم. اما خسته تر از آنم که بیشتر از این بتوانم به خود آزاریم پردازم و خیلی زود بازهم راهی وادی بی خبری می شوم...

این بار که چشم باز می کنم، اتاق آنقدر روشن است که بتوانم عقربه های ساعت که هر دو عدد ده را هدف

گرفته اند، را ببینم. با کمی اعمال فشار به ذهنم، یادم می آید که مهسا باید امروز این ساعت در کلاس باشد.

خودم هم کلاس این ساعت را از دست داده ام.

مطمئناً از صبحانه حاضر و آماده ای که می توانست حاصل مهربانی مهسا باشد، خبری نیست و باید این دل ضعفه را کمی بیشتر تحمل کنم. دیگر خیلی نیاز به حساب و کتاب نیست و حالا می دانم کمی کمتر از

بیست و چهار ساعت خوابیده ام، پس این حجم از کوفتگی برای این میزان خواب باید طبیعی باشد.

منزجر از خیسی گردن و موهایم، و بوی تندی که حاصل ترکیب عرق و بتادین است، خودم را به حمام می رسانم. با دیدن جای ناخن هایم روی گونه، ناسزایی را که نثار مهسا کرده بودم، بابت بیدار نکردنم، و کلاسی که سومین جلسه غیبتش هم رقم خورده بود، پس می گیرم، و به خودم بابت علاقه ام به بلند بودن ناخن هایم می بخشم. با این چهره نه امروز، که حداقل یک هفته نباید بیرون از این چهاردیواری تردد می کردم...

"هین" بلندی متعاقب ضربه ای که به در می خورد و

"ترنم" گفتن همزمان کمیل می کشم و دست روی پوست سرخ شده سینه ام می گذارم.

-چی شد؟ خوبی؟

-هی...هیچ چی... خوبم...

-چی کار داری می کنی؟ فیت یه ساعت و نیمه رفتی اون تو...

خانه بود وقتی من راهی حمام می شدم؟ یک و ساعت و نیم زیر آب کاملا داغ ایستاده و از زمان غافل شده بودم؟ این غفلت حاصلی هم داشت؟

-بیا بیرون حالت بد می شه...

از صدایش و از نتیجه یک ساعت و نیم از دست رفته عمرم، هیچ دست گیرم نمی شود و بعد از یک و ساعت و نیم در حمام بودن، در نهایت خودم را گربه شور می کنم و بیرون می روم.

حوله به تن وارد اتاق می شوم. باز هم او را نمی بینم.

احتمالا بعد از این مدتی که دنبالم دویده و سعی کرده بود، مرا با خودش یکدل و همراه کند، بعد از شاهکار دیروزم، به این نتیجه رسیده که من هم توفیر چندانی با ریحانه ی قشرق به پا کن ندارم، و همه زن ها سر و ته یک کرباسند. همان طور که زن ها فکر می کنند مردها اینطورند.

مهسا می گفت سر و صورت هر دومان را ناکار کرده ام، با چیزی که در آینه دیده ام، حالا ریحانه از من یک درجه بهتر بود. او علاوه جار و جنجال هایش هرگز آسیب فیزیکی به همسرش نزده بود. با این اوصاف، دیدن رویی که این چند وقت از کمیل دیده بودم، به افسانه

ها می پیوست. کمیلی که برای فرار از تنش ها و نا آرامی های ریحانه به این خانه و من بی صدا پناهنده شده بود.

از اتاق که خارج می شوم، او را روی مبل تکی میبینم.

به گمانم قصد جان به سر کردن زیر سیگاری بلور را داشته که او را اینطور تا خرخره پر کرده از ته سیگارها.

نیم رخش در معرض دیدم است. سرش پایین و آرنج هایش روی زانوست. دست ها آویزانند و میان انگشت شصت و اشاره اش سیگاری نیمه سوخته در حال جان سپاریست.

کاش دلم در شرایط بهتری بود و تا این حد بیمار زجه نمیزد، تا او را مهمان کمی نظر بازی می کردم، با این تابلوی بی بدیلی که او از خودش ساخته بود...

نشستن عرق را در کف دستم حس می کنم و شرمگین جلو می روم. واقعا حس مزخرفیست برای اولین بار روبه رو شدن با او بعد از کار خرابی ای که روی خودم و

شخصیت او کرده ام... کم از ریحانه نداشتم و کل رگ و ریشه شان را متهم به خشونت و نابلدی کرده ام.

سلام کوتاهی می دهم. انگشت هایم را در هم می پیچم، و او بدون نگاه کردن به من همراه با تکان سرش "سلام" نا واضحی در جوابم می گوید.

چه انتظاری داشتم؟ مگر حدس این رفتار را زده بودم؟ مگر با خودم فکر نمی کردم که اگر با کمی جنجال ریحانه، از او زده شده، در صورت دیدن این حرکات از من، مرا هم کنار خواهد گذاشت؟ پس از چه چیز این واکنش پیش بینی شده تا این حد بلند در خودم می شکنم؟ خودم را به کتری می رسانم. دست آویزی بهتر از آن برای سرگرم کردن حس هایم ندارم. نمی خواهم درگیر حجم ناامیدی و حسی که شبیه خیط شدگیست شوم.

کتری را روی گاز می گذارم و هر چه فنک گاز را می زنم، میل همکاری به دلش نمی افتد. دست او جلو می آید و با فنک طلایی رنگش گاز را روشن می کند. سر به زیر عقب می روم. -چیزی داری بدی بخوریم؟ منم مثل خودت از دیروز تا حالا چیزی نخوردم...

سر تکان می دهم و نیم قدم به عقب می گذارم:

-...ال... الان...

هنوز سر به زیر و شرمنده، اما خوشحال از ترک نشدن، کمی فکر می کنم. باید به سراغ یخچال و گوجه هایش بروم. با توجه به ساعت، تنها املت می تواند هم صبحانه مطبوعی باشد و هم نهاری مختصر.

نیم قدم مرا با یک قدم بزرگ مردانه پس میزند:

-خوبی؟

به خاطر لکنتم می پرسد. خیلی وقت بود که موقع حرف زدن با او دچار تنش نمی شدم...

سرم را بلند می کنم:

-خو... خو.. خو...

هر کار می کنم، "بم" را نمی توانم وصل به "خو" کنم، وقتی صورتش را غرق در زخم ها می بینم. شاهکار من در کنار زخم بزرگ کنار لبش و کبودی زیرچشمش که دیروز نبوده و حالا هست، اصلا به چشم نمی آید...

هم کبودی و هم زخم لبش درست در نیم رخ مخالف نیم رخیست که چند دقیقه پیش دلم را برای بار نمی دانم چندم تکان داده بود. برای همین در شوک شدن، دیرکرد دارم.

دوباره عقب می روم. به سمت یخچال، اما نه به نیت گوجه هایش. ناامیدی طوری سیطره اش را بر دلم گسترانده که دیگر حتی همان املت ساده را هم دوست ندارم پیزم...

تمام دیروز به ثانیه ای از مقابل دیدگانم می گذرد.

التماس اولم برای نرفتنش، فریادهایم، مشت هایی که برای بیدار کردنش زده بودم، خراش هایی که به صورت هر دو مان انداخته بودم، گریه هایم، التماس های خودش برای آرام کردن من، ترس، بغض و نگرانی چمبره زده بر گلویش وقتی پشت تلفن به علی التماس می کرد تا برسد، جلوی علی همیشه مبادی آداب با نیم وجب تاپ ظاهر شدنم، بیست و چهار ساعت بی وقفه در بی خبری سر کردنم، کلاسی که از دست رفته... همه و همه به باد هوا رفته اند.

جلو می آید و من عقب می روم:

-ر.. ر... رفتی س... سراغش...

نمی پرسم. خبر می دهم. توجیه این وضع نیمرخ

راستش چیزی جز این نمی تواند باشد...

قدم های محکم مردانه بلندتر از نیم قدم های گیج زنانه اند و او به تلاش زیادی نیاز ندارد تا بتواند خودش را به من نزدیک کند...

-اینجوری نکن دلم می گیره... از چی ترسیدی باز لکنت گرفتی؟

ت آن من سنگین شده از وزن میلیاردها ت آن ناامیدی، و او نگران ترس و لکنت است.

قطره اشک آن قدر مقاومت می کند در مقابل مقاومت برای گریه نکردن، که آخر سر خودش را رها می کند.

تا زیر چانه ام می رود. زخم روی صورتم را می سوزاند، و او زحمت پاک کردنش را به عهده می گیرد.

-این طوری ناامید نگام نکن... همه حرفات هنوز تو گوشه... اما نمی تونستم بیخیال بشینم تا هر نامردی از راه میرسه دق دلش از منو سر تو خالی کنه... باید کاری میکردم که دیگه سر راه تو سبز نشن...

نگاهم روی زخم نیمه خشک کنار لبش گیر کرده... به واسطه حرف زدن، کمی سر باز کرده و قطره خون کوچکی رویش نشسته. دست جلو می برم

دستش را به قصد گرفتن انگشت خونیم نزدیک میکند، تا نگاهم را
مال خود کند:

-می دونم اونقدر چوب خط خودمو پر کردم که دیگه برای کارای با دلیلمم جایی نمونده، اما
قبول کن این یکی باید می شد... طاقت این که چپ و راست راهتو ببندن ندارم ترنم...

صدایش غمگین است، اما من ناامیدتر از آنم که این غم

از پس آن ناامیدی بریاید. از حضور حمایتگرش خودم را دور میکنم. نیاز به قدمی دیگر
نیست و

با یک عقب گرد در یخچال را باز می کنم. باید املت درست کنم. زندگی من سودای سازگاری
در سر ندارد، این منم که باید کنار بیایم.

-ترنم...!

حالا صدای او هم به اندازه دل من ناامید است...

مقدار قابل توجهی از املت را لای تکه ای کوچک از نان می گذارم، بهتر بگویم؛ تکه ای نان را
میان یک قاشق املت پنهان می کنم. اما هر کار می کنم میلیم به خوردن نمی رود. شکمم هم از
صرافت آوازخوانی

افتاده...

بعد از اینکه مایوس از او، به یخچال رو کردم، او هم کنار کشیده و روی صندلی آشپزخانه ولو شد. سیگار دیگری روشن کرد. آرنج به میز تکیه داده و بقیه دستش را از میز آویزان کرد و به تماشای من نشست. منی که طی حرکتی بعید، در خونسردی محض مشغول درست کردن املت شده بودم.

زیرسیگاری را زیر دستش گذاشته و دوباره مشغول کارم شدم. اما پشیمان از این کار، در حال دم کردن چای
گفتم:

-آگه میشه خاموشش کن... اذیتم می کنه...

آنقدر اذیتم نمی کرد که زحمت چرخاندن زبان در

دهان را به خودم بدهم، اما سلامتی او و معده خالی اش

آنقدر مهم بود که اگر به حرفم گوش نمی کرد، خودم سیگار را از دستش می گرفتم و در سینک ظرفشویی حسابش را یک سره می کردم.

صدای "نچ" گفتنش را می شنوم:

-چرا نمی خوری؟

-دارم می خورم...

و لقمه را در دهان می گذارم. با این کارم تماشا می کند و بعد لقمه نیمه تمامش را درست می کند.

غذا کم نمک و بی مزه است. آنقدر بی مزه، که از خیر پر کردن شکم بیست و چهار ساعت خالی ام می گذرم و با برداشتن قند و استکان بزرگ چاییم این انصراف را به نمایش می گذارم. از گوشه چشم می بینم که تکه نان در دستش را با عصبانیت توی ماهیتابه ای که وسط میز گذاشته ام و پر از املتی بدریخت است، پرت می کند.

-ترنم...!

-بله؟

بدون اینکه نگاهم را از لیوان چایی ام بگیرم پاسخش را داده ام...مجبورم میکند به چشمانش گاه کنم و تند و خشن نگاهم را صاحب می شود:

-منو ببین! حق نداری نمی دارم باشه؟ حق نداری دوباره بری و دور شی... حق نداری چون نمی توئم بشینم نگاه کنم بهت آسیب بزنن... نمی دارم دوباره ازم فاصله بگیری...

چیزی برای گفتن ندارم و او دوباره اسم مرا با هشدار

صدا می کند. زخم های صورتش باعث شده چهره اش از آن حالت اساطیری و زیبا دربیاید و بیشتر شبیه مبارزانِ پُر حاشیه خیابانی به نظر بیاید.

حس می کنم نمی شناسمش. یا نه شاید این زخم ها او را و مرا خیلی درست تر و واضح تر از قبل نشانم می دهند. شاید ما اینهایی که این زخم ها می گویند هستیم... او مرد پر خاشگری که

احتمالا هیچ چیزی نمی تواند از ایده ها و عقایدش منصرفش کند، و من زنی که اگر روزی طاقتم طاق شود، تبدیل به یک هیولا می شوم. هیولایی که به شدت از آن فراری و بیزارم. نه او مرد چشم آبی خوش و برو رویست که من عاشقش شدم و نه من زن آرام و متینی که او را شیفته خود کرده. شاید آینه هایی که تاکنون در آن ها نگاه کرده ام، دروغگوترین ها هستند که تا به حال ذره ای از این روی خودم را در آن ها ندیده ام.

او همچنان از حقی که برای فاصله گرفتن دوباره ندارم، می گوید و من درمیان آثاری که روی صورتش به جا گذاشته ام، سرگردانم.

-میفهمی ترنم؟ اینکه رفتم سراغ اون عوضی معنیش این نیست که حرفاتو یادم رفت یا اون حال دیروزتو... به خدا اگه خنثی ترین مرد رو زمینم بودم، الان باید اون جوجه خروس یا تو بازداشتگاه باشه، یا سینه قبرستون...

دستم به سمت عمیق ترین خراش صورتش می رود.

انگشت های لرزانم، حواسشان هست که طوری این زخم را لمس کنند که جانش را نیازارند. لبم را از تو گاز می گیرم تا اشکم نچکد، اما می چکدد:

-ن... نمی خواستم...

ساکت می شود. حال او را نمی دانم، اما من حالی شبیه به مرگ را تجربه می کنم از دیدن حالتی که تا به حال از پتانسیلش در خودم خبر نداشتم. دوست دارم زمین زیر پایم تبدیل به درنده ای شود و تنم را بلعدد.

اشک ها تبدیل به هق هق می شوند:

-بخشید...

چشم و نفسش استپ می کنند:

_اینجوری نکن... بغض نکن... گریه نکن...

این که او ر به ر گریه نمی کند خوب است. حداقل این سوزش های ناشی از نشستن نمک

اشک روی زخم صورت را تجربه نمی کند.

سرش پایین می آید و من چشم می بندم:

-نمی دارم ازم دور شی...

ساکت می شود و ناچار چشم باز

می کنم... چیزی که می بینم یک جفت آبی شناور در برکه ای به رنگ خون است. بی خوابی از

تمام وجناتشان پیداست. انگار سهم خواب دیروز و دیشبشان را به من بخشیده اند که این طور

کدر و بی حال شده اند و در تمنای جرعه ای خواب اند.

اما حالی که در نگاهش نشسته

، مطمئنم که ربطی به بی خوابی ندارد.

التهاب این نگاه و رای عطش خواب است.

شرمنده از این اشتیاق برای حضورش قصد سر به زیری می کنم که صدایش را میشنوم:

-حق نداری نگاهتو ازم بگیری ... نمی دارم...

و نزدیک شدن عصبی و خودخواهانه اش باعث ازارم میشود گریه را از سر گرفته ام. نگاه

گرمش، بی مهری ش را جبران می کند:

-جانم، ترسیدی؟ ببخشید... بینمت ...

سر تکان می دهم. خیلی هم نترسیده ام،

اما بغض دارم و با گریه هم سبک نمی شوم. حضورش حضور همیشه نبود. متفاوت تر بود.

انگار چاشنی ای اضافه تر داشت. شاید ترس او، شاید بغضش، شاید هم بلاتکلیفی اش مرا

نگران کرده... و باز اوست که نمی گذارد فاصله بگیرم. شاید قصد کرده تمام روز، مرا به

خودش پینه بزند.

-ببخشید...ببخشید... حالم خوب نیست... می ترسم...

نگرانم ترنم... بزرگ ترین نگرانیای این روزام تویی...

نکنه یه وقت فکر بی وفایی به سرت بزنه ترنم؟ می دونم خیلی بدم، اما رفتن تو چاره بدیای

من نیست ...به خدا تو تنها کسی هستی که برام مونده... حتی پدر و مادرمم با اولین اشتباهم

بهم پشت کردن... اما تو با وجود اینکه سیبل خطاهای من شده بودی، هیچ وقت

بهم پشت نکردی... تو مثل یه سنگ صبور نشستی تا من پشت سبک شم... حالا چطور دلت
میاد از رفتن بگی؟ بذار حرفات برام در حد یه تهدید و ترسوندن بمونه... باشه ترنم؟
هرگز خیال ترساندن او به مخیله ام راه نیافته بود.

تهدید... به مدد نقطه ضعف های او به هدف رسیدن... کثیف بازی کردن را یاد نگرفته بودم.
اصلا من کلا بازی کردن را بلد نبودم... تمیز و کثیف هم نداشت...
صدایش زخم دارد وقتی می گوید:

-بگو باشه ترنم... این روزا هیچ چی نمی تونه وحشتناک تر از رفتن تو باشه... تو رو به هر کی
می پرستی، هوای رفتنو از سرت بنداز... هر کار بگی می کنم...

من سکوت پیشه کرده ام...

-لعنتی با توأم... یه باشه بگو بذار خیالم راحت شه...

مغزم داره میترکه...

شاید باید یک "باشه" می گفتم و قائله را ختم به خیر می کردم، اما می ترسیدم از گفتن "باشه"
ای که نتوانم پایش بمانم. پیدا شدن سر و کله فردوس در زندگیم نشان می داد، این زندگی
بیشتر از آنچه فکرش را می کنم پیچیده شده و احتمال دارد، در آینده شاید پیچیده تر هم
بشود...

-ترنم؟!

خواهش، انتظار، ترس... کمی هم خشم... حتی التماس را در صدایش شنیدم... اما...

-م...من... نم...نمی... دو...

با کوبیده شدن دستش روی میز از جا می پرسم و این بار منتظر اجازه اش نمی مانم تا فاصله بگیرم. ترسیده سر پا می ایستم.

-ترس... لکنت نداشته باش... لعنت بهت لکنت نگیر منو از خودم بیزار نکن...یه نزدیک شدن ساده بود فقط... من که کاریت

ندارم...

صدایش کم کم بالا می رود. نه مهرش ثبات دارد و نه خشمش... در صدم ثانیه ای تغییر استراتژی می دهد.

حالش خوب نیست. قدمی عقب می گذارم. شاید نیاز به کمی تنهایی داشته باشد. شنیده بودم مردها در زمان

بحران بر خلاف ما زن ها که طالب محبتیم، دنبال تنهایی می گردند.

حالاتش شبیه شبی شده که خانه ریحانه را خالی گذاشته و با دستی زخمی و غمی سنگین بر سر من آوار شده بود. خشمگین، گیج، ترسیده، بلا تکلیف و حیران...

کف دستش را بالا می گیرد و دراز می کند تا دست درونش بگذارم. اما من قدم دوم را بر می دارم. کلماتش سنبلی از عجزند وقتی می گوید:

-نترس از من... دور نشو... خودتو از من نگیر ترنم...

قدم سوم را بر می دارم. سر پا می ایستد و این بار دستش چنان محکم روی میز فرود می آید که لیوان نیم خورده چایی من سر نگون می شود:

-کجا؟ هر چی من التماس می کنم تو فاصلتو بیشتر میکنی؟ چرا نمی فهمی دارم از فکر دوریت جون میدم؟ صدایش بلند و غریب است. خیلی بلند... آنقدر بلند که برای بار دوم از جا می پریم. چطور انتظار دارد نترسم؟ او حتی شبی که از دست جیغ های تازه عروسش، بر سر من آوار شده بود، هم این قدر بلند فریاد نزده بود.

یا حتی شب نحسی که سرنوشت مرا به سرنوشت خودش وصله می زد...

رد چای که روی میز ریخته را دنبال می کنم. قطرات چای از روی رومیزی پلاستیکی سُر می خورند و روی زمین می ریزند. قطرات اشک من از روی چانه تا زیر گردن و از آنجا زیر یقه تی شرت مشکی رنگم راه باز می کنند.

قدم اول او مصادف می شود با از جا پریدن من برای بار سوم... خودم هم نمیدانم چرا میل به رفتن و فرار دارم.

میل تنها گذاشتن او و خلوت کردن با خودم.

شاید این حجم از اصرارش به ماندنم، مرا شوکه و متعجب کرده... گفته بود عاشق ریحانه است. گفته بود از سر همین عشق رهایش می کند تا او عاشقی و

آرامش را تجربه کند. و مرا چون دوست نداشت، می توانست به زندان زندگی خودش محکوم کند. اما چیزی که حالا می دیدم، چیز ناشناخته تری بود.

می دانم باید بمانم تا کمی آرام شود. می دانم هر قدمی که به عقب بر می دارم او را عاصی تر و ترسیده تر می کند. اما واقعا میل و پای ماندنم نیست... این وسط چیزی کم بود. شاید هم زیاد... هر چه بود، حساب کتابم را بر هم می زد.

رویم را بر می گردانم... اما قبل از خروجم از آشپزخانه، دست بزرگش با شدت روی سرامیک دیوار فرود می آید.

وقت نمی کنم خودم را جمع کنم، و اسیر می شوم...

-مگه نمیگیم از من نترس؟

می گوید نترس اما قلب من اصرار به ترسیدن دارد. نمی دانم از چه ترسیده ام اما واقعا ترسیده ام... خشم و بغض نشسته در صدای خود او هم بی تاثیر نیست و هم سو با قلبم، قصد از پا انداختن مرا دارد.

نزدیکتر میشود. آزارم نمی دهد. مراقب است تا دست هایش بیش از حد قلدری نکنند. اما من همچنان رفتن می خواهم و نماندن در پیش او را... تقلا می کنم تا بروم و او اصرار دارد به نگر

داشتم

...

-چرا دیونم میکنی؟ چرا نمی دونم باید باهات چطوری رفتار کنم؟ چرا فرار می کنی ازم؟ به قلبم اشاره میکند:

-این لعنتی چرا این جوری بالا پایین می پره؟ چرا می خواد بزنه بیرون؟ هنوز حالیش نشده کمیل جلوی تو بدبخت تر و شرمنده تر از همه دنیاست؟ هنوز نفهمیده کمیل خودش خُرد می کنه دستی رو که بخواد تو رو اذیت کنه؟

با هر کلمه ای که می گوید، خشمش عیان تر می شود.

انگار منتظر راه در رویی بوده تا خودش را رها کند. و کلمات این راه در رو را برایش باز کرده اند...

دیگر رسماً خودم را باخته ام

-اون شبم همین قدر ازم ترسیده بودی مگه نه؟ اصلاً بچتم واسه همین از بین رفت... از پله هام نمیفتادی اون بچه ازدست میرفت مگه نه؟ اون بچه رو از ترس من از دست دادی... و گرنه که قبلش زیر کتکای عمو و پسرعموهات این اتفاق میفتاد...

من لب هایم را می فشارم

تا صدای گریه هایم بلند نشوند و عصبی ترش نکنند.

راست می گوید. قلبم جداً قصد ترک تنم را کرده که

اینطور دیوانه وار در صدد شکافتن سینه ام بر آمده.

صدای گریه ام را بلند نمی کنم تا حال او بدتر نشود.
شاید حالی شبیه به حال دیروز مرا دارد تجربه می کند.

شاید یک حمله عصبی... هر چه بیشتر واکنش نشان می دهم او بدتر می شود. درست مثل من
که هر چه بیشتر دعوت به آرامش می شدم، نا آرام تر فریاد و چنگ می
زد.

اما اگر واقعا این یک حمله عصبی باشد، چه کسی قرار است مهسا و علی را به امداد بطلبد؟
نکند اینجا آنقدر نگهم دارد
که از ترس و کم نفسی جان بدهم؟

-اون شبم وقتی پیشم به هوش اومدی چند ثانیه بعد شروع کردی همین طوری لرزیدی... اصلا
از ترست بود که نیومدی بیرون تا ببریمت بیمارستان مگه نه؟ اونقدر رو اون تخت موندی تا
بچه مرد...

ترس من او را عصبی تر و تشنج او مرا ترسیده تر می کرد. صدایم
را میان هق هق های خفه شده روی انگشت هایم گم کرده بودم و حتی نمی توانستم با کلمات
آرامش کنم.

بگویم ؛ نمی روم تا آرام شود...

-اینو تو گوشت فرو کن ترنم... هیچ جا نمیری... جات

همینجاست... پیش خودم... و دل من... می مونی و پیشم واسه بچت عزاداری میکنی... واسه بهترین

دوستت... پیش خودم حرف می زنی... غلط می کنی یه بار دیگه به حال دیروز بیفتی فهمیدی؟
راست می گفت که هنوز تمام حرف هایم در گوشش هستند. تک تک کلماتم را به خاطر سپرده بود...

دوست دارم بگویم کمی در ابعاد قفسی که با دست هایش برایم ساخته تجدید نظر کند، تا شاید راحت تر نفس بکشم و از شر تپش های بی امان قلبم راحت شوم.
-فهمیدی؟

بازهم فریاد... اما این بار نه به بلندی دفعات قبل...
چشم هایم سیاهی می روند. به هر جان کدنی شده، سر تکان می دهم تا بفهمد که فهمیده ام.
شاید سلول تنش کمی فراختر شود. اما دریغ...

-دیروز داشتم از ترس خل می شدم ترنم... می کشمت اگه یه بار دیگه اونطوری شی... می کشمت اگه یه بار دیگه اونقدر حرفاتو بریزی تو خودت که تا سخته بری و برگردی...
خبر ندارد... این بار اوست که در شرف سخته قرار دارد.

اما کسی که جان خواهد داد، احتمالا منم که دیگه گریه هم حتی نمیتوانم بکنم. عرق از سر و رویم جاریست و قلبم از مرز تپش گذشته و به خط درد رسیده... همه

چیز محو شده، اما کلمه ای از دهانم در نمی آید تا بگویم اگر رهایم نکنی از همین جا،
مستقیماً راهی غسل خانه خواهم شد...

-نذاشتم واسه بچت عزاداری کنی؟ اونقدر از من ترسیدی که حتی گریه هات واسه خواهرمم
تو خودت خفه کردی؟

کاش کسی از راه برسد... کاش مهسا زنگ خانه را بزند.

-اونقدر از من می ترسی که حرفاتو تو خودت دفن می کنی؟ آره ترنم؟ آره؟

-جوابمو بده... چند بار گفتم بیا حرف بزنیم؟ چند بار گفتم بیا بریم پیش مشاور، لعنتی؟

-نگام کن لعنتی...

سعی می کنم تکیه ام را به دیوار بدهم. نمی توانم... ولی به موقع به فریاد تنم می رسد:

-ترنم!؟

سعی می کنم تا از هوای آزاد شده نفس بگیرم. اما قلبم یاری نمی کند و نفسی که می رود قصد
برگشت ندارد.

هر دو با هم روی سطح سرد آشپزخانه می نشینیم..

-منو نگا...!

صدایش آرامتر شده، یا شنوایی من کمتر؟

-نفس بکش دختر خوب...ترنم...

ضربه هایش را حس می کنم... صورتم می سوزد. اما سینه ام بیشتر...

به صورتم

زل زده. تکان نمی خورد. چیزی نمی گوید. نگاه سرخ و خسته اش را نمی گیرد.

وقتی به هوش آمدم هم همین ژست را داشت. چشم های بازم را که دید، تکانی خورد و نفس عمیقی کشید.

پرسید:

-خوبی؟

سرتکان دادم و او دوباره پرسید:

-درد داری؟

نمی دانستم از کدام درد حرف می زند. لب ها و گلویم خشک بود و فضای بیمارستان قلب و

روحم را می فشرد، اما درد نداشتم. سر به نفی تکان دادم ... دیگر چیزی

نگفت و من مجبور شدم دست متصل به سرمم را بالا بیاورم تا ماسک اکسیژن را از روی بینی و

دهانم کنار بکشم مانعم شد:

-بذار باشه...

سعی می کرد دستش به ست آنژیوکتی نخورد و این موضوع اختیار مرا بیشتر می کرد. برای همین من پیروز میدان بودم و ماسک را تا گردنم پایین آوردم، و

گفتم:

-خوبم... اینا دیگه چیه؟ چرا اینجاییم؟

-حالت بد شد...

دستش را پیش آورد تا ماسک را روی بینیم بگذارد که مانع شدم...:

-نمی خوام اینو... می شه بریم؟

کم کم دیوارهای اتاق قصد سوار شدن روی سینه ام را داشتند. کمی تند نفس می کشیدم. ماسک را روی صورتم برگرداند و گفت:

-بهت میگم بذار باشه رو صورتت... باید دکترت بیاد...

چند تا آزمایش ازت گرفتن...

تلگرافی و خشک... تنها حسی که از جواب هایش می

گرفتم.

ابروهایم بالا پریدند، اما چیزی نگفتم. احتمالا تپش

بالای قلبم و بیهوشی بعد از آن علت این

چکاب بود. سکوتم را با سکوت پاسخ داد. ترجیح دادم، علاوه بر اینکه مشکل خاصی نداشتم، ماسک روی صورتم بماند تا بتوانم تا آمدن دکتر صبوری کنم. نفس کشیدنم را راحت تر می کرد و مرا از بوی بد بیمارستان می رهاشد.

و حالا او همچنان نهایت همکاری را با من در امتداد سکوت می کرد. دستم به خاطر بالا بودن از سطح بدنم خسته شده بود، اما او رهاش نمی کرد و من برای داشتن حضورش، این خستگی دستم را تحمل می کردم و اعتراضی نداشتم. اما نگاه گویا و لب های ساکتش آزارم می داد. رویم را برمی گردانم تا نبینمش، اما نمی شد و

سنگینی نگاهش مغناطیسی بود که خود به خود جهت گردنم را به سمت خودش عوض می کرد.

دلیرانه تصمیم گرفتم نگاهش را بی جواب نگذارم. من اگر دل به دلِ دلم می دادم، می توانستم سال ها این آبی ها را تماشا کنم و خسته نشوم. بخصوص با جلای خاصی که حالا این چشم ها داشتند، برای این تماشا مشتاق تر بودم.

نگاه کردن توی چشمهایش راه حل خوبی به نظر می آمد، برای کنده شدن از فضای پر استرس بیمارستان...

تک لرزی که کردم، مسلما که نمی توانست از نگاهی که تماما متوجه من بود دور بماند. برای لحظه ای فکر نداشتن این نگاه از فکرم گذشته بود، اما نگاه او به دریچه تهویه روی سقف رفت

که باد گرم کمی از آن خارج می شد. برای بار دوم مجبور شد یکی از دست هایش را از دستهایم دور کند، . پتو را از روی شکمم بالا کشید

چشم هایم سنگین شده بودند که دوباره ماسک را کنار زدم و نگاه او را دیدم که با حساسیت ابتدا دست و بعد هم صورتم را نگاه کرد...

-گلووم خشکه... میشه یکم آب بهم بدی؟

روی صورتم گیر کرده بود، و با تاخیر سر تکان داد، و از جایش بلند شد. پرده را کنار زد و از دیدم خارج شد.

انگشتان دست تا کنون حبس شده ام را چند بار باز و بسته کردم تا از کرختی در بیاید.

خیلی زود دوباره پرده کنار رفت، اما به جای او مرد جوان و خوش قد و قامتی وارد شد:

-سلام سلام...

فکر کردم اشتباه آمده و برخورد گشت، اما به هر حال به خاطر حجابی که نبود کمی معذب

شده بودم. با همان لباس هایی که در خانه به تن داشتم، روی تخت دراز کش بودم.

مرد بیرون که نه، به سمت پرونده ای که بالای سرم آویزان بود رفت و همزمان گفت:

-خب خب خب... خانم خانما می بینم که به هوشی...

خوش گذشت اون ور؟

برایم "کدوم ور" جای سوال دارد، اما نمی پرسم. کلاه کجی که به سر بی مویش داشت، کراوات سیاهی که از زیر یقه هفت پلیور یشمی رنگش پیدا بود، روپوش سفیدی که به تن نداشت، سن و سالی که به چهره اش می آمد، و کلا ظاهر زیادی فاخر و لوکسش او را شبیه هر چیزی می کرد، جز یک دکتر...

سکوتم را که شنید، نگاهش را از تخته شاسی درون دستش گرفت و به من داد. لبخند زد: -چیه چرا کوپ کردی؟ انگار تازه به هوش اومدی، آره؟ البته که کوپ کرده بودم. موهای افشانم و بدون پوشش بودن بازوهایم کوپ کردن داشت دیگر... -سلام... نه...

-ماسکتو برداشتی... مشکلی نداری؟

-نه...

-چه مریض سفارشی کم حرفی... بینم دختر علی هستی؟

"سفارشی" وقتی به "علی" می چسبید، یعنی

بیمارستان خودی بود...

-زنداداششونم...

نگاه دوخته شده اش به صورتم رنگ تعجب گرفت:

-ازدواج کردی؟ مگه چند سالته؟

شاید اشتباه فکرمی کردم که باید سنم توی پرونده درون دستش یادداشت شده باشد.
نتوانستم حساب کنم

چند ماه از نوزده سالگی فاصله گرفته و به بیست و یک نزدیک شده ام، اما گفتم "بیست..."

-هم سنای تو الان دارن با پسرا خاله بازی میکنن... عجله داشتی؟ چه خبر بود؟

-من عجله داشتم...

ابروهای دکتر بالا رفت و با ژست آرتیستی و خاصی گردن و شانه اش را چرخاند تا کمیلی را
که از پشت سرش این حرف را زده بود، ببیند.

کمیل نزدیک تر آمد و دکتر در سلام دادن پیش قدم

شد:

-سلام... عندلیب هستم... رئیس بخش قلب و عروق...

دکتر مقامی سفارش کردن یه سری به مریضشون بزنم...

کمیل لیوان را به دست دیگرش داد و در حالی که خیره چشم های او بود، حس کردم محکم

تر از حالت عادی دست داد:

-خوشوقتم... کمیل مقامی... برادر علی...

-همچنین جناب مقامی... با اجازتون اوادم طبق دستور دکتر شخصا زنداداششون رو معاینه کنم تا خیال ایشون و شما راحت بشه...

کمیل سرتکان داد و عقب کشید تا دکتر راحت تر به سمت تخت بیاید. دکتر عندلیب نگاهش را به پرونده دوخت و مرا مخاطب قرارداد:

-آب خواسته بودی؟ بگیر بخورتا یه بار خودم معاینه کنم... هرچند که نوارت چیز خاصی نداشته...

بالا تنه ام به مدد تخت بالا بود و فقط کمی جا به جایی به کمک کمیل کافی بود تا نصف لیوان را یک نفس بنوشم.

در این فاصله دکتر از لای پرده به بیرون سرک کشید و رو به بیرون گفت:

-خانم قهرمانی یه گوشی برای من بیار...

رو به ما کرد:

-بخشید من آف بودم... برای همین مجهز نیستم...

علت این همه بزرگ کردن یک بیهوشی ساده را نمی فهمیدم. علی و پرستاری با فرم سورمه ای رنگ همزمان آمدند تا فضای کوچکی که در آن بودیم به مدد وضعیت من وحشتناک تر از چیزی که بود، شود. دکتر و علی دست دادند و خوش و بش کوتاهی کردند. علی بابت توجه به درخواستش از او تشکر کرد و او مدعی اخلاص و حلقه به گوشی شد.

دکتر از پرستار شرح حال خواست و علی رو به من کرد:

-سلام...

شرمنده از پیش دستی او در سلام دادن و پوشش خودم پاسخش را دادم. با نگاه معنادار و
تندی به کمیل احوالم را جویا شد...

چیزی که من دیده بودم، بیرون کردن اطرافیان حتی محارم برای معاینه بود، اما دکتر عندلیب
در مقابل سه جفت چشم مرا معاینه کرد و نفهمید که برای نفسهای عمیق درخواستی اش نفس
کم آوردم...

-تپش قلبت بالاست... ولی نواری که گرفتیم چیزی نشون نداده... چرا اینقدر تند نفس می
کشی؟ الان مشکلی احساس می کنی؟ سر تکان دادم...

-اگه اینطوره که باید...

-یکم نسبت به فضای بیمارستان حساسه... اینجا اذیت میشه...

دکتر با همان ژست قبل نگاهی به کمیل کرد و دوباره به من نگاه کرد. با تردید سری به انکار
تکان داد:

-فوییا؟

-نه... اما...

سر تکان می دهد:

-می فهمم...

سوال هایی راجع به تپش های قلبم در گذشته می پرسد و دوامشان... اینکه چقدر طول می کشد و چه حس و حالی به من می دهد. از قبل از بی هوشی ام می

پرسد و تکلیف سرم را مشخص می کند که قبل از بی هوشی سبک شده یا گیج رفته... پاسخ می دهم، اما نمی دانم تا چه حد درست... در حالی نبوده ام که بتوانم واقعیت را تا این حد ریز به ریز ضبط و حالا پخش کنم.
رو به علی و کمیل می کند:

-من مشکل خاصی نمی بینم... اما برای اطمینان و راحتی خیال شما و البته با توجه به ضربان الانش و تفاوت اون با نوار قلب، و اینکه گفتین تپش قلبش قبلا به دفعات اتفاق افتاده، برای چهل و هشت ساعت یه هولتر می پوشه تا بیرون از اینجا و تو حالت عادی که استرس فضای اینجا رو هم نداره، بتونیم ضربانشو ثبت کنیم و خیالمون راحت بشه که مشکلی نداره و بی هوشیش فقط برای چند لحظه کمبود اکسیژنی بوده که به خاطر تپش بالا دچار شده...

کی کمیل این قدر حواسش را به من داده بود، که از مکرر بودن تپش های بی امان قلبم خبر داشت، در صورتی که من حتی یک بار لب به شکوه باز نکرده بودم...

این بار دکتر رو به من می گوید:

-تو این چهل و هشت ساعت تمام فعالیت هات، علائم

تپش قلب؛ پرش ضربان، تنگی نفس، درد قفسه سینه یا سبکی سرت... و کلا هر چیز خاصی که حس کردی رو یادداشت می کنی و من امیدوارم بعد از دیدن نتیاج هولتر و یادداشتهای با اطمینان بهت بگم که حالت خوبه و تمام مدت داشتی برای شوهرت ناز می کردی... بی پروا حرف می زند و من لب هایم را کش می دهم، اما نمی دام چقدر شبیه لبخند می شود.

-پرستار در مورد هولتر کمکت می کنه... اگه امری نیست من مرخص شم از خدمتت...
سر تکان می دهم:

-ممنون... ببخشید باعث زحمت شما شدم...

لبخند می زند:

-خانواده علی عزیز ما هستن... وظیفه بود بانو... بیشتر مراقب خودت و قلب کوچولوت باش...
-پس نیازی به بستری نیست؟

-بستری؟ نه بابا... این از من و تو سالم تره... داشته خودشو برا تو لوس می کرده... از اینجام که خوشش نیامد، ورش دار ببرش...

پرستار هم با لحن با نمکی که رندانه گله و شوخی را با هم دارد، خودش را میان مکالمه جای می دهد:

-که خیلیم خوب لوس شده ظاهرا... نبودید اینجا دکتر تا ببینید خود جناب مقامیم داشتن از دست می رفتن...

تا خامشون به هوش بیاد اونقدر سر و صدا کرده بودن که پرسنل یکی یه دونه سگته رو رد کردن از دستشون...

عندلیب با صدای بلند می خندد:

-از محاسن دلبر بودنه دیگه...

دستی روی شانه کمیل می زند و می رود.

ابروهای کمیل به هم نزدیک تر و چشم هایش باریک تر می شوند. اما انگار علی به این سبک رفتارهای همکارش

عادت دارد که خیلی عادی بعد از رفتن آن ها نگاهی به ما می اندازد و قبل از اینکه همراه همکارش شود می گوید:

-اگه تا دو دقیقه دیگه همو نکشید بر می گردم...

-مرتیکه بیشعور...

نگاه گرد شده ام را به او می دوزم. از وقتی ماشین را روشن کرده، هر چند دقیقه یک بار کلمه قصاری نثار دکنتر عندلیب بینوا شده...

-چییه؟ چشاتو چرا قلبه می کنی؟ ندیدی؟ کم مونده

بود چشاشو رو سر و صورت و موهات جا بذاره بره

نکبت...

لبخندم بدون اجازه خوش نشین لب هایم می شود...

این بار چشم های او گرد می شود: -خوشت اومده؟ لبخندم پاک می شود و لبم را به دندان می کشم:

-نه یاد حرف مهسا افتادم... دفعه دیگه قبل بیهوشی چادر سر می کنم حتما...

در فاصله پوشیدن لباس هایی که مهسا آورده بود هم، آنقدر غر زده بود تا او جان به لب، در حالی که توی صورت عمویش براق می شد به من بگوید:

-ترنم جان میشه خواهش کنم دفعه بعد قبل از بیهوش شدن چادر چاقچور کنی عزیزم؟

بُـر شدن عمویش را که دید، همچنان براق ماند:

-چیه خب؟ الان دغدغه شما باید لباسش، تو بی هوشی باشه؟ یه نگاه به خودتون بندازید... اون از دیروز اینم از امروز، خدا فرداتونم به خیر بگذرونه... چی کار دارید با

خودتون می کنید؟ برو یه نگاه تو آینه سرویس به حال و روز خودت بنداز بعد بیا...

چشم غره کمیل اختتامیه بحثشان شده بود...

-دفعه دیگه ای در کار نیست ترنم! اینو یادت باشه...

وگرنه خودم می دونم چطوری حسابتو برسم... عادت نداری حرفامو جدی بگیری... اما یاد بگیر که بگیری...

غر میزد و ترجیح می دادم با سکوتم آرامشش را
برگردانم...

-خوشت میاد از بزرگ و کوچیک نصیحت بگیرم نه؟ احتمالا منظورش به حرف های علی
ست... قبل از اینکه از ساختمان اورژانس بیمارستان خارج شویم رخ در رخ برادرش شده بود
و هشدار داده بود:

-یکم بیشتر حواستو جمع کن کمیل... اینکه دخالت نمی کنیم و وارد زندگیتون نمی شیم برا
این نیست که اجازه می دیم هر جوری بلید به زندگیتون گند بزیند...

بلکه به خاطر اینه که فکر می کنیم اونقدر بزرگ شدید که خودتون راه درست و از نادرست
تشخیص بدید...یه کاری نکن که جایی برا مجتبی و حاجی بمونه و خودم به جای ریحانه طلاق
این یکی رو ازت بگیرم...

برزخ نگاه کمیل را دیدم، اما او سرش را پایین انداخت و جز "چشم" چیز دیگری نگفت...

-این تو بودی که تو این همه بیمارستان دست رو

بیمارستانی گذاشتی که برادرت اونجاست... تقصیر من چیه؟

-تقصیر تو؟ اینه که یه جوری تو یه لحظه از این دنیا می کنی که من از ترسم نمی دونم چه
غلطی باید بکنم و اولین نفری که به ذهنم میرسه علیه... اونم از بیمارستانشون آمبولانس می
فرسته...

نمی دانستم با آمبولانس به بیمارستان رفته ام...

-ببینم ادریس و حاجی طاها چی دارن بذارن تو کاسمون... خدا به خیر بگذرونه امروزو من از کوره در نرم فقط...

-به ادریس چه ربطی داره؟ بعدم لازم نیست همه دنیا بفهمن امروزچه خبر بوده...

-اولا که یادت نره امروز پنجشنبه ست و از صبح ده دفعه برا حاج خانم بهانه آوردم که چرا نبردمت برا نهار... این رنگ و روتم ببینن خودشون تا ته ماجرا رو می خونن اصلا نیاز نیست مهسا و علی مشتلوق بدن... دوما آره راست می گی به ادریس ربط نداره اما معلوم نیست از کجا به این نتیجه رسیده که باید نگران تو باشه و میاد به من میگه می خواد تو رو هم وارد اکیپ دوستای کوهنوردش کنه تا یکم از این کسالت و تنهایی در بیای...

از این موضوع خبر داشتم و خودم رغبتی برای آشنایی با اکیپ مذکور نشان نداده بودم.

در این پنجشنبه های یک هفته در میانی که در خانه حاج حیدر می گذشت، ادریس و شیطنت هایش آنقدر بی غل و غش و جذاب بودند و به سمت من سرازیر، که گرم نگرفتن با او جزو نشدنی ها بود. پسرک سرزنده و خوش قلبی که گاهی برایم کلیپ های خنده دار می فرستاد و خنده را شده سطحی و کوتاه روی لب هایم می آورد.

سر به زیر می اندازم:

-میشه نگه داری؟ سرعتش را پایین میاورد:

-چرا؟ چی شده؟ خوبی؟ نگاهی به بیرون می اندازم:

-پارک قشنگ و خلوتیه...

دوباره استارت می زند:

-خل شدی؟ تو این هوا؟ همین الان دارم از بیمارستان میایم آ...

راه می افتد:

-بذار یکم از رو کبودی جای سرمت بگذره بعدا وقت داری دوباره مریض بشی...

-من بچه نیستم...

-نه نیستی... اما شرطیم کردی که اگه یکم غافل شم، غش کنی بیفتی رو دستم...

آرام میراند. انگار تردید دارد، برای دور شدن...

-نچ...

تکه کلامش در کلافگی هاست...

-هوا سرده، بارون باریده، گرسنه ای، تازه از بیمارستان اومدی، تو خونه حاجی منتظر مون...

پارک رفتنت دیگه چیه؟

-ببخشید...

-منظورم این نیست... تو این مدت حتی یه بارم ازم نخواستی جایی ببرمت اون وقت عدل الان هوس پارک می کنی...

-زمین خیس بود...

-برا زمین خیس می خوای بری پارک؟

-نه... هوا تازست... بارونم خیلی کم جون بود... با این چیزیم که بستن بهم نمی تونم برم حموم... گفتم شاید از بوی هوای تازه این بوی بد بیمارستان از دماغم بره بیرون...

-کدوم بو ترنم؟ بیمارستان به اون تمیزی... بوی هر چیزی میداد جز بیمارستان...

-نمیدونم... شاید این بو تو مغز مه نه تو دماغم... اما اذیتم میکنه...

همزمان با گفتن "پوف" راهنما میزند، و از آینه بغل پشت سرش را چک می کند تا دور بزند. چیزی نمی گویم، اما دیگر خیلی هم هوای، هوای باران زده در سرم نیست...

به محض پیاده شدنم از ماشین، جلو رویم ظاهر می شود. سرعت عملش ستودنی ست. بدون مکث از ماشین

پیاده شده بودم و اینکه در این فاصله خودش را به این طرف رسانده بود، تنها در صورتی ممکن بود که مثل ادوارد ومپایر قدرت خاص و خارق العاده ای داشته باشد.

دستش را بالا می آورد شال بافت را روی موهایم جلوتر می کشد:

-اینا باز برا خودشون راه افتادن هر جا دلشون خواسته پخش شدن که...

دستم را بالا می برم و تکه ای از چتری هایم را درون شال جا می دهم. کارم به دلش کامل نمی نشیند و خودش با وسواس بیشتری تکرارش می کند.

-کافیه بفهمید نقطه ضعف آدم کجاست... تا از همون نقطه آدمو از پا نندازید دست بر نمی دارید...

-ببخشید که مهسا نمی دونست من بعد حموم عادت ندارم موهامو خشک کنم و باز می ذارمشون تا خودشون خشک بشن و باید برام علاوه بر لباس، کش مو هم بیاره...
-خوبه...

-چی؟

-اینکه لکننت یادت رفته و داری بلبل زبونی می کنی...

غم به دلم می نشیند و سرم را پایین می اندازم:

-مقابله به مثل خوبیه... ولی من هیچ وقت از نقطه ضعف هیچ کس برای از پا انداختنش
سوءِ استفاده

نکردم...

مجبورم میکند تا نگاهش کنم.

ضربه آرامی با همان انگشت روی چانه ام می زند:

-قصه نساز... منظورم این نبود که ناراحتت کنم... ترجیح می دم بلبل زبونی کنی تا اونقدر بری
تو خودت که تبدیل به یه آتشفشان خاموش بشی...

در حال نزدیک

کردنم به خودش راه می افتد:

-لباسات کم نباشه؟ سردت نیست...

-من حالم بد نیست... دست بردار از پرستاری و نگرانی... -بر نمی دارم... اینو تو تعیین نمی

کنی... دوست دارم مواظبت باشم... حرفیه؟

جواب که نمی دهم، تکانی به شانه ام می دهد:

-هوم؟ حرفیه؟

-نه...

-خوبه... پس تو کارای من دخالت نکن...

-باشه...

-آفرین... حالا بشین اینجا تا برگردم...

روی نیمکت می نشینم. کمی بعد که برمی گردد کیسه سفید رنگی در دست دارد که
محتویاتش آبمیوه و کیک رولی است. کیک و آبمیوه آناناس را به دستم می دهد:

-بخور بیشتر از این زار نشی تا منم فکر نکنم همش باید مواظبت باشم و کلافه نشی...-

نگاهم به آبمیوه دیگر درون پلاستیک است که می گوید:

-اینم میخوای؟

-نه...-

-چیه پس؟

-آناناس دوست ندارم...-

کیسه را به سمتم می گیرد. بی تعارف قبول میکنم...-

-منم آناناس دوست ندارم...-

شانه ای بالا می اندازم:

-پس واسه چی گرفتی؟

همین دو مزه رو داشت... گفتم شاید دوست داشته باشی...-

ندارم...-

-نداشته باش...من که چیزی نگفتم...-

کمی از آب میوه را می خورم. کیک را از دستم می گیرد و از بسته بندی خارجش می کند و به

دستم می

دهد...

نگاهی به اطراف می کنم. پرنده پر نمی زند. باد ملایمی میوزد و تک و توک برگ های جا مانده از دست خودش را به بازی گرفته. سنگ فرش های خیس حالم را خوب می کند. نگاه او روی نیم رخم سنگین است.

-بخور...

-خودتم بخور...

نی را درون پاکت می گذارد. کیک خودش را هم باز می کند. نزدیک تر می آید ... گاز بزرگی به کیکش میزند... بعد از او من هم گاز کوچکی به کیکم می زنم و دوباره مشغول آوارگی برگ ها در دست بادِ بلا تکلیف می شوم که هر بار از سمتی می وزد.

-سرما میخوری امشب...

-خیلی غر میزنی...

بر نمی گردم تا چهره اش را ببینم، اما خودش گفته بود ترجیح می دهد بلبل زبان باشم... این هم بلبل زبانی بود، دیگر... حالا هر چقدر هم که کشیده و آرام ادا شده

باشد...

همچنان نگاه من به برگ ها و همیشه بهار های قد بلند است و نگاه او درگیر نیم رخ من...

- نمی دونم کی و کجا می میرم... اما حدس می زنم تو سهم بزرگی توش داشته باشی...

-من؟

-آره تو...

-من که کاری بهت ندارم...

-همین که کاری بهم نداری قراره منو بکشه دیگه...

اینکه منو نمیبینی...

تکه ای از کیک را با دست جدا می کنم. دستم به سمت دهانم نمی رود... چه می داند برای اینکه او را ببینم چقدر بی تاب می شوم؟ چه می داند برای نشان ندادن این بی تابی چقدر جان می کنم؟ نمی فهمد هر لحظه از عمرم تمام حواسم به اوست... چه باشد چه نباشد...

-بغ نکن بخور... بذار یکم رنگ و روت بهتر شه... استرس جواب دادن به حاج خانم و حاجی داره جونمو میگیره...

نگاهی به ساعت مچی بزرگش می اندازد...

-عجله داشتی؟ بریم؟

-نه... ندیدی مگه؟! ... مرتیکه گفت ریز به ریز کاراتو یادداشت کنیم؟ باید بدونم چقدر رو این نیمکت می شینی و از سرما تو خودت جمع میشی دیگه...

نسبت به دستوره‌های صادره از طرف اطبا حساسیت زیادی دارد. این را همان زمان فهمیدم که هشدارهای متخصص زنان را آنقدر جدی و به من سخت گرفت تا بالاخره دکتر اعلام کرد که سلامتی کامل حاصل شده و او می‌تواند چند ثانیه در روز اذن نفس کشیدن به من مصیبت زده را بدهد... هر بار که نیاز به ویزیت داشتم، هر بار که آزمایش و سونوگرافی خواسته شد، و هر بار که دکتر دستور خاصی می‌داد، آنقدر کنارم می‌ماند و حواسش به زمان درست داروهایم بود که توانست رضایت دکتر را جلب و حکم آزادی مرا به دستم بدهد.

و حالا این هولتر و آن بیهوشی بی‌موقع، که خودم خیلی خوب می‌دانستم هیچ ربطی به هیچ مشکل قلبی‌ای ندارد، و فقط حاصل فشارهای اخیر و استرس بوده، سندی دیگر برای حبس حداقل دو روزه ام بود...

-من هیچ وقت اون بچه رونخواستم...

بدون مقدمه سراغ حرف‌هایی رفته که در اوج خشم گفته بودم. بعد از بیشتر از یک سال...
-منم...

گناهکارهایی بودیم با دردهای مشترک...

سرم انگار منتظر همین یک فشار کوچک از طرف انگشتان اوست تا به سمت شانه او برود...
البته که نمی‌خواستیمش...

کدام آدم سالمی وسط یک زندگی ظاهرا یا باطنا عاشقانه، یک بچه از یک زندگی دوم را می‌خواست؟

یا وسط بلبشوهای زندگی دخترانه و کسالت باری که او را هر روز بیشتر از دیروز به این نتیجه می‌رساند که اشتباه کرده که به دنیا آمده، پای کسی دیگر شبیه به خودش را وسط میدان می‌کشد؟

-اما تمام مدتی که فکر می‌کردم باعث بدبختیم شده هم حتی یه لحظه ام به نبودنش فکر نکردم... من نمی‌خواستم از بین بره ترنم...

-من به از بین بردنش فکر کردم... زیاد... اما هم دست و پاشو نداشتم، هم دلشو...

-اون شب یادم نیست چند بار اومدم پشت در اتاقت... اما اومدم... دستم بالا اومد، اما نتونستم درو بزوم... نمی‌دونم چی شد، اما شد... یه بار گفتم اگه مشکلی داشتی

حتما وقتی طاها اومده بود سراغت، بهش می‌گفتی... یه بار می‌گفتم اینا در برابر سر و صورت کبودت وقتی اولین روز اومدی خونمون چیزی نیست... یه بار گفتم خواهرِ قاتلِ خواهرم دلسوزی نداره... یه بار غرور مزخرفم نداشت دستم رو اون در بیاد پایین... اما به جان حاجیم تا صبح گوش به زنگ و تو رفت و آمد بین اتاق خودم و خودت بودم... وقتی حاج خانم تکونم می‌داد و صدام می‌کرد که بلند شو ببینم چه بلایی سر بچه مردم آوردی تازه چند دقیقه بود که خوابم برده بود... وقتی اومدم تو اتاقت و تمام ملحفه رنگی رو دیدم، خون تو تنم یخ بست... بخصوص وقتی تو یخ

بودی...

-مردم و زنده شدم تا رسیدیم بیمارستان... یه دنیا التماس خدا رو کردم که برا هیچ کدومتون اتفاقی نیفته و گناه و جنایتای من سنگین تر نشه، اما اتفاقه افتاد، و جرم منم سنگین تر شد... وقتی دکتر گفت بچه از دست رفته، تازه فهمیدم وقتی یکی میگه زیر پام خالی شد، یعنی چی... این اتفاقو نمی خواستم ترنم... شما دو تا خواسته های من تو این دنیا نبودید، اما اشتباهی بودید که مرتکبش شده بودم و تا دنیا دنیاست پاتون وای میسادم... می دونم بد اخلاق بودم و اذیتت می کردم، می دونم حرفمو باور نمی کنی، اما فکر کنم، همون موقع ام با وجود اینکه هنوزم نمی دونستم چه اشتباه و سوء تفاهم مزخرفی اتفاق افتاده، ته دلم از اینکه

برگشتی و من می توئم تاوان غلط اضافمو پس بدم، خوشحال بودم... من هیچ وقت مرگ اون بچه رو نخواستم... حتی روزای تلخ اون موقع رو هم ناخواسته برات درست کردم... ترنم من مریضِ رگِ گردنم و اونجوری رفتن مهتاب بودم... گیج بودم... دیوانه بودم...

هیچ چی رو نمی فهمیدم... نمی خوام خودمو تبرعه کنم یا دلیل و توجیه واسه کارام بیارم ولی به خدا که من نبودم اون حیوونی که اوون شب اذیتت کرد و اون روزا ازارت میداد... انگار یه شیطان تو وجودم خونه کرده بود... شایدم از اول تو وجودم بود و فقط من ازش خبر نداشتم...

چقدر حرف در سینه دارد ... می گوید و من گوش شنوایی برای سبک شدن اوایی هستم که روزگاری جز آزار برایتگ نداشت.

-نمیدونم... اما امان از شبا که همه می رفتن می خوابیدن و منم مجبور بودم سر روی بالشت بذارم... تو رو نمی دونم چند بار کابووس اون شبو دیدی من اما هر شب و هر شب دیدمش... حتی الانم گاهی می بینم...

نمی دونستم قراره چطور گندی که زدمو جمع کنم... یه طرف ریحانه ای بود که جونم براش در می رفت و یه طرف تویی که هرچقدر خواهر اون بیشعور می بودی، بازم مقصر اون اتفاق نبود و من به ناحق مجازاتت کرده بودم و خودمو با اون یارو یکی کرده بودم... اما به خداوندی خدا منم از رفتن اون بچه ناراحت شدم... اون شب فقط می خواستم باهات حرف بزنم... گند زده بودم،

بدون اینکه اختیار خودمو داشته باشم اون کارو کرده

بودم... و باور کن خیلی بیشتر از تو عذاب کشیدم.. بعدفهمیدن واقعیت که دیگه همیشه حالمو وصف کرد... تو اگه از عموت کتک می خوردی من هر روز از وجدانم و از عقلم کتک می خوردم... هر بار که تو چشمای حاجی نگاه می کردم و هر بار که حاج خانمم قربون قد و بالام می رفت می خواستم آب بشم برم زیر زمین... همش منتظر بودم جواب کارمو به بدترین شکل و با بدترین بلا ببینم.. با ازدست رفتن یکی دیگه از عزیزام... اما بلا درست اونجایی بود که شب و روز از فکر تو خالی نمی شدم و درست از فردای همون شب اتفاق شروع کرد به افتادن... هر روز بیشتر از دیروز اختیار اعصاب و رفتارمو از دست دادم و از دغدغه تو خالی نشدم و رابطم با همه بد و ترسناک شد... با ریحانه سرد شدیم و فاصله گرفتیم... همه می داشتن به حساب داغی که دیده

بودم... اما خودم می دونستم چه مرگمه... نامردی رو به آخرین مرحلش رسونده بودم و خودم
عین خر تو

گلی که درست کرده بودم، گیر کرده بودم... خودم فقط می دونستم دردم چیه... یه جوری زمین گیر شده بودم که حتی دیگه نمی تونستم دنبال اون تارخ نام بی همه چیز بگردم... انگار با آتیش زدن تو خودمم خاکستر شده بودم... بی انصافیه اما عارغم اینکه دلم خنک نشده بود، بعد از اون اشتباه فهمیدم انتقامم نمی تونه منو آروم کنه، که درد رو دردم میاره... تازه فهمیدم موضوع آدمی که این کار و کرده بود، نبود... موضوع اتفاقی بود که افتاده بود... مهتابی که به هر دلیلی دل به یه بی شعور داده بود، عفتی که به هر دلیلی خدشه دار شده بود، سکوت و دوری ای که باعث شده بود به جای گفتنش

تو خونه، اون تیغو به عنوان راه آخر انتخاب کنه... ترنمتو رو کشتم تا بفهمم موضوع فاصله ایه که زیر پوست خانواده ما جریان داره... مهتاب و سکوتش... من و سکوتی که توش برای خودم برنامه ریختم... کی می دونه دیگه چیا تو اون خونه اتفاق افتاده و میفته و همه از حال هم بی خبریم... کی می دونه ما کنار خنده

هامون چقدر از هم دوریم... تا دنیا دنیاست شرمندتم...

حتی نمی تونم و حق اینو به خودم نمیدم که ازت بخشش بخوام... اما اگه میتونی ببخش...

او از سکوت های محتمل جاری در خانه می گوید و من یاد دلبرک مسیحی طاهای می افتم و دلی که دو سال است رفته و هیچ کس در آن خانه از آن خبر ندارد...

راست می گوید، خدا می داند چه رازهای دیگری در دل آدم های خانه زندگی می کنند... دلیلش

هر چه است، تابوها یا شرمی که به اشتباه اسم حیا به خود گرفته، شاید ترس و شاید قضاوت، هر

چه... هر چه که هست، درد بزرگی برای خانه حاج حیدر به ارمغان آورده...

آهی که می کشد از عمق جان اوست و سوزاننده هر دومان... نمی دانم درست از کی اشک هایم
راه گرفته اند، اما قصد پایان ندارد این گریه بی صدا...

-من همش عذاب وجدان دارم... همش نگرانم... همش فکر می کنم شاید به خاطر ناشکری
من خدا اون بچه رو گرفت... به قول تو اگر بنا به از بین رفتنش بود، باید وقتی زیر

دست و پای عمو و پسرش جون می دادم، می افتاد...

تمام مدت چهار چنگولی چسبید بهم که با افتادن از دوتا پله دست بکشد از این دنیا؟ آبی های
خوبش را هدف می گیرم:

-اما من ترسیده بودم... هیچ چی نمی دونستم هیچ چی بلد نبودم... من این دنیا رو در حد چهار
دیواری ای که برادرم ازش رونده شده بود و مسیر رفت و آمد دانشگاه و مهتاب و ترنم می
شناختم... مجبور شدم برای زنده موندن خودمم که شده برگردم سراغت... ولی خدا می دونه
که همون شب تصمیم گرفته بودم موضوع رو به کسی نگم... می دونستم متاهلی... تصمیم
گرفتم برای فاش نشدن رازمم که شده، با تموم وجودم جلوی سینا و ازدواج با اون و ایسم...
اصلا همینم باعث شد بهم شک

کنن که من بعد چند ماه دانشگاه رفتن و دیدن چند تا جنس مخالف، دل و دینو عفتمو به باد دادم... وقتی اومدم تو بد اخلاق بودی... منو و اون بچه رو عامل بدبخت شدن خودت و ریحانه می دونستی... اما به خدا چاره دیگه ای نداشتم...

-وقتی اومدم می دونستم روزای گل و بلبلی منتظرم نیست اما اون همه ام زیاد بود... همش نگران بودم...

نگران این که اگر قرار باشه با بچه ام مثل من برخورد کنی، حالش چی می شه... اینکه قراره بشه یکی بدتر از من، ترسیده و نگران و بی دست و پا... همش دعا می کردم دختر نباشه... گاهی به خدا شکایت سرنوشت خودم و بچمو رو می کردم... گاهی گله می کردم که

مثلا چی ازت کم می شد من یا حداقل این بچه رو به وجود نمی آوردی... می دونم کفر بود، اما به خدا سختبود... نمی فهمیدمش... نه اون اشتباه مسخره رو که اگر اون نمی خواست اتفاق نمی افتاد، و نه وجود اون بچه رو نمی فهمیدم که قراره به چه دردی بخوره و گره از کدوم کار دنیا باز کنه، وقتی عدل افتاده بودیم وسط یه زندگی عاشقونه و پر و پیمونی که چیزی کم نداشت... اون قدر ناشکری کردم تا آخر ازم گرفتش... بعد اونم گاهی حتی فکر می کردم اگه قرار بود یکی بشه مثل خودم، همون بهتر که مُرُد... نامردی بود، اما نمی تونستم جلوی مغزمو بگیرم که به اینا فکر نکنه... اما می دونی چیه؟

باز هم کلمات کش دار و مقطع شده اند و او برای آرام کردنم، زیر لب "هیس... آروم" آرامی میگوید... -هر چیم ناشکری کرده باشم و هر چیم از اومدنش ترسیده باشم، حتی اگه حسش نمی کردم و باهاش حرف نمی زدم، بازم وقتی فکر می کردم یه موجود زنده تو وجودمه یه حال

غریبی داشتم... یکی از گوشت و پوست من... می دونی؟ من هیچ وقت مثل تو فیلما باهاش حرف نزد... حتی یه کلمه... اما ته تهش کنار همه غرغرام به جون خدا نمی خواستم که بمیره... اون زنده بود... صدای قلبشو وقتی با مهرانه رفته بودیم دکتر شنیده بودم... اون قدر قوی و پر از زندگی بود که از خودم و از غرغرام خجالت کشیده بودم... به خدا از همون روز دیگه هیچ شکایتی از وجودش نداشتم... نمی دونم چرا این جور می شیشه... تا وقتی چیزی رو نمی خوام برام اتفاق میفته و همین که می خوامش از دستم لیز می خوره... ولی این تنبیه خیلی بدی بود کمیل... خیلی بد... خدا وقتی داشت مجازاتم می کرد اصلا نه بهسنم و نه به ترسام و نه به شرایط روحیم توجه نکرد...

من فقط از سر ترس و احساس بد حقارت اون همه غر می زدم... نباید تاوانش می شد مرگ بچم...

زجه ای که سعی می کنم بی صدا باشد، دل خودم را هم به درد می آورد. مطمئنا دل او را هم... وگرنه کمیلی که در این مدت شناخته بودم، آدمی نبود که در یک مکان عمومی، حالا هر چقدر هم خلوت و خالی از تردد، این طور بی پروا مرا به خود نزدیک کند و زمزمه کند:

-جانم! آروم... نکن ترنم می ترسم بازم حالت بد بشه ها... مقصر همش منم، من... اینقدر خودتو سرزنش نکن عزیزم... بمون تا برات جبران کنم... اگه بریو بهم فرصت جبران این همه دردو ندی که من باید سر به بیابون بذارم...

به کنار تخت می آید:

-قرارمون نبود با چند تا جمله، اینجوری به هم بریزیا...

نمی خوای اخماتو وا کنی؟ -خم نکردم که...

-می دونم... اما خوب من بدبختو به باد فنا دادی...

شرمزده، لب می گزم از گستاخی کلامش... لحنش تند نیست. اخم ندارد. صدایش بلند نیست... اما تمام اعتراضش را با همین یک کلمه نامانوسی که به دهان او برازنده نیست، نشان می دهد. شاید هم موضوع تنها از نظر من این قدر بغرنج است و به قول تری جانم آن قدر پاستوریزه ام، که ثقیل ترین ناسزایم همان "بی ادب" ی ست که گاه نثار خودش می کنم و هیچ کلمه رکیک و نیمه رکیکی را برازنده هیچ دهانی نمی دانم.

به هر حال اگر بخوام منصف باشم، باید حق را در این شکوه زیر پوستی به او بدهم...

-متاسفم... نمی خواستم...

-تاسفت رو نمی خوام... از این حالت دربیای بسه... وقتی این طوری بـِـغِ می کنی دلم می خواد سر به تن خودم نباشه... اینو میدونی و بازم هیچ تلاشی برای درست کردن اوضاع نمی کنی...

-عصبانی نباش...

-می شه؟ تو بودی خوشحال می شدی کوچیک و بزرگ چپ چپ نگات کنن؟ -حق داری...

پوف کلافه ای می گوید. دراز می کشد و پتو را تا زیر چانه ام بالا می آورد:

-می دونی؟ همه فکر می کنن تو آروم و حرف گوش کنی، اما نیستی... تو فقط یه موجود کم حرف و خوشگلی که براش مهم نیست یه چیزو یه بار ازش بخوان یا صد بار... به هر حال اون کار خودشو می کنه...

چیزی نمی گویم. حرفش را نفهمیده ام. اما دوست دارم قبل از پرسیدن، کمی به کله خودم فشار بیاورم... سعی می کنم جمله هایی را که گفته ایم کنار هم بچینم و باز هم به نتیجه نمی رسم..

-هیچ وقت به من نگو حق داری... همه حقو به ناحقم شده بده به خودت تا یکم شده، از گذشته بی

ریختمون جبران بشه... من همش دارم بهت میگم این همه مظلوم نباش، تو باز کار خودتو می کنی... اونقدر آروم قلدر و یه دنده ای که هیچ کس بهت شک نمی

کنه... گاهی وقتا یکم سر و صدا کن بذار این چرک ما کمتر به چشم بیاد...

دست روی جای ناخنم می کشم. مگر نه اینکه این خراش ها چرک و لک های وجود من بودند؟

-نگران نباش... با این سر و صورتی که برای هر دومون ساختم، همه دیدن که منم تا چه حد آلوده ام و اونقدرام که بقیه فکر می کنن تمیز و خالی از خشم نیستم...

صورتش را می چرخاند:

-هر کی ندونه خودم که بهتر از هر کسی می دونم اینام حتی چرک و لکای خودمان... باعث و بانی همش خودمم... حالا اینکه با دستای تو به وجود اومدن، هیچ توفیری تو اصل ماجرا نمی کنه...

نوری که از چشمش ساطع می شود را دوست دارم.

کمی آرامش، آغشته به کمی مهر، شاید هم اندکی ترحم، میزان زیادی شرمندگی... هر چه هست، این نور آرام است و من دوستش دارم... خبری از برق جهنده و برنده ی چشم های کمیل روزهای اول نیست...

-مهم اینه که بقیه فهمیدن منم به وقتش برا خودم می شم یه ادم بی اعصاب...

-برا همین تمام شب چشم غره های حاج خانمو نوش جان کردم؟ نه خانم خانما! امشب همه با نگاهشون بهم می گفتن بین تو دیگه کی هستی که ترنمو جون به لب کردی... ترنمی که از دیوار صدا در بیاد از اون در نیما...

حق با او بود... از همان دم در با نگاه های حراف طاها و مجتبی رو به رو شده بود، تا انتهای شبی که دور هم به انتها رسیده بود...

دست خودم نبود که تا رسیدن به خانه حاج حیدر قرمزی چشم هایم نرفته بود. مژه های به هم چسبیده ام هم احوال یک ساعت قلم را لو می داد و صورتتم مزین به خراش های ناخن های خودم بود...

همزمان با ما، طاها و مجتبی هم از ماشین مجتبی پیاده شده بودند و مجتبی با دیدنم برای لحظه ای در جا خشکش زد. اما بعد به سمتم قدم تند کرد:

-چی شده؟

لبخند زدم و سلامش دادم، تا دلهره اش را تخفیف

دهم...

جوابی برای سلام نگرفتم و او غرید:

-ترنم! می گم چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟ نگاه تند و تهدیدگرش روی کمیل بود. احتمالاً او تا ابد حتی وقایع کهکشانش را هم زیر سر او خواهد دانست...

با دست صورتش را به سمت خودم برگرداندم، و

خوشحال از اینکه کمیل پاسخی به نگاه تند برادرم نمی دهد و عمدا خودش را با طاها مشغول کرده، گفتم:

-چیزی نیست... تقصیر خودم بود همش... میگم برات...

توجیه کردن این آدم ها، و به خصوص با توجه به کبودی های صورت کمیل از سخت هم سخت تر بود، اما باید می شد...

دیگر برایم عادی شده بود که مجتبی را چند هفته در میان، در این خانه و مراسم دورهمایی این خانواده ببینم. او و طاهها کم کم شکل یک زوج ندار را به خود گرفته بودند و برای طاهها کاری نداشت که رفیق گرمابه و گلستان تازه مکشوفش را راضی کند تا دمی چند، کنار او و خانواده اش باشد. گاهی یک تماس حاج حیدر و گاهی دلتنگی های من عامل حضور برادرم در این جمع به قول کمیل ظاهرا گرم و خوشبخت بود...

هنوز هم مجتبی موضع خودش را نسبت به کمیل حفظ کرده بود. سلامش از سر اجبار بود و کلامی با او رد و

بدل نمی کرد، مگر به تهدید و استیضاح بابت وضعیت من... که همان هم بابت ملاحظه های اخیر کمیل، تبدیل به واقعه ای نادر، اما واقع شده بود.

کمیل اما... در برابر نگاه های تند مجتبی، در برابر کلمات ثقیل و نگاه های موزونش، فقط سکوت می کرد. نه اینکه به او بر نخورد، که نگاه های کلافه گاه و بی گاهش برهان کافی برای حال نامساعد روح و ذهنش بود. اما می دانستم که حق را به او می دهد. خودش همان مردی بود که برای انتقام خواهرش به من تاخته بود، چطور ممکن بود برادر مرا درک نکند؟؟ گُر می گرفت و صورتش سرخ می شد، اما در همان لحظه نگاهی به چشم های من می انداخت و انگار که خودش را لایق این مجازات بداند، کوتاه می آمد و راه را بر تنش بیشتر می بست... اینجور مواقع که نگاه شرمنده کمیل، آبی میشد بر آتش خشم مجتبی، با خودم فکر می کردم؛ طاهها پر بیراه هم نمی گوید که برادرش از این رو به آن رو شده... کی و کجا ممکن بود کمیل عاصی روزهای اول ورودم به این خانه تا این حد کوتاه بیاید؟ و من مستحق این آرامش بودم یا

نه، حسابی در دلم از او تشکر می کردم، اما هنوز وقت نشده بود از او بابت این صعه صدر تشکر زبانی هم کنم...

بعد از مجتبی و طاهایی که همزمان با مجتبی فهمیده بود و یا شاید هم تصور کرده بود، مقصر سر و شکلی که به هم زده بودم، فقط خودم هستم، نوبت به اهالی داخل خانه بود. البته برادرم قانع نشده بود، و تنها کوتاه آمده بود... اما می دانستم با دیدن سر و شکل من شبش زهر خواهد شد.

کمیل با این توجیه که نیامدنم پدر و مادرش را نگران می کند مرا راضی به آمدن کرده بود. اما تازه وقتی در

برابر دیدگان حیران دامادها و خواهرهایش قرار گرفتم، فهمیدم نگرانی آن ها و زحمتی که احتمالاً متقبل می شدند برای دیدن من، می ارزید به تحمل نکردن این اوضاع خجالت آور... با کلی آیه و قسم، حاج خانم را مجاب کرده بودم که همه جا آامن و آامن است و مشکلی ندارم...

خانواده اش را دوست داشتم. آن ها هم مرا دوست داشتند. کسی سر به سرم نمی گذاشت. کسی سوال بی جا نمی کرد. انگار می دانستند چقدر زندگی غیر معمولی من و برادرشان نیاز به تنهایی و سکوت دارد که اجازه می دادند تا من تنها سرگرم خوشی های خانواده و شوخی های ادریس باشم و شبم را با آنها پرکنم.

حاج حیدر انگار به اندازه کمیل

، عمق فاجعه ای به اسم مهتاب را نه در آبرو و نه در شخصی به اسم تاریخ، که در ماجرای مسکوت مانده می دید که مرا به اتاق مهتاب خواند. اتاقی که ماه ها در آن کابوس هایی از خودم و فرزندم دیده بودم... کابوس نحس ترین و سرنوشت ساز ترین شب زندگیم را... گاهی کابوس سینا و گاهی خواب مادرم را...

او پشت پنجره ایستاد و منظره باغ را تماشا کرد، و من روی تخت نشستم... نشستم و جلد شصت کتاب "بحار الانوار" روی آن توجهم را جلب کرد. کتاب را به دست گرفتم. این کتاب حکایت از دل تنگ پیری داشت که گاهی وقتش را در اتاق دخترک بی وفایش می گذراند. لای کتاب را باز کردم. صفحه دویست و چهارده آمد. خطوطش را از نظر

گذراندم و اجازه دادم مرد آرام این روزها هر چقدر که می خواهد، آن بیرون را تماشا و فکر کند.

خیلی طولش نداد و بالاخره از خطای پسرش پرسید که مرا به مرز جنون رسانده... مجاب کردن او به سادگی مجاب کردن حاج خانم نبود. دست به دامن همان آیه ها و قسم ها شدم، تا قبول کند که مشکل فقط از دل تنگ من بوده و سکوت چند ماهه ای که فریادش زده بودم. دلتنگی برای مادرم، همه ماجرا نبود، اما دروغ هم نبود.

اندیشه او هم یکی از هوار زن های درون مغز و قلبم بود که مرا به مرز جنون رسانده بود. قلبم دیوانه است شما مم

بارِ دیگر، بوی تنش بود و مغزم بابت جورِ به مادر سرزنشم می کرد. حکایت اینکه چرا آتش و جهنم را وارد قصه مادر و فرزندی کرده بودند، را نمی فهمیدم.

چرا نمی گذاشتند طرف حساب فرزندان و والدین تنها دل باشد و دل؟ چرا مرا از عاق والدین می ترساندند؟ چرا دینی که از او به گردنم بود باید کفه اش سنگین تر از مهری می شد که در دل داشتم؟ چرا اصرار داشتند خدا را خدای آتش و جهنم بشناسند و نمی گذاشتند من خدایم را آنچنان که می بخشد و عطا می کند بشناسم و از او نترسم؟

نه آیه ها کارگر افتاد و نه قسم ها... اعتقاد داشت هر چقدر هم دلتنگ و سرگردان بوی مادرم باشم، عذارم جوانی و خامی، باز هم آدمی نیستم که گره ای را که با دست باز می شود، را به دست دندان کور کنم.

ناچار برایش از برادر های ریحانه گفتم و از درگیری کمیل... از اینکه از درگیری های و تنش ها جان به لبم رسیده... به طبع و از سر اجبار از تصمیم کمیل برای جدایی از ریحانه، که باعث شروع این بلبشو شده بود هم گفتم... من گفتم و او اطمینان داد ماجرای کمیل و پسر عموهایش بیشتر از این کش نخواهد داشت، اما در مورد ریحانه و ادامه زندگی او و کمیل هیچ وعده سفت و سختی نداد. نمی دانستم و درک نمی کردم چرا او

خیلی خواهان برادرزاده اش در چهار دیواری فرزندش نیست. این موضع با میزان علاقه ای که حاج حیدر به برادرش داشت، منافاتی به بلندای زمین تا آسمان را در بر داشت... در این مورد نپرسیدم و در مورد تصمیم خودم هم چیزی نگفتم.

"ترنم"

"ترنم"

"بازکن چشمتو بینمت"

"ترنم جان"

"داری خواب می بینی دخترخوب"

"باز کن چشمتو منو ببین"

بالاخره موفق می شوم تا کاری که می خواهد را بکنم...

چشم باز کنم، و از شر استرسی که منبعش را نمی فهمیدم رها شوم... آرنجش تکیه گاه تنش شده لبخند پر محبت به من میزند و در حال بیرون رفتن از تخت می گوید:

-میرم برات آب بیارم...

مانعش میشوم:

-نمی خوام...

تقریبا پشت به من است و گردنش را می چرخاند تا صورتم را ببیند:

-ترسیدی... یکم بخور...

-نه... نترسیدم...

مردد نگاهم می کند و بالاخره تصمیم می گیرد حرفم را حجت قرار دهد. من هم به پهلو می شوم و

متکا را بین شانه و دستم مچاله و زانوهایم را داخل شکم جمع می کنم.

سنگینی نگاهش را حس می کنم. نشسته و مرا تماشا می کند. و من به نگاه مهتابی فکر می کنم که بعد از این همه مدت به خوابم آمده. دوست ندارم خرافاتی باشم و فکر کنم دخترک پس آن نگاه ساکت و خیره اش چیزی از من می خواهد. ترجیح می دهم ربطش دهم به ساعتی که بعد از این همه مدت در اتاقش گذرانده ام و در مدتی که پدرش سکوت کرده بود و من خطوط کتاب را از نظر می گذراندم، در اصل خاطرات تلخ و شیرینمان را دوره کرده ام... با حس نزدیک شدنش، توجهم را از روح شاید در عذاب دوستم، به وجود واقعی همسر می دهم، و با چشم بسته از خدا می خواهم هر چه را که در مورد عقوبت

این گناه شنیده ام دروغ باشد و روحش را قرین آرامش کند.

او سعی در نزدیک شدن و باز کردن صحبت با من است و من در حال خواندن فاتحه در دلم هستم...

-خواب مامانتو می دیدی؟

سوال بی ربطش ابروهایم را به هم نزدیک می کند. شب و خواب بعد از این من که به هم خورده بود. نیاز نبود

برادری را هم با یاد خاطره های خواهر از دست رفته، آن هم به بدترین شکل، دل آزرده کنم...

-خوابام یادم نمی مونه خیلی...

-مامانتو صدا می کردی...

-دلم براش خیلی تنگ شده...

با انگشت اشاره باقی مانده اشکی را که از گوشه چشم و بینی ام روی متکا می افتد را پاک می کند .

حال آسمان هم انگار خوب نیست. مثل من تکلیف خودش را گم کرده. نمی داند چه کند. نمی داند چه می کند. برف زودتر از موعدهش مرا یاد زمستان های خشک اخیری که گذشته می اندازد. نه به آن یبوست زمستانی و نه به این برف تند پاییزی...

سفیدی برف را فقط می توان تحت شعاع محدودی از نور تیر چراغ برق دید و چراغ ماشین ها. هوا آن بیرون تاریک است. اما اینجا تاریک تر...

از وقتی او رفته، همین جا، و سرپا اطراق کرده ام. خانه غرق در سکوت مطلق است.

رفته... غمیگن و با چشم‌هایی اشک‌بار. سینه‌ام هنوز سنگین است. به سنگینی وقتی که آمده بود. هیچ از وزن روی آن کم نشده...

وزن سکوت آن قدر روی تان خانه سنگین است که از همین جا هم می‌توانم صدای چرخیدن کلید را در قفل بشنوم. صدای باز و دوباره بسته شدنش را. و...

-ترنم...

صدایش مردد و کمی نگران است. رو به پنجره ایستاده‌ام، اما می‌توانم انعکاس نور دور و ضعیفی که کمی حجم سیاهی فضا را تقلیل می‌دهد، حس کنم. و دوباره صدای او که مرا می‌خواند.

پاسخش را نمی‌دهم. دلگیرم؟ شاید... مرا در مقابل عمل انجام شده، قرار داده بود. منی که در مقابل اتفاقات قابل پیش‌بینی هم دست و پایم را گم می‌کردم، در برخورد با این چنین موقعیت‌های غیر قابل‌کنترلی توانایی جان‌دادن از شدت استرس را داشتم. از صدای باز و بسته شدن تک‌تک درهای سوار بر دیوارهای خانه، و روشن شدن نوبتی همه لامپ‌ها می‌توان فهمید که در ذهن او آشپزخانه و پنجره تمام قدش آخرین احتمال ممکن برای پیدا کردن من هستند.

بالاخره به عنوان آخرین گزینه وارد آشپزخانه می‌شود.

سیاهی آن بیرون، شیشه را تبدیل به آینه کرده و می توانم مکث چند ثانیه ای اش را در درگاه آشپزخانه بینم. بعد هم با چند قدم محتاط به سمت می آید تا بازوی راستش همسایه شانه چپ من شود. منظره برفی پس پنجره را با من شریک می شود و می پرسد:

-چرا جواب نمیدی؟ ترسیدم...

-نباید این کارو می کردی با من...

چرخیدنش به سمتم را هم در، شیشه می بینم، و آمدن دستش به سمتم ...

مرا به سمت خودش برمی گرداند.

تنها لامپ خاموش خانه، همین لامپ آشپزخانه است.

اما او نور کافی برای دیدن صورت خشک شده از شوری اشکم را دارد که می گوید:

-چقدر گریه کردی...

سرم را پایین می اندازم و چشمه اشکم دوباره می

جوشد.

حرف هایی که زده ام و سکوت هایی که در برابرش شنیده ام ، از امروز تا

هر زمان که زنده باشم، هر کجا و هر لحظه که یادم بیاید، بی شک این اشک ها را همینطور بی

مقدمه راهی چشم هایم خواهند کرد...

نه به اندازه بیست سال، که به اندازه قرن ها تنهایی گله کرده ام، اما نه تنها سبک نشده ام، که
حس می کنم

هزاران تُنِ دیگر به وزنِ قلبم اضافه شده. می ترسم رنجیده باشد. می ترسم امشب با گریه و
دلی شکسته سر به بالین ببرد...

حس می کنم قلبی که همه عمر زندگی را در تنم پمپاژ کرده، حالا نیاز دارد که این تَلَّانِ کمی
هوایش را داشته باشد و او را یدک بکشد. دریغ که این تَلَّانِ با تمام توانش هم هرگز یارای
کشیدن گوشه ای از وزن این قلب که مشت بسته ام می گوید؛ خیلی هم بزرگ نیست، را
نخواهد داشت...

-بگم شامو بیارن خونه یا می پوشی بریم بیرون؟ سعی می کنم فاصله را بیشتر کنم:

-می خوام بخوابم...

-سر شبه... پیوش بریم بیرون...

از خودم عصبانی هستم که می دانم قهر چیست و چگونه انجامش می دهند، اما نمی توانم قدمی
به سمتش بردارم.

-تنها چیزی که الان نمی خوام، شام و بیرون رفتن از این خونست...

-پس چی؟ چی می خوای تا حالت خوب شه؟

-خیلی بد حرف زدم باهاش...

مشتی که روی سینه اش می زنم، برای من محکم است، اما خم به ابروی او نمی آورد...
 -هیس... بسه دیگه... به اندازه کافی گریه کردی... -دنیام خیلی گلستون بود... آگه چیزیم از
 آخرت داشتیم، اونم همین امشب سوخت شد رفت هوا با اون صدایی که گرفتم رو سرم...
 آرنج هایی را که در دستش هستند را می کشد تا سرم روی سینه اش قرار بگیرد...
 -ترنم!

"م" ترنم را چنان ماهرانه می کشد که هم اعتراض و هم کلافگی و هم خواهش را در آن حس
 می کنم...

حق دارد. او که هرگز از دامن حاج خانمش دور نشده...

او که خواسته و ناخواسته، واضح و ناواضح مطرود این دامن نشده...

من دیدم که حتی بعد از محرز شدن خطای کمیل و ستمی که در حق من کرده بود، تنها کسی
 که حتی در اوج دلگیری و اخم و تخم هوای او را داشت، مادرش بود.

حاج خانم را دیدم که وقتی از ترس قهر حاج حیدر نه توان رفتن به سمت تلفن را داشت و نه
 دل کش دادن زمان برای رسیدن فرزند، غذای او را روی اجاق کنار می گذاشت و به امید
 رسیدنش آن را در یخچال جای نمی داد. با او سرسنگین بود، اما یادش نمی رفت که برایش
 ماست خانگی ببندد. هفته ای یک بار قورمه سبزی بار بگذارد. و صبح ها صبحانه قبل از خروج
 او از خانه آماده

باشد.

-شناسنامه پانچ شده بابامو داد دستم گفت؛ برو بابای بچتو پیدا کن... اون باور نکرد که من خودم با میل خودم با تو نبودم...

نزدیک غروب بود که از مطب دکتر عندلیب برگشته بودیم. حالم و حالش خوب بود. دکتر اطمینان داده بود که نتایج هولتر هم نشان از عدم مشکل دارد و احتمالاً بیهوشی آن لحظه بلافاصله بعد از بالا رفتن تپش قلبم، و تنگ شدن نفسم، فقط به خاطر نرسیدن لحظه ای اکسیژن به مغزم، بابت ریتم تند پمپاژ خون بوده که مانع گردش ریتمیک و مناسب اکسیژن در بدنم شده...

نیم ساعت هم از حضورمان در خانه نمی گذشت که صدای زنگ بلند شد. کمیل در حمام بود و من متعاقب "کیه" ای که در آیفون گفتم، "منم" مجتبی را شنیدم.

بعد هم چهره اش در قاب تصویر نمایان شد. کمی ترسیده و متحیر در را باز کردم و با عجله رفتم که سر و سامانی به تاپ و شلوارک تنم بدهم.

صدای زنگ واحد می گفت برادرم چند لحظه ای باید پشت در منتظرم باشد تا بتوانم شلوار مشکی رنگم را به بلوز کاربنی رنگ و آستین سه ربع اضافه کنم.

صدای زنگ برای بار دوم بلند شد و من با قدم هایی شبیه به دو خودم را پشت در رساندم. با عجله در را باز کردم و با گفتن "ببخشید" سعی کردم تاخیرم را از دلش در بیاورم. اما...

چهره رنگ پریده پشت در، لبخند بزرگم را خشک کرد و بعد هم پژمرد... دستم هم روی دستگیره در خشک ماند. چیزی که می دیدم را باور نمی کردم. چطور دل مجتبی آمده بود با من این کار را بکند؟

دست آویزان کنار بدنم می لرزید. لبها و چانه او هم...

دست مجتبی پشت شانه اش بود. کاش کمیل می آمد و دستش را پشت شانه من می گذاشت. به شکل عجیبی احساس نیاز به یک پشتیبان داشتم. و او به طرز مشهود و غیر قابل باوری لاغر شده بود. چادر مشکی براق تا روی شانه اش سر خورده، و در حلقه موی بیرون افتاده از روسری اش، تارهای سفید بر مشکی ها غالب بودند. امکان نداشت یک تار مویش از حجاب بیرون افتد. عمو با این موضوع زیادی حساس بر خورد می کرد، و او به خوبی با این حساسیت وفق پیدا کرده بود.

این حلقه مو نشان از دست پاچگی و حواس پرتی اش داشت... مادرم از دیدن من دست پاچه بود...

نمی دانستم باید چه کنم. هم دلتنگی داشت دیوانه ام می کرد. از همان جا که ایستاده بودم، هم عطر بی نظیر چادرش قابل لمس بود. هم دلگیر بودم. او مرا با یک شناسنامه پانچ شده پشت در خانه اش جا گذاشته بود.

قلبم به دهانم نقل مکان کرده و انگار باز هم از جایش راضی نبود که قصد داشت از همان دهانم هم بیرون بیپرد و فرش نشین کنار پایم شود.

بی هیچ فکری تکانی به دست خشک شده روی

دستگیره ام دادم تا در را ببندم. پای مجتبی لای در رفت. در توی صورتم برگشت و من هوشیاری کافی برای کنار کشیدن نداشتم. اما مجتبی خودش به موقع از آن طرف دستگیره را گرفت. با ملایمت صدایم کرد. نگاهم را از صورت رنگ پریده نگرفتم. ما دو نفر باید باهم چه می کردیم؟

-برو کنار بذار بیایم تو ترنم...

اطاعت کردم و مجتبی با هل دادن مادرم او را به داخل خانه هدایت کرد...
عقب عقب رفتم... آنقدر که دست های مادرم که بعد از بسته شدن در، چادرش را رها کرده و به سمت من باز شده بودند، به من نرسند. آنقدر که به دیوار پشت سرم بچسبم. آنقدر که صدای ضعیفی که اسمم را صدا می کرد بشنوم، اما نشنیده بگیرم.
این زن مادرم بود. مادری که شناسنامه پانچ شده به دستم داده بود. نفس عمل آزارم نمی داد. تبعاتش داشت دیوانه ام می کرد.

هیچ تنهایی، تنهاتر از کسی نیست که مادر دارد و درد بی مادری می کشد... مادر خودی ترین تن هر آدمی در این دنیاست... خودی ترین تن، مرا باور نکرد... کاش اگر ناچار هم بود، اگر باور نمی کرد، می گفت "وقتی هوا

روشن شد، با هم می ریم پدر بچتو پیدا می کنیم و دهن عموت و پسرشو می بندیم " ... نه اینکه صبح خروس خوان، قبل از بیدار شدن عمو و پسرهایش مرا با یک شناسنامه و چند تا اسکناس پشت در جا بگذارد.

من که نمی خواستم او بی خیال زندگی مشترکش با عمو شود... مهدیار عزیز دل من هم بود. آن قدر عزیز که نخواهم درد بی مادری را چون من و مجتبی تا ابدالدهر روی شانه هایش هندل کند.

روی مبل فرو ریخت. به دستور دست های مجتبی ساکت به سمت مبل ها رفته بود. من هنوز تکیه بر دیوار ایستاده و آنها را تماشا می کردم. دست هایم روی هم، میان تنم و دیوار بودند و داشتم این یک سال و نیم بی مادری را دوره می کردم.

دلتنگی...

دلتنگی پر رنگ ترین نتیجه ای بود که از این دوره گرفتم. سعی کردم صاف و محکم روی زانوهای لرزانم بایستم. دست هایم را به دیوار فشردم تا تنم را به جلو پرت کند و از خودش دور... با حس تکانی که خورده بودم، او هم روی مبل صاف تر شد. مجتبی سرش را

بلند کرد، و نگاهش را از جورابش به من داد. پاهایم را روی زمین کشیدم.

از میان دو مبل گذشتم تا در برابرش قرار بگیرم. خوب بود که مجتبی او را روی مبل تکی، جایی دورتر از میز نشانده بود. من به فضای خالی زیادی برای چیزی که دلم می خواست، نیاز داشتم. دست هایش باز هم از هم باز شدند.

از لحظه اول که وارد خانه شده بود، به پهنای صورت هق هق می کرد. چشم های لوس و همیشه بارانی من اما این بار، همچون زمستان سال های اخیر دچار خشک سالی عظیمی شده بودند.

تک تک و با صبر دست هایش را نگاه کردم. می لرزیدند. چروک شده بودند. پوستشان زمخت و تیره بود.

عادت نداشت موقع ظرف شستن دستکش دست کند.

جلوتر رفتم. آن قدر که به موقعیت مورد نظرم نزدیک شوم. چادرش زیر پایش آوار شده بود...

بچه که بودم، چادرش را می گرفتم تا گم نشوم. با هم به ناوایی می رفتیم. موقع برگشت برایم بستنی تویی زیزیکولو می خرید. تمام مدت چادرش را می گرفتم تا گم نشوم. پس کی گم شده بودیم ما؟

دست های بازش همان جا مانده بودند. آن ها را نادیده گرفتم. پاهایم توان از کف دادند. روی زانو، رو به روی زانویش سقوط کردم. پاهایش، همان ها که زیر چادر ناجی اش پنهان شده بودند، را به برکت حس لامسه پیدا کردم. سجده گاهم شدند...

و بینی ام... دلی از عزا در آورد. تا توانست بوی خاک و عطر زنانه تن او را احتکار کرد. و بالاخره باران بارید...

بارانی سیل آسا و آغشته به آسمان غرنبه هایی دلتنگ و یاغی...

بس نبود. هر چقدر نفس عمیق می کشیدم، هر چقدر از روی چادر پاهایش را می بوسیدم، کفاف دل دلتنگم را نمی داد. سیر نمی شدم. آرام نمی شدم.

باران سیل شده بود. داشت ویرانگر می شد. تلاش او را حس می کردم که می خواهد از روی مبل پایین بیاید. می خواست کنارم زانو بزند. اما من در مقابل تلاش دست های او مقاومت می کردم. سر از سجده روی پاهایش بر نمی داشتم. به خدا حجم دلتنگی و دلگیری بزرگتر از آن بود که با چند تا نفس بلند و هق هق به سر آید.

دست های مجتبی را هم حس کردم. اول روی سرم. در حال نوازش با صدایی نوازشگر تر صدایم کرد. صورتش کنار گوشم بود که توانستم میان رعد و برق های آسمان به باران رسیده ام صدایش را بشنوم. اما دل من سر

سازگاری نداشت. تماماً کنترلم را در دست گرفته بود نمی گذاشت بلند شوم. نمی گذاشت زن بیچاره هم مرا لمس کند، که اگر پایین می آمد، باید زانویش را بر فرق سر من می گذاشت. مجتبی شاید حالم را فهمید که در برابر دلم ناتوانم.

و مرا از پاهای پوشیده در

چادرش جدا کرد. زن سرخ شده از گریه بالاخره توانست کنارم روی زمین بنشیند. بالاخره دست هایش به مقصود رسیدند. تنم را چنان در بر گرفت، که انگار هرگز از وجودش کنده نشده ام. نه بیست سال پیش و نه یک سال و نیم پیش...

سیل او را هم برده بود. لب ها و گونه هایش به طور کامل غرق و خالی از حیات بودند وقتی می بوسید و می بوسیدم...

صدای "سلام" کمیل وقتی آمد که هر دو خسته از گریه، به هم نگاه می

کردیم. نگاه مادرم از روی من روی کمیل سُر خورد و من تکیه از مجتبی گرفتم، و صاف نشستم.

سر به زیر داشت. موهایش خشک خشک بودند. او هم مثل من عادت به استفاده از ششوار نداشت. این یعنی این همه وقت را در اتاق تلف کرده، تا خلوت مادر و فرزندى ما را به هم نزنند. از حضور سرزده مادر و برادرم تعجب نکرده بود، این یعنی منتظرشان بوده... این یعنی او و مجتبی هم دستی کرده اند برای رخ دادن این دیدار...

مامان تکیه اش را از مجتبی گرفت. به او نگاه می کرد و نگاه من همچنان به او بود که با دقت در حال رصد کردن تمام وجود کمیل بود. با تکانی که مادرم به دست و پاهایش داد، من هم صاف تر نشستم. به گمانم عضله های او هم در اسپاسم به سر می بردند که موقع تکان خوردن چهره اش جمع می شد. از میان ما سه نفر فقط مجتبی پاسخی آهسته و زیر زبانی به "سلام"ش داده بود...

لحظه ای بعد، مامان در حال حرکت به سمت کمیل، مجتبی بالای سر من ایستاده و من روی زمین چمبره زده بودم. حرکت مامان آنقدر ناگهانی بود که حتی فرصت نکردم از روی زمین بلند شوم. به محض رسیدن به او، دستش روی صورت او نشست...

صدای سیلی ای که مادرم زد و همسرم خورد، پلک هایم را بست. چشم که باز کردم، یقه کمیل را درحالی که به خاطر اختلاف واضح قدی شان، دچار زحمت شده بود، از دو طرف گرفته و با صورتی سرخ او را آماج کلمات سنگینش قرار داده بود:

-مرتیکه غول چطور دلت اومد بیشراف هان؟ مگه بچه

من باتو چیکار کرده بود؟ یه نگاه به خودت بنداز! مگه بچه من هم قد و قواره تو بود که رفتی سراغ اون؟ اصلا

گیرم بی شرفی که خواهرتو بی آبرو کرده بود، واقعا برادرش بود، خواهر و به جای برادر مجازات می کردی؟ خیلی مرد بودی می رفتی اون مرتیکه رو خودشو پیدا می کردی... مردونگیت فقط اندازه گول زدن یه دختر بچه کم سن و سال بود؟ آخه به توأم می گن مرد؟ مامان می تاخت و مجتبی با دست های نشسته بر پهلو تماشایشان می کرد. کمیل اما... تنها کاری که ازدستش بر آمده بود، نجات یقه اش از پاره شدن، با گرفتن ملایم دست های مادرم بود... دست هایش را روی مشت او گذاشته بود و در سکوت ایستاده بود تا هر چه می خواهد بگوید. رنگ چشم هایش بود، که نگاهش را خالی نشان می داد، یا واقعا درونش تهی بود را نمی دانم، اما برای منی که یکسال و نیم گذشته را در سکوت به تماشای او و اندیشیدن به او، به خودم، به ما و هرچیزی که در این دایره جای می گرفت، گذرانده بودم، سخت

نبود فهمیدن اینکه درد داشت قلب و وجدانش را تکه تکه می کرد.

نا امید از مجتبی که بخواهد تلاشی در راه آرام کردن مامان انجام دهد، از جا بلند شدم. شاید از خدایش هم بود که مادر چند تا سیلی بیشتر بزند و چند تا ناسازا بیشتر بگوید.

قرار نبود دنیا عوض شود. چون تغییر دنیا منوط به تغییر آدم‌ها بود، و این اتفاق هرگز اتفاق نمی‌افتاد...

حداقل نه تا زمانی که همه آدم‌ها آگاه و ناخودآگاه،

ناشی و ماهرانه تقصیر همه چیز را به گردن هم می‌انداختند و حاضر نبودند کمی هم کلاهشان را قاضی اعمال خودشان کنند.

مامان یادش نبود با من چه کرده؟ یا هنوز هم به عمق ماجرا پی نبرده بود؟ همین چند دقیقه پیش بود که دل نزدیک شدن به او را نداشتم. چون در میان حسی مخلوط از عشق و نفرت دست و پا می‌زدم.

جلو رفتم. کنار مادر وهمسرم که رو در روی هم قرار داشتند، ایستادم. دستم را بالا بردم و روی ساعد مادرم

گذاشتم:

-ولش کن مامان...

اما مامان نمی‌خواست او را رها کند. عامل همه بدبختی‌ها را از نظر خودش پیدا کرده بود. مامان هم مثل همه ما نمی‌خواست که به خودش رجوع کند. دیوار کمیل همیشه خشمگین و بی فکر کوتاه‌ترین دیوار ممکن بود.

آدم های عصبانی بهترین گزینه برای تبرئه کردن ما هستند. گناهکار بودن آنها کار را خیلی راحت کرده و این گناهکاری را راحت تر از هر چیز دیگری می توان باور کرد...
صدای خواهشتم را نشنیده بود و مسلسل وار می گفت و می گفت... ناچار فشار کمی به ساعدش وارد کردم و صدایم را اجبارا بالا بردم. بالاتر از صدای او تا صدایم را بشنود:

-مامان...

خب کمی بیشتر از چیزی که می خواستم صدایم بالا رفته بود. اما بالاخره سکوت کرد...
-ولش کن...

دست هایش شل شد... کمکش کردم تا دستش را از یقه کمیل آزاد کند. بین او و کمیل قرار گرفتم. کارش شاید باید خوشحالم می کرد. مادرم یک سیلی در گوش همسرم خوابانده بود و شاید قرار بود بالاخره گربه ما هم حالا نه در حجله اما بالاخره کشته شود. اما من خوشحال نبودم. زخم هایم سر باز کرده بودند. زخم هایی که چندتایشان کار خود مادرم بود...
-اون به اندازه بقیه مقصره مامان...

مجتبی همچنان تماشا می کرد. از گوشه چشم تنها سایه ای از هیبتش را می دیدم که ظاهرا همانطور دست به پهلو بود. مادرم دهان باز کرد تا چیزی بگوید و در کمال وقاحت نگذاشتم:

-به اندازه هممون مامان... به اندازه من که هیچ وقت یاد نگرفتم از چیزی که هستم دفاع کنم...
به اندازه تو که هرگز نفهمیدی من به چیزای بیشتری از غذا و لباس تمیز و یاد گرفتن خانه
داری نیاز دارم... به اندازه مجتبی که راحت ترین راه رو انتخاب کرد و رفت و فکر نکرد قراره
چه بلایی سر خواهر و مادرش بیاد...

با بهت تماشا می کرد. باور نمی کرد دخترش این

طور غرا از داماد بی شعورش که دخترش را وادار کرده بود به انجام کاری ناخوشایند دفاع کند.
اما من از متعارضم دفاع نمی کردم، من پشت سنگر دشمن می انداختم تا جان خودم را نجات
دهم.

-می دونی مامان؟ من ازش دلگیرم... خیلی دلگیرم...

راستش یکم هنوز ازش می ترسم... علاوه اینکه یه

مدت خیلی زیادیه که معذرت خواهی می کنه و سعی داره جبران کنه، من ته دلم همش با
خودم می گم آدمی که یه بار بتونه کاری رو بکنه، هیچ تضمینی نیست که دیگه نتونه... اما
شماها بیاین و باور کنین به اندازه اون، تو من شدن من سهم دارین... یه جوری تو این دنیای
بی در و پیکر ولم کردین که انگار از همون اولش اشتباهی از دست خدا لیز خوردم و افتادم تو
دنیایی که بهش تعلق ندارم... حالا هر دوتون درست بعد از تموم شدن من اومدین یقه اینو
گرفتین که چی بشه؟ چون جنایت اون

واضح بود و مال شما زیر پوستی؟ یه نگاه به من بکن مامان، اینکه یک و سال و نیمه همو
ندیدیم همش تقصیر اونه؟

دستش لرزان جلو آمد تا قاب صورتم شود. خمیده شده بود یا از اول هم قدش کوتاه تر از من بود؟ شاید هم من در این مدت قد کشیده بودم؟

دست هایش را پس زدم. او مرا پس زده بود... صدایم کم کم اوج گرفته بود هر لحظه بیشتر بالا می رفت...

-نه نیست... تقصیر اون فقط از بین بردن تتمه چیزی بود که قبلا بیشترش از بین رفته بود... همین... فکر می کنی الان نمی دونم نگران عمویی؟ نگران اینکه برسه خونه، یا زنگ بزنه و تو نباشی؟ احتمالا کنار تمام

استرسی که برای امروز داشتی یه غذای خوشمزه ام بار گذاشتی اومدی... حتی شاید خوشمزه ترین غذایی که تا به حال تونستی بپزی... برای اینکه مردت ناراحت نشه...

شایدم برای اینکه نفهمه تو اینجا بودی... اصلا شاید بهانه و دروغیم جور کردی از قبل... چرا؟ چون می ترسی از عمو؟ بگو از چی می ترسی؟ از اینکه نونتو نده دیگه؟ نه ماما تو ده یازده سال پیشم که می ترسیدی از نونت نترسیدی... حقوق بابارو داشتیم... کم یا زیاد سیرمون می کرد... تو فکر کردی یکی باید باشه تا سایه سر خودت بشه و افسار بچه هاتو بکشه... فکر کردی بچه بودم حرفای عمه رو نمی فهمیدم وقتی اومده بود تا راضیت کنه؟ اونموقع نفهمیدم اینکه دختر بچه داری باید یه مرد بالا سرت باشه یعنی چی... اما حالا می دونم... تو قبول کردی یه خودی از تن من و مجتبی بیاد بالا سرمون تا تو این خراب شده ای که هر روز خراب تر از دیروزه، خراب نشیم... بعد با خیال راحت تربیت ما رو سپردی به اون و خودت سرگرم اجاق گازت شدی...

سر گرم اینکه هیچ ظرفی وایتکس نخورده تو سینک نمونه و چینای پرده خونه ات میلیمتری از جاشون تکون نخورن... هیچ وقت یادت نیفتاد بچت بیشتر از حرف زدن در مورد پد بهداشتی و لباس زیر بهت نیاز داره... ماما من فقط یه ساعت از بیست و چهار ساعتو می خواستم که فقط سهم من بشه...

فریاد زدم:

-حالا چی می شد اگه ریشه های فرشت صاف صاف نمی بودن؟ هان ماما؟ چی می شد وقتی می گفتم از زور گفتنای عمو خوشم نیاد نگی صلاح تو می خواد و یه بار دل به دلم بدی و بشینی بینی حرف حسابم چیه که به قول خودت هر روز چاق تر و کم حرف تر از دیروز می شدم؟ وقتی لاک جیگری می زدم به جای اینکه بگی عموت میاد ناراحت می شه بگی چه خوشگله؟ وقتی موهامو اتو می کردم و لباس خوشگل تنم می

کردم بذاری تا اومدن شوهرت و پسر اش خوش باشم و یه تعریفی ازم بکنی به جای اینکه بگی برو درشون بیار پسر عذب تو این خونه ست؟ چرا یه بار تو دلت نگفتی گور بابای شوهر و خونه بذار بچمو در یابم؟ جلو آمد. عقب رفتم. به سینه کمیل خوردم. دست او روی پهلویم نشست. دست او را هم پس زدم و جهت ایستادنم را عوض کردم تا حتی او را هم به عنوان تکیه گاه نداشته باشم. تا بوده همین بوده و من انباشته از حس تنهایی بودم...

بلند تر و گریان تر از قبل فریاد زدم:

-نیا مامان... الان دیگه جلو نیا... اون موقعی که خواستم نبودی الانم نیا... شد یه بار بی بهانه بغلم کنی؟ شد یه بار بی مناسبت بوسم کنی؟ چرا دست از عوض کردن من برنداشتید تا منم همونجوری که هستم خودمو قبول کنم؟ که منم اندازه دوستام اعتماد به نفس داشته باشم، شاید این لکنت لعنتی از بین می رفت و من می تونستم به این پیشرفی که می زنی تو صورتش، به موقع حالی کنم که اشتباه گرفته منو... باشه شد اصلا... عرضشو نداشتم.. نتونستم... خدا رو خوش اومد که من زیر دست و پاش بمونم... بعدش چی؟ چرا باور نکردی مامان؟ چرا پیش زمینت از دخترت این بود که یه لحظه غفلت و ول کردنش به حال خودش می تونه یه گند به این بزرگی بار بیاره؟ مگه خودت چند بار دست از پا که نه، با نگاهت خطا کرده بودی مامان که می تونستی قبول کنی منم با اولین فرصت افسار شیطونو تو وجودم ول می کنم، که وقتی می خواستی منو از زیر دستای عمو بیرون بکشی می گفتی شیطون گولش زده؟

صدای گریه های مادرم آنقدر بلند بود که بتوانم میان فریادهای خودم بشنوم اما همچنان فرزند ناخلفی بودم که برایش مهم نبود خدا از دستش عصبانی شود:

-مامان تو بودی که منو با دو تا شناسنامه از خونه فرستادی تا زنده بمونم... پس تقصیر این همه دوری رو ننداز گردن اون... اگه یه سال و نیمه بچتو ندیدی، برا اینه که اون روز به عمو نگفتی بچه من راست می گه...

گفتی بگذر از خطاش... مامان تو خودتو انداختی رو من که ضربه های کمر بند به تو بخوره، اما دل من نه تنها گرم نشد که بیشتر از اونیه که شکسته بود شکست...

اون وقت اومدی از این حساب می پرسی؟

با دست به سمتی که کمیل ایستاده بود اشاره کردم. اما با یک نگاه به آن سمت دیدم که نیست. کی رفته بود را نمی دانم. کجا رفتنش را هم نمی دانستم. اما میدان برای دعوی خانوادگی خالی شده بود.

-اون که منو نمی شناخت... اما هر کاری که کرده بود، پاش وایساد... تو این چند ماه کار نمونده برام نکنه... نه

که یادم بره چی کار کرده با من... هنوزم نمی تونم فراموشش کنم... اما اون با وجود اینکه منو نمی شناخت حالا یا برا جبران، یا از سر دلسوزی یا هر چیز دیگه ای بیشتر از شما دوتایی که فقط بلدین سرش هوار بزین هوامو داشت...

نگاهم به سمت مجتبی رفت:

-هر چی بد قلقی کردم و ادا اصول اومدم نداشت بره... از خستگیام خسته نشد... بهم نگفت چه مرگته...

دوباره به مادرم نگاه کردم:

-مامان اونقدر باهام مدارا کرد که وقتی باهاش حرف می زدم تنها وقتی که لکنت ندارم و کلمه ها جون نمی

کنن برا بیرون اومدن از دهنم... یه بار نگفت اون لاک چیه رو ناخانات... یه بار نپرسید واسه چی می زیشون...

تویی که می زنی تو صورتش تونستی تا این حد منو باور کنی؟ هردوتون تا پیداتون شد اونو سرزنش کردین و با تیغ نگاهتون گردنش رو نشونه گرفتین... بدترین آدم قصه من اون بود... اما لام تا کام چیزی نگفت... کاری که بهترین آدم زندگیم نکرد و برام کرد مامان... اون جز خودش هیچ کسو سرزنش نکرد...

آنقدر حرف زدم که هم قلب خودم سنگین شد و هم قلب آن دو را انباشته کردم از حس عذاب وجدان و ناراحتی... آن قدر که با یادآوریش هم دهانم کف می کرد. آنقدر که دیگر مطمئن شدم هر حرف را دوبار گفته ام و دیگر حرفی نماند. بعد هم سر روی زانویی گذاشتم که یادم نمی آید کی تا شده بود و من کنار دیوار آور شده بودم. ساکت شده بودم و مادرم فرصت کرده بود تا

سر روی سرم بگذارد و های های گریه و دست هایش بی جواب بازویم را نوازش و طلب بخشش کند.

و حالا اینجا سرم را کنار او گذاشته بودم و تازه یادم می آمد که حتی یک لیوان آب هم در خانه دخترش پذیرای او نشد...

-کجا رفته بودی؟

-یکم کار داشتم...

نگاهم را توی

نگاهش می دوزم تا بفهمد که می دانم در اطرافم چه خبر است...

-ترسیدم مادرت خجالت بکشه...

چشمم می سوزد:

-حتما کشیده...

اشک بیرون جسته را می گیرد:

-اشکالی نداره... بین همه بچه ها و والدین پیش میاد...

من کار به کار بقیه مادر و فرزند ها نداشتم. اما وقتی در سکوت بدرقه شان می کردم، حس کردم شا نه هایشان افتاده تر از هر وقت دیگری ست...

-سبک شدی؟

سر تکان می دهم...

-چرا؟

-خیلی ناراحت رفتن... دلشونو شکتم...

چانه ام را بالا می آورد. نگاهی به چشم ها و بعد هم لب هایم می کند:

-نشکستی...

-شکستم...

-بهت قول میدم نشکستی... اونا الان ناراحتن... اما نه از دست تو و داد و بی دادات... از دست خودشون ناراحتن...

حرفاتو تو دلت نگه میداشتی و اونا نمی فهمیدنش بهتر بود؟ اینکه هر بار نگاهشون می کنی دوره کنی اون حرفارو و نتونی حس واقعیت رو بهشون بروز بدی؟ تا ابد سرد باشی؟ یه بار حرفاتو گفتی تموم شد رفت... پس عذاب وجدان نداتشه باش خب؟

سر تکان می دهم. اما می دانم روزها طول خواهد کشید تا با این حس کنار بیایم و بعد هم کنارش بگذارم...

لبخند می زند:

-آفرین دختر خوب...

اما بگو من چی کار کنم تا تو از من نترسی و باور کنی جات پیش من امنه... هان؟

تازه یادم می آید که او هم بخشی از تخلیه های روانی امروز بوده:

-ببخشید...

تک ابرویش بالا می رود:

-چیرو...

-همه چی... سیلی مامان...

-نوش جونم... کتک مادر زن خوردن داشته نمی

دونستم...

میخندم...

لبخندی به خنده ام میزند:

-سیلی مامانت اندازه ترس تو درد نداره...

سرم پایین می افتد:

-بیخشید...

مجبورم میکند نگاهش کنم:

-اینو نمی خوام... فقط باور کن جات پیشم امنه...

می دانم اما باور...

سر تکان می دهد:

-باشه؟

تکان سرش را تقلید می کنم:

-طول می کشه...

دوباره به مهمانی حضورش دعوت می کند.

. برف هنوز می بارد.

احساس گرسنگی می کنم. کاش دوباره سوال کند "بگم شامو بیارن خونه یا بریم بیرون"... اما جمله ای که می گوید گوشنوازتر از این حرف هاست...

-تا همیشه منتظر می مونم تا باورم کنی...

تن کوفته ام را به سختی از او دور میکنم . نهایت سعیم را کردم که بیدار نشود. لباس ها و کوله پشتی ام را بر داشتم و از سر اجبار قید دوش گرفتن را زدم.

باید خودم را به کلاسم می رساندم. وقت زیادی برای تلف کردن نداشتم. لباس هایم را وسط حال و کنار مبل ها عوض کردم .یک بسته بیسکویت کرم دار محبوب او را از توی کابینت برداشتم و بعد از خروج سعی کردم بستن در هم به آهستگی بقیه کارهایم باشد.

کنار دیوار بهره مند از آفتاب خزیدم. تکه ای بیسکویت از توی بسته بندی درآوردم و بی میل و از سر ضعف گازی به آن زدم. غش کردن در کوچه و خیابان آخرین

چیزی بود که می خواستم. قدم های تندم را به سمت خیابان اصلی برداشتم.

یک نصفه امتحان دو نمره ای به روش استاد شیروودی داشتم و تنها چیزی که تمرکزم را جلب خودش نمی کرد، امتحان بود. عادت داشت نمره میان ترم را با جمع بستن نتیجه همین امتحان های دو نمره ای بدهد...

دوست داشت دانشجویهایش را وادار به درس خواندن کند. تعهد بیشتر از حد معقولی به شغلش داشت و این تعهدش دانشجویها را استاد زده می کرد...

شب ظاهرا خوبی را گذرانده بودیم. اما من خوب نبودم.

تهی بودم. او مرا خواسته بود و با این حال من پر بودم از حس پس زده شدن. با او همراه شده و از این همراهی لذت نبرده بودم. آخر قصه دیشب را دوست نداشتم...

بعد از تبریک تلفنی شب یلدا به مادرم و رد کردن تعارفش برای گذراندن طولانی ترین شب سال در خانه آن ها، که هر دو می دانستیم فقط محض تعارف بود و بس... خسته از پنج روز تنهایی خودم را مهمان کمی آجیل و فیلم " شکل آب " کرده بودم. انقدر آجیل می خورد که مرا هم به این خوراکی معتاد کرده بود و بیم آن را داشتم که خیلی زود، دوباره به هیبت قبل برگردم و این توفیق اجباری داشتن کمی تناسب اندام را از دست دهم.

الیزای ساکت حس همذات پنداریم را تحریک کرده بود.

نمی دانم لکنتی که بیشتر وقت ها وادار به سکوت می کرد، این حس را بیدار کرده بود، یا حجم بزرگ تنهایی جاری در خانه اش... هر چه بود، به شدت علاقه داشتم فیلم را تا آخر ببینم و بدانم الیزای تنها و منزوی قرار است با آن دوزیست مرموز خارق العاده که می توانست

دو تا از انگشت های ریچارد که ظاهرا شکنجه گری قهار بود را بکند، ارتباط بگیرد. اما برخی رفتار های الیزا مرا ترسانده بود.

من یک عامی پایبند به باید ها و نباید ها بودم. یک عامی که خودش هم گرفتار یک ناهنجار بزرگ شده بود و برای این هنجار شکنی دلایل زیادی داشت و نداشت.

برای همین هم از الیزا بدم نیامد. شاید او هم مثل من

گرفتار یک باید بود که او را مجبور به کاری می کرد که از نظر من هنجار شکنی بود... گرفتار آمدن در شرایط کنونی ام این حُسن را داشت که خیلی وقت ها سعی داشتم به جای ظاهر هر رفتاری دلیل خوابیده پشت آن

رفتار را ببینم. کمکم کرده بود صرفا برای یک قسمت از رفتار کسی از او متنفر نشوم. بی شک همه آدم ها مثل من برای خودشان دلیل داشتند.

دوست داشتم بدانم دخترک چطور از پس این همه تنهایی بر خواهد آمد. دخترک با آن چهره به شدت معمولی تخم مرغ آب پز را کنار حوضچه داخل آزمایشگاه گذاشته و منتظر بود که موجود عجیب الخلقه از توی آب بیرون بیاید، که تلفنم زنگ خورد. کمیل بود.

گفت که آماده شوم تا به دنبالم بیاید. این هفته ، هفته ریحانه بود. بی شک سه شنبه یلدا هم سهم او بود. اسم ریحانه را آوردم و او گفت که بعدا توضیح خواهد داد...

میزان عجله ای که داشت و تاکیدش به اینکه تا نیم ساعت دیگر دم در منتظر خواهد بود، باعث شد نتوانم درست و دقیق از سرنوشت الیزا و مرد دوزیست سر در

بیاورم. اما دلِ دل کندن نداشتم و جسته و گریخته سعی می کردم از ماجراهای فیلم سر در بیاورم.

به مجتبی زنگ زدم و گفتم نگران من و تنهایی ام برای یلدا نباشد و اگر می تواند و دوست دارد، برای یلدایش برنامه بریزد، که گفت ساعتی پیش طاها زنگ زده و به او هم اطلاع داده که هر دو شب را در خانه آن ها خواهیم گذراند.

کمیل توی ماشین توضیح داد که ریحانه هر دو پایش را توی یک کفش کرده که می خواهد
یلدا را در خانه

والدینش بگذرانند و علاقه و اجباری به بودن با خانواده عموییش ندارد. آب کمیل هم با برادر
زن هایش در یک جوب جا نمی شد. این شد که زن و شوهر تصمیم گرفته بودند برای امشب
راهشان را از هم جدا کنند.

او گفت و من در سکوت شهر، شب را تماشا کردم. و اندیشیدم؛ آیا سرنوشتی غم انگیز تر از
این هم می تواند سهم یک زن باشد؟ اینکه اگر ریحانه اهل مدارا بود، امشب سهم من جز
تنهایی چه بود؟

. نگاهم را از تکاپوی بیرون از اتاق

گرفتم و به او دادم. پرسید "چیزی شده؟". گفتم "نه". و او دوباره پرسید "پس چرا دمگی". و من
به اندازه ریحانه شجاع نبودم که هر وقت حرفی داشتم زبانم را تکان دهم. "چیزی نیست" و
لبخندی سفیهانه جواب من

بود.

تمام شب به لبخندهای سفیهانه ام ادامه داده بودم و در دلم برای سرنوشت رقت انگیز خودم
گریه کرده بودم.

به خانه بازگشتیم. انتظار داشتم مرا برساند و برود. ماجرا را طوری تعریف کرده بود که برداشت من یک توافق دوطرفه زن و شوهری بود. اما او بعد از قفل شدن در نرفت. دوش گرفت. لباس راحتی پوشید.

به سایه های شهر که به واسطه نور تیر چراغ برق روی سقف خانه می افتاد نگاه می کردم که شنیدم:

-تمام شب حالت این بود... ولی مطمئنم اگه پرسم چته، می خوام بگی هیچ چی...

جوابی نداشتم. خنده هایم را باور نکرده بود. نمی دانم این خوب بود یا بد...

-کی قراره یاد بگیری حرفاتو بزنی؟

این طور که بویش بلند بود، من قرار نبود مثل بقیه آدم ها شوم.

شاید بهتر بود مثل الیزا زبان خودم را به او یاد بدهم.

الیزا به مرد دوزیست زبان اشاره یاد داده بود. او هم مثل من از کودکی توانایی حرف زدن نداشت. نه دقیق مثل هم، اما مثل هم بودیم...

-چی شده ترنم؟

پشتم به او بود و همین امر دل به دریا زدن را راحت می

کرد:

-طلاق می خوام...

سکوت کرد. برای دقایقی طولانی چیزی نگفت. حرف تازه ای نزده بودم. اما انگار این حرف
قرار نبود سبک شود. همچنان سنگین بود و هضمش سخت...
-نمی دم...

این خبر تک کلمه ای هم برای من چند دقیقه سکوت به ارمغان آورد.
سکوتم را او شکست:

-دارم بهت میگم میخوام از ریحانه جدا بشم...

-من با ریحانه کاری ندارم.... اینکه قراره چی کار کنید برام مهم نیست... برای خودمه که طلاق
می خوام...

مرا وادار کرد که به سمش بر گردم و پرسید:

-چرا؟ چرا نمی خوای با من بمونی؟ چرا بهم نمیگی چیکار باید بکنم که از فکرش بیرون

بیای؟ چرا کمکم نمیکنی این زندگی رو بسازم؟

لبم را با زبان تر کردم و آب دهانم را بلعیدم:

-نباید این سوالو بررسی کمیل...یه نگاه به تاریخچه خودمون بندازی میفهمی که نباید

پرسی...

-لعنتی دارم تلاش می کنم از فکرت درش بیارم...

کمکم کن بذار به خودمون کمک کنم...

-موضوع این نیست کمیل...

-چیه؟ لعنت بهت نیاد بگو بذار حلش کنیم...

یک بار می گفت "لعنتی" و بار دیگر "لعنت بهت نیاد"... اوهم انگار میان بلا تکلیفی آواره بود...

تکانی به خودم دادم تا بنشینم. دراز کشیده

نمی توانستم کلمات را درست سر هم کنم.

بخصوص که از نحوه شروع هم عصبانی بود و برخلاف همیشه موقع حرف زدن انگشت هایش بهم محبت نمیکردند...

کنار کشید و همراه با من نشست. روی تخت روبه روی هم چهار زانو نشستیم...

سرم پایین افتاد و موهایم از روی شانه سُر خورد. باید نظمی به کلمات می دادم تا اندیشه هایم را نشانش

دهم...

دستم را به سمت دستانش میکشانند. بالاخره یادش آمد که برای حرف زدن

نیاز به حس امنیت دارم. نیاز به حمایت شدن. حتی اگر قرار بود حرف هایم علیه این رابطه باشد...

من نگاهم

را از دست هایمان به چانه، لب ها، بینی، و در نهایت چشم هایش دادم...

-یه نگاه به خودمون بنداز! ببین اگر اون اشتباه پیش نمی ومد، هچ وقت قرار بود من و تو کنار هم باشیم؟ ما اصلا تو سرنوشت هم نبودیم... ما مال هم نیستیم...

جنس مون شبیه هم نیست... ما رو یه اشتباه سر راه هم قرار داد... میفهمی؟ یه اشتباه... جبر...
تقدیر... یا هر چیزی که اسمشه... ما قرار نبود کنار هم باشیم...

-حالا که هستیم... به هر بهانه و به هر اسمی که هست، کنار همیم ترنم... چرا اصرار داری سر گور گذشته گریه کنی؟ گذشته هر چی بود تموم شده... بذار آینده رو بسازیم...

-من نمی خوام سر گور گذشته گریه کنم... اما کمیل زندگی از سر اجبار که زندگی نیست...
بماند که ماهرکاری کنیم تا ابد سایه گذشته رو سر زندگی مونه و این حرفا همش شعاره... اما
واقعا فکر کن بین چقدر شبیه همیم؟ هیچ چی!... تو شرایط عادی، تو هیچ وقت یکی مثل منو
برای زندگی انتخاب نمی کردی... چرا باید صرفا به این خاطر که سرنوشت ما رو سر راه هم
قرار داده با هم بمونیم؟ من نمی خوام یه انتخاب اجباری باشم می فهمی؟ نمی خوام ریحانه رو
طلاق بدی که با من باشی...

-من ریحانه رو برای تو طلاق نمی دم...

سرم را دوباره زیر انداختم و اجازه دادم موهایم کمی صورتم را مخفی کنند. دوست نداشتم
ببیند گفتن جمله های بعدی تا چه حد متاثرم می کنند...

-درسته... و موضوع دقیقا همینه... تو ریحانه رو داری طلاق میدی چون دوستش داری... چون لیاقتشه زندگی بهتر و آرومتری رو تجربه کنه...

چیزی نگفت. سرم را بلند نکردم تا صورتش را نبینم.

شاید هم برای اینکه حلقه های نشسته در نگاهم را...

-منو طلاق نمی دی چون آرومت می کنم... اما مهم نیست که لیاقتم چطور زندگی ایه... منو طلاق نمی دی چون آروم و اهل داد و قال نیستم...

دلم نیامد بیشتر از این خودم را بشکنم... دلم نیامد بگویم "منو طلاق نمیدی چون دوستم نداری..."

-این دلیل کافی برای ننگ داشتن به زندگی نیست... دیر یا زود خستمون می کنه... زندگی به چیزای بیشتری نیاز داره کمیل...

سرم همچنان به پایین ماندن مصر بود. اما سخت نبود فهمیدن اینکه نگاهش دقیقا روی من است.

دوباره پشت به او دراز کشیدم. کمی بعد حضورش را حس کردم

. نفهمیدم او تا کی بیدار بود. اما من تا وقتی

صدای "الله اکبر" اذان صبح از مسجد سر خیابان پخش شود بیدار بودم. احتمالا او هم حداقل هم اندازه من شب زنده داری کرده بود که وقتی از تخت بیرون آمدم، متوجه نشد...

و حالا صدای "الله اکبر" اذان مغرب در کوچه تنین انداخته بود و من بعد از خراب کردن امتحانم و کلی گشت و گذار و در خیابان های خشک و سرما زده، و مشورت با ترنم در مورد دیشب و گفت و شنودهایم با کمیل، دنبال کلیدم می گشتم...

در را باز کردم و قبل از اینکه بتوانم کلید را از قفل بیرون بکشم فلج شدم...

-ترنم...

دستم روی کلید منجمد شد. پلک هایم روی هم افتاد.

دغدغه هایم آن قدر زیاد بودند که به محض کنار رفتن یکی شان از جلوی چشمم فراموشش می کردم و درگیر دغدغه بعدی می شدم...

به سختی برگشتم. درست روبه رویم ایستاده بود. تک پله جلو در امکان هم قد شدن با او را به من داده بود...

به اندازه کافی خسته و پر بودم. به خدا نیازی به حضور اون بود. خسته تر از این نمی شدم...

-نمی خوای دست برداری نه؟

-نه...

-خستم کردی... تو رو خدا تو یکی دست بردار... خسته تر از اونم که بتونم با توأم کشتی بگیرم...

این حرف ها و به نوعی التماس ها بی اختیار من از زبانش خارج می شدند.

-چرا؟ چرا اینقدر خسته ای؟

این حال و این حرف ها دقیقا نقیض حال و حرف های ملاقات قبلی بودند. پشیمان از این وا دادن لحظه ای، سعی کردم خودم را جمع کنم:

-به تو مربوط نیست... قسمت مربوط به تو فقط اینه که بری و دیگه ام دور و بر من پیدات نشه...

-هر چیزی که ربط به تو داره به منم مربوطه... تو بخت منی... نامزدم بودی... اینکه چند وقتی ازم دزدینت دلیل همیشه بی خیالت بشم... هیچ جا نمی رم...

-دنبال در دسری نه؟ میدونی اینجا کجاست؟ نمی فهمی اینجا از دهن شیرم خطرناک تره نه؟ من به جهنم از جون خودتم سیر شدی؟

-هر جا می خواد باشه... هر چقدرم می خواد خطرناک باشه... قبلنم بهت گفتم ترنم... بی خیال نمی شم... تورو با خودم میبرم... هر طور که شده...

پوزخندی عصبی و خسته از میان لب هایم بیرون می

پرد:

-من شوهر دارم... نمی خوام اینم بفهمی نه؟

-برام مهم نیست... طلاق می گیری... من هنوز مثل روز اول عاشقتم...

قبل از اینکه دهان باز کنم، باز شدن تند در را پشت سرم حس کردم. سایه تنی که به مدد نور پشت سرم روی سرم افتاده بود خیلی خطرناک به نظر می آمد. خالی شدن زیر پایم را حس می کردم. آخر عطری که از پشت سر حس می کردم، هم صحنه ای بر درست بودن حدسم بود... برای بار دوم در عرض چند دقیقه پلک هایم را از سر استیصال روی هم فشردم و بعد از اینکه بازشان کردم، همه چیز در میان هاله ای از مه بود....

در میان همان هاله کمیل با ساعد کنارم زد و نمی دانم حواسش بود که باعث شد تقریباً با زانو از روی پله روی زمین فرود بیایم یا نه، چون خودم هم خیلی متوجه نشدم که چطور اتفاق افتاد. فقط لحظه ای به خودم آمدم که مثل شوالیه ها روی زمین زانو زده بودم و

صحنه ترسناک پیش چشمم نمی گذاشت روی درد تقریباً شدید تمرکز کنم.

کمیل یقه سینا را گرفته بود و تفاوت قدیشان را با بالا کشیدن او جبران کرده بود.

-کیو می خوای با خودت ببری؟

انتظار داشتم سینا حسابی توی شلوارش کار خرابی کند.

چون من فاصله زیادی با این اتفاق نداشتم و سینایی که دفعه پیش دم در این خانه دیده بودم خیلی شجاع تر از من به نظر نمی آمد... اما در کمال تعجب من شجاعانه توی چشم های کمیل زل زد و "ترنم" را با صلابتی غریب ادا کرد...

کمیل سری به علامت فهمیدن و شاید تهدید تکان

داد...

-عاشق کی هستی هنوز؟

-ترنم...

بار دیگر سر تکان داد و صدایش پله ای دیگر بالاتر رفت:

-به تو چه که چرا اینقدر خستست؟

-بارها به خودش گفتم به تو هم می گم تا بدونی، چون هنوز عاشقشم... نگرانشم...

نمی دانستم برای بعد از این هر سه مان گریه کنم یا به حالت مغلوب و دست های آویزان اما زبان برنده سینا که هیچ سنخیتی با هم نداشتند و مرا یاد استنلی در سری فیلم های طنز لورل و هاردی می انداختند،

بخندم.

هنوز روی زانو اسکان داشتم و دست به لبه پله جلو ساختمان گرفته، تماشا می کردم...

هرگز فکرش را نمی کردم از خونسردی کمیل بیشتر از نگاه سرخش بترسم. اما ترسیدم وقتی با ابروی بالا رفته و نگاه یک وری پرسید:

-اون وقت ترنم کیه؟

-نامزد من که تو بیشعور ازم دزدیش...

تک خنده ای که کرد، به غایت ترسناکتر از خونسردی اش بود...

-احتمالا همه اشتباهات از اینجا سرچشمه می گیره رفیق... ترنم زن منه که چشم تو بیشعور
دنبالشه...

فهمیدی؟

-نه رفیق... اونى که اشتباه می کنه تویی... ترنم نامزد منه که توی هوایی هوا برت داشته که می
تونی ازم بگیریش... اما کورخوندی...

سعی می کرد لحنش شبیه کمیل باشد. اما ترسی که به جانم می ریختند زمین تا آسمان توفیر
داشت. یکی مرا از قاتل شدنش می ترساند و دیگری از مقتول
شدنش...

-بین من داشتم برا ترنم همه تلاشمو می کردم که بی زدو خورد مشکلمونو حل کنیم... شنیدی
که خودش گفت یکم خسته ست... نخواستم خسته ترش کنم... اما انگار تو زبونی جز زبون
چهارپا جماعت حالت نیست...

و در عرض کمتر از صدم ثانیه اتفاق افتاد... سرش عقب رفت و درست روی بینی سینا پایین
آمد. و بعد همه چیز سرعتی به سان نور به خودش گرفت... سینا تمام مردانگی اش را خرج
می کرد، اما حریف پیش رویش بوکسوری بود که ظاهرا تصمیم نداشت قهرمان و پهلوان هیچ
داستانی باشد و ادای پوریای ولی را در بیاورد. با تمام وجود می زد و من عملا میدیم که خون
جلوی چشمش را گرفته و یا فراموش کرده و یا شوخی بود؛ اینکه می خواهد هوای خستگی
مرا داشته باشد...

ترسِ قاتل شدن کمیل بر درد زانو غالب شد و من مطمئن از اینکه هیچ کاری از دستم بر نخواهد آمد، اطراف را نگاه کردم. پرنده درخیابان پر نمی زد. هیچ ماشین شاسی بلندی قصد نداشت از این خیابان عبور کند. داخل ساختمان را نگاه کردم تا شاید کسی را ببینم اما هیچ همسایه ای هم تصمیم نداشت غروب اولین روز زمستانی اش را در خیابان سپری کند. کار خدا بود که فکرم به کار افتاد و زنگ خانه علی را زدم و این بار معجزه اش بود که خود او جواب داد و من با هزار زحمت و کلی لکنت با چند تا جمله مقطع و بی فعل و فاعل حالی اش کردم که باید پایین بیاید..

به دقیقه نکشید که علی با لباس خانگی یک "یا خدا" گفت و وارد میدان جنگ دو نفره و صدالبته نابرابر شد.

اماتجربه قبلا به من ثابت کرده بود که حتی برادر بزرگتر هم از پس کمیل بر نخواهد آمد. اینجا طاهرا را

لازم داشتیم تا او را کنترل کند. طاهرا نبود و در نتیجه تصمیم گرفتم من هم به کمک علی بروم تا شاید حضور من میان جدالشان کمی ترمز دست و پای و زبانشان را بکشد که باتمام توان مرده و زنده هم را مستفیض می کردند.

از بازوی کمیل آویزان شده بودم و سعی می کردم با صدا کردن اسمش او را هوشیار کنم. کاملا پیدا بود که هر چه بیشتر میزد، دلش نه تنها خنک نمی شد، بلکه عصبانی تر می شد.

اینطور اگر قرار بود پیش برویم، باید فکری به حال جنازه سینایی می کردیم که نمی دانم این زبان برنده را یک باره از کجا آورده بود... کمیل قوی بود و آدرنالین وارد شده در خونش او را رسماً تبدیل به یک هیولای چشم آبی کرده بود.

ناگزیر زمانی که شتاب تن هایشان مرا هم با خود این ور و آن ور می برد، چنگی به پیراهن سینا زدم و رو به او یک "خفه شو" نثارش کردم تا قبل از تسلیم کردن جانش او را راضی به سکوت کنم. اما درست در همین لحظه ضربه ای بی هوا به پشت سرم خورد و برای ثانیه ای دنیا از پشت مه بیرون آمد و به معنی واقعی کلمه سیاه شد... سرم بی اختیار من و با ضرب روی چیز سفتی که احتمالاً شانه سینا بود فرود آمد و نوای

"کشتیش عوضی" را با صدای سینا شنیدم. بلافاصله به ضرب و با هدایت دستی از سینا جدا شده و چرخیدم.

سعی کردم با کش و قوس دادن به عضله های صورتم بینایی ام را بهبود ببخشم و موفق شدم دوباره چهره کمیل را از پس همان مه ببینم، که توی صورتم می غرید:

-اینجا چه غلطی می کنی؟ بکش اون لعنتی رو روی سرت گمشو برو تو...

انگار جلوی دست و پایش را گرفته بودم که مرا داخل ساختمانی که حالا چند نفری از ساکنینش با سر و صدای جمع چهار نفره مان بیرون آمده بودند انداخت و در را بست. اما من انقدر بیم ریخته شدن خون سینا را داشتم که ذلت و بی دستی و پایی همیشگی را فراموش کنم و با کشیدن بی حواس مقنعه افتاده دور گردنم روی سرم، بلافاصله در را باز کنم. انقدر سریع

این کار را کردم که هنوز کمیل وقت نکرده بود سراغ سینا برگردد. البته در این اتفاق مانعی چون دو مرد جوان ریزنقشی که چند باری در ساختمان دیده بودم هم دخیل بودند.

کمیل با دیدنم به سمتم هجوم آورد که "مگه نمی گم برو گمشو تو؟" علی هشدار داد:

-مگه نمیبینی زده به سرش؟ برو تو دختر...

کمیل دوباره فریاد زد:

-میری بالا تا پیام فهمیدی یا نه؟

طوری این هشدار را داد که ترجیحم به جای هر "بله" و "چشم"ی از جا پریدن و تا در واحد

یک نفس دویدن

بود...

بدون استفاده از اسانسور خودم را به در واحدمان رساندم. اما هر چه توی کیفم دنبال کلید گشتم، پیدایش نکردم تا در را بازکنم. یادم آمد که پشت در جا مانده. اما جرأت می خواست پایین برگشتن.

همانجا کنار در سُلُور خوردم و به صدای محو جار و جنجال گوش دادم.

شاید قریب به هزار بار جمله هایی شبیه به "خدایا تو رو خدا چیزی نشه" را تکرار کرده بودم که بالاخره کم صداها خوابید...

دقایق طولانی از خوابیدن صداها می گذشت که صدای باز شدن در اسانسور را شنیدم. بلافاصله چشم باز کردم و سر پا ایستادم. هنوز صورت کمیل سرخ بود و دیافراگمش به شدت بالا و پایین می شد. انگار حجم ورودی اکسیژن کفاف بدنش را نمی داد که پره های بینی اش آن طور شدید بالا و پایین می شد. اخم های در همش با دیدن من در هم تر شد و چون شکارچی آماده و در کمینی به سمتم خیز برداشت که علی آماده، خیلی زود دستش را روی سینه او گذاشت و هشدار گونه اسمش را صدا زد.

-چرا اینجا نشستی؟ با تته پته گفتم:

-کی... کیلدم موند... موند پایین... رو... رو در... در...

-آهان... ببخشید فاطمه و مهسا خونه نیستن... رفتن خونه حاجی... منم قرار بود یه چرت بزنم پاشم برم که از زور خستگی از دنیا کنده شده بودم ظاهرا...

شاید خودش را بابت این توضیح بدهکار می دانست، چون فکر می کرد در واحدشان را زده ام. به هر حال علت اینکه مجبور شده بودم دستم را انقدر روی زنگ بگذارم و بعد هم صدای هراسانش را از پشت آیفون بشنوم، معلوم شد. خدا را شکر که از زور خستگی از دنیا کنده شده و هنوز به همسر و فرزندش ملحق نشده بود.

دیروز خانواده اش در جمع یلدایی خانواده مقامی حضور نداشتند، و ترجیح داده بودند اولین سال نبود پدر فاطمه را کنار مادر او بگذرانند تا دل پیرزن از تنهایی دق نکند. و احتمالا تصمیم گرفته بودند غیبت دیشب را امشب جبران کنند.

-کمیل برو بین کلید هنوز رو دره؟ کسی نبرده باشه در دسر درست شه!

دست کمیل همراه جا کلیدی عروسکی ام با آن موهای بلند صورتی بالا آمد. جا کلید فانتزی دخترانه ام آنقدر جیغ بود که او در هر حالتی متوجهش بشود. نگاه برزخی اش روی من بود و باعث می شد شانه هایم خود به خود بیفتند و توی خودم جمع شوم. قدمش که به سمت من و شاید هم در برداشته شد از جا پریدم و به خیال خودم یک جا خالی دادم.

گویا علی هم با من همفکر بود که بلافاصله گارد گرفت.

کمیل سد علی را بی حرف شکست و به سمت در رفت.

تمام مدتی که در را باز می کرد نگاهش روی من بود...

وقتی دید از جایم تکان نمی خورم غرغر کرد:

-تشریف نمیارید تو؟

می گوید و بدون اینکه منتظر من باشد وارد خانه می شود. کاش فاطمه و مهسا خانه بودند و من امشب را در خانه آنها سر می کردم. کاش علی از رفتن منصرف شود و من قول می دهم علاوه بر رواداری ای که با او دارم تا آمدن همسر و دخترش مهمان خوب و جذابی برایش باشم. اما...

وقتی علی هم قدم هایش را به سمت خانه ما برمی دارد و با دست مرا هم به آن سمت هدایت می کند، باخیال کمی راحت شده بعد از کمیل وارد خانه می شوم.

جا کلیدی ام را روی کمد رخت کن انداخته و دست به پهلو شروع به قدم رو رفتن کرده. ناسزاهای زیر لبی اش را همراه نفس های تندش می شنوم. وقتی کنار مبل ها می رسد، می چرخد تا مسیر رفته را برگردد، با دیدن من، شبیه آتشی می شود که چند قطره بنزین رویش ریخته باشند. الو می گیرد:

-چرا بهم نگفتی؟

و به سمتم خیز بر می دارد که باز هم علی ناجی می شود.

او را با تشر روی مبل می نشاند و طلب یک پارچ آب می کند. پارچ آب را همراه دو لیوان روی میز می گذارم و کمر راست می کنم.

-ممنون... بشین...

دستور به شدت نرم علی را اطاعت می کنم. و او لیوان آب را به جای کمیل به سمت من می گیرد:

-بگیر بخور رنگ به روت نیست...

لیوان را می گیرم. یک قلپ آب را به سختی یک تکه سنگ فرو می دهم. لیوانی آب هم با دست های علی

روزی کمیل می شود و بعد هم خودش توی همان لیوان کمی آب می خورد...

-پسر عمو تو بود درسته؟

حرف هایی که میان کتک کاری به هم می زدند آنقدر واضح بود که کسی که عضو این خانواده و با خبر از ماجراهای آن باشد، به راحتی پی به همه چیز ببرد.

نگاهی زیر چشمی به سمت کمیل انداختم و وقتی آبی های شناور در دریای سرخش را دیدم، دزدیدمش...

سری برای علی تکان دادم.

دل توی دلم نبود و می خواستم از سرنوشت سینا بپرسم اما جرأتش را از کجا باید می آوردم؟

-چندمین بار بود؟

و بالاخره ترسناک ترین سوال سال را شنیدم. چطور باید حرف می زدم تا هم دروغ نباشد و هم او را شعله ورتتر از اینی که بود، نکند.

-دومین بار...

دستش را روی میز شیشه ای کوبید تا چند سانتی مرا از روی مبل جدا کند...

-دومین بار بود و تو به من چیزی نگفته بودی؟ دروغ نگو ترنم... دروغ نگو... خودش گفت بارها بهت گفته هنوز عاشقته... بگو چند بار دیدیش... معنی بارها همیشه خیلی بیشتر از دو بار...

اینجا بود که آرزو کردم کاش دفعه قبل به حرف مهسا گوش کرده بودم...

-به خدا دومین بار بود میومد اینجا...

روبه جلو خیز برداشت:

-دومین بار اینجا... پس دفعه های دیگه جای دیگه بود...

نیم خیز می شود تا به سمت هجوم بیاورد، که دست علی روی شانه اش می نشیند. و من نمی دانم چرا به جای پناه بردن به اتاق، در میان این مبل تک نفره کز کرده ام. و او با هر بار دیدنم آآلو می گیرد و شعله هایش دامن من بیچاره را خاکستر می کند... شاید برای اینکه

نشان دهم هیچ تقصیری در این اتفاق متوجه من نیست... البته اگر سکوت تقصیر حساب نشود.

-ولم کن علی بینم چند بار جلو شو گرفته... بینم چرا به من هیچ چی نگفته...

-بشین سرجات کمیل دیوونم کردی... زدی طرفو شل و پل کردی حالا نوبت این بدبخته؟ تو به کی رفتی این قدر آتیش تند؟ باز هم شعله ور می شود:

-دِ مردتیکه روندیدی چیا می گفت؟ به زنتو این حرفا رو می زدن نمکشتی یارو رو؟ به خدا من خیلی بیرگم که اون بیشراف هنوز زندست...

رو به من می کند و باز هم خیز بر می دارد و باز هم با دست های علی مهار می شود. یادم باشد اگر قسمت شد بروم، اگر از پس این زبان نفهمی که در سینه می پروراندم بر آمدم، قبل از رفتن از این دست ها تشکر کنم که هر جا خواستم، و نخواستم به دادم رسید...

-هنوز عاشقته؟ هنوز؟! بهت گفته بوده تو رو با خودش

می بره؟

حالا دو برادر سر پا ایستاده اند و علی نه تنها با دست های خوبش، که با تمام تنش سعی در مهار کردن برادر بزرگ جثه تر و کم سن تر خودش دارد. عرق از پیشانی او راه گرفته و این راه را به سمت گوش ها بعد هم گردنش ادامه می دهد و در نهایت در میان یقه گرد تی شرتش گم می شود...

بازوهای علی را با قدرت فشار می دهد:

-علی جان حاجی ولم کن دارم سکنه می کنم... بذار بینم اون بی شعور چند بار اون حرفا رو بهش زده و این فقط نگاش کرده...

به یکباره خاموش می شود و با بهت نگاه ترسیده اش را از صورت علی می کَنَد و به من می دهد. زهر خندی

باطعم تلخ ترس می زند. سرش را عاجزانه تکان می

دهد:

-نگو برا این بی شعور ازم طلاق خواستی...

حالا خر از کجا بیاورم و باقالی ها را بارش کنم؟ حالا چطور ثابت کنم، کدام قسم را یاد کنم، تا باور کند طلاق را فقط برای خودم، برای دل بیچاره و خسته ام، برای احساسی که جراحی بر

می داشت، خواستم؟ چطور حالیش کنم که حتی روزهایی که از او خبری نبود هم، من خانه گور را به خانه بختی که قرار بود پسر عمویم برایم بسازد، ترجیح می دادم؟

"من طلاق می خوام" را گفتم که کاری برای منی که خیلی بیشتر از این ها بدهکارش بودم، کرده باشم. می خواستم این طلاق چسب زخمی باشد که روی جراحات های شخصیتم می گذارم. نه اینکه غرور خودم را با دست های او و غرور مردانه او را به دست سکوت های ناعاقلانه ام شرحه شرحه کنم.

وقتی با دست و پای شل، میان دست های علی بی حرکت می شود، وقتی بلافاصله بعد از باز شدن دست های علی روی مبل فرو می ریزد، مرگ که نه، تغییر حالت یک کوه از استواری به یک تل بزرگ و خوش بر و

رو از خاک را میبینم. که آوار شدن کوه ها به اندازه مرگ پروانه ها دردناک است... فکرش را هم نمی کردم تا این حد ناجوانمردانه قضاوتم کند. مگر اوضاعمان به حد کافی برای طلاق خواستن من عذاب آور و نامعقول نبود که می خواست مرا به بهانه ای به زشتی سینا پیوند بزند؟

چقدر این حرف روی روح و قلبش تاثیر گذاشته بود که این قیافه ترسیده را به خود می گرفت؟

نمی خواستم کار به اینجا برسد که مانده بودم. اما حالا که رسیده بود، حالا که برای بار دوم در زندگیم اینطور ناجوانمردانه قضاوت می شدم، فهمیدم دیگر خیلی مهم نیست که بعد از این چه اتفاقی بیفتد. درست که با میل خودم وارد این زندگی نشده بودم، اما هیچ خطایی از

من سر نزده بود که مرا مستوجب این قضاوت و عقوبت
بکند.

سری تکان دادم و با پوزخندی رو گرفتم. دیگر مهم نبود بعد از این چه فکری کند. نمی دانم در صورتم چه دید که بلافاصله برق ندامت را در چشم هایش دیدم، اما در حال حاضر من نیاز به خلوتی داشتم تا دور از چشم آن ها اشک هایم را بعد از این همه تنش، البته که فقط به خاطر این ترس ناجوانمردانه ی نشسته در نگاهش رها کنم... حتی اگر سایه آن ترس فقط برای چند لحظه در نگاهش نشسته باشد...

صدای در که آمد، دانستم علی باز هم ما را موکول به بزرگسالی و گفتمان احتمالیمان کرده و رفته...

دست از کنکاش کردن در تجربه ها و اشتباهات زندگیم بر داشتم. دست از نکوهش کردن خودم برای سکوت هایی که هر بار باعث دردسرم می شدند و درس عبرتم نه... هر بار تکرار می کردم این سکوت را و هر بار بیشتر از قبل به غلط کردن می افتادم...

-ترنم... ترنم... باز کن درو حرف بزیم...

جواب ندادم. او هم دست برداشت. آنقدر گفت و جواب ندادم تا خوابم برد...

کلاس ندارم. اما لباس می پوشم. مطمئناً حوصله ترنم و غرغره‌هایش برای بی عرضگیم را هم ندارم. اما توی این اتاق ماندن، بیشتر از این امکان ندارد، مثانه ام به شدت دارد ابراز وجود می کند. بیرون از این اتاق ماندن هم امکان ندارد.

نمی دانم هنوز خانه است یا نه، اما اگر باشد، بی شک دست از سرم بر نخواهد داشت. اما حس و حالی نیست.

حتی برای خودم...

در را باز می کنم. فشاری که به دستم وارد می شود بیشتر از حد طبیعی ست... پشت در خوابش برده...

بلافاصله هوشیار و سرپا می شود. گیج است. ولی اسمم را صدا می کند.

در جوابش قدمی به عقب بر می دارم... با اینکارم هوشیار می شود. به نظرم مغزش کامل لود می شود که خواب طوری از سر و صورتش پر می زند که انگار اصلاً چیزی با این مقوله در وجود او به ودیعه گذاشته نشده...

می خواهد قدمم را جبران کند:

-عزیزم...

-جلو نیا...

خشک می گویم. آنقدر خشک که خودم هم تعجب می کنم. نه ترس دارم و نه بغض... فقط خواهش...

-کجا داری میری؟

-دانشگاه...

-کلاس نداری امروز که...

هر چقدر من کلمه ها را به جای گفتن، پرتاب می کنم، او ملایم و محافظه کار است...

صدایم بالا می رود:

-دارم...

دستش جلو می آید:

-باشه... آرام باش.. بیا صبحانه بخور خودم برسونمت...

-نمی خوام...

فاصله مان را کمتر می کند. دستش را به مقصد ساعدم جلو می آورد. دستم را عقب می کشم...

-نکن ترنم...

-می خوام برم...

-حرف بزنی باشه؟

-می خوام برم...

عصبی شده بودم و این به خوبی از لحنی که داشت کش دار می شد پیدا بود.

-چرا اینجوری می کنی؟ آرام باش... بیا صبحانه بخور...

بعد خودم هر جا بخوای می رسونمت...

-خودم می خوام برم... از جلوی در برو کنار...

-صبحانه نخوردی... دیشب گرسنه خوابیدی... نهار نمی دونم چیزی خوردی یا نه... کجا برم کنار؟ با تن و بدن خودت لج نکن خب؟ اون قدر قوی نیستی که بخوای برا تنبیه من این کارو بکنی...

-لج بازی چیه آخه؟ تو رو خدا... بذار برم... خودم یه چیزی می گیرم می خورم...

-اینقدر ازم بدت میاد که به اندازه یه صبحانه ام نمی تونی تحمل کنی؟

بدم نمی آمد. ناراحت بودم. همین تعبیرهای دل بخواهی، خام و جبهه گیرانه از رفتار آدم ها بیشترین سهم از رسیدن ما به جنون را داشتند...

چیزی در تکذیب حرفش نگفتم و نگاهم را توی چشم هایش دوختم. امیدوار بودم بداند در عین حق به جانبی چقدر احمق است. چرا فکر می کرد همه چیزی که می داند و از جایی که ایستاده می بیند، درست ترین برداشت عالم است؟ نزدیکم آمد:

-باشه... بیا بذار لباس پوشم خودم برسونمت...

هنوز تی شرتی که یقه اش از قسمت سرشانه پاره شده بود را به تن داشت و شلوار نایک
مشکی رنگی که مشخص بود از میدان جنگ برگشته...

کمی جلوتر از وردی دانشگاه روی ترمز زد. اسمم را صدا کرد. تمام طول مسیر نیم ساعته را
سکوت کرده بود و لحظه آخر می خواست... چه بگوید؟
-خداحافظ...

امان ندادم. پیاده شدم و با قدم هایی تند وارد گیت ورود شدم...
به کتابخانه رفتم و کتابی را که برای بسط اطلاعاتم در مورد ارائه ای که داشتم، امانت گرفته
بودم، تحویل دادم.
یک هفته دیر کرد داشتم که همه اش را مدیون فراموشی هایی که اخیرا حسابی مرا به دردرس
می انداختند بودم. به بوفه رفتم. کیک و نسکافه خاتمه دهنده گرسنگیم شد.

با یکی از همکلاسی هایم در مورد ارائه ای که داده بودیم، و نمره ناقصی که گرفته بودیم
همدردی کردم. وقتی استاد اعلام کرده بود که خودش موضوع هایی را برای ارائه، به ما خواهد
داد، سراغش رفته و در مورد لکنتم گفته بودم، که موقع استرس حسابی در تکلم ناکار آمدم
می کند. نتیجه اش شده بود "بهانه نیارین" و زوم کردن بیشتر استاد روی نحوه و تسلط ارائه
ام و نمره به شدت ناقصی که جلوی اسمم گذاشته بود.

وقتی خیالم راحت شد که دیگر کاری نمانده که بتوانم با آن وقتم را تلف کنم راهم را به سمت
خروج در پیش

گرفتم.

هیچ اتوبوسی توی ایستگاه حاضر و آماده نبود. و صبر این روزها نایاب ترین چیز در چننه من است. قصد ایستگاه تاکسی می کنم. باید کمی بالاتر بروم. همان جا که از ماشین کمیل پیاده شده بودم...

با صدای بوقی ممتدد و صدای "هووو" راننده و "ترنم" گفتن همزمان کمیل، به جای هر حرکتی و شتاب دادن به پاهایم، به زمین زیر پایم می چسبم. دستم را روی کاپوت ماشین معترض می گذارم تا از سقوطم جلوگیری کنم. اصلا نفهمیدم بنز مشکی رنگ از کجا یک دفعه وسط خیابان سبز شده...

راننده را نگاه می کنم، که در را باز کرده و یک پایش را بیرون ماشین گذاشته و با هیجان چیزی می گوید. اما حتی کلمه ای از آن را نمی توانم حلاجی کنم. و باز هم ثابت می شود که جان دوستی انسان یا لااقل من غایتی ندارد...

دست کمیل دور شانه ام می نشیند. تکیه ام را به تنه اش می دهم. نهایت استفاده را از بزرگی تنش برای

مخفی شدن از نگاه بنز سوار، راننده تاکسی های خط و تک و توک رهگذران می برم. کمیل به طرز ماهرانه ای یک معذرتخواهی طلبکارانه از راننده می کند. هم "ببخشید داداش" می گوید و هم هشدار می دهد که سر یک خانم فریاد نزنند.

به ماشین که می رسیم می غرد:

-چرا می خوامی رد شی به نگاه به دوروبرت نمی کنی؟

-کردم...

-آره...منتها مثل اینکه به بار باید بیرمت همیار پلیس شی تا بفهمی آدم اول سمت چپشو نگاه می کنه تا وسط خیابون میاد، بعد سمت راستشو نگاه می کنه بقیه خیابونو رد میشه... تو درست برعکس این کارو انجام دادی... خل شدی؟ به سری چیزا واقعا سهل انگاری و شوخی برنمیدارن ترنم...ممکنه به قیمت جونت تموم

شن...

نگاهم را که می بیند، دستی را که به پهلوزده، آزاد می کند و لای موهایش می کشد. دست دیگرش هنوز سنجاق بازوی من است...

-می کُشی منو به روز...

در را باز می کند و تا وقتی روی صندلی جاگیر شوم، بازویم را رها نمی کند. هنوز رعشه های ریز دست و پایم پا برجاست. چشم می بندم و سرم را به صندلی تکیه می دهم. صدای باز و بسته شدن در هم به اندازه کافی محرک خوبی نیست تا بازشان کنم.

-خوبی؟

-خوبم..

-لعنت بهت نیاد ترنم... سخته کردم... حواست کجاست آخه؟ می زد بهت چه گِلی باید به سرم می گرفتم؟ از صدای فریاد بی مهابایش که مستور همه صداهای خیابان شده بود، میزان ترسش قابل حدس بود.

حرکت ماشین را حس می‌کنم. صدای نفس‌های عصبی‌اش را می‌شنوم. بوی سیگار، پرزهای بینی‌ام را به تقلا می‌اندازد. حتی از پشت همین پلک‌های هم‌آغوش سنگینی‌گاه به‌گاه نگاهش را هم حس می‌کنم.

اما ترجیح من همچنان چشم‌های بسته‌ای است که راحت‌ترین روش برای فرار از رو در رویی با او به نظر می‌رسد.

-حرف بزنیم؟

باز هم عکس‌العملی نشان نمی‌دهم. دوست‌داشتم یک لیوان آب دم‌دستم بود و کمی عرضه در وجودم، تا روی زمین بریزم و بگویم جمعش کن. این حرکت کلیشه‌ای به نظرم راه‌کاری تکراری و خسته‌کننده، اما به شدت مفید و مختصر بود.

-ترنم...

بی‌صداییم را حفظ کردم...

-قهر کردن بلد نبودی...

حتی دلم نخواست بگویم "برای همین هر طور دوست‌داری رفتار می‌کنی و حرف می‌زنی؟" ... واقعا آب توی لیوان ریخته بود... آن هم روی زمینی خاکی و تشنه.

زمین آب را بلعیده بود. حتی یک قاشقش را هم نمی‌شد نجات داد.

برای اینکه نشانش دهم قهر نیستم، و فقط نمی خواهم در مورد موضوعی که او انتخاب می کند حرف بزنم، می گویم:

-دم دانشگاه چی کار می کردی؟

صدای پوزخند، شاید هم تلخ خندش را می شنوم:

-کلاس نداشتی... برای فرار از دست من مگه چقدر می تونستی تو دانشگاه علاف باشی؟! دلم رضا نشد با این حال و لبای خشک و ترک خورده تا شب تو خیابونا گز کنی... باید حرف بزنیم...

هر کار می کردم مثمر ثمر نمی افتاد و ماهرانه سر و ته ماجرا را به "باید حرف بزنیم" گره می زد. ماشین را متوقف می کند...

--باشه ترنم؟

چشم باز می کنم و صاف سر جایم می نشینم:

-نمی کشم... به خدا نمی کشم...

نگاهم می کند. اخم می کند. دستش بالا می آید. کف دستش مامن گونه ام می شود:

-بهش گفתי خسته ای... لیاقت نداشتم به من بگی نه؟ کلافه سر تکان می دهم. فکر می کردم فقط زن ها بلدند از هر جمله یک داستان بسازند برای دیوانه کردن خودشان. کلافه سر تکان می دهم و گونه ام را از مامن گرم و خوبش جدا می کنم.

جایی که ایستاده ایم را نا آشنا میابم... اما بسته بودن چشم هایم آنقدر طولانی نبود که تا خارج شهر بیایم و من متوجه گذر زمان نشوم.

استارت می زند:

-باشه... هر طور تو بخوای... می داریمش برای بعد...

راضی از کوتاه آمدنش اطراف را نگاه می کنم. کم کم باید یاد بگیرم تا روی چیزهایی که واقعا می خواهم اصرار کنم.

-کجا داریم می ریم؟

آینه ها را چک می کند تا سبقت بگیرد:

-درسته که تو قابل نمی دونی تا حرفای دلتو بهم بگی...

اما من هنوز اونقدر عوضی نشدم که از کنار خستگیای زخم بیخیال رد شم...

-اما به هیچ عنوان حاضر نیستی اون سوهان تو دستتو بذاری زمین و دست از سر روح من برداری...

بعد از کمی سکوت می گوید:

-یه چند روزی بریم یه جا یکم به مخمون استراحت بدیم و نگران قبل و بعد زندگی نباشیم اوکی؟

-من فردا کلاس...

-نگران قبل و بعد زندگی‌مون نباشیم ترنم... این همه آدم این همه درس خوندن به کجا

رسیدن تو این مملکت؟

با او موافق و هم عقیده بودم. این روزها فکر می‌کردم مهم نیست کجای دنیا و بر چه مسلکی استواریم. مهم این بود که کشورم داشت تبدیل می‌شد به نماد بی

عدالتی... از وقتی با دوست‌های ترنم بیشتر مراوده می‌کردم، به عینه می‌دیدم که پول ددی‌ها و فامیل‌های حاوی ژن برتر بیشتر از هر کتابخواندنی به درد آدم می‌خورد.

بابای بساز بفروش ترنم مهندس خطاب می‌شد و

مهندسین با مدرک دکتری عمران و ده‌ها مقاله علمی زبانه‌های اتوبان شهرهای بی‌شهردار راجع می‌کنند، تا حقوقشان کفاف خوردن و نمردن‌هایشان را هم ندهد حتی...

اما موضوع اینجا بود که بدبختی‌طوری از سر و کول زندگی‌خودم بالا می‌رفت و هنوز به مرحله این رسیده بود که بخواهم در این مورد عقیده‌هایم را به اشتراک بگذارم که حرف‌کمیل را تنها در سکوت پذیرفتم.

دو شبانه‌روز بی‌ریختی که از سر گذرانده بودم، و خستگی‌روحم باعث شد قید تماشای جاده زمستان زده را بزخم و چشم روی هم بگذارم.

وقتی چشم باز می کنم، و از دری که او برایم باز کرده، پایین می روم، زیبایی ویلایی که وسط حیاطش ایستاده ام، باعث حیرتم می شود. و فکر می کنم اگر این درخت ها روی بهار را به خود ببیند با این فضای درندشت چه خواهند کرد.

-اینجا مال کیه؟

-با صاحبش سر خرید یه موتور آشنا شدم... بعد رفیق شدیم... خیلی وقته اصرار داره مراودمونو بیشتر کنیم...منتها شرایط من خیلی مناسب بیشتر کردن رابطه هام نیست... خستگی ای که ارزش برای غریبه ها

میگی باعث شد یاد تعارفای از ته دلش برای چند روز مهمونی تو ویلاش بیفتم... همه لذتی که از زیبایی باغ نصیبم شده بود، زهرمارم می شود. برای یک لحظه واقعا گذشته و آینده را فراموش کرده بودم... نگاه گله مندم را از قیافه شاکی اش می گیرم.
-قرار بود خستگی در کنیم... ولی جدی جدی تو قرار نیست سوهانتو زمین بذاری... داری دست پیشو می گیری پس نیفتی؟

صبر نمی کنم تا چیزی بگوید. البته ظاهرا او هم قصد ندارد چیزی بگوید...

دوست دارم جواب ندهم. اما می دانم آنقدر پشت آن در خواهد ماند و ضربه های نوک انگشتانش را بر آن ادامه

خواهد داد، تا یا من بیرون بروم و یا در بیچاره خسته شود و راه را بر او باز کند...
-دارم میام...

تمام سعیم را کرده بودم که صدایم صاف باشد و نشانی از بغض و گریه یک ساعته با خود نداشته باشد. خسته شده بودم از آه و ناله

خجالت می کشیدم که همیشه اشکبارم و شاید بیشترین خاطره او بعد از رفتن همین اشک ها باشند.

-خوبی؟ واسه چی این همه میمونی تو حموم؟

-خو... خوبم.. الان میام...

کاش می رفت و امشب را برای من می گذاشت. امشب هم سهم ریحانه بود. نباید اینجا می بودیم. دماوند جایی نبود که نتوانم یک شب تنهایی را در آن بگذرانم.

علازم تمام ضعف ها و ترس هایم، تنهایی در یک ویلای حتی به این بزرگی هم برایم ترسناک نبود.

-بیا بیرون بینمت...

-برو اومدم...

-داری گریه می کنی؟ درو بازکن...

-نه...

-چرا... باز کن بینم...مگه من چی گفتم بهت؟ چرا اینقدر اشکت لب مشکته؟

برای حرفش گریه نمی کردم. وقتی وارد حمام براق و تمیز شده بودم و برای اولین بار توی عمرم با یک وان بزرگ و لاکچری تنها شده بودم، هوس یک آبتنی اعیانی هوش از سرم برده بود. تنم که از گرمای آب، خودش را رها کرد، و خستگی که کم کم رخت بست، ذهنم فرصت کرد تا یک دور با خیال راحت دیروز و پریروز را دوره کند... نفر دوم بودن واقعا چیز جذابی نبود... حالا دلیلت هر چقدر هم که می خواست، مثل من محکم و قابل قبول باشد.

-میام ... تو برو...

-گفتم باز کن این درو...

-نمی خوام.. میام خودم برو... لطفا...

هنوز سعی در کنترل لرزش صدایم دارم. اما شکستم در مخفی کردن گریه ام، باعث شدت اشک هایم شده... از این همه عجز و ناتوانی خسته ام...

ضربه ای قوی تر از قبلی ها روی در می زند:

-نمی تونم برم... چرا نمی فهمی؟ آخرین باری که یه زن این همه مدت مونده تو حموم بعدش من با یه جنازه رو به رو شدم... بیا بیرون...

-نگران چی هستی آخه؟ نترس من اگه این همه دل داشتم خیلی وقت پیش باید این کارو می کردم... همه عالمو آدم قرار نیست که مثل هم احمق باشن... روش آدم تو خودزنی متفاوته

...یکی مثل مهتاب دستشو میذاره رو غیر قابل جبران ترین گزینه ...یکیم مثل منِ احمق
خودشو اسیر رابطه ای می کنه که نه ته داره نه سر... فقط سر تا پا درده و حقارت... پس نگران
نباش و

دست از سر من بردار و برو... چرا نمی ری اونجایی که الان باید باشی؟ حتما باز باید یکی از
اون برادرای قلچماق ریحانه بزنی منو ناکار کنی که یادت بمونه کی کجا باشی؟ چرا دست از
سرم بر نمی داری آخه؟ چرا نمی ذاری به درد خودم بمیرم؟ اصلا نمی خوام پیام بیرون... برو
پی کارت دست از سرم بردار دیگه...

بعد هم دو دستم را جلوی دهانم می گیرم و با تمام توان سعی می کنم بیشتر از این خودم را
در مقابل چشمش حال به هم زن جلوه ندهم. اما دست خودم نیست... چند وقتی ست که حال
غریبی دارم...

بدنم با تمام وجود مرا به سمت تخت هدایت می کند.

اما می دانم علاوه بی خوابی دیشب و خستگی ای که به تن دارم، حالا حالاها خبری از خواب
نیست.

چند وقتی ست که حالا حالاها خبری از خواب نمی شود وقتی سر به بالین می گذارم. تا از
خستگی رو به احتضار نیفتم خواب سراغی از چشم هایم نمی گیرد.

نتیجه جمع این اجتناب و گرایش های تنم، نشستن بی هدف روی تخت می شود.

لباسی در کار نیست. و تازه یادم افتاده که باید قبل از بی گذار به آب زدن فکری به حال پوشش تن سرمایه می کردم.

خدا را شکر می کنم که خانه به مدد سیستم گرمایی پیشرفته زودتر از چیزی که انتظارش را داشته ام گرم شده. وگرنه حسابی باید از خجالت خودم با لعن و نفرین در می آمدم. درست یادم نیست از کی اهل دوش هر روزه شدم. چرا اهل آب و تلف کردن عمرم در حمام... اما می دانم که از محدود راه هایی بود که برای فرار انتخاب می کردم... حالا هم من بودم و یک دست لباس استفاده شده و مسافرت بی برنامه و بی آمادگی ای که آمده بودیم...

با توجه به تن صدایم و کلماتی که با این تن از دهان پرتاب شده، انتظار حداقل یکی دو ساعت تنهایی را دارم. اما هنوز چند دقیقه هم از نشستن روی تخت نگذشته که کمیل وارد اتاق می شود.

سر به زیریم را حفظ می کنم. دلیلش فریادهایی نیست که زده ام، دلم شکسته. دیدنش را نمی خواهم. پاهایش در معرض دیدم هستند که جلوی در متوقف شده و جلو نمی آیند.

-اومدم بیرون... نگران نباش... برو بیرون می خوام یکم تنها باشم... بهش احتیاج دارم...

کمی نگاهم می کند. بعد هم بدون عقب گرد از اتاق بیرون می رود. صورتم را میان دست هایم پنهان می کنم. دیگر گریه نمی کنم... در اصل دیگر اشکی نمانده...

خیلی زود برمی گردد. مطمئن بودم که بر می گردد.

مطمئنم که امشب هم یک لحظه هم مجال تنهایی به من نخواهد داد.

حال غریب و ترسیده ای دارد، اما دلگیریم خیلی مجال

فکر کردن به احوال او را به من نمی دهد. دست هایم را می گیرد و از جلوی صورتم کنار می کشد. چهار زانو رو به رویم، روی زمین نشسته.

-خسته نشدی از این همه گریه؟

لبم را با زبان تر می کنم. نمی گویم "خیلی..." وقتی دستش به سمت بشقاب کنارش می رود، متوجه پنبه و بتادین می شوم. با حوصله کمی پنبه برمی دارد و خونابه ای را که تا وسط ساق پایم رفته پاک می کند.

زخم دیروز آنقدر زیر آب مانده بود که خشکی ملایم

رویش کنده و دوباره به خونریزی افتاده. انقدر به خونریزی اش بی توجهی کرده بودم که عیارغم امید بچه گانه ام برای تمام شدن همه خون بدنم، زخم بیچاره از خونریزی افتاده بود. حالا خونابه به شدت کمرنگش توجه او را جلب کرده بود. کمی بتادین روی تکه دیگری از پنبه می ریزد.

زخم کوچک را زیادی بزرگ کرده... مثل تپش های قلبم، مثل دردهای همیشگی ام، مثل جمله ای که از سر استیصال به سینا گفته بودم...

-منم خیلی خسته ام... خیلی ترنم...

موهای آشفته و سیاهی که خیلی بیشتر از زمان آراستگی دلبری را بلدند، گواه خوبی برای این خستگی ست... هرچند که او هم مثل من منظورش خستگی تن نباشد. می دانم او هم روحش خسته شده.

-درد می کنه؟

-نه...

انگشتش را روی زخم می گذارد و چهره من جمع می شود. لبخند دردناکی می زند:

-خودزنی تو شکل سکوت... شکل هیچوقت گله نکردن...

شکل تو خودت ریختن همه چیز تا وقتی منفجر شی...

پاهایم را به هم چسبانده ام

-خودزنی منم شکل حرص و جوش زیاده... باور کن خودم بیشتر از همه از این همه جوشی

بودم اذیت میشم...

-خسته شدم از این همه اشتباه غیر قابل جبران...

خسته شدم از این همه گره تو هم تو هم... خسته شدم از زندگی ای که ساختم... دیگه حس

می کنم حتی مشاورم نمی تونه کمک کنه... اولدورم بلودورم منو نگاه نکن... همین روزاست

که بزنه به سرم... این روزا خیلی خوب مهتابو درک می کنم... اگه اندازه من خسته بوده باشه،
احتمالا به خودش حق می داده که فکر بقیه رو

نکنه... لابد پیش خودش گفته لااقل دیگه از صدقه سر منو اشتباهام مدام توعذاب دستو پا نمی
زنن...

حرف هایش دلم را ریش می کنند. نمی توانم نسبت به

اینکه روزی به از بین برن خودش فکر کند بیخیال باشم. او هنوز جان من اندر جان است. من
رفتن را انتخاب کرده ام، نه برای اینکه او دیگر عزیز نیست. اصلا خیلی عزیزتر از قبل است و
دقیقا دلیل فرار من همین است. اینکه می دانم هر روز که بیشتر در این رابطه بمانم سرسپرده
تر می شوم. بی اختیارتر... می دانم روزی از مقاومت خسته می شوم و بالاخره تن به بردگی می
دهم و تمام حیثیت خودم را به عنوان یک انسان آزاد به باد...

من عشقی را که میان من و مادرم است را نمی پسندم.

عشقی که جبر و همخونی برایمان آورده. دختر و مادری که جز مادر و دختر بودن، بهانه
دیگری برای عاشق هم بودن ندارند. نمی خواهم باری دیگر عشقی دیگر را تبدیل به یک جبر
کنم.

دوست و همخانه ترنم ، همان زن مطلقه پریسا نام می گوید؛ دوست داشتن وقتی زیباست که
راهی برای اتمامش باشد. وقتی که بدانی به محض اراده می توانی بندهایش را از دست و پایت

باز کنی و بروی دنبال بدبختی هایت. می گوید؛ دوست داشتن از سر اجبار که دوست داشتن نیست. فلاکت محض است با ظاهری زیبا و فریبنده. بندی است به دور دست و پا. ترنم می گوید؛ تو کمیل را دوست داری چون راهی جز دوست داشتنش نداری. چون اولین و آخرین تجربه ات است. مزه دیگری زیر زبانت نرفته. راه فراری از کمیل نداری. اول و آخرت کمیل است. هم درد و هم درمانت کمیل است...

وقتی از رفتارهای کمیل می گویم، می گوید؛ اوهم به درد تو مبتلاست. می گوید؛ بیماریت واگیر داشته. شما

در یک خانه به هم مبتلا شده اید، نه عاشق... می گوید شما راهی جز عاشق هم شدن ندارید. همه این ها را گفته اند؛ چون من ازشان کمک خواسته ام تا دل زبان نفهمم را متقاعد کنند که رفتن و نماندن درست ترین انتخاب است...

-حالم خوب نیست... حالم با هیچ چی خوب نمیشه...

حس می کنم زخمای خودم و زخمایی که به بقیه زدم هیچ وقت خوب نمیشن... حس می کنم دیگه هیچ وقت کمیل گذشته نمی شم... کمیلی که کم پیش میومد احساس بیچارگی کنه... کمیلی که می تونست از هر کاری که می کنه لذت ببره...

پوزخند می زند:

-می دونی؟ به روز عاشق حضور ریحانه بودم... مدام دنبال بهانه بودم خودمو بهش برسونم...
کلم اونقدر داغ بود که حتی نتونستم تا عروسی صبر کنم... برای همینم

دختر بیچاره نتونست بر خلاف نفرتی که بعضی وقتا تو چشمش می بینم ازم جدا شه... برای
همینم هر روز داریم از هم سیر می شیم... من فهمیدم لیاقتشو ندارم...

خودم به اندازه کافی اون دلیل بزرگی که باید می بودم تا کنارم بمونه نیستم... اون فهمیده به
کل از پایه و اساس اشتباه انتخاب کرده... داریم تلاشمونو می کنیم...

اون بدبختم دیگه کوتاه اومده... خیلی داره تلاش می کنه زندگی رو سر پا نگه داریم... اما
تعارف که نداریم...

ما با روی واقعی هم رو به رو شدیم... با شیطان درون هم آشنا شدیم... من از چشم هر دومون
افتادم... نمی تونه از ته دل محبت کنه... دلش با دلم یکی نیست... از سر اجبار باهام حرف
میزنه و زندگی می کنه انگار... این زندگی دیگه زندگی نمی شه... چند وقت پیش برای اولین
بار تو مدت زندگیمون خودش اومد سراغم...

حس خیزی گونه اش عجیب ترین اتفاق دنیاست...

. اشک او...

-اون شب فهمیدم دیگه نمی تونم مثل قبل دوستش داشته باشم...یه روز فکر می کردم
مجنون تر از مجنونم و اگه یه روز بمیرم حتما از زور عشق و عاشقی خواهد بود... اما اون شب
فهمیدم عمر عاشقی خیلی کوتاهتر از چیزیه که فکر می کردم... خیلیم راحت از کف میره...
نمی دونم چی بود... دلم نیومد پشش بزدم... دلم نیومد بشکنمش... دلم نیومد بیشتر از این
حس بد بهش بدم...

همینجوریم به اندازه کافی احساس خیانت می کنه...

هیچ وقت باور نکرد که حضور تو از سر خیانت نبوده و فقط یه حماقت بوده... من برای خیانت
که

نیومدم سراغت... فکر می کردم دارم انتقام خواهرمو می گیرم... به خدا اون شب لحظه لحظش
برام درد بود ترنم... من آدمی نبودم که بتونم از حضور کسی جز زخم خوش باشم... اما اون
هیچ رقمه زیر بار نرفت که نرفت...

اسمشو گذاشت خیانت که خیانت... عمر خوشبختیمون به اندازه همون چند ماه اول نامزدیمون
بود... بعدش عمرمون رفت پای اینکه من بهش ثابت کنم اسم حضور

تو خیانت نیست و اون همه تلاشو کرد که حتی یه ذره ام حرفای منو درک نکنه... فقط گفت
منو به اندازه کافی دوست نداشتی که نتونستی اون شب به خاطر من

از اون دختر بگذری... اون شبم نمی دونم چی شد که ستم اومد... اما ذوقی برا حضورش
نداشتم... من

اون شب از سر وظیفه و دلسوزی حضورش و تحمل کردم و برای بار هزارم تو این چند وقت از خودم متنفر شدم... به خدا فقط برای اینکه بیشتر از این دینش به گردنم نباشه و فکر نکنه به خاطر حضور تو پشش می زنم، کنارش موندم... اولین بار فکر کردم شاید کدورت باعثش...
گفتم شاید این سردیا و تنشای اخیر باعثش... گفتم درست

میشه... گفتم ریحانه کوتاه اومده... اون میشه ریحانه قبل و من میشم کمیل قبل... اما نشد...
هر لحظه تو اون خونه منتظر بودم قلب و روح و تنم یکیشون منو بکشه سمتش... نکشید... اونم ریحانه قبل نبود... خیلی بهتر بود... هیچ وقت اون پیش قدم نبود... اما این اواخر مدام سعی می کنه رابطمونو درست کنه... اون سعی می

کنه و من هر بار که از سر وظیفه و دلسوزی همراهیش می کنم از خودم متنفر می شم... برای همینم تصمیم گرفتم ولش کنم تا بره دنبال زندگی ای که لیاقتشو داره...

اشک هایش انگار از آن خجالت اولیه در آمده اند که دیگر سعی در بند آمدن ندارند. بی مهابا و پشت هم نمی آیند، اما وقتی هوس باریدن می کنند، کسی سعی نمی کند مانعشان شود...
-من نتونستم عشقی رو که لیاقتشه بهش بدم...

زندگیشو نابود کردم... بهش گفتم طلاقش می دم مثل همیشه دیوونه شد... مثل همیشه زد و شکوند و پاره کرد... مثل همیشه نخواست بفهمه که برا خودش می گم بره... مثل همیشه فکر کرد به خاطر تو دارم طلاقش میدم... مثل تمام مدتی که مال من بود نخواست...

نخواست درک کنه منو... راستش بخوام عاقلانه نگاه کنم همیشه همین بودیم... همیشه من کوتاه میومدم تا ناراحت نشه... همیشه ظاهرا اولدورم بولدورم بودم، اما جلو ریحانه کوتاه میومدم تا قهر نکنه تا دلگیر نشه... اما این بار فرق می کنه... با کوتاه اومدن درست نمیشه... مطمئنم حتی اگه تو رو طلاق بدم دیگه مثل قبل نمی شیم... من حتی خودم به خودم رحم نکرده بودم... من به هر دو مون ظلم کردم... تازه می فهمم وقتی بهم می گفتن جفتتون آتیشین یه جا جمع بشین فقط خاکستر به جا میذارین یعنی چی... تازه می فهمم حاج حیدر وقتی گفت تو نیاز به یه جرعه آب داری یعنی چی... به من میگی تو حالت عادی هیچ وقت منو برای زندگیت انتخاب نمی کردی... نه نمی کردم... چون عقل نداشتم...

چون فکر می کردم عشق تنها چیزیه که برای زندگی لازمه... نمی دونستم خیلی چیزا هستن که اگه مهم تر از عشق نباشن کمتر نیستن... نمی دونستم آرامش و احترام به اندازه عشق لازمن... حتی لازمتر... من به جای

عقل، همیشه تعصب داشتم... جاه طلبی داشتم... منم منم داشتم... که اگه نداشتم تو برای من بهترین بودی... آروم و صبور و به قول حاجی یه جرعه آب... نمی دونم اگه این اتفاق نمی افتاد هیچ وقت باهات ملاقات می کردم یا نه، اما حالا که هستی... اگه بدونی چی هستی برام هیچ وقت نمی گی می خوام برم... نمی گی طلاقم بده... اگه بدونی فقط تو این خونه ترسام عقب میشینن منو از تنهاتر شدن نمی ترسونی... کنار تو تنها جاییه که کسی با نگاهش خطاهامو نمی کوبه تو سرم...

مرا یاد حرفی که به مادرم گفته بودم می اندازد..."

اونقدر باهام مدارا کرد که وقتی باهاش حرف می زدم تنها وقتی که لکنت ندارم و کلمه ها جون نمی کنن برا بیرون اومدن از دهنم"

-حاجیم که از این رو به اون رو شده کلا... حاج خانم که تا تنها می شیم مدام از تو می گه...
که باید هواتو داشته باشم... که مبادا علاقم به ریحانه باعث بشه با
توکج خلقی کنم و برات کم بذارم... همه... همه انگار یه تابلوی "تو یه عوضی هستی" رو
صورتشون زدن... الا

تو... الا تویی که بزرگترین ظلمو بهت کردم... لام تا کام از اون شب نمی گی... از گذشتت نمی
گی... حتی سعی نمی کنی یکم منو جذب خودت کنی که مبادا به ریحانه خیانت کرده باشی...
من نمی دونم چی بودی... چی کارا می کردی... چی دوست داشتی چی نه...
عقب میکشد. نگاهی دوباره به زخم

روی پایم می اندازد. از توی بشقاب چسب زخم را بر می دارد و روی زخم می زند...
دلم بیشتر از زانویم چسب زخم می خواهد. کسی این را نمی بیند...
-به من گفتمی به خاطر اون دارم طلاق می گیرم...

سرش پایین است. نگاهی که روی چسب زخم مانده را با درد می بندد...

-اونام روزی که فهمیدن حمله ام، مثل تو برخورد کردن... مگه من چی کار کردم؟ چه حرکتی از من دیدین که لایق این طور قضاوت می شم؟

-سیس...

-فرقی بین خودت و عموم و سینایی که می گفت عاشقمه اما باورم نکرد نداشتی...
با یک حرکت تند روی زانو می ایستد. و وادارم میکند نگاهم را بالا بگیرم،
که نگاهم چاره ای جز او نداشته باشد.

-نگو... این طوری نگو... به اندازه کافی احساس خطر می

کنم... فقط مدام می گی طلاق... حتی نمی دونم چون نمی تونی ببخشی میگی طلاق، یا چون دلت باهام نیست... بعد یه عوضی که از قضا نامزدتم بوده پیداش میشه که ادعای عاشقی کنه...
که بگه تو رو با خودش می بره... تنها منبع آرامش منو... می خواد دوست خوب و سنگ
صبورمو ازم بگیره... تنها چیزی که برام مونده
ترنم...

اشک هایش بند آمده اند...

-من از تو هیچ چی نمی دونم... هیچ چی... حرف نمی زنی... از خودت نمی گی ... از گذشتت
نمی گی... نمی دونم اعتقادات چیان... نمی دونم طرز فکر ت چیه... نمی دونم به چی ایمان
داری و رو چی اصرار... فقط می دونم این یارو اونقدر دوستت داره که بی توجه به هیکلامون تو
چشمم زل بزنه بگه می خواد تو رو ازم بگیره... بگه به خودتم بارها گفته عاشقته... و تو از این

بارها بی که اون می گه هیچ چی بهم نگفتی... بعد من اونو با خودم مقایسه می کنم... سابقه ای که داریم... اونی که مدام تو گوشت دوست دارم خونده و منی که همه چیز تو ازت گرفتم... عقل باشه قلب باشه منطق باشه هر چی باشه اونو انتخاب می کنه... حق داره که انتخاب کنه... من اینا رو می فهمم... منی که از عشقم به خاطر بی مهری دلزده شدم می فهمم حق داری عاشق یه آدم عاشق باشی... تو منو پس میزنی... تو از من می ترسی... هر بار میام کنارت به یه بهونه ای از من کناره می گیری... من همه حساب کتابای تا اینجای عمرم اشتباه از آب در اومده... من از خودمم رو دست خوردم... حق بده از تویی که هزار تا بهانه واسه نخواستنم داری بترسم... بعد من ازت می پرسم منو به خاطر اون نمی خوای بدون اینکه جواب بدی می ذاری میری می چپی تو اتاق؟ نمی فهمی چه حالیم؟ توأم نمی فهمی؟ تویی که هوو تو

میفهمی منو نمی فهمی؟ نمی فهمی چقدر تنهام؟ هان نمی فهمی چقدر بهت احتیاج دارم؟ نمی فهمی فقط تو آرومم می کنی؟ نمی فهمی؟ پس من چه غلطی کنم؟ چیکار کنم؟ من احمق از خودم خجالت می کشم که گاهی میگم مهتاب حق داشته دست به تیغ ببره...

می فهمی؟ از هیكلم خجالت می کشم... از فکرم از رفتارم... از همه وجود خودم خجالت می کشم... و تو تنها کسی هستی که بهم آرامش میدی و بی حرف می خوای منو بذاری بری؟ نمی فهمی اونوقت ممکنه منم احمق بشم؟

نفس عمیقی می کشم تا بتوانم بغض توی گلو و اشک نشسته در چشمم را پس بزنم... حال او از من هم خراب تر است. اشتباه او یک شهر ویرانه به جا گذاشته و به نظرم خودش خراب ترین ویرانه این شهر باشد... چه کسی می تواند این شهر ویران را دوباره آباد کند؟

-می فهمم...

-می فهمی؟ مطمئنی؟

-می فهمم... به خدا می فهمم...

مگر می شد نفهم؟ من از جنس درد بودم. مگر می شد هم جنسم را نفهم؟

توی صورتش، گریه ام را رها می

کنم... خدا باید به دادمان می رسید. همه مان درد بودیم. چه کسی قرار بود درمان شود؟

نزدیکم میشود دست بردار نیست. مثل دفعه قبل که می گفت ترس از دست دادنم را دارد،

ولع دارد از اینکه پشش میزنم ترسیده... سعی می کنم

مدارا کنم... من سعی می کنم تا او ترسش را پس بزند...

-پس اون دادخواست طلاق چیه که دیروز پستی آورده دم درخونمون بی معرفت؟

منتظر جواب نمی ماند. مرا یاد لحظه هایی که در آشپزخانه بودیم، می اندازد. لحظه هایی که

درنهایت ختم به بیهوشی من شد...

آن قدر هم را آزار داده ایم که بدانیم کدام کار را نباید بکنیم تا از دیوانگی طرف مقابل

جلوگیری کنیم. مثلا من می دانم که اگر الان کنار بکشم او را به مرز جنون خواهم رساند. حال

بدش آن قدر هویدا ست که کنار تمام کم سنی و بی تجربگی ام بدانم این محبت هایش که

رنگ و لعاب گله دارند، بیشتر نقش داروی

اعصاب را برایش بازی می کنند، تا اینکه بویی از مهر و محبت برده باشند. او می خواهد
حضورم را بودنم را باور کند.

بالاخره حضورش جدی تر میشود

. ترس نشسته در وجودش

را منتقل می کنند. او را خیلی خوب می فهمم... من هم نگرانم. گفته ام رفتن می خواهم.
احضاریه دادگاه به دستش رسیده. اما دلم ماندن می خواهد و عقل و منطقم دستش را گرفته
اند و کشان کشان قصد بردنش را دارند.

خودش را کنار می کشد. من هم ترسیده ام. منتها من

با سکوت و در خود فرو رفتن با این ترس کنار می آیم و

او با داد و قال

صورتش را به سختی عقب می کشد. می دانم که نگران تکرار اتفاق های قبلی ست. اما هنوز
حسش را می بینم. آرام نشده هیچ، کلافه تر هم شده...

. چطور بگویم

حتی اگر بگویم رفتن می خواهم، حتی اگر احضاریه دادگاه میان مشت هایت باشد، باز هم
دوستت دارم؟

—من...

آبی های جلا گرفته از اشکش را توی نگاهم ثابت نگه داشته. نمی گوید "تو چی". با چشم هایش انتظار را به جانم می ریزد. می خواهم بگویم دوستت دارم. حتی اگر در موردم ناجوانمردانه قضاوت کرده باشی، حتی اگر بر تنم تاخته باشی، حتی اگر سینا یک عمر توی گوشم "دوستت دارم" خوانده باشد، من تو را دوست دارم.

اما زبانی که همه عمر در قصور به سر برده، چطور می تواند در بیان چنین چیز خطیر و عجیبی قاصر نباشد؟ لاجرم تمام دوستت دارم هایی را که می دانم داغش را بر دل هر دومان خواهم گذاشت و یک عمر برایش حسرت خواهم خورد و نوحه خواهم کرد، را از روی زبان به روی لب هایم منتقل می کنم. و خودم را به او نزدیک میکنم.

شوکه شده. حق دارد. تر نمی که تمام مدت از زیر نگاه های مهربان و نوازشگرش فرار کرده، درست فردای روزی که از داد احضاریه طلاقش پرده برداری شده، برای اولین بار جرات بروز احساساتش را به خودش داده.

. وقتش است

"دوستت دارم" را لب بزخم تا تمام قاعده های جهان را بر هم بزنم. تا ناممکن ها را ممکن کنم. تا دو دو تا را جوابی جز چهار تا باشم. اما... هیچ... هیچ نمی گویم

انقدر در حضورش آرام می مانم تا بالاخره اوهم آرامشش را پیدا کند .

. تا او یادش برود که باید

بابت احضاریه طلاق که به دستش رسیده و احتمالاً بیشتر حال بد دیروزش را مدیون آن بوده،

داد و بیداد

کند.

احضاریه دادگاه به دستش رسیده. نمی دانم خودم دقیقا چه حسی دارم. اما او لبریز از حس
پسزده شدن است بی شک...

او هن. ز هم محتاط است ولی من دیگر این را نمیخواهم

-نرو...

مقصر ما هر که بود، برایم مهم نیست. می خواهم او بداند حتی اگر دیو ترین پلید زندگیم
باشد، باز هم کسی را به او ترجیح نداده ام و اگر می روم برای خودم می روم. می خواهم به
خودم ثابت کنم چیزی که بین ما بود، نه وابستگی و نه بیچارگی، که یک عشق غلط بود... می
خواهم از پس این عشق غلط بر بیایم...

پلیور مشکی رنگ به تنم زار می زند و موهای بلند ماسک نخورده و پر از گره در اطرافم رها
هستند.

***** نگاهش دور

صورتتم می گردد:

-خوبی؟

حساب تعداد دفعاتی که این سوال را پرسیده از دستم در رفته. هر بار "خوبم" گفته ام، در صورتی که در تعلیق کامل به سر می برم و خودم هم نمی دانم خوبم یا بد... در اصل نمی دانم که باید خوب باشم یا نه...

دستم را بالا می آورم و سر پنجه هایم را به سمت صورتش که نه اسم ته ریش می گیرند و نه ریش کامل، می برم.

آستین بزرگ پلیور سر می خورد و ساعد سفیدم توجه آبی های او را از چشم هایم می گیرد:
-خیلی سفیدی...

-دوستم بهم میگه شیر برنج... میگه زمونه سفید پوستاسر اومده و همه خودشونو رنگ میکنن...

-اولا اشتباه کرده، به نظرم هیچم شیر برنج نیستی... دوما دوستت احتمالا یه ذره ام از زیبایی طبیعی چیزی نمی دونه...سوما احتمالا خودش سیاه پوسته بهت حودیس شده...

از نظر ترنم من بودم که حس زیبایی شناختی، حتی برای ذره ای و محض دلخوشی توی وجودم به ودیعه گذاشته نشده بود. از نظر او نسبت به ظاهر و زیبایی ام بی اهمیت بودم. معتقد بود رنگ زمینه پوستم بعد از یک سولاریوم حرفه ای می توانست یک نتیجه فوق العاده داشته باشد و در ترکیب با موهای سیاه لختم یک خانم زیبا تحویل جامعه بدهد که دهان مذکر جماعت، حالا از هر قشری را باز بگذارد. این در صورتی بود که وقتی

پا به خانه حاج حیدر می گذاشتم، من و موهای همیشه حالت دارم، و لاک هایی که در انتخاب رنگشان وسواس

بیمار گونه ای داشتم، برای خودمان خدای مد و فشن حساب می شدیم...

شانه ای بالا می اندازم:

-نمی دونم... شاید... شاید نه... اما رنگ پوست خودش خیلی قشنگه...

-من از رنگ پوستت خوشم میاد...

به موهایم زل میزند:

-از رنگ موهایم خوشم میاد...

هیچ وقت به هیچ زنی جز ریحانه توجه نکرده بودم...

من از نووجونیم درگیر ریحانه بودم... نمی دونستم یه زن با پوست روشن و مو و ابروی مشکی

تا این حد میتونه جذاب باشه... شاید اگه از اول به خودم فرصت شناخت آدمای بیشتر و می

دادم، به اینجا نمی رسیدیم...

احتمالا برگه احضاریه ای که حالا می

دانم در دست اوست، مرا جری کرده که بی فکر این چنین مهر و محبتم را به او بروز بدهم.

در سکوت حرکاتم را تماشا می کند. موهای نیمه بلند صورتش او را کمی تا قسمتی شلخته و

نامرتب نشان

می دهد. همین قیافه در هم و برهم را هم چشم هایم حلوا حلوا می کنند. من هم هیچ وقت فرصت نداشته ام به تیپ مورد علاقه مرد محبوبم فکر کنم.

برای من مرد، سینا تعریف شده بود و از آنجایی که علاقه ای در کار نبود، تیپ مورد علاقه ای هم وجود نداشت. مرد رو به رویی هم اجباری بود، اما خال مه رویان کجا و حال محرومان کجا... سینای بینوا خودش را می کشت تا به چشمم بیاید و حاصلش می شد تهوع بیشتر من، و اما او را هر طور که می دیدم همان طور می خواستم. شاید تیپ مورد علاقه ای وجود نداشت و هر وقت عشق می آمد همه تیپ های نشسته روی وجود طرف مقابلت خواستنی می شد. احتمالا دچار سندرمی چیزی بودم... شاید باید دچار سندرم بز و علف شیرین و این جور چیزها شویم تا زیبایی را درک کنیم.

هر چه که هست این تصویرها را باید برای روزهای بی او بی ذخیره کنم.

-بیخشید باشه؟

متعجب نگاهش می کنم و او توضیح می دهد:

-یهویی بود... واقعا نمی خواستم اینجا و بدون هیچی باشه... نباید این همه یهویی می شد... دوست داشتم برات شاعرانه تر بشه... هر چند خودت زیادی دلبری کردی، اما دوست داشتم اونقدر برات خاطره انگیزش کنم که برای همیشه خاطره های بد تو دور بریزم... اما حالا حتی سر و وضع درست حساییم نداشتیم... هر چند اینطوریم کم دلبری نمی کنی...

می خندم و او مرا به خودش نزدیک میکند...

-مطمئن باشم خوبی؟ دوریم از شهر ...

-چقدر می پرسی؟ خوبم... اینقدرام که تو فکر می کنی مردنی نیستم... اینقدر نگران نباش...

همش حالمو می پرسی حس می کنم تو نظرت خیلی فکستیم...

-تو جای من بودی چه می کردی؟ نه آب و دون درست حسابی داری، نه اهل گفتن درداتی،

ازم می ترسی، گذشته هنوز یادته...

تازگی ها می فهمیدم که نه تنها نوع حرف زدنم، بلکه کلماتم هم جسورتر شده اند و راحت تر شده بودم.

داشتم می رفتم که شبیه آدم های نرمال و با جرات شوم. شاید اگر با او می ماندم می توانستم

خیلی از جنبه های دیگر وجودیم را کشف کنم. شاید هم این جسارت تازه کشف شده، تاثیر

همنشینی بیشترم با ترنم و دوست مطلقه اش بود. شاید هم تاثیر تصمیمی که گرفته بودم...

شرایط مجبورم کرده بود، تصمیم های خطرناک برای زندگی بگیرم. شاید طلاق برای دوست

ترنم خطرناک نبود، شاید برای بیشتر آدم های دنیا یک اتفاق عادی و روتین بود، اما برای منی

که حرف زدنم هم با لرزش همراه بود، یک بیگ بنگ (به معنای انفجار بزرگ... یک نظریه که

به اعتقاد عده ای باعث شکل گرفتن جهان و تولد آن شده) برای زندگی حساب می شد.

همین بیگ بنگ هم می طلبد کمی از ترنمی که حاصل دسترنج

مامان، عمو، و حتی بابایی که در هشت سالگی ترکم کرده بود، فاصله بگیرم.

- برای چی اون همه گریه کردی؟ سرم را پایین می اندازم:

- نمی دونم... چیز عجیبی نیست... به قول خودت من اشکم همیشه لب مشکمه... لوس شدم شاید... از بعد رفتن بابا هیچ وقت هیچ کس ناز منو نکشیده... وقتی تو باهام مهربونی می کنی لوس میشم... وقتی اینقدر نگرانی، اینقدر می پرسی از خودم بدم میاد...
- دست خودم نیست... خیلی جاها بهت آسیب زدم... هر چند بیشترش ناخواسته بوده... می ترسم بازم اتفاق

بیفته... توام که قربونت برم هر چی سایلنتی، همون قدرم یه دنده ای... غذا بخور، گشتم نیست... لباس پوش، سردم نیست...
- من سرما مییم...

- میدونم... کلی گفتم... این آخریا بیشتر از چند قاشق غذا نمی خوری... در حالی که خودت گفتمی قبلا خیلی چاق تر از اینا بودی... احساس عذاب می کنم... من تقریبا تو رو نابود کردم...
چه کسی می توانست در شرایط من باشد و غذا بخورد؟ منی که بی خبر از همه کس اقدام به طلاق کرده بودم و منتظر بودم تا احضاریه به دست او برسد... از شدت

استرس برخورد او و دنیای جدیدی که پیش رویم بود، راه گلویم مسدود و اعصابم ضعیف شده بود.

با هر بهانه ای زیر گریه می زدم تا کمی تخلیه روانی و از جنون خودم جلوگیری کنم. برای من کم چیزی نبود.

دنیای بعد از طلاق برای من می توانست خیلی عجیب تر از سرزمین عجایب آلیس باشد.
تمام مدتی که پیش هم بودیم، سعی کرده

بودم خودخواه، قوی، و فراموشکار باشم. هر بار که ریحانه آمده بود، با پشت دست به سینه اش زده بودم. هر بار که آن شب کذایی رخ نموده بود، دل به "اینجا باش"" بامن باش" های کمیل داده بودم. هر بار فکر آینده آمده بود، به توصیه کمیل پناه برده بودم و فکر قبل و بعد زندگی را کنار گذاشته بودم. همه سعیم را کرده بودم

چون یک زن عادی و خوشبخت از نوازش ها و تسلط مردانه همسرم بهره ببرم...

برده بودم، اما در نهایت، درست وقتی او در حمام را بسته بود، ریحانه و آن شب، و آینده، و هزاران حس ناشناخته دیگر آمده بودند تا من اشک هایم را رها کنم.

آن قدر بلند که او خیلی زود از حمام بیرون آمده بود و با نگرانی حالم را پرسیده بود. و من فقط

گفته بودم "خوبم". گفته بود "پس چته". گفته بودم "هیچ چی نگو یه لحظه"... و در حضور او و اشک های خودم به خواب رفته بودم.

صدایش نامم را نوازش کرده بود. دستش به مدد صدایش آمد تا بیدار شوم. چشم اول به تاریکی نصفه و نیمه و بعد هم به او افتاد که روی تخت نبود. کنار منی درست لبه تخت قرار داشتم زانو زده بود:

-بلند شو یه چیزی بخور... می ترسم ضعف کنی...

با هدایت دستش بلند شدم. وقتی نزدیکم شده بود تا کمکم کند، بوی شامپویی را که خودم هم از آن استفاده کرده بودم، حس کردم.

حالا پلیور او توی تن من پیکر غول آسای او را به رخ می کشید ، به آشپزخانه رفتیم.

گفت که لباس هایم را توی ماشین انداخته. اما خودش علاوه بوی شامپویی که می داد، همان رکابی و شلوار قبلی را به تن داشت. نپرسیدم غذای خانگی از کجا آمده. فقط نیمی از آن را تقریبا بلعیدم. واقعا مسئله ای قرار نبود تاثیری نه توی حال و نه در سرنوشتم

داشته باشد، نیازی به خرج کردن انرژی و کلمات

نداشت...

وحالا روی تخت نشسته بودیم و ماگ های بزرگ چایی مان در حال سرد شدن بود...

-بمون..تمام عمر لوست می کنم... قول میدم...

-قرار شد فکر قبل و بعد و نکنیم...

-دست خودم نیست... ترس رفتنت داره می کشه منو...

چشم از بازوی پرو پیماناش گرفتم و به نگاهش دادم. در آن لحظه اگر می گفتند ترس را ترسیم کن، نگاه او را تصویر می کردم.

درخت ها را هنوز خزان نزده... بیشتر پاییزی اند. هنوز

تک و توک برگ های زرد و خشکشان را مصرانه حفظ کرده اند. نمی خواهند تن به اجبار زمستان بدهند. مرا یاد احوال خودم و کمیل می اندازند. شاید آن ها هم مثل ما می دانند که آخر این مسیر از دست دادن است، اما ناباور و مذبوحانه تلاش می کنند.

مثل من که مذبوحانه تلاش کردم عشق را جایگزین تمام نداشته هایم بکنم و با لذت تماشای آبی هایی که با یک نگاه، دلم را برده بودند، شکم غرورم را سیر کنم، مغزم را مجبور به فراموشی و حواس دلی را که شکسته بود، پرت... مثل کمیل. کمیلی که می گوید؛ "می دانم میان همین سکوت و سر به زیریت بالاخره حرف خودت را به کرسی خواهی نشاند"، اما با تمام توان در برابر خواسته ام مقاومت می کند. می گوید؛ نمی توانم رهایت کنم. می گوید؛ اگر بروی زندگیم به خالی ترین نحو ممکن پوچ می شود. می گوید؛ این روزها تمام انگیزه ام برای بیدار شدن ها خوابیدن های هر روز و هر شبم، نوکری تو را کردن است. هر چه می گویم نر است، توی کتتش نمی رود که گاو نرا را نمی شود دوشید. نمی فهمد که نوکر و جبران نمی خواهم. شاید هم می فهمد و همان دوست نداشتنی بودن من برای او، این امکان را می دهد که به خودش بیشتر از من فکر کند. او نمی خواهد سنگ صبورش را رها کند...

-هوا سرده... داره برف می باره... چشمای شوهرت لوچ شد اونقدر زیر ابهت حاجی چشم به در دوخت تا حاج خانمش تشریف بیاره...

چیزی نگفتم... چشم های عصبی و سرزنشگر مجتبی را از قلم انداخته بود.

-محض اطلاعات گفتم البته. معلومه که نیازی نیست به روی خودت بیاری...

لب هایم بی اختیار به لبخندی می آیند، تا من خشکی پوستشان را حس کنم.

-مجتبی می خواد با چشاش بخوره منو...

-اوپس... نگرفته بودمش امشب قیمه داشتیم واسه

شام...

چهره ام را جمع می کنم و با مشت ضربه ای به بازویش می زنم:

-۵-...

-والا که حق داره... منم اگه بودم، بدتر از اینا باهات رفتار می کردم... اینم که الان باهات میگم

می خندم، واسه این نیست که عین خیالم نیست... واسه اینه که می دونم سر این موضوع چقدر

عذاب کشیدی و خود کمیل تا خوردی زدت... نمی خوام منم مثل اون دو تا طردت کنم بری

معتاد شی بیفتی گوشه جوبا... اصلا از زنداداش کارتن خواب خوشم نمیاد...

می خندم و ضربه ام را تکرار می کنم. مچم را می گیرد و کمی فشار می دهد. نه آنقدر که

دردم بیاید. فقط در حدی که سرم بالا برود و نگاهم جدیت نگاهش را ببیند...

-جدی میگم... ازت شکیم... به کمیل ترسیدی، به مجتبی ترسیدی، به من می گفتی... می دونی

که بعد

اون پرونده خرابی که با داداشم برا خودمون ساختیم، آخرین چیزی که می خوام بر خلاف میل

تو رفتار

کردنه... مطمئن باش کار احمقانه نمی کردم... شاید با یه هشدار من و تهدیدم، هیچ وقت کار به دو شب بازداشت داداشم نمی کشید...

-حق داری...

-به منم نه، به علی، به حاجیم می گفتی... ترنم این همه مرد دوروبرتن به یه کدومون نگفتی...
اگه اتفاق بدتری می افتاد چی؟ اگه واقعا ورت می داشت می بردت کجا باید دنبالت می گشتیم...

سر به زیر می اندازم. حق داشتند. آنقدر حق داشتند که برای اولین بار نگاه شماتت بار حاج حیدر را هم مهمان

شده بودم. می گفت ناراحت بازداشتی پسرش نیست، اینکه صبر می کنم تا مشکلات را در حادترین وضعیتشان با بقیه در میان بگذارم، افتضاح ترن اخلاق ممکن است.

-معذرت می خوام...

-معذرت می خوام؟ به کدومون ما بدهکار شدی؟ یه وقتایی دست از افکار فمینیستی و من می تونم اتون بردارین... بعضی کارا واقعا بین مردا راحت تر حل میشه... اگر قرار بود حرفاتو بفهمه همون بار اول کوتاه میومد... وقتی نیومد باید میومدی سراغ یکی از ما تا با زبون خودش باهاش حرف بزیم...

او اولین نفری بود که در جریانش گذاشته بودم، وقتی بعد از دو هفته از زد و خورد کمیل و سینا، او را با بینی بانداژ شده اش کنار یک مامور، دم در خانه دیدیم...

-حالا چرا نمیای تو؟

-همینجوری... اومدم هوا بخورم... از زور شرمندگی نمی دونم اون تو باید چی کار کنم... از وقتی اومدم همش دردرس بودم براتون...

سر به زیر می اندازم. قسمتی از اعصاب به هم ریخته این خانواده یکی از چیزهایی ست که با رفتن من شاید ترمیم شود. مقصرش من نیستم، این را می دانم، اما چه چیزی باعث می شود وقتی کاری از دستم برمی آید انجامش ندهم. حالا به هر نیتی... وقتی می توانم با یک تیر چندین هدف را نشانه بروم، چرا نه؟

سنگینی نگاهش را از بالای سرم حس می کنم. دستش زیر چانه ام می نشیند و سرم را بالا می آورد:

-داری چرت و پرت میگی... دو شب شوهرتو ندیدی دچار تب و هذیون شدی... اونی که شرمندست ماییم تا قیامت...

خشت اولمان کج بود و تا اینجا کج آمده بود. تا ابدالدهر هم کج می رفت. رابطه ای که بر پایه دین و بدهی و شرمندگی استوار باشد، هیچ رقمه دلخواه آدمی نمی شود. مدام روی مدار بدهی و طلب استوار است. دلنشین نمی شود. خیال آدم را راحت نمی کند. ته دل آدم مدام نگران است. نگران حس بدی که ممکن است ته دل طرفت وجود داشته باشد... این را من هر روز و هر روز در رابطه ام با کمیل و با این خانواده تجربه می کردم.

-داریم جدا می شیم...

نگاهم را به سر انگشت های دست هایم داداه ام، تا نینم حالات چهره اش را... صدایی نیامد.
چند دقیقه ای را با خودمان خلوت کردیم.

-خیلی وقت بود از بی تاییا و حرفات بوی رفتن میاد... هنوز هم نگاهش نمی کنم. سنگینی نگاه او را هم حس نمی کنم. رو به جلو خم شده و آرنج هایش را روی زانو گذاشته. سرش پایین است.

-نکن...

-خیلی سعی کردم... نشد... همیشه... حالم خوب نیست...

این رفتنو به خودم مدیونم...

-چرا؟ چرا حالت خوب همیشه... ما هممون داریم سعی می کنیم که تو خوب باشی... چیه که نمیذاره خوب شی؟

-دارم میبینم... دارم تلاش تک تکتونو میبینم... اما همیشه طاها...

-باهات بد رفتاری نمیکنه... اینو مطمئنم... از اون چشمای منتظری که از وقتی اومدی حیاط، دوخته شده به در مطمئنم...

-نمیکنه... خیلی خوبه... خیلی... همش داره جبران می کنه... موضوع دقیقا همینه... آدم وقتی یکی رو دوست داره، نیاز داره که دوست داشته بشه... اینکه مدام بهم بدهکاره، اینکه فقط از

سر دین با طلاقمون مخالفت می کنه، اینکه می ترسه من بی تجربه و زخم خورده رو تو این جامعه گرگ پرور، گرگا بخورن چیزی نیست که دلمو آروم کنه...

تلخ می خندد...

-به چی می خندی؟

-مطمئن بودم دوشش داری...

ابروهایم به هم نزدیک می شوند. از کجا به این نتیجه رسیدنش را کمی با تاخیر می فهمم. خودم را لو داده ام. مثل خودش رو به جلو خم می شوم. آرنج روی زانو می گذارم و صورتم را میان دست هایم قایم می کنم. قرار نبود کسی این موضوع را بفهمد اما حالا همه عالم با خبر بودند... ترنم، مجتبی، سینا، حالا هم طاها...

-بهش نمیگی مگه نه؟

عصبی و تند تنش را بالا می کشد و صاف می شود:

-چرا ترنم؟ چرا نباید بدونه... حقشه بدونه زنش دوستش داره... حقشه تو این هاگیر واگیر بدبختیاش یکم حالش خوب بشه...

-دارم بهت میگم خودشو مدیون من میدونه... این موضوع اذیتم میکنه... نمی خوام با فهمیدن این موضوع شونه هاش اونقدر سنگین بشه که شماهام نتونید راضیش کنید...

-چی؟

در همان حالت سرم را به سمتش می چرخانم.

-تومی خوای ما راضیش کنیم طلاق بده...

-باور کنید این بهترین کاریه که می تونید در حق من بکنید... البته گفتن این موضوع به

خانوادت هم به عهده

توئه...

-چی باعث شده فکر کنی من تا این حد می تونم کمکت کنم؟ دستای خودم داره می لرزه،

چطوری برم به حاجیم و حاج خانمم بگم لونه بچتون داره از هم می پاشه؟

-لونه کمیل نمی پاشه... تکلیفش معلوم میشه... از این پا درهوايي بیرون میاد... اگه من نباشم

برای درست کردن زندگی واقعیش تلاش میکنه... بیا قبول کنیم وجود من باعث میشه اونقدری

که باید، برای زندگیش با ریحانه مایه نذاره...

-می خواد از اون جدا بشه...

-داره بهش ظلم میکنه... ریحانه داره خودشو به در و دیوار میزنه که زندگیشو حفظ کنه... حق

نداره غرور هر

دومونو با یه روش اشتباه خرد کنه... اون گیج شده...

نمیدونه داره چی کار میکنه... وجود من گیجش کرده...

-ترنم میفهمی چی میگي؟ ولی این اتفاق خیلی ترسناک تر از اونیه که از دور به نظر میاد... تا حالا اینقدر اسم طلاق به نظرم حال به هم زن نیومده بود...

نمیتونم باور کنم برادرم داره درگیرش میشه...

-تا اینجا خیلی اتفاقا افتاده که هممون تصورشو نمی کردیم... هوو بودن و هوو داشتتم به اندازه همین طلاق ترسناکه... من کی بارو می کردم که هوو بشم و هوو داشته باشم؟ اونم تو بیست سالگی... تو هیچ تصور کرده بودی که برادرت یه روزی دوتا زن داشته باشه؟ تا کی قراره تو این وضعیت بمونیم؟ باید که تموم بشه...

کلافه هر دو دستش را به صورتش می کشد:

-چی بگم، که حق داری؟ اما بهم حق بده موضع طلاق داداشم برام عذاب آور باشه...

صاف می نشینم:

-منم دارم عذاب می کشم...

نگاهم می کند. دستش را دور شانه ام می اندازد. مرا به خودش می چسباند:

-می دونم...

فشار دستش بیشتر می شود، و اه می کشد:

-می دونم...

باز هم فشار دستش را بیشتر می کند و پوف می کند:

-می دونم...

-کافی نیست...

-من همون اول بهت قول دادم که کنار تو باشم...

-سر قولت بمون...

-می مونم...

-راضیش کن...

-می کنم... اما دلم نمی خواد...

-خیلی وقته کارایی می کنم که یا دلم نمی خواد یا

عقلم...

-باید سخت بوده باشه...

-خیلی سخت...

دقایق طولانی ست که کمیل پشت پنجره تماشایمان می کند.

کلید در قفل خانه حاج حیدر می اندازم. همه اهالی این خانه برای خودشان یک کلید داشتند.

من هم یکی از

اعضای این خانواده بودم. حاج خانم دوست نداشت وقتی خانه نیست، یا مشغول نماز است و یا هر دلیل دیگری بچه هایش از در این خانه مایوس برگردند. برای همین هم همیشه یک کلید یدک توی جیبش داشت که بهشان بدهد.

حاج حیدر تماس گرفته بود و خواسته بود برای چهارمین شب متوالی مهمان خانه اش باشیم. می دانستم دلیل این تقاضایش چیست. حدسش سخت نبود.. بی شک طاها قضیه دادخواستم را در خانه مطرح کرده بود.

شب قبل را هم در خانه حاج حیدر صبح کرده بودیم.

مکالمه و در اصل درد و دلم با طاها زمانی به سر رسید، که صدای خداحافظی مجتبی را از حاج حیدر و همسرش شنیدم. اصرار داشت که مانع بدرقه آن ها

شود. مدام بابت وضعیت پیش آمده عذرخواهی می کرد و از پذیراییشان تشکر.

طاها بلند شد و خودش را به آن ها رساند، تا وظیفه بدرقه طاها را به عهده بگیرد و من از ترس تویخ های برادرم که می دانستم در حضور طاها ابائی از آن ندارد، همان جا با او خداحافظی مختصری کردم و به خیال اینکه ما هم بار و بندیلمان را خواهیم بست به داخل خانه برگشتم، اما از حاج خانم شنیدم که کمیل خسته بوده و برای خواب به اتاقش رفته. وقتی خودم را به اتاقش رساندم، خواب بود... شاید هم خودش را به خواب زده بود...

دلگیری اش را حس می کردم. از فردای روزی که از سفر خوب و کوتاهمان برگشته بودیم، مدام در حال تجربه کشمکش و بگو مگو بودیم. نه اینکه داد و هوار کنیم، یا من بیشتر از قبل حرف زده باشم، به همان

روش قبل با هم در کشمکش بودیم. مَـصْر بود که طلاقم ندهد، و من مصر بودم که این زندگی را ترک کنم. برای همین هم به این نتیجه رسیده بودم، که راضی کردنش را به عهده خانواده اش بگذارم... احتمالا بابت ساعتی که بعد از دو روز جدایی و بی خبری از احوالش در حیاط و کنار طاها گذارنده بودم، دلگیر بود که رو به دیوار و پشت به در خوابیده بودم... رویش را کشیدم و موی آمده روی پیشانی اش را بدون لمس پوستش کنار زدم... قبل از اینکه دستم را پس بکشم و قصد رفتن، مانعم شد:

-داری زیادی بی معرفت بازی در میاری... هنوز زنی

...

خواستم دلیل فرارم را توضیح دهم، که انگشت اشاره اش روی لبم نشست : -هیچی نگو... ساکت شدم... حتی چشمش را باز نکرده بود. اولین بار بود که رفتاری شبیه به قهر نشان می داد. یک اولین بار ملایم اما سخت... عادت کرده بودم نازم را بکشد... نزدیک ورودی که می شوم از صدای جنجال جاری در خانه لحظه ای مکث می کنم. صدای طاها را تشخیص می دهم. و صدای کمیل را... کلماتشان اما نامفهوم بودند.

با دستی لرزان و آهسته دستگیره را پایین دادم و وارد خانه شدم. آنقدر هول کرده بودم که وقتی لنگه نیم بوت

اسپرت‌م، برای در آمدن از پایم سرسختی به خرج داد، بیخیالش شدم...

آنقدر ترسیده، و آنقدر انگشت‌هایم درگیر ضعف بودند، که حتی نیم بوت اسپرت هم بر من چیره شد، و در نهایت این منم که شکست را در این نبرد نابرابر پذیرفتم، و در حالی خودم را به نزدیکی سر و صدا

رساندم که یک لنگه از کفش کنار جاکفشی رها شده و دیگری تق و لق توی پایم است و گاهی بندهایش که زیر پایم می‌رفتند باعث سکندری خوردنم می‌شدند.

هر بار کمیل را میان تنشی دیده بودم، با خودم فکر کرده بودم، فقط طاها آنقدر قدرت دارد که بتواند از پس او بریاید. اما حالا برایم حیرت آور است که طاها و کمیل اینطور صدایشان را برای هم بالا برده باشند. حتی

در وهم و خیال هم، روبه رویی این دو برادر ممکن و قابل تحمل نبود...

-مرتیکه چیزی که دهنتم می‌گه رو گوشت می‌شنوه؟ می‌فهمی داری چی بلغور می‌کنی؟

-اره می‌شنوه... خوبم می‌شنوه... بهم بگو چی بهت میرسه از اینکه من زمو طلاق بدم؟

-چی قراره برسه؟ نمیبینی زندگی از چشماتش رفته؟ نمیبینی داره ذره ذره آب میشه؟

-واسه همین اونقدر تو گوشش خوندی؟ زن من کجا اهل این ادا اصولا بود؟ اینقدر با تو نشست و برخاست کرد که نتیجتش شده احضاریه دادگاه واسه من... و گرنه

ترنم بی دست و پا تر از اونه که تا دادخواست دادن رفته باشه... کی اینقدر نامرد و بیشعور شدی که چشمت بره پی زندگی برادرت؟

تمام این مدت صدای نفس نفس ها و تقلاهایشان را به وضوح می شنوم. گاهی صدای افتادن چیزی و صدای التماس های مادرشان برای سوا شدن... و من تکیه ام را به دیواری که ورودی خانه قدیمی را از هال و پذیراییش جدا می کند داده ام.

دستم کنار پاهایم آویزان است و نفسم جان می کند تا برود و بیاید.

-کمیل مریض شدی... به خدا مریض شدی... تو خودت خودتو مریض کردی...

-کدوم مریضی؟ مگه کور باشم که نفهمم دور و برم چه خبره... که نیبم مدام داری زیر گوشش میخونی...

دختره همش عنق و بداخلاقه... تو خودشه... مگه اینکه تو باشی... جایی که تو هستی چشاشم میخنده... ترنمی که همیشه گاردش رو من اونقدر بسته ست که باید جون بکنم تا نزدیکش شم، با تو اونقدر مچ و راحتی که مدام دوروبرشی مدام دستت دور شونشه صداشم در نییاد...

عرق سردی که پشت لبم نشست و نفس هایی که کم کم صدا دار می شوند، به نظرم آفرین دارند. از من انتظار می رفت در چنین موقعیتی نقش زمین شوم و فارغ از مکان و زمان... اما الان وقت این حرف ها نبود.

شاید شنیدن این جمله ها می توانستند کمی این رفتن را برایم سبک کنند. دو گوش دارم و نیازی به بیشتر از

این نبود تا قرض بگیرم، همین دو گوش را تا جای ممکن باز و تیز کرده ام تا حتی یک "واو" را جا نیفتد...

-می ترسی... جرات رک حرف زدن نداریا، اما ته دلت خودتم میدونی یه جواهر افتاده تو دستت که لیاقتشو نداری... بلد نیستی حالشو خوب کنی... برای همین هر کی از راه میرسه، و دوروبر زتنه انگار فندک زیر تو می گیره... اونقدر احمقی اونقدر احمقی که بعد این همه سال اگه به من شک داری، نمیتونی باور کنی ترنم اهل این کثافتایی که تو میگی نیست... اصلا میدونی چیه؟ آره... درست فکر کردی... تو ترسوویی بذار من رک باشم... آره چشمم دنبال زتنه... می خوامش... منتظرم طلاقش بدی رو هوا بزمنش...

تحمل این یکی حتی از عهده قوی ترین و بی خیال ترین زنان عالم هم خارج است... جان دادن در این

لحظه نه روا، که واجب است... اما من تنها سر می خورم و روی زمین می نشینم. همه یک جور دیوانه واری تیشه برداشته به جان ریشه من افتاده اند. طاهای همیشه عاقل و صبوری که دیده بودم چرا؟ من به او گفته بودم که بدون رضایت برادرش دادخواست داده ام.

نمی دانست این جمله های از سر عصبانیت چه می تواند بر سر افکار به قول خودش مریض برادرش بیاورد؟ قرار بود او را راضی کند نه اینکه هر دو ما را نابود...

-چی دارید میگوید به هم؟ اینا چیه من از دهن بچه هام می شنوم؟

صدای ضربه هایی که احتمالا بر سر ران میزند، در میان بلبشو دو برادر قابل تشخیص است.

صدایش پر است از هق هق هایی خشک و نفس هایی بریده... کاش حداقل

فکر توان ته کشیده مادرشان را می کردند و این حرف ها را به هم نمی زدند...

-این بچه های مردم با زندگی بچه های من چه کردن؟ بچه های من باید برا یه زن اینطوری به

جون هم بیفتن؟ چی کار کرده اون ور پریده که هر دو تون اینطوری دیونه شدین؟ زده به

سرتون؟ طاها تو سر سفره کی نون خوردی که اینکارا رو بکنی؟ کمیل دختر مردم چه ارزشی

داره که

تو بخوای این حرفا رو ببندی به برادرت؟ وقتی سعی می کنم با بی صداترین حالت ممکن در

ورودی را باز کنم، حتی قطره ای اشک روی صورتم نیست. دیگر صدایی نمی شنوم. در گوش

هایم را بسته ام. نیازی به شنیدن بیشتر نیست...

در حیاط را که میبندم، لنگه کفش رها شده در کنار جا کفشی توی دستم آویزان است. عرض

چند ثانیه چنان بزرگ و متحول شده ام که بتوانم تن لرزان خودم را بغل بزنم و از این خانه

بیرون ببرم. بدون حتی قطره ای اشک که توجه همسایه های این خانه را جلب کند.

توی کوچه خم می شوم و لنگه کفش را دوباره پا می

کنم. بابت درنیامدن دیگری خدا را شکر می کنم. بند هر دو را محکم میبندم. مقصد مشخص

نیست، اما میدانم باید راه طولانی باشد، تا وقت کنم تک تک اطلاعاتی که را که در عرض کمتر

از چند دقیقه وارد مغز و قلبم شده، پردازش کنم. شاید برای این نیت ویتترین مغازه ها، اعتیاد، شاید هم وسواس تازه ای که دچارش شده ام مناسب باشد. ویتترین ها شب ها خیلی جذاب تر و زیبا هستند...

تمام چیزهایی که نیاز داشتم را شنیده ام. آن قدر شنیده ام که بفهمم زندگی و این دنیا خیلی واقعی تر از چیزی ست که در میان انیمیشن های دخترانه و رمان های عاشقانه یافته ام. دیگر نگران وعده ای که به حاج حیدر داده ام و قرار نیست بر آن وفادار بمانم، نباشم. دنیا پر است از وعده های وفا نشده، یکی هم وعده من...

تا اینجا تلاش کرده ام شبیه آدم هایی که دیده ام و مرا آزرده اند نباشم، اما حالا دیگر میدانم هم رنگ جماعت نشدن، شدنی نیست. اصلا دست خود آدم نیست. همه محکوم به هم رنگی هستیم. شبیه هم بودن. بی وفا بودن. اهل شکستن...

راستی! راست می گفت کمیل انگار... این خانواده بر خلاف ظاهر فریبا و دوست داشتنی اش، از دورن همون درختی بود که خودش را خورده و امروز فرداست که فرو بریزد. اصلا شاید آن روز منظور کمیل از باقی پنهان

های جاری در میان این آجرها همین افکار شومی بوده که در سرش جریان داشته...

کمیل از کی اینقدر مریض شده بود؟ فرارهای من او را

اینطور مریض کرده، یا فوکوس خودش روی گذشته و اشتباهاتش؟ سهم من در این فوکوس ها چقدر است؟ منی که فکر می کردم وقتی سکوت می کنم و از سر کوفت لحظه به لحظه

دوری، کلی به او لطف کرده ام... منی که بابت خانم بودنم مدام در حال ستایش شدن بودم... شاید اگر روزی هزار بار خودم را تخلیه روانی کرده بودم، نتیجه کمتر از این مخرب می بود. سکوتی که جار و جنجال های ریحانه را بیشتر از چیزی که باید، به چشم آورده بود، اما انگار روش او در کنار آمدن، بهتر از من بوده... حداقل همسرش را مشکوک و

بدبین نکرده بود. حداقل کمیل باور داشت که همه هم و غم ریحانه سر و کله زدن با اوست.... اما اگر اسلوب ریحانه درست بود، پس چرا او هم

همچون من با از دست دادن دست به یقه بود؟ اگر هر دو غلط رفته بودیم، درست کدام بود؟ طها با خودش چه فکری کرد که آن حرف را زد؟ به خیال خودش داشت به ما کمک می کرد، یا مرا از معدود آدم های قابل اعتماد زندگیم ناامید؟ اصلا فکر کرد و حرف زد؟ فکر اینکه دیگر هرگز برادرش آن آدم سابق نمی شود و به عالم و آدم بدبین؟ اینکه کسی نخواهد توانست باور او را عوض کند و هرگز باور نخواهد کرد که این وضعیت تنها حاصل عصبانیت های لحظه ایست؟ حال مرا چه کسی باید خوب می کرد؟ منی که به طها تکیه کرده بودم. به اندازه مجتبی او را باور کرده

بودم. اصلا واقعا آن سوال ها از سر عصبانیت بود؟ اگر نبود هانای زیبای دلربا این وسط چه می گفت؟

این دوبرادر را چه می شد؟ مگر نه اینکه تا دیروز دو تان بودند و یک روح؟ مگر نه اینکه طاها کاری کرده بود که به ارادتش به کمیل ایمان مطلق داشتم؟ مگر چه گفته و چه شنیده بودند که وقتی من رسیدم آن جمله ها را شنیدم؟

اصلا چرا من رسیده بودم؟ آن هم درست در اوج به هم تاختنشان... نمی شد خدا زمانبندیش را طوری برنامه ریزی کند که من بعد این جنجال برسم؟ مثلا پایم در گودال آبی فرو برود و پیچ بخورد؟ یا اتوبوس بیشتر از همیشه توی ترافیک طبماند؟ اصلا موتور یا ماشینی به من بزند؟

چیزی که تا به امروز تجربه کرده ام چه بوده و چیزی که حالا تجربه می کنم چیست؟ قبلا با جنون و تنهایی دست و پنجه نرم کرده بودم؟ اگر آری، پس حال الانم را چه بنامم؟ اگر حال الانم مرگ و جنون است، چرا حس می رکنم چیزی که در گذشته تجربه کرده ام، هم توانایی گرفتن جانم را داشته؟ چرا نه در گذشته و نه امروز نمُرُدم؟ مگر آدمی با این توانایی محدود چقدر تاب دارد که هر بلایی را از سر می گذرانند، تازه میفهمد که آنقدرها هم که فکر می کرده؛ بحران را تجربه نکرده، و منتظر می ماند تا با بلای بعدی جان به جان آفرین تسلیم کند، و باز هم با بلای بعدی این اتفاق نیفتد...

به گمانم طاها درست کنار آیفون تصویری ایستاده بود که فشردن زنگ توسط من و شنیده شدن صدای مبهوت او همزمان شد...

-ترنم!؟

در باز شد. هنوز به نیمه حیات نرسیده بودم که در

ورودی خانه باز شد و کمیل به سان تیر در رفته از چله کمان خودش را به من رساند:

-کجایی تو؟

ایستادم و چهره سرخ و رگِ سبزِ همیشه متورمِ گردنش را تماشا کردم. او هم مرا تماشا می کرد. یاد روزی که مجتبی بعد از مدت ها برگشته بود، افتادم. آن شب هم دیر کرده بودم. آن شب هم صورت کمیل سرخ بود. اما...

اضطرابی که آن روز تجربه می کردم و مرا تا مرز سخته می برد، کجا و مرزی که امروز روی آن ایستاده بودم کجا؟

او هم مرا تماشا می کرد. چهره ای را که برای اولین بار در طول زندگیم حتی یک قطره اشک به خودش ندیده بود، علاوه بر اینکه پوست اندازی سختی را پشت سر گذاشته بود...

-با توأم! کجا بودی تا این وقت شب؟

حتی خودم هم بدون اینکه چهره خودم را ببینم، می توانستم میزان سرما و یاس نشسته در نگاهم را ببینم.

او اما آنقدر درگیر ترس و نگرانی های خودش است، که نمی تواند ببیند تا چه حد مرا دچار یخبندان کرده...

-یکم قدم زدم...

-این چه اخلاقیه تو داری؟ نه تلفن جواب میدی نه نگران نگرانیای هیچ بنی بشری میشی؟

درستش این بود که بروم و برنگردم. حداقل امشب را...

درست ترش هم این بود که یک گوشه از شدت گریه

ضعف کرده باشم. اما در کمال حیرتِ حتی خودم، اینجا بودم. عیار غم اینکه می توانستم به این خانه برنگردم و این توییخ ها را نشنوم. برگشته بودم. باید از یک جایی شروع می کردم. شاید هم تمام...

-هر کی یه اخلاقی داره دیگه...

گر می گیرد از بی تفاوتیِ مستتر در لحن و کلماتم.... اما میبینم که تلاش می کند خوددار باشد. کاش می فهمید خودداری در همه حال واجب است. نه فقط در برابر منی که خودش را بدهکارم می دانست...

-یعنی چی هر کی یه اخلاقی داره؟ زمستونه... ده شبه...

می دونی بیرون موندن چقدر خطرناکه؟

بی حوصله ام و قصد گذاشتن و گذاشتن می کنم.

درست که پوست انداخته ام و قرار مدارهایی با خودم گذشته ام. اما خودم را که عوض نکرده ام. ترنم توسری خور همیشگی را نفروخته ام و یک ترنم شکست ناپذیرِ قهرمان که نخریده ام. من همان ترنم الکنم، با تصمیم های جدید. همان ترنم با دلپواسی های همیشگی...

ترجیح می دهم انرژی را ذخیره کنم. چند ساعتِ سخت در پیش دارم. چند ساعتی که نه قرار است کوه جا به جا کنم و نه ناممکن ها را ممکن. فقط قرار است کمی شبیه آدم های نرمال رفتار کنم.

قدمی را که به راست برداشته ام، با قدمی به چپ جبران و راهم را سد می کند. سرم را بالا می آورم. با اخم نگاهم می کند:

-چی شده؟

بالاخره فهمیده یک مرگیم هست. صبورانه نگاهی به آبی های باریک شده اش می اندازم. و صبورانه تر سر تکان می دهم:

-چی شده؟

--دارم باهات حرف می زنم، راهتو می کشی میری؟ ساعت ده شب اومدی خونه، به چیزیم طلب داری؟ فکرم هزار راه رفت... تا برادرای ریحانه زنگ زدم سراغتو گرفتم، تهددید نموند بارشون نکرده باشم...

بدون اینکه صورتم خیس شود، خون گریه می کنم برای خودم. چه کرده ام با خودم، که باید بابت چند ساعت باید بدهکار باشم؟

-فقط چهار ساعت دیر کردم... فقط چهار ساعت... برای چهار ساعت توبیخم می کنی؟ چرا؟
چهار ساعت چیزیه

در برابر یک سال و نیم گذشته و همه سال های بعد از اینم که تباه شده؟

نه اینکه فریاد زده باشم. یا لحنم تند بوده باشد. یا حتی چشم هایم تبدیل به شمشیری بـُـران... فقط حرف زده ام.

مثل همیشه، کمی کشدار و با تاخیر... مثل همیشه لرزان... اما حرف زده ام. اما برای همین اندک تغییر هم چشم هایش به طرز واضحی گرد می شوند، بازویم را می گیرد و با بهت نامم را می خواند.

شاید آخرین باری که قطره ای آب گلویم را تر کرده، سال های پیش بوده، که چنین برهوتی در گلویم بلوا کرده. اما به طرز عجیبی خوشحالم. هیچ بغضی در گلویم نیست. یک گلوی خشک، بدون هیچ انسداد و هسته هلویی... باید این چند ساعت بی گریه را جشن بگیرم.

نگاهی به بازوی اسیرم و پنجه بزرگش می اندازم. هنوز هم دستش بزرگ و دوست داشتنی ست. هنوز هم... اما چیزی در من سر جایش نیست. نمی دانم چه، اما یک چیزی از من کم شده... باید سرفرصت بنشینم و بگردم و پیدایش کنم.

-شاید از نظر تو اونقدر بی دست و پا باشم که برای انجام دادن عادی ترین کارایی که هر آدمی می تونه انجامش بده، باید یکی بشینه زیر پام... اونقدرم احمق باشم که با هر وعده سر خرمنی گول بخورم و به طرفم بگم آره تو راست میگی و راهی دادگاه خانواده شم...

البته حق داری که اینطور فکر کنی... بالاخره من همون دختریم که خیلی راحت گولش زدی و کشوندیش تو این خونه... بعدم خیلی راحت همه زندگیشو تو چند دقیقه نیست کردی بدون اینکه کوچکترین کاری ازش بر بیاد... ولی باور کن منم از بلاهایی که سرم میاد درس عبرت

می گیرم... مثلاً به خودی ترین آدمام دیگه اعتماد نمی کنم... موقع رد شدن از خیابون دقت می کنم که برادر ریحانه بهم نزنه... و هزار تا چیز دیگه که

تو این یه سال و نیم یاد گرفتم... اونقدر یاد گرفتم که تو خیابونایی که هنوز توشون تردد هست، بتونم گلیم خودمو از آب بکشم...

نفسی را که به خاطر طولانی، و نه غرا حرف زدن، تنگ شده، تازه می کنم و دست روی سینه می گذارم تا هم مانع بیرون افتادن قلبم از سینه شوم و هم او مطمئن شود که آدم فضایی ها، ترنم همیشه بی دست و پای او را نبرده و یک ترنم پاچه پاره را جایگزینش نکرده اند. دستش را که از بازویم کنده و کنار تنش آویزان می شود، نگاه می کنم و او را با رنگ پریده و نگاه ترسیده اش توی حیاط جا می گذارم...

با سری افتاده به حاج خانم و حاج آقا سلام می کنم. در همان حال هم جواب نگرانی ها و احوالپرسی شان را به مختصرترین حالت ممکن می دهم. جو خانه به شدت سرد و سنگین است، و این یعنی احتمالاً حاج حیدر هم در جریان اتفاقات ساعاتی پیش قرار گرفته...

اخم ندارم، اما دست خودم نیست که عضلات صورتم خوش رو نیستند و از دمای هوا و تحت تاثیر زمستان قلبم مچاله شده است. در جواب پرسش ها و جمله هایی که همه حاکی از نگرانی و کنجکاوی اند، تنها معذرت خواهی می کنم.

حتی پاهایم هم با این جمع همیشه مهربان غریبه شده اند و مسیر مبل ها را نابلدند. دست هایم برای باز کردن شالگردن از دور گردنم نمی روند و اشتیاقی برای کندن پالتوی گلبهی رنگ ندارم...

-چی رو ببخشیم مادر؟ فقط نگرانت شدیم... چرا نمی شینی حالا؟

صدایش خیلی کم گرفته، اما خیلی واضح به چشمم می آید، و بهانه ای می شود برای پژواک جملاتی که چند ساعت پیش شنیده ام.

با این حرف، چون مهمانی که منتظر تعارف میزباننش بوده، به طرف مبل ها می روم. سنگینی نگاه ها، همچون همان مهمان دقایق قبل سست و پایم را به اسارت می گیرد. با ناخن هایم مشغول می شوم.

حاج حیدر صدایم می کند. نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم برای شروع جنگِ نفس گیرم با لکنت خودم و نارضایتی این جمع، آماده شوم.

صدای باز شدن در می آید و بلافاصله باد سردی فرصت طلبانه خودش را داخل خانه می اندازد و باعث لرزم می شود. نه انگار که ساعت ها توی همین هوا پرسه زده ام.

در که بسته می شود، از آنجایی که روی نزدیک ترین مبل به در ورودی نشسته ام و احتمالاً از آنجایی که نبض کمیل بی نهایت تند است، و به مدد باد فرصت طلب، بوی عطر تند و تیز کمیل بلافاصله بعد از بسته شدن در توی بینی ام می نشیند.

حواسِ پرت شده ام باعث می شود تا دوباره بشنوم:

-با توام دخترم! حواست کجاست؟ چی شده؟ داری نگرانمون می کنی...

صدای کمیل را از همان دم در می شنوم و سرم را بلند می کنم. تکیه اش را به در داده و دست ها را پشت تنش روی دستگیره در جا گذاشته:

-عصر اومده خونه برگشته...

جرات نمی کنم نگاهم را از صورت او بکَـنم... نه اینکه احساس گناه و تقصیر کنم، فقط خیلی علاقه ای به دیدن بُـهت، بعد ترس و عذاب وجدان و احتمالاً بعد هم رنگ پریده صورت کسی ندارم... آنقدر این اواخر من و احساس و همه وجودم تحت الشعاع عذاب وجدان ها، احساس دین و گناه ها قرار گرفته ایم که از هر حسی شبیه به این ها باعث تهوع می شوند. آنقدر که اگر بتوانم، تصمیم دارم تا مدت ها خودم هم به سراغش بروم. به نظرم بهتر باشد تا اطلاع ثانوی مرتکب هیچ قتل و جنایت و اختلاسی نشوم، چون پروسه اش ناقص می ماند با جای خالی عذاب وجدان...

-ترنم من...

نمی دانم چند دقیقه گذشته تا طاها بتواند خودش را جمع و جور کند، اما من اگر بودم، نیاز به هفته ها شاید هم ماه ها زمان داشتم تا بتوانم جلوی چشم طرف مقابلم نگاه کنم. سرعت عملش ستودنی ست... شاید ربطی به نوع ورزشش داشته باشد، که خودش برایم توضیح داده؛ نیاز به عمل های سریع و عکس العمل های سریع تر دارد...

رو به حاج حیدر می کنم:

-قرار نبود پیام اینجا... می خواستم برم خونه و تو تنهایی خودم و چهار دیواری خودم، خودمو بخورم... اما قسمت این بود که شما زنگ بزنین بهم تا من امروزم پیام تو این خونه و حرفایی رو بشنوم که باعث بشه

بفهمم هر کی بیشتر از خودش به بقیه فکر کنه، حقشه که زیر دست و پا و قضاوت دیگران نیست و نابود بشه...

-ترنم داری اشتباه می کنی... یه لحظه...

نفس تازه می کنم و دوباره نه توجهم و نه فرصت را به او نمی دهم:

-احتمالا خواستین پیام که باهام حرف بزنین... شاید بخواید یادم بیارید که چه قولی بهتون دادم، اما بذارید من بابت اینکه نمی تونم سرقولم بمونم، ازتون معذرت خواهی کنم... بیشتر از این دیگه نمی تونم...

-اگه فرصت ندی از خودشون دفاع کنن که توأم میشی مثل تموم اونایی که بهت فرصت دفاع ندادن...

انگار حرف از دل جمع حاضر زده، که کسی صدایش در نمی آید و من فرصت فکر کردن، حداقل به اندازه چند ثانیه پیدا می کنم... کمی هم از حاج حیدر دلخور می شوم. اما ته دلم حق را به او می دهم... روزی هم کسانی خودشون را محق می دانستند و مرا نشنیدند...

-نه... این حرفا ربطی به چیزایی که شنیدم ندارن... نه اینکه ناراحت نباشم... اون یه مسئله جداسه... اما واقعا به نظر خودم چیزایی بودن که لازم بود بشنوم... نمی دونم چرا گفته شدن،

اما منو یکم از عالم بچگی و صورتی خودم دور کردن... الان واقعا موضوع اون حرفا نیستن...
موضوع اینه بتونم یکم آرامش داشته باشم...

بر خلاف چیزی که فکر می کرده ام، غرا و کوبنده حرف زدن، فقط در گرو یک تصمیم نیست... خیلی زود حرف ها و افکارم را گم می کنم. ساکت می شوم تا با جمله بعدی که توسط کسی جز من گفته خواهد شد، بخشی از افکارم را بازیابی کنم.

-آرامشت تو طلاق گرفتته؟

این را کمیل می گوید... کمی سکوت می کنم... کمی

فکر...

-آرامش هیچ کس توی طلاق نیست... آرامش تو آرامش داشتته... تو مشخص بودن تکلیف...
منم می خوام تکلیفم مشخص باشه...

دهان باز می کند تا چیزی بگوید، اما من دوباره رو می کنم به حاج حیدر... اصلا من امشب
آمده بودم تا با حاج حیدر حرف بزنم...

-منظورم از تکلیف توقعم برای طلاق ریحانه نیست... شاید بچه باشم... شاید دست و پا
چلفتی... و قطعا احمق... اما واقعا اونقدر عوضی نیستم که بخوام با بیرون کردن زنی از زندگی
خودش آرامش پیدا کنم... برای همینم نمی گم که چقدر حالم بد میشه از اینکه یه هفته یه زن
منتظر باشم و یه هفته یه زن شوهر دار...

چون راه حلش می شه طلاق ریحانه که قبل از این که من اسم طلاقو بیارم، کمیل درموردش گفته بوده... برای همین می خوام فقط حرف خودم باشه... روزی که بهتون قول دادم تا وقتی شما صلاح ندونستید طلاق نگیرم، برای این بود که خودم می خواستم بمونم و شما بهونشو بهم دادین... جا نداشتم... خانواده نداشتم...

دست و پا نداشتم... کاری بلد نبودم... هنوزم همونم... اما یکم بزرگتر... یکم عاقلتر... اینکه یکی رو برا این چیزا

بخوای نامردیه... استفاده ابزاریه... همون کاری که من با شما و شما با من کردیم... شما منو خواستید چون می دونستید آب ریحانه و کمیل تو یه جوب نخواهد رفت...

کمیل منو می خواد چون یه خونه پر از آرامشو سکوتو بی سرزنشم... این کار قشنگی نیست... اگه تو یه سال اینقدر منو نا امید کرده، حتما تو زمان طولانی تر آدمو نابود می کنه... من آدمیم که هیچ وقت خانوادم منو به خاطر خودم و اونطور که بودم، دوستم نداشتم... برای همینم نسبت بهشون اونقدر پوچ و خالیم که فکر نمی کنم هیچ وقت بشه درستش کرد... اگه تو این زندگی بمونم فقط به این خاطر که یه یدکی به جای ریحانه باشم، یا یه سنگ صبور، یا هر چیز دیگه ای نابودی شم... مطمئنم یه روز کم میارم... ده سال دیگه، بیست سال دیگه... نمی دونم اما یه روز دچار همین خلاء ای می شم که نسبت به خانواده خودم هستم... احتمالا

بعد از حرفای من تلاش می کنید که منو از این فکر در بیارید، اما واقعیت اینه... اینکه من نه از سر انتخاب و نه به عنوان همسر وارد این زندگی نشدم... من تاوان یه اشتباه بودم... این

وحشتناکه... اینکه حس اطرافیانت به تو قبل از هر چیزی، احساس دین و عذاب وجدان باشه... تا به جایی قابل تحمله... حتی اولاش قشنگه... اما به مرور زمان حس سربار بودن و دوست نداشتنی بودن به آدم می ده... خیلی فکر کردم... خیلی... فکر کنم بهتره تنها باشم تا اینکه بعد به مدت پر بشم از حس تنهایی... نمی دونم می تونم منظورمو برسونم یا نه... اما این تصمیمیه که گرفتم... نمی خوام تا آخر عمرم تاوان به اشتباه باشم...

-طلاق به اتفاقه بین دونفر... تو تنهایی داری برای هر دو مون تصمیم می گیری و از من توقع داری بی چون و چرا بگم چشم... چرا نمی فهمی؟ این جدایی رو نمی خوام... چرا فقط به خودت فکر می کنی؟

سرم با تاخیر بالا می آید و بعد از نگاهی با طمانینه به چهره حاج حیدر، متوجه می شوم که او هم به اندازه کمیل مشتاق شنیدن پاسخ این سوال است.

نگاهم را از حاج حیدر می کَاشم:

-حق ندارم این کارو بکنم؟ اونم تو زمان و مکانی که هر کسی به خودش فکر می کنه؟ وقتی همه اولویتشون پاره های تن خودشونه، چطور توقع داری من هوای خودمو نداشته باشم؟ هر چقدرم تنها باشی، دوروبرت پر از آدمایی که به موقعش حاضرن جوشونم فدات کنن... من کی رو دارم جز خودم؟ من دارم سعی می کنم از خودم مراقبت کنم... من نگران خودمم تو سی و چهل سالگی که قراره به زن افسرده بی هدف منتظر باشم...

به علاوه مگه این همون کاری نیست که تو کردی؟ تو اونقدر رو خودت و آتیشی که داشت دلتو خاکستر می کرد، فکر کردی، که حتی فکر نکردی اینی که رو به رومه خواهر کسیه که دنبالشم، نه خودش... یعنی من الان بیشتر از اون موقع تو خودبینم؟ از همه اینام که

بگذریم، از نظر من اونی که داره خودخواهانه رفتار می کنه تویی... این تویی که یکه و تنها نشستی و فکر کردی و تصمیم گرفتی... به این نتیجه رسیدی که باید ریحانه رو طلاق بدی، چون اینکه نگه داشتنش وقتی که مهری ازش به دلت نمونده، ظلمه به اون... می خوام منو نگه داری، که به قول خودت تا عمر داری، نوکریمو کنی... اصلا هم دوست نداری بفهمی که من نوکر نمی خوام... هیچ زنی نوکر نمی خواد... زنا عشق می خوان، احترام از صمیم قلب و از سر لیاقت می خوان... نه سر تسلیم از صدقه سر حس دین... نمی خوام بفهمی ریحانه رفتن نمی خواد... طلاق نمی خواد... طرز فکرش هر چی که هست، بهش کار ندارم، وقتی خودت میگی داره برای این زندگی تلاش می کنه، حالا به هر دلیلی، می خواد که بمونه... نمی خواد جدا شه... اینا اونقدر واضحن که نشه ندیدشون... ورود من به این زندگی، یه بار حس شکستو به اون زن تحمیل کرد... یه بار دیگه بعد این همه خفتی که به جون خرید و اومد تو خونت سهمش نیست... حقش نیست... چه فرقی می کنه اعتقاد و فکر تو چی باشه... خب اینکه کسی بدون عشق و از سر بدهکاری تحملت کنه، برای من و تو زور داره، برای اون نه... از دید اون موضوع یه چیز دیگه ست...

کسی چیزی نمی گوید. احتمالاً کسی از این جمع، از این زاویه به ماجرای ریحانه نگاه نکرده بود.

از نگاه کمیل فرار نمی‌کنم... او هم نگاهش را معطوف چیز دیگری نمی‌کند. با نگاهی باریک تمام حواسش را به من داده... و قلب من هنوز یک در میان می‌زند.

یکی برای او و یکی برای خودم... بعد از این با قلب خائنی که مزدور او و نگاه آبی و تخسش شده و هرگز به طور کامل مطیع من نخواهد شد چه باید بکنم؟ این قلب تا دنیا دنیاست، برای من نسیم خواهد زد...

همان طور توی نگاهش، فارغ از نگاه‌های غیری که روی ماست می‌گویم:

- بعضی اشتباه‌ها هر چقدرم که بعدشون پشیمون باشی جبران نمیشن... چیزایی مثل قتل، مثل کاری تو که با ما دو تا زن کردی... تو ما رو کشتی... یه جایی ولی دم می‌گذره و به آرامش خودش فکر میکنه... یه جایی نمی‌تونه بگذره... کمیل تو حق اینکه چیزی بخوای رو از دست دادی... اون نمی‌خواد بگذره... به نظرم کمترین کاری که می‌تونن بکنن اینه که به خواسته هامون تن بدی... ریحانه می‌خواد بمونه... اونقدر مدیونشی که بمونی و مثل اون برای ساختن یه زندگی تازه تلاش کنی... این که گذشته رو هر طور که شده فراموش کنی، رو بهش مدیونی... اینکارو بکن... شده از سر دین برایش یه زندگی خوب بساز...

نگاهم را پایین می‌اندازم تا مبادا دوگانگی درون مغز و قلبم از توی نگاهم مشخص باشد. سر انشگت‌هایم را به هم می‌سابم:

- من می‌خوام برم... درست طبق چیزی که گفتی، منم از اون دسته از آدم‌ها که دلسوزی رو به عشق ترجیح نمیدن... من اگه عاشق باشم، و نخوانم اون عشقو دفن می‌کنم... من اگه عاشقم

نباشن و بمونم میمیرم... پس میخوام که برم... خودت میگی ظلمه که ریحانه رو دوست نداشته باشی و باهاش بمونی... چرا فکر می کنی در مورد من موضوع فرق داره؟ منم مثل ریحانه آدمم...

حالا نه به خوشگلی اون، نه به تند و تیزی اون... شاید یکم تنهاتر... اما منم همون خدایی خلق کرده که ریحانه رو... کاری که در حق اون ظلمه در حق منم ظلمه... خودت بارها گفتی دوستم نداری... اگه جبرانیم باید اتفاق بیفته برای اونم باید بیفته... خب ما

هر کدوممون روش خودمونو داریم... با ننگه داشتن منی که علاقه ای بهم نداری، و بارها کردن اون در صورتی که می خواد بمونه یه بار دیگه به ما ظلم نکن...

لب لرزانم را زیر دندان می کشم تا ثابت نگهش دارم.

وقتی حس می کنم دیگه حرفی نمانده، از جا بلند می شوم. فکر می کردم بیشتر از اینها باید حرف بزنم تا خالی شوم.

البته خالی نشده ام... یعنی از چیزی خالی و از چیز دیگری پر شده ام... اما حرفی برای گفتن ندارم... روز مبادا نزدیک است. این را قلبم از طریق شهودی فهمیده...

حرف زدن و تلاشم برای به حداقل رساندن کشیدگی کلمات و تته پته هایم خسته ام کرده. ریتم تنفسم کمی تندتر از حد معمول است. حسابی خسته شده و نفس کم آورده ام. با لکنت

حرف زدن و سعی در مهار کردنش، کاریست انرژی بکار و نفس بکار... آن هم برای منی که مشکلم فقط این لکنت نیست و اعتماد به نفسم در

هر موردی بخصوص حرف زدن زیر صفر است. تمام مدت فین فین های حاج خانم را شنیده ام.

نباید کسی فکر می کرد حرف هایم تحت تاثیر جملاتی هستند که چند ساعت پیش شنیده ام. باید باور می کردند که این یک قهر نیست... یک تصمیم است... تصمیمی که قریب به یک سال درگیرش بوده ام... برای همین هم در حال برداشتن شالگردن مشکی بلندی که علاوه بر پیچیدگیش دور گردنم، تا زیر زانوهایم آویزان است، رو به شخصی نامعلوم می گویم:

-میرم لباسمو عوض کنم... گرمم شد...

روی صندلی پشت میز تحریر مهتاب می نشینم. بی میل به تعویض لباس، شال گردن را درون دست هایم مچاله می کنم. نگاهم به در و دیوار است و علاوه بر نگاه روبه بالا، بالاخره اشکم سرازیر می شود. نه اینکه قسم یاد کرده باشم برای گریه نکردن، اما آن پایین تمام هم و غم را گذاشته بودم برای اینکه به خودم و به دیگران ثابت کنم؛ آن قدر که خودم و دیگران فکر می کنیم، بی دست و پا نیستم و می توانم کاری را که بقیه انجام می دهند، بکنم. مثلاً بدون گریه حرف زدن...

با تقه کوتاهی که به در می خورد، دست پاچه و تند دستی زیر چشم می کشم. بفرمایید می گویم و در باز می شود. منتظر حاج حیدرم تا بیاید و باری دیگر تلاشی برای حفظ این زندگی بکند، اما حاج خانم داخل می آید.

چشم هایم بی اختیار خودشان را درگیر شالگردن مچاله می کنند و او در را میبندد. هیچ برداشتی از اینکه با مادر شوهر نامهربان چه برخوردی باید بکنم ندارم. در این موارد زیادی بی تجربه ام.

وقتی می بینم تمایلی به نشستن ندارد و حرف هم نمی زند، از جا بلند می شوم. و تنها صندلی اتاق را به او تعارف می کنم.

-بفرمایید بشینید.

جلوتر می آید. کمی کنار می روم تا راهش باز شود. اما مقصد پاهای او هم جایی ست که من می ایستم.

دستش روی دستی که شالگردن بیچاره رامی چلاند می نشیند. با بغضی واضح و صدایی آرام می گوید:

-نگاهم نمی کنی...

نمی پرسد. خبر می دهد از خبری که خودم به آن آگاهم... گردنم درد گرفته... پیرزن از من قد کوتاه تر است و برای دزدین نگاهم مجبورم گردنم را تا جای ممکن به جناق سینه بچسبانم.

بعد از کلی دل می گویم:

-من کاری که پسر اتونو به جون هم بندازه نکردم...

دستش زیر چانه ام می نشیند تا نگاهم را صاحب شود. ثوابی بزرگ می کند. گردنم را از زیر سنگینی فشاری شاید بیست کیلویی رها می کند. وقتی با کف دست توی دهان خودش می کوبد، آنقدر شوکه می شوم که هم خودم و هم نگاهم آشکارا از جا می پریم.

-خاک تو دهنم اگه منظور بی ربطی داشته باشم

دخترم...

دستش بالا می آید و من از ترس ضربه دوباره، سرانگشت هایش را می گیرم:

-خدا نکنه حاج خانم...

اشکش سرازیر می شود و با برگرداندن کف دستش اینبار اوست که دستم را اسیر سرمای

پنجه های خود می کند:

-به خاک مهتابم منظورم فقط به دادخواست طلاق بود... نه خدای نکرده چیز دیگه... مگه کور

باشم، اینهمه پاکی رو نبینم...

لبخند دردناکی میزنم:

-عیب نداره... حق ورپریده ای که فالگوش وای میسه شنیدن حرف خودشه...

-نگو اینو دخترم... شرمنده تر از اینم نکن... بچه هام دیوونه شده بودن... زده بود به سرشون... کمیل خل شده داره به عزیزای خودشم ننگ می چسبونه... حال درستی نداشتم... درست حرف نزدم... ببخش مادر...

-اینطوری نگین... باور کنین از شما ناراحت نیستم...

چیز عجیبی نیست که یه مادر اول از همه فکر حال خوب بچه های خودش باشه... زنیکه میزاد تا ابد هر جا که باشه هر کی که باشه، اول یه مادره... انتظار ندارم بچه های خودتون ول کنین بچسبین به من که... اونم وقتی که مادر خودم نمیتونه هوامو داشته باشه...

زدن دکمه آسانسور، انتظار برای رسیدنش، سوار شدن و دوباره زدن دکمه برای رسیدن به طبقه خودمان، بیرون

رفتن از آسانسور، بازکردن در و کنار کشیدنش تا من قبل از او وارد خانه شوم... همه این حرکات ابتدایی و روتینش به قدری سرشار از کلافگی اند، که ناخودآگاه دعوتنامه نفرستاده اش، به سکوت را پذیرفته ام و مثل خودش و به قول ادریس، توی لک رفته ام. اقل کم به اندازه خودش کلافه ام...

-یه چای بذار... سرم داره میترکه...

در خانه پدری اش، در مقابل تعارف چای دست رد به سینه ام زده، و گفته بود "نمی خورم، جمع کن بریم." بعد از تعارف چای به طاها و حاج حیدر بلافاصله بالارفته و خواسته اش را اجابت کرده بودم. حالا نیم ساعت بعد از رد کردن چایی از من می خواست با چای سردردش را علاج کنم.

نگاه متفکرم را با صدایی که تُوُنش کمی بالا رفته جواب می دهد:

-چیه بر و بر نگاه می کنی؟ چون داری طلاق می گیری همیشه یه چای به من بدی؟

عصبی بود و زندگی با عمو و پسرهایش به من یاد داده بود که بحث کردن با مردهای عصبانی نتیجه ای جز دل شکسته خودم نخواهد داشت.

-اون موقع میل نداشتم... الان دلم می خواد ده تا چای پشت هم بخورم بلکه این سردرد لعنتی دست از سر من برداره...

یعنی به فاصله نیم ساعت طوری سردرد گرفته بود که مداوایش نیاز به ده تا چای داشت؟ اصلا مگر علاج سردرد چایی بود؟

-چیه؟ خانم! عاقل! فهیم! صبور! چای خواستنم نشونه کم عقلیمه برای تو؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ دنبال دیوار کوتاه می گشت. پالتو روی پشتی مبل می اندازم و راه آشپزخانه را در پیش می گیرم:

-شامم نخوردی... شاید گرسنته که سر درد شدی... می خوایی یه چیز سبک آماده کنم؟

جوابم یک نفسه بلند و خسته است که با صدا بیرون پرت می کند.

زیر کتری کوچکم را روشن می کنم. مقنعه ای که از صبح روی سرم بوده را روی پشتی صندلی می گذارم. و اجازه می دهم موهایم همانطور به هم ریخته و آشفته بمانند. در یخچال را باز و

فکر می کنم غیر از خورشت قیمه ای که احتمالا بعد از چهار روز در یخچال ماندن، انقدر بیات شده که نمی توان رویش حسابی باز کرد، چه چیزی می توانم برایش آماده کنم.

در حال چک کردن تاریخ روی سوسیس ها هستم که بازویم را می گیرد و از توی یخچال بیرونم می کشد:

-نمی خورم...

جمله ای تا این حد ساده نیاز به این همه فشرده شدن عصب و عضله دارد؟

سویس ها را داخل یخچال برمی گردانم:

-خیله خب دعوا نداریم که...

دنبال خوردنی دیگری می گردم. این مرد عاشق جویدن است. ترجیح می دهم قبل از خرخره خودم چیز دیگری دم دستش بگذارم. و دوباره از توی یخچال بیرونم می

کشد:

-چت شده تو؟

ابرو بالا می اندازم:

-من چمه؟

بی ربط می گوید:

-من بهت شک ندارم...

از چیزی که گفته خودش آتش گرفته و دنبال بهانه ایست تا حرفش را توجیه کند:

-مگه من چیزی گفتم؟

-د همین دیگه... تو خیلی خوب نشون دادی که از ناگفته ها باید بیشتر بترسم...

سرم پایین می افتد. تمام سعیم را کرده ام که به این نقطه نرسیم. اما رسیده ایم...

-ولش کن کمیل... واقعا حوصله بحث کردن در این مورد و ندارم.... حتی نمی خوام بهش فکر

کنم... به چیزی گفتمی تموم شده رفته دیگه...

با قرار گرفتن بر سر راهم، مثل چند ساعت قبل، مانع گریزم می شود...

-آرتیست شدی؟ چهره در هم می کشد:

-چی؟

با دست اشاره به هیکلش می کنم:

-عادت نداشتی راه آدمو ببندی... حرکت جذابه...

-چرا دری وری میگی؟ داری هر کاری می کنی که نخوای حرف بزنی نه؟

-چیزی که فایده نداره رو چرا باید عین احماقا تکرار کنیم؟

-چرا فایده نداشته باشه؟ لابد اینکه تو خودت بریزی و بعدم با برداشتای خودت تصمیم بگیری مفیده؟

-نه نیست... اما تجربه نشون داده ما از حرف زدیم فایده نمی بینیم... ما اصلا قرار نیست با هم به نتیجه برسیم...

-بعد کی اینو گفته؟

این بار این منم که نفس کلافه ای را همراه با بستن چشم، و چرخاندن سرم بیرون می دهم:

-گفتم که تجربه...

-ما اصلا با هم تجربه ام داریم؟

-نه نداریم... برو کنار بذار چاییتو دم کنم...

دوباره حرکت ارتیستی اش را تکرار میکند تا دستم به کتری نرسد.

-آبش خشک شد کمیل... کمه آبش...

قد و قواره بزرگش کفایت می کند تا با دراز کردن دستش اجاق گاز را خاموش کند.

-بفرما... مشکلات حل شد؟

-نه...

-چرا؟

-برای اینکه الان داشتی می گفتمی ده تا چای لازم داری تا سردردت خوب شه...

-برای همین کم آب ریخته بودی؟ این کتری فانتزی تو اندازه دو لیوانم چای نمیده که بهت...

دوباره سمت کتری می روم:

-بخشید... الان یه بزرگترشو میذارم...

ساعدم را می گیرد و به سمت خودش می کشد تا به سینه اش بخورم:

-ترنم...

فک فشرده اش را نگاه می کنم. و دست خودم نیست که مشت محکمی روی سینه اش حواله

می کنم و جیغ نمی بندی میزنم:

-چیه؟ چی می خوای لعنتی آخه؟

جوابش نگاه عمیقی به عمق چشمانم است. شرمنده دست آزادم را به پیشانی می کشم و چتری

های در هم و برهمم را کنار می زنم:

-بخشید... عصبی شدم...

دست دیگرم را می گیرد:

-از کلمه هات که شبیه آدامس کش میان معلومه... فقط نمی دونم چه اصراری داری فیلم بازی

کنی...

دستم را می کشم. رها نمی کند. التماس می کنم:

-برم؟

-نه...

-کمیل؟

توی سینه اش حبسم می کند:

-جان کمیل...

دم خروس، قسم حضرت عباس، کدام را باور کنم؟ فک فشرده و نگاه عاصی اش، یا "جان

کمیل"ش را؟

-چرا اینجوری می کنی؟

-چه جوری؟

ضربه ای دیگر، اما آرامتر روی سینه اش می زنم:

-اینطوری دیگه...

-چرا حرف نمی زنی؟ سرشب که خوب نطق کردی و رای حاجی رو زدی... چرا رو دور نطقت

نمی مونی؟ چرا می خوای فرار کنی بری تو اون اتاق کوفتی؟

پیشانی به سینه اش می فشارم تا اشکم سرازیر نشود:

-چه فرقی می کنه؟ چه فایده داره؟ ما که به هر حال داریم جدا می شیم...

- تو داری جدا میشی... من این جدایی رو نمیخوام... تا ابدم بهت میگم اینو...

از شل شدن دست هایش بهره میبرم و خودم را از

بهشت سوزانی که در آن گیر افتاده ام بیرون می کشم و فاصله می گیرم:

- باشه... تو راست میگی... من می خوام جدا شم... من می خوام بهت ظلم کنم... من می خوام

برای یه بار تو عمرم خودخواه باشم...

دست دراز می کند تا دوباره جسم کند. به موقع خودم را از میان صندلی و کابینت به بیرون

آشپزخانه می

کشم. دنبالم می آید. چند قدم دورتر از آشپزخانه با کمترین تلاش با حلقه شدن تنها یک

دست او زیر سینه ام متوقف می شوم.

- این موش و گربه بازیا چیه راه انداختی ترنم؟ بس کن دیگه... یه دقیقه بند شو بذار یکمم

شده ادای آدم بزرگا رو در بیاریم...

زیر گوشم، با لحنی که انگار هر کلمه اش مشعلی به دست دارد، قلبم را شعله ور کرده:

- چی میخوای از جونم آخه؟

- فکت شکست انقدر زور زدی که گریه نکنی...

- خب ولم کن بذار نشکنه...

-هرچقدرم گریه نکنی، هرچقدرم حواستو بدی به خورد و خوراک من... هر چقدرم نگی...
اونقدری شناختم که

بدونم وقتی ساکتی که شکر خدا همیشه ساکتی، داری از درد و غصه مثل مار به خودت می
پیچی... مثلا برام مثل روز روشنه که اگه ولت کنم میری میچی تو تخت و تا خود صبح از
خوابای بی سر و ته ناله می کنی...

بالاخره قطره اشک بیچاره مقاومتش می شکنند و بروی ساعد او میریزد.

-دیدی گفتم؟

باهر دو دست سعی می کنم ساعد قدرتمندش را پس بزنم. نمی شود و من در عوض صدایم را
توی سرم می

اندازم:

-آره... حق با توه... حالا ولم کن... نفسم رفت...

شل تر شدن دستش محسوس است، اما نه تنها خبری از رهایی نیست، که دست دیگرش هم
دور تا دور شانه ام گرد می شود:

-من بهت شک ندارم...

عاجز و خسته می نالم:

-اما به همه عالم و آدم شک داری... حتی به برادر

خودت...

صدایش بالا می رود:

-د آخه چرت می‌گه...

-هرکی چرت گفت چشمش ناپاکه؟

-از نگاهش بهت خوشم نیاد...

-کمیل...

هشدارم را نادیده می گیرد:

-از نگاه هیچ مرد و زنی روت خوشم نیاد...

-طاها خودش یکی رو دوست داره... چطور می تونی این قدر مریض فکر کنی؟

سکوتش که کش دار می شود، فرصت را غنیمت می شمارم و سعی در رهایی می کنم. اما این

غنیمت بی فایده است...

-دستشو می ندازه دور شونت... کیپ به کیپت میشینه...

خوشم نیاد...

-برادرت ديوانه... مسلکشه... میفهمی؟ براش مرد و زن معنی نداره... همه انسانن برای اون...

دوستن براش...

قلبش اونقدر تمیزه که حتی...

-پس اون چرتایی که امروز گفت چی بود؟

-من ازش خواسته بودم راضیت کنه...

-اونا رو نمیگم... بقیه حرفاش؟ تو ازش خواسته بودی

بگه...

انگار زبانش را گاز می گیرد:

-لااله الاالله...

-حق نداشت، اما عصبانیش کردی...

-آدم تو عصبانیت حرفای دلشو میزنه...

چرا مجبورم میکرد مدام کتکش بزنی؟ مشت بیجانم را روی ساعدش می کوبم:

-میگم یکی رو دوست داره لعنتی... می شنوی؟

نمی دانم درست است یا غلط، اینکه برای نجات پاکی خودم و طاهها، به خواست او برای مخفی

ماندن هانا فکر نمی کنم...

-دست بزنی پیدا کردی... امشب به ترنم دیگه ای کلا...

-ولم کن... تورو خدا...

-جات خوبه ترنم... خیلی خوبه... کیو دوست داره؟ چطوره که تو میدونی بقیه نه؟

-چه بدونم من آخه... برین بین چه درد و مرضیه که افتاده تو خونتون هیچ کس از احوال هیچ کس خبر نداره لامصبا...

-کیه دختره؟ چرا این همه حاج خانم اصرارش میکنه مقرر نمیا پس؟

-نخواستہ درگیریتونو بیشتر کنه...

-بین این همه اتفاق بد ازدواج اون می تونست یکم برامون خیر و خوشی بیاره شاید...

طاها هم وقتی عصبی شده بود، به من، به خودش، به دوستیمان اهمیت نداده بود: هانا مسیحیه...

و دوباره سکوت حاکم می شود میان من و اوایی که هنوز تنمان یکی ست... طول می کشد این حکومت:

-به خدا خسته شدم...

برمی گرداند:

-من بهت شک ندارم... این قدر شاکی نباش...

-نیستم...

-هستی...

-خیله خب...دیوونه

شدم... هر چی تو میگی...

-منظورم از بی دست و پایی این نبود که بی عرضه ای...

-باشه...

بازوهایی را که دردست دارد، تکان می دهد تا همه وجودم بلرزد:

-ترنم...

-چیه؟

-دیوونم کردی...

-توام منو دیوونه کردی...

-بذار مشکلاتمونو حل کنیم...

-خب حل کنیم... تو بگو چی کار کنیم این کلاف گور به گوری رو که غیر از قیچی زدن و خرد

خرد کردنش راهی برامون نمونده...

-من می خوام از ریحانه جدا بشم... چه تو باشی چه نباشی...

-حق نداری لعنتی... حق نداری... چرا نمی فهمی حق انتخاب و خوشی و دوست داشتنو از دست دادی؟ چرا نمی فهمی باید جبران کنی؟ چرا نمیفهمی تا ابد محکوم به تحمل وضعیتی هستی که برای خودت ساختی؟

-تو چرا نمی فهمی نمی تونم از تو دست بکشم...

-تو حتی حق اینکه نتونی رو هم نداری...

-می دونم... اما بازم نمی تونم...

-باید بتونی...

-ترنم مشاورم میگه...

حرفش را می برد...

-چی میگه...

-بگم ازم متنفر میشی...

تلخ می خندم:

-من به دنیا فرصتو برای نفرت از دست دادم... با حرفای مشاورت قراره ازت متنفر شم؟

-آره... ترنمی که من شناختم با حرفای مشاورم متنفر میشه...

اضطراب می گیرم:

-مگه چی گفته؟

حلاوت مکالمه مان تا حد قابل ملاحظه ای فرو کش کرده و صدایمان هم به همان اندازه پایین آمده. نگاهی آغشته به ترس و به چیزی که تفسیرش را نمی دانم، و می دانم... نگاهی به چشم ها، بینی و لب هایم می اندازد:

-میگه من تو رو دوست دارم...

اجازه می دهم وزنم روی دست هایش سنگین شود.

"لعنتی" کلمه ای است که توی سرم چرخ می خورد و دوست دارمش را هزار بار تکرار کنم.
-چرت میگه...

با تکان سر تکذیب می کند:

-فکر کنم راست میگه...

کارش را تقلید می کنم:

-چرت فکر می کنی...

-نه... به نظرم برای یه بار تو عمرم مثل آدم و درست فکر می کنم... یه بار ترنم...

نمی دانم این بار برای چه سر تکان می دهم وقتی می گوید:

-فایده ای داره؟ اگه بگم دوستت دارم میمونی؟ تمام عمرم محتاج شنیدن این جمله بوده ام...

-یه بار گولم زدی...اما سر شب بهت گفتم منم بلام از تجربه هام درس عبرت بگیرم...

-دارم میگم دوستت دارم...

-نداری... همیشه... نمی تونی... خودت گفتی عاشق ریحانه ای...

-برای همین میگم ازم متنفر میشی... دوستش ندارم

ترنم...

-زندگیشو نابود کردی...

-زندگی هممونو نابود کردم...

فرو میریزم و او صدایم می کند:

-ترنم...

روی زمین آوار می شویم. توان گریه ندارم، چون نمی دانم برای کدامان گریه کنم...

-به خدا دوستت دارم... وگرنه برا یه عذاب وجدان که رفتنت اینقدر نمیتونه مریضم کرده باشه...

فکر رفتنت داره دیوونم میکنه...

نال می کنم:

-ولی تو قول دادی... به حاجی میگم میخوای دبه کنی...

-بگو... به همه عالم بگو... بگو کمیل یه بزدل عوضیه...

بگو دو تا زنو اشتباهی وارد زندگیش کرده... بگو می خواد اوضاع رو درست کنه نمیتونه... بگو زن دوست داشتنی و کوچولوش قیچی دستش گرفته افتاده به جون کلاف تو هم گره خورده زندگیشون... هر چی میخوای بگو... هر فکری میخوایین بکنین... اما بمون ترنم...

-نمیشه...

-دارم میگم دوستت دارم... نمیفهمی؟ مگه مشکلات دوست داشته شدن نیست؟ دارم مثل سگ بهت التماس می کنم بمونی چون دوستت دارم... میفهمی؟
-داری اینا رو میگی منصرفم کنی... این نامردیه... من کم نکشیدم که توأم بخوای بازیم بدی... این حق و نداری کمیل...

-چه حقی لعنتی؟ چه حقی؟ میگم دارم از فکر رفتنت خل میشم... حق دوست داشتنتو ندارم؟
حق پرستیدن زنمو؟

-بگو طلاقم میدی...

-نمیخوام...

-قول دادی...

-دادم چون فکر کردم تو اینو میخوای... تو اینطوری راحتی... قول دادم تا تو بیشتر از این اذیت نشی... ولی الان میگم دوستت دارم... مگه این همون چیزی نیست که باید بشنوی تا بتونی درست تصمیم بگیری؟ به فاصله چند ساعت زیر قولش زده بود...

هیکل بزرگش باعث شده تا در حالت نشسته هم او روی من مسلط باشد و من برای دیدن صورتش، سرم را بالا بگیرم. گردنم درد گرفته. بخصوص که فاصله تنمان هیچ است و این هیچ مجبورم کرده پس سرم را به پشت گردنم بچسبانم.

-این دوست داشتن بودنش یه مشکله نبودنش یه مشکل دیگه کمیل...

-حالا که هست تو بگو من باهات چه کنم؟ سر تکان می دهم:

-نمی دونم...

-دوستت دارم...

-نداشته باش...

درست یادم نیست از کی، اما چند وقت اخیر را در تب و تاب شنیدن این "دوستت دارم" بیمار بوده ام...

اشکم را پاک میکند:

-دوستت دارم...

به صورتم زل میزند:

-دوستت دارم...

قصه کرده به اندازه تمام عمر با هم بودنمان "دوستت دارم" خرج کند و انتهای بیماریم را به مرگ پیوند بزند.

چشمم، چانه ام، گردنم، موهایم همه وجودم را با نگاهش نوازش میکند و یک "دوستت دارم" می

کارد. تمام تنم را با "دوستت دارم" هایش داغ می کند... و من اجازه می دهم درست چند قدم دورتر از آشپزخانه تمام تنم گُل بدهد و بشکفتد زیر باران مهربان دست و چشم هایش...

چند وقته داری جون میکنی که به این جا برسی، به من بگو الان که موفق شدی، ماتم چی رو گرفتی دقیقا؟

من نگفته ام و او هرگز نخواهد فهمید این جدایی قرار است چه بر سر دل من بیاورد. ندانسته هم خونم را در شیشه کرده که این آه و ناله ها برای چیست... از وقتی در جریان حرف های مشاور کمیل و موافقت خود او برای جدایی قرار گرفته یک لب است و هزار شکرخند... شکر خندی که دل من را ریش می کند.

جلسه اول دادگاه را نشد که شرکت کنیم. یعنی نخواستیم. کمیل آنقدر پافشاری کرد تا بالاخره راضی شدم من هم با مشاورش ملاقات کنم. شرطی بود که برای رضایت گذاشته بود. یا من قبل از اینکه دادگاه ارجاعمان دهد به مشاور، با روانشناس میانسال و شلخته کمیل ملاقات می کردم یا او تمام هم و غمش را می گذاشت تا این جدایی اتفاق نیفتد.

تلاش زیادی لازم نبود تا دکتر دیانت هم رأی به این جدایی دهد. فقط سه جلسه...

جواب سوال هایی که پرسیده بود را از جایی حوالی قلبم پیدا کرده و جلو رویش گذاشته بودم و او در سومین جلسه به این نتیجه رسیده بود که با این اوضاع و با توجه به نوع آشناییمان و ورود من به زندگی کمیل، حتی در صورت عدم حضور ریحانه زندگیمن دوام نخواهم آورد. من جایی در اعماق وجودم، همان جا که دور از دسترس آگاهی و شعورم بود، به این نتیجه رسیده بودم، که این عشق نیست و اجبار است. من خودم را "امر واقع" می دیدم و این چیزی نبود که بتواند خوشحالم کند. هیچ کس را خوشحال نمی کرد.

"تو تاوان اشتباه منی" ای که کمیل، طبقه بالای خانه پدری اش و توی راهرو در گوشم خوانده بود، چیزی بود

که انگار با بیشتر روی قلبم حک شده و نه گمانم که می توانستم فراموشش کنم و این موضوع از نظر دکت رر سیاه چرده ی سپید مو یک خطر بود برای یک زندگی...

معتقد بود این اتفاق می تواند برای هر تنش روتین و معمولی که ممکن است در زندگی هر زوجی به وجود بیاید، یک بحران باشد... اعتقاد داشت کمی دوری برای هر دوی ما لازم است... همین طور، اصرار داشت که چه طلاق بگیریم و چه نه، چند وقتی باید با خود او یا روانشناس دیگری در ارتباط باشم، و این درحالی بود که مبلغی که کمیل پیش روی من بابت یک جلسه ویزیت یک ساعته پرداخت می کرد، توی کتم نمی رفت. منی که تا اینجا تنها شغلی که توانسته بودم به طور جد به آن فکر کنم، منشی گری یکی از دفاتر فنی مهندسی اطراف دانشگاه بود که در

اصل دکان فروش و تایپ پایان نامه حساب می شد، تا دفتر فنی مهندسی...

کمیل گرچه قول داده بود، و علاوه بر این که من شرطش را به جا آورده بودم، حتی بعد از حرف های دیانت بینوا هم خیلی سخت رضایت به این جدایی داد. نظر دکتر دیانت این بود که کمی به من و به خودش فرصت دهد.

کمی طعم به هم مجبور نبودن را بچشیم، و بعد اگر باز هم کمیل جای خالی مرا در زندگی حس کرد و کماکان مایل بود که از بن بست به اسم ریحانه عقب گرد کند، فرصت برای جبران باقی ست...

رویم را به بهانه توجه به دانشجویهایی که کنار در خروجی سر و صدای زیادی راه انداخته اند، برمی گردانم، تا دور از چشم او اشکی که خودش را به گوشه خارجی چشمم رسانده، بگیرم.

-من چیزی گفتم که تو به این نتیجه برسی؟

-بعد چهار ترم اونقدر شناختمت که بدونم الان تو دلت واویلاست...

-چه انتظاری داری ترنم؟ دستمال دستم بگیرم، برقصم راضی می شی؟ به هر حال دارم طلاق می گیرم... قراره یه عالمه اتفاق تو زندگی بیفته... می ترسم... ناراحتم...

-بهت قول می دم به ماه نکشه خودتو نفرین کنی...

با تعجب نگاهش می کنم و او نیشخند می زند:

-بابت اینکه زودتر از اینا اقدام نکردی...

با زبانِ تن، و با اشاره دست و جمع کردن بینی "برو بابا" یی نثارش می کنم، و او چشم و ابرویش را بازی می دهد.

دستی را که به نشانه خداحافظی برایش دراز کرده ام، با دست چپ می گیرد. به رسم عادت، اینجا باید از هم جدا شویم. مقصد من ایستگاه اتوبوسی ست که چند متر پایین تر از ورودی دانشگاه قرار دارد، و مقصد او نمی دانم کجا...

در حالی که حواسش تمام و کمال به من نیست، بوسه ای روهوای می فرستد و با صدایی نه چندان آهسته واگویه می کند:

-واو بابا موتور... بابا خفن...

"می خوامت" را با لحنی کش دار و پر خواهش ادا می کند. به این رفتارها و حواسی که هر دم روی بامی می نشیند، عادت کرده ام...

لحظه ای بعد لب هایش به قاعده این گوش تا آن گوش کش می آیند... انگشت اشاره اش را روی سینه خودش می گذارد و با ایما لب می زند:

-با منی؟

مخاطبش کسی پشت سرم است. این خنده روی لب هایش می گوید؛ مخاطب احتمالا همان موتور سواری ست که طلبش کره بود...

وقتی انگشت اشاره اش مرا هدف قرار می دهد و دوباره با همان زبان اشاره می پرسد "این؟"
پشت سرم رانگاه می کنم تا بینم چه کسی سراغم را گرفته...

موتور سوار آشنا چراغ دادن را تمام می کند و شیشه کلاه کاسکت را بالا می دهد. از همین
فاصله هم می توانم برق آبی های تیره فوق العاده اش را تشخیص دهم وزیر لب "کمپله" را
زمزمه می کنم...

"چشمش روشن" کنایه دار ترنم را می شنوم و این بار منم که بدون حواس خداحافظی می کنم
و مقصدم به جای ایستگاه اتوبوس می شود سمت دیگر خیابان...
-سلام...

تمام مدتی که در حال عبور از خیابان بودم، حواسش به من و ماشین های در حال گذر بود و
همزمان از روی موتور پایین آمد...

در حال برداشتن کلاه از روی سرش پاسخم را می

دهد:

-سلام خوشگل خانم... افتخار می دی؟

با دست به موتورش اشاره می کند و من در حال واکاوی موتور بزرگ سیاه رنگ فکر می کنم
که این لحن حرف زدن را هرگز در او سراغ نداشته ام...

-این دیگه چیه؟

-موتور...

با خنده نگاهم را از موتور می گیرم:

-می دونم... با این قراره بریم؟

انتهای جمله ام، با دیدن رگه های سرخ چشمانش کش دار و افتان و خیزان ادا می شود.

قبل از اینکه جوابم را بدهد دوباره می پرسم:

-چی شده؟

ابرو می اندازد... حرکاتش سنخیتی با ظاهر آشفته اش ندارد. ظاهری که از هیجان دیدن

موتور، متوجهش نشده بودم...

-قرار بود چیزی بشه؟

-ن..نمی...

کلاه را به سمتم می گیرد:

-پیر بالا...

نگاهم به دست دراز شده و کلاه بزرگ توی دستش می

رود:

- کجا؟

- یه دوری بزнім...

نگران تر می شوم:

- چیزی شده کمیل؟

- نه... چرا همش منتظری یه چیزی بشه...

چون ماهی بیرون مانده از دریا لب می زنم:

- یه جوری ای...

- چه جوری؟

- گ... گریه کردی؟

لب هایش کج و معوج کش می آیند:

- آره با این هیکل...

نگران نزدیک تر می روم:

- کسی چیزیش شده؟

در حال نوازش گونه ام با شست و اشاره می گوید:

- نه... اما من خیلی دوست دارم بدونم تو چرا انقدر منتظر اتفاقای وحشتناکی...

حسرتی که توی نگاهش حس می شود، و همین حرکت فانتزی دستش، نگران ترم می کند. او

اهل این ادا و اطوارها، آن هم جایی به شلوغی جایی که ایستاه ایم نیست...

- نمی دونم... چشمتا سرخه... می ترسم...

کلاهی را که نگرفته ام، خودش روی سرم می گذارد و می گوید:

- چیزی نیست... از صبح یکم سردرد دارم...

ناباور و مشکوک و با تاخیر می گویم:

- قرص نخوردی مگه؟

این روزها زیاد سر درد می شد... این روزها خیلی جانم برای حوض قرمز و ماهی آبی رنگش

می رفت... اما مطمئنم این بار حکایت این حوض و ماهی فرق دارد...

- نه... تو دور و برم نبودی که...

بعد از اینکه بند کلاه را روی سرم سفت می کند مسیر بحث را عوض می کند:

- پیر بالا ببینم...

- موتور خودته؟

- مال نمایشگاست... دودر کردم...

مردد دل به دل بی موقع شوخ شده اش می دهم و با بالا زدن شیشه کلاه کاسکت می گویم:

-نمایشگاه مال کیه؟

حالا که حرف نزدن خواسته است، تن دادن به آن جان فرساست اما غیرممکن نه...

دست روی سینه اش می گذارد:

-نوکرت...

شیشه پایین افتاده را دوباره بالا می دهم:

-آقامون...

انتظار این زهر خند را ندارم، اما او تحویل می دهد و می گوید:

-حالا که داری می ری دلبری رو شروع کردی؟ میان خنده و گریه سرگردانم می گذارد:

-پیر بالا که امروز از گرفتاری ترافیک خبری نیست...

-من تا حالا موتور سوار نشدم که... بلد نیستم...

خنده نا همگن با احوال چشمش برگشته:

-اشتباه شده دلبر... گفتم پیرت آرکم نه پشت فرمون...

می خندم:

-منظورم اینه که می ترسم...

ابرو می اندازد:

-می دونم کنار من همیشه ترسیدی... این بارو اعتماد کن... دارم هواتو...

حرف هایش سراسر نه دو که چند پهلویند...

شال گردنش را از دور گردن باز می کند و در حال بستنش به دور گردن من، نگاه خیره ام به چشم هایش را پاسخ می دهد:

-آروم می رم... دیگه اینقدر جنتلمن شدم که بدونم یه خانم همراهه چطور باید رفتار کنم...

هوای اطرافمان آنقدر سرد نیست که نیاز به این همه تدبیر امنیتی باشد.. اما هوای چشم او بارانی و بلکه بورانی ست... و من دندان سرجگر می گذارم و بدون

گفتن اینکه شوخی هایت به حالت چشم هایت نمی آیند، سوار می شوم...

هیكل بزرگش را جَلَد و بی زحمت روی موتور می کشد. بعد از او من دست روی بازویش می

گذارم تا قد کوتاهم را از قامت بلند موتور بالا بکشم. دست دیگرش را برای حمایت جلو می

آورد و با گرفتن مچم کمک می کند تا متعادل از رخش خوش قامتش بالا بروم...

بعد از اطمینان از استقرار من، بدون حرکت گاز می دهد و من بی جنبه تر از حد تصور جیغ

کوتاهی می زنم.... اما وقتی

شروع به حرکت می کند، می فهمم که موتورسواری خیلی هم عجیب و ترسناک نیست و کمی

بند دست هایم را به دور تنش شل می کنم. ولی او بلافاصله با

گذاشتن دست روی گره دستانم، مرا به سمت خودش می کشد تا مماس تر و یکی تر شویم...

شیشه کلاه را بالا می زنم و توی گوشش می گویم:

-گرونه نه؟

اولین بار است که وسیله نقلیه ای توجهم را جلب

کرده...

-خریدار واقعی باشی تخفیفم می دیم...

-آره؟

-آره...

-چقدر مثلاً؟

-براشما به محبت ریز کافیه...

این بی پروایی و خنده بعد از جمله او از آن کارهایی ست که نمی دانستم استعدادش را دارم...

-بنداز شیشه رو... سرده... سردرد میشی...

-پس تو چی؟

-من عادت دارم...

-بدتر میشه سردردت...

-بدتر از این؟

ان قدر آهسته جلو می رویم که اصلا نیازی به فریاد زدن نیست تا همدیگر را بشنویم...

پشت چراغ قرمز می ایستد و به مدد هوای وارونه این روزها که شیشه ماشین ها را پایین

آورده، صدای خواننده از ماشین کناری به راحتی قابل شنیدن است:

"بی قرارم نتونستم که آرومت کنم... دلشو ندارم نمی تونم فراموش کنم... بی قرارم... من و

شهر و قدم، بارون و نم... بی قرارم..."

چراغ قرمز، شاید هم موسیقی برازنده به حال و هوای این روزهایمان فرصتی می شود تا او

دوباره دست سرما زده اش را روی دست های سرما زده ام بگذارد و کمی خشن نوازششان

کند... تا من صورتم را میان کتف های او قایم کرده بیندیشم که یکسال و اندی از عمرمان را

هدر داده ایم، بی اینکه هیچ خاطره ای برای خودمان ساخته باشیم... بی اینکه موسیقی

مشترکی گوش داده باشیم... یا عطر خاصی را برای تجدید خاطره در ذهنمان بایگانی... ما حتی

نام گل مورد علاقه هم را هم نمی دانیم...

"دلی که می بُلُره، از آدما پره... از هر چی که پیش اومده حسابی دلخوره... عذاب می کشم

یه آه می کشم...

نمی دونی که این روزا چی می کشم..."

چراغ سبز می شود... ماشین خاطره ساز زودتر از ما حرکت می کند و تا جای ممکن گوشم را با خود می بَارد... شاید این آهنگ که نه نامش را می دانم و نه نشانش را، بتواند آهنگ مشترک ما باشد...

قاشقی از بستنی را به دهان می برم و با جمع کردن لب هایم سعی می کنم راحت تر سرمایش را تحمل کنم.

من همه عمر یک دختر عادی بوده ام... دختری عادی با علایق عادی تر از خودم... هیچ وقت اهل فالوده بستنی وسط بهمن ماه، آن هم بعد از بیشتر از دو ساعت موتور سواری، جایی اطراف جاده چالوس، یا عاشق بوی تند سیگار، یا هر عادتتی که توجه مرد جماعت را به خود جلب کند، نبوده ام...

به حرکات لب و لوچه ام می خندد. طعم سرد بستنی را خوب به خاطر می سپارم تا اندوخته خاطره های مشترکمان بالا برود.

خنده بزرگ لب ها و طوفان چشم هایش چنان تابلوی بی بدیلی از درد برایم می سازد که بی توجه به همان خنده لب هایش دست روی دستش می گذارم:
-گریه کردی مگه نه؟

خنده اش همان جا، به همان بزرگی خشک می شود.

قاشقش را توی ظرف بستنی اش می گذارد و دستش را بر می گرداند تا انگشت های من در آغوشش گم شوند...

-ریحانه حامله ست...

چنان بی هوا این جمله را می گوید، چنان عادی و بی حالت، که انگار چیزی به روزمرگی و آرونگی هوای تهران در بهمن ماه را اعلام کرده...

لب او با عادی ترین حالت ممکن، مهمترین خبر دنیا را اعلام و دل من گویی جریانی با قدرت هزاران ولت برق را تجربه می کند که به آنی خشک می شود. نه می اندیشد، نه می زند، نه می میرد، نه می پوسد، و نه می سوزد.. فقط چون حیوانی که تاکسی درمی شده، بی آنکه بداند چه بر سرش آمده، به همان حال می ماند... و بعد تمام می شود. دفترش بسته می شود... دفتر همه هم و غم هایش، دفتر نگرانی ها و شوق هایش، دفتر آمال و آرزوهایش، دفتر ترس ها و امیدهایش...

"بچه" "رویان" "جنین" "نطفه" "نوزاد" و و... پیش از این هر بار چیزی شبیه به این را می شنیدم، قلبم برای کودک متولد نشده ام می رفت... می گرفت... برای کودکی که شاید الان می توانست "مامان" یا "بابا" را دست و پا شکسته تلفظ کند... شاید هم نه...

مامان می گفت اولین کلمه ای که به زبان آورده ام "بابا" بوده... می گفت مادر بزرگ پدری اش اعتقاد داشته، بچه حلال زاده اول بابایش را صدا می کند... من باور نداشتم... در دلم به حرفش می خندیدم... به حرفش، به ریش اعتقاداتش... این یکی هم مثل خیلی از خرافه های قدیم و جدید لجم را در می آورد... فکر می کردم اگر قرار بود این اعتقاد سنگ بنای فرهنگی قرار گیرد، که وای به حال مادرانی بود که فرزندانشان قبل از

"بابا" کلمه دیگری می گفتند.

توجیه ساده این اتفاق از نظر من این بود؛ که چون تلفظ بابا راحتتر است، اول روی زبان بیشتر بچه ها می چرخد... اما اگر می خواستم در این مورد نظر فیلسوفانه، حکیمانه، عارفانه و عاشقانه و هر چیز دیگری بدهم، می گفتم بچه هایی که اولین کلمه شان "بابا"ست، این شانس را داشته اند که از مادرانی عاشق متولد شوند...

مامان های عاشق مدام توی گوش کودکانشان از بابا می گویند. و بعد از همین ستایش هاست که باباها قهرمان زندگی بچه ها می شوند... شاید برای همین نام باباها زودتر از نام مادرها روی زبان بچه ها جاری میشود... "بابا بیا" "بابا برای نی نی قاقا بخر" "بابا بیا نی نی رو ببر" "بابا نی نی رو ببین"... بابا ال میکند...

بابا بل کن... زن ها، مادرها خبر ندارند که همان زمان که سودای شنیدن کلمه "مامان" را از دهان کودکانشان دارند، خودشان با تمام وجود برای نرسیدن به این آرزو سرمایه گذاری می کنند... اصلا از نظر من زوج عاشق تر میتواند بچه را نسبت به والد معشوق مشتاق تر کند... و من احتمالا از امشب برای ابد فرصت این سرمایه گذاری و نرسیدن به این آرزوی مشترک زنانه و مادرانه را از دست دادم...

نگاهم نگاهش را رصد می کند و این ارتباط بی پیام و بی کلام حتی لحظه ای قطع نمی شود...

نمی دانم، شاید بعد از هزار سال مکث و سکوت و شاید هم بعد از چند ثانیه بهت لب باز می
کنم: مبارکه...

این جمله را رباط اسباب بازی مهدیار که با هم کنترلش می کردیم می گوید، نه من...
جوابم را نمی دهد. اخم می کند...

- برای این گریه کردی؟

- گریه نکردم...

- خب آره... ولی کاش می کردی... چشمت الاناست که بیفتن کف دستت...

- با طعنه حرف نزن... نمی خواستم... بهم گفته بود قرص می خوره... نارو زده... فکرشم نمی
کردم تا این حد احمق باشه که بخواد تو این شرایط یه بی گناه دیگه رو وارد این زندگی
مزخرف کنه...

- میگن کافر همه را به کیش خود پندارد ها... حالا شده حکایت ما... خودت ناراحت و ناراضی
هستی می بندیش به ریش من؟ طعنه چی؟ مگه طلب دارم که طعنه بزنی؟ برای چی توضیح می
دی؟ برای چی باید طعنه

بزنی؟ برای چی بچه دار شدنت از زن عرفی و قانونی و شرعیت باید منو طلبکار کنه؟

- د همین دیگه... طعنه نمیزنی... شاکی نمیشی... یه بار محض رضای خدا کاری نمی کنی یه
لحظه حس کنم توأم مشتاق داشتن منی... همش در تلاشی من بفهمم یه قفسم برات که هر

لحظه مشتاق باز شدن درشی تا بری و برنگردی... لا مذهب یه بار بی قراری کن بذار دلم
خوش شه آخه...

به حتم کمیل در شرف از دست دادن مشاعرش بود.

همه اعمالم را اشتباهی تعبیر کرده بود...

-از همه عمرم یه درس گرفته باشم اینه که هر چی زودتر با واقعیت کنار بیای کمتر اذیت می
شی... بی

قراری کنم چیزی درست می شه؟ نه.. این بچه اومده و بهتره واقعیتو قبول کنیم...

تونخواستیش؟ باشه ولی دندت نرم... به هر حال اون بچه ایه که از تو به وجود اومده ما هم

قبولش می کنیم... باهاش کنار میاییم... این تنها راهیه که داریم... بهتر نیست عوض این ادا

اصولا بشینی خدا رو شکر کنی؟ ما یه بار ناشکری کردیم نتیجهشم دیدیم...

-شکر چی؟ شکر اینکه دیگه جدی جدی باید قیدتو بزوم؟

تنها حسن مکالمه نه چندان دلچسبمان این است که او هنوز هم نسبت به لکنت و کند حرف

زدن من صبور است و میان حرفم نمی پرد. همین هم اعتماد به نفسم را در حرف زدن بالا

برده و علاوه بر لکنتم میتازم: شکر هدیه ای که خدا داره بهت میده...

-چرت نگو ترنم... چرت نگو... هدیه چی؟ کشک چی؟ میگم از دستم رفتی... بچه رو می خوام

چی کار؟ -قاطی کردی به خدا...

مچی را که روی ساعد آویزان و ساعدی را که وبال آرنج است، جمع می کنم. چون انگشت ها دیگر نای نگه داشتن قاشق طلایی را ندارند... قاشق را کنار ظرف پایه دار بستنی می گذارم و به دست ها دستور می دهم تا هم را در آغوش بگیرند... تا در این بوران وحشتناکی که از سرزمین دریایی و منجمد شده همسایه به سمتان مهاجرت کرده، یخ نزنند... این دست ها دیگر جز خودشان کسی را نخواهند داشت... خسته، تکیه ام را به صندلی می دهم و خسته تر می خندم: دیوونه شدی...

چطور می تونی اینقدر سنگ باشی؟ نا شکر باشی؟ چطور دلت میاد به بچه خودت اینطور بگی؟

من ناشکری کردم. بعد از شنیدن خبر بارداریم گریه کردم. بارها از خدا برای خدا گله کردم... و او دلخور، هدیه ای که داده بود، را پس گرفت...

-شرمنده که نمی تونم مثل تو اینقدر راحت با نبودن تو تو زندگی کنار بیام... جای هیچ بچه ای تو این زندگی خالی نبود ترنم...

-اینطوره... اما متاسفانه خدا عدل و رداشته بچه ای که یه دنیا آدم تو این دنیا چشم به راه و تو حسرتش داده به تو و ریحانه تا اینطوری عزا بگیری.....

پوزخندی می زند: تنها حرفی که داری، این جمله های کلیشه ای؟ خب که چی؟ اصلا تو فهمیدی چی شده؟ چه بلایی سرمون اومده؟

فهمیده بودم. خوب هم فهمیده بودم... آن ته ته های دلم امید زیادی بود. می خواستم روزی بیاید که منو او دور از تمام این تنش ها و بندها بازهم سر راه هم قرار بگیرم و حالا امید زیادم حتی کورسو هم نبود...

-آره فهمیدم... داری بابا می شی...

"بابا"... همین کلمه کافیست تا یخ قلبم ذوب شود و به چشم هایم هجوم بیاورد... چشمهای اوهم آب می آورند.

او بابا می شد... بدون اینکه من مادر شوم... مطمئنم من بعد از این هرگز عاشق نمی شوم... اما اگر فرض محال روزی بچه ای هم به دنیا بیاورم، از موهبت اینکه مدام اسم اسطوره قلبم را توی گوشش بخوانم از دست خواهد داد...

-میخوام صد سال سیاه نشم...

عصبانی می شوم. اوهم تجربه مرا داشت. چرا نمی فهمید ناشکری کار خیلی خیلی خطرناکیست؟

-عقلتو از دست دادی؟ نمی ترسی؟ ناشکری میکنی؟ یه بار ناشکری کردی خدا بچمونو گرفت... درس عبرت نمیگیری تو؟ نمیترسی این یکی رو هم ازت بگیره؟ جای نذر و نیازته که سالم به دنیا بیاد؟ می دونی چند نفر حاضرند دارو ندارشونو بدن جای تو باشن؟
-من چی می گم تو چی می گی؟ تو باغ نیستی توانگار...

از صدای ضرب دستش روی میز من از جا می پرسم و سر تک و توک دیوانه هایی که هوس بستنی توی یک روز

وارونه بهمن ماهی وسط چالوس به سرشان زده، به سمتان برمی گردد...

-کمیل؟!

-درد!

فکر نمی کنم حتی اگر پدر علم روانشناسی هم نزول اجلال کند، بتواند کاری کند که این مرد موقع عصبانیت خودش را کنترل کند. دیانت که جای خود دارد... -دارن نگامون میکنن...
 نگاهی به میزهای اطراف می کند و بلندتر می گوید:

بذار نگاه کنن... اگه اون قدر احمقن که با صدای من عیب و ایرادی که از سر و کول زندگی خودتون بالا میره، یادشون میره، چه ایرادی داره؟ بذار نگاه کنن...
 بذار بدونن دیگه بریدم... دیگه نمی دونم چیکار کنم...

نگاه نکرده هم می توانم سرهای زنانه ای که به تاسف تکان می خورد، و اخم های مردانه از شنیدن لفظ "احمق" را ببینم....

عضلات منقبض پایم را به ضرب و زور راضی می کنم که بلند شوند و کمیل را میان بلبشویی که به پا کرده تنها بگذارند.

-کجا؟ وایسا ببینم...

از آنجایی که رو به روی هم نشسته بودیم، قبل از اینکه دستش به دستم برسد، از او دور می شوم. نمی بینم، اما هنوز می شنوم... ابتدا صدای کشیده شدن صندلی و بعد هم صدای همچنان بلند او: چیه چیو نگاه می کنید؟ خوشتون اومده؟ آره خب... فهمیده دلم گیرشه، خودشو به در و دیوار می زنه که از دستم در ره... میخواد

بچزونتتم...

قدمهایم را تندتر می کنم تا بیشتر از این تنم بابت فضاحتی که در حال به بار آوردن است، نلرزد. به نظر ضربه آخر کاری تر از همه بوده. از قضا هم توی سرش

خورده. دچار فراموشی اش کرده. دیوانه اش کرده. آبرو، هنجار، ادب، عرف، مردانگی... همه را غی کرده...

قبل از خروج از در صدای مردانه دیگری را می شنوم: چه خبره آقا؟! خانواده نشسته... مشکلاتتونو ببرین خونتون حل کنین...

از فکر فاجعه ای که میتواند به بار بیاید چشم می بندم و متوقف می شوم... قدمهای رفته را پس می گیرم و خودم را به کمیلی می رسانم که خودش را به مرد معترض رسانده... مردی که اقلا هم قواره خود کمیل و به اندازه او جسور دیده می شود...

شانس با من است که مرد تنها از لحاظ ظاهری شبیه کمیل است و او را به رنگ پریده من و لب های لرزانم می بخشد. بعد از کمی مشاجره لفظی و با نیم نگاهی به سمت من، کمیل را هوشیار می کند: بیا برو به لیوان آب

بخور دست خانمتو بگیر برو به جای اروم مشکلتونو حل کنین...

انگار کمیل هوای یک دست کتک حسابی کرده که دوباره دهان باز می کند. اما مرد دست روی دست زن همراهش که دور بازوی او حلقه شده تا مانع هر برخورد احتمالی شود، گذاشته ، حرف کمیل را برنده تر از قبل می برد: مرد حسابی میگم حال زنت خوب نیست ... الان پس میفته... شیطونو لعنت کن بیا برو بیرون...

نگاه کمیل که چرخید، مرا که دید، نگاهش که آرامتر شد، جرأت کردم تا خودم را جلوتر، میان بازوهایش بکشم: خواهش می کنم بسه... خودت خسته نشدی از این همه جنجال الکی؟ چی کار داری می کنی آخه؟ خودتم می دونی حقبا اونه...

به آنی چنان نرم میشود. چنان از این روبه آن رو، که حیرت وصف حال یک لحظه ام است. چشم می بندد و بعد از نفس عمیقی بدون اینکه از کسی معذرت خواهی کند، دست مرا می گیرد و می کشد. سر راه چندتا اسکانس را بی حساب و کتاب روی پیشخوان می گذارد و در را برای من باز نگه می دارد...

تا کنار موتور دستم را رها نمی کند. حرف نمی زند. حرف نمی زنم...

به موتور که می رسیم، دستم را می کشد و روبه رویم قرار می گرد. نگاهش نمی کنم. هدف چشم هایم موتور نیست که دیگر خیلی هم به چشمم خوش قد و قامت نمی آید.
-ترنم ب...

دستم را از توی دستش بیرون می کشم: بریم کمیل

سردمه...

قدمی به عقب برمی دارم و او مشتش را روی زین موتور می کوبد: لعنت...
 هردو دستش را همان جا روی موتور می گذارد و مرا تماشا می کند. منی که کلاه کاسکت را از روی دسته موتور برداشته ام و سعی می کنم درست روی سرم تنظیمش کنم.
 جلوتر می آید. ابی بحث دامه کار با کلاه را به عهده او میگذارم. یقه پالتو را روی گردنم بالا می کشد.

شالگردنش را بار دیگر به گردنم اهدا می کند. سوار می شود و با برگرداندن سرش منتظر من می شود. با گرفتن مچ دستم کمک می کند سوار شوم. مرا به خودش نزدیکتر میکند. به همان نرمی که آمده بود، مسیر برگشت را در پیش می گیرد...

باز هم سر میان کتفش می گذارم. دلم را برای ساختن یک خاطره صابون زده بودم. ولی ما در این کار زیادی ناموفق عمل می کنیم...

یک ظرف شیرینی، یک ورق مسکن، یک لیوان آب و دمنوشی که یکی از معدود کارکردهای مفید فضای مجازیست و کاردکردش آرامش اعصاب، محتویات سینی ایست که روی میز می گذارم.

ساعد روی پیشانی گذاشته. چشم هایش را نمی بینم، اما می دانم بیدار است. اصولا خوابیدن با آن حجم از سردرد که چشم هایش را به یک دریای خون بدل کرده بود، باید که کاری ناممکن باشد.

کمرم را خم می کنم و اجازه می دهم فکر کند فکر کرده ام خواب است.

ساعدهش را لمس و اسمش را صدا می کنم:

-کمیل پاشو قرص بخور بعد بخواب...

امیدوار بودم مشکل تنها به شدیدتر شدن سردردش ختم شود و با بی مبالاتی که کرده بودیم، و بعد از موتور سواری بی ملاحظه مان، به سرما خوردگی نرسیم.

حالا دیگر حتی خود آبی هایش هم رگه هایی از خون داشتند و من مانده بودم که چطور بی آخ و ناله دندان بر سر جگر گذاشته...

می نشیند. نگاهش را به کنترل تلویزیون روی میز می دوزد. قرص را از کاور خارج می کنم و به دستش می دهم ... همچنان نگاهش روی کنترل گیر کرده. لیوان دمنوش را به دستش می دهم تا قرص را هم با خود پایین ببرد. بی حرف، بی پرسش، بی اینکه چیزی از محتوای لیوان بداند، کمی از آن را می نوشد. می دانم که طعم خوشایند دمنوش برایش جذاب خواهد بود. کارم تمام شده....

بلند می شوم. باید به اتاقم بروم. با داد و بیدادهایی که تقریباً بخشی از شخصیت این روزهایش محسوب می شدند، بهانه خوبی به دستم داده بود. می توانستم چند ساعتی خودم را از چشم هایش قایم کنم. بیشتر از این خوددار بودن سخت بود. اصلاً تا همین حدش هم حسابی جانم را فرسوده بود.

دستش روی ساعدم می نشیند. با کنترل دست های او سرجایم بر می گردم. نگاهش نمی کنم.
به رو به رو، به نا معلوم چشم می دوزم.

-تاحالا کسی رو دوست داشتی؟

این سوال می تواند نشان بدترین سوال یک مرد از همسرش را بگیرد... آن هم با اختلاف
امتیاز زیاد از سوال های قبلی...

-انتظار داری به شوهرم از عشقای قدیمی بگم؟ بازم دنبال بهانه ای گرد و خاک کنی؟

-امشب خیلی دلم می خواست یکی تا می خورم بزنتم...

-سخت نبود فهمیدنش... برای همین داشتی اون مردو تحریک می کردی...

-اوهوم...

-به بعدش فکر نکرده بودی نه؟ تو آدم کتک خوردنی کمیل؟ با اولین مشتش، تبدیل میشدی

به یه دیو دو سر عصبانی... اگر کوتاه نمیومد معلوم نبود الان کجا باشیم... کلانتری...

بیمارستان...

-مهم نبود برام...

-اوهوم... تو عادت داری به ضربه ها... من چی؟ من عادت ندارم... من خسته شدم... من دیگه

کم کم از بیرون رفتن با تو... از حرف زدن باهات می ترسم... همش منتظرم دعوا بشه...

-خسته ام...

-منم...

-خیلی خسته ام...

-منم...

-اینجوری نبودم...

من اما از ازل همینطور بوده ام... از همان زمان که هنوز روی زمین وجود نداشته ام... خسته... تنها... بی تقدیر...

-کلافه ام... بریدم... دیگه نمی دونم چی کار کنم... هر کاری می کنم یه چیزی رو درست کنم بدتر کند می زنم... میام به خودم فکر نکنم... میام جبران کنم... میام

کوتاه پیام... چشم باز می کنم میبینم بدون اینکه خواسته باشم یه گند دیگه زدم... چرا من هیچ کاری رو نمی تونم درست انجام بدم؟ این آخری خیلی زیاد بود ترنم...

-تقصیر من نبود اما...

بالاخره نگاه گیر افتاده روی کنترلش را نجات می دهد.

لیوان نیم خورده دمنوش را روی میز می گذارد. به سمتم برمی گردد:

-می دونم... ببخشید... دست خودم نیست... کم طاقت شدم... باکوچکترین اتفاقی از کوره درمیرم... اماوقتی موضوع تویی، اصلا یه چیز وحشتناکی میشم...

-توجیه خوبی نیست... کافی نیست...

-میدونم...

چانه ام را می گیرد تا نگاهی را که با او نیست صاحب شود. توی چشم هایم لب میز چند:
-امیدوارم هیچ وقت به حال من نیفتی... آدم وقتی یکی رو دوست داره، دلش میخواد تمام و
کمال مال خودش باشه... آدم به در و دیوار، حتی به خودش حساس میشه... اما بدبختی من
اینجاست که حتی نمی تونم توقع دوست داشته شدن ازت بکنم... این خیلی سنگینه
برام...

کاش قبل تر از این، اعتراف کرده بودم. کاش دیشب، یا آن شب توی ویلا، یا چند شب پیش،
چند قدم دورتر از آشپزخانه، وقتی توی گوشم "دوستت دارم" می خواند، من هم یک "منم
همینطور" نثارش کرده بودم... الان دیگر هر حرفی که حامل پیام عشق می بود، یک ظلم بود
به بچه ای که حتی از خود من، حتی از بچه از دست رفته من هم بی گناه تر بود... هنوز هم در
باورم نمی گنجید ریحانه توانسته باشد با خودش و با این بچه این طور ناجوانمردانه تا کند...
تمام طول راه را سر بر کتف کمیل گذاشته و به ابعاد مختلف این حضور جدید فکر کرده بودم
و به نتیجه نرسیده بودم... موضوع دیگر ریحانه نبود... موضوع من نبودم... کمیل هم نبود...
حتی

عشق هم نبود... موضوع یک حضور ورای همه ما گناهکارها بود... حضور سفیدی که همه ما در
احوالش مقصر بودیم اگر روزی احساس ناخشنودی می کرد...

اگر روزی گناهکار میشد... آرزو می کردم بچه کمیل و ریحانه دختر نباشد... آرزو می کردم
فرزند هیچ مادر ضعیفی دختر نباشد...

سرش که جایی نزدیکم فرود می آید، از خلسه بیرون می آیم...
-سرم داره می ترکه...-

انگشت هایم به سمتش راه می گیرند...
دردناک می خندد:

-دیانت میگه بهتره از دکتر دیگری کمک بگیریم... یعنی رسماً میشه منو دیوونه حساب
کرد... فکر کنم وقتشه زیر بار برم و قبول کنم...

نگاهش را به صورتم می دهد، تا انعکاس حرفش را ببیند. دوست دارم حرف هایش از سر
تمارض برای بخشیده شدن باشند، اما دردی که بالاتر از سر درد توی صورتش جلوگر است،
چیز دیگری را حکایت می کند... حال او دست کم به اندازه خودم خراب است...

رد اشک را از روی گونه ام پاک می کند:

-همه راهکارایی که داده رو امتحان کردم، اما جواب نمیده... می خواد دارو درمانی رو با
همکارش شروع

کنیم... اینجوری پیش بریم بعید نیست فردا پس فردا تو تیمارستان...

مانع ادامه دادن حرفش میشوم

از آن جمله هایی ست که شوخی اش هم دهان آدم را تلخ می کند. بخصوص که با روندی که در پیش گرفته ایم، اتفاقی که به شوخی از آن می گوید، بعید هم به نظر نمی آید...

ساکت می شود. از آن

سکوت هایی که علتش پر حرفی دل است. از همان ها که چون نمیدانی کدام دردت را چطور بیان کنی؛ اتفاق می افتد...

-کمیل!

-هووم...

این اواخر به شنیدن "جانم" خو کرده ام... "هوم" را دوست ندارم. پرتوقع شده ام...
-خوبه که قبل این جریان با طلاقمون موافقت کردی...
چشمش را با درد می بندد .

-اگه بعد از این جریان موافقت می کردی...

این بار او نمی گذارد من حرفم را تمام کنم:

-سییس...

سر روی پشتی مبل می گذارم. کاش کسی هم پیشانی و شقیقه مرا ماساژ می داد...
-هیچ وقت از ریحانه این همه متنفر نشده بودم تو این چند وقت... امشب شدم...

تکان خوردن ش را حس می کنم. اما سر بلند نمی کنم:

-مگه یه ترنم برای این دنیا کافی نبود؟

از همین زاویه هم می توانم دوباره نشستن ساعدش را روی پیشانی ببینم. جولان گاه دستم با این کارش به اندازه موهایش محدود می شود...

ترنم... دنیا... بی انصافی بودم... من یک بی انصافی بزرگ در حق خود خدا بودم...

-چی فکر کردی باخودت؟ که من آدم نیستم؟ که فرشته مهربونم؟ که دلم تصاحب کردن این زندگی رو نمی خواد؟ نه جونم! منم حسودیم میشه... منم گاهی دلم می خواد بلند شم و ریحانه رو از زندگیم بیرون

بندازم... اما من آدمیم که همه عمر تو گوشم "هیس" خونده شده... همه عمر تقصیرا افتاده گردنم... همه عمر باید سکوت می کردم باید، کوتاه میومدم تا جنگ اعصاب راه نیفته... این تنها کاریه که من بلام... تنها کاریه که یادم دادن... من حتی نتونستم از حق دلم دفاع کنم... من نتونستم نفرتم از ریحانه رو بروز بدم... آخه کدوم احمقی می تونه از هووش متفر نباشه؟ این زندگی حق منم بود... مگه من با میل و خواست خودم زندگی ریحانه رو غصب کرده بودم که بخوام فداکاری کنم و عقب بشینم؟ اما من عادت کردم حقمو به دیگران بدم...

آب دهانم را به گلوی خشکم مرحمت میکنم تا مبادا چاک چاک شود...

-کمیل!

جوابی به ندایم نمی دهد. اما اتفاق و خبر امشب زیادی ناگوار بوده... آنقدر که همه، از اول تا آخر قصه ام را

جلوی چشم هایم آلم کرده... انقدر که ترنم را بلبل کرده... آنقدر که او هم اگر نبود، من برای نمردن زیر بار مصیبت، با در و دیوار حرف میزدم... کاش تا آخر سکوت کند...

-من اولین باری که دیدمت دلم برا چشمت رفت کمیل... می دونستم زن داری اما رفت...
یکباره چه می شود، که این را می گویم، نمی دانم، اما توی دلم، همزمان با گفتن جمله ها، تصمیم میگیرم، عهد میبندم، قول میدهم... من این اعتراف را به خودم بدهکارم. امشب را به خودم آوانس می دهم. حالا که این رفتن حتمی ست، بگذار ناگفته ای نماند...

-نه که تا حالا مرد چشم آبی ندیده باشم، اتفاقا تا قبل دیدن تو هیچ چشم رنگی ای برام جذابیت نداشت...

یعنی هیچ چیز جذابیت نداشت... اما تو... تو اونقدر برام جذاب شدی که از سر دلتنگی اهل کارای خطرناک شم... که تو خونه دروغ بگم و به بهانه مهتاب پیام تا دم درتون تا شاید خدا برام بخواد و تو رو ببینم... که خدا

برام بخواد و تو رو ببینم و تو اصلا سرتو برام بلند نکنی..

که توسرتو بلند نکنی من دیوونه تر شم... کمیل هر کاری کردم تا حال و هوای یه مرد متاهل از سرم بیفته نیفتاد... منم خیانت کردم... هر چند که سینا رو نمیخواستم و نتونسته بودم از پس نامزدی باهاش بریام، اما خیانت خیانته دیگه.. خیانت نه شاید داره نه باید...

خیانت خیانته... چه با تن، چه با چشم، چه با فکر... من خیانت کردم... شاید دارم تاوان همون خیانتو پس می دم... ما هر دو خیانت کردیم و به هم گرفتار شدیم... به نظرم این بهترین مجازات برای خائنا باشه... اینکه؛ به پست هم بخورن... من از وقتی تو رو دیدم حتی یه شب نشد که به تو فکر نکنم... که تو رو نخوام... درسته هیچ قدمی برای فیزیکی کردن خیانتتم برنداشتم، اما به نظرم همه اینایی که میکشم حقمه... نگو به من حس قفس بودن میدی... ما هر دو قفس همیم... اینکه درد جون به سرت کنه، اما فکر کنی حقته و هیچ کاری برای رهایی خودت نکنی، درد عجیبیه... ما با هم تجربش کردیم... همچنان ساعد او روی پیشانی و دست من لای موهای

اوست...

-شاید اون اشتباه مسخره تاوان اشتباه من بوده، نه تقصیر تو... تا اون شب به دستای کسی بمیرم که داشتم باهاش به نامزدم خیانت می کردم... خدا یه جوری حقمو گذاشت کف دستم

که کفم برید... خود تو رو گذاشت تو کاسم تا هر شبی که پیش ریحانه ای جون بدم... شاید هر شبی که در حالی بهت فکر کردم که سینا چندتا دیوار اون طرف تر داشته به من فکر می کرده، یه شب پس انداز شده برای این روزام... شاید حقم بود که با وجود ظمی که بهم کردی، نتونم مهر تو از دلم بیرون کنم، بلکه هر روز عاشقتر شم... تا دردی که می کشم بیشتر و بیشتر بشه... شاید حقم بوده که در حالی که عاشقتم، وقتی میای طرفم، جوری ازت

بترسم که سگ لرز بزنم... شاید حق من بود که تو اونقدر بی سنگ صبور بشی، که مجبور شی بیای برای من از عشقت به ریحانه بگی... از رابطه هاتون بگی... من بعد اینکه مهر چشمات به دلم افتاد، خیلی بی رحم شدم کمیل... زبون در آوردم... سکوتمو شکستم... هر روز که سینا ابراز علاقه کرد، هر بار که برام کادو خرید، بهش گفتم نمیخوامت... هر بار از علاقت به ریحانه گفتم، فهمیدم با هر جمله ای که از نخواستنش گفتم، چه بلایی سرش آوردم... من و تو و ریحانه و سینا یه جور عجیبی شبیه همیم... شاید خُ لَقْمون فرق کنه، اما ذاتمون یکیه کمیل... ما همه خائنینم... خائن به خودمون، به هم... به دور و بریامون... حالام خائن به اون بچه...

های های گریه ام رو به هوا میرود. گریه ای که با تمام گریه هایم فرق دارد. یک گریه واقعی...

یک گریه از سر

ندامت...

-کمیل!

بازهم جوابم را نمی دهد... این خوب است... اینکه؛ میان سکوتش استتار کرده... این طوری حرف زدن راحت تر است...

-اگه قبل تولد، اینا روبرام تعریف می کردن... نه! حتی نصف اینا رو... بعد ازم نظر می خواستن، هیچ وقت به دنیا اومدنو انتخاب نمی کردم... اون قدر درد کشیدم که نبودنو به این طوری بودن ترجیح می دادم... از همین امشب دیگه از ریحانه متنفرم... مثل خودم که ازش متنفرم... مثل تو... مثل مامانم... مثل همه... تو رو به هر چی که برات با ارزش و مقدسه، به ترنم دیگه رو دست این دنیا نذار... بابای من دست خودش نبود که منو

سپرد دست یه عده دیوانه... تو اما مرد باش... تا اینجا درست زندگی نکردی، از این به بعد برای اون بچه بزرگ شو... درسته که تو نخواستیش، اما از وجود توئه... به خاطر تو به وجود اومده... هر کاری لازمه براش بکن...

دیانت میگه دارو درمانی؟ انجام بده... حتی اگه لازمه جراحی کنی، بکن... بستریم خواست بشو... اما قبل اینکه اون بچه به دنیا بیاد، درمان شو، بزرگ شو و لحظه لحظه زندگیش رو براش یه پدر باش... نذار بچت حسرت بکشه... اگه دختر بود، نذار هیچ تشنه محبت باشه... نذار برای یه نگاه مردونه جون بده و هر طور خفتی رو به

جون بخره... بیا و یه صفحه جدید تو زندگیت باز کن و یه اسم جدید بذار روش... تو استعداد عاشقی نداشتهی کمیل... نتونستی عاشق ریحانه باشی... همیشه عاشق من بمونی... عاشق بچت شو... این برات کافیه... می دونی؟

نفسم را با صدا از سینه خارج می کنم تا کمی سینه ام سبک شود...

-من هنوزم...

دنبال کلمه مناسب می گردم. حسی که همه من را به تسخیر درآورده، قطعا که نمی تواند نام "عشق" را به خود بگیرد... با گزیدن لبم سعی می کنم ذهنم را به کار بیندازم...

-هنوزم شجاعانه احمقم... ولی ترنم بودن خیلی درد

داره... اون قدر درد داره که نخوام هیچ کس جای من باشه... من بهت هیچ وقت نگفتم، اما برنامه ای که دکتر دیانت ریخته بود رو خیلی دوست داشتم... می خواستم اتفاق بیفته... امیدوار بودم جدا شیم... آروم شیم... عاقل شیم... تنها شیم... و بدون اینکه به کسی خیانت کرده باشیم، به هم فکر کنیم... دوباره و این بار از یه راه درست با هم آشنا شیم و بعد...

بعدی که هرگز نمی آمد، نیاز به گفتن نداشت که...

جمله ام را ناتمام می گذارم و از جای دیگری شروع می

کنم:

-اما پایان خوش فقط مال قصه هاست... اینجا دنیای واقعیه... دنیایی که توش هزاران عاشق، معشوقشون رو فراموش کردن، و کاری رو کردن که بهتر بوده بکنن... و من با کمال میل این کارو برای ترنمی که نمی خوام به وجود بیاد، انجام میدم...

بی توجه به سری که روی پایم قرار دارد، از جا بلند می شوم و سر او با ضرب روی تشک مبل می افتد...

-ترنم!

قبل از رسیدن به اتاق می شنوم و متوقف می شوم...

-همیشه دیر حرف زدی... همیشه...

حق را به او می دادم... دستم روی دستگیره در می نشیند و می شنوم:

-کسی که برای از میدون به در کردن رقیبش بچه دار می شه نمی تونه مادر خوبی باشه...

بر می گردم. سرجایش نشسته...

_بهتره از همین الان تمرینو شروع کنی... برای شروع بد نیست یکم این بدبینی رو بذاری

کنار... یعنی

مجبوری بذاری کنار... بالاخره که مجبوری بپذیریش به عنوان مادر بچت... به این فکر کن که

شاید اونم ناخواسته باردار شده...

پوزخند می زند:

-ادمی که اون قدر عجله داره که همراه خبر بارداریش تهدیدت می کنه که یا هوومو طلاق

میدی یا من با یه بچه طلاق می گیرم، بی شک برای از میدون به در کردن رقیب باردار شده نه

ناخواسته...

جوابی برای حرف موجهش پیدا نمی کنم و وارد اتاق می شوم. خودم را دمر روی تخت می اندازم و می گذارم تا نفسم میان رو تختی به تقلا بیفتد و کلامم را پیش رویم نشانده، قاضی اش کنم...

خودم هم نمی دانم چرا و چه غلطی کردم. نمی دانم چرا بعد از این همه سکوت درست لحظه رفتن به عشقی که توی دل داشتم اعتراف کردم... در لحظه ای دیو درونم بیدار شده و سر برآورده بود. احتمالا برای اینکه بعد از رفتنم کمیل هم به اندازه من عذاب بکشد. شاید هم برای اینکه من هم کمی توانسته باشم، کام ریحانه را تلخ کنم، حتی اگر خودش در جریان نباشد. همین که گوشه ای از ذهن کمیل مدام مشغول من می ماند، برای ریحانه بزرگترین شکنجه بود. در برابر کاری که او با من کرده بود، مقابله به مثل خوبی به نظر می آمد... من بازهم خیانت کرده بودم...

یکی به میخ و یکی به نعل زده بودم... علاوه بر اینکه مدعی بودم، می گذارم تا ترنمی دیگر روی دست دنیا نماند، با حرف هایی که زده بودم، یک فاجعه به بار آورده بودم تقریبا... اما... خودم را سرزنش نمی کردم...

دلم بدجوری بابت نقشه های بر آب شده دیانت سوخته بود...

نگاه دوباره ای به کشوها و کمدها می اندازم، حتی زیر تخت و پشت کنسول های پاتختی را هم بررسی می

کنم.

بیرون از این اتاق را هم کاملا پاک سازی کرده ام؛ مبادا وسیله ای را جا گذاشته باشم. نه اینکه از جا ماندن خاطره ای بترسم. از اینکه بهانه ای را جا بگذارم، هراس دارم. این را به زنی که امروز عصر سر خیابان منتظرم بود تا نمایش قدرتش را نشانم بدهد مدیونم...

زنی که حالا علاوه بر تنفر، حس دلسوزیم را هم

برانگیخته بود و مرا علاوه بر خودم، نگران خودش هم کرده بود. از عصر که دیده امش، به این نتیجه رسیده ام، که اعترافم به عشق و خیانت خیلی هم امر لازمی نبوده و این زن بیشتر از آنچه که فکرش را می کرده ام، توی برزخ دست و پا زده... آنقدر که امروز سر خیابان

خانه ام منتظرم باشد، و با تحقیرهایی که می کرد، نشانم بدهد که خودش چقدر در عذاب است...

طبق معمول خودم را از ایستگاه اتوبوس تا سر خیابان، خسته از کش مکش های اخیر پاهایم را دنبال خودم می کشیدم، که با صدای بوق بلند ماشینی که از کنارش می گذشتم، از جا پریدم. جوری که شاید اگر یک دوربین آن اطراف پیدا می شد، می توانست یک صحنه بی بدیل برای پرتال های تفریحی شکار کند.

ندانستم و میل به دانستن هم نداشتم که غرض راننده از این کار در حالی که کنار خیابان پارک بود، چه می تواند باشد. متوجه پیاده شدن راننده شدم و بعد هم صدایی که مخاطبش من بودم:

-وایسا...

برگشتم، و او آنجا بود... لاغر، رنگ پریده و همچنان به زیبایی یک الهه... حتی زیباتر از وقتی که موهایم را می کشید و وقتی که گلدان کاکتوس را به سمتم پرتاب می کرد.

-سوار شو... باهات حرف دارم...

احساس قدرتی که توی کلماتش بود، این اطمینان را می داد که قصد کتک زدنم را ندارد و یکی از برادرهایش پشت شیشه های دودی ماشینش منتظرم نیستند. این زن از نظر خودش نمادی از یک برنده بود و کسی که کار را تمام شده می داند، خودش را به زحمت بیشتر نمی اندازد...

علاوه بر این، چیزی می رفت که ریشه اش در من خشک شود... و آن احساس بود. هر روز بیشتر از دیروز داشتم به حالتی از خنثی و بی حس بودن نزدیک می شدم. ترس هم یک حس بود. سوار شدم...

دنده را جازد و راه افتاد:

-دوست ندارم عاشق سینه چاکت از راه برسه و من و این اطراف ببینه و بازم جوش بیاره... حرفی برای گفتن نداشتم. و او با مهارت راهش را از میان ترافیک باز می کرد. قبل از اینکه چراغ قرمز گیرمان بیندازد، و درست توی ثانیه آخر هر دومان را از دو دقیقه بیشتر تحمل کردن هم نجات داد:

-رانندگی بلدی؟ بی تفاوت لب زدم:

-نه...

وبه دخترک نوجوانی که توی پیاده رو می دوید فکر کردم... ازچه چیز آن طور هراسان می گریخت؟

-معلومه که نه... وقتشم نداری... اونقدر که تو فکر خراب کردن خونه بقیه ای...

سری که به پشتی ماشین تکیه داد بودم را چرخاندم تا این بار به جای عابرها او را بینم... او از چه چیز این طور شتابان فرار می کرد؟

اینکه چیزی نمی گفتم، دست و پایش را برای بسط مکالمه بسته بود. از طرفی هم می خواست توی موضع قدرت بماند. می خواست با ریحانه ای که قبلا دیده بودم، فرق داشته باشد، اما همان ریحانه بود. منتها

زیبایی چهره اش، تمام این ها را تحت الشعاع قرار داده بود. بیشترین چیزی که به چشم می آمد، زیبایی فریبنده چشم های آبی اش توی زمینه سفید و بی نقص صورتش بود و باعث می شد خیلی هم نتوانم روی وضعی که سعی در مخفی کردنش داشت، تمرکز کنم. به کمیل حق می دادم همه عمر نتوانسته باشد، واقعیت اینکه آبشان سخت توی یک جوب خواهد رفت را ببیند.

من رقیب، من زن هم نمی توانستم در برابرش حواسم را جمع و جور کنم.

اما مسئله اینجا بود که آدمی چیزی را خودش لمس کرده و در آن به درجه بالایی رسیده، خوب تشخیص بدهد. حتی اگر ناملوس باشد. حتی اگر زیر پوسته ای از زیبایی و ابهت مخفی شده باشد.

-چرا گورتو از زندگی من گم نمی کنی بری بیرون؟

این زن نمی دانست که من و کمیل از فردا تا همیشه، دوخط موازی را تمثیل خواهیم کرد. وگرنه اینجا بودنش و این حرف ها معنا نداشت... اینکه چرا نمی دانست، هم خودش کلی جای بحث داشت... کلی... آن قدر کلی که دلم برایش بسوزد.

کمیل خیالش را راحت نکرده بود. به او چیزی را که می خواست نداده بود... و او عیارغم تهدیدش، عیارغم شکمی که حالا کمی خودش را نشان می داد، مانده بود و داشت تلاش می کرد مرا از میدان به در کند.

از آن شب، همان شبی که اعتراف کردم، کمیل به طرز غریبی ساکت شد... دیگر دردودل نکرد. دیگر اسم ریحانه را پیش من نیاورد. دیگر از تنش هایشان هم حتی نگفت. و من بی خبر ماندم. چهار ماه گذشته را

اسمی از ریحانه نشنیده بودم. و حالا او اینجا بود که خودش از خودش برایم بگوید...

توی یک کوچه خلوت زیر درخت جوانی پارک کرده بود. و لحظاتی بود که او هم در سکوت پرسه می زد...

-بچم دختره...

روبه رو را نگاه می کردم. اما دیدم که برگشت تا تاثیر حرفش را در چهره ام ببیند. چشم بستم. دردم آمد. قرار نبود خدا به حرفم گوش کند. از او خواسته بودم این بچه دختر نباشد. -یه روز تو به بهانه یه بچه جفت پا پریدی وسط زندگی من... حالا منم که می خوام با این بچه از زندگی بیرونتم...

چشم باز کردم. داشت نگاهم می کرد. فکر کرده بود خبر بارداریش حالم را اینطور گرفته... انگاز هنوز با بی

حسی فاصله داشتم که این "بچم دختره" داشت جگرم را تکه تکه می کرد. -حیف نبود؟

اخم کرد. اخمش هم زیبا بود. لب هایش اما واویلا بودند... سرخ و جاندار... -یه زندگی بی علاقه چی داره که برا حفظش این کارو با خودتو این بچه کردی؟ پوزخند زد: -بی علاقه؟

نگاهم را از چهره زیبایش گرفتم تا دلم بیشتر نیشتر نخورد. این زن با همین زیبایی می توانست هوای من را

از سر کمیل بیندازد. کافی بود فقط کمی تغییر رویه بدهد...

-از کجا می دونی بی علاقه ست؟

کمیل هرچقدر که از او به من گفته، همان قدر از من برای او نگفته...

-گیریم که با این بچه کمیلو پابند خونت کردی... گیریم منم برم... بعدش چی؟ آرام میشی؟
 بعدش شبا که دیر میاد نگران خودت نمیشی؟ ته دلت احساس تحمیل شدن نمی کنی؟ ته ته
 ته دلت، اونجا که دوست داشتن و دوست داشته شدن می خواد، حالت خوب میشه؟ زندگی رو
 به کام خودت و کمیل و اون بچه هلاهل نمی کنی؟ همین که مردم در گوش هم منو نفرین کنن
 و

بگن دیدی بالاخره مرد هر جا بره، جاش اونجاست که دلش اونجاست، برات کافیه؟ با حرفای
 دلت چه میکنی؟ -هوات برت داشته نه؟ فکر می کنی تا عمر داری برات سینه چاک میده نه؟
 زاویه دید من و این زن یکی نیست. شاید هم من اشتباه می کنم و او راه درست را رفته. شاید
 هم، سطحی بودن افکار یک موهبت باشد، برای کمتر درد کشیدن... اما اگر اینطور است، چرا
 این زن تا این حد شبیه من است؟ آینه من... به اندازه من در عذاب... همان قدر تنها...

-چند دقیقه پیش خودت بهش گفتی "عاشق سینه

چاکت..."

-فکر کردی لوندی کردی براش، حرفای قلبه سلنبهزدی، دو روز هواپیش کردی، صاحب تاج
 و تخت دلش شدی؟

"تاج و تخت" را با ابروهایی که تاب می خورند و تمسخر ادا کرد...

-برای اونم اینطوری زبون میریزی؟

با این حرفش تازه متوجه شدم که بی لکنت حرف زده ام. راز بزرگ الکن نبودن را ریحانه نشانم داد... این زندگی بالاخره مرا بر سر راه نترسیدن گذاشته... همه چیزم را گرفته تا بدانم بالاتر از سیاهی رنگی نیست... و سیاه رنگ قاتلی نیست...

-تاکی؟

دوباره نگاهم را چراغ های عقب ماشین جلویی گرفتم و به زیبایی های او دوختم...

-فکر می کنی تا کی این شعرا برات تازگی داشته باشه؟ لوکس و گنده حرف زدن تا کی می تونه اونو کنار تو نگه داره؟ با نقش بازی کردن تا کی می تونی نونتو تو روغن نگه داری؟ بدون اینکه ناراحت شوم رو گرفتم:

-این شوهر تو بود که اومد سراغ من...

همچنان سر حرفش ماند:

-ولی این تویی که تو این زندگی موندی... تو حتی شب عروسیم از من دزدیدی...

آه کشیدم. تلاش بی فایده خواهد بود. این زن نتیجه ها و تصمیم هایش را گرفته...

-بالاخره که دلش به زندگی واقعی رو هوس می کنه... به زن واقعی... به خونه واقعی... خودتو

نگاه کن... ممنگاه کن... اونی که به هفته بعد عقد ماشین به نامش شده منم... اونی که خونه

براش خریدن و به نامش زدن منم... اونى که داره بچه دار مى شه منم... تو چى دارى؟ فکر کردى چشم و ابروى سپاه چند وقت مى تونه سیرت کنه؟ هان؟ اگه همین الان با یه تیپا از زندگیش بیرون نکنه خیلی زود این کارو مى کنه، چى دارى که باهاش سر پا بمونى؟ هوم؟ به چى دلتو خوش کردى؟ به چیزایى که به نامتن، یا به خونوادت که پشتت در بیان و حق تو بگیرن؟

یاد کش مکش های اخیر افتادم. کشمکش بر سر مهریه... بر سر مبلغ ماهیانه ای که مى خواست به حسابم بریزد و من مى خواستم مثل ققنوس تا ذره آخرم خاکستر شود و اگر رویدنى در کار بود، از خودم باشد و اگر نه، توى خاکسترهای خودم خاموش شوم...

یک ایده رویایی...

پوزخند مى زند:

-به برادر یه لاقبات که بیاد کمیلو با خاک یکی کنه؟ چرا قبل اینکه اون ازت سیر بشه از زندگیش بیرون نمیری؟

-بذار یه کمکی بهت بکنم... الان که رو بورسی، و هنوز تو چشمشى ازش بکن... اول و آخر رفتنى هستى... قبل اینکه اون بیرون نکنه تو برو... منتها اگه الان برى، احتمالاً یکم دنبالت مى کنه، اما درنهایت این تویی که بازنده ای... لااقل اینطوری بارتو میبندى...

دوست دارم یک "خوش به حالت" به او بگویم...

-ببین! نمایشگاه داره ضرر میده... خبر دارم که

اوضاعش به هم ریخته یکم... قبل اینکه بدتر بشه، هرچقدر می تونی بکن برو... می دونم اول
تقصیر اون
بود...

نه! خوش به حال او نه... بد به حال کمیل اگر رابطه شان در این وضعیت بماند...

پاکتی را از توی کیفش در آورد. به سمتم گرفت:

-همه پس انداز من و مادرم تو این کارته... رمزم توشه...

بردار برا خودت... برو... زیاد نیست، اما می تونی یکم از کمیل...

او دارد اذیت می شود... خیلی اذیت می شود...

سری تکان می دهم و میان حرفش می روم:

-برای چیزی داری تلاش می کنی که ارزششو نداره...

ساکت شد...

-به دخترتم می خوای اینا رو یاد بدی؟

پاکت پلمپ شده توی دستش مانده را تکان می دهد:

-بگیرش از زندگیم برو...

-تمام وقتایی رو که کمیل میاد پیش من می شینی ماهواره نگاه می کنی؟ دوباره دستش را تکان داد...

-می ذاری بهش دست بزنی؟

بالاخره مجبور شد توی چشم هایم را نگاه کند. منظورم را نفهمیده بود. هدفم را نمی دانست.

دستم را با احتیاط جلو بردم. در جایش تکان خورد.

دستم روی هوا ماند. اما همین که ساکن شد، دوباره پیش رفتم. سفتی شکمش که زیر انگشتانم رفت، جمعشان کردم. و بعد از مکثی دوباره دخترش را لمس کردم. پسرمد حدودا همین سن را داشت، که از دستم رفت. بغضم را فرو دادم:

-از زندگیت میرم....

این بار او بود که ساکت نگاهم کرد...

-به یه شرط...

-چی؟

-هر وقت تونستی کیلو ازم پس بگیری، از زندگیت میرم...

در را باز کردم پایم را بیرون گذاشتم، اما قبل از پیاده شدن گفتم:

-بذار یه راهنمایی بهت بکنم... اگه هر چی گفتی و هر کاری کردی و بازم نتونستی برش
گردونی، روشتم عوض کن... این بار چیزی نگو... کاری نکن...

پیاده شدم و این بار قبل از بستن در گفتم:

-در ضمن...

دقتش بیشتر شد..

-تو اگه واقعا کسی رو داشتی، مجبور نبودی اون موقع که دلت می خواست جوری کمیلو پس
بزنی که درس عبرت عالم و آدم بشه، مجبور نمی شدی بیای تو خونش... تو از منم تنهاتری...
من حداقل خودمو دارم....

تو حتی خودتم دلت واسه خودت نمی سوزه... هوای خودت بیشتر داشته باش...

در را بستم و پاهایم را دنبال خودم کشیدم...

در باز می شود و او و شانه های افتاده اش قاب در را پر می کنند... سرش را به قاب در تکیه
می دهد:

-مسواکت توی روشویی نیست...

مرغ سر کنده را می ماند...

بهتر بود یک امشب را مسواک نزنم، تا اینکه بعد از بی حواسیِ محتمل که این روزها عادت شده بود، او به بهانه پس دادن مسواکم سر راهم سبز شود. من با اعترافم گند زده بودم. باید محکم کاری می کردم.

-تو چمدونمه...

-جاش خالی شده...

-یه مدت به چشمت میاد...

قدم هایم سمت او می روند:

-اذیت میشی...

رو به رویش می ایستم:

-هر جا رو نگاه کنی خاطره هارو میبینی...

-تو همه یه هفته هایی که نبودم این حالا رو داشتی؟ میان او و چهار چوب قرار می گیرم و او دستش را به پشت سرم می برد. گیره باز و موهایم رها می شود.

انگشت هایش کف سرم را ماساژ می دهند. چشم می

بندم...

-بعدش عادت می کنی...

دارودرمانی تا حد زیادی موثر افتاده بود. خودش می گفت، شب ها بهتر می خوابد...

قطره اشک بزرگی روی گونه اش راه می گیرد:

-توأم عادت می کنی؟

-نمی دونم...

-من می کنم تو نمی دونی؟

-تو یکی رو داری که جای منو پر کنه...

-ریحانه و من...

-دختر ریحانه می تونه دلیل خوبی برای فراموش کردن من باشه...

-دختره؟

-من اون حرفا رو نگفتم که تو بشی یه...

-برا حرفای تو نبود... دو روز قبلش از چشمم افتاده

بود...

-تقصیر دخترت چیه؟

-دست خودم نیست...

-بهترین چیزی که می تونی به بچت بدی، نگه داشتن عشق و حرمت تو چهار دیواری ایه که اونو بزرگ می کنی... اون آینده خودشو تو مادرش میبینه... مامانشو دوست داشته باش، تا دخترت تو مشتت بمونه...

-گفتی از ریحانه متنفری...

تکیه ام را نمی دانم از چهار چوب می گیرم یا از دست او و می گویم:
-هستم...

قبل از اینکه خیلی دور شوم نزدیکش می روم:

-کجا دیدیش؟

-چه فرقی می کنه؟

-واسه چی اومده بود؟

-آروم شده... دیگه داد نمیزنه...

-داداشو زده... کاراشو کرده...

-چرا بهش نمیگی داریم طلاق می گیریم؟

-این طلاق چیزی نیست که او شرط کرده... چیزیه که تو خواستی...

. نمی دانم چند

نفر در دنیا تجربه اشک و وداع داشته اند.

اما تنها حضوری از او را که من توانستم از آن لذت ببرم، را چند دقیقه پیش و برای دقیقی طولانی تجربه کرده ام. تلخ و شیرین را یکجا تجربه کرده ام...

-اذیت شدی؟

-نه...

-پس برای چی بغض می کنی؟

نمی داند؟ ساعتی پیش اوی همیشه استوار در میان چهارچوب در، اشک می ریخت که "توأم عادت می کنی؟" ..نمی داند این رفتن برای خودم بیشتر از او دردناک است...

با نگاهی خیره به موهایم زمزمه میکند:

-می دونی موهات جادو دارن؟ تن و دستش را کش

می دهد. سیگار و فندک را از روی کنسول برمی دارد.

کمی خودم را عقب می کشم، تا کارش را بکند. شاید باید پایین بروم یک زیر

سیگاری برایش بیاورم. کمی خشم دارد با نگاهی جدی میگوید می گوید:

-بمون سرجات بذار یکم خاطره برای روزای نبودنت داشته باشم...

به طرز غریبی زمخت حرف میزند. و من مانده ام که

باید مهر و محبت کردنش را باور کنم یا لحن تند حرف زدنش را...

بالاخره موفق می شود در حالیکه من در نزدیکی اش هستم، سیگارش را روشن کند و من فکرم مشغول زیر سیگاری غایب است. کام اول را که از سیگارش می گیرد، مجبورم میکند تا نگاهش کنم تا من در تیررس صورتش باشم و غر میزند:

-بدیامو به بدترین نحو ممکن تلافی می کنی و میگی بخشیدی؟

دل کندن از این نگاه آبی رنگ تلافی بدی های اوست یا آوار کردن مصیبت بر سر خودم؟

-داری این حضور شیرینو ازم می گیری و میگی

بخشیدی... روز اول بخشیدی و من به سه ساله مثل پسر بچه های تازه بالغ برای حضور زن خودم اضطراب می کشم...

او بهتر از هر کسی می داند که ما به این جدایی مجبوریم و باز هم مثل بچه ای که سودای درک اوضاع را ندارد، غر میزند. می گذارم او کمی غر بزند.

اما مثل بیشتر اوقات یک تغییر مسیر ناگهانی را نشانم می دهد... سیگارش را روی کنسول خاموش می:

-چته این همه وول می خوری؟ می خوای آتیش سیگار بیفته رو تنت تا هر دو مونو داغ کنه؟ به خواست او جابه جا می شویم...

-میتونی به امشبو نخوابی؟

به گمانم هنوز عطش عشق به جان دارد که برای بار

دوم دست هایش عابدی می شوند در معبد سکوت و به رسم عبادت روی تنم می رقصند...

حسن اینکه پاساژ گردی و تماشای بوتیک ها از پس هیاهوی مغزت برنیایند و تو وسط هفته،
خودت را توی ایستگاه مترو بیندازی، به این امید که سر و صدا و

شلوغ بازی دستفروش ها حواست را پرت کند، و بعد هم طی یک تصمیم آنی توی ایستگاه
چیتگر پیاده شوی، این است که اگر پاهایت جان کافی داشته باشند، بعد از کلی گشت و گذار،
شانس اینکه یک گوشه دنج برای خودت پیدا کنی، بالاست...

سرسام گرفته بودم. سیستم جالب دستفروشی مترو را رصد کرده بودم. بی نظمی منظمی
بینشان در جریان بود و تقریبا هر پنج دقیقه یک بار، یکی شان یک دور مغزم را جویده بودند،
اما حتی این سر سام و آن نظم هم نتوانسته بود اوضاعم را بهبود ببخشد...

چه کار از دست دستفروش ها برمی آمد وقتی سرم به اندازه تمام نه متروها، که به اندازه تمام
متروپل های جهان هیاهو دارد...

تمرکز ندارم. نمی دانم روی چه چیز باید تمرکز کنم.

گیج، منگ، بینوا... و هزار لقب دیگر را یدک می کشم.

باور اینکه روبه رو شدن با واقعیت های دنیای واقعی حتی بیست و چهار ساعت هم طول نکشیده، سخت است...

از صبح دیروز، تا همین لحظه، مغزم چند باری تغییر کار کرد داده... ابتدا چند ساعتی توی لاکش فرو رفته و بی هیچ دستوری، مبنی بر عملی جز اعمالی که تبدیل به ملکه شده اند، صادر نکرده و حالا به جای تفکر و تمرکز، صدا تولید می کند...

حتی وقت نکردم برای مُمُهری که توی صفحه آخر شناسنامه ام خورده، سوگواری کنم ... درست مثل تمام مصیبت های زندگی ام...

دیشب بود... شبی که چند ساعت پیشش صیغه طلاق جاری شده بود...

خسته بودم. کوه کنده بودم. مغزم فکر نمی کرد.

نمی توانستم چیزی و خاطره ای به خاطر بیاورم.

احساس گرسنگی و تشنگی نداشتم. خوابم نمی آمد.

همه جا پر بود از خالی. هیچ چیز وجود نداشت. پوچی را با پوست و گوشت و استخوانم لمس می کردم...

چند قدم مانده به دیوانگی، خودم را از تخت بیرون کشیدم.

تشنه نبودم، اما آب خوردم. توی سینک ظرفشویی مِشت های متوالی پر، آب را روی صورتم کوبیدم. وقتی مطمئن شدم از دست آب هم کاری بر نمی آید، و آتشِ دل به یک اقیانوس مرهم نیاز دارد، قصد اتاقی را که نشانه لطف ترنم و همخانه اش به من بود، کردم...

آبِ تبِ دلم را نینداخته بود، اما هوشیارتر شده بودم.

صدای زمزمه ای نگرانم کرد. به سمت صداها مقصد را کج کردم.

اتاق، اتاق ترنم بود... در را باز کردم..

دو زن در حال بسته بندی چیزی با دیدن من

خشک شد...

نفهمیدم. هیچ نفهمیدم اما حالم دگرگون شد. معده خالیم توی دهانم آمد. محتویاتش را روی سنگفرش سفید جلوی در بالا آوردم.

ترنم جلو

رویم زانو زد. حتی نتوانستم دستش را از روی بازوی فلج شده ام کنار بزنم... حواسش به زردآبی که توی اتاقش بالا آورده بودم، نبود. چهره اش را با دیدنش جمع نکرد. فقط با چشم هایی ترسیده توی چشم هایم نگاه کرد. حرف زد. حرف زد. حرف زد و من شنواییم را هم چون حس گرسنگی و تشنگی از دست داده بودم...

کاش حداقل بیست و چهار ساعت وقت داده بودند و بعد من را از شوک طلاق بیرون می آوردند. به بهترین نحو ممکن حواسم را پرت کرده بودند.

گوشی که زنگ می خورد، مژه می زنم و دست از تماشای دریاچه مصنوعی پیش رویم برمی

دارم...

_الو...

_الو ترنم!؟

_سلام...

_سلام کجایی؟

_چی شده؟

_میگم کجایی؟

لحن و تن صدایش هوشیاریم را بالا می برد:

_چی شده مجتبی؟

_کمیل چی میگه؟

گیج از اطلاعات مقطع و بی سر و تهی که دریافت می کنم، از پردازش عاجز می مانم:

_مجتبی یه جوری حرف بزن منم بفهمم...

بعد از مکث و نفس بلندی می گوید:

_طلاق گرفتی؟

اخم تنها واکنشی ست که می توان داشت.

_ترنم طلاق گرفتی... طلاق گرفتی و من خبر ندارم؟

_مگه همینو نمی خواستی؟ الان از چی اینطوری گر گرفتی؟

_مسئله اینه الان؟ آره؟ دیشب کجا بودی؟ پیش کی موندی؟ اگه کمیل بابت جواب ندادنت به

تلفناش نگرانت نمی شد، کی قرار بود خبر دارشم؟ این همه مدت رفتی و اومدی دادگاه، تو

هیچ کدوم از دیدارامون به فکرت نرسید که من بی رگ بی عرضه برادرتم و باید بهم بگی؟

_می گفتم چی می شد مجتبی؟ می خواستی چی کار کنی؟ _ترنم!

از صدای فریادش گوشش را از گوشم فاصله دادم و چشم

بستم...

_چیه مجتبی، چیه؟ می گفتم که تر بزنی تو همه برنامه هات؟ چیه قرار بود فدا کنی تا برای

من یه خونه دست و پا کنی؟ هوم؟ از کجا می خواستی جور کنی؟ _این چرت و پرتا چیه

میگی؟ اون همه زیر گوشت خونده بودم، لابد که می تونستم مراقبت باشم، و گلیمتو از آب

بکشم دیگه... دندم نرم... تو فقط بگو چی باعث

می شه تو هیچ وقت به عنوان یه مرد که نه، حداقل به عنوان یه آدم و یه همخون بهم اعتماد

نکنی؟ چرا بهم نگفتی؟

_گفتم که نمی خواستم گند برنی به برنامه هات...

_کدوم برنامه ترنم؟ مگه من برنامه ای جز کشیدنت زیر بال و پر خودم تو سرم داشتم؟ این مسخره بازی و آرتیست بازیایه؟

_منظورم برنامه های توی سرت نیست... برنامه هایی که تو سینت می تپن رو میگم...

لحظه ای مکث می کند. حرفم را حلاجی نکرده...

_دیدمت... با مهسا توی خیابون دیدمت...

بازهم چیزی نمی گوید. این هم از محاسن اعتیاد مسخره ای بود که پیدا کرده بودم... گشت و گذار و تماشای ویتترین مغازه ها موقع احوال ناخوش باعث شده بود که صحنه های این چنینی زیادی را شکار کنم...

_بیا یه قراری با هم بذاریم مجتبی... بهم گیر نده، اعتماد کن... بذار رو پای خودم وایسادنو امتحان کنم...

تو هم دنبال برنامه هات باش... منم هر وقت کمک خواستم، هر وقت پول لازم شدم، هر وقت کم آوردم بهت میگم... ولی بذار یه بار زندگی رو از راه درستش، از همون راهی که بقیه دنبالش میکنند، دنبال کنیم...

صدای بلندی که دوباره توی گوشم می نشیند، حاکی از این است که طبق پیش بینیم، دل به دلم نخواهد داد...

اما این بار این من بودم که تصمیم می گرفتم. درست و غلطش را نمی دانستم. اما قرار بود خودم تنهایی پای خودم و دلم و تصمیم بمانم...

بی توجه به کلمات عصبی پشت گوشی، آیگون قطع تماس را لمس می کنم...

جنگ اول بود و لازم.. .. شانه هایم کشش یک بار دیگر را نداشتند. نمی توانستم و نمی خواستم عذاب وجدان دلی را که گیر کرده بود و کاری از دستش بر نمی آمد را به جان بخرم...

خیلی وقت بود که رنگ نگاه های مجتبی به مهسا عوض شده بود و مهسا زیر این نگاه ها سرخ و سفید می شد...

خیلی وقت بود که مهسا را بی اینکه متوجه باشم، بخشیده بودم. درد که کهنه می شود، دل که عادت می کند، تازه متوجه می شوی بعضی چیزها قدرت و ارزش قبل را ندارند و خیلی مهم نیستند. برای من اشتباه سهوی مهسا از این دست دردها بوده، ظاهراً...

و من بهتر از هر کسی توی دنیا می توانستم مفهوم زبان نفهمی دل را بفهمم... دل گوش به حرف صاحبش نمی داد... دل پدر صاحبش را درمی آورد...

و دل برادر من درست همان روز که چادر مهسا روی اوپن خانه من جا مانده بود، بر علیه او کودتا را برنامه ریزی کرد...

وارد مغازه ساعت فروشی می شوم. اولین بار است که اینجا آمده ام. فضا بر خلاف تصورم

شیک و به شدت

امروزی ست. و به نظر می آید بتواند هر نوع سلیقه ای را تامین کند.

سلیقه های عتیقه پسند و سلیقه کسانی که ساعت های بزرگ برنز را توی خانه هایشان می خواهند. ساعت های مدرن با شکل و گرافیک غیر معمول هم هست...

یک مغازه زیبا، بزرگ و بی ربط به صاحبش ...یک لوکومتیو ران بازنشسته که حالا با فروش ساعت، گذران عمر می کند.

-اومدی بابا؟ بر می گردم:

-سلام...

دست هایش را باز کرده، جلو می آورد. نزدیک می شوم و خواسته اش را اجابت می کنم. میان بازوهای زورخانه ایش می روم و او مرا به خودش می چسباند. نفس

عمیق و لرزانش را می شنوم و با چشم دنبال خواهرزاده ای می گردم که اداره این مغازه را به عهده دارد و

عصای دست دایی ست تا دایی هم تکیه گاه او و خواهر بیوه اش باشد.

فاصله که می گیرم، با دقت براندازم می کند و من سلام می کنم...

-سلام دخترم... خوبی؟

-خوبم، ممنون... شما خوبین؟ حاج خانم خوبن؟ من از این مرد و خانواده اش بد جدا نشده ام. آخرین پنجشنبه ای را که در خانه اش بودم، یادم هست که خانه اش شبیه یک ماتم سرا بود. دخترها را بارها با نگاه

های خیره و حسرت بار شکار کرده بودم و حاج خانم را در آشپزخانه در حال گرفتن اشکش غافلگیر.

ادریس هم دیگر با کسی شوخی نمی کرد و سر به سر من نمی گذاشت. حتی دامادها هم کم حرف بودند و به احترام خانواده داغدار سر به زیر انداخته بودند. فقط گاهی سر بلند می کردند و چیزی می گفتند تا جو را از آن حال و هوا در بیاورند و در نهایت شکست خورده و دمغ توی لاک خودشان بر می گشتند.

تنها کسانی که از هفت دولت آزاد بودند، نوه های کوچک و بی خبر خانه بودن؛ که هنوز صدایشان توی خانه جاری بود.

-ما هم خوبیم...

زبانش این را می گفت، اما نگاه و آه بلندی که کشیده بود، حکایت دیگری داشت.

-بشین دخترم... صبحانه خوردی؟

نمی دانم می شد اسمش را صبحانه گذاشت یا نه، اما یک کیک بزرگ لقمه ای را بعد از دو روز به زور آب میوه فرو داده بودم.

-خوردم... ممنون...

دیروز خودش زنگ زده بود و خواسته بود؛ آدرس بدهم تا طاها را دنبالم بفرستد. و حالا ما اینجا بودیم... میان بی شمار ساعتی که بعضی زمان را از دست داده و متوقف شده بودند، بعضی جلو و بعضی پس افتاده

بودند... درست مثل ما آدم ها... یا در حال مویه بر سر گور گذشته بودیم و اکنون را از دست می دادیم، یا از اضطراب آینده چیزی از طعمِ حالا نمی فهمیدیم، گاهی هم نه گذشته، نه آینده و نه حال را نداشتیم... توی بطالت محض گذر عمر می کردیم... باید می نشستم بینم من جزو کدام دسته از ساعت های دو پای روزگار بودم.

باید تلاش می کردم شبیه ساعت بالای سر فروشنده شوم. تنها ساعتی که روی زمان درست بود و با طمانینه زمان می گذراند...

چایی که پیش رویم قرار می گیرد، نگاهی که ظاهرا به ساعت ها و در واقع به پیکره زندگی داغان خودم است را، به دست های پیر او بعد هم خودش می دهم.

تصور اینکه کمیل در شصت و هشت سالگی، وقتی چشم هایش کم فروغ شده اند، تا این حد برازنده و

خواستنی باشد... با باز و بسته کردن چشم هایم سعی می کنم از تکرار گذشته دست بردارم. کمیل یک مرد زن دار است. کمیل ممنوعه است. یک ممنوعه سمج...

-کاری داشتن با من؟

-باباها برا دیدن بچه هاشون دنبال کار و بهانه نیستن... لبخند محزونش را دوست ندارم... او

هنوز مرا به چشم عروس از دست رفته اش میبیند، نه فرزندش...

-نمی دونم از خودم تو ذهنت چی ساختم، اما می خوام بدونی تا ابد همون مهتابی هستی که از

دست دادم...

صدات کردم قَسَمِ ت بدم به روح بزرگ بابات که هیچ وقت خودتو از من نگیری... هر وقت

هر جا فکر کردی باید باشم خبرم کنی...

دستم را می گیرد:

-این کارو برای پدری که جای خالی ته تقاریش هنوز میسوزه، می کنی؟

دست هایش بزرگ و سردند... مثل دست کمیل در آخرین صبحی که وداع می کردیم و دست

های او تمام صورت و دست های مرا گز می کرد...

نفسم را بلند و سنگین از سینه رها می کنم. قرار است با هر بار دیدن این مرد، حالم این باشد؟

قرار است شباهت های ظاهری این پدر و پسر مرا تا این حد بیازارد؟ پس من چطور فراموش

کنم؟ چطور به زندگی برگردم؟

-من...

زبانم نمی چرخد تا از قول و قرارهای آخرم با پسرش بگویم. قول و قرارهایی که خودش از همین حالا داشت زیرشان میزد.

بگویم؛ آخرین صبحی که در خانه کمیل بودم، به او قول دادم که تارک دنیا نشوم. قول دادم که دلم زنده بماند... و برای اینکار باید کمیل را یک گوشه از ذهنم چال کنم و هرگز سر مزارش نروم. اما تو و کمیل این کار را برای من سخت می کنید. تو می خواهی من را داشته باشی، آن هم با این آبی هایی که با سخاوت برای پسرت ارث گذاشته ای، و او که هر روز و هر ساعت اسمش روی گوشیم می افتد...

-تو نمی تونی ما رو ببخشی نه؟

-نه...

-حق داری...

-نه نه...

منظورم این نیست که نمی بخشم... منظورم...

خسته "پوف" می کنم و او می خندد.

اشتباه لفظی پیش آمده را فهمیده، با این حال می گویم:

-منظورم این نبود... نیازی به این حرفا نیست... نیازی به بخشش نیست... به هیچ چیز نیاز نیست... داستان ما پیچیده تر از اونه که بگیم کی گناهکار بود و کی نه...

هممون اشتباه کردیم...

خنده اش جمع می شود:

-من بیشتر از همه... گناه همه اشتباهایی که اتفاق افتاد گردن منه...

دست روی دست چروک سردش می گذارم:

-نیست... سعی نکنید خودتونو اذیت کنید...

-هست دخترم... هست... حتما که الگوی خوبی نبودم که بچم این شد...

-شما فقط الگوی کمیل نبودین... الگوی علی و طاها هم بودین... ترجیح میدم اینجوری فکر

کنم... تجربه به من ثابت کرده از خودخوری هیچی عاید آدم نمی شه... در

مورد...

با مکث اسم "او" را به زبان می آورم:

-کمیل فقط خودش مقصر نیست... جریان اتفاقا به جوری شد که هر راهی رو می رفت، به هر

حال به چیزی بود که از دست بره...

-آره... اما اشتباه اولش، حتی اگه اون سوء تفاهم پیش نمیومد...

انگشتان پیرش را فشار می دهم:

-بیابین دیگه بهش فکر نکنیم... وقتی همیشه درستش کرد، چرا باید خودمونو اذیت کنیم؟
سرش را پایین می اندازد. من هم خیلی کاری از دستم برنمی آید برای شکستن این سکوت.
خودم نیاز به کمک دارم برای جمع و جور شدن...

لختی بعد، نفس بلندی می کشد و از کنارم بلند می شود. پشت میز می رود و در حال زیر و رو کردن کسوفهای میزش می گوید:

-می دونی که بیشتر روزای هفته من و خانم تو خونه تنهایییم... بچه ها فقط آخر هفته وقت می
کنن جمع شن یه جا... اگه دوست داشتی یه وقتایی یه سری به ما
بزن...

در حال بازی با لبه مانتو روی زانویم می گویم:

-فکر نکنم درست باشه...

سرم را بلند می کنم و او منتظر نگاهش را به من

دوخته...

-به هر حال شما یه عروس دارین که وجود من، حتی اگر خودش خبر نداشته باشه، یه توهینه
به اون...

احساسی که به من دارین نباید اونو دلشکسته کنه... اون دیگه مادر نوه شماست... هم اینکه
اگه یه درصدم

احتمال اینکه کمیل سرزده بیاد خونتون درست نیست...

به نظرم بهتره کسی این وسط هوایی نشه...

سر تکان می دهد و با تحسین نگاهم می کند.

-یه چیز دیگه ام هست که فکر کنم بهتره بدونید...

نگاهش باریک می شود و من می گویم:

-خودتون گفتین هر چی که شد...

-می دونم دخترم... منتظرم بگی...

-ک.. کمیل...

-کمیل چی؟

-تو این دو روز سی و هفت بار بهم زنگ زده... من جواب ندادم، اما فکر کنم...

-اینم می دونم... سر مهریت زنگت زده...

-ما درموردش حرف زده بودیم... فکر می کردم اون بحث تموم شده... با این حال دیروز پیام

داده که معادلشو ریخته به حسابم... اما بازم بعد از اون پیام چند بار زنگ زده...

فقط یک بار در مورد مهریه حرف زده بودیم و او خیلی زود زیر بار رفته بود و من فکر کرده بودم پذیرفته. بعدها که ریحانه خبر از اوضاع نابه سامان نمایشگاه داد، فکر کردم وضع مالی خراب کمیل باعث شده از این موضوع استقبال کند. اما دیروز که پیام بانک مبنی بر واریز مبلغ بزرگی به حسابم را دریافت کردم، فهمیدم او موضوع را نپذیرفته، بلکه جمع کرده... چون موضوع مهریه برای او حل شده محسوب می شد.

حاج حیدر به فکر فرو رفته و من از فرصت استفاده می

کنم:

-درست نیست این تماسا... البته من خیلی زود سیم کارتمو عوض می کنم... اما به نظرم به خاطر اون بچه ام شده، باید به کمیل کمک کنید به زندگیش و به ریحانه برگردید... نمی دونم چطور این کارو می کنید، اما این لطفو به ترنم و مهتاب دیگه ای که تو راهه بکنید... شاید تا حالا وجود من مانع شده که اونا بتونن همدیگه رو با همه کم و کاستیاشون بپذیرن و این همون گناه منه... اما از این به بعد راحت تر میشه... شما هم بهشون کمک کنین که این اتفاق بیفته...

سر تکان می دهد و باز هم چیزی نمی گوید. او مرا خواسته. او مرا دعوت کرده ولی ظاهرا من بیشتر از او کار داشته ام...

-بسپرش به من...

-ممنون...

می خندد:

-تو ممنونی؟ می خندم... گس...

-صبح که داشتم میومدم حاج خانم داشت قیمه بادمجون میذاشت واسه نهار...
می داند بادمجان دوست دارم. پنجشنبه ظهر ها قیمه بادمجان در خانه اش می خوردیم و او نصف بادمجان های خورشت را توی بشقاب من می گذاشت.
این مرد را می شناسم. آنقدر که بدانم از این به بعد تمام قیمه بادمجان های جهان برایش طعم تلخ شکست را خواهند داد...

اما اگر می خواستم با دلم روراست باشم، هنوز از همسرش دلگیر بودم. معذرت خواهیش را پذیرفته بودم، اما دیگر از جایگاهم، نزد او خیلی مطمئن نبودم...

-می دونید که نمی شه...

-می دونم...

کارت بانکی را از توی جیب کوله پشتی بیرون می آورم و به سمتش می گیرم:

-این حسایه که مهریمو توش ریخته...

تسبیحش را روی میز می گذارد و کارت را می گیرد: -چرا نمیخواییش؟

-به خودشم گفتم... من طلبی ندارم...

-این بدهی نیست... مهریتم نیست که مهر تو با اینا قابل قیاس نیست... حتی غرامت یه قطره از اشکت و یه روز از جوانیتم نیست... این حمایت من از توئه... همون حمایتی که می تونه پشت طاها باشه... میدونم عزت نفس داری... میدونم بزرگی... خیلی بزرگتر از همه ما، اما این دین من به خودمه.... می فهمی دخترم؟ من همین الان طاها رو هم نمی تونم بی پشتوانه ول کنم تو این مملکت... وقتی پول نداشته باشی، شغل نداشته باشی، تو این شرایط زندگی زیادی دهن کجی میکنه بهت... من نمی دارم بچه هام کاسه چه کنم دستشون بگیرن.... با طاها قیاست می کنم که فکر نکنی به خاطر زن بودنت دارم این کارو می کنم... می دونم می تونی... تو این مدت ثابت کردی از همه ماها قوی تری...

هممون قبول داریم... اما هر دو مون می دونیم که با وجود خواهشای من، بازم اگه یه روزی خدایی نکرده به بن بست بخوری، سراغم نمیای... دخترم، وقتی آدم پشتش گرم باشه، بدونه یه جون پناه داره، با خیال

راحت تر و فکر آزادتری تصمیم می گیره و عمل میکنه... مبنا رو می داریم رو این که تو به این پول نیاز نداری و نمی خواهی، ولی بذار تو حسابت باشه... می خوام یه گوشه ذهنت همیشه یادت باشه که هیچ وقت بیچاره نمی شی... همیشه بدونی یه راه گریز داری و رو این اساس بی ترس و بی نگرانی به زندگی ادامه بدی...

این لطفو به من بکن...

صداقت نشسته توی نگاه و جملاتش آنقدر واضح است که چیزی نگویم. از طرفی واقعیتی که دیروز با آن رو به رو شده ام، تا حدی دست و دلم را لرزانده. خودم را ترسانده... دنیا بیشتر از چیزی که من حدس می زدم غیر قابل پیشبینی ست...

-نگران وضع مالی کمیلم نباش... خودم هستم... نمی دارم مهتاب و ترنم تو راهیم تو شرایط مالی سخت به دنیا بیاد...

لبخندی به بزرگی پدران هایش می زدم...

اما او اه می کشد:

-یه مهتاب و یه ترنم از دستم رفت، برام کافیه...

چیزی حدود دویست - سیصد متر از ساعت فروشی تا ایستگاه تاکسی فاصله است. قدم زنان و بی عجله به آن سمت می روم.

قبل از اینکه درب جلویی تاکسی سبز رنگ را باز کنم، دستی زیر بازویم می نشیند و دستی روی در... این انگشتر بزرگ با آن علامت خاص متعلق به طهاست.

-به چی فکر می کنی؟ ده بار بوق زدم... همه ملت برگشتن جز تو...

اشاره به کمی بالاتر از جایی که ایستاده ایم، می کند:

-بیا می رسونمت...

-خودم می رم...

دستم را می کشد:

-بیا ترنم... خواهش می کنم...

فکر می کند از سر ناراحتی پیشنهادش را رد می کنم...

-جدی می گم طاها... می خوام یکم راه برم...

اصلش این بود که می خواستم کمی دیر به خانه برسم.

شده حتی به اندازه چند دقیقه. همین هم غنیمت بود.

وقتی چشمم به چهره مغموم ترنم و چشم های طلبکار هم خانه اش می افتاد، دلم می خواست

سرم را به دیوار

بکوبم...

-حرف بزنینم ترنم...

حال چشم هایش باعث می شود تا بازویم را از میان انگشتانش بیرون بکشم و جلوتر از او به

سمتی که اشاره کرده بروم...

کمر بند را می بندم و توجهی به نگاه سنگین او نمی کنم. آه می کشد و استارت می زند. چند

ماه گذشته را در تمرین های سخت و اردوهای بی وقفه گذرانده و در نهایت با دست های خالی

از آخرین مسابقه برگشته... خداحافظی اش از میدان مبارزه زود هنگام بوده و تلخ...

سرعتش را پایین می آورد تا زن جوان و کودکش با حس امنیت بیشتری عرض خیابان را پشت سر بگذارند...

-حاجی چی کارت داشت؟

-مگه می شه ندونی؟

-از بعد اون شب با منم سرسنگین شده...

-نامید بگیرم بهتره...

در سکوت دنده عوض می کند. بخش زیادی از مسیر را غوطه ور در میان همین سکوت طی می کنیم. در سکوت ظاهری و در هیاهوی افکارمان...

خسته بودم؛ اما این دلیل نمی شد که دوستی هایی که با این مرد داشتم را نادیده بگیرم. مثل همه آدم ها

اشتباه کرده بود، اما... هنوز هم همان طاهایی بود که

هانا را به جای خواهرهایش با من آشنا کرد... همان که گفته بود؛ علاوه بر اینکه دوست دارد من زنداداشش باشم، اما تصمیم هرچه باشد، پشتم را خواهد گرفت و گرفته بود... هرچند با روشی ناصحیح، اما گرفته بود...

-آدرس خونه ای که توش زندگی می کنم گرفت... قرار شد شماره جدیدمو براش بفرستم... و خواست که بلند پروازی و آرمانی فکر کردن رو بذارم کنار...

عابر کارت می که میان دستم عرق کرده را نشان می

دهم:

-گفت بهتره مهریمو قبولش کنم... گفت دست نگه دارم، تا خودش برام به جای مطمئن کار پیدا کنه...

باز هم سکوت را انتخاب می کند... تا وقتی که ظرف صبر من پر و در نهایت لبریزشود...

-گفتی می خوام حرف بزنی... چیزی نمونده برسیم...

-میشه بریم به جا به چیزی بخوریم؟ به هانام میگم بیاد... سراغتو می گیره...

چهره ظریف و خواستنی هانا جلو چشم هایم ظاهر می شود. لبخند تا پشت لب هایم می آید،

اما چند وقتی ست عضله های صورتم فلج شده اند. نه به لبخند و نه به اخم تغییر حالت نمی

دهند. حتی اشک ها هم تمام شده اند. بی حسی مطلق...

-بریم...

سرش را بالا پایین می کند:

-ممنون...

نگاهم را به گرمای ظهر بهاری می دهم...

-دارم میرم...

گردنم به سمتش می چرخد:

-کجا؟

-مجارستان...

-اردو؟

-نه...

-مسابقه؟

-مربی... برای تیم ملی جوانانشون... فعلا یه قرار داد یه ساله می بندیم... راضی باشن دوطرف،
احتمالا تمدید کنیم... تا هر وقت که بشه...

-چه یهو...

-همچینم یهویی ام نیست... مربی خودم به عنوان سرمربی میره... از اونجایی که خیلی وقت بود
تصمیم گرفته بودم بعد این مسابقه ها خداحافظی کنم، منو به عنوان مربی پیشنهاد داده بود که
قبول کردن...

-بابت خداحافظی تلخت متاسفم...

با حسرت می خندد:

-سنگ کلیه هه بی موقع هوایی شد که بزنه بیرون...

شایدم واقعا چیزی به اسم تقدیر وجود داشته باشه...

-هانا؟ اون چی؟

-امشب هر دو مون با خانواده هامون حرف می زنیم...

-اگه قبول نکنن؟

-برای من اسمی که رو انسانیت میذارن مهم نیست...

اسلام... مسیحیت... بودایی... اما هانا می خواد مسلمون

بشه...

-اگه خانوادش نذارن؟

-میگه انتخابشو کرده... نه برای من، انتخاب خودشه...

آیندمون با هم هر چی که باشه، اون می خواد مسلمون

بشه...

-با این توصیف، خانواده تو مشکلی نخواهند داشت...

-برای راضی کردن خانواده اون خیلی زمان نخواهیم داشت... من سه چهار ماهه باید برم...

-امیدوارم سنگای سر راهتون خیلی بزرگ و سخت

نباشن...

-تو چی؟ تو می تونی ببخشی؟

-تو اشتباه کردی... من کمی ناراحتم... اما نه اونقدر که نشه بخشید...

-حال هیچ کدومون خوب نیست... به عقل جنم نمی رسید که اینجوری تموم شه... هنوز نتونستیم هضم کنیم...

-هضم کنید و بهش تن بدید... مواظب نی نی تون باشید... با ریحانه مهربون باشید... اون بچه تقصیری نداره... ریحانه ام هیچ وقت این سرنوشتو انتخاب نمی کرد اگه دست خودش بود... همون طور که من نمی کردم... همون طور که کمیل نمی کرد... خوشحالم که جای کمیل نیستم...

اسم او... حال من... گلویم متورم می شود. سرم را پایین می اندازم...
-داره داغون میشه...

-بیا در مورد مسائلی که چیزی رو بهتر نمی کنه حرف نزیم...

لبش را به دندان می کشد. بی رحم و محکم... دستی به چشم هایش می کشد تا مانع خیس شدنشان شود...

-کاشکی اینجوری نمی شد... کمیل واقعا دوستت داره...

-طاها!

-باشه...

کارت عرق کرده را با دستی لرزان بالا می برم و با گوشه اش گونه ام را می خارانم...

-امیدوار باشم اگه یه روز لازم شد، به عنوان یه دوست روی منم حساب کنی؟ نمی دانم...

با مکث جواب می دهم:

-باش...

-به مجتبی گفتم؟

-ممنون که رازدار بودی...

قول گرفته بودم که هر زمان که من بخواهم و از زبان خودم از موضوع خبردار شود. اما نگرانی

بی موقع کمیل نقشه ها را نقش بر آب کرد...

-پس فهمید...

-کمیل بهش گفت...

چشم از خیابان گرفته مرانگاه می کند:

-کمیل؟

-به من زنگ زده بود.. جوابشو نداده بودم، نگران شده بود... زنگ زده بود به مجتبی...

-ناراحت شد نه؟ برای همین دیروز زنگ زدم جوابمو نداد... می خواستم بهش بگم دارم
میرم... از اینکه منم بهش نگفتم ناراحته... حقم داره البته...

-اوهوم...

این "اوهوم" نمی دانم جواب کدام جمله بود...

-هنوزم دلیل کارتو نمی فهمم...

-بهت که گفتم...

-اون که ظاهر قضیه ست... حتما دلیل محکم تری داری برای اینطوری شکستنش... نهایت یه
خونه با ودیعه کم می گرفت در عوض بیشتر اجاره می پرداخت... بماند که مهریه خودتم بود...

-مگه چقدر درآمدشه؟ مگه چقدر می تونه تنها باشه؟ بالاخره اونم یه روز نیاز به یه خانواده
واقعی خواهد

داشت...

-پس موضوع اینه... مثل همیشه... ترنم از اینکه باری روی دوش کسی باشه متنفره... اماترنم
جان...

-می خوام رو دوستیت حساب کنم...

به همین زودی به دوستیش احتیاج پیدا کرده بودم.

حرفِ ماسیده در دهانش را برای خودش نگه می دارد...

-خودت گفتی حساب کنم...

-حساب کن...

-قبل از اینکه بری یه کاری کن...

-چه کاری؟

-برای مجتبی...

-چه کاری؟

-اون دوجا کار می کنه... به خاطر من... به خاطر احساس گنااهش... به خاطر احساس

مسئولیتش...

-میدونم اینارو ترنم...

-اونم مثل من نه حامی داره نه تکیه گاه... خودش و خودش... حتی بدتر از من...

با دقت گوش می دهد...

-من حداقل به خاطر زن بودنم، به خاطر اشتباهی که پیش اومد، شمارو پشت خودم دارم... اون

از منم تنهاتره... اون خودشو مسئول اوضاع من می دونه... همه زندگیشو داره وقف من می

کنه...

-وتو اینو نمی خوای...

- نمی خوام... بخصوص که...

- بخصوص که؟

- می دونم یکی رو دوست داره...

لبخند روی لبش گل می دهد:

- خب خب خب... موضوع جالب شد... برای همین نمی خواستی اون بفهمه...

- اوهوم... بلافاصله بعد اینکه می فهمید من دارم طلاق می گیرم، قید عشق و عاشقی و همه برنامه هاشو می زد و فقط میفتاد دنبال اینکه منو ساپورت کنه... به دو دلیل نمی خواستم اینکارو کنه... اول اینکه به هیچ وجه دیگه حاضر نیستم به خاطر کسی کاری بکنم... اگر بذارم منو مدیون خودش کنه، هر وقت گفت بمیر باید بمیرم... نه اینکه اون اینو بخواد، و همچین آدمی باشه، اما این اخلاق منه که برای کسی که زندگیشو برای من داده، همه کاری بکنم... و خب معنی این میشه بازم اشتباه زندگی کردن... و دوم اینکه من مثل اون فکر نمی کنم... من اونو مسئول این اوضاع نمی دونم... نمی خوام به خاطر من همه آینده و دلشو بذاره زیر پاش... می خوام مثل همه جوونای عادی دنبال مشکلات خودش و زندگی خودش باشه... اگه مثل تو و مثل حاجی بخواد کنارم باشه و هر وقت لازمش داشتم خودشو برسونه حرفی نیست، اما مجتبی که من

شناختم این کارو نمی کنه... خودشو وقف من می

کنه...

-و من این وسط چه کاره ام؟

-تو کسی هستی که قراره بدونه اون کی رو دوست

داره...

-همون طور که کمیل فهمید من یه دختر مسیحی رو دوست دارم؟

پس کمیل نتوانسته بود خودش را به ندانستن بزند. و این مرد چه ماهرانه به رویم نیاورده

بود...

-شرمنده... من همیشه اینقدر دهن لق نیستم... اما اون موقع لازم بود بگم تا خودم و خودتو از

افکار مریض

کمیل تبرئه کنم و خود کمیلو از عذابی که باهاش درگیر بود...

-و در مورد مجتبی چی باعث میشه دهن لقی کنی؟

-برای اینکه فکر می کنم مجتبی اگه به خودش باشه هیچ وقت برای دلش پا پیش نمیداره...

حتی اگه همه ثروت دنیا زیر دستش باشه...

-چرا؟

-چون فکر می کنه عاشق یه آدم اشتباهی شده...

شبی که دل از دریاچه مصنوعی کنده بودم، تا ساعت ها با هم پیام بازی کرده بودیم. مدعی بود که عاشق نشده... می گفت مهسا را در خیابان دیده و چون مقصدش خانه من بوده، او را هم رسانده... بعد که از نگاه های خودش و رنگ به رنگ شدن های مهسا زیر این

نگاه ها گفتم، می خواست مرا توجیه کند که هرگز با آدمی که بانی به هم ریختن زندگی من است، زیر یک سقف نمی رود... او انکار کرده بود و من اصرار؛ که برادر من عقل و دلت هرگز با هم همدست نخواهند شد، هم عقیده و هم رای نخواهند شد، و در نهایت دلت همان کار را خواهد کرد که دلش می خواهد... پس خودت را آزار نده... منی که عاشقانه خودم را وقف دلم کردم این را می گویم و هرگز از این بابت ناراحت نخواهم بود...

-اون وقت کیه اون آدم اشتباهی؟

-مهساتون...

دستم را جلو می دهم تا به خاطر ترمز ناگهانش با سر توی شیشه نروم...

پشت ویتترین بی نهایت شلوغی می ایستم. نوع خاصی از شلوغی و هرج و مرج عمدی در آن است که آزار دهنده نیست. چندتایی تی شرت و کیف و کیفش به شکل نامنظمی این طرف و آن طرف رها شده اند و یکی از مانکن ها به طرز جالبی هردو دست و یک پایش را بالا گرفته و گویی در حال باله است. یک تیپ ساحلی

بی نظیر زده و صورتش روبه آسمان است. سبک بالی مانکن بی چشم و ابرو را دوست دارم. یک "گور بابای همه" ی دوست داشتنی توی ژستش میبینم. بر خلاف مانکن کناری... که روی یک چهار پایه چوبی نشسته، پا روی پا انداخته و دست روی زانو گذاشته. یک دست ماتو شلوار پر طمتراق به تن دارد، و یک روسری قواره بزرگ پر نقش و نگار روی سر. حس غرور و اعتماد به نفس را تزریق می کندو بس. شاید منتظر است نقاش زبر دستی که پیش رویش نشسته، این لحظه از زندگی اش را ثبت کند. اما مانکن دیگر... دست به کمر زده و به دوردستها خیره شده. شانه هایش افتاده اند و روسری تا شانه اش پایین آمده.. شلخته ترین لباس های توی فروشگاه را تنش کرده اند. یک تیپ هفل هشت برایش ساخته اند. و من او را بیشتر از دوتای دیگر دوست دارم... احتمالا او را از روی من کپی کرده اند. از احوال این روزهای زندگیم... مبهوت و بی ربط به اطرافش...

گیج و بلا تکلیف... یک وصله ناجور...

یک من آواره بی جان پشت این شیشه ایستاده و به ناکجا آباد نگاه می کند... من هم چند وقتی بود که همین حال را داشتم... وقتی ترنم در زد و بدون این که اجازه بدهم وارد اتاقم شد، روی تخت نشسته بودم و هیچ کاری نمی کردم. آمد و کنارم نشست. درست مثل همین مانکن آواره به دور دست زل زده بودم و واکنشی نداشتم...

پرسید: این کارا یعنی چی؟

جوابش را ندادم. یک هفته گذشته را در کرختی محض به سر برده بودم. حال از پشت خنجر خورده ها را داشتم و باورم نمی شد این طور رو دست خورده باشم.

-نمی خوای تمومش کنی؟

بازهم جوابش را ندادم. و از آنجایی که نگاهم هم پی هر چیزی می رفت تا او را نبیند، او خودش را جلو کشید و روی زانو، رو به رویم ایستاد: این بچه بازیا چیه ترنم؟
تو قرن بیست و یکم خیر سرمون... دنیا تبدیل به یه دهکده شده... دانشگاه میری و سواد مطالعه داری... از فضای مجازی استفاده می کنی... چطوره که نمی تونی برای حریم من و خواسته من ارزش و احترام قائل بشی؟ اظهار فضلش باعث شد نگاهم را به نگاهش بدهم: من به سبک زندگی تو کاری دارم؟ این تو بودی که برای من هیچ حق انتخابی قائل نشدی...

با تعجب نگاهم کرد، و من ادامه دادم: چرا بهم نگفتی تو کار موادی؟

روی زمین نشست و دست دور زانوها حلقه کرد: من

به این پول احتیاج دارم. از مردا هم خوشم نمیاد چون همشون بی مسئولیتن. ولی به پولی که بهم میدن کادو هاشون احتیاج دارم.

صورتتم را جمع کردم: چه فرقی می کنه به هر حال؟

-فرقش اینه که من آگاهانه این راهو انتخاب کردم...

پوزخند زدم: هه... چه با شعور و آگاه...

به او بر خورد و از همانجا که نشسته بود، چشم غره اش را نثارم کرد. من رویم را گرفتم، و او دست پیش را گرفته بود احتمالاً...

کمی در سکوت با افکار خودمان مشغول بودیم که او گفت: از مردا متنفرم...

نباید می گذاشتم همین طور ادامه دهد. نباید فکر

می کرد تا ابد می تواند گولم بزند... برای همین گفتم: تو خلاف کاری.

تو بخاطر تنها بودن و کارهای پدرت از مردا بدت میاد و از خانواده دور شدی و کارهای
خلاف میکنی.

_ اما من از

مردا متنفرم... مردا جز آسیب زدن کاری نمی کنن... به نگاه به دورو برت بکن... تارخ مهتابو
نابود کرد... کمیل و

عموت و پسر عموهات و برادرت تو رو ... پدرم مادرمو دق داد... منو کتک زد... محض رضای
خدا می تونی به مرد اسم ببری که بهت آسیب نزده باشه؟ بی مکث گفتم: پدرم...

خندید: اشتباهت دقیقا همین جاست... بزرگترین آسیبو اون بهت زد... اون تنهات گذاشت...
چه فرقی می کنه بزنت یا از خونه بیرونت کنن یا ترک کنن؟ به هر حال اونیه که آسیب می
بینه تویی...

-دست خودش نبود...

-اگر بود هم فرقی نمی کرد... ما زنا محکوم به سکوتیم در برابر مشکلاتمون...

-چرت میگی...

-آره چرت میگم... خلافتو ثابت کن تو...

زبانم گیر کرد. ظاهرا حق با او بود. مردها آسیب می زدند. مردها ترک می کردند. مردها موقعی که ترک کردن می خواستی، طلاق نمی دادند. مردها یک سایه بزرگ روی سرت می انداختند تا رنگ آفتاب و مهتاب را

نبینی و نتوانی رشد کنی... حداقل زندگی من و او این طور بود...

-بابام یه ادم بد واقعیه... یه ادم بده که باعث شد مادرم قید ما روهم بزنه و بره... خیلی زودم با یکی دیگه ازدواج کرد... با یکی دیگه که اونم همچین مالی نبود... یه بیشعور واقعی...

کف دستش را با پوستی جمع شده نشانم داد: یه عوضی که اگر ازم ناراحت می شد دستمو می چسبوند به اتوی داغ... اگر داد می زدم بیشتر فشار می داد و حرارتشو بالاتر می برد... یه بارم وقتی مامانم نبود منو برد حموم و آب یخو باز کرد روم... تا جایی که تقریبا نفسم رفته بود و مرده بودم و ترسیده بود زنگ زده بود به اورژانس و اونا منو احیا کرده بودن... می دونی؟
تارخ پسر بود، بابام راحت هضانتشو گرفت... اما من چون دختر بودم،

دادگاه اجازه داده بود که با والدی که مایلم؛ زندگی کنم و من مادرمو انتخاب کردم... من گریه های مخفیانه مادرمو دیده بودم... من می فهمیدم بابام مامانمو اذیت می کنه... برای همینم خواستم باهاش زندگی کنم تا

بیشتر از این گریه نکنه... اما کمتر از شش ماه دیگه از روی همون جای سوختگی های کف
دستم و راهی

شدنم به بیمارستان هضانتمو دوباره برگردوندن به بابام...

منو دادن به بابام تا این بار اونجا تنها بمونم... برگشتم پیش بابام تا هر شب بره پی الواتیش و
من تو خونه تنها بمونم... اگر خدمتکاری بود که بود... اگر نبود خونه عمه و عمو و مادربزرگ
رها می شدم تا اون به کارهاش برسه...

سیزده سالم بود...

خنده تلخی می کند: خودت که میدونی توسیزده سالگی و یکم این ور اون ورترش چه حالایی
آدم

داره؟

دستها را ازدورزانو رها می کند. می چرخد و کمی عقب می آید تا کمرش به تخت تکیه دهد
.یکی ازپاها را جمع می کند...

-اون شبم خونه عموم بودم... عمو بر خلاف بابام اهل الواتی نبود..اهل کار و بیزنس بود...
شرف داشت... تنها وجه اشتراکشم با بابام این بود که هیچ وقت خونه نبود... برای همینم
زنعموم از حضورم توخونشون استقبال می کرد... جوون بود... بچه نداشت...

دست توی جیب اسلشش کرد و بسته ادامس را از جیبش در آورد. اول به من تعارف کرد. رد
کردم. یکی را

برداشت و سر حوصله از جلد خارج کرد و توی دهان گذاشت: از حموم اومده بودم... اولین دوره
بیماری طبیعیمو رد کرده

بودم... داشتم جلوی آینه به بدنم و تحولاتش نگاه می کردم، که زنعموم در نزده اومد تو...
دیگر اصرای به نگاه نکردن به او نداشتم. کنجکاوانه نگاهش می کردم. پوزخندی به نگاه
مشتاقم زد: فکر می کردی تو بدبخت ترین آدم روی کره زمینی نه؟ واقعیت این بود که؛ بله...
من خودم را بدبخت ترین فرزند آدم می دانستم و حالا او به یکباره جلویم سبز شده بود...
-زنعموم منو با این فضا و اشتباهات آشنا کرد.

از خدام بود که بابام هوای الواتی کنه و من به جای خونه عمه و مادربزرگ خونه عموم رو
انتخاب کنم... به حرفام گوش می داد... برام از کج خلقیای عموم می گفت... و به روش خودش
بهم محبت می کرد و از تنهایی درم می آورد...

موهای بلندش را یک دور باز و بسته کرد. فکر می کردم چنین ادم هایی باید تیپ های خاص و
قابل تشخیص

داشته باشند... اما او دخترانه تر از خود من می پوشید و آرایش می کرد... او راست می گفت...
او از مردها متنفر بود و از چیزی که بود، راضی به نظر می رسید...

-بله ترنم خانم...

اولین باری

که با یه پسر آشنا شدم، پونزده سالم بود... اونم حدودا همین سنا بود.. حالا یکم کمتر و بیشتر... فکر کنم هفده هجده ساله بود... یه جوری حرفای عاشقونه تو گوشم

می خوند که داشتم بهش علاقه مند میشدم...

نمی دونم... بچگی بود دیگه... درست یادم نیست حسمو...

با اون پسر که حتی

اسمشم یادم نیست تلفنی حرف میزد... هر روز بیشتر از قبل به هم علاقه مند شدیم... منم دیگه براش دوستت دارم می خوندم... حتی یه دوره ای تصمیم گرفتیم باهم ازدواج کنیم...

به این حرف خودش قهقهه بلندی زد. بعد که آرام شد، ماسک تلخ قبلی را برداشت و روی صورتش زد: تا اینکه یه بار خواست دستمو بگیره... ترسیدم... دستشو پس زدم... از دست تو

دست شدن با پسری که با او ارتباط داشتم ترسیدم... اما همچنان دوستش داشتم... اون گذاشت به حساب حجب و حیا...

دوستیمون ادامه داشت... شونزده سالم بود که سعی کرد مقداری نزدیکم شود... حالم ازش به هم خورد... مریض شدم... فهمیدم که از مردا متنفرم... هیچ مردی رو نمی خوام... نمی تونم

تحملشون کنم... مردا خطرناکن ترنم... باید ازشون

دور بود...

زمان داد تا حرفهایش را پردازش کنم...

بعد گفت: اما... من هنوزم یسری کارها میکنم با وجود کارتی
 که هرماه بابام برام تا خرخره شارژ میکنه بقیه رو تلّاکه میکنم...
 این کاریه که باید با مردا کرد
 ترنم...

قلبم توی دهانم می زد. انجام کارهای نادرست فاجعه نبود... فاجعه ترنمی بود که داشت از
 خودش میگفت. با افتخار هم می گفت... ترنم باهوشی که با رتبه نسبتا خوبی توی یک دانشگاه
 دولتی یک رشته نسبتا خوب می خواند و کلاسهایش را دودر می کرد تا از مردها انتقام بگیرد.
 ترنمی که برای کارهای خلاف و نادرست ترم پیش را مشروط شده
 بود...

-خب! حالا گفتم... از ترنم واقعی برات گفتم... حالا همه چی رو می دونی... من هیچ وقت سعی
 نکردم گولت بزنم ترنم... این تو بودی که توجهی به دور و برت نداشتی... این تو بودی که
 ندیدی...

آزاردهنده ترین قسمت چند روزی که گذشته بود؛ همین بود...

راست می گفت. من نخواستم بودم بینم... من بارها
 دیده بودم که او و همخانه اش کارهای عجیب غریب میکنند و با ادم های خلاف کار رفت و
 آمد میکنند این من بودم که

نفهمیده بودم ...

-حالا برنامهت چیه؟

دست از سیر در گذشته برداشتم و نگاهش کردم. یک دستش را روی تخت گذاشته بود و به سمت من متمایل شده بود و آدامس توی دهانش را از این سمت دهان به آن سمت پرت می کرد و گاهی با آن یک حباب می ساخت... نمی دانستم چه حسی دارم. نمی دانستم برایش به عنوان یک قربانی دل بسوزانم یا از او به عنوان یک خائن متنفر باشم...

نمی توانستم نگاهم را از نگاه شجاع و مصممش بکَـانم.

توی همان نگاهش لب زدم: برنامه تو برای من چیه؟ چند ثانیه به هردومان وقت داد. و بعد صادقانه گفت:

من برای تو هیچ برنامه ای ندارم... فقط می خواستم از دست بی عقلیای خودت و اون کمیل عوضی نجاتت بدم و از اونجایی که بخش بزرگی از بلاهایی که سرت اومده تقصیر داداش من بوده و عوض من افتادی تو این ماجرا، کمکت کنم که خودتو بکشی بالا... راستش ترجیح می

دادم کمیل جای تو میومد سراغ خودم تا بچه دار بشم تا دودمان خودش و اون بابای بی شعورشو به

باد بدم... اما نشد دیگه... ولی همین که تو رو از دستشون کشیدم بیرون خودش خلیه...

مو به تنم راست شده بود. چشم هایش شعله ور بودند. و چیزی ته مغزم با پتک روی یک

سطح آهنی می کوبید...

-بقیش؟

کمی اندیشید و بعد با احتیاط گفت: هر چی تو بخوای همون می شه ترنم... تو میتونی اینجا زندگی خودتو

داشته باشی و بهت قول می دم هیچ کس کاری به کارت نداره... و تا وقتی مستقل و رو پا باشی ساپورتت می کنم.. حتی نیاز به کارم نداری و حساب من اونقدری شارژ می شه که کفاف هر دو مونو بده... اگه ام بخوای...

رسیده بودیم به مهمترین قسمت دوستی و مکالمه

مان...

-اگه بخوام؟

زبان روی لبش کشید و با احتیاط گفت: اگه بخوای میتونی با ما کار کنی...

و درست همان لحظه بود که علاوه بر ماهیچه های صورتم قلب و روحم هم فلج شدند...

با بهت پرسیدم: پریسا؟!!

امیدوار و شجاع تر شد. کامل به سمتم چرخید و هر دو دستم را گرفت: خب... اون هم

خوشکله و هم قویه...

اما بدرد تو نمیخوره.

-می شه بری بیرون؟

-ترنم! ببین...

-باید فکر کنم...

تنها جمله ای بود که توانستم بگویم و برای خودم زمان

بخرم...

-گفتم که اگر نخواستی مجبور به کاری نیستی... من ساپورتت می کنم... نباید بترسی...

-من نترسیدم، فقط می خواهم تنها باشم ترنم...

و حالا پشت این ویتترین پرهیاهو ایستاده بودم و به گزینه اجاره یک خانه با پول مهریه ام فکر

می کردم...

چه خوب که کمیل تن به خواسته ام نداده بود و این پول را به حسابم ریخته بود...

اما هنوز تصویری که روی شیشه و

پشت سرم افتاده بود، پا بر جاست. خیره نگاهم می کند. دستهایش توی جیب شلوار احتمالا

پارچه ای مشکلی اش است که به خاطر شلوغی ویتترین و نا مشخص بودن تصویر خیلی نمی

توأم درمورد جنس و رنگش مطمئن باشم. بر می گردم...

دوست داشتم واقعیت باشد؟ این سوال دو جواب داشت... اگر مسئول عقم بود، جواب یک

"نه" قاطع بود و اگر از قلبم سوال می شد، یک "بله" شرمنده، مردد و

لرزان...

قدم که بر می دارد، شکم به یقین تبدیل می شود؛ دم در دانشگاه، موقع پیاده شدن از تاکسی، وقتی جلوی بنگاه معاملات ملکی در حال بررسی کیس های چسبیده پشت شیشه بودم، هرگز توهم نزده ام و هیچ کدام نتیجه بدخوابی های اخیر و یا ذهن پر هیاهویم نبوده اند... عطر تنش که توی بینی ام می نشیند، مطمئن تر می شوم و قدمی به عقب بر می دارم تا به شیشه مغازه بچسبم.

سر حوصله تک تک اعضای صورتم را از نظر می گذرانند.

دست لرزانی که بند کیف روی دوشم است را هم... بالا تا پایین وجودم را هم... و این بین باید بابت خلوتی مرکز خرید خدا را شکر کنم. صنه عاشقانه توجه برانگیزی ساخته بودیم... موقعیتش را عوض می کند و سمت دیگرم می ایستد...

-سلام...

دلتنگی.. غم... حسرت... این ها را هم می شنوم در پس این "سلام". اما جوابی برای همه این کلمه ها ندارم.

-خوبی؟

برای این هم جوابی موجود نیست...

نگاهی به ویتترین می اندازد: کدومو خوشتر اومده که یه ربعه خیره شدی بهش؟
بی اختیار بر می گردم و نگاهی به مانکن ها می کنم.

هیچ کدوام... هیچ کدام را برای پوشیدن مناسب نمی دیدم.

-ای... اینجا... چی...

دل از ویتترین گرفت. دوباره دست به جیب شده : دلم برات تنگ شده بود...

یک "آه" هم پس جمله اش می چسباند... تنها ده - یازده روز از جداییمان می گذشت؛ اما حس می کردم لاغرتر شده... شاید هم ترنم خودخواه وجودم دوست داشت که این طور باشد...

با سر اشاره ای به ویتترین می کند: هر چی فکر می کنم هیچ کدومشون شبیه لباسایی که تا حالا پوشیدی نیست...

تن من خیلی وقت پیش به واسطه چاقی به پوشیدن لباس های ساده و تیره عادت کرده و سلیقه ام بر همین اساس و شاید بر اساس سخت گیری های موجود در جو زندگی شکل گرفته بود. همیشه لباس هایی انتخاب کرده بودم که زلم زینبو و رنگ جیغی نداشته باشند، تا از چاق تر دیده شدنم جلوگیری کنند، و بیشتر از آن صدای عمو و سینا را در نیاورند. اگر لباس های ساحلی مانکن در حال رقص توجهم را جلب می کرد، برای این بود که خودم توانایی تن کردنشان را نداشتم.

بزرگترین خلاف من در حد همان شال قرمز که با مانتو شلوار مشکی ست می شد، محدود بود و بس...

نفس عمیقی می کشم. او همان کمیل است. همان که از یک جایی به بعد دیگر موقع حرف زدن با او تته پته روی زبانم نبود. همان که این اواخر به طرز مشهودی آرام شده بود؛ حالا یا از

صدقه سر داروهایی که مصرف می کرد یا از سر خستگی و دویدن های متوالی و نرسیدن های مکرر... اگر قلب دیوانه خودم می گذاشت، این تپش بی امان نه لازم بود و نه معنا داشت. دستم بالا می آید تا روی سینه بنشیند و قلب بی ملاحظه ام را آرام کند. اما مغزم زود خودش را پیدا می کند. درست نبود... لو رفتن اینکه دیدنش قلبم را به تلاطم انداخته، نه برای او خوب بود و نه برای من...
دستی را که قصد بازگشت از میانه راه کرده می گیرد.

این دست ها همان هایی هستند که سالی و شاید بیشتر از آن با هم محرم بوده اند. من هم همان ترنم هستم که با طاها دست می داد و اجازه می داد دست او دور شانه اش بماند. اما این حرکتش ترسم را بر می انگیزد و سعی می کنم دستم را عقب بکشم. شاید به خاطر اینکه می دانم برای او محرم و نا محرم، زن و مرد معنا دارد و یکسان نیست. من و او از هم جدایییم...
طلاق گرفته ایم... صیغه طلاق بینمان جاری شده...

نفس تندی می کشد: بیا بریم... یه ربه زل زدی به ویتترین یه ربه هست فروشنده بی کار بغلی داره فیض می بره...

سعی می کنم سر و چشمم را کنترل کنم تا دنبال فروشنده مذکور نگردد. و بیشتر به این فکر کنم که این همه صبوری از کمیل همیشه عصبانی بعید است.

کمیلی که من می شناختم ده دقیقه پیش باید یقه فروشنده را می گرفت و او و شیشه های مغازه اش را یکی می کرد... اما...

کمی که دور می شویم، سرعتش کمتر می شود و من می نالم: ول کن دستمو...

بامکت، بعد از نوازشی کوتاه روی پشت دستم، قفل انگشتانش را باز می کند: چی لازم داری؟
 نمی دانست که مدت هاست که بدون نیاز به خرید پشت ویتترین ها عمرم را به تماشا تلف می
 کنم...

-هیچ چی...-

-پس واسه چی هر روز هر روز پا می شی میری مغازه ها رو تماشا می کنی؟
 شانه می اندازم. نگاهم می کند و لختی بعد می گوید:

بیا بریم...

-کجا؟-

-بیرون... بریم یه چیزی بخوریم...

-برای چی؟-

-برای چی مردم شام می خورن؟ برا اون...

به تبعیت از او سرم را بالا می گیرم تا از فضای باز میان سقف پاساژ زمان را تخمین بزنم. هوا
 رو تاریکی می رود...

-به چه مناسبت؟-

-مردم به چه مناسبت شام می خورن؟ برا اون...

-ما به چه مناسبت باید با هم بریم شام بخوریم؟-

این بار زبان اوست که می گیرد. زبان من اما روی دور می افتد: چه نسبتی داریم که بخواهیم با هم بریم شام؟ برای چی به چه مناسبت می افتی دنبالم وهرجا می رم اونجا هستی؟ اونم در صورتی که خودت آدمی هستی که از نگاه نامحرم به زنای زندگیت دیوونه می شی؟ -دلم تنگ شده برات بی انصاف... نگو تو ده روز به نبودنم عادت کردی...

عاجزانه گفت...

و اما من... من گنجایش تحمل یک هفته ندیدنش را داشتم و بلد بودم چطور مثل چند روز گذشته با عکس های قدیمی پروفایلش رفع دلتنگی کنم. اگر قرار بود در موردش نظر بدهم باید ده روز از یک هفته ظرفیت من می گذشت تا ببینم به چه حالی می افتم... اما فعلا اسب بی رحمی و خشم من تاختن را شروع کرده و هنوز تازه نفس است...

-برای کی؟ هوم؟ برای کیت دلت تنگ شده؟ زنت؟ خواهرت؟ مادرت؟

ابروهایش به هم نزدیک و چشم هایش باریک می

شوند...

-کمیل ما تموم شدیم... تموم... دیگه هیچ نسبتی نداریم... می فهمی؟ تو یه زن و یه بچه

داری... قبل این زنت بودم و بعد این اگه دلت برام تنگ بشه خیانتتم... تا

اینجا هر اشتباهی پیش اومده بود، یه جوری زیرسبیلی رد کردیم... اما این حرکات دیگه زیادین... ما خوب از هم جدا شدیم... چرا بعدش می خوای خودتو از چشم من بندازی؟ چرا

اصرار داری یه مرد ضعیف بی عزت نفس به چشم من باشی؟ خودت دیدی... من تلاش کردم... توأم تلاش کردی... نشد کمیل... ما آدم هم نبودیم... چی می خوای؟ با این تعقیبات می خوای به چی برسی؟

عصبانی بودم. از اینکه نمی شد رفع دلتنگی کرد...

ازاینکه دیگر نمی توانستم بگذارم گاهی دیو درونم سر بر آورد و برای صاحب شدنش دلتنگیم را بروز دهم... از این همه ناکامی انباشته در زندگیم عصبانی بودم... اما کلمات تماما و تنها او را شماتت می کردند و دلیل واقعی عصبانیت برای خودم می ماند.

بالا پایین شدن سیب آدمش را می بینم و صدای ضعیفش را می شنوم: نگرانتم...

-نباش... بچه نیستم... غیر از تو أم آدمای دیگه ای

هستن که بتونم ازشون کمک بگیرم... داری حالمو بهم می زنی... تو زن داری... بچه داری... می فهمی؟ مسئولیت می فهمی یعنی چی؟ یا می خوای همین جوری با همین فرمون بری جلو؟ فقط دل خودت برات مهم باشه و بس؟ دل به دل دلت بدی و برات مهم نباشه چه بلایی داری سر زندگی بقیه میاری؟

-نمی تونم... دست خودم نیست... دلم...

بغضش را نادیده میگیرم: دلت بیخود کرد... تا اینجا با دلت یه دنیا گند بالا آوردی یه بارم با عقلت تصمیم بگیر... یه بارم به اندازه ای که از سنت انتظار میره عاقل باش...

تعجب کرده. از این ترنم خشمگینی که سعی دارد تن صدایش را کنترل کند، اما خیلی موفق نیست، تعجب کرده... چه میک ردم؟ خسته بودم از خوردن به درهای بسته خسته بودم. از خوردن چوب خطاهای دیگران خسته بودم. توانم داشت ته می کشید. بیشتر این درهای بسته و چوب ها را تقصیر ضعف و بی صدایی ترنم می دانستم.

می خواستم کمی شبیه بقیه باشم. اما نمی شد. یا از این ور بام می افتادم یا از آن طرفش... بلد نبودم شبیه زن های قوی و آرامی که در فیلم ها دیده و یا در رمان ها خوانده بودم، باشم. گند می زدم. یا یک ترنم آرام آواره بودم، یا یک زن ظاهرا قوی در حال فریاد زدن... هر کار می کردم نمی شد... نمی شد...

صدای تلفن از میان شلوغی های کیفم بلند می شود....

دست انداختم و توی بازار شام آویزان از شانه ام دنبال تلفن گشتم. خوشبختانه راحت تر از چیزی که باید، از میان شلختگی های اخیر پیدایش کردم. اسم مجتبی روی صفحه افتاده بود. اتفاق منت آظری بود. هر روز همین موقع ها زنگ می زد. آن قدر زنگ می زد تا جواب

بدهم. هر روز جنگ اعصاب داشتیم. هر روز انکار و اصرار داشتیم. هر روز در حال تکمیل کردن ظرفیت هم بودیم.

هر روز و از هر جانب تحت فشار بودم. از جانب دلم که بی قراری مرد بد زندگیم را می کرد. از جانب عقلم که می گفت درست ترین کار را کرده ام و باید پایش بمانم و جلوی دلم قدالم

کنم. از جانب کتاب های درسی که فهمیدنشان از همیشه سخت تر شده بود... از جانب استادهایی که همه به طرز شگفت آوری به یک باره مبتلا به وجدان شده بودند و نمره الکی نمی دادند...

از جانب دوستی که هفت خط از آب در آمده بود.. از جانب مادرم که زنگ می زد و می گفت عمو موافقت کرده که برگردم و با آن ها زندگی کنم و بدتر از همه حرفهایش اینکه، انتظار داشت بابت این مرحمت خوشحال باشم. از همه طرف تحت فشار بودم و عملاً هیچ امکانی برای تخلیه روانی، حتی در حد یک دردو دل ساده نداشتم... چون دوستی نداشتم...

به جای قطع کردن آیکن سبز را لمس کردم و قبل از هر حرفی از جانب او یا خودم، صدایم را روی سرم انداختم: چیه؟ چیه مجتبی؟ چیه؟ چی می خوای؟ نمی خوام... به چه زبونی بگم؟ زیر پرچمت نمی رم... می فهمی؟ تا اینجا زندگی همه چی مشروط به خواست مردای اطرافم بوده، از این به بعد میخوام هر کاری می کنم تنهایی و با میل خودم باشه... اشتباه و درست زندگیمو خودم بسازم... می خوام اگه می سوزم برا اشتباهای خودم باشه نه رضایت بقیه، می فهمی؟ تلفن را روی مجتبی که حتی نتوانسته یک کلمه بگوید قطع می کنم و نگاه هاج و واج کمیل را پشت سرم جا می گذارم.. از مجتمع تجاری بیرون می زنم و نرسیده به خروجی با تنه ای که نمی دانم می خورم یا می زنم، نقش زمین می شوم. بی توجه به فرد روبه

رویی که نمی فهمم زن است یا مرد از جا بلند می شوم و به راهم ادامه می دهم.

برای اولین تاکسی دست بلند می کنم و کلمه

"در بست" را ادا می‌کنم. اولین تاکسی که برایش دست بلند کرده ام روی ترمز می‌زند. سوار می‌شوم و بی

اینکه کنترلی روی لرزش دست‌هایم داشته باشم در را شدیدتر از حد معمول به هم می‌کوبم. در جواب "کجا برم" راننده، "نمی‌دونم" تحویل می‌دهم. راننده پیر بر می‌گردد و نگاهم می‌کند. موهای یک دست سفید و چشمهای متینی دارد. بعد از ترکیدن بی‌هوای بغضم حالم را می‌فهمد و سکوت می‌کند و بی‌مقصد شروع به حرکت می‌کند. سکوت می‌کند تا من از خجالت پوست لبم در بیایم و در این میان سعی کنم وجدانم را با جمله "لازم بود" آرام کنم. تا تلاش کنم نگاه شکسته و براق آخر کمیل را پس بزنم...

-خانم! خانم! پاشو اینجا که جای خواب نیست... بلند شو خانمم...

به سختی تنم را بالا می‌کشم و زیر لب غر می‌زنم:

-پس کجا جای خوابه؟ خیابون؟

دست‌هایم را از میان چادر رنگی و پیچ و تابش پیدا می‌کنم. کیفی که زیر سر گذاشته بودم، را

نزدیک تر می‌کشم و می‌شنوم:

-حجابتو درست کن خانمم...

پلک‌ها را از هم فاصله می‌دهم. حلقه‌های آشفته مو را زیر شال می‌فرستم...

-گردنم پوشون...

براق می شوم:

-اه ول کن دیگه... همه اینجا زنن! هیچ کس نامحرم نیست.. کاری جز گیر دادن به من نداری شما؟ -احترام حضرت ربطی به محرم و نامحرم نداره خانمم...

پلک ها را مجبور می کنم از هم بیشتر فاصله بگیرند.

زن جوان با صورتی بدون لبخند، امامهربان و دلنشین نگاهم می کند. نمی دانم چرا، اما می گویم:

-یه روز خیلی اتفاقی کتاب بحارالانوار افتاد میون دستام... خیلی اتفاقی تر ورقش زدم تا کاری کرده باشم... فقط یه حدیث ازش خوندم... فقط یه جملش یادم مونده... هر زمان بلاها و نگرانی شما را فرا گرفت به قم پناه ببرید... حالا من خسته و رونده از همه جا و همه کس اینجام... سرم داره می ترکه... آخرین بار بیست و چند ساعت پیش از خواب بیدار شدم... نه کسی رو می شناسم نه جایی دارم که برم... اصلا

نمیتونستم نیت و فلسفه اون همه حدیثی که تو این چند روز خوندم که همشون می گفتن قم یکی از دوتا امن ترین شهرای دنیاست رو بفهمم*، وقتی حتی قرار نیست تو اینجا یکم حالم بهتر شه...

سرش را با چوب پآر رنگی میان دست هایش گرم کرده.

کمی بعد که نگاهش را بالا می آورد غمیگن به نظر می آید:

-من دارم وظیمو انجام می دم... اگه بذارم یه نفر بخوابه بقیه ام می خوان تا خسته شدن دراز بکشن... این جورى نظمی نمی مونه... نخواب لطفا...

می رود. و موقع رفتن زمزمه اش را میشنوم:

-شرمنده ام...

-همه شرمنده ان... شرمندگی کسی دردی از کسی دوا نمیکنه...

این را به جای خالی خادم می گویم.

زل میزنم به کودک دو - سه ساله ای که دمار از روزگار دو زنی که میانشان قرار دارد در آورده... مهر یکی شان را بر می دارد. زن بغل دستی مثل هزار بار قبل مهر را با نرمش می گیرد و سر سجاده زن مسن تر می گذارد.

طفل معصوم از شلوغی زیاد حوصله اش سر رفته و نق نق می کند. زن بغل دستی او را به آغوشش دعوت می کند تا دو زن صاحب بچه در آرامش نماز بخوانند.

کودک دعوتش را رد می کند، دستی به زیر بینی می کشد و گریه اش شدید تر می شود. از زن جوان که به نظر مادر کودک می آید تعجب می کنم. در اسلوموشن ترین حالت ممکن نمازش را می خواند. تا جایی که تا

تمام شدن نمازش جماعتی از گریه بچه به ستوه می آیند.

زن بالاخره کودکش را به آغوش می کشد. آرامش می کند. و در نهایت گوشی را از کیفش بیرون می کشد و با کسی تماس می گیرد: "... الو مسعود جان زیارتتون تموم شد..." "نه..." "نه" آخه تیام گرسنشہ بی تابی می کنه..." "باشه..." "خب یکم عجله کنید بچه بی تابه..." تماس را قطع می کند و دوباره قربان صدقه کودک گرسنه می رود.

دست زن بغل دستی با لقمه ای نان به سمت کودک دراز می شود. مادر تیام با کلی تعارف و شرمندگی لقمه را می گیرد. دل من برای لقمه کوچک میان دست های کودک می رود...
صبح دیروز بعد از یک شب بالا پایین کردن تصمیمی که گرفته بودم، و صفحات و بی که احادیثی در مورد

امنیت این شهر گفته بودند، با یک تاکسی آژانس که از جایی دور از خانه ترنم گرفته بودم، راه افتادم و سه چهار ساعت بعد اینجا بودم.

دیروز یکشنبه بود. قبلا با عمو و مادرم به اینجا آمده بودم. هر بار سه شنبه و برای رسیدن به دعای توسلی که در مسجد جمکران خوانده می شد... عمو نذر چهل بار زیارت هر هفته مسجد جمکران را داشت برای تعجیل در فرج حضرت قائم... یادم نیست چند بارش قسمت من هم شد که به اینجا بیایم... بعدش گرفتار آن شب و ماجراهای بعدش شدم... نمی دانم چهل زیارت عمو ادا شده یا نه... هر بار می آمدم مسجد جمکران این حرم خوش بو و این فضای آرام را هم زیارت می کردیم... هر بار پر از ازدحام بود... امروز هم که نه دعای توسلی در مسجد جمکران خوانده می شد و نه مناسبت خاصی بود، به قوت قبل شلوغ است.

اما این بار من نه زائر بودم و نه مسافر اجباری... یک پناهنده از این جا مانده و از آنجا رانده... بیچاره ای که در نهایت تمام اشتباهاتش تصمیم گرفته بود یک بار برای همیشه فقط نگران خودش باشد و تنها برای مصلحت خودش تصمیم بگیرد... تصمیم گرفته بود هر آنچه از تعلق و دلبستگی را پشت سر جا بگذارد و یک بار برای همیشه یا بمیرد و یا بالنده شود... و درست همین اول راه از شدت بی خوابی و گرسنگی و ندانستن کم آورده بود...

با قرار گرفتن لقمه ای مشابه آنچه که در دست های کودک رو به اتمام است جلوی چشمانم، رو بر می

گردانم. زن بغل دستی با یک لبخند بزرگ لقمه را به سمتم گرفته. چشم های بزرگ و ابروهای پهنش درست در همسایگی دیوار به دیوار چادر مشکی رنگش قرار دارند. پوست سفیدش چندتایی لک و امضای زمان را به خود دارد. اما کنار همین لک ها و چین و چروک ها هم می توان ردی از جوانی و زیبایی در صورتش یافت...

-از دیشب تا حالا از جات تکون نخوردی... باید گرسنه باشی... ناقابله... یکم نون و پنیر بیاته... قابل بدون شما...

فهمیده... از نگاه حریصم که ناخودآگاه به طفل و غذا خوردنش دوخته بودم، فهمیده تا چه حد گرسنه ام و تمام سعیش را می کند تا عزت نفسم را زیر سوال نبرد... اما خودم می فهمم؛ واقعیت این است که پی به احتیاج شکم برده...

یادم نیست آخرین بار کی و چه چیزی خورده ام.

احتیاج و میل به حیات عزت نفس را کنار می زند. بی اینکه چشم از صورت زن بغل دستی بردارم، دست دراز می کنم و لقمه را می گیرم. آن ها که اعتصاب غذا می کنند، و تا پای جان بر سر اعتصاب و اعتراضشان می مانند، اراده اشان از جنس فولاد آب دیده باید باشد. اولین قطره اشک درست زمانی که اولین گاز را به لقمه می زنم، سرازیر می شود... تقریباً یک شبانه روز را در

این حرم گذرانده ام... بی گریه... بی ناله و حتی بی رازونیا... نه گله کرده ام و نه طلب... و حالا با اولین گازی که به لقمه زده ام، اشک ها پایین می آیند. در حال جویدن هم گریه می کنم و یاد تمام مصیبت هایم می افتم. گریه فایده ندارد. مصیبت ها نیاز به روضه و فریاد دارند. صدای های های گریه بلند می شود. از اینکه نگاه ها رویم سنگین شود و دلی برایم بسوزد، خجالت می کشم. سر بر سر زانو می گذارم. می گذارم دلم هر چقدر می خواهد با صدا گریه کند...

آن قدر که لقمه ای که زن بغل دستی داده، همان طور که بود، منهای یک گاز کوچک در دستم خشک شود.

آن قدر که گردنم خشک و کمرم دردناک شود... روزها و شاید هفته هاست، ترنمی که همیشه اشکش لب مشکش آماده به خدمت بود، اینطور از ته دل گریه نکرده...

آن قدر در همان حال می مانم تا بتوانم به اینکه آدمهایی که شاهد گدایی و گریه پر صدایم بوده اند، پراکنده شده باشند، امیدوار باشم.

تکیه ام را دوباره به دیوار می دهم. خوشبختانه رو به رو خلوت تر است و خبری از تیام و مادر و احتمالاً مادر بزرگش نیست.

پاها را دراز می کنم. لقمه خشک شده را میان چادر روی پا می گذارم. صدای شکم بلند می شود. چشم می بندم، تا صدایش را نشونم. بی طاقتی این شکم آبرویم را برده...

-دخترم!

زن بغل دستی!... متوجه حضورش هستم. متوجه

توجهش...

-این بندگان خدا هم وظیفشونه نظم اینجا رو حفظ کنن... روزی هزاران آدم خسته و در مونده میاد اینجا...

بنا باشه هر کس هر کار دلش میخواد اینجا بکنه که هرج و مرج از در و دیوار بالا میره...

سرم را همان طور که تکیه به دیوار دارد بر می گردانم...

لبخند می زند:

-یه آلونکی هست اگه قابل بدونی... می تونی چند ساعتی استراحت کنی و بعد بری دنبال کارات...

همچنان نگاهش می کنم. ریز به ریز اعضای صورتش را... به او نمی آید شیاد و کلاهبردار باشد. چهره اش نورانی تر از ان است که ترس کلاه بردار بودنش را داشته باشم.

-اتفاقی حرفاتو با خادم حضرت شنیدم...

میل و احتیاج شدیدی به خواب دارم.

-ممنونم از لطفتون... نیازی نیست...

بر می گردم و چند دقیقه رفت و آمد زائرین را تماشا

می کنم .یعنی همه این آدم ها مثل من از سر ناچاری و بی پناهی دردشان را برداشته اند و به بانویی که من خیلی نمیشناسمش پناه آورده اند؟

-ببخشید!

سرش را از کتاب کوچک دعایش بلند می کند...

-شما اهل اینجایین؟ لبخندمیزند:

-نه عزیزم... شایدم آره...

لبخندش را تکرار میکند:

-سال ها پیش به این شهر عروس اومدم... فکر کنم بشه از اهالی این شهر حسابم کرد...
 -می شه بگید کجا بهتره که بشه یه خونه اجاره کنم؟ حالا او در جواب دادن تعلل میکنه...
 -تنهایی؟

مگر به تمام کسانی که کسی را کشته یا تلکه کرده اند، می آمد که کلاهدار و قاتل باشند؟
 چطور اعتماد کنم؟
 -بله...

اگر اعتماد نکنم چه کنم؟ بالاخره باید به یک نفر اعتماد کنم یا نه؟ به این زن نه، به کسی که
 قرار است خانه اش را اجاره کنم... به مرد بنگاهی که باید از او تقاضای خانه
 کنم...

-چه جور خونه ای می خوام عزیزم؟
 اگر همین پولی را که در کارت دارم را هم از دست بدهم تکلیف چیست؟ تنها تکیه گاه و
 پشتوانه ام تنها همین پول است...
 اشکم خود به خود راه می گیرد:
 -کوچیک... ارزون...

بغضم را فرو می دهم:

-و امن...

چادر روی سرش را مرتب می کند. شاید دارد زمان میخرد...

-مُشا باشه برات ایرادی نداره؟ من یه جا رو سراغ دارم که در بست نیست... ولی همه اینایی که میگی هست...

-کجا؟

-یه سوییت ساده تو حیاط خونه خودم...

نگاهم را به انگشت های گره شده بر سر زانویم می دهم... دو دوتا کردن در شرایطی که اطلاعات در حد صفر است، کاریست نشدنی... مرد بنگاهی کارش همین است. شناختن محله ها و آدم ها...

-نه... ممنونم...

لبخند می زند:

-خواهش میکنم...

بازهم درگیر رفت و آمدها می شوم. تنوع نژادها و احتمالا تنوع دردهایی که پس هر چهره استتار کرده...

زن بار و بندیش را جمع می کند. تکه کاغذ کج و معوجی به سمتم می گیرد:

-این شماره منه... اگه نظرت عوض شد، یا اگه کمک دیگه ای خواستی در خدمتم...

دست دراز می کنم و کاغذ را می گیرم:

-ممنونم...

او چطور به من اعتماد می کند؟ از کجا می داند قابل اعتماد هستم یا نه؟ -اسم نرگسه...

-ممنونم نرگس خانم...

-دلت شکسته... برای منم با همین دل شکسته دعا

کن...

این بار او بغض دارد. دلم نهیب می زند که دزد و قاتل که نمی آید اینجا بنشیند. میرود و به قتل و غارتش میرسد. عاقلم فریاد می زند شاید شیوه کارش همین است و طعمه هایش را از همین جاها پیدا می کند. چه

طعمه ای ساده تر از شماهایی که از همه جا بریده اید و تشنه و محتاج ذره ای محبت و کمک هستید؟ یعنی چند ساعت گذشته، از اذان صبح تا حالا را اینجا کمین کرده بود؟

نرگس خانم خدافظی می کند و می رود. و چشم من پی تنها ادمی که در این شهر می شناسم... اگر راست بگوید چه؟ اگر آدم بدی بود که حداقل ذره ای انرژی منفی از سمتش ارسال می شد... عقل فریاد میزند؛ با همین خرافات ها قرار است گلیم خودت را از آب بکشی بیرون؟
هه! انرژی مثبت...

چشمم تا دور دستها دنبالش می کند... اگر اشتباه کرده باشم چه؟ اگر کلاه بردار بود، به همین راحتی دست از سر طعمه اش بر می داشت؟

پ.ن: *طبق احادیث شهر قم، کوفه و گاه‌ها شهر تفلیس آن زمان که بلایا زیاد شوند و طاقتها کم، بهترین و امن ترین شهرها برای پناه دادن به بندگان خدا خواهند بود... طبق حدیثی از امام کاظم شیعیان اهل قم بهترین شیعیان هستند و یک در از هشت در بهشت از آن اینان است...

پ.ن ۲: البته احادیث آفات و بلایا رو بیشتر از جنبه دین و دینداری مورد توجه قرار دادن... ولی طبق روایات ائمه برای حفظ این شهر و مردمش از انواع آفات و هلاکت دعا کردن... و خب آدما به وقت نیاز از هر چیزی اون برداشت رو دارن که به دردشون می خوره... و ترنم دوست داشته این احادیث رو که تو کتاب بحار الانوار حاج آقا تو اتاق (مهتاب خونده بود به خودش بگیره)...

تایید مرد بنگاهی دلم را قرص و قدم های ناگریزم را مطمئن تر کرده بود.

دلم اطمینان می خواست و در به در شدن از این بنگاه به آن بنگاه با یک چمدان سخت بود. برای من سخت تر... برای آدمی که تا دیروز نه اعتراض کردن را می دانست و نه شجاعت تغییر داشت...

سخت بود با ظاهری کاملاً شبیه یک کولی ترسو در شهر گشتن. این طور، یک لقمه چرب و نرم، آماده بلعیده شدن بودم. تنها سرمایه من در این شهر تنها چند حدیث بود و والسلام... اما

توی هیچ کدام از احادیث و روایات اشاره ای به اینکه این شهر حتی یک شیاد هم ندارد، نشده بود... برای همین هم بهترین راه را اعتماد به نرگس خانم، با رعایت جوانب احتیاط به نظر آمد.

به کمک راننده تاکسی ها محله ای که نرگس خانم آدرس داده بود را یافته و از دو بنگاه املاک سراغش را گرفته بودم، که یکی شان تایید کرده بود که چنین کیسی برای اجاره در میان فایل هایش هست.

حالا من در مقابل خانه قدیمی ایستاده بودم که نرگس خانم آدرسش را داده بود...
-با کسی کار داشتین؟

مرد جوانی که پشت سرم ایستاده بود، بلند قد و لاغر اندام بود. موهای مشکی و ریش مرتبی داشت. به شدت خوش چهره بود و ظاهری به غایت معقول و یک دست لباس ساه به تن داشت. و با دسته کلیدی که در دستهایش آماده بود، به نظر می آمد از اهالی این خانه باشد. مهم تر از همه، نگاهش رو به پایین بود و صورتم را نگاه نمی کرد...

-سلام... با نرگس خانم کار داشتم...

نگاه او رو به پایین بود و نگاه من بی پروا دنبال او و عکس العمل هایش... وقتی از خانه ترنم بیرون میزدم، میدانستم که بعد از این باید با یک چشم بخوابم... باید یاد می گرفتم انسان ها را در نگاه اول بشناسم و این جز با رصد کردن ذره ذره حرکاتشان ممکن نبود... نگاهش به چمدان تو ی دستم بود. توضیح دادم:

-گفته بودن یه سوئیت برای اجاره دارن...

خسته و خواب آلود بودم. گرسنگی و تشنگی را با یک ساندویچ و موهیتو زیر سایه درختی دک کرده بودم، اما ضعف داشتم و ترس و تردید و غربت دست و پایم را دچار لرز خفیفی کرده بود. و طبق انتظاری که از من می رفت، مثل همه دیدارهای اول و استرس زا، با لکنت حرف زده بودم.

با کمی تعلل جلو آمد. کنار کشیدم تا او در را باز کند.

-به لحظه صبر کنید لطفا...

وارد خانه شد و من کنار در تکیه به دیوار دادم. ظاهر مرد خشن نبود، اما استواری خاصی را در همین چند دقیقه در رفتارش مشاهده کردم، و این برای من یعنی ترس... اگر این مرد و منطقی نمی گذاشت نرگسی که احتمالا از روی احساسات آدرسش را به من داده بود، پشت و پناه من شود، تکلیفم چه بود؟ به هر حال همانقدر که آن ها برای من ناشناخته بودند، من و صلاحیتم هم برای این افراد مجهول بودیم و مردها مثل ما زن ها با قلبهایشان نمی اندیشدند...

-جانم؟

تکیه از دیوار گرفتم. نرگس بود، همان زن که کودک گریان توی حرم را تیمار و سیر کرده و لقمه نان اهداییش در دستهایم خشک شده بود. توی همین چند ساعت چنان از غربت ترسیده بودم که او حکم یک آشنای دیرین را داشت.

-سلام...

تن پیچیده در چادرش را کامل از میان در بیرون کشید و با محبتی بزرگتر از چیزی که
برازنده دومین ملاقات باشد، به استقبالم آمد. با آغوشی باز... خوشالیش مصنوعی نبود...

-سلام به روی ماهت عزیزم... خوش اومدی دخترم...

"دخترم" که می گفت...

مرا به خانه اش دعوت کرد. وسط حیاط نه چندان بزرگ قدیمی ایستاد و با دست به در کوچکی

چوبی که سمت راست در حیاط قرار داشت، اشاره کرد:

-این سوئتی که برات گفته بودم... اما فعلا بیا بریم بالا نهار بخوریم، یه استراحتی بکن بعدش

میایم و...

-آگه بشه می خوام سوئیتو ببینم... مزاحمتون نمی شم...

-اونم می بینی عزیز دلم... بیا یه لیوان آب خنک بخور

فعلا...

-نه ممنون...

-ببینم تو از حضور محمد سجاد معذب شدی؟ اون یه ساعت دیگه می ره عزیزم... اومده نهار

بخوره استراحت کنه بعدش کلاس داره و می ره...

موضوع محمد سجاد جدی و سر به زیر این زن نبود.

موضوع منی بودم که می خواست توی لاک خودش برود و تنها باشد...

-نه... راستش یکم عجله دارم زودتر از جا و مکانم مطمئن شم...

نگاهی به صورتم انداخت. من هر چند کوچک، اما یک گام برای مطمئن شدن از اعتبار حرف های این زن برداشته بودم، آن ها چطور قرار بود به من اعتماد کنند؟ -وایسا برم کلید اینجا رویارم بین میپسندی...

پسندیده بودم. ندیده پسندیده بودم. حتی دیگر قیمتش هم مهم نبود. این زن تنها کسی بود که در این شهر میشناختم و اعتماد داشتم.

دستش را گرفتم... نیتم جنگ اول بود...

-من تنهای تنهام... هیچ ضمانتیم جز پولی که میتونم به عنوان رهن بهتون بدم ندارم...

چادر تا دور کمرش پایین آمده بود...

-میدونم... رسم همه مستاجر و موجرا همینه عزیزم... تو خونه ما هم اوضاع همینه...

-ممنون...

از پنج پله بالا رفت و از در چوبی رد شد و از نگاه من دور شد. و من هنوز حس میکردم خوابم و در خواب است که همه چیز و همه کس را پشت سر جا گذاشته و دست به این هجرت زده ام تا از خودم و بندهایی که به دست و پایم بود دور شوم..

در را می بندم و او خودش را در آغوشم می اندازد.

بزرگ شده... سنگین شده... و دیگر توان من برای بلند کردنش کافی نیست. زانو می زنم.

گردنم را می فشارد. -مامان ترنم بد... دلم برات تنگ شده بود... دیر اومدی خیلی...

-سلامت کو وروجک؟

-سلام...

-سلام به روی تپلت... تازه بیدار شدی؟

-قهرم باهات...

-واه واه... به چه مناسبت؟

-خیلی دیر اومدی... جشن سال نو نبود...

-ببخشید... سعی کردم زود برسم اما نشد... کارم خیلی طول کشید... بازار شلوغ بود خیلی...

لب هایش را جمع و می کند و دست ها را زیر بغل میزند. پنج سالی می شود که روح این خانه

را زیباتر کرده. نفس هایش به من جان داده...

با تمام سنگینی بلندش می کنم و به سمت ایوانی که بانو روی آن ایستاده حرکت می کنم...

-عوضش برات چیا خریدم... اگه بدونی...

-چیا خریدی؟ ماشین دیوونه ام خریدی؟ دلم برای لحن کودکانه اش می رود... برای "س" که

نوک زبانی، و برای "چ" که "ش" ادا می شود...

-یه چیزایی که اگه بدونی همچین محکم ماچم می کنی می گی کاش بیشتر می موندی تا بیشتر می خریدی...

-سلام...

-سلام دخترم... خسته نباشی...

خم می شوم و با دست هایی که بند کمر کودکانه نوه ی اوست، روبوسی می کنیم:

-ممنون... اما خیلی خسته ام... جهنمه تهران که نیست...

دست دراز می کند تا مهدیه کوچک را از آغوشم جدا کند... او اما دست هایش را بیشتر دور گردنم می فشارد.

ادای خفه شدن در می آورم و ربانم را از دهان بیرون میاندازم:

-خ خ خ... خفه شدم مهدیه... رحم کن لطفا...

او می خندد و مادر بزرگش عتاب مهربانانه ای می کند:

-بیا پایین مادر خسته هست به اندازه کافی... مجبوری وعده وعید میدی نرسیده؟ حالا ولت می

کنه مگه؟ خم می شوم تا دخترک از گردنم جدا شود:

-می کنه مامانش... خودش می دونه اول باید ببینم چند تا امتیاز از بابا سجادش گرفته تا بتونم

جایزه هاشو بدم دیگه...

ضربه ای به پشتش میزنم:

-بدو برو کارتو بیار بینم چندتا ستاره داری...

کمر راست می کنم و بانو راه آشپزخانه را در پیش می گیرد:

-بیا چایی تازه دمه...

بعد از این همه مدت بهتر از خودم عادت هایم را می داند. اینکه به چایی قبل از غذا نیاز دارم

من جمله این عادت هاست...

پشت میز آشپزخانه می نشینم و می پرسم:

-آهو مغازس؟

-آره دیگه...

-اوضاع خوبه؟

_آره راضی بود... تو چی تونستی خرید کنی؟ بازم گرون شده؟

-اوف... هیچی نپرس...

مهدیه کوچک دوان دوان وارد آشپزخانه می شود و رو به مادر بزرگ و هم اتاقیش می کند:

-مامان نرگس! کارتم نیست شما برداشتی؟ بانو کمی فکر می کند:

-نه عزیز دلم... فکر کنم دست بابات موند آخرین بار که ستاره گرفتی...

می خواهد از آشپزخانه بیرون برود که بانو خیز بر می دارد و نرم بازویش را میگیرد و بعد او را در حصار آغوشش نگه می دارد:

-کجا مامانی؟

-می رم کارتمو از باباسجاد بگیرم دیگه...

-یادت رفت به این زودی؟ قرار شد تا بابا خودش از اتاق بیرون نیومده کسی نره سراغش..

لب بر می چیند. و من کیفی را که با خود تا اینجا آورده ام نزدیک تر میکشم:

-میگم حالا علی الحساب بیا پیش پیش یکی از جایزه هاتو بدم، تا بابات بیدار شه هان؟

چطوره؟

حواسش از بانو که سعی داشت مجابش کند، پرت من و در اصل دستی که وارد کیف رفته می

شود و نزدیک تر می آید. نیم ست بچه گانه طرح کیتی را می گیرد و در حالی که هول زده

بسته بندی اش را باز می کند، میپرسد:

-علی ارحساب یعنی چی؟

دلم می رود و در حالی که با جایزه اش سرگرم است نزدیک تر می کشمش و موهایش را می

بوسم:

-علی ارحساب نه، علی الحساب... یعنی نقد...

-نقد یعنی چی؟ از ته دل میخندم:

-یعنی فعلا...

-آهان... اینا رو می ندازی؟

نیم ست را می گیرم و بعد از در آوردن گوشواره طلایی که در گوش دارد گوشواره های براق
کودکانه و ارزان

قیمت را از گوش هایش و گردنبند را از گردنش آویزان می کنم...

-بدو برو ببین چقدر بهت میاد و خوشکل تر میشی... ذوق زده و جست و خیز کنان از
آشپزخانه خارج می

شود...

رو به بانویی می کنم که به مسیر خالی از مهدیه نگاه می کند و در افکارش غرق شده...

-خوابه؟

سر تکان می دهد و آه می کشد. می چرخد و با برداشتن بشقاب ، غذا کشیدن برای مرا بهانه
میکنند تا من نبینم...

بالشت را روی پتویی که کنار دیوار پهن است می اندازم:

-بگیر بخواب الان میام...

-پتو بکش...

- هوا خوبه... گرم شده یکم... بخاریم که روشنه...

- پتو بکش...

موقع خواب آلودگی به شدت بهانه گیر و یک دنده می شود. پتویی که مخصوص اوست را از روی دو دست رخت خواب گوشه دیوار بر می دارم و رویش می کشم.

نرسیده به در صدایش را می شنوم:

- کجا میری؟

- میرم دستشویی... اجازه هست؟ به لحن شیرین می خندد:

- منم پیام؟

- نخیر، شما الان جیش نکردی مگه؟

- کردم...

- پس بخواب تا پیام...

- بیا قصه بگو...

- نمی شه مهدیه جان منم خسته ام...

- بگو...

-عوضش شب دو تا می گم باشه؟

سر تکان می دهد. به پهلو می چرخد و دستش را زیر گونه می گذارد. و من در دلم آرزو می کنم وقتی شب بر می گردم خواب باشد، در غیر این صورت می دانم که از این هم خسته تر باشم، باید بدهی هایم را بپردازم. بابا سجادهش خواب بود و به نقل از نرگس تا صبح توی حیاط قدم زده بود. او را با خودم آورده بودم تا محمد سجاده کمی از کم خوابی های اخیرش را جبران کند.

بر که می گردم به همان حالت خوابش برده... فرشته گونه و زیبا.

قسمت خوب شیطنت هایش این است که تا سرش

روی بالشت می افتد، خواب او را می برد.

کنارش دراز می کشم. علاوه بر احتیاطم موقع رد کردن دستم از حوالی اش چشم باز می کند.

خوشبختانه خسته تر از آن است که هوشیار شود.

و دوباره می خوابد.

او را به خودم نزدیک تر می کنم و با احتیاط کمی پتو را از بالاتنه اش کنار می زنم. مثل مادرش

عادت دارد وسط چله تابستان هم زیر پتو بخوابد. برای همین و برای زمان زیادی که با من و

در این سوئیت می گذرانند، این پتوی نوجوانی اینجاست. شب های زیادی را کنار من می ماند.

این موجود کوچک لطف خدا به سجاد و همسرش، و حضور پر رنگش در زندگی من لطف آهو و سجاد به من بود.

او مرا از خودم، از گذشته و از کمبودهایم گرفته و به زندگی وصل کرده است.

وقتی آهو خبر بارداریش را داد اشک شوق و غم قاطی شد. بچه ها را دوست داشتم، مرا یاد مهدیاری که سال ها از دیدنش محروم بودم، و کودک از دست رفته خودم و کودک بی گناهی که حضورش را مدیون جفای بزرگتر ها بود می انداخت. اما موضوع تنها این نبود...

دست خودم نبود که آن روز بلافاصله بعد از شنیدن خبر بارداری آهوی تقریباً تازه عروس با صدای بلند زیر گریه زدم. آن هم بعد از مدت ها خشکسالی که چشمانم دچارشان بود... از وقتی در این سوئیت کوچک بیست و چهار متری که شش مترش برای آشپزخانه و کمتر از سه مترش برای حمام استفاده شده بود، ساکن شده بودم، خیلی کم گریه می کردم. حتی میتوان گفت این اواخر تقریباً چشمه اشکم خشکیده بود...

آن روز اما، وقتی آهو دستم را کشید و مرا با خودش توی اتاق مشترکشان با سجاد برد؛ و با هیجان تست حاملگی را با دو خط پررنگ موازی نشانم داد، اول گیج و گنگ نگاهش کردم. ولی کمی بعد چنان با صدا و بلند گریه سردادم که آهوی بیچاره رنگ باخت. بیشتر شبیه کودکان مادرمرده بودم تا کسی که ذوق شنیدن خبری خوش گونه اش را خیس کرده.

آهو ترسیده دستش را به مچ دستانم رساند تا بتواند صورتم را از پشتشان بیرون بیاورد و همزمان صدایم می کرد. وقتی دستم پایین آمد، دلم برای ذوقی که از صورتش پر کشیده و با بهت جایگزین شده بود سوخت. سعی کردم اشک ها و لرزش لب هایم را کنترل کنم، تا بیشتر از این شیرینی مادر شدن را به کامش زهر نکنم.

-بخشید...

من گریه را زمین گذاشته بودم، تا او برش دارد انگار...

کاسه چشم های بزرگش پر آب شدند. الحق که نامگذاری او به با مناسبت ترین شکل ممکن اتفاق افتاده بود. وقتی با آن چشم های بی نهایت زیبا و درشت و مژه های تاب دار کم پشت نگاهت می کرد، تنها کلمه ای که در ذهن آدمی تداعی می شد، "آهو" بود و بس...

البته با آن پوست سفید و نازکی که حتی مویرگ های صورتش را هم قابل روئت کرده بود، بیشتر به بره آهوها می ماند...

روی زمین نشسته بودیم. در این خانه از مبل و تخت خبری نبود. روی زانو خودش را جلو کشید. دست روی زانوهایم گذاشت:

-تو ببخش...

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد:

-یاد چی افتادی اینجوری گریه کردی؟

جینی که از دست داده بودم، و احساس گناهی که بابت ناشکری هایم داشتم، تا ابد مثل یک زخم بد شکل تازه می ماند.

-چرا نمیگی چی بهت گذشته؟ چرا نمی گی چرا اینقدر غمگین و تنهایی؟

اولین بار بود که این قدر مستقیم می خواست تا برایش از زندگیم بگویم. او و این خانواده با تمام آدم هایی که دیده بودم فرق می کردند. حتی با خانواده حاج حیدر و تمام تصوراتم از چنین خانواده هایی...

آن ها مرا بدون هیچ کنکاشی ابتدا به عنوان مستاجر و بعد به عنوان یک پناهنده زیر بال و پر گرفته بودند و در

عرض شش ماه چنان محبتی به من کرده بودند که خود به خود گاردم شکسته بود. آن ها نه توی گذشته ام و نه توی مغزم سرک نمی کشیدند، که حتی مواظب نگاهشان هم بودند که پرمعنا و جست و جوگر نباشد.

تیمارگر های بی چون و چرا و بی نظیری بودند...

آن روز بعد از گذشت شش ماه از آشناییمان دلم خواست برای عروس بی نظیر نرگس بی نظیری که فرزندانش بانو خطابش می کردند، حرف بزنم:

-من وقتی فهمیدم باردارم، نتونستم اندازه تو خوشال

بشم...

دست های سردش پنجه هایم را فشردند و آب جمع شده در میان کاسه چشمش فرو افتاد...
 "بچه داری؟" را زیر لب زمزمه کرد...

-کجاست الان بچت؟

-مرد...

دندان روی لب کشیدم. این عادتم بالاخره لبم را نیست و نابود می کرد:

-یعنی به دنیا نیومد... تو شکم مرد...

و درست وسط یکی از زیباترین روزهای زندگی آهو و سجاد پرده از گذشته ام برداشتم. آن روز این فرشته کوچک که حالا با این قواره تپل و صورتی که ترکیبی از آهو و سجاد بود، را کنار گذاشتیم و در مورد من حرف زدیم. و دقیقا همان روز شروع صمیمیت من با این خانه و خانواده و بخصوص آهو بود.

از آن به بعد بود که همه وقت تنهایی ما صرف سیر در گذشته من می شد... با هم برای خرید لباس بچه می رفتیم. برای همه خریدهایش نظر مرا می پرسید. می گذاشت رنگ ها را من انتخاب کنم. درست مثل مادری رفتار می کرد که داشت سعی می کرد آمدن بچه دوم باعث دلسردی و حس حسادت فرزند اولش نشود.

در میان این کارها با هم حرف می زدیم. از او و سجاد و فرزندشان، از من و گذشته ام.. آن قدر حرف می زدیم که تمام زیر و بم زندگیم برای آهو عیان شد.

دخترک برای خودش روانشناسی بود و نمی دانست. به چیزهایی توجه می کرد که حتی خودم متوجهشان نشده بودم.

او باور نمی کرد... عشق در یک نگاه را باور نمی کرد.

می گفت امکان ندارد ادم فقط برای یک رنگ خاص توی یک نگاه دل ببازد. برای همین هم
پرسید:

-یعنی از قبل هیچ شناختی ازش نداشتی؟

-نه اولین بار بود می دیدمش... قبلش فقط در حد حرفای مهتاب بود...

-مهتاب از برادرش براتون می گفت؟

-هممون از هر چیزی که بهش علاقه داشتیم، یا از ناراحتیامون می گفتیم... مهتاب از همه چیز
بیشتر عاشق خانوادش بود... تمام مدت از اونا می گفت... اتفاق جدید اون روزاشونم یکی تولد
خواهرزادش بود یکیم نامزدی برادرش که خب بیشتر در مورد اونا حرف می زد...

-چیا می گفت؟ در مورد داداشش منظورمه...

هر دو تکیه به دیوار حیاط داده بودیم و زیر نور کم جانِ آفتابِ فروردین ماه نشسته بودیم.
هر دو زانوها را بغل کرده بودیم. نگاهش کردم. هدفش را نمی فهمیدم.

انتظار توی چشم هایش لب هایم را باز کرد:

-از رفتار برادرش با زنداداشش می گفت...اینکه رو سرش حلوا حلواش می کنه و زنداداشش
سوسه میاد...

از همه چی... اینکه داداشی که تا دیروز در و دیوارم ازش حساب می بردن، حالا بدون زنش
آبم نمی خوره...

از اخلاقای آقا طور وجنتلمانه ای که قبلا نداشت و برای زنش خرج می کرد... از اینکه به هفت قلم آرایش زنش گیر نمی ده... البته احتمالا در این مورد اغراق میکرده، چون ریحانه اونقدر قشنگ بود که به نظرم اگر آرایش می کرد، زیباییش کم می شد... چند باریم که من دیدمش آرایش غلیظی رو صورتش نبود... انگار بیشتر لجش گرفته بود که داداشش اون طور مریدیه زن شده بود و اون زن براش ناز می کرد... چه می دونم، از ولخرجیاش برای زنش... از چشم و گوشش که مدام پی ریحانه بود... از اینکه وقتی ریحانه حرف می زد همه هوش و حواس داداشش می رفت... از اینکه با اون قد و قواره برای ریحانه لاک می خریده... این جور چیزا دیگه...

وقتی بار دیگر نگاهش کردم، نگاه او به انگشت هایم بود...

-لاک دوست داری؟

من هم نگاهی به ناخن های بلند لاک خورده ام کردم.

لاک زدن از آن دست کارهایی بود که برایش از گور هم بیرون می آمدم. لاک زدن مثل نفس

کشیدن، مثل خوردن و آشامیدن برای من مهم و لازم بود...

-خیلی...

-چرا؟

- نمی دونم... شاید برای اینکه تمام بچگی از من منع شدم... از خیلی از علایقم... ولی این یکی رو به خاطر رنگای خوشکلی که رو دست دوستام می دیدم و عقده بچگیم بود، بیشتر دوست داشتم... نمی دونم شاید بیشتر از علاقه یه عقده باشه... عموم در مورد این چیزا بهم خیلی سخت می گرفت...

- آرایش و اینا؟

- همه چی... چون پسر عذب داشت و منم اون موقع ها تپلی بودم، خیلی رو من حساس بود... کافی بود لباسم یکم جیغ یا تنگ باشه قشقرقی به پا می کرد؛ دیدنی... یا وقتی بزرگتر شدم، اگه یه رژ به لبام می زدم، روزگرم سیاه بود... البته تنها اینا نبود و کلا به ترک دیوارم گیر می داد... نه با منا، با مامانم همین بود... کلا از اون دست مردایی بود که فکر می کرد زن باید به حرف مرد گوش کند بدون چون و چرا...

- پسر عموهاتم همین طوری بودن؟

- نه به این شدت، ولی آره... همه فکر و ذکر سینا این بود که وقتی از خونه بیرون می رم، چه لباسی پوشیدم و چه آرایشی رو صورتمه...

- دیدی گفتم آدم با یه نگاه عاشق نمیشه!؟

اخم به علت نفهمیدن بود؛ از پریدنش روی شاخه ای بی ربط...

- به نظرم تو نه تو نگاه اول که حتی قبل از اینکه کمیلوببینی عاشقش شده بودی...

با بهت نگاهش کردم...

-اون با توجه به تعریفای مهتاب، دقیقا اون چیزی بود که تو می خواستی... یه مرد که دقیقا نقطه مقابل عموت و نامزدت بود... شاید کمیل مرد خوش چهره ای بوده باشه، اما تو در اصل عاشق چیزایی که می خواستی و نداشتی شده بودی از نظر من... البته شایدم اشتباه می کنم و واقعا عشق در یک نگاه وجود داشته باشه...

بالاخره این همه قصه لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد از یه جایی سر در آوردن دیگه...

آهو... او واقعا زن کم نظیری ست. فقط دوسال از من بزرگتر است... اما قدرتی که در روح و قلب او انباشته شده کجا و ضعفی که در سلول به سلول من خانه کرده کجا... آرامش و تسلطش در زمان مواجهه با مشکلات، آن قدر زیاد است که گاهی فکر می کردم دنیا را مثل کف دستش می شناسد و همه خم وچم هایش را می داند که اینقدر مطمئن و آرام است.

با یاد آوری آهو نگاهی به ساعت می اندازم. نیم ساعت وقتی که برای چرت بعد از ظهر و در کردن خستگی داشتم، صرف کندوکاو در زمان شده بود. پتورا از روی خودم کنار می زنم و با احتیاط مهدیه را از خودم دور می کنم...

در حال پوشیدن جوراب هایم هستم که در باز می شود و بانو در چهارچوب در قرار می گیرد:

-داری میری مادر؟

این در فقط چند هفته اول ساکن شدنم، قفل میشد...

بعدها حس کردم دیگه نیازی به این کار نیست...

- با اجازتون...

- خسته بودی.. حالا امروزو نمی رفتی...

از بودن شارژر در کیفم اطمینان حاصل می کنم تا در فروشگاه موبایلم را شارژ کنم:

-خوبم... آهو با اون وضعیت سختشه، نمی تونه دوتا شعبه رو اداره کنه...

-می تونه... به عمرم قوی تر از آهو ندیدم...

-تو قوی بودن اون پاره استخوون که شکی نیست، اما این باعث نمی شه مسئولیت از شونه

های من بیفته...

جنسام قراره بیاد باید زودتر سروسامونشون بدم..

برای بیدار نکردن مهدیه پِچِ پِچِ وار حرف می زنیم... -این بار برگشتنت خیلی بیشتر

طول کشید...

-دم عیده... بازارم غلغله...

دست از گفتن ادامه جمله و بستن دکمه های مانتو برمی دارم . بانو عادت به استنطاق ندارد.

کنارش زانو می زنم و دستش را می گیرم:

-راستشو بگم؟

منتظر نگاهم می کند. راحت تر می نشینم. می دانم که همه چیز را می داند. مگر می شود جای خالی مدارک و عکس های به آن بزرگی را متوجه نشده باشد...

-مدارکتو بردم به دکتری که می گفتم حاجی ازش وقت گرفته، نشون دادم...

چشم های فرورفته در ضعف و بی فروغش را به چشم های امیدوارم می دوزد:

-من با شما ها چی کار کنم؟

-برامون مبارزه کنید... همون کاری که باید بکنید...

-ندیدی مگه دکتر خودم چی گفت؟ بی ادب می شوم:

-غلط کرد... مگه خداست؟ بانو! مگه شما نبودین می گفتین خدا کریمه؟ مگه بهم نگفتین حتی

تو اوج درد و بلایی که می ذاره تو سفرمون مهربونه؟ الان چی شده؟ به خاطر حرفای صد من

یه غاز یه کاسب خدا از دلتون رختاشو بست و رفت؟

-ترنم جان... موضوع این نیست... ولی دختر قشنگم اگر واقعا بنا به رفتنم باشه، این همه خرج

الکی برای چیه؟ این پول باید خرج جایی بشه که لازمه... باید برای آینده این بچه ها پس انداز

شه، برای تو، برای هزارتا درد دیگه...

-اگه بنا به خوب شدنتون باشه چی؟ اگه خوب شدنتون بند این پول خرج کردن باشه چی؟

چطور توقع داری بشینیم نگاه کنیم تا شما از دستمون برین؟ چرا فکر ما

رو نمی کنین؟ خودتون دارین میبینین محمد سجاد به چه روزی افتاده... ما حق داریم که برای ننگه داشتنتون تلاش کنیم... چرا میخواین این حقو از ما بگیرین؟ ساکت نگاهم می کند. خیلی وقت است که با

کوچکترین بهانه گریه نمیکنم. اما این بهانه به اندازه ای بزرگ است که چشمانم را نمزده کند. راضی نیست... از نتیجه ندادن این هزینه های گزاف می ترسد...

-تو خیلی سختی کشیدی تا به اینجا رسیدی...

-همه این سختیا هیچ بود اگر شما منو زیر بال و پر

خودتون نمی کشیدید... اگر شما اون روز تو حرم شمارتونو به من نمی دادین، معلوم نبود گیر کی و چه سرنوشتی بیفتم...

مغموم و سر به زیر می شود. زن استواری که یک تنه دو بچه اش را به دندان کشیده و به معنای واقعی دو انسان فرهیخته را تحویل جامعه داده بود، و حالا برای شایدها نمی خواست که فرزنداناش سختی بکشند...

-اما ترنم جان...

بار دیگر دستش را می گیرم:

-اما و اگر نداریم... اگه من جای شما بودم، اگر محمد سجاد، اگر زهرا... چی کار می کردین؟ می نشستین آب شدنمونو برای شایدا تماشا می کردین؟ یه لحظه خودتونو بذارین جای ما، ببینین کار شدنی ای از ما می خواین؟ -نه...

-از همون اولین روز عاشق این انصاف و صداقتتون شدما...

می خندد:

-وروجک...

لبخند می زخم:

-من مدارکتونو که به این دکتره نشون دادم اندازه این دکون چی امید نبود... به خدا برا شما نمی گم... حتی یه اخمم نکرد وقتی جواب آزمایشاتونو نگاه می کرد... تو سالن انتظارم که نشسته بودم از چند تا از مریضاش سوال کردم... همه راضی بودن... رو سرش قسم می خوردن... هم از اخلاقش هم از سوادش... به جان این دردونه یکیشون از اهواز اومده بود... می گفت ختم

درمان شده و فقط سه ماه یه بار میاد برای چکاب... می گفت همه دکتره ازش قطع امید کردن... اول خدا بعدم این دکتره زندش کرده...

-اون عمرش به دنیا بوده...

-از کجا می دونین عمر شما نیست؟ انتظار نداشته باشین بشینیم تماشا تا ببینیم عمرتون به دنیا هست یا نه...

مثل این می مونه خودتو از خطرا حفظ نکنی بگی اگه عمرم به دنیا باشه هیچ چی نمیشه... به خدا اگر عمرمون به دنیا باشه ام وقتی خودمونو می ندازیم زیر

تریلی هیجده چرخ مرگمون حتمیه... نکین با ما این کارو... از شما بعیده... دنبال درمان نرفتن
از نظر من با به استقبال مرگ رفتن فرقی نداره... این کارو با سجاد و زهرا نکین
من به جهنم... دلتون برا مهدیه بسوزه که این همه وابسته تونه...

اخم می کند و ضربه ای نمایشی به پشت دستم می زند: دختر بد... این حرف یعنی چی؟ مگه
تو با سجاد و زهرا و مهدیه فرق داری؟ خاطرت عزیزتر هست که کمتر نیست...
می خندم اما خدا می داند دلم به چه حال و روزی می افتد. مگر می شود؟ من حتی برای خانواده
خودم هم این همه عزیز نبودم...

-چشاتو اونجوری نکن... عزیزی که می گم برا اینه که بچه هام اگه عز و جز می کنن برا
مادرشونه... برای خونیه که از من تو رگشونه... طبیعتشونه که برای مادرشون بترسن و نگران
باشن... برا زحمتاییه که براشون کشیدم... اما وقتی تو پا به پای بچه هام داری تلاش می کنی
برام می شی یه موجود عزیزی که فقط و فقط محبت به من وصلش کرده...

میدانم نخواهد گذاشت تا دستش را بالا بیاورم و ببوسم.

برای همین هم سرم را پایین میبرم، تا روی زانویش، جایی که دست هایمان گره خورده اند،
انگشتان لاغر و کم قوت این روزهایش را می بوسم:

-خودتونم هیچ وقت نمی فهمین با من چه کردین...

فقط من می دونم شما برای من چی هستین... تلاشم برای نگه داشتنون فقط و فقط محض خود خواهیه و بس... من دارم برای خودم تلاش می کنم...

بانو خیلی اهل این دل دادن و قلوبه گرفتن ها نیست... نه اینکه زمخت و بی انعطاف باشد. تک تک کلماتی که از زبانش خارج می شود، انباشته از بار مثبت و محبت است. تنگ نُه تا از ده جمله اش، "دخترم" و "عزیزم" چسبیده.. وقتی حرف می زند لبخند از روی لبش نمی رود. اما بیشتر به جای جمله ها، از عملش بهره می برد برای اثبات محبت و اخلاصش. او درست از وقتی در حرم دیدمش تا این لحظه حامی من بود و ماند.

آن روز یک زن تو پُور و قبراغ بود. بعدها فهمیدم دقیقا همان روز فهمیده بود سرطان گریبانش را گرفته... برای همین با آن لحن بغض دار خواسته بود با دل شکسته ام دعایش کنم. اما ظاهرا دل او شکسته تر و دعایش گیراتر بود که من به پست او و خانواده اش خورده بودم تا امروز روی این نقطه از زندگی بایستم و او هنوز با

سرطان درگیر بود و این طور لاغر و نزار روبه رویم نشسته بود.

-دکتر یه سری آزمایش و عکس جدید تو بیمارستانی که خودش معرفی کرده خواسته، خودش زنگ زد و با بیمارستان هماهنگ کرد... از چهارم عید باید بستری بشید... همه چیز و اوکی کردم... نه و نو هم پذیرفته نیست...
-می داشتی بچه آهو به دنیا بیاد بعد...

خوشحال از اینکه بالاخره شاخ غول را شکسته ام جستی می زنم و بلند می شوم:

-کسی جلو بچه آهو رو نگرفته... به دنیا میاد... دکتر گفت هر چه زودتر باید بستری بشی...
گفت یه روزم یه روزه برای شروع...

در دل لعن و نفرین نثار دکتری که با وجدانش کار نکرده بود می کنم. اگر از همان اول ما را
به تهران ارجاع داده بود، و اگر به تریج قبایش بر نمی خورد که مریضش برود و به مطب
دیگری دخیل ببندد، شاید حالا اوضاع بهتر از این حرف ها بود...

-می دونم... اما محمد سجاد اذیت میشه... نمی تونه هم ویلون و سیلون تهران باشه هم کنار
زنش باشه...

-مطمئن باشین اونم این طوری راضی تره و حالا که شما قبول کردین، راحت ترین کار
دنیاست که هم ویلون تهران باشه هم پیش زنش... تازه من که نمردم...

اون بیاد اینجا بالا سر زن و بچش و فروشگاه ها وایسه منم تو تهران کنار شمام...

با محبت عمیقی نگاهم می کند. پاسخ محبت نگاهش را با لب های خندانم می دهم:

-من که یه دنیا انرژی گرفتم وقتی قبول کردین... بماند که چاره ایم جز قبول کردن
نداشتین... آهو و سجاد که دیگه گفتن نداره چقدر خوشحال می شن... مطمئنم آهو حاضره یه
تنه اینجا تنها بمونه تا شما خوب بشین...

هر چند که تنها نیست و خانوادشم هستن...

در را باز می کنم و قبل از بیرون رفتن می گویم:

-این تپلو رو هم بیدار کنین شب هممون خسته ایم می خواد دمار از روزگارمون در بیاره...
"باشه عزیزم" ش را می شنوم و با یک "خداحافظ" بی جواب ترکش می کنم.

فکری ست... کاملاً مشهود است که سر یک دوراهی بزرگ گیر کرده... از طرفی دوست ندارد
ما را ناراحت کند و از طرف دیگر آب پاکی که دکتر روی دستش ریخته، باعث شده نتواند با
خیال راحت تن به خواسته ما بدهد.

پیرمرد توهانم رک بودن برداشته و رسماً به جاده خاکی زده بود. اینکه در فرنگ درس خوانده
بود برایش مجوز تا این حد بی رحمی را صادر کرده بود و پیش خودش به لحن صریح و بی
ملاحظه اش افتخار می کرد.

وقتی بندهای کفش کتونی را می بندم، محمد سجاد هم ماشین را از حیاط بیرون برده و در حال
بستن لنگه های در است. به خاطر اجناسی که روی صندلی های عقب و صندوق بودند، مجبور
شده بودم برای دو سه ساعت استراحت، ماشین را توی حیاط پارک کنم.
روی صندلی شاگرد می نشینم و در حال بستن کمر بند سلامش می دهم.

-سلام... خسته نباشید...

شک دارم بعد بیشتر از پنج سال، اگر مرا جایی جز این خانه یا کنار افراد این خانه ببیند،
بشناسد. حداقل در نگاه اول نخواهد شناخت. حتی یک بار هم مستقیم نگاهم نکرده...

-ممنون...

حصاری که دارد، باعث شده در برخورد با او برای خودم محدودیت قائل شوم. محدودیتی که در طی پنج سال حتی یک بار هم مرا نیاززده. بلکه احساس امنیت را بیشتر کرده. او شبیه من است. کم حرف و بر اساس چیزی که از آهو شنیده ام پر از احساس. لکنت ندارد، اما مثل من به ندرت حرف می زند.

نگاهی به پشت سر می اندازد:

-مگه خودشون نمی آوردن جنسا رو؟

-اینا مال تولیدی نیست... از بازار خودم خریدم... اونا احتمالا تا یکی دو ساعت دیگه میرسن...
دکمه یه سری از کارا مونده بود...

-مگه قرار نبود دیروز تحویل بدن؟

-چرا... اما احمدی تا تونست بهانه آورد برا کم کاریش...

منم گفتم دفعه بعدی در کار نخواهد بود...

از روش های جدیدی که اخیرا متوجه شده بودم بازاری ها انجام می دهند، تهیه مواد اولیه و سپردنش به تولیدی ها بود تا طرح مورد نظر را ارزان تر به دستت برسانند. دفعه های اول ضرر کرده بودیم. بعدها سود و زیانمان یر به یر شده بود و چند وقتی بود که به سود

مورد نظر رسیده و توانسته بودیم قیمت لباس ها را کمتر از سطح بازار نگه داریم و سیاست سود کم و فروش زیاد را در پیش بگیریم. سخت بود... سر کردن و زنده ماندن توی بازاری که تحریم و دندانِ گردِ سرمایه دارها و کله گنده ها کله پایش کرده بود، سخت بود... اما سخت تر از کُشتی گرفتن های شبانه با افکار بی سر و ته نبودند. بخصوص که در قبال این سختی چیزی عایدمان می شد و در قبال آن عمر عزیز را از دست می دادم...

-خوب کردین... اوضاع بازار یه جوریه که همه منتظر فرصتان تا از هم بقا پنشون... اگه تعهد نداره، تولیدیای نو پا هستن که بخوان بیشتر باهاتون راه بیان...
-اوهوم...
می خندم:

-ولی بیشتر یه تهدید بود... تا جای ممکن میخوام باهاتون راه بیام... در قبال پولی که می گیره کارش قابل قبوله... کار خیاطاش خیلی خوبه... کارا رو هم تمیز میده و مرجوعیمون خیلی کم در میاد...

-مطمئنا بهترین تصمیم رو خواهید گرفت...

لبخند می زنم و چیزی نمی گویم. این مرد همان طور که گزاف نمیگوید نیازی به گزافه شنیدن هم ندارد.

جمله هایش دقیقا همان معنی را می دهند که باید. اگر این حس را نداشت روی زبانش نمی آمد. او همان قدر که مهربان و مردم دار است، همان قدر هم می تواند رک باشد. همان طور که روزهای اول حضورم در خانه شان بیشتر از مادرش محتاط بود و مدارک شناسییم را پیش خود نگه داشته بود...

-بانو راضی شد...

برای لحظه ای چشم از جاده می گیرد. بعد دوباره به سکوتش ادامه می دهد.

-مدارکشو بردم پیش دکتر... امیدوار بود بشه کاری کرد... فقط باید بریم برای بستری، میخواد عکس و آزمایشای خودشو داشته باشه...

-چطور راضی شد؟ من دو ماهه دارم خودمو به در و دیوار میزنم قبول نمیکنه...

-دقیقا به خاطر شما بود که قبول کرد... به خاطر هممون... بالاخره این عز و التماسا جواب داد...

سکوت می کند و من بار دیگر حرف هایی که به بانو زده ام را برای او تکرار می کنم. البته با جزئیات بیشتر... و اینکه احتمالا سرطان، استخوان های بانو را هم درگیر کرده و باید زودتر مداخله صورت بگیرد...

وقتی رو به روی پاساز توقف می کند، اخم های او در هم ترند و سکوتش سنگین تر...

-اگه وقت دارین وایسین ماشینو خالی کنیم ببرین...

فکر کنم امشب کار ما بیشتر از شما طول بکشه...

سر تکان می دهد و پیاده می شود. در خالی کردن اجناس به آقا عظیم کمک می کند و بعد از تازه کردن دیدار با یار، می رود که به کارش برسد... کاری که به خاطر فشارهای مالی و بیماری مادر، شغل دومش حساب می شد. لباس روحانیت را کنده بود تا یک شیفت مشغول حراست دانشگاه باشد و یک شیفت در حال مسافر کشی با تاکسی زهوار درفته اش... البته تاکسی بی نوا وقتی دست خودش نبود، زیر پای پسر خاله اش می افتاد که در آمدش بینشان تقسیم شود.

دیر نبود روزی که بالاخره پیچ و مهره های تاکسی بینوا بریزد کف خیابان...

بارها از طریق آهو پیشنهاد خرید مشترک یک تاکسی جدید را داده بودم و این مرد هم چنان اصرار داشت که تا جای ممکن خودش بار خانواده اش را به دوش بکشد...

بالاخره یک روز زبان باز می کردم و از او می پرسیدم که چرا مرا از این خانواده نمی داند و تا جای ممکن مرا از دردسرهایی که فکر می کرد مال خودش است، دور نگه می دارد. و این در صورتی ست که سفره مان

مشترک بود و همسرش شریکم حساب می شد و دخترش بیشتر شب ها را کنار من می خوابید و مادرش مرا "دخترم" صدا می کرد...

هرگز یادم نمی رود روزی که مجبور شد قید طلبگی را بزند تا مدت ها حال و هوایش ابری بود و اگر گل خنده

روی لب هایش می شکفت، به خاطر مادر بود که نرنجد و احساس سر بار بودن نکند. اما چه کسی بهتر از من می توانست حدس بزند که آدم ها دقیقا همان چیزی نیستند که نشان می دهند؟

آن روزها خیلی تلاش کرده بودم که اجازه بدهد من هم کمک خرجشان باشم. اما زیر بار نرفته بود... چقدر قبل از او نسبت به همه کسانی که عبا به تن می کردند و عمامه به سر می گذاشتند مشکوک بودم... اما انگار خدا او را هم مثل خیلی های دیگر وارد زندگی من کرده بود که بدانم باورها با یک حادثه فر میریزند و ایمان ها با یک جمله به باد می روند.

روی آهو را می بوسم و می شنوم:

-خسته نباشی عسلی...

-تو هم خسته نباشی خوشگله...

بلافاصله دست روی شکمش می گذارم:

-چطوره پسر قشنگ من؟

دندان روی لب می گذارد و چادر را روی دستم می

کشد:

-نکن ترنم... زشته...

نگاهی به اطراف می اندازم. برای دو شعبه فقط یک کارگر مرد داشتیم که او هم این اطراف نبود و توی شعبه بچه گانه در حال مرتب کردن بالکن مغازه بود کهحکم انبار دو شعبه را

برایمان داشت. بقیه کارگراها زن بودند سه فروشنده در شعبه بچه گانه و نوزادی و چهار فروشنده در فروشگاه رو به رو که مختص البسه زنانه

بود و گوشه ای از آن را به غرفه شال و روسری اختصاص داده بودیم...

-کسی نیست که... لوس نشو... این بچه های تو، دل و دین برا من نداشتن... بذار حسش کنم...

-ترنم!... اینجا جاش نیست... این وروجکم فکر کنم خوابه... هر وقت تکون خورد بهت میگم...

از سر بارداری اولش عادت کرده بود و می دانست که بهترین لطفی که می تواند در حق من بکند، شریک شدن تکان های جنینش با من است. تکان هایی که خودم تجربه خاصی در موردش نداشتم و حس و حالشرا نمی دانستم. اما وقتی دست روی شکم او می

گذاشتم، همه تن لاسه و قلب می شدم تا پر شوم از حیرت و تعجب...

دست از سر به سر گذاشتن با او بر می دارم و می گویم:

-برو خونه استراحت کن... این دو روز دمار از روزگار پاهات درآوردی احتمالا...

-نه میمونم... یکم سر ظهر خلوت شد یه چرت زدم این پشت... چای هست میخوری؟

تصمیم می گیرم قبل از ملحق شدن به فروشنده های قسمت زنانه یک چای با او بخورم و خبرهای کمی تا قسمتی خوب در مورد بانو را به او هم بدهم.

میان صحبت هایمان تلفنم زنگ می خورد. با دیدن نام "حامی" روی گوشی لب می گزم. به کل او را فراموش کرده بودم...

-الو سلام خوبی؟ ببخشین به خدا کلا یادم رفت زنگ بزدم...

با روی خوش جوابم را می دهد:

-سلام به روی ماهت... از سه ساعت پیش چشمم به این گوشی خشک شد... دیگه نتونستم از نگرانی طاقت بیارم...

اگر او نبود، اگر راهنمایی هایش و افرادی که به واسطه او با آن ها آشنا شده بودم، شاید هرگز نمی توانستیم این دم و دستگاہ کوچک را به هم بزنی و چم و خم بازار را بگیریم...
-شرمندم نکنید... باور کنید از خستگی و گشنگی بود همه حواس پرتیم...

-دشمنت شرمنده... می دونم... منم دیگه باید به این سر به هوایی تو عادت کنم که نمی کنم... چه کنم؟ دله دیگه... نگران که میشه باید صداتو بشنوه تا آروم بگیره...

هنوز هم عادت به این شیرین شنیدن ها ندارم و دلم انباشته از خروار خروار قندی می شود که نصیبش

شده...

-ممنون...

-جنسا رسید؟

-نه هنوز... میاد کم کم... اونقدر کولی بازی در آوردم که آقای احمدی نتونه بزنه زیر قولش...

می خندد:

-اصلا همیشه تو رو در حال کولی بازی تصور کرد ...ولی خوب کردی باید یکم سفت و سخت باشی تا بتونی گلیمتو از آب بکشی...

-اوهوم... ولی بخواییم منصف باشیم کم پیش میاد آقای احمد بدقولی کنه... برای همین همیشه زیر سیلی ردش کنیم...

-منم زنگ میزنم می سپرم بیشتر به فکر کار تو باشه...

احمدی یکی از آشناهای دور خودش بود که احترام زیادی بینشان جریان داشت. مواد اولیه را هم از طریق افرادی که احمدی معرفی کرده بود، خریداری می کردیم...

-نیازی نیست... تو نبوتونم بهتون اونقدر ارادت داره که نخواد عکس چیزی که باید، عمل کنه...

-مطمئنی؟

-بله... طبق پیامیم که داده یکی دو ساعت دیگه باید جنسا برسن... مسئله ای نیست...

-باشه... به هر حال اگه بازم مشکلی بود بهم زنگ بزن...

-چشم مزاحمتون می‌شم...

-کاری نداری؟

-نه ممنون... خداحافظ...

-خداحافظ...

آهو در حالی که یک دست را به کمر زده و دست دیگرش را به ویتترین ام دی اف تکیه داده،
محو تماشاست. به محض خداحافظی به شوخی کنایه می
زند:

-جواهریه برا خودش... تو این زمونه از این آدما کم پیدا میشه... سفت و سخت بچسبش...

به حسادت شوخش دامن میزنم:

-اصلا پیدا نمیشه... این آخرین بازماندشونه و من بهت اطمینان میدم که قرار نیست ولش
کنم...

خیره خیره و طلبکار نگاهم می کند. چیزی نمی گوید و من با کمی تامل معنای حرفی که زده
ام را می فهمم:

-خب البته شما جزو آدما حساب نمیشین و میشه گفت که فرشته این...

از پاراون به بیرون سرک می کشد و سرش را تکان می

دهد:

-اوهوم... توأم که راست گو ترین آدم دنیایی...

به خیال اینکه واقعا ناراحت شده، قبل از اینکه دور شود از پشت بغلش می کنم:

-به خدا از ته دل بود دیوونه... به من میگی دروغگو؟ سر مهدیه این همه دل نازک نبودیا...

-دل نازک کدومه؟ بچه ها دست تنهان... پاشو برو به کارت برس... اونورم شلوغ شده...

از میان درزهای پاراون چوبی که حایلی ست برای پنهان شدن از دید مشتری، و حکم یک

استراحت گاه کوچک را دارد نگاهی به بیرون می کنم. راست می گوید. تعداد مشتری ها

بیشتر از چند دقیقه قبل است...

-اوهوم... ولی متاسفم من باید با آقا عظیم برم جنسا رو چک و مرتب کنیم... میگم برا این دو

هفته یه نفرو بگیریم... تو دیگه نباید این همه سر پا باشی...

-آره... یکم سخت شده تکون خوردنم... مثل قبل نمی تونم کمک دستشون باشم...

سر تکان می دهم:

-به آقا عظیم میسپارم...

از فروشگاه خارج و در بالکن شعبه دیگر به آقای عظیم پور که اختصارا آقا عظیم صدایش می

کردیم ملحق می

شوم....

آقا عظیم یکی از پشت گرمی هایی است که می توانم به پشتوانه او و دخترش برای مدتی راهی تهران شوم و بابت نبودن آهو هم نگران نباشم...
وزنم را به در استیل و براق آسانسور تحمیل می کنم.

طول می کشد تا هفت طبقه را بالا بروم، مسافرهای هر طبقه را تحویل دهد و دوباره برگردد.
برای پاهای خسته ام و قلبی که هنوز تند می کوبد، یک دقیقه هم یک دقیقه است.

تمام راه را پیاده آمده ام...فاصله پانسیون تا اینجا نه آن قدر است که بتوانم با کمال افتخار تاکسی اختیار کنم و نه آن قدر کم است که به چشم نیاید. هوایی هم که از اواسط بهمن ماه رو به گرما رفته باشد، تکلیفش در اواخر فروردین ماه، آن هم با چاشنی دود و صدا روشن است؛ پتانسیل دیوانه کردن آدمی را دارد... البته برای کسی که توی هسته مرکزی شهر شلوغی چون قم گلیم ریه و اعصابش را از آب کشیده، نباید خیلی سخت و عجیب باشد، چیزی که آدم را از پا در می آورد، بیشتر از سختی های فیزیکی، سختی هایی ست که به روحش وارد می شود.

مرا هم بیشتر از دود و دم تهران، خستگی زنی که از قم با خودم آورده بودم، خسته کرده... زنی که برای عزیزانش تلاش می کرد بجنگد و الحق والانصاف هم خوب از پس این کار بر می آمد.
اما به هر حال مبارزه سهلی را از سر نمی گذرانند. حق داشت اگر کم تحمل شده بود، یا عصبی و زود رنج...

مردی که با نیت مشترک کنارم ایستاده با دست اشاره به آسانسور می کند:
-اومد...

تکیه ام را از در می گیرم و مرد در را باز می کند. با حس سنگینی نگاهی سر می چرخانم. آن اوایل که تازه برگشته بودم و مجبور بودم جایی جز بازار تردد کنم، مدام نگران بودم و چشم هایم به دنبال چهره ای آشنا و نگاهی سنگین دود و میزد. اما رفته رفته حساسیتم

کمتر شد. یعنی نگرانی هایم جا به جا شدند و تقدم و تاخرشان پس و پیش شد.

به خانم بهرامی، پرستار بخش مهر که بانو در آن بستری است و به خاطر لبخند همیشگی و صبر زیادش زبانزد همه بیمارهاست، سلام می دهم. با همان لبخند معروفش پاسخم را می دهد و حال بانو را می پرسد.

صحبت کردن با او فرصت خوبی می شود برای در آوردن صورتم از این حالت بی حالی و کرخت... سعی می کنم میان جمله هایم لبخند را تمرین کنم تا لبخندی که تحویل بانویم می دهم، به واقعیت نزدیک تر باشد...

به طبقه هفتم که می رسیم، به بهانه تلفن زدن برای خودم فرصت می خرم. بهرامی که می رود، با دست چند ضربه به گونه هایم می زنم تا رنگ بگیرند. با چند سرفه صدایم را صیقل می دهم و لبخند واقعیم را روی لبم می گذارم. متاسفانه من جزو آن دسته از آدم ها بودم که ظاهرشان خیلی رازدار نبود و احوال دلشان را خوب لو می داد... برای داشتن ظاهر سرحال باید رگ و پی دلم را دستکاری می شد.

وارد بخش می شوم. اتاق بانو اولین اتاق به محض ورود است. بلافاصله بعد از گذر از در اصلی باید از در دیگری بگذری تا بتوانی بانو را روی اولین تخت ببینی.

با یک لبخند بزرگ و قامتی استوار، سلامی پر انرژی می دهم. اما... من به صدای پر ابهت و استوار بانو عادت دارم نه به این سلام آرام و به ناله های ریزش در نیمه هوشیاری...

هم اتاقی های بانو یک زن هم سن و سال خودش و زن جوان دیگری هستند. احوال آن ها و همراهشان را هم

می پرسم و بوسه ای روی سر بانو میزنم. دلم برای موهای جو گندمی و البته بیشتر سفید زن تنگ شده بود و چیزی که می دیدم یک سر بی مو بود که از سر لاعلاجی با دست های خودم موها را از رویش تراشیده

بودم.

حجم دردی که می کشیدم آن قدر بود که تازه می فهمیدم تا اینجای زندگی ام را در رویایی خوش سر کرده ام. دخترک هشت ساله ای که توی راهرو بیمارستان منتظر خالی شدن تخت بود، و مرد جوانی که مادر پیرش جورکش ضعف و بیماری اش بود، مرا از تمام گذشته و دردهایی که خودم را ازشان آویزان کرده بودم می کَآند. به دنیای واقعی و به دردهای واقعی تر وصلم می کرد. مرا پیش خودم یک ناشکر لوس و نازک نارنجی جلوه می کرد.

نمی دانم شاید این خاصیت درد بود که به هر بهانه و به هر نامی که وارد زندگی آدمی می شد، در لحظه بدترین اتفاق ممکن جلوه می کرد...

وقتی بانو را برای اولین بار ملاقات کردم، بیمار بود. اما آن اوایل بیماریش چندان سخت نبود. سر حال بود. و

من توانستم پروسه پژمرده شدنش را لحظه به لحظه شاهد باشم.

سرطان از کلیه اش شروع شده بود. هر چند به بهای از دست دادن یک کلیه، اما زندگی را از سر گرفته بود.

علازم عوارض سخت و طاقت فرسای داروهای ضد

سرطان سر پا بود.

به خاطر رادیو تراپی بخشی از کمرش همانجا که همسایه جای خالی کلیه بیمارش بود، مثل چوبی که تیشه به ریشه اش خورده، خشک و زخمی شده بود.

داروها موهایش را تا مژه و دست و پا سفید کرده بودند و حس چشایی اش از دست رفته بود. جرات آشپزی کردن را از دست داده بود و می ترسید نزدیک غذای در حال پخت شود و شور و تند و بی نمک تحویلش

بدهد...

اما روح بزرگش هنوز لبخند را روی لب های او زنده نگه داشته بود. با درد مدارا می کرد. و چیزی که ما را به اینجا رسانده بود، همین مدارایش بود...

آن قدر با درد خو گرفته بود که دردهای اخیرش را هم طبیعی قلمداد کرده و صدایش را در
 نیاورده بود برای همین هم دیر متوجه تومور اخیری که میان دو مهره اش ریشه دوانده بود،
 شدیم.

دکتر بلافاصله شیمی درمانی را با دوز بالا شروع کرده بود و بانوی من خیلی زود، شکسته بود.
 نه اینکه شکست خورده باشد، نه... شکسته بود... درد و بیماری او را شکسته بودند.

این هفته اخیر بیشتر از هر وقت دیگری برایم سیاه و زشت بود... هوشیاری بانویم کمتر از
 همیشه بود. همه حواسش سر جا بود، هنوز خوش اخلاق بود... هنوز مرا "دخترم" خطاب می
 کرد... البته اگر می توانست بیدار بماند. تا به حال خودش رها می شد خواب او را می
 برد...

اما حالا بهتر بود. مثل دفعه های قبل لازم نبود بیدارش کنم. خودش بیدار بود و به خاطره ای
 که یکی از همراه ها تعریف می کرد، گوش می داد. بعد از اینکه حرف های همراه زن جوان به
 جایی رسید که خروج از مکالمه بی ادبی نباشد، دل به دل من داد و پرسید که توانستم
 استراحت کنم یا نه...

-استراحت کردی مادر؟

-بله... تا دلتون بخواد...

-یکم بیشتر می خوابیدی... چرا اینقدر زود اومدی؟ دیشب که دید خسته ام اصرار کرد به پانسیون بروم و کمی به خودم برسم. از آنجایی که خودم هم متوجه گیجی و ناکارآمدی خودم شده بودم و می دانستم با این حال بیشتر نقش نمک روی زخم را ایفا خواهم کرد، تا یک همراه از ته دل، خیلی زود پذیرفتم و راه پانسیون را در پیش گرفتم... بعد از حمام و شستن لباس هایمان زیر پتو خزیده بودم و تا خود صبح خوابیده بودم. صبح که بیدار شدم، حتی دست هایم هم از حالت دیشبشان خارج نشده بودند...

-از ساعت ده خواب بودم نفس من... از کله صبح بیدارم... اگه میبینی الان اومدم به خاطر این بود که یکم به کارای فروشگاه رسیدگی می کردم... با آقای احمدی و آقا عظیم حرف زدم...
قراره یکی دو ساعت

دیگه برم طرحای تابستونه آقای احمدی رو ببینم...

قبلش اومدم ببینمت دلم واشه...

-خدا خیر بده آقا عظیمو... باعث دردسر اونم شدم...

دستش را می گیرم:

-قرار نشد با این حرفا دل منو نشکین؟ تو خوبی آقا عظیم و قابل اعتماد بودنش شکی نیست... اما مطمئن باشین منم نمیذارم ناراضی بمونه... اون به من اعتماد و اطمینانی که لازم دارمو داده و منم بهش اعتبار و حقوقی که باید... این یه معامله دو سر سوده... پس نگران نباشین خب؟ شما فقط خوب شو که دل و چشم همه ما روشن شه...

-هر چی خدا بخواد مادر...

-خدا که حتما خیر می خواد...

نگاه کنکاش گرش به پشت سرم باعث نیمه ماندن حرفم می شود. بر می گردم. اما کسی را نمی بینم...

-چی شد؟

-هیچ چی مادر... فکر کنم دنبال مریضش می گشت... -یه جوری نگاه کردین اخه...

-زخم روی صورتش دلمو زیر و رو کرد... طفلک چقدرم قشنگ بود...

-فکرشو نکنین... هر کی بالاخره یه جوری درگیره دیگه...

تا این حد هم دل سخت نشده بودم، اما درد ما برای خودمان کافی بود... حداقل بانو لازم نبود غصه بیشتری به دلش راه دهد...

-چی می گفتم؟ آهان... می گفتم شما فقط باید خوب بشین... همین... فقط کافیه خسته

نشین... الانم بیابین با مهدیه حرف بزنین که تو همین یکی دو ساعت که بیدار شده ده بار به

من زنگ زده که گوشی رو بدم به شما... هر چی از داداش کوچولوی نق نقوش میگه خسته

نمیشه... من که سرسام گرفتم... بذارین یکم برای شما بگه... گفته زنگ بزمن باهاش حرف

بزنین...

گوشی را جیب کیف بیرون می کشم و قفلش را باز می کنم. عکس مهدیه در جشن سال نو مهد قرآن به رویم لبخند می زند. دلم برای شیطنت ها و تکلم نوک زبانی اش تنگ شده...

قبل از گرفتن شماره آهو، پیام "حامی" را می خوانم که خواسته مرا ببیند...

وقت ملاقات است. آسانسور توی طبقه همکف مانده و ظاهرا قصد بالا آمدن هم ندارد....

تصمیم گرفته ام مادر و پسر را برای ساعتی تنها بگذارم و به کارهایم رسیدگی کنم. راه پله را برای پایین رفتن انتخاب می کنم؛ چون به تجربه برایم ثابت شده این وقت از روز خیلی نمی شود روی آسانسوری که گنجایشش برای این بیمارستان مناسب به نظر نمی رسد، حساب بازکرد...

بانو گفته بود باز هم به پانسیون برگردم و استراحت کنم. معتقد بود استراحتم کافی نبوده و هنوز چشم هایم گیج و محتاج خوابند. با خودم که تعارف نداشتم.

واقعا کمبود خوابم جبران نشده بود. تصمیم گرفتم بعد از ملاقات با احمدی، حالا که هوشیاری بانو قابل قبول است، کاری که او خواسته، را انجام بدهم.

لوکیشینی که احمدی برایم فرستاده را بررسی می کنم.

به خاطر صرفه جویی در هزینه ها، کارگاهش را به

منطقه ارزان تری منتقل کرده و این برای من یعنی یک دور قمری در تهران زدن... در صورتی که تمام مدتی که مجبور بودم در این شهر اسکان داشته باشم، تمام سعیم این بود که خیلی در سطح شهر تردد نکنم و خطر رو به رویی با دوست و آشنا را به جان نخرم.

البته که این موضوع دیگر به اندازه سال ها پیش مهم نبود و به هر حال من زندگی خودم را داشتم. اما ترجیح می دادم خودم را از هیجان غیر ضروری دور نگه دارم. بخصوص که این روزهای بانو میطلبید؛ جنبه های دیگر زندگی را آرام تر از هر وقت دیگری نگه داریم...

با حس سایه کسی که با سرعت در حال بالا آمدن از پله هاست، احساس ترس می کنم و همزمان با بلند کردن

سرم، خودم را به دیوار می چسبانم تا راه برای او باز شود. اما...

او درست روی پاگرد، با دو یا سه پله فاصله که خیلی مغزم برای تشخیصشان یاری نمی کند، متوقف می شود... او متوقف می شود، و زمان و مکان و همه جهان هم... قلب من، ذهن من، مشاعرم، حتی به گمانم ریه ها و شاید خون درون رگ هایم هم ایست می کنند... او اما... نفس نفس می زند. سینه اش پر شتاب بالا و پایین می شود. پریدن نبض شقیقه اش به راحتی قابل رویت است. صورتش سرخ و ملتهب است و فکش منقبض... اما پرکارترین عضو او چشم هایش هستند.

آرام نیستند. قرار ندارند. از این سمت به آن سمت می دوند و میدانشان صورت و همه وجود من است.

گاهی میان چشم هایم، گاهی روی پیشانی و گاهی

روی لب هایم جست و خیز می کنند. یک بار دست ها و بار دیگر پاهایم را گز می کنند و جهانگرد تنم می شوند. و من...

منتظرم تا سنگ ها و یخچال های قطبی لونگشان را بیاورند و زیر پایم پهن کنند. همان قدر سنگین و همان قدر منجمد هستم که آن ها...

موها روی شقیقه اش سر ناسازگاری با این دل را گذاشته اند. جوگندمی تر از چیزی که سنش ایجاب می کند، هستند. جوها بیشتر از گندمند. اما صورتش همان صورت است؛ منتها جا افتاده تر... بدون چین و چروک... خدای بزرگ... یک روباه نقره ای به معنای واقعی کلمه... به طرز حیرت آوری فریبنده... جوان ولی در عین حال پخته پیش رویم ایستاده بود.

چشم ها... آن ها هنوز همانند... همان که می توانم ادعا کنم جان بر سر راهشان گذاشتم. هر بار که نگاهشان کردم، دلم از بلندی سقوط کرد و خواستمشان... من بارها و بارها و بارها به حرف های آهو فکر کردم. به اینکه قبل از دیدن این مرد عاشقش بوده باشم؛ اما هرگز به نتیجه نرسیدم. شبی نبود که با خودم دو دوتا نکنم؛ ولی بازهم به نتیجه نرسیدم...

شاید آهو راست می گفت که من عاشق کمبودهای زندگیم که در وجود او جمع شده بود، شده ام... اما این دل لعنتی این وسط چه می گفت؟ من که نه دیگر آن ترنم منتظر بودم و نه آن ترنم محتاج. خیلی وقت بود که نه منتظر محبت کسی بودم و نه محتاج دوست داشتن... پس این دل را چه میشد؟

-ترنم!

طلسمی که با دیدن یک باره اش روی دست و پایم افتاده بود، شکست. از جا پریدم و انگشت های هر دو دستم از هم فاصله گرفتند. موبایلی که که در دست راست داشتم افتاد... آرام و با بهت صدایم کرده بود. پر از دلتنگی... این عکس العمل، برای این صدا کردن نا متعارف بود. چنان از جا پریده بودم، که انگار بلندترین و خشمگین ترین "ترنم" عمرم را شنیده ام.

چشم هایم پی موبایلی رفته اند که بعد از سقوط روی پله ها تق تق صدا کرد و در نهایت در سه گوش دیوار روی پاگرد متوقف شد.

حالا به لطف موبایلی که دل و روده اش را از دست داده بود، می دانستم که سه پله با هم فاصله داریم...

نگاهم به موبایل بود و توانستم بینم که پایش را بالا آورد و روی پله گذاشت. پای من هم بالا رفت و روی پله عقبی قرار گرفت. پای دیگرش بالا آمد. پای دیگر من هم قصد عقب گرد کرد. اما چون چشمم همراهش نبود به لبه جلو آمده پله گیر کرد...

نفهمیدم چه شد. گیج بودم. تعادلم از دست رفت. مثل تمام نقشه هایی که قبل از برگشتن به این شهر کشیده بودم...

قرار نبود این طور خودم را به چشم هایش ببازم. قبل از اینکه نقش پله ها شوم، ساعد هر دو دست را گرفت:

-جانم! پیا عروسکم... چرا مواظب نیستی جان کمیل...

زبانم در دهان تبدیل به چوب خشک شده بود.

کمکم کرد ثابت بمانم. دستم را هرچند بی میل، اما کشیدم. رها نکرد. کشیدم...

مجبور شد، اما قبل از رها کردن، انگشت هایش تا نوک انگشتانم را سیاحت کرد.

-دیدی گفتم خودشه؟

صدا را از پشت سرم شنیدم. آشنا بود. همان لحن لاقید قبل را داشت. به دیوار چسبیدم تا

بتوانم هر دو را زیر نظر بگیرم...

یک زخم بزرگ و بد شکل روی صورت داشت. خیلی بدشکل... آن قدر بدشکل که تمام زیبایی صورتش را تحت الشعاع گرفته بود؛ علاوه بر اینکه فقط بخشی از گونه چپش را اشغال کرده بود... یک زخم گرد و با حجم قابل ملاحظه ای از گوشت اضافه که تازه به نظر می آمد.

-دیدی سر کار نبود؟! دیدی مفت مفت اون همه لیچار و تهدید بستی به نافم!؟

اشتباه می کردم. مثل قبل نبود. گستاخ تر شده بود.

نترس تر و بی پرواتر... اما این چیزی نبود که نشود هضمش کرد. هضم نشدنی؛ صنم این دو

نفر با هم بود...

ترنم و کمیل کنار هم... این دونفر حتی توی یک کره هم کنار آمدن و از یک هوا نفس

کشیدنشان عجیب بود چه رسد به همکاریشان.

با حرکت کمیل، به سمت مخالف برگشتم. نزدیک شد.

روی همان پله ای آمد که تا رویش عقب نشینی کرده بودم. برای دیدنش باید سر بالا می گرفتم. حتما که این سرگیجه را مدیون کم خوابی های اخیر بودم. دلیل دیگری نداشت. دستش بالا آمد. همه چیز را دوتا دوتا میدیدم. شده بودم همان ترنم سال ها پیش... ولی نباید می شدم.

سرم را عقب بردم تا انگشت هایش در لمس موها ناکام بمانند. من کلی با خودم کلنجار رفته بودم. کلی نقشه کشیده بودم. حتی نقشه "بی" هم برای خودم داشتم. تا قبل از این دقایق فکر می کردم در صورت دیدارهای تصادفی می دانم با هر کسی چه برخوردی خواهم داشت. اما همه نقشه های "آ" و "بی" پر کشیده و رفته بودند.

-نکن...

بازهم دستش جلو آمد:

-فرار نکن عروسکم...

"عروسکم"... توی آخرین روزها بود که این نام را روی من گذاشته و به تکیه کلام تبدیلیش کرده بود.

بالاخره به هدفش رسید. چشم بستم. نفس بلندی کشید.

... دیوار نمی گذاشت

عقب تر بروم. دست هایش که عقب رفت، خودش نزدیکتر شد...

ترنم ترسیده را

عقب راندم. پنج سال از سر و همسر دور مانده بودم که این باشم... لب باز کردم:

-کمیل...!

صدایم لرز کرده بود و هم تب داشت...

-جان! بلای جون کمیل... چیه قربونت برم؟ آب دهانم را به سختی یک قلوه سنگ فرو دادم:

-برو عقب... چی کار می کنی؟ لحنم محکم نبود...عقب نرفت...

این بارغریدم:

-گفتم برو عقب... چه کار می کنی؟ به چه حقی نزدیکم میشی؟ برو عقب تا داد نزدم...

امیدوار بودم شبیه بچه گربه ها غرش نکرده باشم. به هر حال هر دو می دانستیم که داد نخواهم زد. اما بالاخره رهایم کرد. اما زیاد عقب نرفت و من نتوانستم از حبسش بیرون بیایم.

...

-کجا بودی بی معرفت؟

دلم نیامد "به تو چه" و "تو رو سنه نه" تحویلش بدهم.

در عوض پیش زدم. عقب نرفت ...

-مگه نمی گم نزدیک من نشو؟ نمی شنوی؟

برو عقب...

-مرده ها نه می شنون... نه می فهمن... نه حرف گوش

میدن... خیلی وقته که زنده نیستم... اون روز تو پاساژ کمیلو کشتی... یادت نیست؟

می شد نباشد؟ نگاه آخرش تا آخرین روزِ عمرم در ذهنم پایدار می ماند... خیس و براق...

-دیدى بیخود نگران بودى؟! بین چه ترگل و رگل تر از قبل شده؟!

نزدیک تر آمده و از پشت و از روی پله بالاتر سرک می کشید...

-خفه شو...

نگاهش به من و مخاطبش او بود... سرش را به نیتی مجهول پیش آورد و من سرم را پس

کشیدم. صدای زمزمه "خداروشکر"ش اما، خودش را به گوشم رساند.

دلگیر، او را مخاطب قرار دادم:

-تو خبرش کردى...

شالی که لاقید روی موهایش رها بود، وسعت دیدم را به اندازه دیدن تکان سبک گلایش

گسترش می داد...

بغضش را فرو می داد؟

- اوهوم... بهش قول داده بودم... تو جهنم اگه بودم، جاتو می فهمیدم خبرش می کردم... باید
گندای داداشمو جبران می کردم...

حتی این زخم و بغض هم نمی تواند آنچه میان او و پریسا را کمرنگ کند .

-هنوزم عاشق منفور بودنی... خود خواه...

بدون کمترین علائمی از رنجش گفت:

-آره شدیم عین هم... خودخواه... میرفتی فکر این جماعتو نکردی در به در میشن؟

با نفرت چشم از یکی گرفته به دیگری دادم:

-میگم ولم کن... فکر کردی شوخی می کنم؟ ولم کن تا جیغ نزدم...

بین طبقه شش و هفت بودیم. درست همان جایی که هیچ آدمی با مغز سالم، قصد نمی کرد
مسیرش را با راه پله طی کند...

-میگم ولم کن... کمک... چی می خوای از من؟ دید که شوخی ندارم. در آخرین دیدار هم
نشانش داده بودم که شاید هر هزار سال یک بار اتفاق بیفتد، اما وقتی بخواهم چشم ببندم، باز
شدن دهانم عواقب خوبی

ندارد.

رها کرد. دست های از

آرنج تا شده اش را به قاعده شانه از هم باز کرد و ژست تسلیم گرفت. نگاهش یک دور دیگر در صورتم چرخید.

به گمانم او هم حالا می توانست نبض شقیقه مرا از این فاصله ببیند. خودم که خوب حسش می کردم.

می توانستم حدس بزنم که رنگم از این دیدار غافل گیر کننده پریده. بعد از بیشتر از بیست روز تقریباً مطمئن

شده بودم که بازی های تقدیر مال فیلم هاست... اما حالا... آه کشیدم و او خواست که وقتی هولش دادم عقب رفت. و گر نه همان غولی بود که ترکش کرده بودم...

نگاهی به موبایل آش و لاش انداختم. آن قدرها ثروتمند نشده بودم که از دست رفتنش به چشم نیاید. خودم را به جنازه اش رساندم.

شرحه هایش را جمع کردم و توی جیب کیف گذاشتم.

اگر به همین راحتی غافلگیرم کرده بودند، فرار عبث ترین کاری بود که می توانستم انجام دهم. بخصوص با گنجینه ای گران بها که چند پله بالاتر جا گذاشته بودم و به هر حال برای برداشتنش ناگزیر از بازگشت بودم. اما در باز آسانسور، که مرد جوانی واردش شد، با آغوش باز منتظرم بود.

کیف را میان دست ها و سینه فشردم و به چشم بر هم زدنی خودم را میان اتاقتش انداختم. طوری که من و کیفم با هم تقریباً در آغوش جوانک سود جو فرود آمدیم...

با این فرار شاید می شد که خودم را و نقشه های بی وفای پریده را بازیابم. تلفنی دست و پا کنم و به حامی که تنها راه حل من در این مورد به نظر می رسید، زنگ بزنم... البته اگر قبل از رسیدن کمیل به طبقه همکف می توانستم از آسانسور خارج شوم.

خودم را بابت دیر اندیشی تحسین می کنم، و از اینکه همیشه شماره ها را روی سیم کارت ذخیره می کنم

خرسندم.

دنبال نام "حامی" میان اندک مخاطبینم می گردم...

بیشتر از یک ساعت از واقعه گذشته و دل هنوز ناآرام است. به در و دیوار می کوبد و خواهان جستن از قفسِ سینه است. دست رویش می گذارم تا بداند تا من هستم، او هم محکوم این محبس است. بوق سوم انتهای انتظار می شود:

-الو؟

-الو سلام...

خدا کند در سعی برای حفظ آرامش صدا موفق بوده

باشم...

-سلام دخترم... خوبی؟ می خواستم بهت زنگ بزنم...

-ممنون خوبم... شما خویین؟ کاری داشتین؟

-می خواستم حال مریضتو پپرسم... بهتر شده؟ حاج خانم اصرار داره بیارمش هم تو رو ببینه هم یه عیادتی بکنه و رسم تشکرو به جا بیاره...

-خوبه بانو... هوشیاری شو داره به دست میاره... اما

راستش...

-راستش چی؟ اتفاقی افتاده؟

-نه نه... نگران نشید... چیزه یعنی خب...

-نگران شدم بخوای نخوای...حرف بزن دختر...

-کمیل منو دید...

سکوت می کند... برای چند ثانیه طولانی....

-کجا؟

-بیمارستان...

-چطور؟

-می دونست... وقتی می خواستم از بیمارستان پیام بیرون جلوم سبز شد.. با عجله... خیلی خوب می دونست که کجام و دارم خارج می شم...

-چطوری؟

-دوستم... نمی دونم خودش چطور پیدام کرده، اما اون خبرش کرده بود...

همه جمله هایش با مکت همراهند...

-الان کجایی؟

-تو پارک... نمی دونم... خیلی سخت تونستم فرار کنم...

دستم را در هوا تکان تکان می دهم تا مغزم کلمات را پیدا کند:

-احمقانه بود... چون به هر حال دوستم فهمیده بود که همراه کدوم مریضم... از اینجا به بعد

پیدا کردنم نباید برایشون سخت باشه...

-پاشو بیا اینجا...

-اما...

-گیر و گورت کمیل بود که فهمید... پاشو بیا حرف بزنیم... پیام دنبالت؟

-نه...

دستی به چشم هایم می کشم. بعد از نه ساعت خواب بی وقفه این ادا و اصول هایشان عجیب است.

صدایم می کند... با تاخیر جوابش می دهم:

-نه... نه خودم میام...

نفس کلافه اش را رها می کند:

-منم دارم میرم خونه... منتظرتم...

انگار ضربه برای او هم به اندازه من کاری بوده... یک بار فقط وقتی تازه مرا پیدا کرده بود، در مورد کفیل حرف زده بودیم...

هنوز دو هفته هم نشده بود که در خانه بانو ساکن بودم.

عصر بود و من گذر عمر به بطالت می کردم. در سوئیت زده شد. کلید که در قفل چرخاندم، بانو با چادر پشت در بود. برای دیدن من چادر سر نمی کرد...

-ترنم جان! میشه یه لحظه بیای بالا؟

ابروهایم انقباض ریزی را تجربه کردند:

-برای چی؟

-یکی هست که می خواد ببینت...

ابروها بالا رفتند:

-منو؟ کی؟

-یه آقایی که ادعا می کنه پدرشوهرته...

همه خون بدنم به صورتم و همه خون صورتم به سمت بینی ام هجوم آورد. حس کردم الان است که بینی ام از فشار خون منفجر شود.

نگاهش دلگیر بود. احتمالا مکالمه خوبی آن بالا صورت نگرفته بود. ناخودآگاه توضیح دادم:
-طلاق گرفتم...

نمی خواستم فکر کند یک زن متاهل بی مسئولیت، یا هر چیز دیگری هستم... جواب داد:
-توضیح نخواستم... همون روز اول که بی پرسش راحت دادم تو این خونه می دونستم که هر احتمالی وجود داره... اما پیرمردی که بالا نشسته بدجوری به هم ریخته ست...

با ابروهای سپید و سیاه گره خورده زل زده بود به در که به محض ورود چشم در چشم شدیم.
بلافاصله سرم

را پایین انداختم و دم در متوقف شدم. گله گزاری که چشم هایش به راه انداخته بود و سکوت سنگینش زیادی سنگین بودند. و برای اولین بار در تمام مدتی که او را می شناختم دیدم که جواب سلام کسی را نداد...

با "تا این حد بی اعتبار بودنمو تو خوابم نمی دیدم" شروع کرد و شب هنگام وقتی عزم رفتن می کرد، فهمیده بودم که با تمسک به دوست و آشنا و از طریق تراکنش های کارت بانکی ام ردم را گرفته اند. پولی که به عنوان رهن به حساب بانو ریخته بودم، آن ها را به بانو و بعد به من رسانده بود...

حرفم را به کرسی نشانده بودم. دوری می خواستم.

زندگی خودم را مستقل می خواستم... بی اینکه سر بار شانه ای باشم و تحت لوای کسی... به او گفتم که مختار است که از سلامتی ام دیگران را مطمئن کند یا

نه، اما حق ندارد جایم را لو بدهد. گفتم به مجتبی بگوید یا زندگی اش را می کند و دست از سر من بر می دارد و من هر وقت حس کردم وقتش شده به دامنشان برمی گردم، یا به محض اینکه ببینم دنبالم است، همه پولم را نقد می کنم و در دنیای که حتی گرگ ها طعمه یکدیگر می شدند، با یک ساک اسکانس جوری در به در ناکجا آباد می شوم که دیگر نتوانند پیدایم کنند.

اما... خواسته مهمم این بود... نه در مورد کمیل بشنوم و نه درباره من با او بگویند...

صدای "تیک" باز شدن در باعث جمع شدن حواسم می شود. بدون اینکه سوالی از هویتم پرسیده شود، و با تاخیر زیاد این اتفاق افتاده بود. احتمالاً "سارا" زن میان سال صاحب پانسیون دستش بند بوده... طبق معمول که مدام در حال سر و کله زدن با دخترهاست. سنگریزه هایی که به جای سنگ فرش برای حیاط استفاده شده را دوست دارم. برازنده حوض نسبتاً وسیع و گردی که نزدیک ساختمان پانسیون قرار دارد است.

نمی دانم کدام دلیل باعث شده سارای کوتاه قد و نسبتا تپل چنین ساختمانی را تبدیل به یک پانسیون کند اما،

ساختمانی ست به غایت زیبا و اصیل... البته از نظر دو هم اتاقی ام نیاز مبرمی به تعمیرات دارد و اگر دقت کنی می توانی بوی نایش را حس کنی. از نظرشان هزینه ای که برای اقامت در این دخمه قدیمی می پردازیم؛ بی انصافیست. اما من معتقدم همین قدمت و همین دستکاری نشدن، است که زیباترش کرده و به او اصالت بخشیده...

به حوض کم عمق می رسم، یک پایم میخ زمین می شود و دیگری در نیمه راه خشک... این همه سرعت را دیگر انتظار نداشتم...

آنجا لبه حوض نشسته و پاها را باز و آرنج روی زانو گذاشته. دست ها درون هم قفل اند و با سری پایین و چشم هایی رو به بالا براندازم می کند.

سینه و پاشنه کفش راستم هنوز زمین را لمس نکرده اند. پایم مردد است برای فرود کامل. می خواهد تا دیر نشده دور بزند و مسیرش را عوض کند. البته فایده ای اگر داشته باشد... آخر، آنکه باید، هوایی شده بود...

-حالا که پیدات کردم و تا اون سر دنیام شده رد تو می گیرم... پس خیال فرار کردنو از سرت بنداز... نه منو اذیت کن نه خودتو خسته...

آب از سر او و دل من دیگر گذشته بود. نفس عمیقی می کشم تا نقشه های "آ" و "بی" را به خاطر بیاورم...

سارا با چهره ای طلبکار و اخم هایی درهم روی ایوان ظاهر می شود:

- کجایی؟ سه ساعته بست اومده نشسته اینجا هر چیم بهش میگم نباید بیاد تو، تو گوشش نمیره... میگه تا امانتیمو از مستاجرت نگیرم تکون نمی خورم... پلیس ملیسم که میگم، میگه؛ به هر کی میخوای زنگ بزنی بیاد بینیم کی ضرر می کنه، من یا تو که یه دزد و پناه دادی... چی ازش زدی؟ بهش بده شرشو از سرمون وا کن... بعدم خودت بیا جول و پلاستو جمع کن، من حوصله دردرس ندارم...

نمی دانم منی که با دیدن یک آشنا زرد می کردم، چقدر می توانستم شبیه دزدها باشم که سارا به این راحتی رودست خورده بود...
- دلمو... دلمو ازم زده و د برو که رفتی...

نگاهم را از سارا به اومی دهم. سر و گردنش را چرخانده و صورتش را نمی بینم. دوباره روی سارا زوم می کنم.

حالا نه طلبکار است و نه اخمو... نگاه گیج و مبهوت و عمیقش را به کمیل دوخته... ثانیه های طولانی، شاید هم به قدر بیشتر از یک دقیقه نگاهش می کنم و در نهایت من ارتباط چشمی اش را می برم:

- سارا جان معذرت می خوام... نمی خواستم باعث دردسرت بشم... اگه یکم به ما وقت بدی، چشم... میام و جول و پلاسمو جمع می کنم... اما من دزد نیستم... تا اینجا عمرم که اینطور بوده و قبل از برداشتن هر چیزی بهاشو پرداختم...

این بار نگاه سارا روی من گیر کرده. خنده ام می گیرد.

به نظر این دور و برها پرسه نمی زند و جای دیگری سیر می کند:

-چشم... گفتم که یکم دیگه میام و جول و پلاسمو جمع می کنم... اول باید امانتی آقا رو پسش بدم...

-لازم نکرده... نصف شبی از کدوم جهنمی می خوای جا پیدا کنی؟ حرفاتو بزن زود بیا تو... شبا سرده کم لباسی...

لب هایم را روی هم فشار می دهم و با تکان سر یک "چشم" تحویلش می دهم...

اخمش برگشته و با تحکم و روبه کمیلی که نگاهش نمی کند، می گوید:

-زود... می خوام درو قفل کنم...

با فاصله کنارش می نشینم. چشم می بندد و نفس بلندی می کشد... من هم همین طور... هوایی که اونفس کشیده را می بلعم...

-اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

از وقتی از بیمارستان خارج شده بودم، به اینجا برگشته بودم، پس فرضیه تعقیب منتفی بود...
-پول...

چشم باز می کنم. گره دست هایش را زیر چانه زده و بی پلک زدن تماشایم می کند...

-دلم می خواد بغلت کنم...

بعد از ساعاتی که در خانه پدرش گذرانده ام و خودم شرطم را زیر پا گذاشته ام، حالا دیگر همه چیز را می

دانم. من جمله این که او به کسی تعهد ندارد. من اما

دارم...

-کی شرافتشو فروخت؟

-هرکی... من به هر حال پیدات می کردم... اینجوری فقط زودتر اتفاق افتاد؟ -می خوام بدونم کیه؟

-یه بهرامی نامی.. پرستاره تو بخشی که اون زنو بستری کردی... شماره تلفن اینجا رو داد... منم زنگ زدم و فهمیدم که باید دنبال پانسیون سارا بگردم... اون زن کیه؟

اوه... یاد لبخندهای جذاب بهرامی می افتم. فکر می کنم مکررترین درس دنیا این باشد؛ به هیچ کس اعتماد نکن... هیچ کس شبیه چیزی که می بینی نیست... من

هر بار که می خواستم بانو را تنها بگذارم به او می سپردمش و بانو هم هر بار می گفت که مثل پروانه دورش چرخیده... اگر کمیل اسم نمیداد، حاضر بودم به هر کسی شک کنم جز او...

-چقدر خرجش شد؟

-چه فرقی می کنه؟ قیمت پیدا کردنت جونمم باشه میدم...

حتما که بهرامی هم دلایل خودش را داشت برای این خرید و فروشی که راه انداخته بود. وگرنه اصلا به آن لبخند و به آن نگاه مغموم در زمان نگاه به بیماری که در حال درد کشیدن بود، نمی آید که محض عوام فریبی باشد. آخر مگر هر چند سال یک بار معامله ای این چنینی به پستش می خورد که همیشه در حال آماده باش باشد؟

-برگرد...

من به خودم تعهد داده بودم. عذابی که بیست سال از زندگیم را فدا کرده بود، برایم بس بود. نمی گذاشتم دلم افسار سال های بعد از اینم را هم بگیرد و ببرد و درست توی یک باتلاق تکراری رها کند. اینقدر ها هم که فکر می کرد دراز گوش نبودم...

-باید بری...

بلند می شوم. پشت می کنم. دلم به دست و پا افتاده که؛ فقط کمی دیگر از این هوا نفس بکش...

-طلاق گرفت...

-می دونم...

-هیچ مانعی نیست...

-ریحانه مانع ما نبود... اونم یه قربانی بود...درست مثل من.. حتی مثل تو...

-پس برای چی رفتی لعنتی؟

-برای عذابی که می کشیدیم...

-رفتی راحت شدی؟

راحت شده بودم؟ اگر معنای دلتنگی های کشنده و دوری از خانواده راحتی بود؛ بله راحت شده بودم.

-حالا دیگه سارا میدونه یه دستی زدی... بهتره قبل از اینکه طاقش طاق شه و جدی جدی به پلیس زنگ بزنه بری...

صدایش متوقف می کند:

-بهای دلی که ازم بردی چی بوده؟ خیلی بد به نظر نمیای...

بر می گردم. ایستاده و دست ها را در جیب اورکت بهاره اش گذاشته. به نظرم فقط نیت طولانی کردن مکالمه و ملاقاتمان را در سر داشته... اینکه، وقتی خودش حتی از قبل هم جذاب تر است، توقع زیادی ست که بخواهد من بد به نظر برسم...

-ممنون... تو هم خوب به نظر میای... خیلی خوب تر از

گذشته...

کنار شیشه تمام قدی که رو به بیرون دید دارد نشسته ام... البته که حیاط بیمارستان خیلی منظره جالبی نیست. اما بدتر از زل زدن به میز و صندلی ها و مرد پشت پیشخوان هم نیست. انتخاب بین بد، یا بدتر...

مسئله زندگی من این است. مسئله ای که تمام شب گذشته را به آن فکر کرده بودم...

کمیل را دیده و هوایی شده بودم و در طی جنگ

بزرگی که بین عقل و قلبم اتفاق افتاده بود، تا خود صبح از این پهلو به آن پهلو شده بودم تا در نهایت صدای اعتراض هم اتاقیم از جیر جیر تخت در بیاید...

صندلی رو به رویم کشیده می شود. می نشیند. دیده بودمش که به این سمت می آمد...

دست از بازی با لبه لیوان کاغذی بر می دارم. توی چشم هایم زل زده. یک پوزخند بزرگ توی چشم هایش دارد. بلوا هنوز هم در عسلی های تلخش بی داد می کند... برایم مهم نیست. چون بعد از چند ثانیه چیز جدیدی کشف می کنم. کم شدن زیبایی اش تنها تقصیر آن زخم نیست. چیزهای دیگری هم در این صورت کم و زیاد شده...

-چقدر عوض شدی...

زیر چشم هایش گود افتاده و تیره شده...

-قبلنا این قدر خوب تو چشم آدم زل نمی زدی...

طولانی... جسور...

قبلا ها فکر می کردم او استاد همه چیز دان است و من یک بی مغز... اما عرض چشم بر هم
زدنی تصوراتم به هم ریخت. مغز او از مغز من هم کوچکتر بود...

وضعیت اسفبار چشم هایش و لب های کبودی که برای خودش به هم زده، می گوید اوضاع
خیلی بدتر از قبل است. زخم صورتش هم حواس آدم را پرت می کند و

نمی گذارد خیلی روی سخنان چشم هایش تمرکز کنی...

سیگاری که در حین تماشای من آتش زده بود را روی لب گذاشت و دودش را طوری فوت
کرد که به سمت من نیاید...

-کار کیه؟

نگاهم منظورم را می رساند. دستی روی اسکار وحشتناک روی گونه اش می کشد. پوزخند
بزرگی می

زند:

-همونی که تو رو بدبخت کرد...

امکان نداشت... کمیل دیوانه زنجیری هم اگر بود، باور نمی کردم بتواند چنین بلایی سر کسی
بیاورد... البته این تا وقتی بود که یادم نیامده بود با من چه کرد...

-کوپ نکن بابا... منظورم کمیل نیست... تو این همه این یارو رو باور داری همش؟ تارخ
خودمون حال داده...

کمیل... خودش با دست خودش یک مژه سیاه ابدی را روی پیشانی زده بود... تقصیر من که نیست.

تارخ!... نقطه شروع تمام بدبختی‌ها... ولی چرا باید این بلا را سر خواهر خودش می آورد؟
مرد بلند قد و درشتی که چند دقیقه پیش از او چایی خریده بودم، بالای سرمان حاضر می شود:

-سیگارتو خاموش کن خانم... اینجا مواد غذایی می
فروشم...

ترنم گستاخانه نگاهش کرد:

-نکنم؟

دست زیر بازویش انداخت. از جا بلندش کرد. به راحتی...

با حوصله براندازش کرد:

-میری بیرون سیگارتو دود می کنی...

وقتی من داشتم چای می خریدم، تمام افعال را جمع می بست و بقیه پول را دو دستی تقدیمم کرد... حالا دست زیر بازوی یک زن انداخته بود و بالحن چاله میدانی از او می خواست که اینجا را ترک کند...

ترنم کوتاه آمد... سیگاری که هنوز به نیمه نرسیده بود را توی لیوان نیم خورده چایی من انداخت...

-خیله خب بابا... ترش چرا می کنی؟ دو تا نسکافه بده ما فعلا...

مرد با مکث قصد ترک میزمان را کرد. قبل از اینکه دور شود گفتم:

-یکیش چایی نبات باشه لطفا...

دل درد داشتم. برای همین وقتی از خواب بودن بانو مطمئن شدم خودم را به اینجا رساندم.

-منو چطور پیدا کردی؟

-من پیدات نکردم... خودت پیدا شدی... درست وقتی که دیگه مطمئن شده بودم هرگز

دوباره همدیگه رو ملاقات نمی کنیم...

ساکت نگاهش می کنم. منتظرم تا ادامه بدهد...

-کار بابام به بخش همودیالیز اینجا زیاد میفته...

بخش همودیالیز را در طبقه همکف دیده بودم. روبه روی بخش نفرولوژی و پیوند کلیه...

-اتفاقی دیدمت... اولش به چشم شک کردم... ولی وقتی تنهایی سوار آسانسور شدی و تو

طبقه هفت پیاده شدی، اومدم بالا... دیدمت که داشتی با پرستار حرف می زدی... شانس...

تقدیر... سرنوشت... اسمشو هر چی می خوای بذار...

لپم را با باد می‌کنم و ابرو بالا می‌اندازم... به همین راحتی...

چایی نبات من و نسکافه او می‌رسد. چشمک ریزش را میبینم که نصیب مرد می‌شود و نگاه کش دار مرد را...

-حالا اینجا چی می‌خواهی؟ دیدم که از بیرن اومدی...

تو بیمارستان نبودی... پس نگو اتفاقیه...

-اوهوم... بابام فقط هفته‌ای سه روز واسه سه چهار ساعت مهمون اینجاست متاسفانه... بقیه وقتمونو تو

خونه همدیگه رو می‌شوریم پهن می‌کنیم جلو آفتاب...

اومدم تو رو ببینم... دلم برات تنگ شده بود...

باور نمی‌کردم. آدمی به این زمختی مگر دل‌تنگ هم می‌شد؟ آدمی که به همین راحتی از بیماری پدرش می‌گفت و دست روی زخم صورتش می‌کشید...

سرم را پایین می‌اندازم:

-برای بابات متاسفم...

مریض داری یکی از روح فرساترین کارهای دنیاست...

خستگی اش نه... منظورم دردی است که از درد کشیدن عزیز به جان آدم می‌افتد...

-نباش...

دست از هم زدن چایی بر می دارم...

-حقشه...

خب من پدر او را نمی شناختم. اما به نظرم بهتر بود هیچ انسانی درد نکشد... انسان اگر درد نمی کشید و حالش خوب بود، به دیگران آسیب نمی زد. و این یعنی حذف علت نود و نه درصد از زشتی های دنیا...البته از نظر من...

می خندد:

-من وبابام بهترین مجازات برای همیم... و البته تنها بازمانده های همدیگه... اون مجبوره قاتل بچشو تحمل کنه و من مجبورم قاتل روحمو به شونه بکشم...

قاتل بچش... تنها کلمه پر رنگ جمله اش، همین

است...

-تارخ یه سال _ یه سال و نیم بعد از رفتنت برگشت...

تقریبا...

-چرا باهات این کارو کرد؟

-به پیسی خورده بود...اومده بود دوباره شارژ شه ...یه مدت بعد دیدم که نه بابا این هنوز همون تارخ بیشعوره که به هر زنی میرسه عاشق و مهربون میشه...باهاش دعواش شد... گفتم

میرم و به خانواده مهتاب خبر میدم که برگشته... میدونی؟ ادمی که دیگه آب روش ریخته رو همیشه از چیزی جز جوشش ترسوند... می دونستم کیمل خیلی بیشتر از قبل به جوشش تشنه ست... آخه حالا

دیگه جز مهتاب، داغ توأم رو دلش بود... از یه طرفم گم شده بودی و یه شکش به مفقودالاثـر گور به گور شده ما میرفت که دست از سر من بر نمی داشت...

تصور اینکه با این کار کیمل را توی چه دردسری انداخته باشد، باعث وحشتم می شود.

-اونم گفت اگه این کارو بکنم بلایی به سرم میاره که تا عمر دارم یادم نره کی باهام چی کار کرده...

با اکراه و ترس از جوابی که قرار است بشنوم می گویم:

-گفتی؟

-هنوزم مثل سگ عاشقی... نه نترس... قبلش اون فهمید که من چی کار می کنم...

-معتاد شدی؟ می خندد:

-نه خوشم اومد... جدی جدی دیگه ترنم چلمن قبل نیستی...

من همان موقع هم چلمن نبودم. فقط اتفاق هایی را که می افتاد، فیلتر می کردم و آن بخش را

که هضم کردنش به نفعم نبود و باعث رودل کردنم می شد، منکر می شدم... باید صادق باشم

و اعتراف کنم خودم را به

گیجی زده بودم... مگر نه اینکه او بارها همه چیز را لو داده بود و من خودم را به گیجی زده بودم؟

-هیچ چی دیگه... یه خط خوشگل انداخت رو صورتم تا کسی از من خوشش نیاد...

تک ابرویش را بالا می دهد:

-به غیرتش برخورد کرده بود...

خواهر تارخ باید مثل مریم مقدس پاک و طاهر می موند...

-چطوری با کمیل همدست شدی؟ چرا جای منو بهش لو دادی؟ فکر نکردی اگه دلم می

خواست، خودم میتونستم برم دیدنش؟ مگه تو نبودی میگفتی این مرد برات سمه؟

-اگه بگن؛ تری! فقط یه کار درست تو عمرت انجام دادی، من میگم اون کار دقیقا همین یه

کاره... خبر کردن کمیل... نمی خوای بشنوی چه بلایی سر تارخ اومد؟

متوجه هستم که مثل آن سال ها و با وجود این زخم زشت هم هنوز سر و گوشش می جنبد و

همزمان هم مرا دارد و هم حواسش به پیشخوان است...

-نه...

-کشتمش...

قاتل بچش... انگار قضیه جدیست...

-بابا نمی خواست این بارم شارژش کنه و تارخ بره که دو - سه سال پیداش نشه... زنگای خطر به صدا در اومده بودن... دیگه داروهاش جواب نمیدادن و دکترا گفته بودن باید دیالیز بشه... برای همین شرط گذاشت که تارخ بمونه و تاج و تختشو اداره کنه...

آخرین جرعه نسکافه اش را هم سر می کشد و دست از سر لیوان بر می دارد:

-آدم کوفت بخوره بهتر از این فوریای بی ریخته... پول داری یه چیز بهتر سفارش بدیم؟

خیلی طول کشیده بود تا بفهمم این آدم علاوه بی خیالی ظاهرش کوه درد است...

-تارخ آدم موندن و تلاش کردن نبود...اون یه ولیعهد بی عرضه بود... اهل بدبخت کردن

بقیه ... عرضه موندن و کار کردنو نداشت... بی پولی بهش فشار میاورد که برگشته بود...وگر نه نه بابا اصلا خرشم نبود...

-هنوزم عاشق اسکار بددهن ترین موجود زمینی؟

دوباره حین تکان دادن سرش می خندد:

-هستم... بابام خیلی دیر یادش افتاده بود که باید بچه هاشو تربیت کنه و از یه سری امتیازا محروم نگهشون داره... اما دیگه جدول ستاره و تنبیه رو تارخ جواب نمی داد... اونم روشای دور زدن خودشو داشت... ترجیح می داد غلط پول دربیاره اما راحت... نه اینکه پول بابام پاک و طاهر باشه، اما جرات در افتادن مستقیم با قانونو نداشت... بزدل تر از این حرفا بود... ولی تنبلی تارخو خر کرده... خلاصه احساس کرده بودم افتاده رو خطای غلط

غولوط...

نفسی تازه می کند و با آهی عمیق ادامه می دهد:

-بابام منو نمی دید... می خواست وارث امپراطوریش پسرش باشه... میدیدا...اما نمی خواست قبول کنه جنم من بیشتره...یه شب که وقتش بود، زنگ زدم به پلیس و جای شیشه هایی که تو اتاقش بودو لو دادم... ناخودآگاه جلب قصه ای که تعریف می کرد شده بودم...

به هر حال تاریخ مهم ترین نقش را داشت در اینجا و اکنون من...

-شیشه؟ سر تکان می دهد:

-شیشه...

-نوشیدنی؟

می خندد و دستی در هوا تکان می دهد:

-عه... هنوز تتمه خنگ بازیاتو داری که... خدا نکشتت...

اخه نوشیدنی غیر مجازم جرمه که بخوام بخاطرش خودمو تو دردسر

بندازم؟ بعدش میومد دمار از روزگارم در میاورد که...

مواد مخدر میفهمی عزیزم؟ یه

چیزی که کم کم ده سال شرشو کم کنه...

چشم های گرد شده ام را از چشم هایش نمی گیرم. این حجم از شرارت توی کتم نمی رود. نه انگار که دارد در مورد برادر خودش، هم خون خودش حرف می زند. به جلو خم می شود:
-ازش انتقام گرفتم...

به زخم روی صورتش اشاره می کند : -انتقام این...

انگشت اشاره اش این بار مرا هدف می گیرد:

-تو... مهتاب... همه دخترای دنیا... همه زنا... مادرم...

هم بابامو زمین زدم هم کار تارخو تلافی کردم...

چه خوب که از او فاصله گرفته بودم. فرار پنج سال پیش من بیشتر از سر دل شکستگی بود تا یک انتخاب

عاقلانه... اما هر چه بود، مرا از خطر چاقو خوردن از پشت به دست این دختر نجات داده بود...

-انتقام همه پسرای دنیا رو کی قراره از تو بگیره؟ خانواده هایی که احتمالا از هم پاشوندی...

قهقهه میزند... نگرانم که دوباره سر و کله مرد پیدا شود... البته به نظر می آید خود او خیلی

نگران نباشد. و با توجه به چشم و ابرویی که آمده شاید مرد هم دیگر خیلی دلش نخواهد او را از اینجا بیرون کند...

-بابام... تارخ... ما خودمون خوب داریم از پس هم بر میاییم... تو نگران ما نباش...

-خوبه که با وجود این همه اتفاق هنوز این همه راحت و سرخوشی...

نگاهش باریک می شود:

-آره... دنیا مسخره تر از اونه که بذاری به باد فئات بده و اشکتو دربیاره و بشینه به ریشت
بخنده... ازمن می شنوی تو هم نذار این کارو باهات بکنه...

آن روزها هم روی این موضوع تاکید زیادی داشت. می گفت هیچ چیز ارزش غصه خوردن
ندارد... عشق هم ندارد... مردها که هیچ ندارند...

اما یک چیز همین امشب و با همین نگاه باریک برایم مسجل می شود. او انباشته از زخم و درد
است... زخم هایی که عفونت کرده اند، و به نظر دیگر راه حلی برایشان نیست...

شاید راست می گفت. نباید بابت پدرش متاسف می

بودم. ترکه اش را تماما به باد داده بود، هیچ... از صدقه سر تربیتش معلوم نبود چند نفر به
خاک سیاه نشسته اند... به گمانم باید پدر او را به عنوان سنبل عاقبت به شری ثبت تاریخی می
کردند.

-اون شب تارخ فرار کرد...

صدایش را پایین می آورد:

-با کمک بابام...

آب دهانم را می بلعم...

به طرز غیر منتظره ای خاموش می شود. به گوشه ای زل میزند. نه به پیشخوان، به دورست...
به خیلی دور دست ها...

-خب؟

بی حواس دل از دور دست می گیرد و با تاخیر نگاهم می کند:

-بعدشم موقع خروج غیرقانونی تو مرز به دست پلیس کشته شد...

قبل از اینکه مطمئن شوم برق اشک را در چشم هایش دیده ام، انگشت اشاره اش را به گوشه
بیرونی چشمش می کشد:

-من و بابام با دست خودمون تارخو به کشتن دادیم...

بابام خودش مقدمات خروج قاچاقیشو جفت و جور کرده

بود...

پول چای و نسکافه را حساب می کنم. چند دقیقه ای طول کشیده بود تا خودم را پیدا کنم.
هضم قصه ای که شنیده ام راحت نیست... آخر هم این قصه بی سر و ته سر دلم گیر کرده و

فکر نمی کنم حالا حالا ها رهایم

کند...

پشت سرم را نگاه می‌کنم... او هنوز نشسته و باز هم به دوردست‌ها خیره شده. درد بدی ست
بین آب و آتش گیر کردن. سال‌ها پیش نوع دیگری از این درد را تجربه کرده بودم...

-چی می‌خوری؟

پول خواسته بود تا چیز دیگری سفارش دهد. چه بلایی سر پول‌هایش آمده بود؟ روزی نه
چندان دور اسکناس‌ها را کرور کرور دور می‌ریخت...

سنگین از جا بلند می‌شود. خودش را به یخچال می‌رساند، انگشت اشاره‌اش را چند بار به
شیشه‌اش می‌زند:

-این، این، و یه دونه ام از این... یه دونه ام آب میوه...

نگاهم را طلبکارانه جواب می‌دهد:

-چیه خب؟ شام نخوردم...

من هم نخورده بودم...

-یه ساندویچ سردم به من بدین بی‌زحمت...

مرد که سوسه آمدن‌های او را با جان و دل رصد می‌کرد، بی‌این که نگاهم کند "چشم"ی
تحویلم می‌دهد.

ترنم تا اجابت شدن خواسته‌مان خودش را به من می‌

رساند:

-کجا بودی این مدت؟ به نظر میاد اوضاع بد نباشه...

خرپولی چیزی گیر آوردی؟

چپ چپ نگاهش می کنم. تر نمی که از خودم توی ذهنش ساخته بودم، تنها راهی که برای ثروتمند شدن پیش روداشت، چسبیدن زالو وار به موجود ثروتمند دیگری بود...

کارت را توی جیبم می گذارم و از فروشگاه خارج می شویم...

-چی فکر کردی با خودت؟ کیف پول و کارتامو تو اون یکی کیفم جا گذاشتم...

-فکری نکردم... ولی تو چند دقیقه پیش داشتی نسکافه سفارش می دادی با اعتماد به نفس کامل... در ضمن کیف همراهت نیست...

-کدوم کیف؟

-میگی اون یکی... میگم همین حالاشم کیفی همراهت نیست...

نگاهی به این شانه و آن شانه اش می کند و با دست های پُر دوباره به سمت دری بر میگردد که از آن خارج شده بودیم، و وقتی برمی گردد کیف سیاه رنگ بزرگی روی دوش دارد...

کنارم راه می افتد:

-اون نسکافه ها رو به پشتوانه جیب تو سفارش دادم...

تازه شانس آوردی با آژانسی که اشتراکشو داشتم اومدم و قبول کرد دفعه بعد حساب کنم...

-هنوزم بابات قبول نمی کنه برات ماشین بخره؟

-گواهینامم توقیفه...

اهل مدارا کردن با قانون نبود...

-تر نمی که می شناختم بی گواهینامه ام باید بتونه بشینه پشت رل...

-مجبورم احتیاط کنم... برم پشت میله ها اون خرفت اونقدر باید بمونه تو خونه تا بوی گندش

همسایه ها رو حساس کنه... زبونش شده نیش مار کبری دو سر شاخ دار... حتی دیگه

برادرشم بهش سر نمیزنه...

مار خطرناکی باید باشد مار کبری دو سر شاخ دار...

-آدمی که ماشین داره اشتراک آژانسو می خواد چی کار؟

-برای وقتایی که گواهینامش توقیف میشه... یا وقتایی که جاییه و باباهه باید خودش بیاد

بیمارستان و اونم از اون ور خودشو برسونه...

در کمال بدجنسی سعی کرده بودم دستش را رو کنم و بفهمم که فقیر شده. خوشحال نمی

شدم، اما دست خودم نبود... شک داشتم. دوست داشتم نیت این بار نزدیک شدنش به خودم

را بدانم... می خواستم بدانم هنوز سودای کشیدنم به سمت خودش را در سر دارد، یا اینکه این بار گیر و گور کارش جای دیگریست...

وگرنه که کار خودش را کرده و کمیل را از حضور من آگاه کرده بود...

اما انگار واقعا قرار نبود همیشه هم باد آورده را باد ببرد... سر و وضعش هم چیزی در این مورد لو نمی داد.

نه جوری بود که بگویم از روی دیوار مهربانی لباس

برداشته و نه طوری بود که به این نتیجه برسم توی دلار کراال پشت می رود...

-چی می کشی؟

جلوی پله های ساختمان ورودی بیمارستان متوقف می شود. زل زل نگاهم می کند... و در نهایت می گوید:

-کوک... به کارت میاد؟

-نه ممنون... فقط خیلی ادعای زرنگیت می شد... چی شد دم به تله دادی؟

-دم به تله ندادم... عمدی انتخابش کردم... فقط چند دقیقه نشئگی رو دردم یادم میره...

-آره یادم نبود... تو هیچ وقت گرفتار نمیشی... انتخاب می کنی... سبک زندگی تو ... مواد مخدرو... امیدوارم انتخاب بعدیت تو این مایه ها نباشه...

به وضوح افول آن ستاره کم فروغ را در چشم هایش میبینم...

هنوز هم کمترین شرمندگی ای بابت این موضوع ندارد...

لبم را با زبان خیس می کنم. از خودم شرمنده می شوم.

چنین لحظه هایی ست که آدم را می ترساند... لحظه هایی که میفهمی اگر این نبودی، اگر اینجا

نبودی، چه کسی می شدی و از کجا سر در می آوردی... مثل حالا که چون موضع قدرت بود،

دل شکستن را به آنی بلدشده بودم...

چه کسی باور می کند روزی نه چندان دور، او تنها همدم و دوستم بوده؟ و روزی دورتر از آن،

من و او و مهتاب لبه باغچه دانشگاه، کنار رزهای کم پر می نشستیم و به خوشی قهقهه می

زدیم... چقدر زود دنیا روی دیگر سکه اش را نشان آدم می داد.

سرم را پایین می اندزام:

-متاسفم...

جواب نمی دهد... سر بلند می کنم. نگاهش زود به زود جایی در دوردست گیر می افتد. شاید

او هم دارد به آن روزها، به روزهای بی دردی فکر می کند.

-خداحافظ...

-کجا؟

ترسید یا من توهم زدم؟

-باید برم بالا... ممکنه بانو بیدار بشه...

-اون زن کیه؟

-یکی که وقتی از دوست و آشنا خنجر خورده بودم پناهم داد...

نگاهش بـُـراق می شود:

-من بهت خنجر نزدم...

پوزخند می زنم:

-آره... تو اصلا بلد نیستی خنجر بزنی... بخصوص از

پشت...

عجب عجوبه ای شده بودم امشب... سرکوفت قصه ای را که چند دقیقه پیش تعریف کرده بود

را زده بودم، و او

گرفت...

-حقش بود... اگه زنده بود معلوم نبود چند نفر، چند تادختر دیگه رو نابود کرده بود تا حالا...

-اگه اینطور فکر می کنی چرا پس این همه درد می کشی؟

دست دراز می کند و شال و یقه ام را با هم می گیرد. از من قد بلندتر است و کمی مسلط بر

من...

-برای این که برادرم بود... میفهمی؟ سنگ که نیستم...

نگاه از چشم هایش نمی گیرم. از او نمی ترسم. او بر خلاف پوسته ظاهری اش از درون یک موجود متلاشی ست که فقط سعی دارد با جسور نشان دادن خودش از خودش مراقبت کند...
-آره می فهمم...

یقه ام را رها و شالم را مرتب می کند. و بی اینکه به چشم نگاه کند می گوید:
-مسلمما به مریض شیمی درمانی اون قدر دارو میدن که بتونه شبو راحت بخوابه... این ما بیداراییم که داریم درد می کشیم... بمون یکم...
همه ته و توی قصه مان را در آورده بود. شانس آورده بودیم راز مگویی نزد بهرامی نداشتیم...
نگاهش منتظر است... ما روزهای خوبی را با هم گذرانده بودیم... روزهایی که از تنهایی در حال تکه تکه شدن بودم، او تنها کسی بود که توانستم حرفهایم را برایش بگویم و او هر چند با فحاشی و کنایه، اما در نهایت

آرامم می کرد. و این التماس زیر پوستی لحنش نشان می داد که حالا او هم خیلی وقت است که تنهاست... -یعنی میگی می تونی چند دقیقه آدم باشی و فحشندی؟
سایه لبخندی از روی لبش می گذرد. دلم برایش می سوزد. باید جای من بود تا فهمید این حال ترنم یعنی چه... ترنم گرگ تر از این حرف ها بود که برای قبول درخواست همنشینی اش خوشحال شود...
-منو میشناسی... کار نشد نداره که...

روی پله سوم از پنج تا پله می نشینم و گازی به ساندویچم می زنم... چند ثانیه به همان حال می ماند و

روی پله دوم می نشیند... در حال جویدن، نیم رخ کدر شده اش را تماشا می کنم. در خواب هم نمی دیدم روزی موضع ترنم پایین تر از من باشد. حتی اگر آن موضع پله ای که روی آن نشسته ایم باشد... در این لحظه خیلی خوب معنای اصطلاح "پستی و بلندی های دنیا" را می فهمیدم...

-من چی؟

چنگال پلاستیکی را توی کیکش فرو می کند:

-تو چی، چی؟

-منم حقم بود؟

-من به تو خنجر نزدم... اونم از پشت... تو هیچ وقت نخواستی دوروبر تو درست نگاه کنی... اونقدر که تو کف کمیل جونت بودی...

راست می گفت...

-تو که می دیدی تو هیروتم... هیچ وقت فکر نکردی شاید لازم باشه بهم بگی؟

-اون وقت هیچ وقت طلاق می گرفتی؟

آرواره ام بی حرکت می شود و دست از جویدن بر میدارم... واقعا اگر روی او هم به عنوان یک تکیه گاه حساب باز نمی کردم، طلاق می گرفتم؟
در حالی که ته دلم دو به شکم، دردناک ترین جمله ای که نوعی تحقیر برای خودم محسوب می شود، را می گویم:

-به هر حال راه دیگه ای وجود نداشت... من باید از اون زندگی بیرون می اومدم...

این که از دور این طور به نظر می آید که به خاطر حضور آن بچه از زندگی کمیل بیرون شدم،
برایم درد دارد... هر چند قبل از آن سودای رفتن به سرم زده
بود...

خوردن را متوقف می کند. کمی فکر می کند. بر می

گردد و بشقاب یک بار مصرفی که سه کاپ کیک با طعم های مختلف را توی خودش جا داده،
هر سه ناخنک او را تجربه کرده اند، کنارم روی پله می گذارد...

-فکر کن اون بچه نبود... فکر کن من بهت گفته بودم ماجرام چیه... اون وقت هیچ وقت ممکن
بود طلاق بگیری؟ چه سوال سختی...

محتویات دهانم را قورت می دهم : -نمیدونم...

می توانم بگویم؛ از همان روزی که به حاج حیدر قول ماندن دادم، هم گوشه ای از ذهنم درگیر
این رفتن بود... فقط شجاعت و بهانه لازم برای انجامش را

نداشتم...

-صداقت هنوزم تحسین برانگیزه... خوشحالم که عوض نشدی... الان وضعت خرابه؟ سری به استفهام تکان می دهم...

-الان از وضعیت ناراحتی؟ بی مکث می گویم:

-نه...

چیزهای زیادی برای خوشحالی داشتم...

-خدا رو شکر یکی از ما سه نفر هنوز با خاک یکی

نشده...

او هم یادش بود... روزهای سه نفره مان را یادش بود...

سنگ که نبود...

-خب می بینی که خیلیم حکم خنجر و نداشته... حداقل از پشت...

با انگشت روی سینه اش می زند:

-عدو سبب خیر شده... پس نباید خیلی ازم ناراحت باشی... یه جورایی حتی بهم مدیونی فکر

کنم... نجاتت

دادم...

از این زاویه به مشکلی که ایجاد کرده بود، نگاه نکرده بودم... ادامه می دهد:
-از دست خودت...

ارتباط چشم هایمان را قطع می کند و با برداشتن بشقابش به پوزیشن قبلش بر می گردد...
کمی در سکوت با خوراکی ها و افکارمان سر و کله می زنیم و او دوباره بشقابش را این بار کنار پای خودش می گذارد... دست دور زانو حلقه می کند:
-من واقعا ازت خوشم میومدم...

بعد از کمی مکث ادامه می دهد البته:

-نه از اون منظر منحرفش.... واقعا دختر خوبی بودی..

البته زیادی واسه این دنیا و آدماش صاف و صادق بودی و همینم حالمو به هم میزد... وقتی اومدم دیدم نیستی

و وسایلاتو بردی، انگار دنیا رو سرم خراب شد موندم زیرش... من تا حالا از هیچ چی نترسیده بودم... اما وقتی کس و کارت اومدن سراغم که ترنم کجاست، ترسیدم... از فکر گرگایی که منتظرت نشسته بودن ترسیدم... نمی خواستم منم مثل مردای زندگیم و زندگیت باعث در به دری و بدبختی یه دختر باشم... پدر شوهرت اومد... مجتبی اومد... اون برادر شوهرت... خیلی سخت باور کردن که نمیدونم کجایی...

نی را درون پاکت آبمیوه فرو می کند:

-اما در دسر اصلی کمیل بود... هیچ وقت دست از سرم

برنداشت... معتقد بود هرجایی یا با دست من رفتی، یا به بلایی سرت آوردیم خواهر و برادر...

باز هم در دوردست ها سیر می کند. شبیه پیرزن هایی شده که تنها دلخوشی شان خاطراتشان

است ... می

خندد:

-اوه اوه... نگم برات وقتی فهمید من همون ترنیم که به جاش تو تاوان پس دادی چه حالی

شد... می دونی؟ فقط یه بار به یه زن حسودیم شد... اونم تو بودی...

مطمئنم می کند تا نپرسم ادامه نخواهد داد... می پرسم:

-چرا؟

-چند باری سعی کردم از راه به درش کنم... نشد... از راه به در نشد... آخه سر شکش به من

اصرار داشت و هر از چند وقتی میومد سراغم...

دست روی گونه نقره داغش می گذارد : اون موقع هنوز امضای داداشم پای صورتم نخورده

بود...

-چرا نمیری جراحی کنی؟ مسلما خیلی کمک می

کنه...

اعتراف می‌کنم... این هم تلاشی بود برای رسیدن به اینکه آیا با افلاس دست به گریبان است یا نه...

جوابش گمراه کننده است:

- نمی‌دونم... هیچ وقت دلم نخواست... به حسی بهش دارم... حس می‌کنم باید همونجا بمونه...

- چرا؟

- شاید خستگی...

همه یک جایی می‌بریدند...

- می‌گم سعی کردم، یعنی از جون و دل مایه گذاشتم... لامصب انگار نه انگار... جلد

خالق... بینم تو مطمئنی همین بوده؟

نمی‌بیند اما از پشت سر نگاهم را برایش تیز می‌کنم:

- گفتمی می‌تونی دو دقیقه مثل آدم حرف بزنی... چه زود یادت رفت؟ یکم به خودت افتخار کن تونستی...

- خيله خب حالا... نمی‌خواد چپ‌چپ نگاه کنی... به کله نام و نشون از تو می‌خواست... ترنم

وضعش خیلی داغون بود... خیلی... تنها مردی بود که دلم خواست واقعا به زنی که می‌خواد

برسه این مرتیکه ست... افسار پاره کرده بود... برای اولین بار باور کردم که به مرد بتونه واقعا

عاشق بشه...

نیم چرخشی به بالاتنه اش می دهد و نگاهم می کند: -ولی خودمونیم من موندم عاشق چیش
شدی... میگنا علف باید به دهن بزه شیرین بیاد... متاسفانه باید بگم بز خوش سلیقه ای نیستی...
قیافش همچینم که تو براش جون می دادی دختر کش نیست... تنها حسنش همون رنگ خاص
چشماشه که خب از نظر من مرد فقط چشم ابرو مشکیش قابل تحمله... مثل مجتبی تون...

-برا اونم سوسه اومدی؟

-آره...

-چه اصراریه این همه نفرت انگیز باشی؟

-اصراری نیست... تویی که تو دنیای خودت اسیری و اصرار داری از هر کی که مثل خودت
نیست متنفر باشی...

-من از کسی متنفر نیستم...

ابرویش را بالا می دهد:

-حتی از من؟

-حتی از تو... خودت گفتی که یه جورایی بهت مدیونم...

پوزخند می زخم:

-شاید باید ازت تشکر کنم...

تک خند می زند:

-خواهش می کنم...

-هیچ وقت فهمیدی قصه تارخ و مهتاب چی بوده؟ بی مقدمه شاخه ای دیگر پریده ام و او چند ثانیه زمان لازم داشت برای وفق پیدا کردن...

-قصه پیشون؟

چشم به جایی جز چشم هایش می دوزم:

-خودت می دونی... هیچ وقت باورم نشد با میل خودش بوده باشه...

-باورت بشه...

دهانم که آماده بیان کلمات بعدی بود، با این "باورت بشه" بی هوا نیمه باز می ماند...

-می فهمی چی میگی؟ در مورد کی میگی؟

-آره میفهمم... ولی واقعیت همینه... تارخ خودش گفت

...

-مهتاب اهل چنین رابطه هایی نبود... دروغ گفته برادرت... فقط من موندم تو چطور باور کردی...

-مگه ما چند وقت بود که مهتابو می شناختیم؟ هیچ وقت فکرشو می کردی تارخ با سلیقش

جور باشه و بره عاشق یه بی سر و پا بشه؟ بابا، عوضی بودن از سر و روی برادر من فواره می

کرد... اوکی، عاشق یه عوضی شد... اینکه بره اعتراف کنه چی؟ اینم اوکی، اعتراف کرد... اینکه خودشو دلیل اون مرد کنه چی؟ اینا رو باور می کردی مگه؟ مگه مهتابی که ما می شناختیم اهل این کارا بود؟ رو چه شناختی داری میگی اهلش نبود؟

ساندویچ میان دست هایم تبدیل به سنگ خارا شده...

بر می گردد:

-چیه شوک شدی؟ حق داری... منم شدم... ولی واقعیت اینه...

-از کجا معلوم راستشو گفته باشه برادرت؟

-به جون مامانم قسم خورد... جون مامان خط قرمزش

بود...

آرنج روی زانو می گذارم و صورتم را میان دست هایم قایم می کنم...

-البته به این آسونیا نبوده... مهتاب مدت زیادی سر باز زده... اما وقتی دیده جدی جدی تارخو از دست خواهد داد تن داده...

وای... حجم اطلاعات ورودی مغزم را متلاشی نکند شانس آورده ام... مهتاب... چادرش... چشم های پاکش...

احساسات رقیق و بی نظیرش...

-البته محرم بودن...

جدی جدی قصد جان سلامت روانیم را کرده ها...

صورتتم را از مخفی گاهش بیرون می شکم:

-چی میگی تو؟

-چیزایی که شنیدم و با عقل جور در میاد... صیغه کرده بودن... البته این شرط مهتاب بوده...

وگرنه اون ولدچموش اهل این محافظه کاریا نبود...

-یعنی چی ترنم؟ صیغه چیه؟ مهتاب امکان نداشت

همچین کاری کنه...

-باز گفت... باز گفت... چیه؟ باورش چرا برات سخته که راضی به محرمیت شده؟

-وای...

-آره وای...

سرم را پایین می گیرم و دو دستم را پشت آن قلاب می کنم. لعنت به من کاش نپرسیده

بودم... راست می گویند بی خبری بهتر از بد خبری ست...

-چیه ترجیح می دادی بهش بی حرمتی شده باشه؟ یا بفهمی همه اعتقادات شو یه شبه گذاشته

کنار؟ ترجیح می دادم؟ نه... نمی دانم... خب این حالت و همه حالت های دیگر حالم را می

گرفتند... قضیه از چه قرار بود؟ به نظرم سوالم از بیخ و بن مشکل داشت و نباید می پرسیدم...

-یه یه ماهی محرم بودن...

-دوشیزه ها باید اجازه پدر داشته باشن آخه...

از سر عجز به آخرین دستاویز چنگ انداخته ام...

-اوکی...

-چطور می تونی این قدر راحت باشی؟

-گفتم که... دنیا مسخره تر از اونه که بذاری به فنا...

-خیله خب... بسه هر چی خوشمزه بودی...

-خب بابا ترش نکن...

سکوت می کند. نیاز به سال ها سکوت دارم...

-بعد که از تارخ می خواد پا پیش بذاره...

-خیله خب... حدس بقیش سخت نیست... ساکت شو تا مغزم نترکیده...

-خودت پرسیدی...

-غلط کردم...

-اوکی... سگ نشو حالا...

اما این غلط کردن فقط چند دقیقه طول می کشد و باز هم منم که بحث را از سر می گیرم:

-مرگش توسط خودش... از اونم چیزی فهمیدی؟

-تهدید کرده بوده... گفته بوده ترجیح میده بمیره تا اینکه شکستن خانوادشو ببینه... اینکه بهش اعتماد کردن و به حال خودش رها کردن و نتیجش شده گندی که بالا اومده... احتمالا وقتی دیده تارخ تو جلو نیومدن مصره دیگه قید همه چیزو زده و ترجیح داده به جای چشم تو چشم شدن، اونا رو با این درد رو به روکنه... -کمیل فهمید؟

-نگفتم بهش...

-چرا؟

-تو واقعا نمی فهمیا... از یه طرف تو... از یه طرف کارای ریحانه... اینم می گفتم که از شدت عذاب وجدان کاری که خواهرش با میل خودش انجام داده بود و اون به جاش تو رو بدبخت کرده بود، که کارش می رسید به امین الدوله...

-تو از کارای ریحانه چی می دونی؟

-همه چی... از پرونده روانی که برای کمیل ساخت بگیر تا اینکه بچه رو برداشت و با خودش برد اون ور آب...

خوب بود که این ها را قبلا از زبان حاج حیدر و همسرش شنیده بودم و لازم نبود برای این ها هم یک دور شوکه شوم...

-از کجا این همه فول اطلاعاتی؟

-کمیل و من از یه درد مشترک رنج می بردیم...

تنهایی... همدرد بودیم دیگه... هر از چندگاهی که میومد پا رو خرخره من می داشت تا بگم کجایی کار به درد و دل می کشید... بدبخت فکر می کرد تو جیبم قایمت کردم و بهش نمیدمت... دیگه نمی دونست اونی که باعث این همه شکنجه بابای خودشه... با تعجب نگاهش می کنم. قطعاً آشنایی در سازمان اطلاعات داشت...

-الان چشت میفته کف پله ها...

به گمانم پشت سرش هم چشم درآورده... از این موجود هیچ چیز بعید نیست... شاید دور نیست روزی بشنوم که اصلاً از اهالی زمین هم نیست...

-دیشب فهمیدم... هرچیم تیز شده باشی دیگه از من که نمیتونی جلو بزنی... تعقیبت کردم... سوار اون دویست و شش نقره ایت شدی رفتی تو پارک... به یکی زنگ زدی و بعدم راه افتادی رفتی... تا در خونه دنبالت بودم... در خونه ای که همزمان با حاج حیدر بهش رسیدی...
-به کمیل گفتی؟

-نه... بدبخت دیگه تحمل از باباش خوردنو نداره... تصور اینکه اون حالشو دیده باشه و چیزی نگفته باشه برا منم سخته چه برسه به اون بدبخت...

-به هر حال فرقیم نمی کنه... قرار بود باهاش حرف بزنه... الانم اگه اینجا نیست کار حاج حیدره... نمی دونم چطوری ولی دیشب قول داد نذار بیاد این دوروبرا...

-جدی؟ میگم چی شد از اون ترنم عاشق ترسو تبدیل شدی به این ترنم عاشق شجاع سنگدل؟
 کلا کارات وارونست ها... اون موقع که باید می رفتی موندی... الان که باید برگردی فرار می
 کنی... ایدئولوژیت چیه تو؟ -به تو ربطی نداره...

-کجا زندگی می کنی؟ با این پیرزنه؟

-اینم به تو ربطی نداره...

-علاوه بر شجاع بی ادبم شدی... قبلا نبودی... قرار نشد مگه مودب باشیم؟
 -اوهوم...

-برمی گردی پیشش؟

-پیش کی؟

-کمیل...

-نه...

-چرا؟

-به خودم مربوطه...

-اگه نمی دونی اینم معنی دیگه به تو مربوط نیست...

بدون...

-می دونم...

صدای تیک آف آمبولانسی که وارد محوطه بیمارستان می شود و به سمت ساختمان اورژانس می رود حواسمان را پرت می کند. درهای آمبولانس باز می شوند و مامورین مرد پیری را روی برانکادر به سمت

ساختمان می برند. زن مسنی دنبالشان هوار کنان و لنگان می رود...

-ترنم!؟

-هوم؟

هر دو محو صحنه رو به روییم... در سکوت و بی آه و بی ناله... حتی شاید بی دلسوزی... من که امشب اشباع شده از اخبار دردناکم... و به نظر می آید او عمریست که از این دردها اشباع شده باشد...

جواب نمی دهد. می پرسم:

-چیه؟

-میگم من خندم می گیره تو رو صدا می کنم... حس می کنم خودمو صدا می کنم...

-هوم... شاید باشیم...

-چی باشیم؟

-همزاد...

-کجای ما شبیه همه آخه؟

-نیمه گم شده... شاید...

لختی سوت می کند و بعد می گوید:

-راست میگی... این یکی با عقل جور در میادا...

-آره... تو جسارت و سخت دلی گم شده منی...

-اوهوم... توأم معصومیت و خنگی و حماقت گم شده منی...

-شاید...

-شاید...

-ترنم!؟

بی حوصله "هوم" دیگری تحویلش میده...

-میگم سگ نشو... تو به آخرت و این چیزا اعتقاد داری؟ سوال سخت دیگه...

-تو داری؟

-آره...

آره محکمش باعث می شود نگاهم را از در اورژانس بگیرم که زن کنارش ایستاده و با آب و تاب با تلفن حرف می زند...

-چیه؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟ خدا و آخرت فقط مال شما معصوماست؟

-من کی گفتم من معصومم؟

-تو نگفتی من گفتم... می دونی؟ اگه آخرتی نباشه که قصه، زیادی مسخره تموم میشه... به جان خودت اگه نباشه شخصا میرم یه جوری یقه خدا رو می گیرم که خودش پشیمون شه از خلق من...

-باز هذیون گفتنتو شروع کردی؟

-کجاش هذیونه؟ یه نگاه به خودمون بکن؟ آخه من خیلی دلم می خواد دهن اونایی رو که میگن سرنوشت آدم دست خودشه، رو سرویس کنم... کجای سرنوشت

من دست خودم بوده؟ ننه بابایی که انتخاب نکردم؟ شبی که تو سیزده سالگی مهمون خونه عموم شدم؟ -اینا ربطی به خدا نداره... خودت گفتی آگاهانه این سبک زندگی رو انتخاب کردی... پس

همشم ننداز گردن خدا... می خوام بابت چی یقه خدا رو بگیرم؟

-گفتم اگه آخرت نباشه این کارو می کنم...

-منو ببین؟ وضعم چقدر بهتر از تو بوده؟ مگه مردای زندگی من قصد جون و دل منو نداشتن؟
 ما که خوبیم، خیلی بدتر از ماها وجود دارن... اونا چرا معتاد نشدن؟ -خودت داری میگی
 انتخاب... این تو بودی که انتخاب کردی این طوری سر خودت گول بمالی...
 -چرت نگو تو رو خدا... مثلا من اگه تو اون سن مردایی که به پستم خورده
 بودن، عوضی نبودن، هیچ وقت از شون متنفر میشدم؟ یا اگه حالم خوب بود برای حال خوب
 هر کاری میکردم؟

-اگه تویی مطمئنم یه بهونه براش پیدا می کردی... ولی حق با توه...

-اینکه شعر می گی یا اینه بهونشو پیدا می کردم؟

-اینکه اگه آخرتی نباشه آخر قصه زیادی تلخ میشه...

به نظرم بهتره که باشه...

-اوهوم... به نظر منم بهتره مهتاب و تارخ اونجا همدیگه رو ملاقات کنن...

-و خیلیای دیگه... آدمای زیادی هستن که باید با هم ملاقات کنن...

دستی به گردن خسته ام می کشم و قبل از اینکه به پشت پاراون پناه ببرم و یک چای خودم را
 میهمان کنم، تصمیم می گیرم کمی روی میز را مرتب کنم...

وقتی دفتر و دستک ها را جمع می کنم، به این نتیجه رسیده ام، که توبه گرگ همیشه هم مرگ
 نیست... آقا عظیم در نبودم گل کاشته و حتی بهتر از خودم هوای فروشگاه را نگه داشته بود. و

این برای برنامه هایی که در سر داشتیم خوب بود... خیلی خوب... ما نیروی مستعد برای شعبه مردانه را داشتیم...

-دخترم می خوای بمونم تا اومدن حاج آقا؟

اوایل خنده ام می گرفت وقتی کسی محمد سجاد جوان را حاج آقا خطاب می کرد. آقا عظیم هم محمد سجاد را از روزهای طلبگی می شناخت. همان روزها که به واسطه لباسش حاج آقا خطابش می کردند و توجهی به حاجی بودن و نبودن واقعیش نمی کردند، بخصوص که عمامه مشکی که روی سر داشت عزت و احترامش را دوچندان می کرد...

او را محمد سجاد به ما معرفی و تضمین کرده بود. قول داده بود که دیگر هوای اعتیاد و دله دزدی، که سوغات همین اعتیاد بود، به سر آقا عظیم نخواهد افتاد و نیفتاده بود. نمیدانم چطور... نمیدانم آقا عظیم برای نشکستن این توبه چه سختی ها کشیده بود، اما درست دو سال بود که برای ما از پادویی گرفته، تا حالا که امانت دارمان شده بود، سنگ تمام می گذاشت.

-نه آقا عظیم... تو راهه الاناست برسه... تا همین جام شرمنده خانوادت شدیم... برو به زندگیت برس... فردا هم دیرتر بیا و یکم استراحت کن... خواستی برنامه هاتم بریز هم خودت هم دخترت عوض این چند وقتی که فشار کشیدین یه چند روز برین مرخصی... البته قبلش یه دو سه روز به من آوانس بدین که دوباره بیفتم تو فضای کارو کاسبی... یکم تنبل شدم فکر کنم...

بعد از چندین ماه سختی و زندگی در پانسیون، محیط فروشگاه نه اینکه خسته کننده باشد، اما برایم غریب می نمود.

چند ماه اخیر را به طور کامل از مدار زندگی عادی خارج شده بودم. حتی در خورد و خوراک و ساعات خوابم هم دستم بسته بود و انتخاب هایم محدود. تنها کار مفیدی که انجام داده بودم، مراقبت از بانو و امیدهایش بود که مبادا شکوفه ریزان راه بیندازد و

دست از مبارزه کردن بردارد. روزهای راحتی نبودند.

بلکه سخت تر از هر کوه کندی بود. در این میان نه تنها ما دو نفر، که خانواده ای هم که اینجا چشم انتظارمان بودند را حسابی فرسوده شده بودند.

بانو ختم درمان نشده بود، اما اوضاع خیلی بهتر از قبل بود و دکتر امیدوار بود که بعد از این بتوانیم بیماری را با داروهای هر چند گران و پر عارضه، مهار کنیم...

هرچند روزهای راحتی نگذرانده بودیم، ولی خب عادت کردن دوباره به یک زن جوانِ پر تلاش و تقریبا کارآفرین شدن، شاید کمی بیشتر از چند ساعت، وقت لازم داشت. اما من تنها به اندازه یک نهار خوردن و خواب یک ساعته به خودم زمان داده بودم و ترجیح داده بودم قبل از اینکه مهدیه از کلاس پیش دبستانی برگردد و از گردنم آویزان شود و اجازه هیچ کاری به من

ندهد، سری به فروشگاه بزنم و باری که روی دوش آقا عظیم و تا حدودی دخترش گذاشته بودم را بردارم...

آقا عظیم که می رود، لیست موجودی و مایحتاجمان را کنار می گذارم و بقیه دفتر و دستک ها را در گاو صندوق جا می دهم. تماس دوباره ای با محمد سجاد می گیرم تا ببینم چرا هنوز نیامده. می فهمم که کار سرویس ماشین بیشتر از چیزی که انتظارش را داشتیم طول کشیده. تاکید می کند که مبادا این وقت شب تک و تنها توی خیابان ها راه بیفتم. می گوید نگذارم آقا عظیم برود تا او برسد. نمی گویم که آقا عظیم را رد کرده ام و کار از کار گذشته، تا با خیال راحت به کارش برسد. مگر توی یک پاساژ کوچک چند تا خطر می تواند در کمین باشد؟

تماس را قطع می کنم و تصمیم می گیرم پشت درهای بسته روی موکتی که پشت پاراون انداخته ایم کمی دراز بکشم تا محمد سجاد و زلزله مهدیه نامش از راه برسند. اما قبل از اینکه در میرال فروشگاه را کامل ببندم، کفش مردانه ای مانع این کار می شود... می خواهم جیغ بکشم، اما آب دهانم توی گلو می پرد و علاوه بر متعرض باید با سرفه هم گلاویز باشم. همین هم باعث ترس بیشترم می شود. اینکه اینجا یکی از دو سه شهر امن خداست معنیش این نیست که ضریب خطر در آن صفر است و هیچ دزد و قاتلی جرأت دست از پا خطا کردن را ندارد. نگاهم به کفش کتانی بزرگی ست که میان در مانده و تمام سعیم را می کنم که نگذارم به خواسته اش برسد، اما وقتی گرمای دستی روی انگشت هایم، که روی قسمت خارجی درجا مانده می نشیند، نگاهم به طور غریزی به سمت بالا پرتاب می

شود و با دیدن چهره کمیل، دست هایم همانجا روی در از توان می روند. چشم می بندم و به گمانم تمام فحش هایی که حتی ترنم هم نمی داند را نثارش می کنم.

آن قدر در همان حال می مانم تا تپش های لبم آهنگ عادی به خود بگیرند و در نهایت یادم بیاید؛ که باید از حضورش تعجب کنم. و این سوال برایم پیش بیاید که؛ او اینجا چه می کند؟ لیوان آب را پیش رویم می گیرد...

وقتی اقدامی برای گرفتنش نمی کنم، و همچنان به نگاه خیره ام ادامه می دهم، زانو می زند و لیوان را تکان می دهد:

-بگیرش، رنگ به روت نمونده...

بازهم بی حرکت نگاهش می کنم که لیوان را به لب هایم می چسباند:
-خودم کمکت کنم؟

سر بر می گردانم و لیوان را می گیرم: -اینجا رو چطور پیدا کردی؟
-یکم بخور بعد حرف بزنیم...

لاجرم و صد البته از سر نیاز کمی از آب را می خورم، تا دست از سرم بردارد و جواب سوالم را بدهد.

- فکر نمی کردم این قدر بترسی... مثل اینکه اشتباه کردم و خیلی ام از اون تر نمی که سراغ
داشتم فاصله نگرفتی...

نگاه تیزی حواله اش می کنم:

- شما برو عین عجل معلق یهو سر راه شجاع ترین آدم دنیا سبز شو، ببین قالب تهی می کنه یا
نه... حتی اگه خود طرف عجل معلق باشه...

لب هایش کش می آیند:

- حق با توئه... معذرت میخوام... کار احمقانه ای بود...

نگاهم میل به کنده شدن از صورتش، علی الخصوص آبی هایش ندارد. تمام این سخت گیری
ها و لحن تند برای لاپوشانی کردن همین رسوایی بزرگ است. می خواهم نگاه های خیره ام را
نه به دلتنگی، که به طلکباری تعبیر کند. نمی خواهم بداند که این دل هنوز هم همان قدر زبان
نفهم است که قبلا بود، با این تفاوت که دهنه ای به بزرگی عقل برایش ساخته ام تا بتوانم
مهارش کنم... یا در اصل نگذارم که او مرا مهار کند.

یکی از دست هایش از دستی های صندلی که روی آن نشسته ام کنده می شود و بالا می آید...
اما قبل از اینکه انگشت هایش چانه ام را لمس کنند، دهنه قلبم را و سرم را به ضرب عقب می
کشم...

-چیکار داری می کنی؟ پاشو برو عقب... اینجا محیطش کوچیکه و تقریبا همه همکارا منو می شناسن...

-چه اهمیتی داره بقیه چه فکری میکنن وقتی دل من داره برات میمیره؟
از همان اول هم بلد بود با این زبانش آدم را بیچاره کند. -اینکه شما روشنفکری، درست، اما برای من اهمیت داره... من پنج ساله سعی کردم به اعتماد این خانواده، بها بدم و پشیمونشون نکنم... شاید از لحاظ اقتصادی

خیلی گنده نباشن، اما خانواده سرشناسین... گند نزن به پنج سال آسه اومدن و آسه رفتن من...

با فشار پا صندلی را عقب می کشم و بر می خیزم تا تتمه آبرویم برای خودم بماند و صدای تپش های بی امان قلبم از حال درونم خبردارش نکند...
-حاجی قول داده بود دور و برم پیدات نشه..

-برای چی باید این اتفاق بیفته؟

-برای اینکه من می خوام... قول داده بود نذاره...

-اون قول داده بود نه من..

-تعقیبم کردی؟

-از یه جایی به بعد آره...

-لابد قبل از اون ترنم... خوب کار آگاه خصوصی بی جیره و مواجی گیرت اومده ها... من بهش گفته بودم نمی خوام دور و برم پیداش بشه یا برا تو خود دشیرینی کنه و چیزی ازم بهت بگه...
-فکر کنم بدونی که دوستت خیلی اهل تره خرد کردن برا حرف بقیه نیست...

-آره... انگار راست می گفته که باهم رفیق شدین...

انگار شونت زیادی به شونش خورده که حرف حاجیتم دیگه خیلی برات حجت نیست... قول داده بود مزاحم نشی...

-من خیلی وقته دیگه پنج سالم نیست و خودم تصمیم میگیرم... فقط موندم چطور دلش اومده تو این چند سال چیزی بهم نگه... اون میدید چه حالی دارم که باعث و

بانی در به دریتم... گفته بود دور و بر بیمارستان پیدام نشه که نشد...

-آره خیلی وقته که تنها تنها گند میزنی به زندگی خودت و بقیه... اما یادمه قبلنا حاضر بودی هرکاری بکنی اما از چشمش نیفتی...

عمیق نگاهم می کند. هنوز هم عادت اینکه موقع حرف زدن دست به کمر می زند را حفظ کرده...

-درسته متاسفانه... اما بازم خیلی وقته که به این نتیجه رسیدم که از به به و چه چه بقیه آبی واسه آدم گرم نمیشه و باید هوای دل خودمم داشته باشم... حرف حاجی آیه قرآن نبوده که

من ازش سر باز زده باشم... گفت نرو بیمارستان منم گفتم چشم... همین حالاشم خلاف حرفش یه قدمم برنداشتم...

دست هایش را از پهلو جدا می کند:

-دیگه می خوام نذارم بعد از این، زندگیم توش گند بخوره... جبران می کنم... هم برای تو هم برای خودم...

-یه پیشنهاد برات دارم...

سر تکان می دهد تا بدانم آماده استقبال از پیشنهادم است...

-بیا چهره بدتری از خودمون برای طرف مقابل نسازیم...

از همین جا که راه برگشت خیلی دور نیست برگرد...

-یعنی؟

-نخواه خودتو از چشمم بندازی...

-اینکه میخوام گذشته ها رو جبران کنم کجاش عیب داره که ازچشمت میفتم؟

-عقب وایسا... از کجا به این نتیجه رسیدی که من منتظرم تو چیزی رو جبران کنی؟ من وقتی خودمو برداشتم و از زندگیت بیرون زدم، برای همیشه این کارو کردم... بی هیچ چشم داشت و انتظار و نگاهی که رو به عقب باشه... در ضمن، همین که برای نجات زندگی قابلیت تلاشی

نکردی و نخواستی برای بچت اینکارا رو بکنی دلیل کافی برای افتادنت از چشمم هست و دلیل بی‌اعتمادی...

- کی گفته که منتظر انتظار تو می‌مونم؟ خودتم خوب میدونی اگه رفتی به خاطر اجبار بود... من هیچ وقت از ته قلب به رفتنت رضایت ندادم... فقط به این دلیل رفتی که خودت خواستی... که شرایطو نمی‌تونستی تحمل کنی... اما الان دیگه شرایط عوض شده... هر دو ما

شرایطمون عوض شده... برای گرفتن تصمیمای درست تر آمادگی داریم... در مورد قسمت دوم حرفاتم میدونم که می‌دونی، اگه نمی‌دونیم بدون، که من هر کاری از دستم بر اومد کردم...

حاجی گفته بود که کمیل تلاش زیادی برای داشتن فرزندش کرده، و حاضر بوده به هر صراطی که ریحانه می‌گوید، مستقیم شود... اما ریحانه دیگه این پذیرش را نخواستته بوده. اما برای من هنوز هم درد داشت که این همه مصیبت بی نتیجه مانده باشد...

-اون وقت تصمیم درست از نظر تو چیه که قراره ما بگیرمش؟

-این سوالای کلیشه‌ای مسخره چیه دیگه؟ معلومه که درست‌ترین اتفاق بین من و تو برگشتنمون به همه

ترنم...

- نیست... این اشتباه الان و قبلا نداره... همیشه اشتباه میمونه... من و تویی در کار نیست... فکر کنم اینو هرچی زودتر بفهمی کمتر اذیت می شی...

رفتارش عوض شده. متانتش بیشتر شده و صبورتر شدنش، حتی از طرز بیان کلماتش هم پیداست. هر چند که قبلا هم وقتی آرام بود، مرد دلنشینی بود... اما با این وجود نمی تواند با حرفی که شنیده از کوره در نرود. از روی صندلی ای که دقایقی پیش من روی آن جلوس کرده بودم می پرد:

- چرا اینجوری می کنی؟ این حرفا یعنی چی؟ دلیل پنج سال فرار کردنت چیه؟ مگه تو همون ترنمی نیستی که از اولین نگاه دلتو باخته بودی؟

- می دونی در مورد چند سال پیش حرف میزنی؟ جلو می آید:

- می خوام باور کنم آدمی که بعد اون همه مصیبت هنوز عاشق بود، با دو روز دوری، همه چیزو فراموش کرده؟ اینایی که میخوای به خورد من بدی مال قصه هاست خانما...

- اره می خوام باور کنی... خودتم خوب میدونی زندگی ما کم از افسانه و خالی بندی نداشت... داری تو دنیایی زندگی می کنی که شب می خوابی، صبح که از خواب پا میشی نباید انتظار داشته باشی آدمای همونی باشن که تو شب گذشته جا گذاشتی... به هر حال باور کنی، یا نه، این اتفاق افتاده...

دستش را روی دیوار می گذارد و قبل از اینکه دور شوم، راهم را سد می کند:

- پس بگو این دو دو زدن چشمات واسه چیه؟ اگه واسه دلتنگی نیست، واسه چیه؟

دیوانه... بازی کثیفی راه انداخته می خواهد با نقطه ضعف هایم بازی کند. اما کورخوانده. وقتی می توانست با آن ها بازی کند، که من خودم خوب نمی شناختمشان... وقتی که نمی دانستم عامل بدبختی ام همین احساسات بی منطق و بچه گانه اند...
 -مامان ترنم...

صدای کودکانه مهدیه هر دو ما را از دنیایمان بیرون می کشد و توی دنیای واقعی پرت می کند. دنیایی که در آن خربزه آب است و عشق خوشبختی نمی آورد... و من با تمام وجود به این نتیجه رسیده ام...

شاید فرار کردن همان کار غلطی باشد که دارم انجام می دهم. شاید باید با واقعیت رو به رو شویم... شاید کتمان این علاقه بی سر و ته دیگر فایده ای نداشته باشد..

-جان مامان ترنم...

قبل از اینکه دست او از روی دیوار سر بخورد و من خودم را از حصار او و دیوار رها کنم، محمد سجاد هم در میان چهارچوب در قرار می گیرد و اولین چیزی که

شکار می کند، دست او در نزدیکی پهلو می من و این طرف ویتترین هاست... دستی که برای کنار رفتن تعلل می کنند...

-چیزی شده ترنم خانم؟

امیدوارم هوشیاری اش به اندازه ای بالا باشد که بفهمد این خطاب رسمی، نمی تواند توسط یک همسر اتفاق بیفتد، آن هم وقتی دست مرد نامحرمی را در چند سانتی متری پهلویش همسرش شکار کرده...

قبل از اینکه برای بغل کردن مهدیه زانوبزنم، نگاهی گذرا به چهره اش می اندازم. رنگ زرد رخسارش خبرهای خوبی برایم ندارد... او در حد مطلوب من با هوش نیست...
-سلام... نه چیزی نیست... داشتن می رفتن جناب مقامی...

هول و دست پاچه دخترک دلخور و دلتنگم را در آغوش می کشم. می گذارم نگاه های دو مرد کارخودشان را

بکند و هر که قرار است پیش بیاید. چون مطمئنم جایی که یک طرف قضیه محمد سجاد باشد، اتفاق بدی نمی افتد...

سعی می کنم رفع دلتنگیمان به روش لمسی خیلی طولانی نباشد، و بقیه اش با چشم و زبان اتفاق بیفتد:

بینمت خوشکله... میدونی چقدر دلم برای این صورت تپلت تنگ شده بود؟

-نخیر نشده بود...اگه شده بود که وای میسادی من پیام بعد بری سر کارت...

-نمی شد که شیطون کارم واجب بود... تازه اینطوری

مجبور بودم زود ازت جدا شم... ولی حالا می تونم تا خود صبح بچسبونمت به قلبم و جداتم نکنم... بینم من نبودم مامان آهورو هم با همین روش شکنجه کردی؟

-ها؟

-ها نه، بله... می گم با این زبونت چقدر دمار از روزگار مامان آهوی بینوا در آوردی؟ تازشم این طوری مامان

اهو رو هم یه دل سیر دیدی و شب می تونی بیای پایین پیش خودم..

مخاطب این بخش از حرف هایم، بیشتر کمیل بود، تا مهدیه کوچک... می خواستم بدانم که این مامان مامان گفتن های خارج ازقائده دخترک مختص من نیست و تقریبا بیشتر زن های مهم زندگی اش را مامان صدا می کند و این از شانس خوب من بود که برایش مهم بودم... دوست نداشتم آزارش بدهم. علاقه ای به تحریک حسادتش هم در خودم نمی دیدم. شاید عقل حکم می کرد ازهم دور باشیم تا زندگیمان ازگزند آتش اشتباهات دور بماند، اما قلبم هرگز به عذابش راضی نمی شد... ولو یک ثانیه...

بر می خیزم و دست دخترک را می گیرم و بر می خیزم. اصلا نمی دانم این بساط را چطور باید جمع کنم.

این دومرد را با چه عنوانی به هم معرفی کنم. حضور کمیل را چطور توجیه کنم و درنهایت او را راهی...

-آقا محمد سجاد، ایشون همسر سابقم آقای کمیل مقامی هستن... ایشونم دوست من محمد سجاد و این خانم کوچولوهم مهدیه عشق من و دختر آقا محمد سجاد...

دومرد با هم دست می دهند و تعارف های معمول اتفاق می افتد... و من فکر می کنم اسم محمد سجاد چقدر برای خطاب مودبانه سخت است. "آقا" را چه پس اسمش بگذاری و چه پیش آن، یک خطاب نا موزون از آب در می آید...

مسلمما که محمد سجادمتوجه جو غیر عادی شده. به هر حال او هم توسط آهو و بانو در جریان بخش زیادی از زندگی من بود. و خب بعد از پنج سال بی خبری، پیدا

شدن سر و کله او، خیلی اتفاق معمولی نیست... با این حال صبورانه منتظر آخر قصه است و چیزی نمی گوید.

ساعتی بعد، نتیجه کلی تلاش من بی ثمر مانده. و او درست در بالاترین نقطه خانه بانو به مخده های قدیمی تکیه داده و محمد سجاد سینی چای و سوهان را از دست همسرش می گیرد و جلوی خودشان می گذارد.

کمیل بابت آمدن سرزده و دست خالی از آهو عذرخواهی می کند و آهو بعد از دوسه تا تعارف به آشپزخانه برمی گردد و پر چادرش را رها می کند تا من بتوانم لبخند معنادارش را ببینم و بیشتر از قبل در نقش اسپند روی آتش فرو بروم...

باورم نمی شود محمد سجاد با من این کار را کرده باشد و آهو با این قساوت همسرش با یک لبخند بزرگ و ابروهایی که بالا و پایین میشود، بر خورد کند.

موقع خداحافظی، که سعی کرده بودم سرسری باشد و همه چیز ختم به خیر شود، کمیل با اعتماد به نفس زیادی تمام زحمت هایم را به دست باد هوا داد و بدون نگرانی، از من، پیش چشم محمد سجاد خواست که ساعتی از وقتم را به او بدهم تا حرف هایش را برایم بگوید...
محمد سجاد هم طی یک فداکاری انتہاری او را به خانه دعوت کرد، تا هم من خسته بیشتر از این خسته نشوم و هم رسم مهمان نوازی را به جا آورده باشد...

و حالا آهو سعی می کرد که شام ساده مان را کمی پر رنگ و لعاب تر کند تا لایق مهمان ناخوانده شود..

کودک شش ماهه اش در آغوش من بی قراری می کرد تا خودش را به مادری که در حال تست مزه خورش بود، برساند و مهدیه در اتاق منتظر بود تا بروم و هر آنچه را که در این یک ماه و نیم در کلاس یاد گرفته و نقاشی کرده بود، نشانم دهد. و من مدام بر سر آهو از روشن فکری همسرش غر می زدم و در پی راه حلی بودم که قبل از دیوانه شدن، جستی بزنم و از این مخمصه خودم را بیرون بکشم...

آهو بالاخره دلاز خورشت خوش بویش می کشد و در حال گرفتن مهدیار از دستم میگوید: خيله خب بسه... به جای اینکه این همه سر من غر بزنی سعی کن یه گوشه از کارو بگیری... زحمت بکش برو لباساتو عوض کن بیا شامو بکشیم، که الان از ضعف غش می کنم... خرد تموم کرد این بچه منو...

میان فضای کوچک بین میز و صندلی و کابینتها روی کف آشپزخانه می نشیند و مشغول سیر کردن مهدیار می شود. نگاهم به کودک تپلی است که اسمش پیشنهاد من بود و با استقبال بزرگی رو به رو شده بود.

-چیه بر و بر منو نگاه می کنی؟ برو دیگه...

-نمی خواد همین طوری خوبه...

نگاهی به سر تا پایم می اندازد و مدل ایستادنم... دماغش را چین می دهد: میخوای با مانتو شلوار بشینی سر سفره؟ خواستی برو این شالتم با یه مقنعه عوض کن شاید اینطوری حساب کار دستش اومد... بسه ترنم هر چی مهمون نوازی کردی... یا احترام مهمون خونه منو نگه دار یا اگه خیلی اذیتی برو تو اتاق خودت تا مهمونم

بره...

دلخور نگاهش می کنم...

-بشین...

خواهش و دستوری که با هم آمیخته بود، و نمی دانم چه در خود داشت که اجابتش کردم...

-چته؟ چرا اینقدر سخت می گیری؟ نمی خواد بخورت که... خودتم دیدی که فرار راه حل نیست... بالاخره بازم بعد این همه سال جلو راه هم قرار گرفتید... شامو می

خوریم و بعدش شما میرید پایین سنگاتونو وا می کَآئید... یا اون تو رو قانع می کنه که باید برگردی بهش و این دفعه زندگیتون مثل قبل نمی شه، یا تو اونو قانع

می کنی که آدم همدیگه نیستید... چرا اینقدر هول کردی آخه؟

صحنه شیر خوردن نوزاد یکی از زیباترین صحنه های دنیاست... دست مهدیار را از لباس مادرش جدا می کنم و بوسه ای پشت آن میزنم... نگاهم را به چشم های معصومیت چشم های کودک می دزوم و صادقانه می گویم:
-می ترسم...

مهدیار شیر خوردن را رها کرده و با کنجکاوای نگاهم می کند. کودک خوش اخلاقی ست، اما چون مرا نمیشناسد، خیلی اجازه نزدیک شدن نمی دهد و هنوز گارد دارد...

-از چی؟

با انشگت اشاره ابروی کودک را نوازش می کنم تا با لبخند شیرینش دلم را ببرد...
-از اینکه بازم دلم بتونه کنترلمو دستش بگیره...

-چه عیبی داره ترنم؟ هر دو مون می دونیم که تو هنوز دلت پیش این مرده... وگرنه خواستگاراتو رد نمی کردی... چرا این قدر اصرار داری با دلت راه نیای؟ این همه سختی کشیدی بسه... فکر کنم وقتشه یکم برای خودت مایه بذاری و خودتو دوست داشته باشی و با خودت راه بیای... بسه هر چی خودتو شکنجه کردی...
یکم اون خط کشتو بذار زمین و دست از سانت زدن و

میزون کردن همه چیز بردار... یکم بذار اتفاقا الا بختکی اتفاق بیفتن... یه بارم بگو هر چه پیش آید خوش آید... داری خودتو می کشی...

در حین خروج از آشپزخانه نور صفحه موبایل که روی سنگ سیاه اوپن آشپزخانه منعکس می شود، توجهم را جلب می کند. از آنجا که صفحه اش رو به من نیست نمی توانم بفهمم چه کسی پشت خط است.

ساعتی پیش از مهدیه خواسته بودم دست از سر موبایلم بردارد و او با ناراحتی، اینجا رهایش کرده بود. قبل از اینکه دستم به موبایل برسد، تماس قطع می شود. وارد لیست تماس هایم می شوم.

با دیدن شماره مامان "آخ"ی زیر لب می گویم. چند ثانیه پیش، دقایقی پیش، یک ساعت پیش و چند

ساعت پیش زمان هایی هستند که سی و دو تماسِ مادرم در آن ها اتفاق افتاده...

احتمالا تا به حال باید دیوانه شده باشد، که نتوانسته خبری از به سلامت رسیدنم بگیرد. بلافاصله شماره اش را می گیرم. با اولین بوق پاسخ می دهد و من قبل از او شروع به توضیح دادن می کنم:

-الو سلام مامان... ببخشید به خدا...

-الو...

صدای بم مردانه باعث می شود یادم برود چه می گفتم و قرار بود چه بگویم... نگاهی به صفحه می

اندازم. "عزیزدل" نامی ست که می بینم و با آن شماره مادرم را ذخیره کرده ام...
-الو...

-ترنم...

این طور "ترنم" گفتن، تنها از آن عمو می تواند باشد و لاغیر... با بی حسی می گویم:

-من با شماره مامانم تماس گرفتم... میشه گوشی روبدین بهش؟

-درسته دخترم... اما مامانت الان اینجا نیست..

مگر در عرض چند ثانیه چقدر می شد دور شد که مادرم نمی توانست با من حرف بزند؟ -
همین الان بهم زنگ زده بود...

قلبم درست توی گوشم بود و ضربانش طعنه می زد به ضربان قلب قناری... شنیدن صدای او بعد از سال ها و نبودن مشکوک مادرم، دست به دست هم داده بودند تا این ضربان تند و پر سر و صدا را تجربه کنم... --من زنگ زده بودم بهت...

-ش... شما؟

-عموتم...

کاش حال و مجال خندیدن داشتم تا به این سوء تفاهم بخندم... فکر می کرد او را نشناخته ام و این "شما" یعنی خودت را معرفی کن... مگر می شد این لحن خاص موقع ادای اسمم را فراموش کنم؟

-می دونم... برای چی زنگ زدین؟ مامانم کجاست؟

-مامانت خوبه... دلتنگت بود... می خواستم ازت بخوام اگه میشه بیای ببینیش...

کمتر از دوازده ساعت پیش با مادرم خداحافظی کرده

بودم...

-چی... چی شده؟ چرا گوشی رو نمی دین بهش؟ به آنی حضور یکباره عمو از رنگ و لعاب

افتاده و اهمیت خودش را از دست داده بود. حالا فقط فقدان مادرم به چشم می آمد...

-چیزی نیست... مامانت خوبه... فقط الان خوابه هر وقت بیدار شد تماس می گیرم باهاش

حرف بزنی... اما اگه می تونی بیا تا از نزدیک ببینیش...

چیزی شده بود...

-می گم چی شده؟ مامانم کجاست؟

-نگران نباش... راست میگم... مامانت الان خوبه...

-الان خوبه؟ قبلا نبود؟ چی شده به مامانم؟ بیدارش کنین می خوام صداشو بشنوم...

شاید از فریادهایم عاصی شد که عصبی و یکباره گفت: -بی هوشه...

لرزیدم. قدمی به عقب رفتم. اما گوشی را رها نکردم:

-بی هوش برای چی؟

-یکم حالش بد شد آوردیمش بیمارستان... جای نگرانی نیست اما...

-آسمون ریسمون نباف... بگو مامانم چش شده؟

-سکته کرده...

حالا گوشی از دستم رها شد. مادرم سکته کرده بود...

من بی ملاحظگی کرده بودم و او نگرانم شده بود...

کسی از پشت آرنج هایم را گرفت تا بیشتر از این رو به عقب تلو تلو نخورم.

آهو کودکش را با یک دست در آغوش نگه داشته بود و با دست دیگر ضربه های آرامی به گونه ام می زد، تا از سر پا جان دادن نجاتم دهد. محمد سجاد با تلفن من حرف می زد. سعی کردم پشت سرم را نگاه کنم. مهدیه را در چهارچوب در دیدم که هر دو دستش را به چهارچوب گرفته بود و با چشم هایی گشاد نگاهم می

کرد. و بعد او را که خواسته ام را فهمید و کمی خودش را جلو کشید تا صورتش را ببینم و زیر گوشم گفت:

-چیزی نیست نگران نشو...

دستم را کشیدم و آرنج هایم را از میان پنجه های او رها کردم. لیوان آبی را که آهو جلو دهانم گرفته بود، با دست کنار زدم و از او رد شدم...

-باید برم تهران... مامانم سخته کرده...

اما محمد سجاد سد شد و گوشی را به سمتم گرفت:

-آروم ترنم خانم...

می شد؟ این مرد یک مادر بیمار داشت. انتظار داشتم بیشتر از دو نفر دیگر درکم کند...

-مامانم سخته کرده...

تازه می فهمیدم اگر همه دنیا کنارت باشند و دست دوستی و حمایت به سمتت دراز کنند، تو

بی مادر غریب ترین و تنهاترین عالم خواهی بود...

-میدونم خانم... می دونم.. با عموت حرف زدم... الان حالش خوبه و خطر تمام و کمال رفع

شده...

-باید برم بینمش...

-این وقت شب؟

-می میرم... موندنم امکان نداره...

-حالتو ببین... اینجوری می خوای بری؟ منم که نمی تونم آهو رو با دو تا بچه کوچیک و یه زن

مریض ول کنم... خودتم خسته راهی... خطرناکه... شبه...

-نیست... مواظبم... اصلا... اصلا با آژان...

-من می برمش...

او را به کل از یاد برده بودم. بر گشتم. نگاهم می کرد.

مصمم و آماده...

-هر چی می خوای بردار راه بیفتیم...

نه وقت تعارف بود و نه ناز و نه هر چیز دیگری... وقت، وقت پرواز کردن به سمت مادرم بود...

-توأم خسته ای... مثل ترنم امروز به بار این مسیر و اومدی... برای تو هم همون قدر خطرناکه...

از وقتی محمد سجاد با روی گشاده او را برای شام دعوت کرد، صمیمی شده بودند و اگر نمی دانستم، فکر می کردم سالها رفیق گرمابه و گلستان هم بوده اند.

-مواظبم... عادت دارم... خسته ام نیستم... باورکن... در ضمن موندن ترنم خطرناک تره... یا تا صبح جون به لب میشه یا هممونو قال می ذاره و به جوری خودشو می رسونه تهران... می شناسمش... دست به فرارش حرف نداره...

محمد سجاد نگاه پرسشگری به چشم هایم انداخت و من بی مکث جواب سوال چشمش را دادم:

-میرم وسایلمو بردارم...

از پشت صدایم کرد:

-ترنم خانم!

برگشتم...

-مهمون من شام نخورده هنوز...

به کمیل نگاه کردم. دست به جیب تماشایم می کرد... هول و گیج روبه آهو کردم:

-آهو جان می تونی زود شام کمیلو بدی بخوره تا من وسایلمو بردارم؟

قبل از آهو او دهان باز کرد:

-گرسنم نیست... زحمت نکشید... اگه راه بیاد یه چیزی میگیرم توماشین می خوریم...

آهو مهدیار را به دست محمدسجاد سپرد:

-پلو رو که همیشه تو راه خورد... ولی چند تا ساندویچ نون پنیر براتون درست می کنم...

اینکه در برابر دلتنگی های خودم و نصیحت های حاج حیدر کوتاه بیایم خیلی طول نکشیده

بود. درست وقتی تصمیم گرفتم تا با بانو شریک شوم و فروشگاه کوچکی را که سر کوچه

داشت و اجناس قسطی به در و همسایه

می فروخت را گسترش دهیم، با مادرم و بعد هم با مجتبی تماس گرفتم.

روزها و تماس های اول به قهر و عتابشان می گذشت و بعد به خواهش که برگرد و یا جاییت را بگو... اما من تا وقتی جای پایم را در این شهر محکم نکرده بودم، نه به دیدنشان رفتم و نه جایم را گفتم.

خودم را می شناختم... من غریبم های واقعی و غیر واقعی زود دست و دلم را می لرزاندند و از خواسته ام کوتاه می آمدم. برای ساختن، لازم بود که سَآر موضع خودم بمانم و راه آمدن بر سر موضعم، فقط دوری و ندیدنشان تا یک مدت طولانی بود...

توی اولین دیدار یک سیلی ای که از مجتبی انتظار داشتم را، نه چندان محکم از مادرم نوش جان کردم.

دستش را بوسیدم. در آغوشش فرو رفتم. او خودش را سرزنش کرد که مادر خوبی نبوده. که بچه های فراری و سر به هوا بزرگ کرده. که مبارزه کردن یادمان نداده. که نتوانسته پشت و پناه بچه هایش باشد.

چیز زیادی از زندگیش با عمو نمی دانستم. مشتاق شنیدنش نبودم و نمی پرسیدم. او هم سعی می کرد در دیدار های گاه به گاهمان کامم را با آوردن نام عمو و خانواده اش تلخ نکند. با گرفته شدن دستم دل از سیاهی وهم انگیز جاده می گیرم. دستم میان مشت بزرگ کمیل گم شده.

-این جاده تو روز روشنم جذاب نیست... به چی

اینطوری زل زدی؟ این قدر ازم بدت اومده که این سیاهی روبه دیدن من ترجیح می دی؟
هدفم به چیزی که او می گفت، حتی نزدیک هم نبود.

خودم هم نفهمیده بودم کی در این تاریکی، و در اصل در میان خاطراتم غرق شده بودم...
دستم را از میان دستش بیرون می کشم:

-قبلنا به محرمو نامحرم حساس بودی...

-تو محرمترین آدم دنیایی برای من... اون چند تا آیه فقط علنیش می کنن... در ضمن با گذر
زمان خیلی چیزا ماهیتشونو برای آدم از دست میدن... به قولی

گشنگی بکشی عاشقی یادت میره، اسهال بگیری هم گشنگی هم عاشقی...

خودم هم نمی دانم چرا، و با چه عقلی، اما می گویم: -الان من اسهالم؟

چشم هایش گرد می شود و بعد لبش را گاز می گیرد:

-دور از جون... مثال زدم... اما روزگارم خیلیم بهتر از روزگاریه آدم مبتلا به بیرون روی نبود
تو این مدت...

درست عین خودش بی تاب بودم و جا واسه جونم پیدا نمی کردم... من و روزگارم همونقدر
قهوه ای بودیم...

تنها نگاهش می کنم. هر حرفی در پاسخ حرفش بزنم، می شود مقدمه حرف های بعدی، گلگی
ها و انتظارات بعدی...

-اما خوشحالم روزگار تو به اندازه من بد نبوده...

بازهم چیزی نمی گویم. او چه می داند چه شب هایی بر من گذشته؟ او فقط بعد از پنج سال و
اندی دارد این ترنم متکی به نفس را می بیند. چه می داند این پنج سال چطور زنده زنده
پوستم را کنده تا من، من بشوم...

-نگران نباش... شنیدی که محمد سجاد چی گفت...

مادرت خوبه ترنم...

-الان آره... اما باید دید چی بهش گذشته که تو این سن سخته کرده... همه همش پنجاه سالم
سن نداره...

-آروم باش... برای هر کسی ممکنه پیش بیاد... مریضی سن و سال نمی شناسه که...

-تقصیر منه...

-هنوز این اخلاق گند تو داری که سر هر چیزی خودتو مقصر می دونی؟ دیدی که آهو خانم
گفت با گوشی بانو تماس گرفته و خیالش بابت سلامتت راحت شده...

-پس برای چی اینطوری شده؟

-مریضیه دیگه ترنم... سعی کن یکم آروم باشی... با این رنگ و رو بینتت که دور از جانش
یه سخته دیگه میزنه از دیدن یه میت در حال راه رفتن...

می فهمم که دارد سعی می کند وخامت موضوع را در ذهن من کم کند... اما...

-گاز بگیر زبونتو...

بلافاصله نوک زبانش را بیرون می آورد و دندان روی آن فشار می دهد. انگار که منتظر شنیدن این جمله بوده که با سرعت نور انجامش داد. سرعتش در نشان دادن عکس العمل، کارش و حالت صورتش به قدری با مزه بود که من هم بلافاصله و بی اختیار تک خند صدای می زدم...

خنده بزرگی روی لب های او هم ظاهر می شود و نگاهش را به لب هایم می دوزد. خنده روی لبم تاکسیدرمی می شود انگار...

-دلم لک زده برای این خنده های صدسال یه بارت...

لب های خشک شده ام را به زور جمع می کنم. دستش را پیش می آورم... یک چشمش به جاده و دیگری به صورتم است. مسخ شده ام. اینکه دلتنگم و نیروی جاذبه او بر خودداری من می چربد، انکار ناپذیر است.

اما قبل از لمس لب هایم توسط انگشت های او سرم را عقب می کشم...

-تصادف می کنیم...

انگشت هایش چون کودکی که توی ذوقشان خورده توی سینه دستش در خود فرو می روند و دستش با مکت عقب می نشیند. نگاهش را به جاده می دهد و هر دو دستش را دور فرمان

ماشین سخت می فشارد... -آگه همین الان، اینجا کنار تو جون بدم، برام مهم نیست... جز تو، تو این دنیا چیزی نیست که بخوامش...

لحن محزونش را تکرار می کنم:

-دخترت...

چشم می بندد... پیداست که دست روی یکی از مشقت بارترین دلنگرانی هایش گذاشته ام. خدا می داند که امشب اگر این جاده خلوت نبود، اصلا من صحیح و سلامت می توانستم خودم را به مادر بیمارم برسانم یا نه...

-و دخترم...

شاید نگاهش به آینه بغل، بیشتر از اینکه یک حرکت روتین و از سر عادت رانندگی باشد، حرکتی در راستای پنهان کردن بغضی باشد که چهره قرمز شده اش آن را فریاد می زد. چهره اش را پنهان می کرد، تکان چند

باره سیب آدمش چه می شد که قبل از چرخیدنش دیدم؟

-حاجی همه چی رو مو به مو برات گفته؟

-تازه فهمیدم... تا همین آخری که اومدی بیمارستان، ازت خبر نداشتم...

بار دیگر با خطر تصادف همسایه دیوار به دیوار می شویم. نگاهش که کشدار می شود می گویم:

-آخرش امشب به کشتنمون میدی...

-به همین راحتی فراموشم کرده بودی؟

می خواهم بگویم "فراموشت نکرده بودم، بلکه غریزه حیات باعث شده بود تن به جبر روزگار بدهم" اما به موقع بر سر زبانه نهیب میزنم تا به لانه اش برگردد و خطایی نکند که نشود جبران کرد...

دوباره دل به سیاهی جاده می دهم. اما دوباره صدایش را می شنوم:

-یه لقمه میدی من بخورم؟ معدم خیلی کشش خالی موندن نداره...

بعضی خصلت ها، اگر حتی جان به جان آدم بشود، از سر آدم نمی رود. به نظر می آید همیشه گرسنه بودن، یکی از همین خصلت ها برای کمیل باشد. خم می شوم و از توی سبدي که کنار پایم قرار دارد، کیسه ساندویچ ها را بیرون می کشم. یکی از آن ها را به سمتش می گیرم. فرصت طلبی پیشه می کند و قبل از ساندویچ،

دست مرا می گیرد و دستش را نوازشگونه پشت آن می کشد تا به لقمه ای که در دست دارم برسد. وقتی مطمئن می شوم که لقمه را گرفته، بلافاصله دستم را پس می کشم و دلخور می گویم:

-چرا این قدر نزدیکم میشی؟

-می خوام مطمئن شم وجود داری... می خوام مطمئن شم که از دوریت به سرم نزده و هنوز دیوانه نشدم...

می دونی که من سابقه روانیم اونقدر بالاست که بشه ازش برای ساختن یه پرونده پرو پیمون استفاده کرد...

بکَلان...

نگاه به لقمه ای که هنوز به سمتم دراز است می کنم:

-نمی خورم گرسنم نیست...

-توهیچ وقت گرسنت نیست... بخور بذار یکم رنگ و روت درست شه... گناه داره مادرت... من دارم میمرم برا این قیافه داغونت چه برسه به اون...

-بخور تو... هست بازم... گرسنم شه از اینجا بر می دارم...

نگاهش به جاده است، اما دست را تکان می دهد:

-بکَلان... می خوام تبرک شه...

باز هم لبخندی ناخودآگاه بر روی لب هایم جوانه می زند، که خوشبختانه از چشم او دور می ماند...

لقمه را جلوی دهانم می گیرد:

-اصلا حالا که اینطوره با دندونت تبرکش کن...

بی حوصله می گویم:

-کمیل... به کشتنمون میدی آخر...

-گفتم که من از مردن تو این لحظه ابایی ندارم... اما نترس بمیرم نمی دارم یه مو از سرت کم شه... حالا اینو تبرک کن که م‌رُدم از گرسنگی...

-کمیل...

-جان کمیل... گاز میزنی یانه؟ یا این لقمه متبرک می شه یا تا وقتی برسیم نگهش می دارم جلو دهنتم تا هی کمیل کمیل کنی... به هر حال برا من فرقی نمی کنه...

برا هر دوش دلتنگم، هم برا مزه دهنتم، هم برای صدات که اسمو می‌گه...

داغ شدن گونه هایم حتی به ثانیه هم نمی کشد...

-نکن کمیل...

-چی کار نکنم؟

-اگه می دونستم قراره اینطوری کنی، عمرا باهات همراه نمی شدم...

-چی باعث شده فکر کنی من می داشتم تنها این مسیرو بیای؟

-با آژانس می اومدم...

-لازمه دم به دقیقه یاد آوری کنی که ذره ای برات ارزش ندارم؟ حتی در حد یه راننده آژانس؟

چه بگویم در پاسخ این حرف؟ بگویم "درست فکر می کنی و همین قدر بی ارزشی که می گویی"؟ یا "نه این حرف را نزن تو با ارزش ترین غیری هستی که در این دنیا وجود دارد"؟ در هر حال هر دو تیشه ای ست که به ریشه خودم خواهم زد...

پس باز هم سکوت تنها چاره ای است که دارمش...

-حالا چرا قم؟

دوباره مرا از قعر سکوت بیرون می کشد. آرنجم را از لبه شیشه و تکیه سرم را از روی مشتم بر می دارم، اما نگاهم را از جاده سیاه رو به رو ، نه...

-نمی دونم... یعنی... خب...

صاف تر می نشینم تا شاید خواب آلودگیم کمتر شود و بتوانم مصاحب خوب و هوشیارتری باشم. نگرانم که کسالت من فضای داخل ماشین را هم کسل کند و گذشته از خودم، باعث به خطر افتادن جان او هم

شوم...

-وقتی می خواستم همه چی رو پشت سرم بذارم و برم، اندازه الان شجاع نبودم... ترسیده بودم، تنها بودم، کم سن بودم، و البته به مدد پولی که تو بهم داده بودی، تا حدودی میشد اسم ثروتمند گذاشت روم... خب حداقل پولم اونقدر بود که بتونه دندون طمع یه عده رو تیز کنه... می ترسیدم برم و نتونم... می ترسیدم تو تورکلاه بردار و کلاش جماعت بیفتم... می ترسیدم بی

دست و پا بازی در بیارم و همین چیزای کمی روهم که دارم از دست بدم... برای همین دنبال
یه جای نزدیک بودم... یه

جا که اگه پاک باخته شدم، راحت بتونم برگردم... وخب خیلی وقت پیش تو یکی از کتابای
حاجی یه حدیث در مورد امنیت این شهر خونده بودم... خیلی نفهمیدم در مورد کدوم امنیت
میگه، اما همین که اسم امنیت اومده بود، کافی بود تا یکم آرومتر بشم... شجاعتر بشم...
نمی دونم... یه بهونه بود شاید...

متفکر و با نگاهی رو به جلو می گوید: پس از خیلی وقت پیش تصمیم به این کار داشتی...
-چیزی که براش نقشه کشیده باشم، نه واقعا... نداشتم...

اما گاهی با خودم فکر می کنم اگر نداشتم اون حدیث اونطور پر رنگ تو ذهنم موندگار نمی
شد...

-تو این مدت شبی نبود که خودمو سر زنش نکرده باشم... مدام با خودم می گفتم اگر بعد از
طلاق سر راهت سبز نمی شدم، شاید این طور در به در نمی شدی...
نمی دونی چی کشیدم...

-خب اگه منتظری بگم، نه تقصیر تو نبود، نمی شه بگم... درسته که همه همه ماجرا این نبود،
اما وقتی می دیدم علاوه اینکه طلاق گرفتیم، بی خیال من نمی شی و دل به زندگی نمی دی
اذیتم می کرد... نمی خواستم من دلیل از هم پاشیدن زندگی ای بشم که خودتون دوتایی به

اندازه کافی تیشه به ریشش می زدین... به اندازه کافی بابت بچگی ای که کرده بودم و فکر کردن بهت تو روزایی که می دونستم متاهلی و خودمم یه جورایی نامزد داشتم، پشیمون بودم... اما خب تنها تو نبودی... مجتبی مدام تحت فشارم میذاشت و اقدام کرده بود به اینکه زود یه خونه جفت و جورکنه تا منو ببره پیش خودش... حتی یه بار که پیشش بودم و طبق معمول داشتیم سر این موضوع بحث میکردیم و مخ هم دیگه رو سوهان می کشیدیم، تلفنش زنگ خورد... خیلی اتفاقی و بدون اینکه فالگوش وایساده باشم، اسم نزولو از صدای اون طرف خط شنیدم و ترسیدم... خیلی بهم برمی خورد که همه روم حسابی به

اندازه یه بچه بی دست و پا باز کرده بودن... یکی از اون خلیا خودم بودم... می دیدم که چقدر ترسو هستم و می ذارم اتفاقات منو با خودشون به هر سمتی که می خوان بکشن و آدما و احساساتم تا حد شرم آوری برام تصمیم بگیرن... اگه کاری می کردم، برای این بود که فلانی ناراحت نشه... یا اینکه وقتی می دونستم رفتن و نموندن به نفع همه ست، می موندم چون قلبم بیشتر از غرورم برام اهمیت داشت... رفتم که همه بشینن سر جاشون... خواستم برای یک بار بی توجه به ناراحتی بقیه فقط به خودم و به آیندم توجه کنم... می دونستم دلتنگ و غمگین می شم، اما واقعا باید می رفتم تا این دل لعنتی بفهمه قرار نیست همیشه اختیار منو دستش بگیره و هر جا می خواد ببره... چون اگر این طور ادامه می دادم واقعا معلوم نبود به کجا می رسم... کم کم داشتم به یه بی اراده لوس زررزو تبدیل می شدم... البته اگه بشه گفت که تا اونموقع نشده بودم...

-حالا به چیزایی که می خواستی رسیدی؟

کمی فکر می‌کنم... به پنج سال قبل و به حالا... خب من بیشتر چیزهایی را که آن روزها داشتم، همین حالا هم داشتم، به اضافه عزت و اتکای به نفسی که آن روزها نداشتم... والبته خیلی چیزهای دیگر.. بانو و خانواده اش، پولی که راه درآوردنش را یاد گرفته بودم، روابط اجتماعی مستقل و راضی کننده ام را...و...

-به بیشترشون بله... شاید حتی به بیشتر از چیزی که میخواستم...

-پس ارزش چیزایی که پشت سرت جا گذاشتی

روداشت...

-من چیزی رو پشت سرم جا نداشته بودم ولی ارزش تمام سختیهایی که به خودم و بقیه

تحمیل کردم بله

داشت...

-به چی نرسیدی؟

-چی؟

-می‌گی به بیشتر چیزایی که می‌خواستی رسیدی...

اون چیزای کمی که بهشون نرسیدی، چی بودن؟ نگاهم را از روبه رو گرفتم... آرنج دست چپش را به لبه پنجره تکیه داده و پنجه هایش را در موها فرو کرده و با آرمش رانندگی می

کرد...

-توو زندگیت...

-چرا نخواستی تلاش کنی؟ من تو این مدت فهمیدم کار نشد نداره... فهمیدم قسمت همه آدمها این نیست که با دلشون شاد باشن و بعضیا مجبورن با عقلشون شادی کنن... فهمیدم آدم اگه بخواد پا رو دلش که هیچ چی رو همه دنیا می تونه بذاره... کافیه یه مدت آدم به حرفا و امر و نهی های دلش بها نده... بعدش خود به خود یاد می گیره که رو اصول زندگی کنه... چرا نخواستی اصل زندگیت بچت باشه؟

لاین عوض می کند: کی می گه نکردم؟ خیلی تلاش کردم... خیلی زیاد... وقتی رفتی، فهمیدم که برای چی رفتی، سعی کردم به خاطر تو هم که شده با کمک مشاورم تمام هم و غم رو بذارم واسه زندگی با ریحانه و آماده شدن برای بچه ای که تو راه بود... اما...

سکوت می کند... حاجی برابم گفته بود که کمیل برای حفظ آن زندگیتلاش زیادی کرده. اومعتد ببودد کمیل هر چه برای من و تاهلمان کم گذاشت، برای ریحانه و حفظ تاهلش با او ازجان و دل مایه گذاشت...

خواب تا حد زیادی از سرم پریده، اما کلافگی لحظه به لحظه بیشتر می شود و آرامش ندارم... مدام توی جایم وول می خورم. اقدامی هم برای ترغیب او به ادامه نمی

کنم...

-خسته شدی؟ میخوای نگه دارم یه هوایی بخوریو یکم آب به دست و روت بزنی؟

-نه... الان هوا از گلوم پایین میره خودشیه معجزه ست...

برسیم زودتر...

-چند دقیقه به خودت فرجه بدی به کسی بر نمیخوره...

-موضوع این نیست... خسته نیستم... کلافه ام... نگرانم...

درمونشم جز دیدن مادرم نمی تونه چیزدیگه ای باشه...

سر تکان می دهد و صوت نا مفهومی از میان لب هایش خارج می کند: این حالو خوب می

شناسم...

دوست دارم و ندارم... دوست دارم این دوپهلو گفتن هایش را به خودم ربط بدهم و فکر کنم روزهایی که من از درد غربت و دلتنگی به خودم می پیچیدم، او هم به من فکر کرده. اما دوست ندارم ادامه حرف هایش را بگیرم. می ترسم از رسیدن بحث به جایی که مجبورم کند بین قلب و عقل یکی را انتخاب کنم...

-قبل از تو زیادی خوب و خوش بودم... همه چی سر جاش بود و احساس خوشبختی می کردم... همه ادمای دورم و خودم رو کامل می دونستم... فکرمی کردم هر مشکلی رو میتونم حل کنم... اما بعد از اون حماقت، تازه

فهمیدم حتی در حد یه آدم ضعیفم توانایی فکر کردن ندارم... تو لحظه و از سر احساس تصمیم می گیرم... اما بازم تنبیه نشدم... اون قدر "منم" بودم که بازم سخت قبول کردم که باعث و

بانی اتفاقا خودمم... نمی خواستم قبول کنم باختم... می خواستم چیزایی رو که داشتم رو حفظ کنم... با چنگ و دندون افتادم به جون زندگیم تا در نره.. و دقیقا اشتباهم همین جا بود... زندگی من خیلی وقت بود که از دست رفته بود... حالا به هر دلیلی...

فهمیدن این موضوع که ریحانه دوستم نداره برام زیادی گرون بود... آخه خودمو اونقدر کامل می دیدم که فکر نمی کردم لیاقتم دوست نداشته شدن باشه... فکرمی کردم دوست داشته شدنم یه اتفاق بدیهی و طبیعیه و برعکسش ممکن نیست... برای همین ضربش اونقدر کاری بود... اونقدر کاری که بخوام طلاقش بدم و فاجعه های بعدیش بار بیاد... شاید اگه ان موضوع رو راحت تر قبول می کردم، یا انتظارشو داشتم، بعد از فهمیدنش، به جای طلاق، سعی می کردم دوباره دل ریحانه رو به

دست بیارم... نه اینکجه بگم عشق یه سره باعث

دردسره، پس بی خیال این زندگی... کاری ندارم اشتباهای ریحانه چی بود و چقدر بود... اما... بد جوروی گند زدم... ما گند زدیم... خب... به هر حال من از خودم و از ریحانه بدجوری ضربه خوردم... اما بعدش دیدم خب ریحانه وقتی این همه این زندگی رو می خواد چرا من سعی نکنم؟ حالا که عامل به وجود اومدن اون بچه شده بودم، دلیل کافی برای یه تلاش دوباره بود... به قول تو شاید قسمت منم این بود که یه زندگی بدون عشق داشته باشم... اعتراف می کنم اون بچه تنها انگیزم بود، اما بود... و به خاطرش باید با ریحانه و بیشتر از اون با خودم و رفتن تو کنار میومدم... مشاورم خیلی کمک کرد... دلسوزانه کنارم بود... قرصاییم که می خوردم خیلی آرومترم کرده بود... و از همه اینا بیشتر...

نفسش را با صدا و شیه به یک "هوف" بیرون می کند:

وقتی دخترمو بغل کردم... وقتی حاج خانم دادش بغلم...

هیچ وقت اون نگاه اولش یادم نمی ره... چنان قوی و امیدوارکننده توچشام زل زده بود که ترنم... اعتراف می کنم حتی تو هم برام کم رنگ شدی... دوران حاملگی رو خیلی خوب نساخته بودیم... آخه بیشتر اون روزا رو من

نگران و دنبال تو بودم... اما وقتی بغلش کردم... درست از همون لحظه پدر شدم... بیشتر از قبل دل به دل کارم دادم... بیشتر از قبل دلم واسه خونه تنگ می شد...

تماسای ریحانه رومشتاقانه تر جواب می دادم، چون نق نقای نورا رو پشت تلفن می شنیدم... از طرفی حتی وقتی می دیدم ریحانه چقدر خوب و عاشقانه مراقب بیچشه، دیگه به چشمم اون دیوی نبود که برای رسیدن به خواسته خودش حاضر شده بود یه موجود بی گناه رو وارد این دنیا کنه... هر دو آرومتر شده بودیم... هر دو...

همه چیز تقریبا داشت خوب پیش می رفت... فراموشت نکرده بودم، ولی واقعا می خواستم که اون زندگی روبسازم... چون اون فرشته کوچولو لیاقت یه زندگی خوبو آرومو داشت... برای شما شوهر خوبی نبودم، اما میخواستم که براینورا یه پدر خوب باشم... درسته که یه گوشه ذهنم داشتی برای خودت زندگی تو می کردی، اما مزاحم زندگی نبودی... اما عذاب وجدان داشتم و احساس می کردم دارم نامردی می کنم اینه که تصمیم

داشتم فراموشت کنم... با خودم گفتم اگه اتفاق بدی برات افتاده بود، حتما خبردار می شدیم و یا خودت بر می گشتی... اگه نیستی دلیلش اینه که ما رو نمی خوای و یا دور از ما حالت بهتره... تصمیم داشتم حالا که تو رو بدبخت کردم و دیگه دستم بهت نمیرسه، کاری به کارت نداشته باشم... من خواستم که بیشتر از قبل برای فراموش کردن تلاش کنم... می خواستم حسن نیتمو به ریحانه نشون بدم... می خواستم بدون دیگه خطری زندگیمونو تهدید نمی کنه و با خیال راحت به بچمون برسیم... اما...

- اما چی؟

- باز حساب کتابم اشتباه از آب دراومده بود... ریحانه فقط مادر خوبی بود... دوست نداشت همسر خوبی بمونه... سرزنشش نمی کنم... منم اون قدر خوب نبودم که بخوادم سرزنشش کنم یا اون عاشقم بشه و بمونه...

حق داشت عاشقم نباشه... حق داشت منو نخواد... منم عاشقش نبودم... نمی تونستم بلاهایی که سر هم آوردیمو فراموش کنم... فقط می خواستم که یه زندگی آروم برای دخترم بسازم که ظاهرا اون نمی خواست... نه من و نه اون زندگی رو خواست... حق داشت، اما حق نداشت دخترمو ازم بگیره... تو تولد دو سالگی نورا بعد از اینکه مهمونامونو راه انداختیم بهش گفتم که تو همون روزا طلاق دادم... و دقیقا از فردای اون روز اخلاق ریحانه عوض شد... از اون روز دیگه فقط یه مادر خوب بود... و یک ماه بعد دادخواست طلاق داد... باورم نمی شد، اما دوباره همه چیز به هم ریخت... تو جواب

"چرا"ی من فقط گفت که چرا تو این مدت بهش نگفته بودم... خب اون اوایل عصبانی بودم و برای اینکه اون فکر نکنه به چیزی که می خواسته رسیده، بهش نگفتم... چون واقعا اگه خودت نمی خواستی طلاق

نمیدادم... اما بعدش کلا خود به خود رفت تو حاشیه این قضیه... تو رفته بودی و دیگه کمیل و ترنمی ماهیت خارجی نداشت و من نمی خواستم بهش فکر کنم... چون

خطرناک بود... چون از خودم می ترسیدم... و مهم تر از همه من یه عروسک مو طلایی داشتم که شده بود همه زندگیم... اما ریحانه باورن کرد... فکر کرد خواستم شکنجش کنم... خواستم یه آتو تو دستم داشته باشم...

دلگیر بود که تمام مدت با ترس اینکه یه روز می دارمش و برای همیشه به تو ملحق می شم، زندگی کرده... که البته در این مورد بهش حق میدم...

کمی ساکت می شود و من به مفهوم ضرب المثل "از ماست که بر ماست" می اندیشم...

-خلاصه که بعد از کلی بالا پایین قرار شد که جدا شیم و من گفتم که بچه رو بهش نمیدم... و اون تمام تلاششو کرد که بچه رو بگیره... تو این بکش بکشا هم به

هرچیزی چنگ انداختیم هردو... و اون یه پرونده کت و کلفت برای من ساخت و با کمک وکیلش که سفت و محکم پاش وایساده بود، ثابت کرد که من تعادل روانی ندارم و بچه رو ازم گرفت... بعدم خیلی راحت با کمک همون وکیل از ایران خارج شد... تازگیام شنیدم که داره باهاش ازدواج میکنه...

کمی به سرنوشت غم انگیزی که خودش برای خودش ساخته، فکر می کنم و دلم برای طفلک
معصومی که از دیدن پدرش محروم است می رود...

-هیچ وقت برای پس گرفتنش تلاش کردی؟

-نه...

-نه؟

-نه... خودمو لایق اون بچه نمی دونم... تا پای اقدام رفتم... حتی با چند تا وکیل حاذقم مشورت
کردم، اما

بعدش... پای عمل که او مد وسط، ترسیدم... من گندای بزرگی تو کارنامم داشتم... ریحانه، تو،
ورشکستگی...

هنوز دارو می خوردم... اگر از پس پدر بودنم بر نمیومدم چی؟ شما ها به جوری جبران
کردین... مراقب خودتون بودین... شکستین، اما به جوری خودتونو بالا کشیدین... اما اون... اون
یه بچه بود که قرار بود شبیه من بشه... اگر درست تربیتش نمی کردم، این یه فاجعه می شد...
قرار بود شخصیتش مثل من بشه... ترسیدم...

از اینکه شبیه من بشه ترسیدم... ترسیدم مثل من ضعیف باشه... هرچند ریحانه ام زن کاملی
نبود، اما ترجیح دادم زیر دست اون باشه... ترجیح دادم شبیه اون باشه... ریحانه همون قدر که
تو زن بودن خوب نبود، تو مادر بودن فوق العاده بود... اما این روزا نگرانم... اینکه مردی که

قراره ریحانه باهاش ازدواج کنه، چطور آدمیه و آیا بچم پیشش خوشحال خواهد بود، یا نه خیلی نگرانم می کنه... کاش تا این حد نامرد نبود و حداقل

برش نمی داشت بیره... کاش می شد هر از گاهی ببینمش و بغلش کنم.. دلم لک زده براش... ماشین را کنار می کشد، اما پارک نمی کند. و این یعنی...

برای اولین بار از وقتی که فهمیده ام مادرم سخته کرده، یاد این موضوع می افتم که باید با عمو و شاید خانواده اش روبه رو شوم... و این اتفاق به شدت دلهره آور است... حتی اگر ترنم سالها پیش نباشم.

-پیاده نمیشی؟

چیزی شبیه ترس و یاس در دلم شره می کند. وبا مکث نگاهم را بالا می آورم. در حالی که یک دستش روی فرمان و دست دیگرش روی دنده است، تماشایم می کند. تا این حد برای رفتن عجله دارد...

با ابرو اشاره به بیرون می کند: خانم خانما! پارک کنم، اون نرده ای که کنار جوب کار گذاشتن نمی ذاره درو باز کنی و پیاده شی... مگه اینکه بخوای بعد ازمن بیای از این ورپیاده شی، که ازمن نظر بخوای به سختیش نمی ارزه...

بارقه ای از امید دست و پایم را از حالت یخ زدگی بیرون می آورد و بالاخره پیاده می شوم...
بی قرار کنار پیاده رو می ایستم تا کارش تمام شود...

کنارم که قرار می گرد، قصد رفتن به سمت در ورودی بیمارستان را که می کنم بازویم را می گیرد و مانع می شود. سرش را پایین می آورد تا تسلطش روی چهره و چشمم کامل باشد...
-از چیزی نترس، باشه؟ کنارتم... تا آخرش... هر چی که

بشه...

خب اصولا باید در این لحظه زبان باز کنم و بگویم "نیازی به کمک و همراهیت ندارم، و از پس خودم و خانواده و مشکلاتم بر می آیم" اما واقعیت این است که شاید مشکل روبه رویی با عمو هرگز حل نشود...

با قلبی که قوت گرفته، خیره در چشم هایش سر تکان می دهم. و درست در نادرست ترین زمان ممکن متوجه می شوم که دیگر رنگ خاص چشم ها، و حالت نگاهش با وجود اینکه به قوت قبل خاص و بی نظیر است، اما قلبم را زیر و رو نمی کند و تمام حواسم را صاحب نمی شود... و به نظرم این اتفاق می تواند بی نهایت میمون و سودمند باشد...

کمی خم می شوم تا بتوانم چهره مرد پشت پیشخوان را ببینم و از جا و مکان مادرم بپرسم، اما قبل از اینکه سوالم را بپرسم کسی صدایم می کند... کسی با صدای بم ولحن خاصش می گوید: ترنم...

بر می گردم و او درست در چند قدمی ام ایستاده.

بانگاهی که بین من و کمیل دررفت و آمد است. درست است که دیگر برایم مهم نیست که چه فکری در مورد من می کند، اما هنوز هم از اینکه آماج زخم زبان ها و تفکر بی انعطاف و یک طرفه اش باشم، می ترسم...

-سلام... مامانم کجاست...

اینکه در درونم بلواست، را به خوبی پنهان کرده ام یانه، را نمی دانم، اما نتیجه اش خوب است. نگاهش از گردش بین ما دونفر متوقف می شود. با دست اشاره به انتهای راهرو می کند: بخش مراقبت های ویژه....

قصدرفتن به آن سمت را می کنم که می گوید: نمی ذارن کسی ببینتش...

این همه راه را این وقت شب نیامده ام، که نگذرانند مادرم را ببینم... بی توجه به اوبه راهم ادامه می دهم. و کمیل هم پشت سرم روان میشود. قرار نیست مادرم را ببینم.

میخواهم بدانند اگر دور، و اگر نامانوس هم بوده باشیم، او بهترین من است. بهترین من که با اعمال غلطی که از سمت هردومان سر زد، از هم دور شدیم...

به صغیر و کبیر رومی اندازم، تا در نهایت برای چند دقیقه بتوانم مادر بیمارم را ببینم...مادر بیمارم را با آن حال نزار و رنگ و روی پریده ببینم و دنیا بر سرم آوار شود و وقتی برمی گردم تبدیل به یک تشنه به خون

باشم...

به محض بیرون آمدن با چشم دنال همراهانم می گردم. کمیل نیست، اما عم چرا... با دیدنش که در گوشه ای از سالن انتظار، مغموم و سر به زیر ایستاده و از پنجره بیرون را نگاه می کند، به سمتش میروم. نزدیکش که می شوم، متوجهم می شود و نگاه از درختچه های همیشه بهار توی باغچه می گیرد.

ومن و با گریه ای که ادامه گریه ایست که از حال

مادرم دچارش شده ام، می گویم: چه بلایی سرش اومده؟ چی کارکردین باهاش نامردا؟

صبح که میرفتم حالش خوب بود... غمگین، اما خوب

بود.

-چی کارش کردی که حتی نتونست چندثانیه چشماشو بازنگه داره...

عمو در برابر نا شکیبایی من سکوت می کند و این هم دلیلی دال بر این که در این حادثه بی تقصیر نیست... جری ترمی شوم.

لعنت به من که برای آرامش خودم هیچ وقت از مادرم نپرسیدم در آن چهار دیواری چه بر او می گذرد...

-چی کارش کردی لعنتی؟ در به دری من و مجتبی

بسش نبود؟ باید سلامتیشم ازش می گرفتی؟ باید شل و کج بیفته یه گوشه خونت تا خیالت راحت شه؟ ما چی کارت کردیم که اینطوری باهامون تا می کنی؟ هان؟ چه هیزم تری بهت فروختیم؟ مگه جز این مادر چیزی برامون مونده که قصد جون اونم داری؟

او قرار بود برایم پدر شود... دستم را می گیرد تا بیشتر از این به سینه اش ضربه نزند. اما با دهانی که بعد از مدت‌ها سکوت باز شده، نمی تواند کاری بکند: بمیره

راحت میشی؟ آره لعنتی؟ همینو می خوای؟ زندگیمو ازم گرفتی... بچگی و نوجوونی و جوونیمو تباه کردی...

اونقدر منو تنها کردی که نتونستم به مادرم برگردم...

حالا می خوای بکشیش؟ می خوای همین داشتن نصفه ونیمه روهم ازم بگیری؟ لعنتی نمیفهمی

اتفاقی برایش بیفته، قبل ازمن، تو و اون پسرای یه لاقبات آواره می شین؟

اشک هایش را که می بینم، دیوانه می شوم. حالا دیگر مطمئنم اگر اتفاقی برای مادرم بیفتد، می شود اسم قاتل راروی او گذاشت...

-لعنتی... لعنتی... بی وجدان... عین یه تراکتور ازش کار کشیدین... نفهمیدین خسته می شه...

نفهمیدین پیر شده... خودشم نفهمید... نفهمید که فقط زن تو

نیست... مادر سه تا بچه ست که جزاون هیچ کس دیگه ای تو این دنیا دل نگر و نشون نیست...

مدت ها بود که تا این حد عصبی نمیشدم. اما حالا می فهمم؛ هنوز هم اگر عصبی شوم، حرف زدن سخت و آزار دهنده خواهد شد... نفسم خواهد گرفت ... تمام سعیم را میکنم تا بتوانم کلمات را درست و با سرعت نرمال ادا کنم... اما گاهی واقعا نمیشد که بشود...
-ترنم! ترنم!... آرومتر...

صورت نوجوان و قرمز مهدیار و صدا کردن های مضطربش باعث می شود د تازبان به کام بگیرم.
-مهدیار...

چنان با درد صدایش کردم که بلافاصله یک قطره اشک از چشم مهدیار فرو افتاد و در همان حال از من خواست گریه نکنم... در آغوشش فرو رفتم و پرسیدم: مجتبی کو؟

-تو راهه داره میاد... چند روزی با مهسا رفته بودن شمال... خیلی ترسیدم بلایی سرش بیاد.. غلط کردم.. به خدا غلط کردم...

از آغوشش بیرون می آیم و به چشم هایش نگاه می

کنم: چی شد مگه؟ چرا یهو اینجوری شد... تو چرا غلط کردی؟

به نقل از مادرم میدانستم که بر عکس مجتبی و حتی من، نوجوانی اش الگوی سختی ندارد و از آن دست بچه ها نیست که برای طی کردن این دوره، پوست سر پدر و مادر را قلفتی می کنند...

نگاه دلخوری به پدرش می اندازد و شانه ام را که هنوز رها نکرده، به سینه اش تکیه می دهد و به سمت در می رود: بیا بریم بیرون یکم هوا بخور...

کیف دوشی که جورش را به جای شانه، با انگشت ها می کشم، ازدستم می گیرد. به محض خروج از در، باد سردی به صورتم می خورد و لرز به تنم می نشیند. با فشار دست های مهدیار بیشتر از قبل در آغوشش فرو می روم. سن زیادی ندارد، اما آغوش هفده ساله اش، برای من به اندازه کافی جا دارد. به گمانم دیگر بتوان به عنوان تکیه گاه رویش حساب باز کرد... چسبیده به هم، به سمت نیمکتی که در محوطه قرار دارد، می رویم...

-چرا اینجوری شد؟ خوب بود که صبح...

این را بی تاب و قبل از نشستن می پرسم. دستم را می گیرد و می کشد تا کنارش بنشینم...

-دعواشون شده...

-واسه چی؟

کمی مردد نگاهم می کند و بعد دل به دریا می زند:

-سر تو...

-سر من؟ چرا؟ مگه چی شده بود؟

-چیزی نشده بود... ظهر که از مدرسه برگشتم، دیدم مامان داره گریه می کنه... پرسیدم چی

شده، چیزی نگفت... پرسیدم از رفتن تو ناراحته، گفت آره... گفت

بچم هفت ماه تو تهران بود، این همه قوم و خویش داشت، یه شب تو یه خونه نخوایید... یا آواره بیمارستان بود، یا در به در این پانسیون و اون پانسیون... یه وعده غذای درست و حسابی نخورد... خیر سرش مادر داشت، یه بار مهمون خونم نشد و از این حرفا دیگه... یکم حرف زدیم...

سر به زیر می اندازد و دستی به پشت گردنش می کشد:

- شرمنده ترنم... منم یکم...

- یکم چی؟ با توأم دعواتون شد؟ با ضرب سر بلند می کند: - نه دعوا که نه... ولی یکم تند حرف زدم... اخه ناراحت می شم می بینم هر روز هر روزنشسته زانوی غم بغل گرفته... فقط گفتم بهش که توأم دلت نخواسته... اگر می

خواستی اگر مادر تو دوست داشتی یه شبم میومدی خونه مادرت... گفتم قرار نبود بابا بخورت که... گفتم توأم بزرگش کردی و اینا...

از شنیدن این حرفها و عقیده برادرم در مورد جبهه ای که در برابر پدرش گرفته ام، گر می گیرم. اما خرده، نه...

به هر حال عمو اگر برای من ناپدری و یکی از بدترین تجربه ها بود، برای او پدر بود و مقدس...

- خب؟

- شرمنده ترنم... ولی جدا من...

-بعدشو بگو مهدیار...

-مثل اینکه سر شبم که بابا از بیرون اومده سر همین مسائل دعواشون شده... من رسیدم مامان سر و صدا راه انداخته بود که تو پای بچه هامو از این خونه بریدی..

حسرت یه شب بغل کردن ترنم تا صبح به دلم مونده و از این حرفا... ترنم... بابا جدا اونقدر که تو فکر می کنی اذیتش نکرد... مامان انگار یه شبه دق و دلی این همه سالو رو هممون خالی کرد... اونقدرهیچ چی نگفت هیچ چی نگفت که یه دفعه منفجر شد... اونقدر خودش و همه رو به نفرین بست که یهو این جوری شد... خودم اونجا بودم و دیدم...

من هم نگاه دلگیرش را به عمو، همین چند دقیقه پیش دیده بودم... اگر عمو را تا این حد بی تقصیر می دانست، پس آن نگاه دلگیر چه می گفت؟

سکوت می کند و من به جریانی که ناخواسته راه انداخته ام فکر می کنم...

-ترنم... قبول کنیم که فقط بابا نیست... هممون تو این اوضاع سهم داریم...

با پشت دست اشکم را پاک می کنم. برای تا این حد عاقل بودن، زیادی جوان است... انگار خدا همه عقلی که قرار بوده بین ما سه خواهر و برادر تقسیم کند، را یک جا به او داده...

-مجتبی صدسال یه باردست نامزدشو نمی گیره بیاره یه وعده دست پخت مامانو بخورن دلش خوش شه... فقط میاد دنبالش می برتش یه شب بیرون و بعدشم... انگار ادمای اون خونه طاعون دارن که می ترسه پاشو بذاره اون جا... توأم که خب گفتن نداره... تو این چندماه

ترجیح دادی خدا تومن کرایه پانسیون بدی، اما خونه مادرت نیای... منم که همش مامان نگران درس و مشقمه... هر چیم میگم ازمن درس بخون در نیاید تو گوشش نمیره... بابا و اونای دیگه ام که جای خود دارن...

راست می گفت؟ نمی گفت؟ حق نداشتیم؟ فکرهایی که برای تبرعه خودم در ذهنم سبک سنگین می کردم، را به زبان می آورم:

-حق ندارم؟ بابات یه بار، یه بار فرصت ابراز وجود بهم نداد... بین این دست منو مهدیار... کجای این لاک نشونه ادم بدی بودنه؟ من همین امشب ازخونه و حضور یه روحانی اومدم اینجا... یه بار، محض رضای خدا منو با رنگ لاکام قضاوت نکردن... اون وقت بابات... هر بار اومد تو اتاقم و بوی لاک به دماغش خورد، فقط به جرم اینکه در لاکمو باز کردم تا ازدیدن رنگش کیفور شم، یه دنیا حرف به ریشم بست... این کوچیک کوچیکشه ها...

لباس، مو، غذاخوردن... هیچ چی نموند که بهش گیر نده... وقت گله گزاری نیست... اما... مهدیار دست خودم نیست... تا می بینمش یاد تمام روزایی که منو با نظر خودشون نامزد سینا می دونستن میفتم... می دونم پدرته و با تمام سخت گیریایی که درمورد تو هم داشته، نمی تونی باورکنی تا این حد بد باشه، و دوست نداری کسی ازش بد بگه، اما باورکن بی دلیل ازش فراری نیستیم... اون عموی مام هست... هم خونمونه... اصلش اینه که اگه گوشت همو می خوریم استخوون همو دور

ندازیم... اما واقعا نه بابا، که عموی خوبیم نبوده برام...

حتی یه غریبه خوب و با انصاف نبود... حق بده نتونیم ببخشیمش و دوستش داشته باشیم...
سر مهدیار پایین است و دستها را ستون بدن کرده.

در همان حال و در حالی که با نگاهش آسفالت زیر پایمان را می کاود، می گوید:

-اون قدر از عموتون بدتون میاد که بتونین مادرتونو نادیده بگیرین؟ من به جهنم... به درک که دلم میخواد این یکی خواهر برادرمم گاهی سر میز خانوادم ببینم، به درک که دلم و غیرتم داره ازدوری و غربت خواهرم می پوکه... مادر خودتون چی؟ مادر خودتون ارزش یکم گذشت و صبوری رو نداره؟ ارزش اینکه چند ساعت یا چند روز دندون سر جیگرتون بذارین و به خاطرش بیاین توخونش بهش سر بزنین؟ می دونی چند تا عید دیدنی نیومدی خونش؟ میدونی چند تا

روزمادرو تلفنی بهش تبریک گفتی؟ اونم در صورتی که درست زیر گوششی؟

حرف هایش با نرمش گفته شده اند، بارها هم این طور حرفها را از زبان بانو شنیده ام... اینکه وظیفه دارم در هر شرایطی احترام و هوای مادرم را نگه دارم... اما حالا حکم آدمی رادارم که درست در ناغافل ترین زمان ممکن یک سیلی جانانه نوش جان کرده. نگاهم روی انگشتهایی که نوکشان یخ بسته، گیر کرده و ذهنم جایی میان حرف های مهدیار...

او ساکت شده، اما نه ذهن و نه وجدان و نه قلب من انگار قصد خاموشی ندارند...

-اذیت نشدی برای برگشتن؟ سرم را بلند نمی کنم: -تنها نیومدم...

انگار حالم را می فهمد که برای دلجویی نزدیک تر می آید و دست دورشانه ام می اندازد، تا باردیگر به اوتکیه

کنم:

-با کی اومدی؟

-با کمیل...

سرم کماکان پایین است، اما برای لحظه ای مات شدنش را حس می کنم:

-کمیل اونجا بود؟

خودم توضیح مختصر و مفیدی می دهم:

-آدرسمو پیدا کرده... اومده بود حرف بزنییم... اون موقع بود که عمو زنگ زد گفت مامان بیمارستانه... خواستم تنها پیام محمدسجاد نداشت... کمیل پیشنهاد داد که خودش منو بیاره... ببینم چرا تو بهم زنگ نزدی؟ -من تو اون لحظه از ترس اسم خودمم یادم رفته بود...

بدجوری ترسیده بودم... بعدم که رفته بودم دنبال چیزایی که پرستار برای بستری مامان خواسته بود، انگار مامان به هوش اومده و تو رو خواسته... اینه که بابا بهت زنگ زده که بیای... تو چرا می ذاری اون مرد دورو برت باشه؟

نارضایتی از تمام وجناتش پیدااست. به عنوان یک برادر نمی خواهد که کمیل در نزدیکی من باشد...

-الان نه مهدیار...

او سر تکان می دهد و من باردیگر غریق وجدانم می

شوم...

در نهایت این کفش های کمیل اند که با قرار گرفتن در تیررس نگاهم، از هیاهوی درونم نجاتم می دهند. با

دیدنش تازه این سوال برایم پیش می آید که؛ تا به حال کجا بوده؟

مهدیار با دیدنش از جا بلند می شود و خیره نگاهش می کند. طبیعتا باید همدیگر را ملاقات کرده باشند. ممکن نیست عمومی زنداداشش را نشناسد. اما نگاهشان آنقدر

غریبه و سرد است که شک دارم این اتفاق افتاده باشد و به نظرمی آید که باید مراسم معارفه را انجام دهم...

قبل از من کمیل برای سلام دادن پیش دستی می کند و مهدیار دستش را میان دست اومی گذارد و سرد اما با کلماتی مناسب پاسخش را می دهد. از اینجا که من نشسته ام، نگاه مهدیار خیلی مودب و دوستانه به نظر نمی آید، اما می گوید:

-ممنون خواهرمو تا اینجا آوردی...

-وظیفه بود...

-وظیفه که... به هر حال ممنون تنهانش نداشتی... ولی دیگه الان می تونی بری استراحت کنی، خودم هستم...

ترجیح این است که همچنان چسبیده به نیمکت بمانم و شاهد مراوده شان باشم.

-ترجیح می دم کنارش بمونم...

مهدیار به من نگاه می کند. نمی دانم منتظر چیست. اما من حرفی ندارم که با نگاهم بزدم.

کمیل کیسه میان دستش را نشان مهدیار می دهد:

-یه چیزایی برای خوردن گرفتم. خواهرت شام نخورده...

سر تکان میدهد:

-باشه...

قدمی به عقب بر می دارد:

-نوش جان...

-بمون.. توأم باید گرسنه باشی... زیاد گرفتم...

-نه من قبل خونه رفتن، یه سر هم بندی کرده بودم...

نوش جان...

او می رود و کمیل جایش را می گیرد. کیسه را میانمان می گذارد:

-عاقل تر از مجتبی به نظر می رسه... اندازه اون سر جنگ نداره با ادم... مجتبی هم

برادرزادمونو برداشته، هم به خونمون تشنه ست...

-اتفاقا منم خیلی بی میل نیستم اون دندوناتو تو دهنتم خرد کنم...

هر دو شوکه می شویم. مهدیار را نگاه می کنم که بالای سرمان ایستاده. اما نگاه کمیل پر بهت

هنوز به صورت من است...

-منتها وقتی اینجایی و صدای خواهرم در نیما، یعنی با میل اون اینجایی و تو این شرایط کاری
جز سکوت از دستم بر نیما و مجبورم به انتخابش احترام بذارم...

بالاخره نگاه کمیل از صورت من کنده، و به نگاه تیز برادرم سنجاق می شود...

مهدیار بعد از دوئلی چند ثانیه ای که با چشم ها به انجام رسیده، کیفم را که در دست دارد به
سمتم دراز می کند:

-کیفت پیشم جاموند...

کیف را از مهدیار می گیرم و به چهره درهم کمیل نگاه می کنم. خب اصلا دوست ندارم جای او
باشم...

خودم را به پشت ساختمان بیمارستان می رسانم تا مجبور نباشم با خاله ها و عمه و دایی و
مشتقاتشان رو به رو شوم. تنه ام را از یکی از سکوهای دود گرفته و کثیف بالا می کشم و به
روزهایی می اندیشم که حضور در درمانگاه برایم سخت بود و دچار ترس و فشار روانی

می شدم. ولی حالا حتی فرصت نمی کردم به ترس ها و چیزهایی که آزارم می داند، فکر کنم.

صدای نوتیفیکیشن که از موبایلم به گوش می رسد، گوشی را کیفم بیرون می کشم و پیغام کمیل
را می

خوانم:

-خوبی؟

در این یک هفته زیاد این سوال را پرسیده بود...

و خب من بر خلاف قولی که به خودم داده بودم، هر بار مشتاقانه جوابش را داده بودم تا شرمنده وجدان و عقلم باشم. خوب می دانستم دارم کاری می کنم که با کش آمدن این رابطه، خیلی راحت نتوانم سر و تهش را جمع کنم. اما خب ادم بودم و انکارناپذیر است که دلم کمی نوازش می خواست. روح و روان همیشه تنها و محکوم

کمی زن بودن می خواست. و این نیاز به زن بودن را از شخصی که نمی دانستم درست است یا غلط، در زمانی غلط و به روشی غلط تر داشتم ارضا می کردم. به این موضوع واقف بودم و به نظرم دیگر کم کم وقتش شده بود که آب پاکی را روی دست هر دو مان بریزم. به زودی او را در جریان اندیشه هایم می گذاشتم... شاید همین امروز...

مینویسم:

-نمیدونم...

چت های گاه و بی گاه، باعث شده بود؛ در این بین احساس نیازی به سلام دادن و خداحافظی

کردن، حس

نشود...

-چی شده؟

-فکر کنم خسته ام...

-چرا نمی داری مهسا کمکت کنه؟

-روحم خسته ست...

-چرا نمی داری من کمکت کنم؟

کمی به در و دیوار نگاه می کنم. او کمک کند؟ چطور؟

-تو خودت خسته تر از منی...

-خستگی منو ناز نگاه تو و حضورت کم می کنه...

دقیقا همین حرف ها و جمله های قشنگ بودند که

دست و دلم را می لرزاندند و ریختن آب پاکی را یک هفته به تعویق انداخته بودند. شب های

طولانی پاییز

دیرپا بودند و این دیرپایی در ترکیب با شب زنده داری در بیمارستان طاقت فرسا می شد. و

چه چیز می توانست باعث شود که دچار زوال نشوی؟ خب مسلما نسخه ای بهتر از مردی که

دور از تو، همراه تو تا نیمه های شب بیدار می ماند و برایت می نوشت، وجود

ندارد...

هر بار که روی تخت های تاشوی ناراحت همراه خوابم می برد، و بعد از بیدار شدن، با آخرین پیامهای او رو به رو میشدم، که چند بار پرسیده بود خوابیده ام یا نه، و بعد از اطمینان از خواب بودنم برایم خواب خوب آرزو کرده بود، دلم به قدری مست می شد که دست خودم نبود این به تعویق افتادن...

فقط چند دقیقه در نوشتن پاسخش تعلل کرده ام، اما او بی تاب می نویسد:

- رفتی؟ کار داری؟ مزاحمت شدم؟

- نه.. اتفاقا تا دلت بخواد وقت دارم...

- چطور؟

- انگار توأم وقت آزاد زیاد داری...

- تا دلت بخواد...

- کجایی؟

- پشت ساختمون بیمارستان... تو کجایی؟

- نزدیک بیمارستان... اونجا چی کار داری؟

- پشت فرمون داری چت میکنی؟

- تو ترافیک مزخرفی گرفتار شدم... بگو چرا پشت

ساختمون رفتی...

- نمی خواستم کسی از آشناها رو بینم...

- چرا؟ مگه گناهی کردی که فرار می کنی؟

- نه... گفتم که خسته ام... اون قدر که...

- میام دنبالت...

- برای چی؟ راستی تو اینجا چیکار می کنی؟

- دارم به بهانه ملاقات، میام که بینمت... وقتی می دونم یه جایی زیر آسمون این شهری، دلم

همش بی تابتو می کنه...

- زبون می ریزی...

- می ریزم... پیام ورت دارم ببرم تو چشات زل بزوم، بریزم... آخه بیشتر از این نمی شه... نمی

ذاری... دستمو بستنی... محرم شو بذار یه دل سیر بهت محبت کنم... دلم تنگته دختر خوب...

دستم بالای صفحه کلید مردد و لرزان می ماند. کمی تردید... کمی شک... کمی دلتنگی...

در نهایت پا روی دلم می گذارم و به جای "منم دلم تنگ شده" می نویسم "درست نیست این

طور حرف زدنت..." - چرا نیست؟

- نامحرمیم کمیل...

- محرمم شو... نذار بیشتر از این عذاب بکشیم هر دو مون...

منم میدونم این طوری درست نیست... اما مدت قابل توجهی زخم بودی... هم خونه ام بودی...
سخته باور کنم

مال من نیستی... این همه فاصله ام نتونستمونو به این باور برسونه که مال من نیستی...
-نمی شه کمیل... همیشه...

-چی همیشه؟ چرا دل به دلم نمی دی آخه؟ از همین کلمه هایی که می نویسیم معلومه تو هم
دست کم به اندازه من دل تنگی... چی باعث می شه هر دو تامونو این طور آواره بذاری؟
چندتا نقطه چین به جای جواب می فرستم... می خواهم بداند جوابم به این سوالها سکوت و سر
درگمی ست. اوضاع بغرنج و پیچیده است. هر بار که توسط او یا خودم سوالی شبیه به این از من
پرسیده می شد، عقل و دل اینجا به بعد راهشان از هم جدا می شد و هر کدام باید به راهی می
رفتند که مخالف دیگری بود. و این دردناک ترین دوراهی ممکن بود.
-اینجا واسه چی اومدی؟

این سوال آرام پرسیده شده، اما من از جا می پرسم. نه به خاطر بی خبر آمدنش و نه به خاطر
سوالش... به خاطر صاحب صدا... گوشی را میان انگشت هایم می فشارم و سر بلند می کنم.
شاید متوجه نشده که تمام این یک هفته را از رو به رویی با او پرهیز و بیشتر توانم را به جای
مراقبت از مادرم، صرف گریختن از او کرده ام...

-می خواستم یکم تنها باشم...

حتی اگر کنایه جمله ام را بگیرد، شک دارم اهل توجه به خواسته ام باشد.

-جن و بسم الله شدیم دختر عمو... خودم می بینم...

نیازی به دوپهلو حرف زدن نیست...

شاید فهمیدن او یکی از هزاران کاری باشد که من هرگز قادر به انجامش نباشم...

یک قدم دیگر بر می دارد، تا کامل نزدیکم شود.. کنارم به سکو تکیه می دهد و پاها را روی هم ضرب در می کند.

-از چی فرار می کنی؟

-از بیخودی سوهان روح هم شدن...

-تو سوهان روح من نیستی...

-اما شما هستی...

-به هیچ کس جز تو نتونستم فکر کنم...

-من از همون اولشم نمیتونستم به شما فکر کنم....

تکیه اش را از سکو می گیرد: چرا؟ چی کار کردم؟ چه هیزم تری بهت فروختم؟ جز این بوده که یه عمر دوست داشتم؟ من هنوزم...

-کاری نکردی... فکر کن برای داشتنت لیاقت کافی نداشتم... تمومش کن... بعد پنج سال همدیگه رو می بینیم و تو هنوز رو همون نقطه ای که بودی،

ایستادی... چرا نمی خواهی قبول کنی آینده مشترکی برای من و تو وجود ندارد؟

-یه روز او مدم سراغت، گفתי شوهر دارم برو... دست به سرم کردی هر طور شده... حالا بهانه ت چیه؟ حالا که تنهایی... من که با همه مشکلاتت بازم میخوامت...

کاش می فهمید... کاش... اما وقتی خودش متوجه نبود چه سود داشت آب در هاون کوبیدن من؟

او مرا کوهی از مشکلات می دید که حاضر بود منت بر سرم بگذارد و عاشقم باشد...

-من بهانه ای ندارم... بهش نیازی نیست... دوستت ندارم.. تادنیایا دنیا است هم نمی تونم داشته باشم... دلیل از این محکم تر می خواهی؟

توی چشمهایم زل می زند: هنوزم موضوع خود بیشتر فشه مگه نه؟ شنیدم که اون شب اون آوردت بیمارستان...

-موضوع هرچی که هست، قسمتی که به تو مربوط می شه، اینه که تو رو نمی خوام... به هر دلیل و بهانه ای...

بیشتر خم می شود تا من بیشتر خودم را به عقب بکشم:

چی داره که با وجود اون همه عذابی که از دستش کشیدی، هنوزم ازش دل نکندی؟

این سوالی بود که خودم هم جوابی برایش نداشتم. من هرگز نفهمیدم کمیل را چرا دوست دارم... قبل تر ها فکر می کردم عاشق آبی چشم هایش هستم. مدت ها پیش آهو گفت این طور نیست و من واله چشم های او نیستم و به زعم خودش ثابت کرد که قبل از دیدن کمیل

عاشق او شده ام. عاشق زن پروری و و زن نوازی اش... و درست یک هفته پیش خودم هم فهمیدم که دلم دیگر خیلی در گیر و دار چشم هایش نیست... اما هنوز او را دوست داشتم...

-اونش به شما ربطی نداره پسر عمو...چیزی که باید درمورد خودت بدونی رو می دونی،یه بار دیگه ام می گم...هیچ آینده مشترکی برای من و تو نیست... پس دست بکش و برو دنبال زندگیت...

-من پنج سال منتظر نبودم که اینو بشنوم...

-من ازت نخواستم منتظرم بمونی... منت چیرو سرم میذاری؟ برو عقب...

براق شد و ستم امد و توی چشم هایم زل زد:

نرم چی کار می کنی؟

صدایی جز صدای من پاسخش را داد: میتونی این سوالو ازمن پرسی...

صاف می ایستد و ازم دور میشود . بلافاصله کمیل خودش را در حد

فاصل بین من و او جا می دهد ومن بی قرار و ترسیده،

دست هایی را که ریشه گرفته اند را از پشت بند پیراهنش می کنم، تا هم دست هایم دست
آویزی داشته باشند و هم در صورت اتفاق افتادن جرقه ای بتوانم او را نگه دارم... البته اگر
زورم به زور مردانه اش برسد...

-آقا کی باشن؟

-شما فکر کن نوکر خانم...

-عه؟ پس وضعش زیادی خوب شده که نوکر می

گیره... برو بذار باد بیاد...

-نرم چی کار میکنی؟

عینا جمله خودش را تحویلش داده بود.

در چشم بر هم زدنی، دو مرد همزمان شتابی گرفتند و بعد از چرخشی که بدن هایشان گرفت
، یقه کمیل را دیدم که میان دست های سینا فشرده می شد. شاید

درگیری ای که سال های پیش بینشان اتفاق افتاده بود، به اندازه کافی برای سینا عبرت آموز
نبوده...

-اون وقت من قول نمیدم دکورت همین جور خوشکل سرجاش بمونه که از خانواده مردم
دلبری کنی...

هنوز هم کمیل قوی تر از او به نظر می آمد، اما در کمال تعجب من تنها اقدامش گرفتن مشت های سینا و جدا کردن آن ها از یقه خودش بود... او را به عقب هل داد : مواظب رفتارت باش و کاری نکن که مجبور شم بر خلاف میل، خاطر ترنمو آزرده کنم...

اما سینا دست بردار نبود و بار دیگر به سمت کمیل حمله برد. این طور که پیداست، هنوز دلخوری کتکی که سال ها پیش جلوی در خانه خورده بود، به قوت خود

باقی ست، و گرنه درگیریشان هنوز آن قدر پیش نرفته که توجیهی برای این حجم از عصبانیت سینا باشد.

استراتژی کمیل در برار این هجوم بازهم همان است. اما این بار شدید تر از قبل او را به عقب می راند و سینا از پشت نقش زمین می شود و من "هین" ی بلند بالا و نگاه کمیل را به سمت خودم می کشم.

قبل از اینکه سینا از جای خود بلند شود پای کمیل روی سینه اش می نشیند و تنه نیم خیز شده اش

دوباره فرش زمین می شود: خوب می دونی که کله پا کردنت کار یه دقیقه ست... اما برو قربون دختر عموت شو که می دونم از درگیری می ترسه و ممکنه بعدشم از من دلخور شه و من هیچ قصدی ندارم دلشو بشکونم...

پس مواظب رفتارت باش و خودتو کنترل کن...

بعد هم در کمال آرامش از جا بلند می شود و به سمت من مبهوت می آید و دستم را می گیرد
و با خود می
کشد...

چند قدم رفته و نرفته بر می گردد. انگشت اشاره اش به تهدید بالا می رود: اما اگه یه بار دیگه
نزدیکش بشی و بخوای اذیتش کنی و بهش دست بزنی، اون وقت دیگه خیلی دلخوری اون تو
اولویتت نیست و اون انگشتاتو دونه دونه خرد می کنم...

حرف بی ارزش که زیاد می زنی، اما به نظرت کسی تو دنیا هست که بتونه به اندازه تو اذیتش
کنه؟ چی می تونه برای یه زن بیشتر از بی اهانتی اذیت داشته باشه غیرت خان... وقتی داشتی
خودتو بزور بهش نزدیک می کردی، به این فکر نکردی که چقدر ممکنه اذیتش کنی؟

ازم دور شد و کمیل تبدیل به گلوله ای از آتش و بر سر سینا خراب می شود و این بار زانویش
را روی شکم او می گذارد و یقه اش را میان مشتتس می گیرد. سرش را نزدیک گوش او می
برد و چیزی توی گوشش می گوید و بعد یقه اش را با ضرب رها می کند و بلند می شود و در
حال مرتب کردن نمایشی لباسش می گوید: در ضمن تونگران من نباش...همون طور که
اذیتش کردم، بلام چی جوری از دلش در بیارم...

بازهم نزدیکم میشود و من در سکوت به دنبالش راهی می شوم.

بدون دور شدن ازم در ماشین را باز می کند و تشر می زند: بشین...

چنان مسخ رفتار دقایق پیشش شده ام که هر آنچه می خواهد را بی چون و چرا انجام می دهم. کمک می کند تا از تنه بزرگ ماشین بالا بروم. با میل خودش زاویه نشستم را طوری تنظیم می کند که رو به او باشم و پاهایم رو به بیرون آویزان باشد. نفس نفس می زند:

تقصیر خود احمقمه ها... اگه طلاق نداده بودم، هر کسی به خودش اجازه نمی داد هر چی از دهنش در

میاد، بارم کنه... نباید هیچ زیر بار حرفات می رفتم... نباید هیچ وقت طلاق میدادم...

نگاهم می کند و سر تکان می دهد: نباید احمق می

شدم...

درسکوت تماشایش می کنم. دلم بازی اش گرفته. می خواهد امیدوار باشد. به تغییر... اگر کمیل آن سالها بود، حالا باید سینا توی بخش اورژانس همین بیمارستان در حال دوا درمان می بود. اما او تنها با یک جمله در گوش او قائله را ختم کرده بود.

وقتی نگاه خیره ام را می بیند، دستی به چانه می کشد و دست از غرغر کردن بر می داد و ساکت می شود. دو

طرف صورتم را می گرد و گونه هایم را با کف دست می فشارد: خیلی ترسیدی؟

مدهوش از این همه تغییر سر تکان می دهم و بی اینکه چشم از نگاهش بگیرم می گویم: نه...

چی بهش گفتی؟ - اگه نه، پس چرا رنگت پریده باز؟

-چی بهش گفتی؟

کمی با تفریحی نگاهم میکند و بعد لب هایش به لبخند ازهم فاصله می گیرند: یه چیز مردونه که به خانمای خوشکل ملوس نازک نارنجی مربوط نمی شه...

-چرا اونجوی بهتش زد؟

-گفتم که مردونه بود... سعی نکن از زیر زبونم حرف بکشی... بشین یه بطری آب برات بگیرم فضول کوچولو...

دستش را می کشم: نیازی نیست... خوبم...

لبه‌هایش را بهم می فشارد و دوباره رو به رویم قرار می گیرد. دوباره سایه اش روی سرم می افتد: مطمئنی؟

-اوهوم... بگو چی بهش گفتی...

-گفتم این خانم دارو ندار منه، به هیچ احدالناسیم اجازه نمیدم چپ نگاش کنه...

چه کار از دستم بر می امد جز خیره خیره نگاه کردن به چشم های شیطانش؟

-کمیل!

-جونم...

کش دار و تب دار و از ته دل بود این "جونم"... سخت توانستم کلمات را منظم کنارهم بچینم: اذیت نکن... بگو چی گفتمی...

-بی خیالش شو باشه؟ اگه لازم بود بهت می گفتم...

فهمیدنش چیزی رو عوض نمی کنه...

سرم را به صندلی تکیه می دهم تا خستگی گردنم را بگیرم. طره موی آمده روی صورتم را با انگشت اشاره کنار می زند: معذرت می خوام... به خودم قول داده بودم، دیگه هیچ وقت وقتی کنارمی، درگیر نشم... اما انگار همیشه همه چیز تحت کنترل خود آدم نیست... طره موسر جایش برگشته... انگشت اشاره با کمال میل باز هم درگیرش می شود.
-من...

مکتم را که می بیند، سر تکان می دهد: تو؟

-من... یعنی تو خ... خیلی...

نمی دانم چه مرگم شده. وقتش نیست... دلیلی هم نیست... اما بغضی که به گلویم حمله کرده، نمی گذارد ادامه بدهم... لب می گزم تا این بغض بی موقع تبدیل به سیل بی موقع نشود... اصلا انگار همه اشک ها و بغض های عالم منتظر اویند تا بیاید و بهانه گیریهایشان را شروع کنند.
اگر نه، چرا تا او را می بینم تا این حد لوس و دل نازک می شوم؟

نرم، و با کمک انگشت شست و اشاره چانه ام را رو به خودش می چرخاند. سرش را پایین می آورد. نگاهش با صبر و حوصله توی صورتم می گردد، روی لبم مکث نگاهش را طول می دهد، تا شرمزده، مجبور به رها کردن لبم شوم... نگاه گرم و تبادارش را به چشم هایم می دوزد:
برای داشتن دوبارت هر کاری لازم باشه می کنم... هرکاری ترنم...

برای نزدیک شدن دوباره

، جنگیدن با دیو دو سر و رفتن تا قلعه قاف که چیزی نیست، به جنگ خودمم میرم ترنم...
 به هر سمت از اتاق که می روم، نگاه غمزده او هم همراهم می آید، و با دستم روی هر وسیله
 ای که قصد برداشتنش را دارم، حرکت می کند. اما هر بار که رویم را برمی گردانم و نگاهش
 می کنم، همین نگاه در حال دو دو زدن روی در و دیوار است.

کنار پایش زانو می زنم و دست هایش را می گیرم.

نگاهش را با تاخیر از روی گلدان می گیرد و به چشم هایم می دهد: چرا این جوری میکنی؟
 چیه این بغض تو چشات؟

پشیمانم که قبل از این و بیشتر از این مراقبش نبوده ام.

بوی از دست دادن که به دماغ ادم می خورد تازه یادش می افتد؛ به تکاپوی حفظ کردن داشته
 هایش بیفتد...

دست روی سرم می گذارد. موهایم را نوازش می کند، و این نوازش را تا روی گونه ام ادامه می
 دهد. چشم میبندم تا با تمام وجود مزه اش را حس کنم. خدا می داند که تا آخرین لحظه عمر
 محتاج این نوازش خواهم بود و تا دنیا دنیاست عقده اش دردم باز نخواهد شد...

-چی شده مامان؟ حرفتو بزن...

-داری می ری... چی می تونه بشه که بزرگتر از این باشه؟

-قرار نبود تا ابد اینجا بمونم، مگه نه؟

حرفم را با تکان سر تایید می کند، اما چشم هایش عالم دیگری دارند. با چشم های منتظر و لب هایی خاموش،

تشویقش می کنم تا آنچه را که ته قلبش رسوب کرده به زبان بیاورد...

-دارم دق می کنم برات...

چشم هایم را تا جای ممکن گرد میکنم تا میزان عجیب بودن این حسش را برسانم: چی؟ دور

از جونت آخه واسه چی من داری دق می کنی؟ مگه من چمه؟

-در به دری... یالقوزی...

-مامان!

-چیه؟ مگه دروغ میگم؟

-مامان خوشکله! محض اطلاعات من این یالقوزی رو ترجیح می دم به داشتن همدمی که آینه

دقم باشه...

آدم اگه یه جو غیرت واسه خودش داشته باشه، به هر کلوخی، نمی گه سنگ صبور...

حرف را زده و بعد متوجه دو پهلو و احتمالاً قلب آزار بودنش می شوم...

سرش را پایین می اندازد و تاییدم می کند: راست میگم... ادم باید برا خودش غیرت داشته

باشه...

-مامان من...

لبخند کج و کوله ای می زند: نه... راست می گی...

خودم را بالا می کشم و کنارش می نشینم. دستش را می گیرم: نمی خواستم زخم بزنم... من خودم خیلی دیر اینو فهمیدم...

-حداقل زودتر از من فهمیدی... هر چند به نظر تو خیلیم به کلوخ بودن سنگ صبورت اعتقادی نداری...

ابروهایم را بالا می دهم ومنتظرم تا ادامه بدهد...

-فکر کردی سخته کردم و هوش و حواسمو از دست دادم...

-مامان؟! دور از جونت... من کی همچین چیزی گفتم؟

خنده شیرینی می کند: شوخی کردم... منظورم اینه، حواسم بهت بوده... چه بیمارستان، چه اینجا... اون که بیمارستان بود، مدام داشتی تیک تیک می نوشتی و می خوندی و لبخند ژکوند می زدی... اینم خونه ست که از دیوار صدا در میاد از موبایل تو نه، و خودتم مدام تو فکری... حال و هوات خیلی شبیه آدمایی نیست که فکر می کنن تنهایی می ارزه به داشتن رفیق بد... دست ها و شانهایم سنگین و آویزان می شوند. خیلی حواسم به رفتارهایم نبوده...

-چشاتم حال و هواتو داد می زنن... چه اون موقع که کبکت خروس می خوند، چه حالا که مثل مرغ سر و پر کنده، آروم وقرار نداری... چی شده؟ قهر کردین؟

-مامان...

-جان مامان؟ بمیره مامان...

چنان با بغض این را می گوید و با درد زیر گریه می زند که حس می کنم همین حال است قلبم از جا کنده شود و ابروهایم پیشانی و سرم را رد کنند و به سقف

بچسبند...

سعی می کنم دستش را از روی صورتش کنار بکشم تا صورتش را ببینم. نمی گذارد...

-مامان چرا اینجوری میکنی؟

دقیقه ای بعد با تلاشی مضاعف موفق می شود تا مانع اشکهایش شود و با لبخندی زورکی تناقضی بزرگ را روی صورتش رقم بزند.

-هیچ وقت نتونستم مامان خوبی باشم مگه نه؟ اون موقعی که باید این فکر رو می کردم نکردم، حالا که مسافری، دارم با اشک و آه بدرقت می کنم...

-چرا این جوری میگی مامان؟ چرا با این حالت به این چیزا فکر میکنی؟ چرا میخوای ناراحتم کنی؟

-می سوزم ترنم... می سوزم مامان... من هیچ وقت اون برقی که تو بیمارستان تو چشمت بود، رو تو دوران نامزدیت با سینا ندیدم... تو گفتی نمی خواایش اما من نفهمیدم... گذاشتم پای بچگیت، پای نازای دخترونه...

فقط فکر و ذکر ماین بود نمیریزیر دست مادر شوهر

غریبه تا مثل مادر شوهر من زخم زبونت بزنه...

خوشحال بودم که میتونم مراقب گلم باشم و حواسم نبود که گرچه گلدونمو جلوی آفتاب مناسب گذاشتم، اما خود گلدونه که مشکل داره و داره گلمو نابود می کنه...

مامان علاقه وافری به گل و گیاه داشت و این زبان برایش گویاترین زبان بود...

-اما حالا... تو به خاطر مردی که ان همه با هم ماجرا داشتین، می خندی، بغض می کنی، حواست پرت می شه... اینا عشق نیست پس چیه؟

اوف... این که تا این حد اوضاع بغرنج است، را نمی دانستم. من همه آنچه در درونم داشتم را توی گوی چشمانم ریخته و به تماشای عموم گذاشته بودم.

-منو می بخشی مگه نه؟

دلم می گیرد از اینطور غم زدگی او... هر دو دستش را می بوسم: نگو این طوری مامان... تویی که باید منو ببخشی... فکر کردی نمی دونم به خاطر من تو این سن به این حال و روز افتادی؟

صورتتم را می بوسد: به خاطر تو نیست مامان... به خاطر اشتباهای خودمه قربونت برم...

-هر چیم بگی، می دونم ناراحتی من داره داغونت

می کنه... اما مامان من حالم خوبه... رو پای خودم وایسام... بارِ رو شونه کسی نیستم...یه سری چیزا غمگینم می کنه، اما حالم خوبه... مطمئن باش...

—خدا رو شکر که خوبی... هر چند که من سهمی تو این خوب بودن نداشته باشم...

—دختر بد نشو دیگه... همین که نگرانم می شی یه دنیا حال خوبه مامان... همین که ساعت دو

نصفه شب زنگ میزنی بیدارم میکنی تا لوله بخاری اتاقمو چک کنم

قوت قلبه... اینکه بدونم اون قدر به من فکر می کنی، که خوابمو می بینی و طاقت نمیاری بهم

زنگ می زنی دلگرمیه ... عشقه مامان...

سرش را تند تند تکان می دهد: آره عزیزم... آره مامان...

هر چقدرم نادون بوده باشم، هر چقدرم قدیمی فکر

کنم، هر چقدرم بلد نباشم مامان قوی ای باشم، فرقی نمی کنه...

دست روی سینه می گذارد: این قلبم پر از شما سه تاست عزیزم... پر از عشق و نگرانی شما...

خودم را در آغوشش جا می دهم: گریه نکن... غصه نخور... برات خوب نیست... حرفای

دکترو یادت نره هیچ وقت... به خاطر همون عشق و برای ما مواظب خودت و این قلب نازت

باش مامانی...

کمی در آغوشش تاب می خورم و او می پرسد: قهرید که این طور بی تابی؟

از آغوشش بیرون می آیم و مردد نگاهش می کنم. انگار دیگه انکار فایده ای ندارد. او هر

آنچه را که باید، می داند. یا در اصل من هر آنچه را که نباید با صدای بلند چشم هایم فریاد

زده ام...

جایم را عوض می کنم. و تکیه ام را به تاج تخت می دهم. دستش دوباره روی سرم می نشیند و موهایم را نوازش می کند...

-نمی خوای یه بارم که شده با مامانت درد و دل کنی؟

سفرم یک نیم روزه تاخیر افتاده بود. سفری که نه می توانستم اسمش را بازگشت بگذارم و نه غربت...

تمام این نیم روزهم صرف درد و دل با مامان شده بود.

او پشیمان بود... پشیمان از اینکه قبل از ندای قلبش، به "واه واه" و "به به" های مردم اندیشیده... می گفت اگر پای مهدیار وسط نبود؛ شاید حالا که فهمیده، از "به به" و "چه چه" های غیر، چیزی عاید انسان نمی شود؛ جز همان "به به" و "چه چه" ها، فکری به حال خودش می کرد.

خیلی خوب نمی فهمیدمش... عمو هر چقدر با من و مجتبی و حتی مهدیار و برادرهایش بد تا می کرد، اما چیزی که من می دیدم این بود که؛ تا جای ممکن سعی می کرد جلوی مامان منعطف باشد....

البته که او را روی چشم نگه نمی داشت و تنش هایی هم وجود داشت، اما انعطافی که در برابر او نشان می داد؛ برای کسی مثل عمو چیزی نزدیک به شکناندن شاخ غول بود. بخصوص حالا که مامان توی بستر بیماری افتاده بود و عمو هم مثل من، مثل مجتبی و مثل همه آدم های دنیا بعد از شنیدن صدای زنگ خطر از دست دادن، به تکاپو افتاده بود.

شاید ناراحتی مامان بیشتر به خاطر این بود که بچه های عمو به راحتی در خانه پدری اطراق کرده بودند و کسی کاری به کارشان نداشت و بچه های او، ماهی و سالی یک بار هم پا به خانه نمی گذاشتند.

اما ته ته تمام حرف هایش این بود که نگران حرف و حدیث ها نباشم. بگذارم اتفاقی که باب میل دلم است بیفتد...

-خانم اون ماشین با شما کارداره؟ مدام داره چراغ می

ده...

با صدای راننده آژانس ازدوره کردن حرف های خودم و مامان برمی دارم و به عقب بر می گردم... این اواخر کمی چشمهایم ضعیف شده اند، ولی هیبت ماشین چیزی نیست که نتوانم تشخیص بدهم.

-بله جناب بامن کار داره... می شه یه لحظه نگهدارید؟ -حساب می کنما...

-بله می دونم باید ساعتی حساب کنیم... یه لحظه نگهدارید لطفا...

مرد کنار خیابان توقف می کند. و بلافاصله کمیل است که فقط چند سانت جلوتر ازما پارک می کند. پیاده می شود و از همین جا هم می توانم تشخیص بدهم که در ماشین را با چه خشمی به هم می کوبد. و به سراغ من

می آید. در سمت مرا باز می کند و عتاب می کند: پیاده

شو...

-همین جوریم دیرم شده... باید برم... وگرنه به شب می

خورم...

نگاهش را از من می گیرد. با چشم هایی باریک شده، کمی به بزرگ راه و آمد و شد ماشین ها نگاه می کند. لب هایش را با زبان تر می کند. کمی روی هم می فشارد و دوباره نگاهش را به من می دهد...

خم می شود. انگشت هایش را دور بازویم حلقه می کند و می کشد. و البته که سعی می کند با آبی هایی که گرچه دیگر باعث سقوط دلم از بلندی نمی شود، اما همچنان دلرباست، مردمک چشم هایم را سوراخ کند:

بیا پایین ترنم... خودم می برمت...

قبل از اینکه کلمه ای دیگر از میان لب هایم خارج شود، نامم را با تغییر می خواند و به سکوت و اطاعت مجبورم می کند.

برای "چه کاریه تا اونجا بری و برگردی" ام که در نطفه خفه شده، تاسف می خورم، و پیاده می شوم... او خم می شود و ساک کوچکم را از روی صندلی بر می دارد. به سمت راننده شاکی می روم تا سفر لغو شده اش را حساب کنم که باز هم بازویم را می گیرد و فرمان می دهد: سوار شو تا پیام...

حتی ذره ای شبیه آدم هایی که گنجایش شوخی یا نافرمانی را دارند، نیست. پس بی چون و چرا سوار ماشینش می شوم و منتظر می مامان...

کمی در سکوت رانندگی می کند و نفس های عمیق می کشد. و سرانجام طاقت از کف می دهد و کف دستش را به فرمان می کوبد: این بچه بازیا یعنی چی ترنم؟

به طرزی ماهرانه توی آخرین دیدارمان گند زده بودم.

- پنج سال... ترنم پنج سال عذاب کشیدیم، عذاب چیه؟ رسماً شکنجه شدیم... درست لحظه های آخر گفتی

دوستم داری و امیدوار بودی منو بی عذاب و بی گناه و از راه درستش کنار خودت داشته باشی... همه حساب کتابمو ریختی به هم و رفتی... رفتی همه فکر و ذهن منم با خودت بردی... همه عالم و آدمو با خودت هم دست کردی تا جاتو بهم نغن... دوران گذشت و سر راه اومدن شانس پیدات کردم... پیدات کردم و دیدم، ترنم من حس کردم همون قدر که من هنوز تو رو می خوام تو لعنتی عاشق تر از منی... بعد تو درست وسط قشنگ ترین حال، میزنی بر جکمو میاری پایین که با هم بودن ما نه درسته و نه امکان داره و د برو که رفتی؟ ترنم چته تو؟ اصلاً خودت میدونی با خودت چند چندی؟

اونم درست زمانی که هر دو تنهائیم و با هم بودنمون نه خیانته و نه هیچ کوفت دیگه ای...

حرفی برای گفتن ندارم. حق با اوست... روزی که مرا از شر وجود سینا نجات داده بود، و وقتی در اوج احساس می گفت "

برای نزدیک شدن دوباره ، جنگیدن با دیو دو سر و

رفتن تا قلعه قاف که چیزی نیست، به جنگ خودمم می رم ترنم"، با چشم هایی بسته حرف هایی که چند روزی بود، حلاجیشان می کردم را در چند کلمه خلاصه کردم و گفتم: کمیل! -جانم...

-این درست نیست... با هم بودن ما بعد از این نه درسته و ممکن...

و چنان چون باد خودم را از میان او و ماشین بیرون

کشیدم و به سمت همان بیمارستانی دویدم که سینا در آن بود، که جز صدا کردن نامم کار دیگری از دستش برنیامد. آب پاکی را با دو جمله مختصر و مفید روی دستش ریخته و فرار کرده بودم...

-با توأم ترنم ..یه چیزی بگو یه توضیحی بده تا دیوونه نشدم... چرا من هرچی می کردم دلیل این کاراتو نمی فهمم؟

فریادش را با فریاد جواب می دهم: سر من داد نزن...

-داد می زنم... داد می زنم... وقتی بی هیچ دلیل و توضیحی دوتا جمله می گی و می ذاری میری و خطتم خاموش می کنی، انتظار چی داری از من ترنم؟ چرا نمی خوای دلیل کاراتو بهم بگی؟ چرا منو از این سر در گمی در نمیاری؟ چرا منو پا در هوا ننگه داشتی؟

باز هم فریاد می زنم: من کسی رو پا در هوا ننگه نداشتم... بهت گفتم موندنمون باهم نه درسته نه ممکن... این یعنی چی؟ یعنی برو... برو و دنبال بخت و زندگیت یه جای دیگه بگرد... یعنی من نیستم...

او هم از فریاد زدن فرو گذار نمی کند: به همین راحتی؟ چرا؟ لعنتی چرا؟ دلیلشم بگو بعد جا خالی بده... بهم

بگو چرا وقتی تو اوج احساسی و اشک تو چشمت جمع شده، یه دفعه می زنی زیر همه چی؟ با دست به سمتش اشاره می کنم: برا این... برا همینی که الان داره اتفاق میفته... می ترسم... مطمئن نیستم... می فهمی؟

تن صدایش به شکل باور نکردنی ای افت می کند: چی؟ یعنی چی؟ نمیخوامت... ننگه دار... زود باش... یالا...

شاید خیلی هم نیازی به درخواست من نیست، و او خودش نیاز به این ننگه داشتن دارد که بلافاصله ماشین را کنار شانه خاکی جاده می کشد...

بلافاصله در را باز می کنم و پیاده می شوم. سال هاست در این جاده تردد می کنم. سال هاست از خشکی و بی بری این جاده متنفرم. سال هاست از دیدن این همه

نیستی که در خاک این بیابان لمس می کنم دلم میگرد. و حالا با این آسمان کبود شده دم غروب، بیشتر از هر وقت دیگری قلبم را می فشارد...

تکیه به بدنه بزرگ ماشین می دهم و دست روی زانو می گذارم. فکر می کردم آرام شده... فکر می کردم عوض شدیم. اما...

عمر آرامش همین قدر کوتاه بوده؟ قرار نیست هیچ روزی بیاید و ما بدون تنش از کنار هم رد شویم؟

-چی شدی ترنم؟ بینمت خوبی؟

خم شده تا صورتم را ببیند. یک دستش را روی بدنه ماشین گذاشته...

کمر راست می کنم. نگاهش نگرانش میان چشم هایم دو دو می زند.

-بیا همو اذیت نکنیم...

-رنگت پریده... خوبی؟

"نه" ای که از دلم گذر کرده، بی اختیار من روی لبم زمزمه وار جاری می شود. نزدیکتر می آید.

-چرا؟ چته؟

پشتم را بیشتر به بدنه ماشین تکیه می دهم. به امیدی عبث که شاید بتوانم فاصله کم شده توسط او را کمی زیاد کنم.

-نکن...

به یاد ندارم حافظه ام در هیچ موردی اینقدر

خوب عمل کرده باشد... اینقدر خوب که خاطرات حضورش را برایم تداعی کند...

-چی کار نکنم؟

مشت روی شانه اش می کوبم: برو عقب کمیل...

دستش را روی بدنه ماشین می کشد تا صورت هایمان در کمترین فاصله ممکن قرار بگیرند:

چرا؟

خشی که توی صدایش افتاده، خبر از حال او می دهد...

بدتر از من ناخوش احوال است...

با فشار دادن مشتت که روی شانه اش مانده، سعی میکنم مانعش شوم: کمیل!

پاسخم نمی دهد...

مردد و ملتمس صدایش کرده ام. پر خواهش و دلتنگ تماشایم می کند...

-خواهش می کنم...

-چی رو خواهش می کنی؟ اینکه باعث نشم با خودت رو به رو شی؟ اینکه یادت نیارم تا چه حد من احمقو می خواستی و من نمی فهمیدم؟ اینکه به روت نیارم که داری مثل چی دروغ می گی که نمی خوای با من باشی؟

اگه نمی خواییم... این تن لرزونت چی می گه؟ اگه فراموش کردی...

نبض پریشونت برای چیه ترنم؟ اگه ازم متنفری...

چرا دستت بالا نیامد و نمیزنه تو گوشم که برو عقب؟

چرا هر چی نزدیک تر می شم، نفسات بلندتر می شه هان؟ جز اینکه داری نزدیک شدن به من جون می دی؟ خودم هم نمی فهمم چه می شود. فقط زمانی به خودم می آیم که دستم با تمام توان روی صورتش فرود آمده، و "برو عقب" را فریاد زده ام.

با بهت نگاهی به دستم می کنم، و بعد نگاهم را با ترس بالا می آورم تا عکس العملش را ببینم. به دیوانگیش یقین می کنم؛ وقتی می بینم دست روی گونه گذاشته و با لبخند غمگینی نگاهم می کند...

-م... من... نمی...من...

فاصله مان فقط به اندازه چند سانت زیاد شده. دستش

را از روی گونه بر می دارد و به سمت دست معلق در هوای من می آورد. من چطور این کار را کردم؟ او را زدم؟

-چی شد؟ دردت گرفت؟ هیچ وقت حواست به خودت نیست... تقصیر من شد ببخشید...

آن قدر مبهوت حرکت آنی خودم هستم که حتی نمی توانم در برابر دوباره نزدیک شدنش
عکس العملی نشان دهم...

در برابر جمله های نامانوسی که شنیده ام...

کلافه با کف دست فشاری به او می آورم تا رهایم کند... عقب که می رود، سعی می کنم چانه
لرزانم را با گرفتن نگاهم، کنترل کنم.

-گریه نکن...

هنوزهم صدایم بلند است:

-گریه نمی کنم برو عقب... چت شده تو؟ همونی نیستی که محرم و نامحرم برات به اندازه
نفسایی که می کشیدی اهمیت داشت؟ -تو نامحرم نیستی...

با لب و دهانی کج شده ادایش را در می آورم:

-من نامحرم نیستم...

فاصله می گیرم و کمی دور تر می روم و در حال زیر و رو کردن آسمان سرخ غروب می
گویم:

- بشین اینجا تا صبح اینو واسه خودت تکرار کن... اما واقعیت اینه که من و تو هیچ صنمی با هم نداریم... اینو تو اون کلت فرو کن خواهشا... حتی اگه تو نه یه ثانیه که یک هزارم ثانیه تو قلبت از من دور نشده باشی... بریز دور این چرت و پرتا رو... به نظرم وقتشه برگردی

تودنیای واقعی... واسه من تریپ عاشقی برداشته... تو نامحرم نیستی... تو محرم ترین آدم دنیایی... انگار پسر بچه بیست ساله ست... منم یه دختر بچه شونزده هفده ساله عقده ای که قراره با این حرفا نرم شم... انگار نه انگار که سنی از هر دومون گذشته... یادش رفته ما همون آدماییم که نتونستیم تو زمان درست تصمیمای درست بگیریم و درست رفتار کنیم... انگار... برای لحظه ای سر می چرخانم و با دیدن قیافه اش جا می خورم. یک طرف بدنش را به ماشین تکیه داده، پا روی پا انداخته، دست زیر بغل زده و با تفریح تماشا می کند...

بُراق می شوم:

- کجای حرفای من و حرص خوردن من خنده داره؟

-هیچ جاش..

-پس می شه بگی این ادا اصولا چیه؟ به چی اینقدر ملیح لبخند می زنی؟

-اولین باره می بینم غر می زنی... با مزه می شی...

لبخند مسخره ای می زنم:

-هوم... آره با مزه می شم... اصلا همه دغدغه ما همین چیزای پیش پا افتادست...

-چیه؟ دغدغه ما دقیقا چیه؟ بگو تا بدونم... بگو منم بدونم باید نگران چی باشم... بگو بدونم چرا نمی ذاری بعد این مدت مصیبت کشیدن، دو روزم آرامشو تجربه کنیم...

میمیک صورتش، لحن حرف زدنش و حتی صدایش هم زمین تا آسمان عوض شده. کمی طول می کشد تا من هم به این فضای جدی مشرف شوم.

دست هایم را به پهلوها باز می کنم:

-چی از این وضعیت نگران کننده تر کمیل؟ چی؟ ما اینجا چی کار می کنیم؟ اصلا قراره با این کارا به کجا برسیم؟ گیرم که تا می تونیم ادای عاشق پیشه ها رو در بیاریم... اصلا تو راست میگی و ما از لیلی و مجنونم عاشق تر، ولی کی تو این دنیا بهتر از من و تو می دونه که عشقو باید بذاری در کوزه آبشو بخوری؟ کی بهتر از ما می دونه که عشق و عاشقی فقط تو قصه ها برای خوشبختی کافیه؟ حالا هی من دلتنگت باشم و وقتی نگات می کنم کیلو کیلو قلب از چشم بزنه بیرون و تو دیوونه من باشی و برای داشتتم لَآه لَآه بزنی... ما هر دو خیلی خوب می دونیم که اونیه که آدمو خوشحال نگه می داره، شخصیت خود آدمه... اخلاق و منششه...

تواناییش تو مدیریت احساسات و منطقیشه... تواناییش تو

برخورد با مشکلاتشه... تو تعادل برقرار کردن بین

روابطشه...

دور از انتظارترین حرکت ممکن را در واکنش به حرف هایم نشان می دهد... در ماشین را باز می کند و با سر اشاره به داخل آن می کند:

-بشین تو ماشین هوا سرده داری می لرزی...

ناامید و خسته نگاهش می کنم. از همین ها می ترسم.

از به نتیجه نرسیدن... از هنوز عاشق های کور و کر و نادان بودن... تجربه به من یکی ثابت کرده، عاشق نادانِ کور، می تواند به اندازه یک بمب ویرانگر باشد. بمبی که به جای نابود کردن شهر، قلب و احساس خودش و آدم ها را هدف می گیرد و نابود می کند...

-ترنم! این حرفا چیزی نیست که با دو سه دقیقه بشه حلش کرد... ساعت ها و روزها و شاید ها ماه ها زمان لازم داره... فکر می کنی من به این چیزا فکر نمی کنم؟ من از اینکه اشتباهات قبلی رو تکرار کنیم، و تیشه به ریشه عشقمون بزنی نمی ترسم؟ نه عزیز من، تو این داستان، من از همه مارگزیده ترم... از همه... من خودم می دونم بیشترین آسیبو به اطرافیانم زدم و عذاب وجدانش تا ابد باهامه... و باید قبول کنی از همه هم بیشتر آسیب دیدم... حتی از تویی که بهت...

ادامه حرفش را می خورد و چشم می بندد. "لا اله الا الله" ی زیر لب می گوید.

-عاشق گرفتن حال منی به جان خودم... بشین تو ماشین سردته ... در مورد همه اینا حرف می زنیم... این همه سال عذاب یه درس عبرت برامون نشده باشه واقعا

باید بریم سرمونو بذاریم زمین بمیریم... خواهشا دیگه بسه... یاد بگیر به جای گذاشتن و فرار کردن، وایسی و حرفاتو بزنی... یه خرده بجنگ، بعد اگر به نتیجه نرسیدی، پا به فرار بذار دختر خوب...

همچنان در سکوت نگاهش می کنم. یعنی او واقعا به اندازه من نگران است؟ اگر آری، اگر همان طور که خودش می گوید و فکر می کند؛ آسیب دیده ترین فرد این ماجرا باشد، قطعا خیلی شجاع تر و عاشق تر از من است که می تواند همه ترس هایش را نادیده بگیرد... خیلی خیلی شجاع تر و عاشق تر...

مغلوب و احتمالا؛ آن ته ته قلبم؛ خرسند از شنیدن این حرف ها نزدیک تر می روم. با چشم قدم هایم را می شمارد و موقع سوار شدن صدایش را می شنوم:

-بلای جونم که میگم همینه ها... همه مصیبتای عالم نتونستن کلکمو بکنن، اما انگار تو خودت تنهایی با این همه نازت به اندازه یه لشکر انرژی واسه از پا انداختن من دارین...

سر بر می گردانم. چشم هایش هم به اندازه صدایش نزدیک است. لبخند دیگری می زند:

-خودمونیم آ... به این قد و قواره نیما همچین ضرر بکشستی داشته باشه...

لب می گزم و نگاهم را می دزدم و با سرعت مارمولکی که از دیوار گالی بالا می رود، خودم را از ماشین بالا می کشم و خودم را مشغول بستن کمر بند نشان می دهم.

کمی با بخاری ماشین ورمی رود:

-الان گرم می شی...

کمی بعد که ظاهرا هر دو آرام شده ایم و جو بینمان کمی از گرمای خودش را به تن من داده، او دوباره می

پرسد:

-صبح قرار بود بری... چیزی شده بود؟ مامانت خوبه؟ به جای جواب دادن، با ابروهایی بالا رفته نگاهش می

کنم:

-تو از کجا می دونی؟

اوهم به جای جواب دادن، نگاه کش داری به من می اندازد و دوباره نگاهش را به جاده می دهد. من هم بعد از چند ثانیه نگاهم را به شب بیرون از این اتاق می

دهم:

-مهسا هنوزم اخلاقای گذشتشو حفظ کرده؟ هنوز جاسوسی می کنه برات؟

جوابی نمی شنوم. بر می گردم تا تاثیر حرفم را حداقل در صورتش ببینم... با اخم هایش مواجه می شوم. امروز همه جواب هایش با تاخیر همراهند...

-مهسا نه قبلا و نه حالا برای کسی جاسوسی نکرده...

اتفاقی وقتی داشت به حاج خانم می گفت، شنیدم...

ابرویی به نشانه فهمیدن می اندازم و لپم را از داخل میان دندان ها می گیرم و سکوت می کنم.

-دوست نداشتی مهسا عروستون بشه؟

ابروهایم این بار از سر تعجب بالا می روند و نگاهم را به او می دهم. متوجه تعجبم که می

شود؛ در صدد توضیح بیشتر بر می آید:

-خب تودل خوشی از مهسا نداری...

تا می خواهم در دفاع از خودم دهان بازکنم، با جمله های بعدی مانعم می شود:

-که حق هم داری... به هر حال تو اون اتفاق مهسا نقش پررنگی داشت... هر کی جای تو بود تا

ابد کینه مهسا رو به دل می گرفت... اما با توجه به اینکه کلا رفتار خصمانه نداری و با زمین و

زمان سر صلح داری، کینه به دل نگرفتی... اما نمی دونم چطور تونستی با موضوع ازدواج اون

دو تا کنار بیای... حق داری اگه از مجتبی بابت این موضوع...

به نظرم خودکمیل موضوع را به سمت و سویی که باید، کشیده و احتمالا این موضوع می تواند

شروع خوبی برای حرف های من باشد. شاید آخر این بحث ناخوشایند تمام شود، اما می تواند

مظهر کامل چیزی

باشد که من از آن می ترسم... نمونه کوچکی از بحث های آینده ما...

هر چقدر او برای جواب دادن، با طمانینه رفتار می کند، من عجله دارم... میان حرفش می پریم:

- فکر می کنی کی تو دنیا بهتر از من می تونه مجتبی رو درک کنه؟ هیچ کس... من بهتر از همه آدمای دنیا می دونم که قلب آدم می تونه اون قدر زبون نفهم باشه که تو رو عاشق بدترین آدم زندگیت کنه... یه بلایی سرت بیاره که نتونی آرزوی دیدنشو نداشته باشی...

کاری باهات میکنه که فاصله ای با دیوونگی نداشته باشی... کاری می کنه تو کشمکش با خودت جون بدی... از یه طرف تو تب و تاب کسی که مدت هاست تو فکرت خونه کرده، باشی... از یه طرف سر گور غرورت شیون کنی... مهسا تو اون اتفاق نقش خیلی مهمی

داشت... شاید اگه اون و برداشتای اشتباه و حرفاش نبودن، هرگز اون اتفاق نمی افتاد... اما توجهتو جلب می کنم که کسی که اون کارو کرد مهسا نبود... مهم بود ولی نقش اصلی نبود... من با خود موضوع، با تو، با خودم کنار اومدم چرا نباید بامهسا کنار میومدم؟ کنار اومدن به کنار، من نه تنها تو رو بخشیدم که عاشقتم موندم...

من رو به دیوونگی رفتم تو جنگ بین عقل و احساسم... اون قدر روزگار سختی گذروندم که دوست نداشته باشم حتی دشمنم یه روزشو تو این اوضاع بگذرونه... چه برسه به مجتبی که برام مثل جون عزیزه... من می دونم قلب آدم، آدمو تا پای التماس به دشمنش می کشونه... من هر چی که بودم، خوب و بد داشتم زندگی خودمو می کردم... گناه یا ثوابم که بود، تو دلم مدام تو بودی، اما قرار نبود اتفاقی بیشتر از این بیفته... تو با کاری که کردی، همه نظم و نظام زندگی منو به هم ریختی... منو پیش خودم و یه جماعت نادونی از هم پاشیدی... من تو

رو بخشیدم، چطور میشه که از مجتبی بابت کاری که دقیقا خودم انجامش دادم، ناراحت باشم؟
تغییر رنگ چهره اش ترسناک، اما نشان دهنده به دست آمدن نتیجه ای است که مد نظرم
بوده...

قبل از اینکه باعث به هم ریختگی بیشتر روان او و تصادفمان شوم، سکوت می کنم، و اجازه می
دهم صدای نفس های تند شده او تنها صدای میانمان باشد.

از آنجایی که هیچ کدام از حرف هایم دروغ نبوده، چیزی نمی گوید. اما نگفته هم پیدا است که
حرف هایم اوقاتش را تلخ کرده...

چند دقیقه ای که از تلخی کاممان می گذرد، این بار با کمترین تناژ صدا که کاملا عکس چند
دقیقه پیش است می گویم:

-ناراحت شدی...

چرخیدن سرش را حس می کنم، اما نگاهش نمی کنم و همچنان سر انگشتان درگیرم هدف
نگاهم هستند...

-اما چیزی نگفتی... چون حق با من بود... چون واقعیت محض بود...

لب هایم را با زبان خیس می کنم و سر بلند می کنم.

اما همچنان از نگاه کردن به او خودداری می کنم:

-یکی از چیزایی که ازش می ترسم همینه... درسته که تو این ماجرا تو هم آسیب دیدی... حتی شاید از همه بیشتر تو اذیت شده باشی... چون من حداقل طرف حسابم خودم بودم... من اگه درگیر بودم، درگیریم برای کنار اومدن با حماقتای خودم بوده... و موضوع دقیقا همینه... تو آسیب زدی... تو مقصر بودی... عمدی یا غیر عمدی بخش زیادی از زندگی منو به فنا دادی... و من از این می ترسم... از اینکه همه بحثا و حرفای ما به اینجا برسه... از اینکه من به عنوان یه قربانی تا ابد طلبکار باشم و تو به عنوان کسی که آسیب زده، مدام بدهکار و ساکت... من سرکوفت بزنم و تو سکوت بخوری... من با هر بحث یاد اتفاقای گذشته بگم و تو بعد از هر بحث سر خورده بشی...

با کمی سکوت، به بغض اجازه عقب نشینی می دهم:

-چند تا از این بحثا کافیه تا این عشق شیرینو تبدیل به نفرت کنه؟ چند تا سرخوردگی لازم داری تا دیگه عاشقم نباشی؟ حالا می فهمی چرا می ترسم؟ می ترسم که نتونیم مثل زن و شوهرای عاشق که هیچ، مثل زنو شوهرای عادی باشیم حتی... البته که کتمان نمی کنم که منم دوستت دارم... هنوزم عاشقتم... همه این پنج سالم دلتنگت بودم... اما برای من این عشق اون قدر دوست داشتنی و مقدسه که نخوام خدشه ای بهش وارد بشه... می خوام همین طور قشنگ و مقدس بمونه... ترجیح می دم دور از هم عاشق بمونیم تا کنار هم باشیم

و دیگه این عشقو نداشته باشیم... این موضوع بماند، ما قبلا خیلی خوب ثابت کردیم که مهارتای فردی لازم برای یه همسر خوب بودنو نداریم... منظورم این نیست که بدیم... من هیچ وقت اندیشه و قلب بدی نداشتم...

می دونم که تو هم اینطوری... اما اینکه ادمای خوبی باشیم؛ معنیش این نیست که حتما همسر خوبی هم خواهیم بود... ما مهارت لازم برای زن و شوهر بودن نداریم... من از اینا می ترسم... از اشتباه کردن... از اینکه اصلا به هم برگشتنمون کلا اشتباه باشه می ترسم... و هر دومون می دونیم که دیگه هیچ کدومون طاقت یه شکست دیگه رو نداریم... قبول کنیم که اگر نتونیم...اگه به نتیجه نرسیم... اگه به هم برگردیم و دلمون از هم بشکنه، با توجه به این حجم از علاقه ای که بینمون هست، زمین خوردنمون با بقیه زمین خوردنمون و حتی زمین خوردن بقیه آدما فرق خواهد کرد... دیگه نمی تونیم بلند شیم... ما خسته تر از اونیم که بتونیم دوباره دست به زانو بگیریم و بلند شیم... تو رو نمی دونم، اما

می دونم خودم همونجایی که زمین خوردم، می مونم و جون می دم... من اگه دوباره از سمت تو بشکنم تموم می شم کمیل... برای همینه که می گم با هم بودنمون نه شدنی و درست... قطره اشکی که روی گره دست هایم می افتد را پاک می کنم و بعد هم دستم را زیر چشمم می کشم. نمی خواستم اما عوارغم تلاش زیادم، باز هم گریه کرده ام. نمی دانم این گریه از کی شروع شده بود. و همین یعنی شاکله ما آدم ها سخت عوض می شود. من شاید دیگه کمتر گریه می کردم. شاید دیرتر اشکم در می آمد، اما گریه کردن بخشی از رفتار من برای تخلیه کردن احساسم بود.

و خشم... رفتاری بود که کمیل بارها از خودش نشان داده بود... کمیل در برابر من نرم و به شدت با احساس

شده بود، اما اگر او هم مثل من همچنان از روش های قبلی برای تخلیه شدن استفاده می کرد چه؟ اگر هر دو مدام اشتباه می کردیم؟

واقعیت این بود که من بعد از دیدن زندگی آهو و سجاد، تازه فهمیده بودم زن و شوهر بودن یعنی چه... دوست و رفیق بودن یعنی چه...

-من می ترسم... من از خودم و خودت می ترسم... از اینکه ذاتا خشمگینی... همین چند دقیقه پیشم داشتی کنترلتو از دست می دادی... من با تمام وجودم تو رو دوست دارم... تو رو بخشیدم... اما واقعیت اینه که فراموش نکردم... هنوزم گاهی کابوس اون شب و کابوسای مشابه به اونو می بینم... من می ترسم کمیل...

میترسم نتونم و بزnm همه چیزو خراب کنم... میترسم خراب کنیم... خراب تر از اینی که هست... زن و شوهر بودن که فقط به دوست، یا کشش داشتن نیست...

زندگی ای که سر تا پا احترام نباشه و نگرانی از سر و روش شره کنه؛ زندگی نیست...

سجاد و آهو توقع من را هم از زندگی بالا برده بودند، هم از خودم و هم از...

بالاخره جرأت به خرج می دهم و سرم را بلند می کنم. اما چیزی که می بینم، نه اخم و نه حتی چهره فرو رفته در سکوت نیست... لبخند بزرگی روی لب های کمیل نشسته که هیچ سنخیتی با موقعیتمان و حرف هایی که زده ام ندارد و گیجم می کند...

گیج تر می شوم وقتی از گیجی من استفاده می کند و دستم را می گیرد و به لب هایش نزدیک می کند...

با لبخندی به بزرگی تمام خوشحالی ای که در قلبم حس می‌کنم؛ در آغوشش فرو می‌روم. و "مبارکه" را از ته دل می‌گویم...

بر خلاف تصور بقیه، نه کدورتی از مهسا به دل دارم و نه از مجتبی ناراحتم. اما با این وجود نمی‌توانم او را همچون مجتبی در کنارم تحمل کنم و به او محبت کنم. برای همین هم، یک دست دادن محکم و صمیمی را جایگزین آغوش و روبوسی می‌کنم.

برای لحظه ای حرکتی ریز و آرام از شانه هایش میبینم که برای من تعبیرش نیت او برای جلو آمدن و روبروسی ست. واقعا اشتیاقی برای بوسیدن او در خود نمی‌بینم.

اما درست از همان لحظه که رنگ غم در نگاهش می‌نشیند عذاب وجدان بیخ گلویم می‌چسبد...

عروس و داماد دست در دست هم مراسم خوش آمدگویی را به جا می‌آورند و در جایگاه مخصوصشان جاگیر می‌شوند. من هم همراه مامان و فاطمه و عمه‌ها و خاله‌ها در برابر عروس و داماد چند تا شلنگ تخته می‌اندازم. مجتبی موقع دادن شادباش مامان و فاطمه

پیشانی هر دو را می‌بوسد. من هم و بار دیگر بعد از گرفتن شادباش مجتبی، توسط او بوسیده می‌شوم...

بعد از برگشتن مجتبی به قسمت مردانه؛ عذاب وجدانی که بعد از دیدن برق غم در نگاه مهسا داشت پوست قلبم را می‌کند؛ مجبورم می‌کند بروم و کنار او بنشینم و بار دیگر لبخندی به

رویش بپاشم، تبریک بگویم و شیرینی دست نخورده مجتبی را بردارم و بخورم. او هم در جوابم لبخند نیم بندی می زند و تشکر می کند.

پیداست که ناخواسته قلبش را شکسته ام، اما نمی دانم چطور رفع و رجوعش کنم. ظاهراً او هم حرفی برای گفتن ندارد.

خودم را مشغول تماشای هنرنمایی دختران جوان می کنم. و به گذر زمان می اندیشم. دختران جوان سال ها پیش تبدیل به مادران جوان شده اند و دختر بچه ها

تبدیل به دلبران نوجوانی که یکی از دیگری زیباتر و دلرباترند و احتمالاً طی دو سه سال آینده تبدیل به کیس های مناسب برای زیر نظر گرفته شدن توسط مادران پسر دار می شوند.

دستم که گرم می شود، توجهم را از پیست رقص می گیرم. انگشتان مزین به ناخن های مصنوعی مهساست که منبع این گرما شده. نگاه مغمومش را به چشمانم دوخته. دوست دارم خودم را لعن کنم که دارم؛ این چنین؛ بهترین شب زندگی او را خراب می کنم.

چانه اش می لرزد:

-هیچ وقت منو نمی بخشی نه؟

تعجب می کنم. دست را بر می گردانم و انگشتانش را در آغوش دستم می گیرم تا بتوانم صداقت و صمیمت حرف هایم را بهتر ثابت کنم:

-چرا این طور می گی؟ من که همون چند سال پیش گفتم بخشیدمت...

-این چه جور بخشیدنیه که هنوزم که هنوزه یه سده بین دوستی من و تو... من دوست دارم باهات گرم بگیرم، صمیمی باشم... مجتبی مگه جز تو و مهدیار و مامان کی رو داره؟ من همیشه با مشکلات خاله زنی بین عروس و خانواده شوهر مشکل داشتم و یکی از فانتزیام دوستی با خانواده شوهر بوده... اما حالا خودم تو یکی از بدترین این مشکلات گیر کردم و نمی دونم چطور باید از توش بیرون بیام... از طرفی دلم نمی خواد دم به ثانیه دم پر تو باشم و کلافت کنم... از طرفیم خودم دارم بال بال می زنم که بتونم دلتو به دست

بیارم... اما تو همیشه فاصله داری... تو نمی ذاری برای درست کردن این رابطه تلاش کنم... قطره اشکی را که قصد راه گرفتن روی گونه اش دارد، به موقع، در گوشه چشم های درشتش مهار می کنم:

-گریه نکنی آرایش خراب میشه ها... زشته مردم نگاه می کنن... این حرفا رو بذاریم برای بعد... نذار بقیه فکر کنن با هم مشکلی داریم...

انگشتانش را از میان دستم بیرون می کشد و دوباره دست را می فشارد:

-خدا می دونه دیگه بعد از امشب من کی بتونم تو رو این همه از نزدیک ببینم که بتونم حرفامو بهت بزنم...

تازه چه اهمیتی داره بقیه چی فکر می کنن، وقتی خودمون می دونیم که مشکل داریم... وقتی تو بهترین شب زندگیم، یه گوشه از قلبم تلخ از اشتباهیه که سال ها پیش؛ سهوا ازم سر زده و نمی تونم تمام و کمال از امشب لذت ببرم...

دست روی نقطه ضعفم گذاشته...

- عزیز من چند بار بگم که همون موقع ها بخشیدمت؟ اما توأم به من حق بده... خاطره خوبی ازت ندارم... نمی خوام امشب حالتو بگیرم یا چیزای خوب نگم... اما مهسا!

بدترین اتفاق زندگی من با اشتباه تو رقم خورده... چه انتظاری ازم داری؟ اینکه برات نقش بازی کنم؟ با زبونم قربون صدقت برم و تو دلم نفرینت کنم؟ منو ببین! من تماما اینم... نه دوستِ دوست نه دشمنِ دشمن... حداقل الان می دونی که احساسم بهت چیه و بازیت نمی دم...

- من نمی خوام گولم بزنی... ولی جون مجتبی جون

مهدیار یه راهی پیش روم بذار که بتونم این کینه رو از دلت بیرون کنم...

- هی هی... آروم تر... کدوم کینه؟ همین الان بهت گفتم؛ من نه ازت کینه دارم و نه عاشقتم... یکم ازت دورم... احساس عمیقی بهت ندارم، همین...

این یکی از چیزهایی بود که مشاور خواسته بود تا انجامش بدهم... اینکه احساس و خواسته ام را همان طور که هست و درکش می کنم، بی کم و کاست به زبان بیاورم. البته این مورد را در مورد کمیل خواسته بود، اما من خوشم آمده بود و بیشتر اوقات سعی می کردم در مورد بقیه آدم ها هم به کارش ببرم...

- اما تو کمیلو دوست داری... دیوونشی... چطور می شه که با من...

لبخند غمگینی می زنم:

-اوهوم... بدشانی توأم این بود دیگه...

سر تکان می دهد...

برایش توضیح می دهم:

-اینکه قبل از همه این جریانها تو رو نمی شناختم و عاشقت نشده بودم... شاید اگه قبلش عاشق

تو هم می شدم، الان وضعمون این نبود...

با حیرت نگاه می کند. این اولین قدمی است که برای پذیرفتن مهسا بر می دارم. او را به

عنوان همسر مجتبی پذیرفته بودم، اما نه بیشتر از این...

می خندم:

-الان چشات میفته کف سالن، جمعشون کن... درست شنیدی... من قبل از همه اون جریانها دل

داده بودم... می دونم و می دونستم اشتباهه، اما اتفاق افتاده بود... برای همینم تو و مجتبی رو

خوب درک می کردم و از اینکه با وجود جریان من، به هم کشش دارین؛ ناراحت نبودم... این

چیزیه که بقیه نمی دونن و باور نمی کنن...

بعد از سکوتی چند ثانیه ای لب باز می کند:

-راستش منم مثل بقیه هیچ وقت نتونستم در این مورد درکت کنم... همیشه ترس و انتظار

واکنشای بدی رو ازت داشتم...

سر به زیر می اندازد:

-هر چند، هیچ وقت اهل عکس‌العملای تند نبودی...

لبخندم را تکرار می‌کنم:

-اینو فقط خود کمیل می‌دونه... و حالا تو... حتی مجتبی هم نمی‌دونه... البته آهو هم می‌دونه...

لبخند و اشکش همزمان می‌شوند:

-قول می‌دم هیچ کس دیگه اینفهمه...

-مطمئنم... اما بیا و به خودمون زمان بده... انتظار نداشته باش یه روزه دوست جون جونیت

شم... منم خیلی کشته مرده خاله زنگ بازی با زنداداش نیستم...

اما خب سخته یهو پیرم بغلت... علی‌الحساب فقط بدون که هیچ کینه‌ای ازت به دل ندارم...

با خوشحالی‌ای سطحی و چشمانی براق سر تکان می‌

دهد...

-حالام بیا از یه رقص زنداداش خواهرشوری شروع کنیم، تا این جماعتیم که احتمالاً عینکای

دوربینشونو زدن به چشمشون تا ببینن چه مشکلی بین ماست، ببینن که دوره خواهر شوهر

وزنداداش بازی سر اوامده... می‌خندد... نه چندان عمیق، اما حداقل خیالم راحت است که غمی

که لحظه ورود به او تحمیل کرده بودم، را تا حدی جبران کرده‌ام. دستش را می‌گیرم و می‌

کشم.

همراهم تا پیست رقص می‌آید. دخترها برایش جیغ می‌کشند و دست می‌زنند.

کمی با هم خوشگذرانی می کنیم و بعد حلقه بقیه اقوام بینمان فاصله می اندازد. متوجه نگاه و لبخند ماهرو می شوم و در حال خروج از پیست، لبخندش را پاسخ می دهم.

از یکی از پرسنل راهنمایی می گیرم. تالاری که در آن هستیم، دو طبقه است که طبقه بالایی به خانم ها اختصاص دارد و ظاهرا برای دسترسی به سرویس بهداشتی هم باید از سالن اصلی خارج شوم و خودم را به دری که موقع ورود، کنار در ورودی سالن، بالای پله ها دیده ام؛ برسانم.

شالم را از روی صندوق بر می دارم، تا در موقع لزوم و حضور نا محتمل مردی در این بخش از تالار استفاده کنم... اما به محض خروج از در سالن، بازویم کشیده می شود... بر می گردم... در کمال ناباوری مادر ریحانه را پیش رویم می بینم. با ابروهایی درهم و صورتی رنگ پریده براندازم می کند...

زبانم بند آمد. نه از ترس... من قبلا سیاه ترین روی این زن را دیده بودم. این صحنه می توانست یک صحنه تکراری برای بعد از این عمر من باشد؛ اگر کمیل را انتخاب می کردم. رابطه کمیل و خانواده همسر سابقش چیزی نبود که با طلاق تمام شود. نسبت نزدیکشان دقیقا همین معنی را می داد... این که من بارها و بارها این زن را و حتی پسرهایش را در مراسم مختلف ببینم و شاید حتی متلک گویی هایشان را بشنوم.

زبانم بند آمده بود؛ چون نمی دانستم چه باید بگویم.

وضعیتمان جوری مرا در مورد او معلق کرده بود که نه می توانستم مثل یک آشنای دور سلامش دهم و شده حتی به ظاهر حالش را بپرسم، و نه با او سر جنگ داشته باشم. راستش درمورد او و دخترش ذره ای عذاب

وجدان هم نداشتم که بلافاصله بعد از دیدنش، چون مهسا لب به عذر و طلب بخشش باز کنم... سال ها پیش؛ برای خودم بود که هجرت کردم. برای ترمیم غرورم. برای رها شدن از بندهایی که به دست و پای خودم و بقیه بسته بودم... اما به هر نیتی که بود؛ به هر حال میدان را برای دختر او خالی گذاشته بودم.

ریحانه در نبود من شاید اگر می خواست به هزار نحو ممکن می توانست این زندگی را آن جور که می خواهد، بسازد. بخصوص با برگ برنده ای به اسم نورا که در دستش بود... اما از شواهد پیدا بود که نخواستہ بود.

ومن حالا گیج بودم که این زن چه خواسته ای می تواند از من داشته باشد.

ظاهرا خودش هم گیج بود و خواسته اش را نمی دانست. چون چیزی نمی گفت و سکوت مرا تعقیب می

کرد. تنها؛ نگاهش خشمگین بود که خوب من دلیلی برای آن هم نمی دیدیم.

نگاهی به در ورودی سالن کردم. نمی خواستم جشن عروسی برادرم حتی یک خدشه کوچک به خودش ببیند. نمی خواستم کسی از خانواده کمیل از این در بیرون بیاید و این خفت گیری

را ببیند. مطمئن بودم که سعی خواهند کرد؛ پشتم در بیایند و این یعنی شروع یک گیس و گیس کشی به قول مهسا خاله زنگی و یک فاجعه از نوع کولی وارث...

در این مدت که پذیرفته بودم زیر سایه حمایت های مشاور، شانس دوباره ای به خودم و کمیل بدهم؛ خانواده اش طوری پروانه وار دورم می گشتند که حیرت می کردم. گاهی با خودم فکر می کردم شاید شیشه عمر پسرشان دست من است که این طور مراقب من

هستند. تا مبدا آب در دلم تکان بخورد و این شیشه از دستم رها شود...

وقتی دیدم؛ زن نمی خواهد حرفی بزند، اما دستم را هم رها نمی کند؛ خودم به کمک شتافتم: ولم کنین...

خواسته ام را اجابت نکرد... توی چشم هایش نگاه کردم.

او از من هم عاجز تر بود. حتی شاید نمی دانست که از چه چیز تا این حد عصبانی است.

-چندسال پیش که اومدین سراغم و دست روم بلند کردین، هووی دخترتون بودم و صدام در نیومدم... اما حالا من و اون هیچ ربطی به هم نداریم... نمی دونم از چی عصبانی هستین... من هر کاری از دستم بر میومد، نه برای دختر شما، که برای خودم و بچه تو راهیش

کردم... رفتم... ولی اون نخواست... عطای کمیلو به لقاش بخشید... کمیلو نخواست و رفت دنبال چیزی که فکر می کرد بهتره... پس هیچ دلیلی نداره این همه عصبانی باشین از من... بخصوص که کم و زیاد شنیدم که دخترتون وضعیت خوبی داره خدا رو شکر و در شرف ازدواج با یه مرد آروم و خوبه...

فرو رفتن ناخهائش در گوشت بازویم آزار دهنده است:

بله که خوشبخته.. به کوری چشم شما خوشبخت تر از اینمیشه... اما تو اگه راست میگی، اگه نقشه نبود و تو و اون کمیل دخترمو گول نزدین، برای چی اینجایی؟ از قربون صدقه های مهین و دخترش قشنگ معلومه یه خبراییه...

راست می گفت. این مادر و دخترهائش رسماً مرا روی سرشان می گذاشتند و حلوا حلوا می کردند. به طور

اغراق آمیزی هم این کار را می کردند. البته با توجه به چیزهایی که از بعد از رفتن خودم شنیده بودم، تا حدی بهشان حق می دادم که سعی کنند؛ امید زندگی را برای پسرشان حفظ کنند. همین هفته پیش بود که صورتم را بوسیده و از من تشکر کرده بود که با وجود گذشته نه چندان امیدوار کننده مان با قبول دوباره کمیل روح زندگی را در چشم هایش و گل لبخند را روی لب هایش زنده کرده ام...

انکار جایز نبود... خودم هم می دانستم که کمیل را با تمام جان می خواهم و برای ماندن با او دارم تمام تلاشم را می کنم و البته که به نظر می آمد این تلاش ها ثمر خواهد داد...

-گیرم که این طور باشه... از این جا به بعد تصمیما و کارای ما به شما هیچ ربطی نداره... نمی فهمم از چی ناراحت می شید؟ دختر شما رفته پی سرنوشتش... داره ازدواج می کنه... چی باعث می شه شما منتظر یالقوز موندن من یا کمیل باشید؟ کمیل اگر ارزش حفظ کردن

داشت که چرا دخترتون رفت و برای حفظش تلاش نکرد... اگرم نداشت که چرا چشمتون هنوز دنبال اینه که ببینید چی کار می کنه و نمی کنه؟

-تو و کمیل باید تا آخر عمر تاوان بلاهایی که سر دختر من آوردین بدین... نمی شه که دختر منو از میدون به در کنید و بعد خوش و خرم زندگیتونو بکنید...

-کمیل بیشتر از چیزی که حقش بوده، تاوان داده... اینو هر دومون می دونیم... منظورم اون ورشکستگی بزرگ و تصادف بزرگترش و پلاتینای توی پاش نیست... منظورم بچشه که هر بار اسمشو میاره چشمش پر اشک می

شه... منم مستحق هیچ عذابی نیستم، چون خوب می دونید که هیچ تلاشی برای خراب کردن اون زندگی

نکردم...

-پس اشتباه نمیکنم... یه خبراییه که داری این طوری سنگشو به سینه می زنی...

با استرسی که کم کم روبه افول می رود؛ بهتر می توانم توی چشم های زن زل بزمنم و بگویم: نه اشتباه نکردین...

بله دارم سنگشو به سینه می زنم... همون طور که شما سنگ عزیزانتونو به سینه می زنید؛ منم سنگ شوهرمو به سینه می زنم...

می خواهد چیزی بگوید؛ اما با خشم؛ دست روی دستی می گذارم که ناخن هایش در حال پاره کرده گوشت بازوی برهنه ام هستند؛ ازتونم می خوام که آخرین بارتون باشه این طور طلبکار جلوی منو می گیرید... منکاری نکردم که بابتش شرمنده باشم... یا شما به خودتون اجازه بدید که بهم بی احترامی کنید... از من به هیچ عنوان نباید طلبکار باشید...

و با فشار انگشتانم دستش را از بازویم جدا می کنم : اما یه چیزی رو به خاطر خودتون بدونید... ریحانه اگر داره ازدواج می کنه، کمیل اگر داره یه زندگی رو از سر می گیره و من و بقیه... همه اینا یعنی اینکه همه یا قضیه رو فراموش کردن یا باهاش کنار اومدن... این همه عصبانیت شما، تنها نتیجش اذیت شدن تنها شماست و بس... بیایید و این قضیه رو فراموش کنید تا اذیت نشید... و البته اگر منتظر عذرخواهی من هستید، هرگز نمی شنودیدش... چون کاربردینکردم که معذرت بخوام... -تو به فکر خودت باش...

-منم همینو می گم... هر کسی به فکر خودش باشه بهتره... دوست ندارم فکرتون اونقدر پی من باشه که بیفتید دنبال من و منو بگیرید و بعدش خودتونم ندونید که چی باید بگید...

اجازه حرف بیشتر را به او نمی دهم. وارد سرویس بهداشتی می شوم. و بعد از بستن در، به آن تکیه می دهم. دست روی قلبم می گذارم تا آرام شود و منتظر می مانم عرقی که از تیره پشتم راه گرفته، خنک شود.

آسان نبود... زدن آن حرف ها و نشان دادن چنگ و دندان، سخت بود و موقع گفتنشان صدایم لرزیده بود...

بارها آب دهانم را قورت داده بودم... اما خب؛ شروع خوبی به نظر می آمد. من اگر می خواستم شروع دوباره ای با کمیل داشته باشم، باید دست و پای خیلی از اینمزاحمت ها را از زندگیم می بریدم. نمی خواستم ترنم سال ها قبل باشم و هر که می آید و می رود؛ مرا سیبل عصبانیت هایش بداند و یک ضربه به من بزند و رد شود. من یک زندگی آرام و بی تنش می خواستم که راهش همین برخوردهای سفت و سخت بود...

از سرویس بهداشتی که بیرون می آیم؛ کمیل را روبه روی در، روی اولین پله ای که احتمالا به پشت بام راه دارد می بینم. دست در جیب دارد و تکیه اش را به دیوار داده. اولین بار است که او را با کراوات می بینم. و اگر این لحظه و این صحنه را به عنوان جذابترین تصویر از او در ذهنم بایگانی کنم رواست...

بادیدنم پوزیشن ایستادنش را رها می کند و صاف می ایستد. نگاه به در ورودی می کنم و باتعجب می گویم:

اینجا چی کار می کنی؟ زن و بچه مردم اینجا رفت و آمد می کنن...
بی اینکه چیزی بگوید، دستم را می گیرد و می کشد.

ازپله ها بالا می رویم. حدسم درست است؛ پله ها ما رابه خرپشته می رسانند.

-چی کار می کنی؟ کجا می ری؟

بدون رها کردن دستم روبه رویم می ایستد. دست روی گونه ام می گذارد: چرا رنگت پریده؟
چی شده؟ میان چشمهایش به جست و جو می پردازم. از میان خروارها کرم پودر و رنگ و
لعابی که آرایشگر خرج صورتم کرده بود، تشخیص رنگ پریده من نباید راحت می بود... اما
خب من به راحتی می توانستم ترس نگاه براق و خوش رنگ او را تشخیص بدهم...

-چی شده کمیل؟ اینجا چی کار می کنی؟ مجلس عروسی برادرزاد تو ول کردی اومدی اینجا
بینی من رنگم پریده یا نه؟

-مهسا بهم پیام داد... بهم گفت تو اومدی بیرون و دیده که زعموم دنبالت اومده... کاری
کرد؟

ابرویم بالا می رود: دست مریزاد داره برادرزادت به خدا...

سرش را تکان می دهد: خودم ازش خواستم... ازخواهرام و مادرمم خواستم که حواسشون
باشه... نمی خواستم کسی اذیت کنه...

-من بلام از خودم دفاع کنم...

-پس یه کاری کرده.... بازم دست روت بلند کرد؟ از سر مصلحت سر تکان می دهم:

-این قدرام دیوانه نیست زن بیچاره...

-پس چرا رنگت پریده؟ چیزی بهت گفت؟

-نه بیشتر من گفتم و ازش خواستم دست از سرمون برداره... ولی من موندم تو چطور از زیر

این همه کرَم تونستی رنگ پریده منو تشخیص بدی؟

با این حرفم؛ نگاهش را یک دور، دور صورت من می گرداند:

-چقدر خوشگل شدی...

جلوتر می آید. عقب ترمی روم. به دیوار نزدیک می شوم.

دستش به سمت شالم پیش می آید. مقاومت مختصری می کنم، اما نهایتاً اجازه می دهم شال را

از روی شانه هایم بردارد. در دل خدا را شکر می کنم بابت اینکه؛ کنجکاوی و هیجاننش برای

دیدن سر و شکلم مانع دقتش روی بازویم شده. توی آینه سرویس بهداشتی

دیده بودم که جای خراش ناخن های مادر ریحانه به وضوح روی بازویم مانده...

بحث کاملاً و به یک باره در مسیری جهت خلاف آنچه که او نیتش را داشته افتاده. از این تغییر

جهت غیر عمد اما به درد بخور خنده ام می گیرد. در کنترل لبخندم ناکام می مانم و او

شکارش می کند:

-به چی می خندی؟

در پاسخش با همان لبخند سر تکان می دهم به معنای هیچ...

مردمک هایش ثبات و تمرکز ندارند. گاهی روی چشم‌ها و گاهی روی موها و گاهی روی لباسم راه می‌گیرند.

نزدیک تر می‌آید. دورتر می‌روم. اما با چسبیدن به دیوار سرد و به خاطر مدل رومی لباسم و بی‌پوشش بودن شانه و دست راستم، بلافاصله از جا می‌پریم و دوباره به او نزدیک می‌شوم. با این کار او فرصت طلبانه خودش را به من نزدیک میکند.

اولین بار است؛ که در این چهار ماه، نزدیکی تا این حد را تجربه می‌کنیم. یعنی من اجازه می‌دهم که تجربه کنیم.

لب به دندان می‌گیرم. مطمئنم این بار برای دیدن گرگرفتگی صورتم از زیر این همه آرایش هیچ تلاشی لازم نیست.

مجبورم میند نگاهم را بالا بیاورم. و صورتم را از مخفی‌گاه امن و دوست‌داشتنی بیرون می‌کشد. مجبورم میکند تا چشم‌هایم گریزی

جز چشم‌هایش نداشته باشند. نزدیک تر شدن سرش را حس می‌کنم. می‌خواهم مانعش شوم،

اما برای لحظه‌ای یاد

مبارزه چند دقیقه پیشم می‌افتم. من اگر دودل بودم، یا حتی ذره‌ای به او بودن شک داشتم، نباید آن سخنرانی‌های قرا را در برابر مادر ریحانه می‌کردم...

وقتی بر خلاف این چند وقت، فراری از من نمی‌بیند، با جرأت بیشتری پیش می‌آید...

به گمانم دیگر کلمات کفاف چیزی که در دل حس می کنیم را نمی دهند که هر دو سکوت کرده ایم. بار دیگر که نزدیک تر می آید؛ اعتراض می کنم:

-لوازم آرایشی همراهم ندارم... داری کاری می کنی همه بفهمن چه خبر بوده اینجا...

صدایش را می

شنوم:

-منم دیگه جونی برام نمونده برای دویدن دنبال تو...

تمومش کن این فاصله رو...

حق را به او می دهم. از همان شبی که در مسیر برگشت به قم، آن طور پرده از ترس ها و اعتراض هایم برداشته بودم، مدارا و صبوری را به حد اعلایش رسانده بود، تا من مطمئن شوم که به هم برگشتنمان درست ترین کاردنیاست...

مجبورم می کند تا دور خودم بچرخم... چند بار می چرخم و چشم های او بیشتر از همیشه بالا

و

پایین می شوند. در نهایت مرا به خود نزدیک میکند تا به جایگاه قبلیم برگردم:

-اگه قرار بود آرایشگاه نیام دنبالت، اگه قرار بود تنهایی بری این لباس قشنگو بخری... اگه

قرار بود نزدیکت نشم، پس چرا وقتی حاجیم پیشنهاد داد، قبول کردی محرم شیم؟

خودم را مشغول کراواتش می کنم:

- برای همین بی پروایات... برای اینکه زورگویی... هر چی می گم گوش نمی کنی... چپ و راست خودت و نزدیکم میکنی... جلوی خودتو نمی گیری...

- یعنی محرم شدیم که فقط نزدیکت بشم؟ ولمون کن دختر خوب... الان این دختر بچه و پسر بچه های توی خیابون محرم نشده غلطای بیشتر از این می کنن...
لبم را جمع می کنم:

- یعنی نزدیک شدن به من غلطه؟

- پدر صلواتی! جمع کن دلبری تو که منتظری یه حرکت اضافه بکنم تا آتو بگیری... خودت می دونی منظورم چی بوده...

- ولی ما دیگه خیلی وقته بچه نیستیم و سنی از مون

گذشته...

- سن که از من گذشته... شما تازه اول جوونی و قشنگیته... برای همینم ترس پر شده تو جونم که نکنه برات کم و پیر باشم، و یه تازه نفسش بیاد و قاپتو بدزده...

خب اگر همه سن گذشتن ها باعث می شد آدمی تا این حد خواستنی تر شود، من بی صبرانه منتظر گذشتن سنم می ماندم. ترکیب وقار و متانت نزدیک به چهل سالگی، و جذابیت ظاهری او چیزی ورای تصور بود و او را خواستنی تر از قبل کرده بود.

دلخور تشر می زنم:

-اولا قاپ من اگه دزدیدنی بود چند سالی که نبودى، به فنا می رفت نه حالا که دارمت... دوما قاپ منو یه نفر سال ها پیش دزدید و هیچ وقتم بهم برش نگردوند...

با لبخند میگوید:

-دلبر نشو که دستم بستست... می دونم... مطمئنم...

برای همینم می خوام وقتی سال تحویل می شه علاوه بر اون چند تا آیه؛ تو شناسنامه و توخونه امم باشی...

تنها ده روز تا شروع سال نو مانده بود... بقیه توضیحاتش را در حالی می دهد، که من نمی دانم باید حرفش را جدی بگیرم یا نه:

-اولین کاری که فردا اول صبح می خوام بکنم اینه که پاشم برم اولین دفترخونه و یه وقت بگیرم... نه و نو نیار که قبول نمی کنم... بقیه کلاسامونم بعد از رسمی شدن

ازدواجمون می ریم... بهت قول میدم تا آخر عمرمون ادامشون بدیم... فقط بذار این خیال لامصب من راحت شه... بذار قلبم آروم شه...

روی هوا بودم. معلق و گیج... نه از بقیه مراسم چیز زیادی فهمیده بودم و نه از لذت عروس کاشون چیزی عاید شده بود. فقط از بوق های ممتد، سرسام و از رفتن و ایستادن های متناوب ماشین تهوع گرفته بودم.

از وقتی کمیل تاکید کرده بود که شوخی ندارد، و می خواهد توی اولین فرصت عقد کنیم، حال عجیبی داشتم. توی خلاء عجیب و غریبی گیر افتاده بودم. شک نداشتم که کمیل را می خواهم. اما این چه حالی بود که داشتم؟

با اصرار حاج خانم با آن ها همراه شده بودم. البته که ترجیح خودم هم ماشین کمیل بود، تا ماشین عمو...

حاجی با اصرار خودم روی صندلی جلو نشسته بود و من و حاج خانم روی صندلی های عقب. تمام مدت وزن نگاه های خیره کمیل را روی خودم احساس کرده بودم، اما گیجی و حال عجیب مانع از این می شد که بتوانم پاسخ نگاه های گرمش را به خوبی بدهم؛ مدام نگاه دزدیده بودم.

مدام در حال حساب و کتاب بودم و سعی می کردم کارها و برنامه هایم را توی ذهنم سر و سامان دهم تا به محض برگشت به قم عملی شان کنم. دیگر به شعبه سوم فروشگاه فکر نمی کردم. می خواستم دو فروشگاه را به محمد سجاد و آقا عظیم بسپارم و بنا بر پیشنهاد مجتبی به یک کارگاه تولیدی با شراکت خودش در

همین تهران فکر می کردم. مجتبی معتقد بود که جای پایمان آن قدر در بازار سفت شده که بتوانیم به تولید اجناس خودمان فکر کنیم. من می ترسیدم؛ اما به گمانم وقتش شده بود که جرأت کمی ریسک را به خودم بدهم. هم می خواستم اینجا در تهران باشم و هم طعم خوب پیشرفت و استقلال زیر دندانم رفته بود.

- کجایی خوشگله؟

طاها و لبخند بزرگش مانعی بر سر راه نگاهم روی عروس و داماد می شوند. لبخندش را پاسخ

می دهم:

- زیر سایتون...

هنوز همان طهاست. همان قیافه و همان شوخی های لطیف و دوست داشتنی و همان کاریزما را با خود یدک می کشد که سال ها پیش می کشید. تنها؛ کمی رفتارش را تعدیل کرده بود و دیگر مثل گذشته راحت و لاقید رفتار نمی کرد. شاید تجربه گزنده شکی که کمیل به او برده بود؛ به او ثابت کرده بود که منبع عبارت "مهم دل آدمه" خیلی هم موثق نیست و روابط اجتماعی انسان بیش از یک سر دارند که تنها یک سرش مربوط

به خود آدم است. و گاهی دیگران از رفتار آدم آن برداشتی را ندارند که دل آدم به آن همت داشته...

نگاهش را به هانایی می دهد که یک دستش را توی دست خود دارد و دست دیگرش روی شکم کمی برجسته اش است:

- قبلنا این همه زبون باز نبود...

در حال گفتن "نامرد... زبون باز چیه؟" کمیل را می بینم که از دور ما را زیر نظر دارد؛ اما نزدیک نمی آید.

-چیه؟ مگه دروغ می گم؟ قبلا باید با موجین و انبر دست و سایر ادوات شکنجه از دهنِت حرف بیرون می کشیدیم...

می خندم:

-داری بابا می شی دیگه وقتشه از چرت و پرت گفتن دست برداری...

ابرو بالا می اندازد:

-دِ بیا... بی ادبم که شدی... چرت و پرت چیه؟ خدایی دروغ می گم بگو دروغ میگی...
 -دروغ...

مکت می کنم... و با صداقت می گویم:

-نمی گی... اما... شاید قبلا کم حرف تر بودم؛ اما الانم زبون باز نشدم...

سرم را تکان می دهم:

-اووم... ربطش بدیم به سن و سال و دور شدن از فضای پر استرس و بالا رفتن اعتماد به نفسم...

-می دونم... شوخی کردم...

دستش را بالا می آورد تا گونه ام را بکشد... اما انگار یادش می افتد که باید در مورد من محتاط تر از فاطمه و مهسا و ماهرو و مهرانه رفتار کند. دستش را پشت گردنش می گذارد:

-اوخ اوخ... یادم نبود خان داداش رو شما حساسن... الانم که زل زل داره این جا رو نگاه می کنه...

شرم زده می خندم:

-امشب خیلی بی انصاف شدیا... این قدرام نیست...

بیشتر از این نمی توانم اشاره به اتفاق تلخ آن سال ها کنم. نمی دانم هانا چقدرش را می داند و چه طرز فکری دارد و آیا ممکن است بعد از فهمیدن ماجرا باری دیگر طاها را دچار مشکل کنم یا نه... در طی این مدت هم موضع همگی مان در برابر آن سوتفاهم تلخ سکوت

بود و ترجیح داده بودیم خودمان را به فراموشی بزنیم.

تنها من و کمیل در موردش حرف زده بودیم. آن هم در حضور مشاور؛ برای اینکه مطمئن شوم آن اتفاق دردی مزمن در وجود کمیل نیست و بعدها دوباره دامن گیر رابطه مان نخواهد شد...

-هر دو می دونیم که این طوره... نمی دونم چه کردی ولی این داداش ما رو بدجوری دیونه خودت کردی... اما ما یه هفته دیگه داریم برمی گردیم و هنوز نشده یه دل سیر تو و این آق داداشو کنار هم ببینیم از با هم بودنتون لذت ببریم...

تکیه ام را از دیوار می گیرم و با نگاهی به هانا می گویم:

-عه چه زود...

هانا لب هایش را جمع می کند:

-گفته بودم که زود باید برگردیم...

-والا این دیگه زیادی زوده... تقریبا با سرعت نور برابری می کنه...

معنای ابرو بالا انداختن و با سر به طاها اشاره کردن هانای دست به بغل را من بهتر از طاهایی می دانم که به این حرکت همسرش لبخند می زند...

-این طوری همیشه... طاها خان حق همچین جنایتی رو نداری... خانوادت اون قدر درگیر این عروسی بودن و تو اون قدر زود داری میری که شک دارم اصلا تونسته باشن یه دل سیر نگات کنن... به نظرم توأم مثل اکثر ما دچار سندرم افراط و تفریط شدی...

-همه اینا رو می دونم؛ اما باید برگردم... نمی خوام دقیقه نود تیمو ول کنم به حال خودش... چیزی نمونه

تا نتیجه گرفتن... من یه نتیجه توپ می خوام... این مسابقه ها میتونه سکوی پرش من باشه...
 -مام اینا رو می دونیم... اما گوشمون از این حرفا پره و هیچ بهونه ای پذیرفته نیست... حق نداری به این زودی دوستمو ازم دور کنی...

نور امیدی که در چشم های هانا درخشیدن گرفته را می بینم و یاد ترنم سال های قبل می افتم. ترنمی که هر چه دلش می خواست را زیر پای خواست دیگران و مصلحت اندیشی و حتی ترس های نامعقول و اندیشه های نامعقول تر قربانی می کرد. و برای این کارش به طرز

ماهرانه و زیرکی بهانه‌ها پیدا می‌کرد و می‌تراشید. به نظر می‌آمد هانا هم مثل ترنم آن سال‌ها که غرورش را لگد مال عشقِ کر و کور نوجوانی کرده بود؛ خواسته‌هایش را در دل مدفون می‌کرد تا مبادا خاطر طاها مکدر شود. و خب تجربه برترین معلم بشر بود و هیچ‌کس بهتر از من نمی‌دانست که از خود گذشته‌گی‌های افراطی بی‌بهانه و با بهانه تا چه حد می‌تواند عشق آدمی را توی قلبش تار و تار و تارتر کند تا جایی که این عشق آزار دهنده و یا حداقل نامرئی شود و انسان را به فکر چاره و رهایی بیندازد.

شاید بهتر بود مشاور خودم و کمیل را به این زوج عاشق پیشه اما کار نابلد پیش رویم هم معرفی کنم؛ تا روزی نرسد که به خودشان بیایند و ببیند از آن عشق بزرگ و اسطوره‌ای که ترسا را مسلمان کرده بود؛ چیزی جز یک مشت آه و حسرت و نمی‌دانم‌ها نمانده است. شاید هم بهتر بود بگویم این دو نفر هر دو دچار حالتی شده بودند که من به آن سندرم افراط و تفریط می‌گفتم... سندرمی که نه تنها عشق که قاتل خیلی از اهداف و آرزوهای بشری بود... دست هانا را می‌گیرم و با خودم می‌کشم تا به جمع شادی که دور عروس و داماد را گرفته اند و در حال خداحافظی و ترک خانه‌شان هستند ملحق شویم. در حال دور شدن هم تذکر آخر را می‌دهم:

-نخند... به هیچ عنوان شوخی نمی‌کنم... عصر، عصر ارتباطاته و تو اونجا یه مربی کار کشته مثل خودت داری که می‌تونی چند روز دیگه ام از همین جا توسط اون تیمت رو مدیریت کنی... محض اطلاع تو غیر از اون تیم و قهرمانیش یه سری وظایف دیگه ام داری که داری نادیدشون می‌گیری...

و در حین گفتن این جمله با چشم دنبال کمیل می‌گردم و عجباً که در نه جای قبلی و نه در هیچ گوشه دیگری از این خانه پیدایش نمی‌کنم...

با مهسا باز هم در حد دست دادن و یک لبخند ارتباط می‌گیرم و برایش آرزوی خوشبختی می‌کنم. اما این بار چشم‌هایش پر اشک و لب‌هایش آویزان نمی‌شوند و آرزوهای خوبم را با لبخندی بزرگ و دوستانه می‌پذیرد.

نوبت به برادرم که می‌رسد، قبل از این که من اقدامی کنم، او مرا در آغوش می‌کشد. این کارش به قدری دلم را غرق خوشی می‌کند که گمان نمی‌کنم بتوان اندازه‌ای برایش در نظر گرفت. خوب که میان دست‌هایش چلانده می‌شوم؛ همان طور که سرم روی شانه و گوشم کنار لب‌هایش است، می‌شنوم؛ "فکر نکن متوجه نمی‌شم ز نمو دوست‌نداری و از این وصلت خوشحال نیستی". شوکه از این برداشتش همان طور سرم را می‌چرخانم و می‌گویم:

-زنتو تو باید دوست داشته باشی نه من... آخه چرا باید از این وصلت ناراحت باشم؟

کمی از هم فاصله می‌گیریم و با هدایت دست‌های او که دست‌های مرا رها نکرده‌اند، کمی دور می‌شویم از مهسا و هانا...

-من دوست دارم عزیزترین آدمای زندگیم برای هم عزیز باشن... آگه ناراحت نیستی چرا سگرمه هات تو همه و همش یه گوشه کز کردی؟ چرا تو فکری؟ خب من امشب درخواست و خبر مهمی شنیده بودم.

باید در عرض کمتر از ده روز وارد مرحله جدیدی از زندگی می‌شدم، که خودم هم بعد از شنیدنش فهمیده بودم چقدر برای افتادن این اتفاق بی‌تابم. و همه این‌ها در حالی بود که هیچ

برنامه و آمادگی قبلی حداقل با این سرعت برای آن نداشتم و کارهایم را سر و سامان نداده بودم. از طرفی هنوز گوشه ای از ذهنم مشغول رفتار مادر ریحانه و نگاه کینه جوییش بود.

-میگم برات سر فرصت... اما نگران نباش اتفاق بدی نیست... فقط بدون مهسا برا من عزیزه چون عزیز توست... طراوت قلب توست... من شاید هرگز نتونم مهسا رو مستقل و تو یه ماهیت جداگانه و تنها دوست داشته باشم... اما همین که تو دوستش داری کفایت میکنه تا من براش ارزش و احترام قائل باشم...

-این وسط تکلیف من چیه ترنم؟ من باید بین شما دو تا چه کنم؟

سعی می کنم حرف هایمان و موضوع گفتمان بی موقعمان در میمیک های صورتم تاثیری نداشته باشد، اما واقعا حرف های حیرت آوری می زند...

-یعنی چی؟ مگه قراره انتخاب کنی؟ من هیچ وقت از تو نخواستم یکی از ما دو نفر و انتخاب کنی... مهسا رو هم اون قدر می شناسم که بدونم همچین کاری نمی کنه...

مجتبی! من و تو سال ها به خاطر چیزایی که دوست داشتیم؛ طرد و سرزنش شدید... برای همین من هیچ وقت با هیچ آدمی همچین رفتاری نمی کنم... من هرگز

تو رو تو شرایط سخت قرار نمی دم... هرگز طردت نمی کنم... هرگز سرزنش نمی کنم... هرگز ازت ناراحت نیستم... دقیقا به این دلیل که طعم همه اینا رو می دونم... نگران نباش و بدون تا دنیا دنیاست روابط من و زنت شاید سرد، اما صلح جویانه خواهد موند... حتی شاید

رابطه ما ایمن تر از رابطه بقیه زنداداشا و خواهر شوهرها باشه... چون این طوری هر کسی حد و حدود خودش و خط قرمزهای طرف مقابل رو رعایت می کنه...

ولی بهت قول می دم منم مثل مهسا سعی کنم یکم گرمتر باشم... اما خواهشا بهم مهلت بدین... کسی چه می دونه؟ شاید یه برادر زاده نازو کوچولو که با عمه عمه کردناش بتونه دم به ثانیه منو بکشونه اینجا بهونه خوبی باشه؟

چشمکی می زنم و او دستش را روی گونه ام می گذارد و نوک انگشت هایش را روی گونه ام می کشد:

-بزرگ شدی... خیلی بزرگ... بزرگتر از چیزی که باید...

اشکی که از گوشه چشمم دنبال راه فرار است را با دست آزادم می گیرم:

-بعضی شرایط آدمو اون قدر میکِشَن و کش میارن که آدم از حالت نرمالش در میاد و به همون شکل کش اومده باقی می مونه... من هیچ وقت بابت بی خبر رفتنو اذیت کردنت ازت معذرت خواهی نکردم... اما باور کن اگر می موندم، تو دست از حمایت های افراطی و نگرانی هات بر نمی داشتی... حتی شاید پا روی دلت می داشتی و امشب اینجا و تو این حالت نبودیم... اما مطمئنا منم فرصت مستقل شدن و رو پای خودم ایستادنو پیدا نمی کردم... تا ابدم عذاب وجدان یه عشق ابتر رو شونه من می موند... هممون یکم اذیت شدیم... اما به نظرم ارزششو داشت... من زندگی رو، تو رو و خودمو این

طوری بیشتر دوست دارم... این طوری حس می کنم همه چیز سر جای خودشه...

-نمی دونم اگه با این کارت سرنوشت جور دیگه ای باهامون تا می کرد و بلایی سرت میومد
چه می کردم... می تونستم خودم و تو رو ببخشم یا نه...

حالا دست من هم روی گونه اوست:

-حالا که مهربون تا کرده... بیا حرص اتفاقی که نیفتاده رو نزنیم و از الانمون لذت ببریم...

اشکی از گوشه داخلی چشمش راه می گیرد و تا کنار لبش می آید:

-از خدا و سرنوشت ممنونم که این قدر با من مهربون بودن که تو رو داشته باشم و بهم
برگردی... خیلی خوشحالم که خوبی ترنم...

اشکش دوباره اشکم را در می آورد. با دست صورتش را پاک می کنم و نوک پا می ایستم تا
بتوانم گردنش را بغل کنم:

-منم از خدا ممنونم که تو رو بهم داده... خیلی دوستت دارم مجتبی... داداشی منو ببخش بابت
هر ثانیه ای کهنگران و اذیت شدی...

-آقا کات... این جا به نفر هست که اصلا از این فیلم هندی خوشش نیومده و حس حسادتش
به شدت تحریک شده...

از آغوش مجتبی بیرون می آیم و برادر دیگرم را می بینم که در اوج جوانی میان کت زرشکی و شلوار کرم رنگ اسپرتش بیشتر از هر وقت دیگری خواستنی ست...

لبخند و دست هر دومان به سمتش دراز می شود و در لحظه دلم مامان را می خواهد و حسرت می خورم که به خاطر خستگی همان جا توی تالار با مجتبی و عروسش خداحافظی کرده و همراه عمو به خانه رفته بود و در برابر اصرارهای من گفته بود که هم قلبش دیگر توان و کشش قبل را ندارد و ممکن است در تکاپوهای کارناوال عروسی کم بیاورد و هم این جمع آخر شبی مختص جوانهاست و حضور مادر و پدر عروس و داماد خیلی برازنده این جمع راحت و صمیمی نیست. کاش بود تا در ازای تمام حسرت ها و ای کاش هایی که خودش و ما در دلش کاشته بودیم؛ این جمع خوشحال سه نفرمان را می دید؛ تا شاید کمی از زخم های ناشی از حسرتش التیام پیدا کند...

"من پایینم"

بعد از خواندن پیغامش "اومدم" را می نویسم و ارسال میکنم.

فاطمه سعی کرده بود مراسم پاگشای دخترش را زودتر برگزار کند تا بقیه هم بتوانند به بهانه پاگشای مهسا و مجتبی، طاها و هانا را هم یک شب در خانه شان داشته باشند. فاطمه همه خانواده را دعوت گرفته بود و من چون بی کار بودم و هنوز مسئولیت کسی جز خودم روی شانام نبود؛ قرار بود از صبح برای کمک به فاطمه بروم؛ و کمیل آمده بود که مرا به خانه آن ها ببرد.

از پیام رسان خارج می شوم و قبل از قفل کردن صفحه گوشی، نگاهی به تصویر خنده های خودم، مجتبی و مهدیار می کنم که دو شب پیش توسط مهدیار گرفته شده و از نظر من یکی از زیباترین سلفی های دنیاست...

در را می بندم و چشم می گردانم. کمی پایین تر از خانه عمو پارک کرده و سعی می کند با چراغ دادن مرا متوجه خودش کند.

مثل همیشه کمی تلاش لازم دارم برای بالا رفتن از هیولای سیاه رنگش. تلاشم را این بار بی لبخند نگاه می کند؛ در حالی که آرنجش را به لبه شیشه تکیه داده و چانه اش میان شست و اشاره اش جا دارد.

-سلام...

-سلام...

همین... نه انگشت هایش برای لمس گونه ام پیش می آیند و نه چشم هایش موها و چشم ها و لب هایم را نوازش می کنند. تنها به جواب سلامم بسنده می کند و استارت می زند.

در سکوت عجیبی که خودم هم دلیلش را نمی دانم، به سمت خانه علی می رانم و من دنبال دلیل این سردی ناگهانی که از پریشب تا به حال دامن رابطه مان را گرفته می گردم. و البته که هرچه می گردم کمتر پیدا می کنم.

رو راست اگر بخواهم باشم؛ من به خواسته شدن، به نوازش شدن، به بازار گرم داشتن عادت کرده ام و این سردی ناگهانی دارد دیوانه ام می کند.

بالاخره دل یک دله می کنم و تصمیم می گیرم حالا که قرار نیست سکوت و صبوری پاسخی برای چرایی این

رفتار به همراه داشته باشد؛ طبق توصیه مشاورمان از درِ تمدن وارد شوم و دلیل این حجم از خنکایی که در چشم ها و حرکاتش خانه کرده را بپرسم. نگاه و دست از بند کیفی که چرم مصنوعی آن تقریباً زیر بازی انگشت هایم سلاخی شده، بر می دارم.

نگاهی به اطراف می کنم و با دیدن فضای اطراف و دشتی که گم کَکَمک دارد رنگ و بوی بهار به خود می گیرد تعجب می کنم. آن قدر در به در پیدا کردن جواب سردی این دو روز بوده ام که اصلاً متوجه نشدم کی این همه راه را آمده ایم. فاصله خانه عمو و علی زیاد بود و تقریباً باید از این سر شهر به سمت دیگرش می رفتیم.

-کمیل؟!

-هوم؟

این هم گواهی دیگری بر احوال مریض رابطه مان...

گوش هایم هم چون گونه و چشم و موهایم عادت به نوازش شدن دارند. و حالا که به جای یک "جانم" از ته

دل، یک "هوم" بی حواس نصیبش شده دردش می آید...

-چیزی شده؟

بعد از چند ثانیه نگاهش دل از جاده می گیرد و متوجه من می شود. نگاهم می کند. پرحرف، عمیق و طولانی... طولانی تر از آن چه که باید باشد.

-تصادف می کنیم...

نمی دانم بعد از تصادفی که داشته چطور از تکرار آن حادثه نمی ترسد. اما من می ترسم... حالا که زندگی دارد کم روی خوشش را نشانم می دهد؛ می ترسم.

نمی خواهم این زندگی و اوی عزیز را از دست بدهم.

علازغم تذکرم، باز هم دیرتر از آنچه که باید، نگاهش را می گیرد. زبانش هم چون چشم هایش با تاخیر وارد عمل می شود.

-چه عجب...

مرموز شده... اصلا تبدیل به یک معمای خوش قد و بالا و چشم آبی شده...

-چی چه عجب؟

-اینکه شما بالاخره ما رو دیدی...

گیج تر می شوم. سعی می کنم قبل از پرسیدن کمی فکر کنم. کی او را نادیده گرفته ام؟ مسلما هرگز...

حداقل اینکه؛ این اتفاق عمدا و از روی اختیار اتفاق نیفتاده... این بار فکر کردن و حرف زدن من به درازا می کشد. تنها جایی که فکرم به آن سمت و سو می رود، خلوت چند دقیقه ایمان با

طاها و هاناست. زمانی که او را دیدم که نگاهان می کند، اما اهمیت بحثان مانع از توجه زیادم به او نگاه عمیقش شد... باورم نمی شود.
نکنند...

به سمتش می چرخم. خوب نگاهش می کنم. و در نهایت با حیرت و با تاخیری چند دقیقه ای می گویم:

-یعنی چی کمیل؟

-یعنی همین که شنیدی...

تازه می فهمم کمیل سرد، بیشتر از کمیل عصبانی و فریاد زن ترسناک است. سردم نمی شود؛
دردم می آید از شدت برودت لحنش...

خشک شده از این سرما، همچنان نگاهش می کنم. می دانم که متوجه خیرگی نگاهم به نیم رخ خواستنی خودش است. این همه بی توجهی را تاب آوردن کار من نیست.

تنه ام را می چرخانم و صاف سرچایم می نشینم. من فکر می کردم همه گره های بینمان را باز کرده ایم.

بخصوص مهم ترینشان را... اما درست وقتی در تب و

تاب برای همیشه پیوستن به او بودم و داشتم برنامه هایم را در ذهنم سر و سامان می دادم تا بدون سوزاندن سیخ و کباب به آرزوی دیرینه مال او شدن برسم؛ کدهایی می فرستد که نشان می دهد، درست همان مهم ترین مسئله حل نشده است...

-نگه دار...

آرام می گویم. این بار بر خلاف نیم ساعت گذشته بلافاصله واکنش نشان می دهد:

-چیزی شده؟

-نه... فقط نگاه دار به لحظه...

تن به خواسته ام می دهد. نگاهی به بیرون می اندازم.

هنوز دشت نیمه زمستانی و نیمه بهاره پیش چشم هایم است. چند دقیقه به خودم زمان می دهم تا بغض و حیرتم را هضم کنم.

وقتی بر می گردم، نگاهش را متوجه خودم می بینم. نگاهی که سر تا پای صورتم را گز می کند، اما نوازش نه... و این حسابی ترسناک است...

سخت است حرف زدن در مورد اندیشه ای که به مخیله ام راه پیدا کرده...

-کمیل! زنش کنارش بود و بچش تو شکم زنش... تو جلو چشم من بودی و تو فکرم... اون با همه عالم و آدم راحت و صمیمیه، چطور می تونی این قدر م...

-ببند دهنتو تا بیشتر از این خراب نکردی این رابطه رو

ترنم...

چنان ناگهانی و بلند فریاد می زند که از جا می پرسم و به در ماشین می چسبم...

انتظارش را نداشتم که آن کمیل سرد یک باره به این کوره آتش تبدیل شود، برای همین با حیرت نگاهش می کنم. اما خب راستش خیلی هم از این فریاد ناراحت نشده ام. به هر روشی که باشد، فهمیده ام فکری که از ذهنم عبور کرده درست نبوده و این بهترین اتفاق ممکن است. هم، این که؛ توی یکی از کتاب هایی که مشاورمان معرفی کرده بود، خوانده بودم که سردی و بی تفاوتی خطرناک تر از دعوا و جار و جنجال برای یک رابطه است. آدم هایی که طرف مقابلشان را می بینند و برایش اهمیت قائلند به اتفاق های خوب و بد واکنش نشان می دهند و دعوا هم یک واکنش است. اما سرما درست وقتی وارد یک رابطه می شود که طرف مقابل یا نامرئی شده، یا بی اهمیت... چطور می شد در عرض یک شب چنین زمستانی چترش را روی سرمان باز کند؟ آن وقت من می مردم که...

معذرت خواهی بابت فکر زشتی که به ذهنم رسیده را برای بعد می گذارم:

- پس چی؟ چرا این جوری می کنی؟ چرا اینقدر یخ شدی؟ چرا تلگرافی حرف می زنی؟
- چه انتظاری داری؟ چه جوری حرف بزنی؟ ناراحت شدی؟ اذیت شدی؟ سرد بودنم دوست نداری؟ تازه شدم مثل تو... من به عمره دارم این سرما رو از طرف تو می گیرم و بازم دست از تلاش بر نمی دارم... اما ترنم دیگه کم کم دارم خسته می شم... تو اصلا می بینی منو؟
- هیجانمو؟ تلاشمو؟ آگه می بینی چرا همیشه ساکت و سردی و به واکنش نشون نمیدی؟ آگه

نمیبینی چطور به دفعه متوجه این سردی شدی؟ باز هم برگشته ام سر خانه اول... اینکه کم تر به نتیجه برسم...

-هیچ تا حالا با خودت فکر کردی اینم آدمه؟ اینم خسته و زخمیه؟ اینم یکم محبت می خواد؟ باشه من به غلطی کردم... اشتباه کردم... بهت ظلم کردم... اما قرار شد گذشته رو فراموش کنیم... نذاریم رابطمونو هدایت کنه... تو اصلا می فهمی من دوسِ ت دارم؟ لعنتی من بی توجه به اون گذشته دوستت دارم... آدم وقتی یکی رو دوست داره، منتظر یکم هیجان، یکم واکنشه...

تو فقط نگاه می کنی... این همه مدته داریم رو خودمون و رو هم کار می کنیم... تو هنوز دو دلی... تو هنوز می ترسی... تو هنوز نمی تونی به من اعتماد کنی... دیگه باید چیکار کنم که بفهمی عوض شدم... دیگه می تونی بهم اعتماد کنی؟
-یکم یواش تر... هوار نزن...

داد می زنم تا صدایم بتواند امواج صدایش را بشکافد و به گوشش برسد... ساکت می شود و نگاهم می کند. نگاهش می کنم.

مشاورمان گفته بود که منتظر یک رابطه بی دست انداز نباشم. گفته بود که مثل همه زوج های عادی دعوا خواهیم کرد. گفته بود اگر گذشته را در گذشته جا گذاشته باشم؛ باید بتوانم این دعوها را هضم کنم و با اولین داد و هوار احساس نکنم که اشتباه کرده ام که به این رابطه برگشته ام... نباید به ازای ارج و قرب کارم منتظر همیشه بدهکار بودن او باشم...

-نگام کن...

رو به بیرون دارد. دستش را لای موهایش فرو کرده و آرنجش را به فرمان تکیه داده. نگاهم نمی‌کند. دستم را جایی میان بازو و شانه اش می‌گذارم و فشار می‌دهم تا

برگردد:

-با توأم! منو ببین میگم...

بر می‌گردد...

-چی باعث میشه به این نتیجه برسی؟ اونم درست وقتی که من از هیجان شروع رسمی زندگیمون زبونم بند اومده و از حساب کتاب ردیف کردن کارام تمام شبو نخوابیدم و دارم خل می‌شم؟ من دوستت ندارم؟ من دیوانه ای که تو بدترین شرایط عاشقت بودم؛ چطور می‌شه الان دوستت نداشته باشم؟ الان که این قدر آرام و دوست داشتنی شدی... الان که زندگی هردومون به ثبات رسیده... الان که من نگران این نیستم که تو برای فرار از ریحانه و برای درد دل به من رو آورده باشی و تو می‌دونی که من از سر بی‌پناهی و تنهایی تو رو نمی‌خوام... شما مردا چرا این جوری اید؟ چطوری این قدر ماهرانه بلدید رویاهای آدمو بکوید تو سر آدم و خرابش کنید؟ من دو روزه از فکر اینکه قراره با تو برم زیر یه سقف رو زمین بند نیستم و تو این طوری می‌زنی همه خیالامو تار و مار می‌کنی؟ مگه من چی کار کردم این برداشتو کردی که نمی‌تونم بهت اعتماد کنم... لعنت به خودت که نمی‌ذاری دو روز از خر ذوق شدنم بگذره...

آه...

ساکت که می شوم، دهان باز می کند تا چیزی بگوید و این بار من مانعش می شوم:

-حالا تو ساکت شو تا بیشتر از این عشق منو قهوه ای نکردی...

در غلط ترین موقعیت ناممکن می خندد. و من گر می گیرم:

-معلومه که می خندی...فندک خوشکل تو روشن کردی، گرفتی زیرمون و الان داری از آتیش

گرفتم لذت میبری...

-چرت نگو... از قلدریت خندم گرفت...

آن قدر حالم خوب نیست که به این لبخند بی موقع روی خوش نشان دهم. رو می گیرم.

کمی بعد او آرام اما نه سرد، شروع به حرف زدن می

کند:

-دو شب پیش که بهت گفتم باید عقد کنیم و تو اون طوری شوک شدی و بعدم بدون اینکه

چیزی بگی، گذاشتی رفتی، فکر کردم هنوز برات زوده یا نمی خوای... فکر کردم هنوز نمی

تونی اعتماد کنی... بدون اینکه نگاهش کنم می گویم:

-می تونستی یه کلمه پرسی... زبونو خدا داده واسه این موقع ها... دو روزه خون داره خونمو

می خوره که چرا اون شب کمیل یهویی از این رو به اون رو شد... من چیکار کردم که اون شد...

من فقط از این بابت شوک شدم که هیچ کدوم از کارامو راست و ریس نکردم...

همین...

-بعد اولین چیزی که به ذهنت رسید این بود که من به تو یا طاها... لاله الا الله...

-چی کار کنم؟ هر چی دنبال دلیل می گردم چیزی پیدا نمی کنم... من تو خودم دارم از ذوق و عشق تو می میرم... چطور باید حدس می زدم دلیل ناراحتیت سو برداشته؟

هنوز هم نگاهش نمی کنم...

کمی بعد که آرام تر شده ام می گویم: -معذرت می

خوام...

-فکر کنم وقتش نیست هنوز... تو اولین چیزی که به ذهنت رسید، بددل شدن من بود و من اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که تو بهم اعتماد نداری... شاید لازمه چند ماه دیگه صبر کنیم...

به آنی برمی گیردم و نگاهش می کنم. باورم نمی شود با این سرعت و با اولین تنش بتواند قید آن همه خواستن را بزند.

با دیدن صورتم زیر خنده می زند:

-بار آخرت باشه نگاتو ازم می گیری...

دماغم را چین می دهم:

-بی مزه... پس بین من تو این دو روز و یه ساعت چی کشیدم...یه ساعته تو ماشینیم دو بارم نگام نکردی...

دستش به سمت می آید :

-بیا اینجا ببینمت... چقدر لوست کردم، خودم خبر ندارم... پس توأم بین من چی می کشم که
یه عمره تو هی ناز میای...

-خوب می کنم... نکنه فکر کردی تو باید ناز کنی... والا همه جای دنیا میگن زن نازه و مرد
نیازه...

-یه بار بدون اعمال فشار بگی دوستت دارم قول میدم به هیچ جای دنیا برنخوره و فقط طرفت
بفهمه راهو داره درست میره و خواستن و تلاشش به چشم اومده...

بالاخره آقای نیازم یه نیازی داره دیگه... گفتن ناز؛ دیگه نگفتن که دهنش و صاف کنید...
-بی ادب...

-راست می گم دیگه... آبا اجدادمونو آوردی جلو چشممون با این همه ناز...

از بالا نگاهم می کند. از این پایین هم چهره اش خواستنی ترین است.

-ناراحتی هنوز...

سرش را بالا پایین می کند...

-من که گفتم ببخشید...

-موضوع بخشیدن و نبخشیدن نیست... خب این من بودم که خودمو تو ذهن تو این طوری
 ثبت کردم ..یه مرد شکاک و بددل... شاید باید از خودم ناراحت باشم...
 نمی دونم چطور باید اون کمیلو ازذهنت پاک کنم تا بتونی این منو ببینی...
 -با این حساب منم خودم مقصرم که یه ترنم بی اعتماد و غیر عاشقو تو ذهنت ثبت کردم...

در سکوت تماشا می کند. سکوتی فراتر از هزار

"آری... " به چشمانش زل میزنم:

-متاسفم که این حسو بهت القا کردم...

-فکر کنم باید حالا حالا ها کلاسامونو بریم...

-من دوستت دارم...

چیزی نمی گوید. این اولین بار است که من در آرامش و صرفا برای بیان احساسم لب باز می
 کنم و او گویا می خواهد همه کلماتم را با چشم و گوش و همه اعضایش ثبت کند که اینطور
 ساکت و صامت می شود...

-بیشتر از چیزی که فکر کنی دوستت دارم... اون قدر دوستت دارم که همه ترسا و دلخوریم
 کمرنگ شدن...

هیچ وقت سکوت منو به پای بی علاقگیم نذار... من فقط ذاتا کم حرفم...

-آخه قربون این نگاه خوشگلت، این دل چه می فهمه کم حرف و پر حرفی تو یعنی چی؟
شنیدن این احساسو می خواد...

رو به قلبش می گویم:

-می دونم مثل دل خودم زبون نفهمی... اما بفهم دوستت دارم... خیلی زیاد...

. نگاهش خندان و لبش خندان است...

-بیا یه قولی همین جا به هم بدیم...

سرم را تکان می دهم تا ادامه بدهد...

-هر وقتی که دعوامون شد، اون قدر ادامش بدیم تا به این دوستت دارم ختم بشه...

موافقتم را با تکان سر اعلام می کنم: -دوستت دارم...

سرم را بالا می برم تا دعویمان را به شیرین ترین خاتمه ممکن پیوند بزنم؛ که با ضربه محکمی

که به شیشه می خورد هر دو از جا می پریم...

دست ها را روی سرم می گذارم و پیغامش را تماشا می کنم... "یه دقیقه بیا اتاق مهسا..."

هرگز این کار را نمی کردم. بعد از گندی که بالا آمده بود، همین مانده بود که جلوی هزار

جفت چشم با او به اتاق مهسا بروم. در حال حاضر ترجیح می دادم

آب شوم و توی زمین فرو بروم تا اینکه جلوی چشم های حاج حیدر ظاهر شوم.

سینی بزرگ جای پیش چشم هایم قرار می گیرد. سر بلند می کنم. ماهرو را می بینم که تلاشش برای نخندیدن خیلی هم کارگر نیفتاده و فقط حبس صدای خنده اش باعث قرمزی صورتش شده بود.

با دیدن چهره من همان کنترل نصفه و نیمه را هم از دست داد و برای بار هزارم از خنده ریشه رفت و روی صندلی ولو شد...

-ماهرو تو رو خدا... من دارم می میرم از خجالت، تو داری غش غش می خندی؟ می خوای منو سخته بدی؟

چند ثانیه بعد با گذاشتن دست روی دهان سعی می کند بر رفتارش حاکم شود و در حالی که به زور جلوی در رفتن لب هایش را می گر فت و صدایش از خنده می لرزید، گفت:

-دور از جونت خوشگلم... حالا چی شده انگار... پاشو...

پاشو به بهانه این چایا برو بیرون... این جوری که خیلی تابلوتری که... از وقتی اومدی، چپیدی این تو که چی بشه؟

-ترجیح میدم بمیرم... به خدا اگه دست خودم بود، همین الان سرمو می داشتم زمین می مردم تا با حاجی چشم تو چشم نشم...

دستش را چنگ می زنم:

-وای ماهرو مردم از خجالت به خدا...

بالاخره بعد از دیدن اشکم متوجه میزان بغرنجی ماجرای که برای آن ها خنده دار بود، شد -
 عه... چرا این جوری میکنی؟ چی شده مگه؟ خاطره شد که براتون...

از وقتی توی کلانتری حاج حیدر و رنگ پریده اش را دیده بودم تا به حال آرزوی مرگ می
 کردم. پیرمرد بیچاره فکر کرده بود؛ کمیل را به خاطر دعوا و زد و خورد بازداشت کرده اند.
 وقتی فهمید ماجرا از چه قرار است و مچ ما را در حاشیه بزرگراه

گرفته اند، به خاطر عدم وجود عقد نامه به کلانتری برده اند؛ قیافه اش دیدن داشت. رنگ
 پریده اش به آنی به سرخی زد و از شرم سرش را پایین انداخت.

دستی شانه ام را می فشارد صدای فاطمه را درست کنار گوشم می شنوم:

-دیوانه شدی مگه دخترخوب؟ پاشو ببینم انگار چی شده...

دستمال کاغذی را از دستش می گیرم و اشکم را پاک می کنم و رو به ماهرو می گویم:

-ریملم ریخته؟ ماهرو لبخند می زند:

-والا دیگه ریملم که هیچی مژه ام برات نمونده اینقدر برای یه موضوع به این سادگی این قدر
 آبغوره گرفتی...

راست می گفت. از وقتی توی ماشین مامورها نشسته بودم گریه کرده بودم، تا وقتی که از
 کلانتری بیرون بیایم...

مهرانه سینی چای را بر می دارد و از آشپزخانه بیرون می رود. با لبخندی روی لب می گوید:

-یخ زد اینا ماهرو...

قبل از رفتن، چشمکی به ماهرو و فاطمه می زند و از آشپزخانه خارج می شود.

چند ثانیه بعد صدای بلندش را می شنوم:

-ترنم جان اون شیرینیارو بردار بیار تا این بچه قورتمون نداده از گرسنگی... این کی می خواد

سیر بشه من نمی

دونم...

با حیرت به فاطمه و ماهرو نگاه می کنم. ماهرو ظرف شیرینی را به سمت هول می دهد. تازه معنای چشمک مهرانه را می فهمم. نمی دانم چه اصراری داشتند مرا از این آشپزخانه بیرون بکشند.

فاطمه زیر بازویم را می گیرد تا از جا بلند شوم. با دستی لرزان ظرف شیرینی را از ماهرو می گیرم و صدایش را می شنوم:

-واقعا نمی فهمم چی این قدر برات سنگینه... تموم شد دیگه، سگرمه هاتو باز کن تا حال مام گرفته نشده...

وقتی وارد نشیمن می شوم، باصدایی آهسته سلام می کنم و جواب هایی بلند بالا می شنوم. همه خودشان را به کوچه علیچپ زده اند تا حال من خراب تر از این نشود. خدا را شکر می کنم که هنوز طاها و هانا نرسیده اند. وگرنه امکان نداشتن در این حواس پرتی ظاهری با بقیه همکاری کند و حسابی برایمان دست می گرفت.

هرچند که دیر یا زود دچار این مصیبت می شدیم...

حاج خانم هم که تا دقایقی پیش توی آشپزخانه بود و از احوالم خبر دارد، به فریادم می رسد:

-بذار رو میز مادر هر کی خواست بخوره خودش بر می

داره.

بعد با دست به کنار خودش می زند:

-بیا بشین اینجا دخترم... خسته شدی یه چای بخور...

خسته شده بودم... تقریبا بیشتر کارها را یک تنه انجام داده بودم تا بهانه ای برای بیرون نیامدن داشته باشم.

همزمان با انجام کارها حرص هم خورده بودم.

از سینی ای که ماهرخ در برابرم گرفته یک چای بر می دارم و تشکر می کنم. و به غرغرای مهرانه گوش می

کنم؛ که از ادريس می خواهد شکمش را با شیرینی سیر نکند و جایی برای شام بگذارد. و ادريس است که به مادرش اطمینان می دهد حتی اگر همه شیرینی های توی ظرف را بخورد باز هم برای دستپخت بی نظیر زندایی فاطمه جا دارد.

میان کلکل های مادر و پسر این بار صدای حاج حیدر را می شنوم:

-علی! گوشي من شارژ تموم کرده... شماره سید صادقو بگیر بده من...

با شنیدن این حرف ناخن هایم را بیشتر از قبل در کف دستم فرو می کنم. سید صادق همان دوست محضر دار حاج حیدر بود که برای اولین بار صیغه محرمیت ما و بعد هم عقد دائمان را جاری کرده بود.

علی جواب پدرش را این طور می دهد:

-حاجی چه عجله ای؟ اول از خودشون پپرس آمادگیشو دارن یا نه...

ادریس دست از یکه به دو کردن با مادرش بر می دارد:

-آمادگی چیه دایی جان؟ دیگه بیچاره ها به چه زبونی بگن یه فکری به حالشون بکنید؟

دست مهرانه را می بینم که ران پای پسرش را نیشگون می گیرد و صدای پدرش را هم می شنوم که اسم او را به هشدار می خواند.

اما واقعیت همان لبخند ریز و غیرقابل کنترل است که روی لب های همه، حتی حاج حیدر سبز شده.

-آره بابا جان؟ مشکلیه اگه برای فردا یا پس فردا وقت محضر بگیرم؟ چند روز پیش مگه خودت نمی گفتی می خوای با ترنم حرف بزنی زودتر عقد کنید؟ کمیل عکس منی که تا بنا گوش از حرارت صورتم در عذابم، در کمال آرامش و پررویی جواب می دهد:

-حاجی اجازه بدین من یه مشورتی با ترنم بکنم بعد...

-مشکلی هست؟ اگه هست بگین رفعش کنیم که شمام زودتر برین سر خونه زندگیتون...

-نه چه مشکلی؟ ولی قبلش سنگامونو وا بکنیم بهتره...

بعد هم از جا بلند می شود و رو به فاطمه می گوید:

-زنداداش ما دو دقیقه تو اتاق مهسا حرف می زنیم...

چنان با صلابت و بی دغدغه از جا بلند و راهی اتاق مهسا می شود که اگر نمی دیدم، باور نمی کردم این

همان مردیست که در کلانتری از عصبانیت و شرم تبدیل به یک کوره سرخ رنگ آتش شده بود...

حاج خانم با گفتن "پاشو قربونت... برو بین چی کارت داره" مرا هم وادار به بلند شدن می کند. خدا می داند که با چه حالی از میان جمع جدا و به اتاق مهسا نزدیک می شوم.

به محض باز کردن در کشیده می شوم و در بسته... نمی ترسم، اما حال و هوایی هم برای این شیطنت ها نمانده.

از او دور نمیشوم اما اشتیاقی هم نشان نمی دهم و بی حرکت می مانم...

-بینمت! چرا اینجوری می کنی؟ واسه چی قهری آخه؟

چشم می بندم:

-قهر نیستم...

-پس واسه چی از وقتی اومدیم یه نگاه به من بدبخت نمی کنی؟ مگه تقصیر منه؟

-خجالت می کشم کمیل... دلم می خواد زمین دهن باز کنه منو قورت بده...

-واسه چی مثلا؟ مگه ما چی کار کردیم؟

-آبرو برامون نموند...

-چون عاشق همیم؟ کار خلاف شرع کردیم مگه؟ این جماعت براداران زحمت کش نیروی
انتظامی عاشق گیر دادن به زمین و زمان ما چی کار کنیم؟ طنز لحن و کلامش هم تغییری در
حالم ایجاد نمی
کند...

-ول کن حالا... حرفتو بزن، زشته اینجا موندیم بعد اون گندی که بالا آوردیم...

-کاری ندارم جز خوب کردن حالت... این جوری مغموم یه گوشه میشینی نگاتو از زمین
نمیکنی دلم ریش می شه... چی شده مگه؟ تمومش کن... باور کن برای کسی این قدرم این
جریان مهم نیست که تو فکرمی کنی الان همه زوم کردن رو ما...

-دست خودم نیست... همش فکر می کنم الان بقیه در مورد چطور فکر می کنن...

-چطور قراره فکر کنن؟ فکر میکنن شوهرت داشته بهت یه محبت ناقابل می کرده... همونطور
که همه مردای اون بیرون به زناشون... همون طور که حاجیم به حاج
خانم...

چشم هایم گرد می شوند و از او دور میشوم

با دیدن چشم هایم صدای تک خندش به هوا می رود. و من از هول مانع میشوم..

-والا خب... انگار کار شاقی کردیم که هیچ کدوم اون بیرونیا نکردن... نکنه فکر کردی من و

خواهر برادرامو لک لک برا حاجی و خانمش آوردن...

-نه همچین فکری نکرددم... ولی فکر نکنم تو کوچه خیابون...

-مام نمی خواستیم کاری کنیم که...اون کار بمونه

برای یه موقعیت خوشگل تر و رمانتیک تر عزیز دلم...

ولی بدم نشد... لااقل این ملت یه آستینی بالا می زنن برا در آوردن من از این پا در هوایی... تو

که قرار نیست با دل من راه بیای...

-این قدر بی انصافی یعنی؟

-بی انصاف نیستم... عاشقم که طاقت دوری نداره...

بینم اوکیه برا اولین فرصت یه وقت محضر بگیریم؟ برا کارتم نگران نباش... بعد عقد

سروسامونشون

میدی...راهی نیست تا قم که... می تونیم زود زود با هم بریم و برگردیم تا توأم کارتو بکنی...

زل زل نگاهش می کنم. جدی جدی دارد اتفاق می

افتد...

-چیه هنوز مرددی؟

سرم را بالا می آورم تا بتوانم آبی های بی نظیرش را داشته باشم...

-باورم نمیشه...

-این که من بالاخره قراره روی آرامشو ببینم؟

-این که بی جبر و بی دغدغه قراره کنار هم باشیم... اون قدر ترس و تنش تجربه کردیم که

فکر می کنم باید تو خواب ببینم یه زندگی عادی و آروم و بی دغدغه رو...

-شما اوکی بده تا من بهت نشون بدم تو بیداری تاج سر کمیل شدن یعنی چی... اوکی؟ چشم

های براقش را نگاه می کنم.

-هنوز تردید داری ترنم؟ تردید؟ از چه؟

-هنوز؟ من هرگز تردیدی تو عاشق بودن خودم

نداشتم...

-چیه پس؟

-هیچ چی... جز اینکه...

ابرو بالا می دهد:

-جز این که!؟

-جز اینکه دوستت دارم...

لبخند چشم هایش خیلی بزرگتر از خنده روی لب هایش است...

-قربونت برم که یه شبه تمام عقده ی دوستت دارم شنیدن از این لبا رو داری جبران می کنی... پس اوکی؟ سر تکان می دهم...

-تو اولین فرصت برای همیشه تاج سر مایی یعنی؟ باز هم سر تکان می دهم.

-قربون اون زبون خوشگلتم بشم که تو بهترین موقعیت میره قایم میشه...

نمی شد گفت؛ یک هویی و با عجله به این نقطه رسیده ام. من برای ایستادن در این نقطه، سال های خوب جوانی را حراج کرده بودم. پوست انداخته بودم و برای این پوست اندازی دردها کشیده بودم. از یار و دیار دور افتاده بودم... و... هر چه بگویم کم است. به نظرم کلمه ها اصلا ابزار مناسبی برای بیان چیزی که اتفاق افتاده بودند نیستند. بعضی چیزها، بعضی دردها باید لمس

شوند تا شناخته شوند، و غیر از این راهی برای تعریفشان نیست. دردی که من و او کشیده بودیم تا اینک در خلوت این اتاق بایستیم و و بی لبخند و از عمق دل، تماشای نگاه هم باشیم، یکی از همین چیزها بود. تجربه ای که نمی شد نام مشخصی بر آن نهاد. نه می شد؛ نامش را درد گذاشت و نه شادی... شاید اسمش زندگی بود... آری؛ شاید زندگی همین بود... پوست انداختن ها و از سدی به بزرگی خود گذشتن... دردهای بزرگ را فراموش کردن و به خوشی های کوچک لبخند

زدن...

دستم را بالا آورد و بعد از نگاهی به رینگ سفید دور انگشتم، نگاه عاشقانه اش را به من انداخت: مال من شدی...

چیزی نگفتم. احتمالاً باید بعد از گذر از روزهای سخت و افکار بچه گانه و وابستگی های افراطی؛ و رسیدن به روزهای خوب استقلال و زنانگی تام؛ می گفتم "من مال هیچ کس نیستم"... اما نه... من این مال او بودن را دوست داشتم و می خواستم که مال او باشم. من هر دو حالت را تجربه کرده بودم؛ هم روزهایی نه چندان دور را که چون یک شاخه پیچک نرم و نازک به دوردرختی

قطور تنیده و از این راه زنده مانده بودم، را دیده بودم، و هم چون یک نهال ظریف اما سرسخت روی تنه خود استوار بودن را تجربه می کردم. حالا می دانستم که در هر دو صورت می خواستم که مال او باشم. چه آن پیچک نرم و ضعیف و چه این نهال ترد و سرسخت... در هر حال من می خواستم که او مرا تیمار کند. می خواستم وجودم را سیراب کند و مراقبم باشد. من روی پای خودم می ایستادم و می گذاشتم تا او شاخه های

زائد را هرس کند. مراقب آب و آفتابم باشد و... مرا دوست بدارد... من میخواستم او مرا دوست بدارد... همان قدر که من او را دوست داشتم...

بار دیگر دستم را بوسید. و مثل شب عروسی مجتبی و مهسا با فشار دست هدایتم کرد تا در برابرش چرخ

بزخم...

-هر چی نگات می کنم سیر نمی شم...

لبخند بی حواسی زدم.

-خیلی خوشگل شدی...

یک میکاپ ملایم، موهایی که با دست های ماهر آرایشگر یک بافت دوست داشتنی و در و هم و برهم خورده بود، و لباس نباتی ساده ای که نه ژپون داشت و نه دنباله ای چند متری و نه توری که تا روی زمین

خودش را رسانده باشد... این تمام آن چیزی بود که این زیباییِ مد نظر او را تشکیل می داد. خودم را به او نزدیک تر کردم و ترجیح دادم به جای هر حرفی از این سکوت استفاده کنم. احساس می کردم هر چه بگویم نمی تواند سفیر خوبی برای آنچه که در دل حس می کنم باشد؛ و تنها بار احساسی را که در دلم حس می کردم را می کاهد...

چانه ام را گرفت و بالا آورد: ببینم تو رو... چرا حرف نمی زنی؟ چیزی شده؟

سر تکان دادم، و "نه" ای که گفتم را شک داشتم شنیده باشد.

-چیہ پس؟ خسته شدی؟

خسته از چه؟ تمام کاری که از صبح کرده بودم، رفتن به آرایشگاه، گرفتن چندتا عکس در آتلیه، و نشستن بر سر سفره عقدی بود؛ که در خانه حاج حیدر تدارک دیده شده بود. با توجه به حجم فعالیت هایی که این چند سال گذشته برای سامان دادن به زندگیم کرده بودم، امروز یک روز مرخصی پر از شادی به حساب می آمد و بس... البته اگر از لبخند زدن و کلیو کلیو قند آب شده را هضم کردن، فاکتور می گرفتیم..

-کم حرف بزن نذار حال خوبم پیره...

ابتدا هیچ واکنشی نمی شنوم. و از آنجایی که سرم میان سینه اش مأوا دارد، ری اکشن های صورتش هم از نظرم دور است. اما به یکباره چنان صدای خنده اش در اتاق می پیچد که از جا می پریم...

با لبخند خنده اش را تماشا می کنم و او بعد از جمع کردن لب هایش با اخم های دوست داشتنی اش توییخم می کند: حالا دیگه صدای من حال خوشتو می پروانه؟

سر تکان می دهم: صدات قشنگ ترین چیزیه که دوست دارم بشنوم... اما چشمت خوشگل تر از زبونت حرف می زنن... و اگه فکر کردی من عوض شدم، اشتباه کردی... من هنوز همون ترنم که خیلی خوب بلد نیست حرف بزنه... من هیچ کلمه ای پیدا نمی کنم که بتونه حالمو برات توضیح بده... شرمنده که نمی تونم پا به پات شاعرانه و عاشقانه حرف بزنم...

حالا او در سکوت تماشا می کند و سر حوصله و با

نوازش نگاهش تک تک اعضای صورتم را از نظر می گذارند. سر تکان می دهم: چیه؟

-هیچ چی... دارم فکر می کنم مگه چطور باید حرف بزنی که از اینم قشنگ تر باشه...

-نمی دونم... اما واقعا هیچ کلمه ای رو پیدا نمی کنم که

حس کنم واقعا اون چه رو که تو دلم حس می کنمو بهت نشون بده...

بعد از ثانیه ای تأمل لبخند می زند و چشمانش پر از شیطنت میشوند : نظرت چیه از اینا به جای حرف زدن استفاده دیگه ای بکنیم؟ شاید بهتر از کلمات از پس بیان احساسمون بر بیان...

چشم بستم و خودم را به موج خوبی که توی رگ و پی تنم راه انداخته بود؛ سپردم...

چشم که باز کردم، آفتاب پرده آبی اتاق خواب کوچک و دوست داشتنیمان را شکافته و تا وسط اتاق آمده بود.

مطمئنا اگر خورشید روی گونه و چشم هایم بازی گوشی نمی کرد، بازهم مایل بودم چند ساعت دیگر بخوابم. درست مثل اوایی که طاق بازو با دهانی باز دراز کشیده بود و صدای منظم نفس هایش خبر از حال خوشش داشت.

دردل "خوش به حالت"ی نثارش کردم که با وجود این آفتاب سوزنده ای که هیچ شباهتی به آفتاب زمستانی نداشت، می توانست این قدر عمیق و راحت بخوابد. از جا بلند شدم و خودم را به آشپزخانه رساندم. با وجود گذشته مشترکی که داشتیم؛ و قریب به یک سال و نیم

زیر یک سقف بودن؛ حس تازه ای داشتم. حسی ناشناخته و زیبا... حالم آن قدر غریب و دوست داشتنی بود که؛ حتی از این که کتری را پر آب کنم و روی اجاق بگذارم هم خوشی زیر پوستم می دوید. تصور اینکه کمیل همیشه گرسنه، بعد از ساعت ها

خواب طولانی بیدار شود و میز صبحانه را پر از رنگ و طعم ببیند، حالم را خوب می کرد. برای حال خوب خودم بود که با وجود احساس کوفتگی تخم مرغ آبپز کردم و هرچه در یخچال بود؛ را روی میز چیدم. بعد هم از آنجا که دیشب عروس بودم و شام کاملی نخورده بودم؛ برای ممانعت از لرزش از سر ضعف زانوهایم، تکه ای نان و مربا خوردم و راهی حمام شدم...

خیلی از زمانی که زیر دوش ایستاده بودم و سعی می کردم خستگی ماهیچه های تنم را با آب کاملا داغ رفع کنم؛ نمی گذشت که صدای در حمام بلند شد...

-جانم؟

-بی بلا... باز کن این درو ببینم...

-میام الان... تازه اومدم...

-باز کن کارت دارم...

کاری که می خواست را انجام دادم. چیزی که دیدم؛ همان کمیلی بود که روی تخت جا گذاشته بودم...

بدون پوشش و با عضلاتی بزرگ و حیایی که جایش خالی به نظر می رسید...

دست دراز کرد و در را هول داد... سعی کردم مانعش شوم: عه... چی کار می کنی؟

-می خوام دوش بگیرم...

-شرمنده ها... ولی من قبل از تو اومدم...

بدون کمترین زحمتی به خواسته اش رسید ...

_راستی! شرمنده کردی

خانم...

سرم را بالا می گیرم تا بتوانم چهره اش را ببینم...

-رفتم برات صبحانه آماده کنم؛ دیدم همه چی آمادست... رسمه عروس خانم ناز کنه روز اول

زندگی مشترک... شب موقع خواب به خودم قول داده بودم به یه صبحانه توی تخت مهمونت

کنم... زدی همه نقشه هامونو ترکوندی...

لبخندی میزنم: دوست داشتم خودم این کارو بکنم...

آن قدر نگاهش می کنم تا پیرسد: چیه؟

-هیچ چی... دارم به این فکر می کنم؛ منم که هنوز همون ترنم... موندم اگه الان تو پیشنهاد

نمی دادی؛ من الان یه قدمی برای رسیدن به مراد دلم بر می داشتم، یا همین طوری مدیون دلم

می موندم... کمی طول می کشد تا حرفم را حلاجی کند. اما لحظه ای بعد مرا به سمت خود

میکشد...

روی نیمکت می نشینم. منتظر می مانم تا متصدی برگردد. برای رفع خستگی و سوزش چشم
هایم؛ آن ها را می بندم. بلافاصله بعد از بستنشان تصویر کمیل توی تاریکی پشت پلک هایم
خودنمایی می کند. لبخندی به تصویرش می زنم. کمیلی که هر روز بیشتر از دیروز مرا شیدای
خود می کرد. عاشق تر و زیباتر می شد و من نمی دانم چطور این همه دوست داشتن را تاب
می
آوردم.

قطع به یقین این روزهای زندگی جایزه تمام صبوری هایم بودند. جبران مافات کودکی و
نوجوانی و حتی جوانی ساختم.

زندگی روی غلتک افتاده بود. شبیه همه زندگی های عادی شده بود. هم عشق و خنده داشت و
هم غم و جدل... شبیه همه زن و شوهرها شده بودیم. میهمانی می رفتیم و برایمان مهمان می
آمد. پنجشنبه ها را در خانه حاج حیدر می گذراندیم و نهار جمعه را مهمان دست پخت مامان
بودیم. بعد از ظهر جمعه را هم مهمان دلمان بودیم و هر کجا که او دعوتمان می کرد؛ آنجا
اتراق می کردیم.

یکی از مواردی که کامران را تلخ کرد؛ دیدن تصادفی سینا در یکی از همین جمعه ها بود.
مامان می گفت که یکی دو سال بعد از هجرت من زندگی را سوا و برای

خودش خانه ای اجاره کرده... گویا آن روز هم برای دیدن پدرش آمده بود و داشت با چهره
ای درهم آنجا را ترک می کرد، که رو به رویمان حال کمیل را دگرگون کرد. نه اینکه چیزی

بشوم یا بینم؛ تنها وقتی دم در انگشتانم در شرف شکستن میان پنجه قوی اش قرار گرفتند؛ فهمیدم که حالش تا چه حد از دیدن او بد شده است. گذشته از تلخی، دیدار جالبی داشتیم. او ما را با طیب خاطر تماشا کرد و احتمالاً صحنه دست های گره شده مان را در ذهنش ثبت کرد و من رو گرفتم. نه انگار که همخون بودیم و اینجا خانه مشترک پدر و مادرهایمان بود.

قبل و بعد از آن روز هرگز سعی نکردم با آوردن نامش کمیل را حساس کنم؛ اما به دلم مانده بود که بدانم آن روز در بیمارستان در گوشش چه گفت که او را آن طور متحیر و ساکت کرد. جواب احتمالی این سوال را به تازگی فهمیده بودم. از زبان مامان شنیده بودم که تازگی ها با کسی آشنا شده.

خوانواده ان زن متوجه شده و حالا زندگی را به کام هر دو تلخ کرده. تنها چیزی که به ذهنم می رسید همین بود. کمیل قبل از همه ما می دانست در پس همه ادعاهای عاشقی اش چه می کرده و از همین آتو برای عقب نشاندنش استفاده کرده بود...

همین اتفاق هم باعث شده بود تا این اواخر عمو را مغموم و حتی مظلوم بینم. به طرز فاحشی ساکت و در خود فرو رفته بود. انگار فرزند ارشدش بد جواری زبانش را چیده بود. هر بار نگاهم می کرد، غم را در رنگ قهوه ای چشم هایش می دیدم. اما واقعیت این بود که دلم به حالش نمی سوخت. این آدم همان آدمی بود که بارها به خاطر یک لایه لاک ناقابل که روی ناخن هایم می

زد، مرا سرزنش کرده بود... گاهی لبخندی می زد که جوابش را با یک لبخند مصنوعی می دادم. این لبخند مصنوعی تظاهر نبود. بهای داشتن مهدیار و مامان بود...

مامان می گفت سینا به دنبال وکیل حاذقی ست تا بتواند ثابت کند که نمی دانسته زن متاهل است؛ اما

ظاهرا همه ادله بر علیه او بودند و خودش خوب می دانسته که دارد روی باد خانه می سازد. به هر حال هر چه بود، جواب سوالم این بود، یا نه؛ آن قدر مهم نبود که زمان و اندیشه خودم را صرف آن کنم و گذاشته بودم تا همان گوشه از گذشته تلخم بماند و خاک بخورد. مطمئنم که سینا یکی از همان خاطراتی بود که پاک نمی شد، اما من مجبور نبودم هر روز و هر روز گریزی به آن بزنم. ترجیح می دادم فکر و زمانم را خرج اتفاقات قشنگ تری کنم. مثلا صرف اینکه عکس پسر طاها و هانا را روی صفحه نمایش گوشی ام بگذارم. یا این عکس را برای مجتبی بفرستم و از او برادرزاده ای به همین شیرینی بخواهم. دوست داشتم هر دو هفته یک بار زمانم را خالی کنم و به قم بروم و بانو را عیادت و خانواده اش را زیارت کنم. گاهی با مامان به خرید بروم و سر راه سری به کارگاه تولیدی بزنیم.

وقتی زندگی چیزهای ساده ای به این زیبایی داشت چرا باید عمرم را برای مرور تلخی ها هدر می دادم؟

-خانم! خانم!

چشم باز می کنم...

-خوابتون برد؟

لبخند قشنگی دارد. پاکت را به سمتم می گیرد: -بفرمایید...

لبخندش را پاسخ می دهم و پاکت را می گیرم:

-ممنون عزیزم...

او پشت میزش بر می گردد و من پاکت را باز می کنم.

نوشته را یک بار مرور می کنم. فایده ندارد... دوباره و

دوباره و دوباره برگه را نگاه می کنم. باور کردن چیزی که در دست دارم سخت است. با سرِ چهار انگشت اشک ها را از روی صورتم کنار می زنم تا بهتر ببینم. چیزی ورای تصور است... بالاتر از هر بلیط لاتاری برنده ای و هیجان انگیز تر از برگ برنده است. این نشانه قهر نبودن او با من است.

فکر می کردم هرگز دیگر نگاهم نخواهد کرد... اما کرده بود و در کمال سخاوت مرا بخشیده و در آغوش کشیده بود. منی که یک بار او را پس زده بودم. و حالا هر چه می خواندم و نگاه می کردم؛ فقط یک معنا داشت... او مرا باز خوانده بود تا یادم بیاید مثل ما نیست... مثل ما زمینی های بی طاقت و نامهربان. می خواست بگوید من مثل تو نیستم که مهسا را با یک سوتفاهم به قعر خشم تبعید کردی و نمی توانی ببخشی... من مثل هیچ کدام از شما از زمینی ها نیستم... من بارها و بارها می بخشم و بیشتر از آنچه که لیاقت شماست برایتان خدایی می کنم... و این جواب آزمایش بزرگترین سند

برای تمام این ها بود... به همین زودی به همین راحتی و بدون اینکه خواسته باشم مادر شده بودم...مادر شده

بودم...

به آنی با تصور چنین مسئولیت خطیری لرز گذرایی به تنم می نشیند. نمی دانستم می توانم از پس چنین چیزی بر بیایم به نه. من الگوی درست و حسابی نداشتم. مادر قوی و محکم بودن را بلد نبودم و هنوز هم برای خیلی چیزها می ترسیدم و حاضر نبودم دامن مشاور بینوا را رها کنم.

چطور باید مراقب او می بودم؟ اگر دختر بود؛ چطور باید بدون صدمه زدن به روحش او را از خطرها آگاه می کردم؟ اگر یکی از هزاران بلایی که سر من آمده بود؛ سر او هم می آمد چه؟ خودم را از آزمایشگاه بیرون می کشم و برای اولین تاکسی دست بلند می کنم. من در این مدت بارها و

بارها امروز را تصور کرده بودم و برایش نقشه ها کشیده بودم. فکر های زیادی برای سورپرایز کردن کمیل به ذهنم رسیده بود و در آخر هیچ کدام را نپسندیده بودم اما این چیزی که داشتم تجربه می کردم متفاوت از تمام تصوراتم بود. آن قدر برایم وهم انگیز بود که سرما در عرض چند دقیقه به همه جانم نفوذ کرده بود...

خنده دار بود... اما من از فهمیدن بارداریم داشتم اوردوز می کردم...

-ترنم! ترنم جان!

بعد از شنیدن چندین باره اسمم چشم باز میکنم. انگار خستگی و بی خوابی دیشب کار دستم داده...

-سلام...

-سلام عزیزم... چه وقت خواب؟ چرا این قدر عرق کردی؟ چته؟

از تاکسی که پیاده شده بودم، خودم را به خانه رسانده و تنها کاری که کرده بودم؛ در آوردن لباس های بیرونی بود و بعد با یک تیشرت و شلوار گشاد خانگی توی تخت خزیده بودم.

-پاشو بینم چته؟ پاشو بریم دکتر... تب داری...

سرماخوردگی تو این فصلم از اون کاراست که هر کسی از پیشش بر نمیآید...

با بلند شدن لبه رو اندازم، و ورود هوای تازه به زیر آن، لرزی به تنم می افتد که از چشمش دور نمی ماند:

-لرزم که داری...

-نمی خواد خوب میشم... چیزی نیست...

خودم می دانم چه دردم است؛ و سعی می کنم بر خودم مسلط شوم. پتو را کنار می زنم و می نشینم. اما از پس لرزی که به تنم نشسته بر نمی آیم. پتو را دور شانه هایم می اندازد:

-چی چیو خوب می شم؟

به کنار شقیقه ام اشاره میکند که از دانه های عرق خیس است:

-نگاه... بشین برات لباس بیارم... چت شد یهو؟ خوب بودی که ظهر داشتیم حرف می زدیم...
 با توجه به عددی که عقربه های ساعت نشان می دهند؛ تا دو ساعت پیش هم خوب بودم...
 چیزی نمی گویم به حرکاتش در بیرون آوردن مانتویم از روی رگال نگاه می کنم. شتاب دارد
 و برای همین هم کارهای ساده اش بیشتر از حد معمول طول می کشند.

لباس ها را روی تخت می اندازد و دست پیش می آورد

. از تخت بیرون می آیم و به خاطر

خروس بی محلی که گریبانم را گرفته توی خودم جمع

می شوم میخواهد کمکم کند که مانع اش میشوم:

-نکن کمیل...

متعجب و مشکوک مکث و بعد نگاهم می کند. با دیدن اشک هایم اخم هایش در هم می رود:

-ترنم!

به معنای واقعی گند زده ام. این اصلا شبیه چیزی که توی فیلم ها دیده ام نیست. احتمالاً الان

باید یک غذای خوش آب و رنگ روی اجاق گاز در حال پخت می بود و میز به بهترین نحو

ممکن چیده... من هم باید مستتر در یک دست لباس خوشرنگ که زنانگی هایم را به رخ می

کشید، جلویش ایستاده بودم و در حالی که لبخند بر لب داشتم و با ناز عشوه از او می خواستم حدس بزند که چه سورپرایزی برایش دارم.

اما واقعیت این بود؛ با موهای خیس شده از عرق و تنی

لرزان و شلوار راحتی گل گلی رو

به رویش ایستاده بودم و داشتم بابت این سورپرایز گریه می کردم. از تصور فاجعه ای که به بار آورده بودم، گریه ام بیشتر شد.

-ترنم چی شده؟ با توأم! جواب منو بده تا جون به لب نشدم... چی شده؟ کسی چیزی بهت گفته؟ سر تکان می دهم .

-پس چی ترنم؟ چته؟ الان پس میفتم... برای کسی اتفاقی افتاده؟ چی شده؟

-کمیل!

"کمیل" را زار زده ام...

-جانم! چیه؟ بگو بینم دردت چیه آخه این جوری گریه میکنی؟

-من...

خب احتمالاً باید خجالت کشیدن از این امر را هم در کارنامه درخشان شوهر دارایم ثبت می کردم. بی نظیرترین آدم بودم برای فاجعه بار آوردن...

-تو چی ترنم؟

-حالا... حامله ام...

در همان حالت ساکت می شود... نه ازم فاصله میگیرد و نه دست از نگاه کردن به اشک هایم بر می دارد.

بی واکنشی اش بر ترس بیشترم دامن می زند. تازه یادم می افتد که اصلا موضع او را برای داشتن فرزند دوم نمی دانم. او پدری بود که دخترش فرسنگ ها دور از اینجا در خانه مردی غریبه داشت بالندگی را تجربه می کرد. مردی که تا به حال نکته منفی از او نشنیده بودم، اما تصور اینکه یک پدری با خصوصیات کمیل بتواند این اتفاق را تاب بیاورد هم برایم سخت بود.

-نمی خواهی؟

حیرت می کنم. این اولین چیزی است که به ذهنش رسیده؟ یعنی همان حسی است که خودش دارد تجربه می کند؟

خشمش دامنم را می گیرد و بدون صدای بلند می غرد:

-ترنم! چرا داری گریه می کنی؟ نمی خواهی؟ مگه تو همونی نیستی که یه روزی بابت ناشکری و از دست دادن بچه اولت زار می زدی؟ الان این اداها چیه؟ خدا یه فرصت بهمون داده، این طوری ازش استقبال می

کنی؟ اون قدر حالت بد میشه که به رخت خواب بیفتی؟

سر تکان می دهم:

-کمیل!

-چیه؟

-من فقط ترسیدم... همین..

-از چی؟

-می ترسم نتونم از پشش بر پیام... این خیلی سخته...

-چرا نتونی عزیز دلم... این چه وضع دادن خبر به این قشنگیه اخه؟

ساعتی بعد، حتی صدای زنگ گوشی ام هم باعث نمی شود تا خودش را عقب بکشد. انگار اصلا صداهای اطراف را نمی شنود... آن قدر توجهی به زنگ گوشی نمی کند تا بالاخره شخص پشت تلفن از صرافت تماس با من می افتد.

-خوبی؟

-آره خوبم...

-اما هنوز میلرزی... به نظرم بهتره یه دکتر بریم... این اصلا طبیعی نیست...

-چیزی نیست...ضعف دارم فقط...یکم غذا بخورم بهتر میشم...

-پاشو یه زنگ بزنم ببینم واسه چی این قدر طولش

دادن...

آن قدر در کنارم مانده بود تا گریه ام بند بیاید و همراه هم از اتاق خارج شویم. بعد از خوردن یک لیوان آب پتویی که با خود از اتاق آورده بود را دورم پیچیده بود و بعد سفارش غذا داده بود. و بعدش هم در مورد واقعه در حال وقوع حرف زده بودیم... نه آن قدر که همه ترس های من ناپدید شوند... اما در اندازه ای بود که هر دو مطمئن شویم که از این اتفاق بی نهایت خوشحال و شوکه ایم... بعد هم او سعی کرده بود حواس مرا با بوسه و نوازش هایش پرت کند.

هنوز تماس دوم را با مطبخ همیشگی نگرفته که صدای زنگ در خانه می پیچد...

با صدای دوباره گوشی، قاشق و چنگال را توی بشقاب رها می کنم...

-بشین بخور من برات میارم..

-نمی خورم... سیر شدم...

نگاهم را می چرخاند تا حواسم را از جایی

که صدای گوشی از آن سمت می آید؛ بگیرد:

-از این به بعد نمی خورم و سیرم و این نوک زدن به غذا تعطیله ها ترنم...

چشم گرد می کنم:

-کمیل! باید بگم خیلی زوده برا این حرفا... خیلی خیلی زود...

-هر چی... من جوجه ترنم نمی خوام...یه بچه تپل مپل می خوام که موقع بغل کردنش نترسم
از لیز خوردن و افتادنش از میون دستام...

-کمیل!

-جان!

-فکر کنم قراره بدجوری کلامون بره تو هم...

-نمی ره نترس... پاشو برو گوشیتو جواب بده... مامانت باشه الان کلی برا خودش داستان بافته
که جواب نمیدی...

-مامانم نیست... اگه اون بود به خونه یا تو زنگ می زد...

خودم را به گوشی می رسانم و با دیدن شماره غریبه ابرو در هم می کشم..

-الو!

-الو.. سلام.. ترنم خانم!؟

بلافاصله بعد از باز کردن در شیشه ای، او را می بینم که کنار درِ بخش دیالیز روی زمین
نشسته. نگاهش را به نقطه ای از سقف دوخته و اصلا معلوم نیست صدای دختری که پشت به
ما در حال حرف زدن با اوست، را می شنود یا نه...

کنارش زانو می زنم: ترنم!

-تموم شد...

انگار تیتیری از یک روزنامه را خوانده باشد... همان قدر بی حس و خالی این جمله را گفته...

-متاسفم... غم آخرت باشه...

-تنهای تنها شدم... دیگه کسی نمونده که غم اخرم

نباشه...

جمله ای در پاسخ این حرفش پیدا نمی کنم... مادرش را در دایره کسان خود نمی دید...

-به نظرت اینم تقصیر من بود؟

-البته که نه..

شاید در این حال بودن ترنم تقصیر مرد مرحوم امشب بود، اما مسلما مرگ اونمی توانست

تقصیر این دختر

باشد...

-من برای امروز آماده بودم... می دونستم قراره این طوری بشه... پس چرا حالم این جوریه؟

نگاهم به نگاه دردمند دختر غریبه می افتد. چشم های سیاه و مژه های بلندش به حدی زیبا

هستند که حتی در این موقعیت دردناک هم توجهم را جلب می کنند.

اما او همه حواسش به ترنم و چهره زخمی و دردمندش است. شالش روی شانه افتاده و من می

توانم بینم که با نگاه کردن به سقف سعی می کند مانع ریزش اشک هایش شود. نمی دانم

کیست؛ اما میزان همدردی اش قابل تحین است...

-طبیعیه ترنم جان... ولی فکر کنم باید یکم گریه کنی تا آرام شی...

این را او می گوید. دختر بی نهایت زیبایی که دست روی بازوی ترنم دارد و مثل خود او لاقید روی زمین نشسته و... احتمالا همان غریبه ای ست که به من زنگ زده بود تا خودم را به دوست تنهایم برسانم که کنار بخش دیالیز زمین گیر شده بود و از جایش تکان نمیخورد...
-بغلم کن ترنم...

بغضم را فرو و نگاهم را به کمیلی دادم که تنها دو قدم دورتر ایستاده و در حال مکالمه با مرد جوانی دارد ما را تماشا می کند. ترنم تنها را به آغوش می کشم. اما او حتی گره دست هایش را ازدور زانو باز نمی کند...

می گذارم تا صدای فین فین های آرامش در گوشم بیچد. به دختر رو به رویی نگاه می کنم و به خیرگی نگاهش... به ترنمی که حالا صورتش میان گردن و شانه من بود.

اشکم را پاک می کنم و به روز عجیبی که از سر گذرانده بودم فکر می کنم... به اینکه به فاصله چند ساعت خبر یک زندگی تازه جوانه زده و یک زندگی خاتمه یافته را شنیده بودم... به مردی که هرگز او را ندیده بودم، اما شواهد حاکی از این بود که همه زندگی را مشغول کاشتن باد بوده و حالا این دختر و قلب مچاله اش و آن جوان بی فرجامی که زیر خروارها خاک خوابیده بود، حتی من و مهتاب و خانواده هایمان و دردهایی که کشیده بودیم، همان طوفان هایی بودند که او درو کرده بود. مرگش نه برای این که در تنهایی و با عذاب افتاده بود؛ بلکه به خاطر نوع زندگی اش و زخم هایی که روی تن این دنیا گذاشته بود؛ دردناک به نظر می آمد...

سعی می کنم ترنم را از جا بلند کنم. اصلا نمی دانم با او باید چه کنم. دختری که حتی برای چنین روز وحشتناکی هم کسی را همراه خودش ندارد...

این روزها تکان خوردن کمی برایم سخت شده. ظاهراً دخترکم همان بچه تپل میلی ست که کمیل

درخواستش را داده بود. با یادآوری پیام های اخیر مجتبی لبخند به لبم می آید. از صدقه سر استرس ها و وسواس کمیل بابت خورد و خوراکم عکس های مختلفی از نوزادن تپل را برایم می فرستاد و می گفت که دوست دارد خواهر زاده اش این شکلی باشد. من از او برادر زاده خواسته بودم و حالا تا دو ماه دیگر یک خواهرزاده به او می دادم.

از حمام خارج می شوم. حمام کردن زیادم هم یکی از مواردی بود که صدای کمیل را در آورده بود و میخواست که در این مورد حد تعادل را نگه دارم.

صدای آلارم پیام رسانم را می شنوم. گوشی را بر می دارم. دو تماس ازدست رفته از ترنم دارم. ترنمی که سخت اما گاماس گاماس سر پا شده بود. پیام هم از طرف اوست...

"تموم شد. بالاخره گرفتمش"

لبخندی از ته دل به این جمله کوتاه و مسرت بخشش می زنم. برای رسیدن امروز تلاش زیادی کرده بود و از هیچ هزینه ای چشم پوشیده بود. امروز قرار بود کارهای نهایی گرفتن مجوز "خانه دختران آفتاب" را انجام بدهد. خانه ای که برای زنان و دختران بدسرپرست و بی سرپرست بنا می شد و حاصل ثروت حیرت انگیزی که از پدر ترنم به جا مانده بود؛ و

خیرخواهی های همان دخترک زیبا بود که در بیمارستان دیده بودم و حالا می دانستم نامش توتیاست. عده ای از دوستان توتیا هم در این امر ترنم را کمک کرده بودند. و وکیلی که دنبال کارهای قانونی را گرفته بود هم، یکی از اقوام توتیا بود و می دانستم هر دو از جان و دل برای افتادن این اتفاق مایه گذاشته اند. من هم قول داده بودم در این مسیر ترنم را تنها نگذارم و در

انجام و ادامه این کار کنارش باشم. کاری که حال ترنم را بهتر کرده بود و او را از آن کرختی و بی تفاوتی در آورده بود. اما نمی دانستم چرا درمورد اعتیادش به هیچ سراطی مستقیم نیست و حاضر نیست کنارش بگذارد. هوشیارانه و به طرز بیمارگونه ای بر سر این اعتیاد اصرار داشت و حاضر نبود حتی یک روز ترک وابستگی را امتحان کند. اما خب همین کار را هم سعی می کرد با هوش بالا و ذکاوت ذاتی اش مدیریت کند و از حد مشخصی فراتر نمی رفت. و من و توتیا در دیدارهای کوتاه و کمان این موضوع را سپرده بودیم به دست های کاربلد زمان. آن هنگام که خانه دختران آفتاب مسیر خودش را پیدا می کرد و کارهایش روی غلتک می افتاد... شاید هم زمانی که شخص مناسبی

پیدا می شد و می توانست این اشتیاق را در وجود او زنده کند...

حوله را رها می کنم تا کنار پایم روی زمین بیفتد.

با اشتیاق دیشب را مرور می

کنم. محبت هایش را... دست های گرم و بزرگی را که هیجان وافرشان از لرزش و خشونت شیرینشان هویدا بود...

روزی که صد سال دور تر از امروز به نظر می آید، روبه این آینه ایستاده و

، اشک ریخته و احساس حقارت کرده

بودم.

-سرما می خوری باز قلنج می کنیا...

چند بار بگم جلو باد اسپیلتر نباش؟ اونم با این وضعیت و موهای خیس؟ _ خیلی گرمه...

قدم زیادی برای قامتش کوتاه است .

حس میکنم هنوز خستگی این سال ها از تنم در نرفته... شاید تا ابد هم نرود. بعضی قسمت ها را مطمئنم هرگز فراموش نمی شوند. ولی لحظه ها شیرینند... آن قدر که قدرت نادیده گرفتن بدهند.

-یواش تر خانم خانما...

-همش نگران دختری...

حواسم هست که عقب عقب می رود و مرا هم با خودش از تیر رس باد اسپلت دور میکند .

_بیشتر نگران این یکی دختر

کوچولوی حسودمم... نه که شرایطش یکم ویژه ست، میترسم با این وضعیت خوشکل موشکل که دلبری میکنه و فکر من بی طاقت نیست...

و قبل از اینکه به خودم بجنبم، نزدیک تر م میاید و لب میزند:

بخش کوچولو... اما همش تقصیر مامان دلبرته...

خودش میدونه دیونشم، دلتنگشم، تشنشم... اما دست برنمیداره از دلبری...

